

برکات قاطع  
مکتبہ اسلامیہ



# برهان طالع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی مُنْخَلَصُ بَرْهَانِ

مؤلف سال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح  
و کجاستقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر نقشه

با اهتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد چهارم : م - می

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲

با تجدید نظر کامل

بسرمايه کتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ المست رشديه



وزارت فرهنگ

اداره کل نگارش  
شماره ۱۰۷۹ / ۴۰۹۳  
تاریخ ۲۰ / ۲ / ۱۱

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران  
در پاسخ نامه مورخ ۳ / ۲ / ۳۰ اشعار میدارد :  
کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصمیمات و حواشی و  
تعلیقات و تصاویر و اقتباس و تلخیص و ترجمه آن بنام جناب عالی  
محفوظ و مخصوص خواهد بود ضمناً وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده  
بدینوسیله از زحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی  
میکند و موفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است .

وزیر فرهنگ

## دیباچهٔ مجلد چهارم

### تصحیح و طبع برهان قاطع

پس از انتشار برهان قاطع از طرف شرکت محدود طبع کتاب در سال ۱۳۱۷ شمسی، نگارنده درصدد برآمد این فرهنگ را که در ایران و ممالک همسایه

آن مورد قبول عامه است، تصحیح و تهذیب کند از این رو دو جلد طبع مزبور را به چهار جلد تقسیم کرد و به صحاف سفارش داد که بین هر دو برگ چاپی چهار برگ سفید جای دهد، تا یادداشتهای خود را بر آن اوراق ثبت کند. نقل یادداشتها در مدت چهارده سال ادامه یافت، بی آنکه مصمم باشد روزی آنها را به چاپ رساند و انتشار دهد. در سال ۱۳۲۹ مدیر کتابفروشی زوار پیش نهاد طبع کتاب حاضر را داد، و دوستان ادب پرور درین راه تشویقش کردند. نگارنده علاوه بر کارهای قبلی در تصحیح برهان مجبور گردید متن کتاب را از روی نسخ خطی (که اقدم آنها نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی است مکتوب بسال ۱۰۶۳ هجری قمری، یعنی یکسال - یا کمتر- پس از تألیف کتاب، که ظاهراً بنظر مؤلف هم رسیده است) و نسخه‌های چاپی مقابله و تصحیح کند.

دورهٔ برهان در چهار مجلد با مشخصات ذیل به طبع رسید :

مجلد	سال طبع	صفحات مقدمه	صفحات متن	صفحات ضمیمه	تعداد تصاویر	تعداد نقشه‌های جغرافیا	تعداد جدولهای مختلف	تصاویر رنگی
اول	۱۳۳۰ شمسی	۱۹۸	۵۵۰	۴	۱۸۴	۵	۷	۱
دوم	۱۳۳۱	۱۰	۸۳۸	۷	۲۳۲	۲	۲	۳
سوم	۱۳۳۲-۳	۴	۵۳۰	۶	۱۱۰	-	-	-
چهارم	۱۳۳۴-۵	۱۳	۵۴۰	۵۸	۸۱	۱	۱	-
جمع		۲۲۵	۲۴۵۸	۷۵	۶۰۷	۸	۱۰	۴



و بنابرین دوره حاضر جمعاً شامل بالغ بر ۲۷۵۸ صفحه و ۶۱۵ تصویر و نقشه است (صرف نظر از جدولها و کلیشه‌هایی که برای کلمات پهلوی و عبری و سریانی و غیره بکار رفته).

در تصحیح این دوره مجموعاً ۳۴۳ کتاب عمده (که اسامی آنها در اول مجلدات ثبت شده) مورد استفاده مکرر قرار گرفته است، از این میان ۲۱۲ مأخذ فارسی و عربی و ۱۳۱ مأخذ اروپایی است (گذشته از کتب و رسایلی که فقط یکی دوبار از آنها استفاده شده است).

چنانکه در مقدمه مجلد اول برهان تذکر داده شده، منظور نگارنده از چاپ مصحح و انتقادی برهان

### هدف ما

نکات ذیل است :

- الف - تصحیح متن از روی نسخ مختلف .
  - ب - ذکر وجه اشتقاق و ترکیب لغات .
  - ج - شرح و توضیح لغات و اصطلاحات .
  - د - شرح اعلام .
  - ه - ذکر منشأ لغاتی که بنام زند و پازند یاد شده .
  - و - تمییز لغات دساتیری .
  - ز - آوردن شواهد از نظم و نثر .
  - ح - افزودن لغاتی که لازم بنظر میرسیده و در متن برهان نیامده .
  - ط - افزودن اعلام اضافی که لازم مینموده و در متن برهان مندرج نیست .
  - ی - افزودن تصویرها و نقشه‌ها و جدولها .
- در صفحه «صد و سی و دو» از مقدمه جلد اول هدف خود را از طبع حاضر چنین خلاصه کردیم :

«تدوین کتاب حاضر، گامی است برای «امروزین» کردن برهان - قاطع . (این کتاب) هم شامل یکی از فرهنگهای مشهور و متداول زبان فارسی است، و هم حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان ما را ارضاء کند. این کاری است که توانسته‌ایم ولی آن نیست که خواسته‌ایم.»

هم در صفحه «صد و سی و دو» مقدمه جلد اول چنین همکاری دانشمندان درخواست کردیم : «از خوانندگان فاضل نیز متوقع است که اطلاعات خود را در مواضع مختلف کتاب و ادب دوستان مخصوصاً درباره لغات مربوط بلهجه های محلی و شواهد شاذ و نادر مرقوم دارند.

همین درخواست را در مقدمه مجلدات بعد تکرار کردیم. گروهی از

دانشمندان و ادب دوستان درخواست ما را اجابت کرده یادداشتهایی فرستادند، و ما صورت اسامی آنانرا در مقدمه‌های مجلد دوم و مجلد سوم ثبت کرده‌ایم.

کسانی که در مواد مربوط به مجلد چهارم مارایاری کرده‌اند، و نیز آنان که پیشتر یادداشتهایی در اختیار نگارنده گذاشته‌اند و نامشان طی حواشی این کتاب یاد شده، از این قرارند:

امام (محمده علی، دزفولی)، لیسانسۀ دانشکده ادبیات تهران و دبیر ادبیات فارسی در بنفداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیر سیاقی (محمد)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات قزوینی و فرهنگ سروری).

رهاورد (حسن)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و عضو اداره لغت نامه دهخدا (بعض یادداشتهای متفرق).

شهیدی (سیدجعفر)، لیسانسۀ دانشکده ادبیات و دانشکده معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات بروجردی و بعض یادداشتهای دیگر).

طاعتی (عبدالعلی)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای مرکز و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات حروف: و، ه، ی از نسخه صحاح الفرس که به تصحیح خود ایشان رسیده).

فقیهی (علی اصغر)، لیسانسۀ دانشکده معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی و عربی دبیرستانهای قم (لغات قمی و بعض یادداشتهای دیگر).

قاسمی (رضا)، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات گلپایگانی).

گنابادی (پروین)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات گنابادی و مشهدی).

گوهرین (دکتر صادق)، دکتر در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دانشیار دانشکده ادبیات (بعض لغات مثنوی مولوی و کلیات وی).

مرتضوی (منوچهر)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و معلم دانشکده ادبیات تبریز (لغات و قواعد دستوری هرزنی و تاتی و بعض یادداشتهای راجع به مجلدات پیشین برهان).

مکی نواد (فخرالدین)، عضو بانک ملی تهران (لغات معمولی در اراک (سلطان آباد) و کرمانشاه و بروجرد، و نیز استخراج لغات و شواهد

از بعض دیوانهای گویندگان مشهور).  
منزوی (علینقی)، لیسانسیه دانشکده معقول و منقول و عضو اداره  
لغت نامه مهندا (بعض یاد داشتهای متفرق).  
نوابی (دکتر ماهیار)، دکتر ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و  
استاد و رئیس دانشکده ادبیات تبریز (بعض یادداشتها راجع بوجه اشتقاق  
لغات).  
یزدگردی (حسن)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و معلم  
دانشکده معقول و منقول (بعض یادداشتهای متفرق).



آقای رضا نابتی هم توضیحاتی راجع به چند لغت نوشته‌اند.  
از یادداشتها و افادات شفاهی دو علامه فقیه محمد قزوینی و علی اکبر  
مهندا، و نیز آقایان سیدحسن تقی‌زاده، ابراهیم پورداود، بدیع الزمان  
فروزانفر، مجتبی میزوی و سعید نفیسی استفاده و همه جا با ذکر مأخذ نقل  
شده است.

**اظهار نظر و انتقاد**  
در مدت شش سالی که به طبع و انتشار مجلدات  
برهان مشغول بودیم، شفاهاً و کتباً تقریظها و  
اظهار نظرهایی از طرف فاضلان و ادیبان شده است. پرفسور هنینگ  
W. B. Henning استاد دانشگاه مدرسه تبعات شرقی و افریقایی (دانشگاه  
لندن) در نامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۲ و آقای گرونبوم  
G.E. von Grunbaum استاد دانشگاه شیکاگو در نامه ۲۹ ژوئیه ۱۹۵۳  
و دکتر انوالا J. M. Unvala دانشمند پارسی در نامه‌های ۴ ژوئیه ۱۹۵۲ و ۱۸  
آوریل ۱۹۵۳، و آقای س. بتلی والا S. H. Battivala پارسی طی نامه‌های ۲۵  
دسامبر ۱۹۵۱، ۴ مه ۱۹۵۳، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۵ نگارنده‌را  
تشویق کرده‌اند، از لطف همگان سپاسگزاریم. آقای مجتبی مینوی  
چند یادداشت لطف و شفاهاً اظهار نظرهایی کرده‌اند که بعضی در طی  
حواشی مجلدات و برخی در جداول پایان مجلد حاضر نقل شده است. آقای  
بتلی والا در نامه های مذکور و آقای جمفرشعار، صورتهایی شامل بعض  
لغات فارسی و اعلام فهرستاده‌اند که در برهان نیامده. از اظهار نظر آقایان  
تشکر میکنیم، ولی از تذکر این نکته ناگزیریم که کتاب حاضر تصحیح و تکمیل  
کتاب «برهان قاطع» تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان  
مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری است، و نباید توقع داشت که همه لغات و  
اعلام فارسی و عربی درین کتاب گردآمده باشد. مع هذا بعض لغات معدوم‌ها

که لازم مینمود - در جدولهای پایان مجلد حاضر افزوده ایم .  
آقای قاضی عبدالودود دانشمندی از «پتنه» نظرهایی در باب مقدمه  
مجلد اول برهان و مخصوصاً مقاله «فرهنگهای پارسی» اظهار کرده اند .  
متأسفانه ایشان پس از پایان طبع کتاب بما رسید . اما نظر ایشانرا  
در چاپهای آینده مراعات خواهیم کرد؛ و نیز ممزی الیه سؤالاتی کرده بودند  
که بدانها مستقیماً پاسخ داده شد .

آقای علی اصغر فقیهی و چند تن دیگر راجع به کتاب العین خلیل که  
در صفحه شصت و پنج مقدمه جلد اول توضیحی دران باب آمده، اظهار نظر  
کرده اند. توضیح مزبور در مقاله «فرهنگهای پارسی» بقلم استاد سعید  
نفیسی است، و ایشان نظر خود را در مورد کتاب مذکور مرقوم داشته اند ،  
اما آنچه که ارباب ادب در باب کتاب العین نوشته اند مسأله دیگریست که  
ما لازم دیدیم در پایان مجلد حاضر شرحی را که یکی از دوستان نوشته  
است، درج کنیم.

چندتن راجع به لغت «انجکک» سؤال و اظهار نظر کرده اند . ما در  
ذیل همان لغت، آنچه که معشی برهان چاپ کلکته نوشته (مینی براعتراض  
بر مؤلف برهان) نقل کردیم ، ولی بعد منتقل شدیم که مؤلف برهان شرح  
این کلمه را از فرهنگ دیوان اطعمه بسحاق اطعمه نقل کرده است، و این مطلب  
را در صفحه نود و هفت مقدمه جلد اول در حاشیه تذکر داده ، و در جدول  
تصحیحات و اضافات همان مجلد نیز به صفحه مزبور از مقدمه ارجاع کرده ایم.  
حاصل اینکه هر چند برهان مطلبی را که نوشته از ماخذی نقل کرده (بدون  
ذکر آن) ، و مطلب هم درست است، ولی ایرادی که براو درین مورد وارد  
است، این است که لغت نویس لغت را باید شرح و تعبیر کند نه آنکه بر سیبل  
مزاح و طعنت چیزی در آن باب - فهمیده یا نفهمیده - بنویسد .

ناگفته نماند که نقل مباحث دستوری به اشباع درین کتاب میسر  
نہود. خوانندگان محترم میتوانند به جزوہ های دستوری که نگارنده تحت  
عنوان «طرح دستور زبان فارسی» به طبع میرساند، رجوع کنند.

همچنین ابدال حروف به یکدیگر در زبان شناسی تحت قواعدیست  
و موقع هر حرف در آغاز یا پایان کلمه و نوع حرف ماقبل و مابعد در تبدیل تأثیر  
دارد ذکر این مباحث - که تاکنون در ایران سابقه ندارد - طبعاً درین کتاب  
نیامده است .

---

۱ - نظیر برهان قاطمی که یفا به خط خود نوشته و بر سیبل هزل مطالبی به اصل  
افزوده است (رک: صفحه صدویست و دو - صد و بیست و سه مقدمه جلد اول برهان).

دربعض مجلات و جراید مانند مهر<sup>۱</sup>، سخن، یفا، فرهنگ ایران زمین و پارس (شیراز) تقریظها و نظرهایی درج شده که از نویسندگان آنها بسیاریم .

آقای قیسی دانشجوی عراقی مهمان سابق دانشگاه تهران و معلم کنونی دانشرای عالی بغداد به ترجمه دوره حاضر از برهان قاطع باحواشی و تعلیقات مشغول میباشند .

نگارنده در سالیان دراز به گرد آوردن مواد برای **دوره فرهنگها** تألیف لغت فارسی مشغول است ، و تاکنون طرح

فرهنگهای ذیل را ریخته است :

- ۱- **فرهنگ جیبی** - شامل لغات و اعلام برای نوآموزان و مبتدیان.
- ۲- **فرهنگ کوچک فارسی** - شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان دوره اول متوسطه و کسانی که در آن حدود اطلاع دارند .
- ۳- **فرهنگ متوسط فارسی** - شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان متوسطه و دانشکده‌ها و کسانی که درین حدود معلومات دارند . این فرهنگ مزایا و روشهای لاروس ( فرانسه ) ، و بستر (انگلیسی) ، بروکهاوس (آلمانی) و المنجد (عربی) را شامل است .
- ۴- **فرهنگ مفصل زبان و ادب فارسی** - شامل لغات زبان فارسی (اعم از ایرانی، عربی، ترکی، هندی، اروپایی و غیره) با تلفظهای مختلف، تاریخچه تلفظ، نوع کلمه از لحاظ دستور، وجوه اشتقاق و ترکیب، تاریخچه استعمال در قرون مختلف، شواهد نظم و نثر، ترکیبات ناشی از لغت، مترادفات و متضادات، استعمال کلمه از لحاظ معانی و بیان و غیره. این کتاب برای طالبان دانش و محققان تدوین گردیده است .
- ۵- **فرهنگ دیوان حافظ** - نگارنده سالیان دراز در باب احوال و آثار حافظ به تتبع مشغول و مجلد اول «حافظ شیرین سخن» را در شرح احوال و آثار او در سال ۱۳۱۹ شمسی منتشر کرده است . طبع مجلد دوم این کتاب تاکنون بتأخیر افتاده و امید است بزودی چاپ آن آغاز شود . از جمله کارهایی که نویسنده این سطور در باب خواجه شیراز انجام داده شرح دیوان خواجه است بنام «گنجینه عرفان» ، و دیگر «فرهنگ دیوان حافظ» که در حکم مدخل برای شرح دیوان مزبور است .

---

۱- نگارنده توضیحی راجع به مقاله مهر در همان مجله شماره بعد داده است.

۶- تصحیح لغت فرس اسدی - این کتاب نخستین بار به اهتمام پاول هرن در ۱۸۹۷م. در آلمان به طبع رسیده و بار دیگر به اهتمام مرحوم عباس اقبال در تهران چاپخانه مجلس ۱۳۱۹ شمسی چاپ شده است. مع هذا این دو طبع همان طور که مرحوم اقبال در مقدمه کتاب خود اشاره کرده اند، برای شناساندن آنچه که اسدی در مورد لغت فارسی نوشته، کافی و مقنع نیست چندتن از فضلا بنام درراه تصحیح و تهذیب این کتاب به تفاریق کوششهایی کرده اند، از آن جمله مرحوم علامه دهخدا یادداشتهایی مشروح درین باب دارند که قسمتی از آنها در مجله های یغما و دانش بطبع رسیده است و بقیه هنوز چاپ نشده. مرحوم ملك الشعراء بهار نیز یادداشتهایی در نسخه لغت فرس خود - که آقای یزدان بخش قهرمان لطفاً در اختیار نگارنده گذاشته اند - نوشته اند. نگارنده خود نیز سالیان متمادی به تصحیح و تهذیب کتاب مذکور مشغول بوده و آنرا با نسخ خطی مختلف مقابله کرده است.

۷- تصحیح برهان قاطع - اینک که دوره کامل برهان قاطع مصحح نگارنده به نظر ارباب دانش و ادب میرسد، باید یادآور شویم که در حین تصحیح کتاب و افزودن حواشی، بسیاری از یادداشتهای مربوط به لغات و اصطلاحات را حذف کردیم، زیرا در صورت افزودن همه آنها دوره برهان لااقل به دو برابر حجم کنونی بالغ میگردد. از سوی دیگر در طی طبع کتاب حاضر که مدت شش سال طول کشیده، نسخ خطی بسیار و متونی که در قدیم یا به تازگی طبع شده بدست ما رسیده و موجب جرح و تعدیل بعض مواد و مطالب حواشی گردیده است از طرفی در تماس با دانشمندان ایرانی و خارجی در برخی موارد نظر نگارنده تغییر کرده است. نقل همه این مطالب خود بالغ بر یک مجلد خواهد شد. افزودن مجلد پنجم بر دوره حاضر با مقتضیات کنونی وفق نمیدهد، و از سوی دیگر گنجیندن همه آنها درین مجلد امکان پذیر نیست. ناگزیر اهم مطالب را به طور مختصر در جدولهای تصحیحات و اضافات در پایان مجلد حاضر نقل کرده ایم!

۸- درخواست از خوانندگان - در خانه دو تقاضا از خوانندگان دارد:

نخست از ادیبان و دانشمندان درخواست دارد که اطلاع و نظر خود را درباره مطالب مجلدات چهارگانه برهان قاطع مستقیماً به عنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای آینده همین دوره، و یا در طبع فرهنگهای مستقل دیگر بنام آنان درج شود.

---

۱ - در چاپ دوم (دوره حاضر) جدول تصحیحات و اضافات را حذف کرده ایم و کلیه توضیحات و تعلیقات را در جلد پنجم گنجانده ایم.

دوم کسانی که مطالبی از مقدمه‌ها و حواشی و تعلیقات مجلدات برهان یا مصابیر آن در تألیفات خود نقل میکنند، برای مراعات امانت، صریحاً مأخذ را با مشخصات مرقوم دارند.

در بایان این دیباچه درود فراوان خود را به روان علامه علی اکبر دهخدا که همواره مرا در حل مشکلات لغت راهنما و مشوق بوده‌اند، و در انتهای طبع مجلد چهارم برهان، چشم جهان بین بر جهان و جهانیان فروبسته و روی در نقاب خاک کشیده‌اند، تقدیم میدارد.

یاد آرزو شمع مرده یاد آر!

تهران . مهرماه ۱۳۳۵

## نشانه‌های اختصاری<sup>۱</sup> کتاب

شماره مأخذ ۲	نشانه اختصاری (فارسی)
20	براون . تفسیر
20	تفسیر کمبریج

## مأخذهای اضافی

در مجلد چهارم از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مأخذ مندرج در پایان سه مجلد قبل نیامده . اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانه اختصاری درج میکنیم<sup>۱</sup> .

### ۱- فارسی و عربی

۱- آثار البلاد - زکریا بن محمد بن محمود قزوینی . باهتمام فردیناند ووستفلد . گتینگن . ۱۸۴۸ م.

۲- اورازان - جلال آل احمد . تهران ۱۳۳۳ .

۳- قاتی وهرزنی - عبدالعلی کارنگ . تبریز ۱۳۳۳ .

۴- تحفة العراقین - خاقانی شروانی - به اهتمام دکتر یحیی قریب .

تهران ۱۳۳۳ .

۵- جوامع الحکایات و لوامع الروایات - سدید الدین محمد

عوفی . بخش اول به اهتمام محمد معین . تهران . ( از انتشارات دانشگاه

تهران ۱۳۳۵ ) .

۶- حبیب السیر فی اخبار افراد البشر - غیاث الدین بن هام -

الدین حسینی ، خواند امیر . از انتشارات کتابفروشی خیام . در چهار مجلد .

تهران ۱۳۳۳ .

۷- زبان کنونی آذربایجان - دکتر ماهیار نوایی . از انتشارات

دانشگاه تبریز شماره ۳ . تبریز ۱۳۳۳ .

۸- شارستان چهارچمن - فرزانه بهرام بن فرهاد ( فقط سه چمن

اول بطبع رسیده ) . ببئی . ۱۲۲۳ بزدگردی = ۱۲۷۰ هجری قمری .

---

۱ - از ذکر مأخذی که یکی دو بار از آنها استفاده شده ، درین فهرست

صرف نظر میشود ، زیرا درجای خود مشخصات آنها ثبت شده است .



- ۹- شرح قصیده فارسی خواجه ابوالهیثم - منسوب به محمد -  
ابن سرخ نیشابوری. مصحح ه. کریم و م. معین. از انتشارات قسمت ایران-  
شناسی انستیتو ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۴.
- ۱۰- صحاح الفرس - شمس الدین محمد بن فخر الدین هندو شاه  
نخجوانی. رک: صفحه ششم ملحقات مجلد حاضر.
- ۱۱- فردوس المرشدیة فی اسرار الصمدیة - محمود بن عثمان .  
بکوشش ایرج افشار. تهران ۱۳۳۳.
- ۱۲- فرهنگ گیلکی - منوچهر ستوده . از انتشارات انجمن ایران-  
شناسی. تهران ۱۳۳۲ .
- ۱۳- فرهنگ لارستانی - احمد اقتداری. تهران ۱۳۳۴.
- ۱۴- گویش کرینگان - یحیی ذکاء . تهران ۱۳۳۲ .
- ۱۵- لسان العرب - ابوالفضل جمال الدین محمد بن مکرم، ابن منظور  
افریقایی مصری . بیروت ( از سال ۱۳۷۴ قمری شروع بطبع شده و تاکنون  
۵۸ جزو آن منتشر شده است) .
- ۱۶- مانی و دین او - سید حسن تقی زاده و احمد افشار شیرازی  
تهران ۱۳۳۵.
- ۱۷- واژه نامه گرمانی - دکتر صادق کیا. از انتشارات دانشگاه  
تهران شماره ۱۳۳ . تهران ۱۳۳۰

## ۲- زبانهای اروپایی

18- **Bellew (Henry Walter)**, Dictionary of the Pukkhto language . Lahore. MDCCCCI.

19- **Ballot (J.B.)**, Dictionnaire Français. Arabe . Imprimerie Catholique. Beyrouth 1952.

20 - **Browne (Edward G.)**, Description of an old Persian Commentary of the Kur'án.(from the Journal of the Royal Asiatic Society, July, 1894 ۱.

(نشانه نسخه مزبور «تفسیر کبریج» و نشانه رساله براون «براون تفسیر است».)

21- **Yule (H.) and Burnell (A.C.)**, Hobson- Jobson. London 1903.

---

۱- شرح این نسخه قرآن و منتخبی از آن در «برگزیده نثر فارسی» جلد

اول باهتنام نگارنده در ص ۴۵-۹۹ آمده است .

# گفتاریست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی مبتنی

بر بیست و هشت بیان و معنوی بر يك هزار و بیست

لغت و کنایات

## بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دویست<sup>(۱)</sup> و چهارده لغت و کنایات

\* ما پروین ۱ = بابای فارسی، مخفف | ماه پروین است و آن بیخی باشد که دفع سوم

(۱) خم ۱: دوسد .

۵ م (میم) - حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای عربی (آبثت) و سیزدهم از حروف ابجد، و در حساب جمل آنرا چهل گیرند. این حرف گاه به «ن» بدل شود. - م (مفتوح) **ma** چون بر سر فعل امر درآید، نهی سازد: مگو، مخور، مزید، ولیز بر سر فعل دعائی درآید: مباد، مبادا. رك: مه - لیز «م» ضمیر اول شخص مفرد باشد (رك: دیباجه مؤلف سر یط - كه، كو)، در پهلوی **m** - (ضمیر اول شخص مفرد) «اونوالا ۴۹۳» .

۱ - رك: ماه پروین .

۵ ما - پهلوی **amâh** (ما)، پارسی باستان **amâxam**، اوستا **ahmâkəm** اوراق تورفان **amâh** «نیبركك» ص ۷، پازند **êmâ**، هندی باستان - **asmâka** «اشق ۹۵۵» استی **max** «كك» است ۱۲۶، در لهجه یهودیان ایرانی **êmâ**، کردی **me**، **ma**، **mé** «زایا ص ۴۰۹» شهمیرزادی و کیلکی **ama**، دزفولی **omûn**، خوانساری **hâmâ** «سانامه کلیابانگن ۴۷» . رك: دارمستر . تنبئات ج ۱ ص ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۸؛ ضمیر اول شخص جمع (متكلم مع الغیر) و آن ضمیر منفصل است، گاه در حالت فاعلی باشد:

ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم.

«حافظ شیرازی ص ۲۶۱» .

- و گاه در حالت مفعولی: ما را گفت - و گاه در حالت اضافی:

چو بنیاد ایجاد ما بر فغانست

بمرگه کسی شادمانی خطاست.

سدهی شیرازی . رك: دستور قیفی ج ۱ ص ۸۸-۹۶

و زهر عقرب و مارکند و آنرا بعربی جدوار ۱ خوانند .

**مابون ۲** = با بای اجدد بروزن صابون، نام علتی است - و حیز و مخمش و پشت پاییرا هم میگویند و در عربی نیز همین معنی دارد چه مفعول ۴ ابنه است، و ابنه علتی باشد در موضع مخصوص .

**ماترنک ۳** = بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، چلباسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که نوعی از چلباسه باشد . چون شکم او را بشکافند و بر گردنکی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود .

**ماتورنگ ۵** = با فوقانی بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح بنون و کاف فارسی زده ، بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافی مذهبان خوردند و عربان ضب خوانند . بموش خرما شاهی دارد لیکن ازو بزرگتر است . بیه اورا (۱) زنان بجهت فربه شدن خوردند .

**ماج ۱** = بسکون جیم ، بمعنی ماه باشد چه در فارسی جیم وها بهم تبدیل مییابد و عربان قمر خوانند ۶ - و بمعنی راوی و روایت کننده هم هست ۷ - و نام راوی رودکی (۲) شاعر نیز بوده است ۸ .

**ماج ۹** = بسکون جیم فارسی ، بمعنی بوسه است که بعربی قبله گویند .

**ماچوچه ۱۰** = با هر دو جیم فارسی بر وزن ماسوچه (۳) ، ظرفی باشد لوله دار که با آن (۴) شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند .

**ماج و موج ۱۰** (۵) = با میم بروزن قاج و قوج (۶) ، بمعنی بوس و لوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه کربه کند بچه خود را .

**ماخ ۱۱** = بسکون خای نقطه دار ، زر قلب ناسره را گویند - مردم سفله و دون هست و کمینه و خسیس و منافق را نیز گفته اند - و بمعنی مردم پیر و خنیر هم آمده است ۱۱ .

**ماخاریون ۱۲** = با تالک بالف کشیده

- (۱) چش : آنرا . (۲) چک : رودکی . (۳) چش : ماسوجه .  
 (۴) چک : بآن . (۵) چک : ماج و موج ؛ چش : ماج و موج .  
 (۶) چک : قاج و قوج ؛ چش : قاج و قوج .

۱ - رك : جدوار . ۲ - (ع) ابنه بشیء ابنا ، متهم کرد او را بیجیزی ، مابون متهم ، و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل میشود ... لیکن اگر آنرا مطلق استعمال کنند مراد از آن متهم بشر باشد فقط . «منتھی الارب» در فارسی تصرفی در معنی آن کرده اند . ۳ - مراد اسم مفعول است . ۴ - فس : ماتورنگ .  
 ۵ - فس : ماترنک ۶ - لغتی در «ماه» (م.ه) . (رك : فهرست ولف) ؛  
 چو تو شاه بنشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج .  
 «فردوسی طوسی . شاهنامهٔ پنج ج ۵ ص ۱۴۰۷» .

۷ - ط . بمناسبت اسم راوی رودکی ، این معنی را ساخته اند .  
 ۸ = مج (م.ه) . ۹ - نهرانی mac ، بر و جردی mac «شهدی» ، کردی mac ، نیز : ماچپ (بوسه) «زابا ص ۳۸۵» ، کبلیکی macci . ۱۰ - در اراک (سلطان آباد) mac o muc «مکی نژاد» . ۱۱ - «ماخ، نبیره بود از سیم وزر - و مردم دوری رانیز گویند» . لغت فرس مصحح اقبال ص ۷۸ و نسخه بدلهای آن چنین است : «ماخ بود ازهر نوع از سیم وزر و مردم و مانند اینها» و «ماخ سیم ناسره و مردم دون همت بود» «ماخ سیم برهنه [ط = نبیره] بود و مردم دون همت را گویند که همتی ماخ دارد» .  
 جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ .  
 عسجدی مروزی «لغت فرس ص ۷۸» .

گویند اسب هراقی است و آنرا عرب برذون ۶ خوانند ۷ - واسب راهوار ترکی را هم گفته‌اند و اسب خوش جولانرا نیز گویند .

**ماخور** - بر وزن لاهور ، خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمارخانه باشد ۸ .

**ماخولیا** ۹ - بکسر لام، بمعنی مالخیولیا است که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد . گویند یونانی است و بضی گویند عبری است، الله اعلم .

**ماد** - بسکون دال ، مخفف مادر است که عربان والده و ام گویند ۱۰\* .

و کسر رای می نقطه و تحتانی بواو رسیده و بتون زده ، بلفث یونانی نوعی از سوسن صحرائی است که (۱) برکهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف‌الغراب ۹ خوانند و بیخ آنرا نافوخ گویند و در بغداد بسیار میباشد . علاج بواسیر کند .

**ماخان** - بیروزن ماهان ، نام قریه است از مضافات مرو شاهجان ۴ - و نام پهلووانی بوده از پهلووانان چین ۴ - و حاکم چین را نیز گویند ۴ .

**ماخچی** - بسکون ناک و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، اسپیرا گویند که از يك جانب عبری و از جانب دیگر ترکی باشد و آنرا دو تخمه هم میگویند و بهر بی مجنس ۵ خوانند و بضی

(۱) خم ۱ : و .

- ۱ - *glaieul = gladiolus communis* ( فر ) « دزی ج اس ۷۱۳ : ۲ » .  
 ۲ - یکی از قریه های مرو است ، و آن جز « ماجان » با جیم است ؛ و این که با خاه است ، قریه ابومسلم خراسانی صاحب الدوله است « معجم البلدان » .  
 ۳ - در فهرست ولف نیامده . ۴ - ظ . مصحف « خاقان (چین) » .  
 ۵ - پنم اول وقت دوم و سوم مشدد . ۶ - بکسر اول وقت سوم .  
 ۷ - يك روز صد قبیله تازی و ماخچی با ساز زر که داد بردان کارزار ؟  
 مختاری غزوی « رشیدی » .

- ۸ - مررب آن نیز « ماخور » ، « نس » . ۹ - رك : مالخیولیا .  
 ۱۰ - در : مادندر = ماداندر - و نیز « ماد » ( پارسی باستان *Mâda* ، پهلوی *Mây* (شهرستانهای ایران بند ۲۷) نام قومی است آریایی ایرانی نژاد که در ابتدای قرن هفتم یا آخر قرن هشتم ق.م. دولت ماد را تأسیس کردند ، نخستین پادشاه این قوم دیوکس *Diokes* (۷۰۸-۶۵۵ ق.م.) و آخرین پادشاه آستیاکس = اینخ توویکو است ( ۵۸۴-۵۵۰ ق.م. ) این سلسله بدست کوروش هخامنشی منقرض شد ( ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۸ بعد ) . - و ممکن این قوم بقیه درحاشیه صفحه ۱۹۳۴

- ۵ مادر - بفتح سوم = ماد = مار (م.ه.) ، پهلوی *mât* ، *mâtar* ، از *mâtâ* ، حالت فاعلی از - *mâtâr* « بارتولمه ۱۱۶۷ » ، « نیرگه ص ۱۴۷-۸ » ، اوستا - *mâtâr* ، ارمنی *matâk* ( ماده ) ، هندی باستان - *mâtâr* ، ارمنی *mair* ، کردی *mâk* ( *mâdk* ) ( مادر ) ، *mâdek* ( کامیش ماده ) ، افغانی *mor* ، استی *mad* ، *mâd* ، *madä* ، *mâde* ، بلوچی *mâs* ، *mâth* ، *mât* ، *mâs* ، *mâth* ، *mâdag* ، *mâdhagh* ( مؤنث ) ، شغنی *mâd* ، منجی *mâyâ* « اسحق ۹۵۶ » ، گیلکی *maár* ؛ زبی که يك یا چند بچه زاییده ، والده ، ام .  
 ۵ مادوالدر - بفتح دو دال ، از : مادر + الدر (پسوند) ، لفة بمعنی مادر دیگر (فس) : پدراندر ، دختراندر ( بمعنی زن پدر ، مخفف آن مادندر (م.ه.)

**مادر آب و آتش** - بکسر رای فرشت ، کنایه از کربه کتشفه بوز است یعنی شخصی که از روی سوز کربه کند .

**مادرباغ** - بکسر رای فرشت (۱) ، کنایه از زمین است که بحر بی ارض گویند ۱ - و باغ را هم گفته اند بطریق اضافه ، باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه ها .

**مادر دخت** - بنم دال ابجد وسکون خای نخذ و نای فرشت ، تودربرا گویند و آن نضی باشد ریزه و آنرا در صفهان قدمه (۲)

خوانند . خوردن آن قوت باه دهد .

**مادره** ۴ - بکسر ثالث و فتح رابع ، نام ولایتی است در مغرب زمین .

**مادندر** ۴ - با نون و دال ابجد بروزن غارتگر ، مخفف مادر اندر است که زن پدر باشد . \*

**مار** - بسکون رای فرشت ، معروف است که بزبان عربی حیه گویند ۴ - و مخفف مادر هم هست که والده باشد • - و مخفف میار هم هست (۳) که نهی و منع از آوردن باشد ۶ -

(۱) خم : ۱ رابع . (۲) خم : ۱ قدامه - (۳) خم : ۱ میباشد .

۱ - مادرباغ سترون شد و زادن بگذاشت . اووری ایوردی «رشیدی» .

۲ - چنین نامی در معجم البلدان و نخبه الدهر نیامده ، ظ . مصحف «مارده» ناحیه ای وسیع از نواحی اندلس از اعمال قرطبه «معجم البلدان» است = Merida «فهرست نخبه الدهر» و رك : فهرست دو مجلد حلال السندسیة . ۳ - مخفف مادراندر (م.ه) :

جایا چه بینی تو از بیجان که گاه مادری گاه ماندندی .

رودکی سمرقندی «رشیدی» .

۳ - پهلوی *mâr* ، قس : سانسکریت - *mâra* «نیرک» ۱۴۵ ، و رك : باروچا

ص ۳۱۴ . این کلمه سانسکریت بمعنی میراننده و کشته شده است ، بنابراین باکلمه اوستایی *mairya* بمعنی زیانکار و تباہ کننده یکی است ، از مصدر *mar* اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن «فاب ۱ ص ۱۹۸» و رك : هر مزدنامه ص ۳۸۴ : کردی *mâr* «ژبا» ص ۳۸۵ ؛ جانوری ازخزندگان ، دارای بدنی دراز و قابل انعطاف ، بدون دست و پا . بیشتر آنها مولد زهرهای کشنده اند و تعداد دهمهای آنها بسیار است ولی جناغ ندارند . • کیلکی *mâr* (مادر) ، لری (المطراف

بروجرد) *mâr* «شهیدی» ، در اراك (سلطان آباد) *mâr* «مکی نژاد» . رك : مادر .

۶ - بمد الف *ma - âr* .

۵ **ماده** - بفتح دال (درلجه مرکزی بکسر آن) ، پهلوی *mâtak* (مؤنث) «اونوالا

۵۱۱» ، کردی *mâdek* (گاو میش ماده) ، کردی ع *mâdê* (مؤنث) «ژبا» ص ۲۸۵ .

رك : مادر ، و رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۴ ، ج ۲ ص ۹۲ ؛ مؤنث ، مقابل نر :

مهر بهتر ز ماه ، لیک بانظ ماده آمد یکی و دیگر نر . سنائی غزنوی ص ۲۲۲ .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۳۳

(عراق عجم و آذربایجان) را نیز «ماد» مینامیدند ، و همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (ولیز درتربی) «ماه» شده . ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر (ص ۲۰۵) نوشته : «ماه عبارتست از زمین جبل ، و ماهین عبارتند از ماه بصره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاوند باشد ، و اغلب بآن دو «ماه سیدان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند ، و بسا نهاوند را به «ماه دینار» یاد کنند .»

**ماراب ۶** - بروزن فلراب ، بمعنی تازه بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو .

**مار اسپند** - با همزه و بای فارسی بر وزن دانشمند ، نام پدر آذرباد است که یکی از موبدان آنتیپرستان ودانشمندان (۱) ایشان بوده ۷

- و نام روز بیست و نهم است ازهر ماه شمس .

یک است درین روز نکاح کردن و با دوستان

و بیمار و مرض و معلول را نیز گویند چه بیمارستان را مارستان هم گفته اند ۹ - و حکام و امرای غرجستانرا نیز گویند همچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند ۴ - و بمعنی دفتر و حساب و محاسبه هم آمده است ۴ - و حساب کننده و محاسب را نیز مار گویند ۴ - و بهندی امر بزدن باشد یعنی بز ۵ .

## (۱) چش : دانشمند .

۱ - رك : مارستان . رشیدی در «مارستان» گوید : یعنی بیمارستان ، لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان ، نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چون نکارستان .

۲ - در این دیار بهنگام شار و چندین مار پلنگه وار نمودند غرچگان عسیان . فرخی سیستانی « فرهنگ نظام » در دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۲۹ « بهنگام شار چندین بار » آمده و رك : رشیدی .

۳ - مخفف «آمار» (م.ه) و «امار» = اماره (م.ه) . باین معنی از بنیاد mar اوستایی (بیاد داشتن ، از برخواندن ، برشردن ) است « هر مزدنامه ص ۳۸۴ .

۴ - باین معنی ظ . مارگیر مخفف امارگیر و اماره گیر (م.ه) .

۵ - اگر ماری و کژدمی هست طبعش صحراش چون مار و کژدم بملری .

عسجدی مروزی « رشیدی » .

ولی در لغت فرس ( ص ۵۲۶ ) آمده : « ماری کشته بود ، عسجدی گفت : اگر ماری و کژدمی بود طبعش صحراش چون مار کردند ماری . » **رك : ماری** .

- «مار» درسریانی **ک** ، عنوانی است که در اول ابامی قدیسان آوردند مانند ملر

پطرس (Saint Pierre) « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ : ۲۰۰ » . ۶ - آقای دهخدا نوشته اند : « بی شك غلط است . در فرهنگ اسدی نخبوایی (حاشیه) مینوسد : « مارا ، ماده بختی بود » (رك : فرهنگ اسدی - مصحح اقبال ص ۱۹-۲۰ ) و شمری از عمق شاهد می آورد که برای این دعوی رسا نیست ، و شعر این است :

یکی دبه برافشاندی زیر پای اشتریان یکی برچهره مالیدی مهله ماده ملا .

( در چاپ اقبال : دبه در افکندی ... » رسا نبودن اینکه اگر « مارا » بمعنی بختی ماده باشد ، دیگر صفت ماده برای آن معنی ندارد آنوقت صاحب برهان « مارا » را « ماراب » خوانده بروزن فلراب ، و « ماده بختی » را « تازه بختی » قرائت کرده و چون تازه بختی در زبان فارسی مستعمل نبوده مجبور بترجمه آن شده و گفته : « یعنی بخت و دولت تازه و نو ! »

۷ = مهر اسپند ، مار اسپند ، ماراسفند ، در اوستا **Manthra Spenta** ( لفظ بمعنی کلام مقدس ) . در کتب دینی زرتشتی **Atúrpat Marispandân** ( با آذرباد پسر ملا اسپند ) یاد شده ( بندش فصل ۳۳ بند ۳ ) . **رك** : مزدیسنا ص ۱۰۳ بیعد و **رك** : آذرباد .

نشتن ۱ - ونام ملکی باشد (۱) که موکل است بر کره آب و تدبیر امور و مصالح روز ماراسپند بلو تعلق دارد .

**ماراسپندان ۲** - با همزه بر وزن دانشمندان ، بمعنی ماراسپند است که روز بیست و نهم باشد از هرامه شمسی - و نام ملکی که موکل آب است و امور و مصالح این روز باو تعلق دارد .

**ماراسفند ۳** - با فا ، بر وزن و معنی ماراسپند است که نام روز بیست و نهم ماههای شمسی - و نام فرشته موکل بر آب - و نام پدر آذرباد باشد .

**ماراسفندان ۴** - بر وزن و معنی ماراسپندان است که گفته شد .

**مارافسا ۵** - با همزه و فا و سین بی نقطه بالف کشیده ، افسونگر مار و مار آموزنده است که مارگیر باشد ؛ و بعضی گویند مار افسا آن است که زهرمار را بافون از بدن اسان فرود آرد و علاج مارگریه کند .

**مارافسار ۶** - با زیادتی رای قرشت ، بمعنی مار افسا است که افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازنده مار و بر آورنده زهر باشد از بدن اسان و حیوان دیگر بزور افسون .

**مارافسان ۷** - با همزه بر وزن آشدان ، بمعنی مارافسار است که مارگیر و افسونگر زهر مار باشد .

**مارافسای** - با بای حلی بر وزن یابر جای ، بمعنی مارافسان است که گفته شده .

**مار بدست دیگری گرفتن** - کنایه از کار دشوار فرمودن باشد دیگر را .

**مار بدست گرفتن** - کنایه از کار دشوار کردن باشد .

**مارپلاس** - بکسر ناک و فتح بای فارسی و لام الف و سین بی نقطه ، چلیپاه ووزغه و حربا را گویند ؛ و بسکون ناک هم گفته اند .

**ماربین ۹** - با بای ابجد بر وزن پاک دین ، نام ناحیه ایست مشتمل برینجاه و هشت پاره ده ازمضافات اصفهان . گویند تمام آن (۲) ناحیه بمنزله يك باغ است بسبب پیوستگی باغستانها بهم .

**مارثون** - با نای مثلثه بر وزن خالدون ، بلفث یونانی و بعضی گویند سریانی رازبانانستانی باشد و آنرا بادبان هم میگویند .

**مارچوبه** - با جیم فارسی بواورسیده و فتح بای ابجد ، مارکیه است و آنرا بحریمی

(۱) چش : - باشد ، (۲) خم ۱ : این .

۱ = ماراسفند = مهراسفند (م.ه) :

ای دلارام روز ماراسپند دست بی جام لعل می مینند . « مسعود سعد ص ۶۶۶ .

۲ - « ان » جزو کلمه ایست و نسبت است . رك : ح ۷ صفحه قبل .

۳ = ماراسپند (م.ه) . ۴ = ماراسپندان (م.ه) .

۵ = مار افسای ( رك : افسای ) = مارفاسی :

کرحودت بسی است ، عاجز بیست ازدها از جواب مار افسا .

انوری ایبوردی « رشیدی » .

۶ - ظ . مصحف « مارافسای » . ۷ = مارافسا (م.ه) . رك : رشیدی .

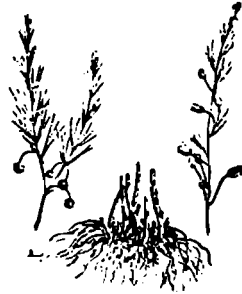
۸ - « مارافسای ... گفت دریفا اگر این مار را زنده یافتی ... » ( مرزبان نامه چاپ

اروپا ص ۲۳۲ ) .

۹ = « ماربانان ، از قرای اصفهان بنصف فرسنگی آن » « معجم البلدان » .

هلیون گویند (۱). دفع سموم جانوران گز لنوملر  
وعقرب کند.

**مارخوار -**



با خای نقطه دار  
و واو ممدوله  
بروزن کارزار،  
گاوکوهی باشد  
که آنرا کوزن  
خوانند. گویند  
ماررا میگیرد

و میخورد؛ و بعضی مار چوبه

گویند نوعی از گوسفند کوهی است، چون سوراخ  
مار را بیند بینی و دهن خود بر آن نهند و دم  
دردمد. مار بمجرد شنیدن بوی نفس او بی تحاشی  
از سوراخ برآید و آن گوسفند او را بخورد. اگر  
پوست این گوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند  
همینکه بوی دود بمار برسد شوریده شده از سوراخ  
برآید. گویند کف دهن این گوسفند پازهر است.

**مارخوردن -** کتابه از رنج و سختی  
بردن و غم و اندوه خوردن باشد ۴.

**مار در پیراهن -** کتابه از دشمن  
تزدیک باشد.

**مار دو زبان -** کتابه از مردم منافق  
و دو روی باشد.

**ماردی -** بکسر ناک و رابع بر وزن  
خارجی، رنگ سرخ و گلگون را گویند مطلقاً ۴  
- و هر چیز سرخ را هم گفته اند؛ و بسکون ناک  
هم آمده است که بروزن کاردی باشد.

**مارسار ۴ -** با سین بی نقطه بر وزن  
کارزار، ضحاک مارا را گویند.

**مارسان ۵ -** بکسر ناک و سین بی نقطه  
بروزن عاشقان، بمعنی مارستان است که بیمارستان  
و دارالشفا باشد.

**مارستان ۶ -** بروزن خارستان، بمعنی  
مارسان است که بیمارستان و دارالشفا باشد (۲).

**مارش -** بفتح ناک بروزن آتش، نلم  
یکی از بتخانهای قدیم است که در سه فرسنگی  
اصفهان بر سر کوهی ساخته بودند و آن از جمله  
هفت بتخانه است که بنام سبمه سیاره کرده بودند  
و گشتاسب بتهای آن بتخانه را بر طرف کرد  
و آنشکده ساخت و هر یک را باضافه نوبهار میخوانند  
همچو نوبهار تیر، نوبهار ماه و نوبهار اهدید و غیره،  
و نوبهار، آنشکده را میگویند ۷.

**مارشکم سوراخ -** کتابه از نای

(۱) چک، چش : خوانند . (۲) خم ۱ : است .

۱ - گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهر ببردشمن و کو مهره ببردوست!؟  
«خاقانی شروانی ص ۵۹۰» .

۲ - لعل روان ز جام زره، بوش و غم جهان مخور

زین فلک زمردین بهره چه مار میخوری ؟

سلمان ساوجی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۳ - خروشان و کفک افکنان و سلیحت همه ماردی کشته و خنگش اشقر .

خرسوی . « لغت فرس ص ۵۲۵ » .

در رشیدی و فرهنگ نظام ( بنقل از لغت فرس ) بدقیقی نسبت داده شده .

۴ - مارسر، قس : مارفش . لفة ( شبیه بر ) يك مار . رك : دارمستر . تبعات ج

۱ ص ۲۹۵ ؛ هرمزد نامه ص ۳۵۱ . • = مارستان (م.ه) . ۶ = بیمارستان =

مارسان . در تعریب نیز « مارستان » ، « نفس » ، « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ » و « مرستان » « دزی ج ۲ ص

۵۸۲ » . ۷ - رك : نوبهار .



هفت بند است که استادان نایمی هوازند .

**مارضحاکي** - کتابه از زیجیر است

که بر پای مجرمان نهند .

**مارفش** - با فا بروزن بارکش، کتابه ازضحاك ماران است ۱ .

**مارقشيشا** ۲ - بفتح قاف و شین به

تحنای رسیده و شین دیگر بالف کشیده ، بمعنی مرقشيشا است و آن جوهریست که در دوا های چشم بکار برند و آن اقسام می باشد : ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی . بهترین آن ذهبی است . گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد .

**مارکيا** ۳ - بمعنی مارگياه است که

مارچوبه باشد و ببری هلیون است .\*

**مارمصری** - بکسر ثا ، کتابه از

نیزه و ستان مصری باشد .

**مارمهړه** ۵ - مهوره است که بامارمیباشد

و آنرا از قنای سراو برمی آورند ، و آن سبز رنگ است و خاکستری رنگ هم میشود - و یازهر را نیز گویند .

**مارفدر** ۴ - با نون و دال ابجد بر

وزن غارتگر ، مخفف مادراندر است که زن پدر باشد .

**مارنه** - بکسر ثا و فتح نون ، نام

گیاهی است که آنرا ببری لجه التیس ۵ خوانند .

**مارنه سر** - بکسر ثا و ضم نون ،

کتابه از نه فلک است .

**مارو** - بروزن جارو (۱) ، بمعنی مادر

است که والده باشد ۶ - و بزبان هندی نام مقامیت

از موسیقی .

**مارون** ۷ - بر وزن قارون ، سنگی

است که آنرا با سرمه در چشم کشند ، سفیدپرا

ببرد - و نام دوائی هم هست که آنرا مروخوش

گویند . بخار آن درد سر را نافع است .

(۱) چک ، چش : خارو .

۱ - دگرگفت ضحاك شاه جهان

مرا مارفش خواندی و بدسرشت

شندست گفتارت اندر نهان .

مرا نام بردی بگفتار زشت .

اسدی طوسی « فرهنگ نظام » .

۲ = مرقشيشا . فرانسویان مرقشيشا را از عربی گرفته **Marcassite** نامیدند ، و عرب

از آرامیان این کلمه را اخذ کرده اند . در آرامی «مرقشيشا» یا «کیفا مقشيشا» بمعنی سنگی سخت

است . عرب «کیفا» را حذف و راه بین همیم وقاف را بموض محذوف آوردند برای خفت تلفظ ،

و ایرانیان آنرا بصور مرقشيشا ومارقشيشا نقل کرده اند «نخب الذخائر ص ۱۵ ح ۴» . در سرمانی

این کلمه با **CC** ، بجای **TC** آمده ، اما ریشه آن مشخص نیست «دزی ج ۲ ص ۵۸۴» .

۳ - مصحف «مارگيا» مخفف «مارگياه» (ه.م.) است .

۴ - مار بمعنی مادر آمده (رك : مار ، و قس : ماریره) و رك : مادندر .

۵ - رك : لجه التیس در تحفه حکیم مؤمن . ۶ - رك : مار ، مادر .

۷ - از یونانی **Máron** (= **Teucrium Marum**) «دزی ج ۲ ص ۵۶۴» ۲ .

ورک : ابن بطار ( ج ۴ ص ۱۶۶ ) .

۵ **مار سیاه** - [ لفة نبات ( شبیه به ) مار ] ، اسم فارسی نباتی است قریب بدو ذرع ،

برکش شبیه بیرک بید ، و گلش زرد و قبه او شبیه بس مار و منبتش حریم جبال آذربایجان ...

و ظن حقیق آنست که او اخبون باشد . «تحفه حکیم مؤمن» رك : اخبون .

( پرهان قاطع ۲۳۵ )

که از چوب بر دیوار و غیر آن اقد ۷ - و مخفف  
ماژو هم هست ۸ و آن چیزی باشد که پوست  
را بدان دیافت کنند و یک جزو از اجزای سیاهی  
باشد .

**ماژ** = بسکون زای فارسی ، بمعنی عیش  
و عشرت و فراغت باشد .

**مازار** = بر وزن بازار ، عطار و گیاه  
فروش را گویند - و مخفف میزار هم هست که  
منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مده .

**ماژدر** = بسکون زای فارسی زفتح دال  
بر وزن چارس ، مخفف مار اژدر است که مار بزرگ  
باشد و عربان تمیان گویند .

**ماژدیستان** ۹ = بسکون زای نقطه دار  
و دال به تحتانی رسیده و بین بی نقطه ساکن  
و فوقانی پالف کشیده و بنون زده ، بلفت زند

**ماره** = بر وزن چاره ، بمعنی حساب  
و محاسبه دفتر باشد ۱ - و بمعنی سکه و مهر  
انگشتر هم آمده است ۲ .

**ماری** = بروزن لاری ، هلاک شدمو کشته  
گردیده را گویند ۳ .

**ماریره** = بفتح رای قرشت وها در آخر  
بر وزن نادیده ، بمعنی مادر اندر است که زن  
پدرباشد - و بمعنی مادر خوانده هم بنظر آمده  
است ۴ .

**مار یعقوب** ۵ = بسکون ناک ، نام  
شخصی است که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان  
بوده .

**ماژ** = بسکون زای نقطه دار ، مطلق چین  
و شکنج را گویند ۶ - و شکاف و تراك دیوار را  
بیز گفته اند - و بجنی گویند شکاف و تراکی است

۱ - مار = امار = آمار (م.ه) از ریشه - mar (بخاطر آوردن ، شردن) رگ : اشق  
۹۵۸ . ۲ - در جهانگیری و رشیدی بمعنی «مهر» آمده ( و ظاهراً برهان «مهر» را  
«مهر» خوانده) و این بیت مختاری غزوی را جهانگیری شاهد آورده است :

بخش عدو از کنج و قسمت تو  
درین صورت ماره = مهره . ۳ - «ماری ، کشته بود ، عجبدی گفت :

بحرانش چون مار کردند ماری .

۴ - لغت فرس ص ۲۶۶ .

این کلمه همانست که فرهنگه نویسان هندی بمعنی «بز» گرفته اند . رگ : ص ۱۹۳ ح ۵ .  
۵ - جهانگیری آرد : «ماریره ، مادله را گویند و در بعضی از نسخ بمعنی دایه مرقوم  
است . مولوی معنوی فرماید :

چو آمد کوس سلطانی ، چه باشد کاس شیطانی ؟  
چو آمد مادر مشفق ، چه باشد مهر ماریره ؟  
و رگ : رشیدی . ۶ - «مار» (م.ه) عنوان قدیسان و یعقوب مؤسس فرقه یعقوبیه از  
ترسایان است «بیان الادیان ص ۱۴» .

۷ - ای من رهی آن روی چون قمر  
وان زلف شبه رنگه پر ز ملز .

شهاد بلخی «لغت فرس ص ۱۶۹» .

۸ - مارو = مازون : بطبع (بطعم . دهخدا)  
شکر بودم بطبع مادر یون (ظ . مازریون)

مخلدی (مجلدی . دهخدا) «لغت فرس ص ۱۸۶» .

۹ - مصحف «ماژدیستان» = مزدیستان (رگ : تاریخ سیستان ص ۳۴) ، پهلوی Mazdēsñān  
«بیرگه ص ۱۴۸» یعنی پیرو ان مزدیسنا (م.ه) . فس بمزدیسی ( Mazdēsñih ) (م.ه) که  
مراد دین زرتشتی است . رگ : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۲-۳ .

**مازل** - بکسر ناک و سکون لام ، نام کوهی است در هندوستان ۴ .

**مازن** ۴ - بفتح ناک و سکون نون ، استخوان میان پشت را گویند و آنرا بتازی صلب خوانند ؛ و بعضی گویند جویی و ناوی است که در میان پشت از فریبی بهم میرسد .

**مازندر** - بادال ابجد بروزن غارتگر ، مخفف مازندران است که ملک طبرستان باشد ۴ .\*

**مازنین** - بروزن پاك دین ، نام مردی است که عمارت سنگوبه را در هندوستان بهمراهی زنی مازینه نام ساخت ۵ .

**مازو** - بروزن سازو . بار درختی است و بدان پوست را دباغت کنند و یکجزواجزای

و یازند بمعنی دوری از بدبها و پاکیزگی از کناه باشد .

**مازربون** ۱ - با یای حطی بر وزن آذرگون ، دوامی است مجرب از برای دفع استفا و آن در نوع میباشد : سفید و سیاه : سفید آنرا اشخیص و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر است و از برگ مورد بزرگتر و بزرگی مایل ؛ و بعضی گویند مازربون مورد زرد است و آن نوعی از مورد باشد و بصری زیتون الارض خوانندش . گرم و خشک است در چهارم و يك قسم از آن زهر قاتل است و آنرا بصری حب الضراط گویند ؛ و بعضی گفته اند چوب درخت بلوط است چه رماد المازربون خاکتر چوب بلوط باشد .

۱ - *mézérion* «لك ۱ص ۸۰» ، معرب آن معزرون « دزی ج ۲ ص ۶۰۲ : ۲ » [ ورك :

مازر « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ » = *Daphne mezereum* « نابتی ۲۱۳ » .

۲ - نا قلۀ مازل نشود ساخت کشمیر نا ساحت کشمیر نشود قلۀ مازل .

۳ - رافعی « لغت فرس ص ۳۳۳ » .

۴ - مازه = مازو « رشیدی » .

۴ - شاهنامه چنین خوانده ام که رستم زال گهی بشد زره هفتخوان بمازندر .

عنصری بلخی « لغت فرس ۱۶۲ » .

۵ - بهندوستان نام آن هردو تن بدی «مازنین» مرد و «مازینه» زن .

اسدی طوسی « لغت فرس ص ۴۰۴ » .

۵ مازلدبران - بفتح سوم و پنجم ، مخفف آن مازندر (م.ه) ، دراوستا *mâzainya*

( مازندران ) « بارتولمه ۱۱۶۹ » . دارمستر در کلمۀ مازلدبران ( و مازندر ) جزو دوم « در » (= تر ) را علامت تفضیل می‌یندارد ( *Mâzana - tara* ) قس : شوش و شوشتر « دارمستر .

زنداوستا II ، ۳۷۳ ، ح ۳۲ ) ، اما فرضیۀ نولدکه بیشتر محتمل است که گوید *Mâzan - dar* ( در و دروازه مازن *Mâzan* ) موضع مخصوصی که از دیگر بخشهای ناحیه - که موسوم به

*Tapuristân* ( طبرستان ) بود - مشخص و ممتاز بوده است . « اسفا ۲ : ۱۷۸ » ورك : دائرۃ المعارف

اسلام : مازندران ؛ ایالتی است در شمال ایران که از شمال بیس خزر و از جنوب برشته های مرکزی البرز و از مشرق باستراباد ( کرگان ) و از مغرب بگیلان محدود میشود . طول آن از

مغرب بمشرق ۳۲۰ و عرض آن ۹۶ کیلومتر است ، و آن شامل : ساری و اشرف ، بارفروش ( بابل ) ،

هزار جریب ، سوادکوه ، بندپی ، آمل و لاریجان ، نور ، کجور ، کلارستاق و تنکابن است « کیهان .

جغرافیای سیاسی ص ۲۸۱ - ۳۰۳ » . اکنون مازندران جزو استان دوم است .

نسخه بحدف دال آخر نوشته شده بود که ملازمند باشد، الله اعلم .

**مازیاره** = بر وزن آشکاره ، نوعی از خوردنی و طعام باشد و معرب آن مازیاراج است .

**مازینه** = بروزن آدینه ، نام زنی است که با اتفاق مردی مازین نام عمارت سنگوبه هندوستان را ساخت .<sup>۸</sup>

**ماس** = بروزن طاس ، مخفف آماس است که ورم باشد <sup>۹</sup> - و بزبان هندی آماه را گویند که، عربان قمرخوانند <sup>۱۰</sup> - و الماس را نیز گفته‌اند و آن جوهرست معروف؛ و بضی گفته‌اند بمعنی الماس عربی است <sup>۱۱</sup> .

**ماسای** = مخفف میاسای باشد (۲) که منع از آسوده بودن باشد یعنی آسوده مایش <sup>۱۲</sup> .

**ماست** = بروزن راست ، معروف است که جفرا ت باشد؛ و بضی جفرا ت چکیده را؛ و بضی دیگر مایه ای که بر شیر زنند ماست گویند <sup>۱۳</sup> - و علك رومی را نیز ماست میگویند که مصطکی

مرکب هم هست <sup>۱</sup> - و بمعنی مازن هم آمده است که (۱) استخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند <sup>۲</sup> - و ماله برزبگران را نیز گفته‌اند و آن نغته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکنند و زمین هموار شود <sup>۳</sup> .

**ماژ و موژ** <sup>۴</sup> - با دو زای فارسی و میم بروزن ساز و سوز ، این لغت از توابع است بمعنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند .

**مازون** <sup>۵</sup> - بر وزن هامون ، مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی بجهت تنگی موضع مخصوص بکار برند .

**مازه** <sup>۶</sup> - بروزن غازه ، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند ؛ و بضی ناورا که در میان پشت افتد گویند .

**مازه درد** <sup>۷</sup> - درد پشت را گویند ، چه مازه استخوان پشت است؛ و باین معنی در چند

(۱) چش : و . (۲) چش : است .

۱ - ماز (م.ه.) = مازون . مازو (در کیلان و مازندران : بلند مازو) = *Quercus Castaneaefolia* . در لرستان مازو ، بیلوط *Quercus persica* اطلاق شود ؛ نابتی ۲۱۳ .  
طبری *mūzi* ( بلوط ) « واژه نامه ۷۳۵ » ، رك : تحفه حکیم مؤمن « مازو » و رك : فرهنگ روستائی ص ۶۴۱ . ۲ - مازن = مازه . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - اسم صوت . ۵ - مازو (م.ه.) = ماز . ۶ - مازو = مازن (م.ه.) .  
رك : مازه درد . ۷ - رك : مازه . ۸ - رك : مازنین .  
۹ - رك : آماس . ۱۰ - رك : ماه . ۱۱ - رك : الماس .

۱۲ - رك : آسودن . ۱۳ - سانسکرت *māstu* ( سرشیر حامض ) ، ارمنی *macum* ( شیر ترش ) ، *macanim* ( چسبیدن ، بستن ، منجمد شدن ) ، بلوچی *madhagh* ، *mast'a* ( بستن ، منجمد شدن ) ، *mastagh* ( ماست ) « اشق ۹۵۹ » ، افغانی *māsta* ( شیر دلمه شده ) ، کردی *māzd* ( شیر دلمه ) « هوشمان ۹۵۹ » ، ایساکردی *māst* ( شیر بسته ) « زابا ۳۸۶ » ؛ کیلکی ، یرنی و نظری *māst* ، فرزنددی *mās* « ك . ۱ ص ۲۹۱ » ، سننالی *mast* ، منگسری *m(u)ost* ، سرخه‌یی ، لاسکردی و شه‌میرزادی *māst* « ك . ۲ ص ۱۹۰ » ، بضی پنداشته‌اند که ماست عربی است و از « ماس » مأخوذ است . در قاموس آمده : « ماست الناقه ، یعنی سخت شد بستر گرد آمدن شیر در پستان او » این معنی ربطی به « ماست » فارسی ندارد ، و باید دانست که « ماست »  
بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۴۳

**ماسیدن** ۵ = با سین بی نقطه بر وزن واچیدن ، بمعنی شیر را ماست کردن - و بمعنی بستن (۲) - و منجمد شدن هر چیز باشد ۶ . \*  
**ماشاد** ۷ = با شین نقطه دار بر وزن آزاد ، جامهٔ پشمینه را گویند .  
**ماش دارو** = حشیشی است که گل بنفش رنگه دارد و با آخر تخم گردد و آنرا یونانی خامانبطس گویند ۸ یعنی صنوبر الارض ، و بلفظ دیگر عرصف خوانند و کامفیطوس (۳) همان است ۹ . خوردن آن با عمل عرق‌النسارا نافع است .

باشد و آن صفتی است که خایند ۱ .  
**ماسوچه** ۲ = بر وزن آلوچه، پرده‌ایست مانند فاخته و قمری و او بیشتر در کنار های طاقچه و میان کاسها و طبق تخم نهد و بجه بر آرد (۱).  
**ماسور** ۳ = بر وزن ناسور ، چیزی در هم آمیخته را گویند ؛ و باین معنی با سین نقطه‌دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .  
**ماسی** ۴ = بر وزن عاسی ، بی‌پروا و بی باک را گویند .

(۱) چش : آرد . (۲) چک ، چش : لیسیدن . (۳) چش : کامفیطوس .

۱ - باین معنی صرفی است در «مصطکی» . ۴ = موسیچه « رشیدی » :  
 باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد بر زدن مدحت صاحب زدهان اندر حین .  
 مختاری غزلوی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .  
 ۴ = ماشور = ماشوره (م.ه) . ۴ - (ع) رجل ماس ، ای لا بلنت الی موعظة احد (اقرب الموارد) . \* - قس : ارمنی macanim ، بلوچی mast'ā (رک ح ۱۳ صفحهٔ قبل) ، طبری damāstan (چسبیدن) « واژه نامه ۳۵۷ » . ۶ - منجمد شدن چیزی از حالت میعان مانند بسته شدن روغن . در اراک (سلطان آباد) هم بهمین معانی مستعمل است « مکی نژاد » .  
 ۷ - در جهانگیری نیز « ماشاد » و در رشیدی « ماشار » آمده . قس : ماشو .  
 ۸ - رک : خامانبطس . ۹ - رک : کامفیطوس .  
 ۵ ماش - در سانسکریت māsh . معرب آن هم « ماش » ، هندی باستان māsha (لوییا) ، سریکلی max (نضود) « اشق ۹۶۰ » ، کردی māch (عس) ، māsh (باغلا) « ژبا ۳۸۶ » . لوفر گوید : سانسکریت mâsa (Phaseolus radiatus) ؛ این کلمهٔ هندی در آسیا بسیار رایج گردیده : در تبتی ma - sha ، مغولی masha ، ترکی māsh (نوعی کوچک از لوییا) ، ترانچی mash (لوییا) ، سرت mash (عس) ، عثمانلی mash « لوفر . ص ۵۸۵ » ؛ گیاهی است از تیرهٔ نضود ، غله‌ایست غذایی که دانه‌های کوچک مدور و اندک طولانی دارد ، پوست آن سبز تیره و غیر تیره یا زرد رنگه و با سیاه رنگه است و مغز آن سفید باشد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۴۱

در عربی از فارسی مأخوذ است (فولرس II ، ۱۱۱۸) و عربی آن « رائب » است . « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ : ۲۰ » ، ماستینه (از : ماست + ینه پسوند نسبت) « شیراز ، دوغی که شبت در آن کنند و در مشکلی یا کبسه‌ای آویزند » رشیدی « جهانگیری » .

ماشوب هم هست یعنی آزرده مشو و شور و غوغا مکن .

**ماشور** ۵ = بر وزن عاشور ، چیزهای درهم آمیخته را گویند .

**ماشوره** ۶ = با واو مجهول بر وزن فاروره ، بی کوچکیرا گویند (۱) که جولاهاکن ريسان بر آن پيچند از برای بافتن - و ريسان خاميرا نيز گویند که بر دوک پيچیده شود - و نبي که بکسر آنها در دهان و سردیگر در آب نهند و بمکند - و مطلق لوله را هم میگویند - و نوعی از بازی هم هست - و هرچیز که بهم درآمیخته باشد ۷ .

**ماشوره عاج** - کنایه از کردن مشوق باشد .

**ماشوه** ۸ (۲) = با ها ، بروزن و معنی ماشوب است که غربال و پرویزن و تری پالا باشد .

**ماشه** ۹ = بفتح ناک بمعنی ابر باشد

**ماشرا** ۱ = بارای بی نقطه بر وزن ناسرا ، بلفت سربابی ورم دموی را گویند یعنی ورمی که ماده آن از خون باشد .

**ماشرز** ۲ = بفتح ناک و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، ابر را گویند و آن دست افراری است زرگران و آهنگران و مسگران را و بحر بی کلبتان و کلبتین گویند .

**ماش عطار** = غله است که آنرا منگه خوانند و آن سیاه رنگه و کوچکتر از ماش میباشد .

**ماشو** = با ناک بواو کشیده ، نوعی از غربال باشد که چیزها بدان بیزند ۴ - و تری پالا را نیز گویند و آن طرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن در آن صاف کنند - و نوعی از بافته پشمین هم هست که فقیران و درویشان پوشند ۴ - و کلیم و پلاس را هم گفته اند ۴ .

**ماشوب** = بروزن آشوب ، بمعنی اول ماشو است که غربال و آردیز باشد - و مخفف

(۱) چش :- گویند . (۲) چش : ماشوره .

۱ - « سربایی اسم ورم دموی و سفراوی مرکب است که از جوش خون و سفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فرا گیرد ، و گاه اطلاق می نمایند بر فلفموی ( ورم خوبی ) حادث در سر و گاه بر فلفموی حادث در جوف دماغ ، و شیخ الرئیس بر ورم سفراوی حادث در کبد اطلاق نموده و در عرف طبی که اکثر متأخرین بر آنند بروزم حادث از خون و سفراوی مرکب در صورت اطلاق می نمایند » « مجمع الجوامع » « فرهنگ نظام » .

۲ - ظ . مصحف « ماشه » رك : رشیدی ، برهان ، فس : کیلیکی *māsha* (ابری) .

۳ - در خراسان مستعمل است « فرهنگ نظام » رك : ماشوب .

۴ - فس : ماشاد . ۵ = ماشوره و رك : ماسور .

۶ = ماسوره « فرهنگ نظام » . کردی *masiré* (نای ، رشته آب ) ، ترکی : ماسور ، مآسوره ، ماصوره ، ماصره ، مصره ، ارمنی *masue* ؛ ژاها ص ۳۸۶ - در اراك ( سلطان آباد ) *māsūrā* ( آلتی که در آن قرقره نخ را جای دهند و جولاها در بافتن آنها بکار برند - و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که قرقره کوچک فلزی چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را بوسیله سوزن بیرون می آورند ) مکی نژاد .

۷ = ماشور (م.ه) . و رك : ماسور . ۸ = ماشیوه (م.ه) .

۹ - ترکی غربی ماشه = ماشا ( آلت گرفتن و بهم زدن آتش ) « کاظم قدری » ، کیلیکی *māsha* ( ابر برای گرفتن آتش ) ، کردی *machik* ( ابر ) « ژاها ص ۳۸۶ » ، و نیز کردی *mevaché* ( ابر ) جمع بیاق غربی از کلمه فارسی « ژاها ص ۴۰۷ » فس : عربی « محشه » ( بکسر اول و فتح دوم و سوم مشدد ) ( آلت برافروختن آتش ) « قطر المعیط » .

و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلفت یونانی نام درختی است که بارزد صمغ آن درخت است و آن صمغ را بمربری قفه گویند .

**ماغ** = بر وزن زاغ ، نوعی از مرغابی



است و آن سیاه میباشد

و بمربری مایکون (۱)

و بترکی قشقلداق

میگویند<sup>۴</sup> و از گوشت

او بوی لجن میآید -

و بمعنی میخ و زرم هم

ماغ

گفته‌اند<sup>۵</sup> و آن بخاری باشد بسیار تیره و ملاصق

بروی زمین و آنرا بمربری زباب خوانند - و نوعی

از کبوتر هم هست که هر دو بال و گردن و سینه

اوسرخ میباشد و سبز هم میشود و سبز آنرا سبزماغ

و سرخ آنرا سرخ ماغ میگویند .

**مافه** = بر وزن شافه ، چوبی را گویند

که در پس در خانه نهند تا در کشوده نگرود .

**ماقوت** = بروزن باقوت ، نام نوعی از

حلوا (۲) باشد و آنرا **ماقوتی** هم میگویند .

و آن افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران راه و عربان کلبتان خوانند - و آهنیرا نیز گویند که قتیله تنگه را در آن محکم کنند و آتش بر تنگه زنند - و يك حصه ازدوازه حصه تولجه را نیز گویند و تولجه دو مثقال و نیم است<sup>۹</sup> - و هر چیز را نیز گویند که بقدر ماش باشد .

**ماش هندی** = غله است عودی رنگ

باندام گندم کوچکی و آنرا بمربری حب الفلت

خوانند بکسر قاف .

**ماشیا** - بروزن باقیه ، حشیش ارغامونی<sup>۴</sup>

است و آن رستنیی باشد مانند خشخاش و بشیرازی

مامیثای سرخ گویندش .

**ماشویه** = با تحتانی مجهول و فتح وار

بر وزن نادیده ، بمعنی ماشویه باشد که پرویزن

و نرشی یالا باشد .

**ماص**<sup>۴</sup> = بسکون صاد بی نقطه ، بمعنی

ماه است که بمربری قمر میگویند ، لیکن معلوم

نیست که بلفت کجا است .

**ماطونیون** = با طای حطی بواورسیده

(۱) چک ، چش : مایکون . (۲) چش : نام حلوائی .

۹ - يك حصه از دوازه حصه توله هندی (دو مثقال و نیم) . درین معنی هندی است

که در طب فارسی داخل شده « فرهنگ نظام » . رک : ماهه . ۴ - رک : ارغامونی .

۴ - بدانکه ماص بمعنی قمر سنسکرت است چک ۶۸۳ ح . صحیح « ماص » ( سانسکرت

(mās) « ویلیامز ۳: ۸۱ » است . ۴ - هندی باستان - madgū ( نوعی پرده آبی )

( هوشمان ZDMG . ۳۸ ، ۴۲۳ ) « اشق ۹۶۱ » . « ماغ ، مرغی باشد سیاه قام و بیشتر

در آب نشیند . دقیقی (طوسی) گوید :

ای خسرو مبارک باراکجا بود جایی که باز باشد پرید ماغ را .

« لغت فرس ص ۲۳۵ » .

و در نسخه لغت فرس چاپ هرن ( ص ۵۶ ) : « ماغ ، مرغی باشد سیاه گون ، بیشتر در آبگیرها

باشد . دقیقی گفت : ای خسرو ... و ظ . همین جمله است که جهانگیری - با ماخذ او -

آنرا بدین صورت در آورده : « نوعی از مرغابی را گویند و آنرا بتازی مایکون و بترکی قشقلداغ

خوانند » و برهان ازو تبعیت کرده است و « مایکون » مصحف « سیاهگون » است و عربی نیست .

۵ - میخ = منغ ( بکسر ) = مه ( بکسر ) .

۶ - مکمل چو پوشید رخت نبرد

ز ماقوت سرخ وز لیبی زرد .

بسحاق اطعمه « فرهنگ نظام » .

بمعنی پس فردا باشد که برادر کوچک فردا است .

**ماکو** = بر وزن ماشو ، دست افزار جولاھکان باشد که بدان جامه بافند .

**ماکول ۱** - بروزن شاکول ، هرچیز که بر گلو بندند همچو رسن و طناب - و بمعنی شکم خواره و پرخورم آمده است - و غلامیرا نیز گویند که بمرتبه بزرگی رسیده باشد ؛ و باین معنی بجای کاف لام هم هست .

**ماکان** - بر وزن پاکان ، نام یکی از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است ۱ - و نام ولایتی هم هست که بیشتر سلاح مردم آنجا زوین (۱) است که نیزه کوناه باشد ۲ .

**ماکانی ۲** - بروزن خاقانی ، مردمیرا گویند که منسوب بماکان باشند - و حربهای که منسوب باهل ماکان است و آن ژوپین (۱) باشد که نیزه کوچک است .

**ماکر ۴** - بکسر ناک بر وزن ذاکر ،

(۱) چش : زوین .

۱ - ماکان بن کاکی از دیالمه ، که درعهد نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) طغیان کرد و بر کرگان مسلط شد و در محاربه با امیر ابوعلی احمد بن محتاج چغانی در سنه ۳۲۹ کشته شد ( تملیقات چهار مقاله چاپ لیدن م ۱۰۵-۶ ) .

۲ - چنین شهری در معجم البلدان ، نخبه الدهر ، حدود العالم و جغرافیای سیاسی کیهان نیامده و ظاهراً از کلمه « ماکانی » ( م.م. ) چنین استنباط کرده اند . ۳ - منسوب به « ماکان ابن کاکی » رشیدی ؛ چو کیلی کوردین پوش است و زوین کرده ماکانی .

خاقانی شروانی « رشیدی » .

۴ - مز . mag(ar) , mākōr ، بهلوی pasfratāk ، پس فردا « یونکر م ۱۱۶ » .

۵ - رك : رشیدی . ۶ - « ماکول ، کلونده و مردی قوی اندام و کارکن باشد . علی قرط گوید :

قلیه کردم زود و آوردمش پیش تا بخوردند آن دو ماکول نهنگه .

« لغت فرس م ۳۱۶ » .

رشیدی این بیت را بعنصری نسبت داده است . در نسخه لغت فرس متعلق به آقای نجوانی آمده : « ماکول کلونده و بسیار خوار بود . در نسخه لغت فرس چاپ هرن آمده : « ماکول کلونده باشد یعنی بسیار خوار » و ظ. همین معنی صحیح است ، چه شاهد مزبور از علی قرط آنرا تأیید میکند و بعدها « کلونده » را به « کلونبد » صحیف کرده اند . در نسخه لغت فرس متعلق آقای سعید نفیسی آمده : « ماکول کلونبد بود یعنی رسن . آقای اقبال پس ازین نوشته اند : [ کذا ، ظ = کلونده بود یعنی رزد ، رجوع شود باین لغت ] آقای دهخدا « رسن » را به « رس » صحیح کرده و نوشته اند : « صحیح است » [ رس بمعنی طناب و کند و رسن است ، رك : برهان قاطع : رس ] . مؤلف برهان در متن هردو معنی را آورده است . جهانگیری و رشیدی « مالول » باین معانی ( و معنی غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود ) آورده اند و رشیدی پس از نقل اقوال مختلف گوید : « حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند ، والله اعلم » . رك : مالول . ورك : ح ۷ .

۷ - « کلونده » را در معنی اول لغت « کلونده » یعنی بزرگ بنده و بنده بلند مرتبه ( رك : کلو ) خوانده و چنین معنی کرده اند . فس : جهانگیری و رشیدی : مالول .



لام حلوائی است که از برنج یزدند و آن در کیلان متعارف است ، و بعضی گویند حلوائی است خشک و آنرا از هفت مغز سازند که مغز بادام و مغز گردکان و زرد آلو و شفتالو و پسته و فندق و چلفنوزه باشد - و خرمای قصب را نیز گویند - و باکاف فارسی، بمعنی قضیب نیز گویند که آلت تناسل باشد <sup>۸</sup>.

**مالک دینار** - بکسر کاف و دال اجدد ، نام شخصی بوده از اولیاءالله <sup>۹</sup>.

**مالکا** <sup>۱۰</sup> - بامیم و کاف بروزن یا برجها، بمعنی اول مالکانه است و آن حلوائی باشد که در کیلان از برنج یزدند .

**مال ناطق** - بکسر ناک و طای حطی، کنایه از اسب و شتر و گاو و امثال آن باشد <sup>۱۱</sup> - و کنایه از زر و سیم سکه دار هم هست <sup>۱۲</sup>.

**مالوالی** - با واو بر وزن پارسالی ، نوعی از چلباسه است که آن را سام ابرس میگویند .

**مالول** <sup>۱۳</sup> - با واو مجهول بروزن شاقول،

**ماکیان** <sup>۱</sup> - بر وزن مادبان ، مزغ خانگیرا گویند که مادینه خروس باشد <sup>۲</sup>.

**ماکیان بر در کردن** - کنایه از غایت بغل و نهایت خست باشد .

**ماکیان زاغ رنگ** - کنایه از شب است که بمری لیل خوانند .

**مالانک** <sup>۳</sup> - با لام الف و فتح تون و سکون کاف، شترنگه را گویند و آن میوه است شبیه بشتالو .

**مالای** <sup>۴</sup> - سکون پای حطی، مخفف میالای است که منع از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن .

**مال بخشی** - بروزن تاج بخشی ، نام روز هشتم است از ماههای ملکی - و معنی دیگر خود معلوم است <sup>۵</sup>.

**مالس** <sup>۶</sup> - بضم ناک و سکون سین بی نقطه بلفت یونانی بمعنی سیاه است که نقیض سفید باشد .

**مالکانه** <sup>۷</sup> - با کاف بروزن شاخساره ،

۱ - مادبان (م.م.) ( لفة ) - ماده (م.م.) . « فاب ۱ ص ۲۲۶ .

۲ - تو نزد همه کس چو ماکیانی اکنون تن خود را خروس کردی .

عبارة مروزی « لغت فرس ص ۳۷۶ .

۳ - ظ . مصحف « شاناک » ، کیلکی shalának ( هلو ، شفتالو ) .

۴ - رك : آلودن . <sup>۵</sup> - یعنی بخشندة مال ( اسم فاعل مرخم ) .

۶ - یونانی mélas ( سیاه ) « اشتینگاس » . رك : مالیخولیا .

۷ - مالکا « رشیدی » ، « مالکانه » ، هفت مغز بود ، حلوائی خشک است . ابوالعباس گفت : کار من خوب گردد بی صلتی هر که او طمع مالکانه کند .

رك : مالکا . « لغت فرس ۴۹۷ » .

۸ - بدین معنی « لکانه » است « رشیدی » و با « قصب » در معنی بیشین به « قضیب » صحیف شده . <sup>۹</sup> - ابویحیی مالک بن دینار صری از راویان حدیث ، مردی پرهیز کار بود که از کسب خوش اذتراق میکرد و مصاحف می نوشت و اجرت می ستد . وی در جسر بسال ۱۳۱ قمری در گذشت « اعلام زر کلی ج ۳ ص ۸۲۶ » . <sup>۱۰</sup> - رك : مالکانه .

۱۱ - ناطق ( عر ) بمعنی حیوان ، در مقابل صامت بمعنی زر و سیم استعمال شود : ماله ناطق و لاصامت ، یعنی او را نه حیوانی است نه مالی دیگر « منتهی الارب » .

۱۲ - باین معنی « صامت » است نه ناطق ( که مقابل آست ) . رك : ح ۱۱ . <sup>۱۳</sup> - رك : ماكول .

کلوننده را (۱) گویند و آن غلامی باشد که برترتبه بزرگی رسیده باشد چه کلو (۲) بمعنی بزرگ است - و شکم پرست و جوگیرا نیز گفته‌اند .

**ماهه ۱** - بروزن خاله، تخته‌ای را گویند که برزبکران بر زمین (۳) شیار کرده بکشند تا کلوخهای آنرا نرم کند و زمین را هموار سازد ۴ - و افزاری که کلکاران بدان کاهگل و کج (۴) و آهک بردوبار مانند ۴ -



و افزاری که جولاهکان از خس بمانند چاروب و لیف‌سازد و با آن تانه را آهار دهند ۴ - و بمعنی مالامال هم آمده است که پر و لبریز باشد ۵ - و بمعنی

مالش و مانند کسی هم هست ۶ .

**مالی** - بر وزن خالی ، بمعنی بسیار و فراوان باشد ۷ - و بلفث یونانی انگین را گویند که عسل باشد ۸ - و درملک دکن باغبان را مالی میگویند .

**مالیا** - بر وزن بالیا ، درختی است بارک و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند - و بلفث یونانی بمعنی سیاه باشد که در برابر سفید است ۹ .

**مالیخ ۱۰** - باتاک بتحنای کشیده و پختی نقطه دار زده ، بمعنی مالخولیاست که کوفت و خلل دمانی و سودا و خیال خام باشد .

**مالخولیا ۱۱** - بمعنی مالیخ است که کوفت و خلل دمانی و سودا و خیال خام باشد .

- (۱) چک : کلوننده را . (۲) چک : کلو . (۳) چس : بزمین . (۴) چس : کج .

- ۱ - از : مال ( مالیدن ) + م ( پسوند اسم آلت ) ، معرب آن « مالق » « خس » .  
 ۲ - برزگر رفت و نان و دوغ ببرد . ماله و جفت و داس و یوغ ببرد .  
 سنائی غزنوی « رشیدی » .  
 ۳ - معرب « مألج » « المنجد » .  
 ۴ - ... ریشی دارد چوماله آلوده بپست .  
 عماره مرزوی « لغت فرس چاپ هرن من ۸۰ » و رگ : فرهنگه نظام .  
 ۵ - سبکی ده پخانه وام شدست .  
 پنج از آن خوله پنج از آن ماله .  
 سوزنی سمرقندی « رشیدی » .  
 ۶ - از : مال (مالیدن) + م (پسوند اسم مصدر) .  
 ۷ - این بیت را شاهد آورده‌اند :  
 هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل سنگه بر آید مالی .  
 سیف اسفرنگه « رشیدی » .

مؤلف فرهنگه نظام گوید : « شاید در شعر مذکور « حالی » تصحیف خوانی شده . » و رگ : ماله ، مالامال .  
 ۸ - یونانی *méli* ( عمل ) « اشتینگاس » .

۹ - یونانی *mélas* ( سیاه ) « اشتینگاس » . ۱۰ - رگ : مالخولیا .

۱۱ - مصحف مالخولیا ، لائینی *melankholia* از یونانی *melaghxollia* « مزی ج ۲ ص ۵۶۵ » « اشتینگاس : مالخولیا » ، مرکب از *melanos* ( سیاه ) و *kholé* (خلطه صفرا) جمعاً بمعنی خلط سیاه ، چون مرض مذکور سوداوی است لهذا باین اسم خواستماند ، و آن نوعی از جنونست که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند « فیان » . این لغت بصور ماخولیا ، ملنخولیا ، مالیخ ، مالیخ و غیره در آمده است .

خوانند، و صمتر اگر چه باسین بی نقطه است لیکن در کتب طبیبی صاد نوشته‌اند تا بشعیر مشتبه نشود. خوردن آن در طعام ضعیف چشم را نافع باشد و قوت باسره را نگاه دارد.

**مامهستان** - بفتح ناک و کسر هابروزن ناوکستان، دوائی است که آنرا سازج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردکان و در روی آب پیدا میشود. بخور آن بجهه را از شکم بزرگ آورد (۲).

**مامیثا** ۴ - با ناک بتحتانی رسیده و نای مثلثه بآلف کشیده، بلفت سریانی نام رستنیی باشد بغایت بیزمه و در آب بهم میرسد و در قابضات بکار برند و عصاره آنرا شیاف مامیثا خوانند.

گویند یونانی است \*

**مالیطرنا** ۱ - بفتح طای حطی و سکون رای قرش و مون بآلف کشیده، و بلفت یونانی زاج سیاه باشد و آن را زاج کشفکران هم میگویند؛ و بحدف ثانی هم آمده است که مالیطرنا باشد.

**مام** - بروزن لام، مادررا گویند و عبری والده و ام خوانند ۴ \*

**مامک** - بروزن ناوک، مضر مام است که مادر باشد یعنی مادرک - و مادر را هم میگویند ۴ \*

**مامون** - بروزن (۱) هامون، نوعی از بودنه کوهی باشد و آنرا عبری صمتر الحام

(۱) چک : بوزن . (۲) چش : آرد .

۱ - یونانی *melantêria* «اشتینگاس» . ۴ - قس : ماما ، مامی ، لیتوانی *momà* ، *máma* (مادر) ، اسلاوی کلیسایی *mama* (ماما) ، آلبانی *mëmë* ، وخی *môm* ، سریکلی *mâm* (مادر بزرگ) ، افغانی *mâmî* (عمه ، خاله) ، یونانی *mámma* ، *mámmê* (ماما ، مادر بزرگ) ، لاتینی *mamma* ، *mammula* (ماما ، مادر بزرگ) ، آلمانی عالی قدیم *muomâ* ، *mômâ* (عمه ، خاله) «اشق ۹۶۳» ، یازند *mâm* (مادر) «پلرچا ۳۱۱» .

شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم انوری ایبوردی در قصیده راجع بحمله غزان . فرهنگ نظام .

۴ - از : مام (هم) . + کک (پسوند تحبیب و تصغیر) .  
۴ - مامیثا «دزی ج ۲ ص ۶۱۶» - *absinthe* (فر) «دزی ج ۲ ص ۵۶۵: ۵۶۶» .  
۵ **مالیدن** - بفتح دال ، اوستا - *marz* ، *marezaiti* (جاروب شده) ، پهلوی *marz* [ *marz* ، *dashtân* [ *marz* ، *darz* ] (جماع) .  
*marzitan* (جماع کردن) ، *mâl(i)shn* ، *mâlîtan* ؛ هندی باستان - *marz* ، *mârshti* (پاک کردن) ، کردی ع *mâlin* (جاروب کردن) ، بلوچی ع *malênagh* ، *malagh* (ساییدن ، مالیدن ، مخلوط کردن) ، استی *mârzin* (جاروب کردن) «اشق ۹۶۶» ؛ دست کشیدن روی چیزی ، چیزی را در دست مکرر فشار دادن ، در چیز را بهم فشار دادن ، مشت و مال دادن ، چیزی را (مانند رنگه ، روغن) روی جسمی کشیدن .

۵ **ماما** - رك : مام ؛ در تهرانی *mâmâ* (قابله ، مام‌نایف) ، در افغانی *mâmâ* (دائی ، خال) در فارسی ادبی بمعنی مادر است :

هست مامات اسب و بابا خر تو مشو تر چو خوانمت استر . سنائی غزنوی .  
و رك : گنجینه گنجوی ص ۱۳۹ .

۵ **مام لای** - قابله «رشیدی» و مخفف آن ماناف (هم) .

که عربان بیت خوانند ۴ - و اسباب و ضروریات خانه را نیز گویند - و بمعنی ما باشد که متکلم مع الغیر است ۴ - و بمعنی مارا هم هست که در مقابل شما را باشد ۴ - و امر بر گذاشتن و ماندن هم هست بمعنی بگذار و باش و بمان ۴ - و شبه و مثل و مانند را نیز گویند ۵ - و بمعنی باقی و ابد و جاویدان هم گفته اند - و بلفظ هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و مقبول باشد .

**مانا** ۶ - بر وزن دانا ، بزبان زند

**مامیران** ۱ - با رای بی نقطه بر وزن

غازبخان ، نوعی از عروق الصفر است و آن دوائی باشد زرد رنگه بسبزی مایل ، باریک و کره دار میشود . گرم و خشک است در چهارم . یرقانرا نافع است و آنرا بمری بقله الخطاطیف و شجرة الخطاطیف خوانند . گویند چون بیجه پرستوک در آشیان نایبنا شود مادر وی شاخی از مامیران آورده در آشیانه نهد چشم بیبناش بینا گردد .

**مان** - بر وزن خان ، بمعنی خانه باشد

۱ - **میرمیران** « دزی ج ۲ ص ۶۲۸ » = **مرمیران** « دزی ج ۲ ص ۵۸۵ » . لفظ فارسی است . فرهنگه نوسان آنرا با **xelidónion** (خالیدویون [ه.م.]) یونانیان مترادف دانسته اند و اسم عربی « بقله الخطاطیف » ترجمه این کلمه یونانی - یعنی « گیاه پرستوها » - است . **Renauld - Colin** گفته اند که محتملاً **Chélidoine** (فر) را که دارای عصاره وریشه زرد رنگه است ، با داروی شرقی دیگری که آنهم دارای ریشه های زرد رنگه است یعنی **Coptis Teeta** خلط کرده اند . اصل گیاه اخیر از چین است و ریشه های آنرا بایران و هند میبردند و در مخزن الادویه شرح آن آمده . مایرهوف همین قول را معتبر میداند « عقار ۲۴۱ ف ۵ » . **ورک** : دزی ج ۲ ص ۵۶۵ . ۲ - **پهلوی mân** (خانه ، مسکن) « نیرک ص ۱۴۴ » ، پارسی باستان **māniya** (خانه ، سرای) ، در پهلوی بجای **omāna** اوستایی کلمه **mān** (خانه) را بکار برده اند ، **mān(i)shn** ، **mān(i)sht** (منزل) ، **mānpān** ، **mān(i)stan** ، **mān(i)shtan** (منزل کردن) ، و « ماندن » فارسی نیز از همین ریشه است . « اشق ۹۶۴ » . ۳ - ضمیر اول شخص جمع مفعولی : **دامان** ، **گفتمان** ؛ و ضمیر اضافی (ملکی) : **کتابمان** ، **کلاهمان** . در پهلوی **mān** « نیرک ص ۱۴۴ » . ۴ - **رک** : ماندن .

۵ - **مان** بصورت پسوند بمعنای ذیل بکار رود: (الف) - **مان** - **مان** - **مان** ، از اوستایی **manah** پهنوی **manītan** (اندیشیدن) : **شادمان** ، **پشیمان** ، **پژمان** ، **نرمان** ، **رادمان** ، **قهرمان** . دشمن « فاب ۱ ص ۷۳ » . ب) - **مان** (از ریشه **demāna** (کانه) و **nemāna** (دیگر بخشهای اوستا ، پهلوی **mān** بمعنی خانه) : **کشتمان** ، **دودمان** ، **گرزمان** « فاب ۱ ص ۷۳ ج ۵ » . ج) **پسوند سازنده اسم معنی از ریشه فعل** : **سازمان** ، **زایمان** (د) . **پسوند سازنده اسم ذات از مصدر مرخم** : **ساختمان** . علاوه بر اینها **پسوند - مان** (از مصدر **مانستن**) را ذکر کرده اند و « شیرمان » و « آسمان مان » ( **رک** : فرهنگ نظام ) را شاهد آورده اند ، ولی استعمال این کلمات محتاج بتأیید شواهد است . ۶ - **پهلوی mānāk** (مانند ، نظیر) « ناوادیا ص ۱۶۲ » .

در فارسی بصورت ادات تشبیه **وشک** و **تردید** و بمعنی **گویی** ، **پنداری** و **مانند آید** :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش      مانا که دلش بوخت بر کشته خوش .

« گلستان ۱۳۵ » .

چیزی شدن باشد یعنی شبه واماند و نظیر شدن .  
**مانطس** ۶ = با نون و طای حطی و سین  
 معنی و حرکت نامعلوم ، حجری است هندی  
 یعنی سنگی است که در هندوستان میباشد . گویند  
 باطل الحس است ، هر که با خود دارد سحر بروی  
 کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد .  
**مانگ** ۷ = بسکون نون و کاف فارسی ،

و **پژند** (۱) نام خدای عزوجل است ۱ - و بمعنی  
 شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است ۲ -  
 و بمعنی همانا - و کوی و وینداری ۳ نیز گفته اند .  
**ماناف** ۴ = بروزن آلاف ، ماماچه را  
 گویند و برمی قابله خوانند - و بمعنی ناف هم  
 آمده است و آن کوی باشد در شکم\*  
**مانستن** ۵ = بر وزن دانستن ، صفت

## (۱) چک : ژند و پژند .

۱ - در فرهنگ دساتیر ( ص ۲۶۵ ) پس از نقل قول برهان گویند : « باید دانست که  
 موتا بالوار خدا را گویند » جزو ایش *maōnā, mōnā* پهلوی *Xwātārdh* (خدا) راک : بونکر .  
 فرهنگ پهلویک ص ۴۸ فصل ۱ س ۱۱۳ : ۱ . جهانگیری نیز بنقل از « ژند » این کلمه  
 را بمعنی خدا آورده . ۲ - صفت مشابه از « ماندن » بمعنی مانند بودن :  
 فرو سنی دل دشمن بدان کلک شهاب آیین بدرائی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا .  
 ۳ - راک : ح ۶ صفحه قبل . ازرقی هروی « رشیدی » « فرهنگ نظم » .  
 ۴ - مخفف « ماناف » بهمین معنی « رشیدی » . ۵ - از : مان ( ماندن )  
 [ راک : ماییدن ] + سن ( پسوند مصدری ) جزء اول از ریشه *man* ( اندیشیدن ، تصور کردن ) ،  
 قس : اوستا *manayan ahe yatha* (مانند ، نظیر) . نولدکه «مانستن» را از ریشه *mā-* ،  
 سانسکرت *māna* (عکس ، تصویر ، ظهور ، شباهت) میداند « اشق ۹۶۷ » هوشمان مانستن را  
 با توانستن قیاس کرده ، گویند : بنابراین مانستن (شبهه بودن) همچنانکه نولدکه گفته ممکنست  
 از *omān* (مانند ، شبهه) مشتق باشد ، و قس : دانستن « هوشمان ۹۶۷ » .  
 ۶ - در تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ذیل قوامیس دزی نیست ، شاید  
 مصحف « مالیطین<sup>۱</sup> » راک : دزی ج ۲ ص ۵۶۵ . ۷ - از اوستا *mawogh* ( راک : ماه )  
 این کلمه در بعضی لهجه های ایرانی باقی مانده : کردی *mahang, maang, mang, mâng*  
 ( مله ) : ژاها ص ۳۸۸ ، در طبری نیز *mâng* :  
 مه آتش پرستی ته دیم ور قدیمه بهاره ، بهشته ، مهر و مانگه ، نه دیمه .  
 ( آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است . بهار است ، بهشت است ، خورشید و ماه  
 است ، نه رویت ) « رضاقلی هدایت . انجمن آرا : دیم » . در فارسی هم آمده است :  
 بگرمی بدیشان یکی بانگ زد کر آن بانگ تب لرزه بر مانگ زد  
 عنصری بلخی « انجمن آرا » .  
 و « مانگ دیم » ( ماه صورت ) در اعلام کسان آمده .

۵ مانفن - بتقح دال ، از : مان ( ریشه ) + دن ( پسوند مصدری ) ، ایرانی باستان  
 - *man* « پارتولمه ۱۱۲۴ » ، پهلوی *māndan* « دبیرک ۱۴۴-۵ » « تاوادیا ۱۶۲ : ۲ » ، پارسی  
 باستان و اوستا - *man* ، ( انتظار کشیدن ) ، پهلوی *mân(i)stan, mân(i)shn* ، پلژند  
*māndan* ، لرمنی *manam* ( ماندن ، انتظار کشیدن ، خدمت کردن ) ، لائینی *maneō* ،  
 یونانی *ménō* ؛ کردی *mâin* ( ماندن ) ، بلوچی *mānagh, manta* ( خسته شدن )  
 قس : ظرفی مانده ، اضافی ع *mānda* ، کردی *māndû* ( خسته ) « اشق ۹۶۶ » ؛ توقف کردن ،  
 منزل کردن ، اقامت کردن - انتظار کشیدن - خسته شدن - شبهه واماند بودن - گذاشتن و نهادن .

**مانوسار** = با سین بی نطه بر وزن آلوزار ، نام یکی از کشفته ها و قاتلان داراب ابن داراب است که او را قریب داد و قصد حیات او کرد ۴ .

**مانوش** = بروزن خاموش ، نام کوهی است که منوچهر در آن کوه متولد شد و آنرا **مانوشان** هم میگویند ۵ .

**مانوک** ۶ = باثاک بواو کشیده و بکاف زده ، مرغی است که آنرا بفارسی چکاوک میگویند و برسی ابوالملیح خوانند ؛ و بوسی گویند مرغی است آبی که سرخاب گویندش .

**ماه** ۷ = بر وزن خانه ، بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد - و مهمل خانه هم هست .

بمعنی ماه باشد که قمر است - و بمعنی آفتاب هم بنظر آمده است و بمعنی اول اسح است .

**مانمن** ۱ = بسکون ناک و کسر میم و نون ساکن در آخر ، بلفظ زده و یازند (۱) جامی باشد که بدان (۲) شراب و آب و امثال آن خوردند ۸ .

**مانندآباد** ۲ = اشاره بمالم برزخ است و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت .

**مالورک** = با ناک بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده ، بمعنی چکاوک است و آن پرندهای باشد که برسی ابوالملیح خوانندش معنی گویند پرند است آبی که آنرا سرخاب میگویند ۳ - و نام دارویی هم هست ؛ و بمعنی اول حذف رای قرشت هم آمده است .

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چش : در آن .

۱ - پهلوی «جام» *yām* و هزوارش آن *māna = m'nh* است «نیبرگه ص ۲۴۸» و این هزوارش را بیشتر مانمن میخوانند . رک : یونکر ص ۱۱۶ ؛ یوستی . بندش ص ۲۲۹ : *mānman* . ۲ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان .

۳ - در فرهنگ رشیدی «مانورک» بمعنی «مرغابی نیز پر که سرخاب نیز گویند» و در جهانگیری بمعنی «چکاوک» آمده و هیچیک شاهد ندارد . رک : مانوک .

۴ - مصحف «جانوسار» (م.ه) = جانوسیار . ۵ - چنین نامی در شاهنامه و فهرست و لفظ نیامده ، ولی در بندش مانوش (منوش) هم بکوهی اطلاق شده که منوچهر در آن تولد یافته (یوستی . بندش ص ۲۲۹) و هم نام چندتن از یاکان منوچهر (ایضاً ص ۲۳۹) است از جمله *Mānūsh* پسر کی پیشین و پدر کیوجی *Kai Oji* «یوستی . نام نامه ص ۱۹۱» . رک : منوچهر . در فصل ۱۲ بندش چندین آمده : «کوه *Zardhaz* که آنرا نیز مانوش گویند از سلسله جبال البرزاست» . در بند ۱۰ همین فصل آمده : «کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت» . در زامیاد یشت بند ۱ در جزو کوهها از کوه *Manūsha* اسم برده شده و پس از آن از کوه «زرفز» (مذکور) یاد شده ، بنابراین زرفز کوهی است نزدیک کوه مانوش (که در بندش هر دو یکی محسوب شده) . رک : پورداود . بشتها ص ۲۰۵ .

۶ - رک مانورک . ۷ = مان (م.ه)

۵ **مانند** - بفتح سوم ، از مصدر «مانستن» و «ماندن» ، و آن اداة تشبیه است (رک : مقدمه ص ۱۰) . اگر پس از اسم (مشبه به) آید بدون اضافه (سرو مانند) و اگر یش از اسم آید صورت اضافه استعمال شود (روی یار مانند ماه است) - نیز بمعنی نظیر و مثل (صورت اضافه آید) : «و مانند این عمل را مضارعه خوانند» (ترجمان البلاغه بخش عکسی ص ۲۴۵ الف) .

و بعد از تپسی علیه السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد ، و بهرام شاه بن هرموز شاه او را بقتل آورد ۴ .

**مانید** = بر وزن جاوید ، یعنی گذاشت

**مانی** = پروزن دانی ، بمعنی نادر باشد که از لغت است که بی همتا و بیمثل و بیکه و تنها باشد ۱ - و نام نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود

- ۱ - فقه‌اللفه عامیانه . در پهلوی **mānik** ( از : مان (خانه) + یك [بست پهلوی] ) بمعنی منسوب بخانه ، مربوط بخانه ؛ در اوستا **omānya** « باروچا ص ۳۱۲ » .
- ۲ - **Māni** ، یونانی **Mānēs** ( اضافی **Mánētos** ، نیز **Manéntos** ) « یوستی .

نام نامه ص ۱۹۰ -

۹۱ مانی از نجیبای ایران بود و بنا بر روایات مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده است .

پدر مانی فاتک **Pâtak]Fâtak**

( یوستی . ایضاً ) [

از مردم همدان بود که بیابان مهاجرت کرد و در قره‌ای در مرکز ولایت **Môsène**

مکن گردید و با فرقهٔ مفتله که

یکی از فرق کتوسی

است ، و در آن

زمان در نواحی بین

فرات و دجله ساکن

بود ، معاشرت

داشت . در اینجا

مانی بسال ۲۱۶ یا

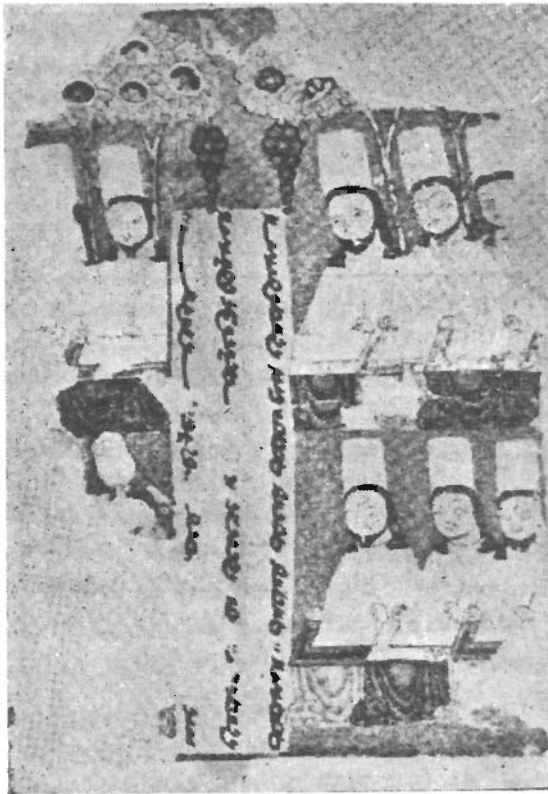
۲۱۷ متولد شد

و در کودکی آیین

مفتله گرفته ولی

مینیانور مانوی ( لوکوک ، خوتشو )

بعد ، چون از اربابان زمان خود مانند زرتشتی و مسیحی و آیینهای کتوسی مخصوصاً سلك ابن ديسان و مرقیون مطلع گشت ، منکر مذهب مفتله گردید . مانی چند بار مکاشفاتی یافت و فرشته‌ای اسرار جهانرا بدو عرضه کرد . پس بدعوت پرداخت و خود را « فارقلیط » که مسیح ظهور او را خبر داده بود بقیه در صفحهٔ ۱۹۵۳



بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۵۲

معرفی کرد. مانی گوید: «در هر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا ب مردم عرضه کرده اند، گاهی در هندوستان بوسیله پیامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران بوسیله زرتشت، وهنگامی در مغرب زمین بواسطه عیسی. عاقبت من که مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم.» و هم در سرودی که بزبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمده ام تا ندای دعوت در همه جهان پیرا کنم». مانی در باب مبدأ خلقت گوید:



در آغاز دو اصل  
اصیل وجود داشته:  
نیک و بد. نخستین  
پدر عظمت یا  
Srōshāv بود  
که گاه او را بنام  
Zurvān زروان  
میخوانند، و او  
در پنج موجود تجلی  
میکند که بمنزله  
واسطه های بین  
آفریدگار و  
آفریدگان و در  
حکم پنج اقوم  
پدرند، اینچنین:  
ادراك، عقل، فكر،  
تأمل، اراده.  
خدای تاریکی هم  
پنج عنصر ظلمانی  
دارد که بر روی  
بکند بگر قرار دارد.  
اینچنین: دخان یا  
مه، آتش مغرب،  
باد مهلك، آب  
گل آلود، ظلمات.

میناتور مانوی (لوکوک، خوتشو)

مانی بتبع زرتشتیان

گوید: فلرو این دو آفریدگار از جانبی بهم پیوسته و از سه سوی دیگر بی نهایت است. پادشاه تاریکی چون روشنایی را دید با همه نیروی خوش بدو حمله برد. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید: وی ام الحیاء یا مادر زندگان را - که گاهی - **Rām** نامند - **rātukh** بخواند، و او اسان نخستین را - که گاهی اوهرمزد یا اورمزد مینامند - بتلبدید بقیه در صفحه ۱۹۵۴



(پدر عظمت و مادر زندگان و اسان نخستین ، تثلث اول را تشکیل دهند). پس اسان نخستین ، پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی در برابر عناصر ظلمانی هستند، اینچنین : ائیر صافی، نسیم، روشنائی ، آب و آتش ظهیر کننده که آنها را بنام پنج مهرسیند یاد کرده‌اند. آنگاه اسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره بر تن راست کرد و بنبرد پادشاه ظلمات - که او نیز پنج عنصر تاریک را بر خود بسته بود - شد. چون اسان نخستین دشمن را زورمند دید ، عناصر نورانی خویش را بدو وا گذاشت تا بیلند . پنج عنصر نورانی با پنج عنصر ظلمانی آمیخته و این عناصر خسته فعلی را که صفات خیر و شر در آنها آمیخته است ، بوجود آورد . پس از آن اسان نخستین که لاخسته و رفیع بود ، هفت بار پدر را بیاری خود خواند . پدر برای نجات او بآفرینش دیگر پرداخت . دوست روشنائی یا Narisaf پدیدار آمد و او بان **Bân** اعظم را پدید آورد و وی نیز روح زنده را پدید ساخت ( تثلث دوم) . روح زنده پنج فرزند بیافرید، اینچنین: زینت شکوه، پادشاه شرافت، اسان نورانی، پادشاه افتخار، حامل (**Omophoros**). پس با اتفاق پنج فرزند خود بعلقات ظلمت فرورفت و فریادی چون شمعی برنده بر کشید و اسان نخستین را نجات داد. بعد روح زنده ، فرزندان خود را فرمان داد که ارکان دولت ظلمات را بکشند و پوست بر کنند و مادر حیات از پوست آن اسان آسمان را ساخت و جسد ایشارا بر زمین تاریکی در سرزمین ظلمات افکند و از گوشت آنها خاک را بیافرید . کوهها از استخوان آنها ساخته شد . عالم که از اجساد پلید دیوان ساخته شده ، شامل ده فلك و هشت زمین است ، و هر فلك را دوازده دروازه است . بعد روح زنده هیأت فریبنده خود را بفرزندان ظلمات نشان داده در آنها هوسهای شهوانی برمی انگیزد . باین تدبیر قسمتی از نوری را که بلمیسه اند رها میکنند . ازین ذرات نور ، آفتاب و ماه و ستارگان را میآفریند . پس آنگاه هوا و آب و آتش که چرخهای سه گانه اند خلق شده، و پادشاه افتخار آنها را بر فراز زمین وامیدارد تا نگذارد زهر ارکان ظلمت بر ماسکن موجودات زنده فرو ریزد . پدر برای اینکه کاملا وسایل محافظت فراهم آید ، پیامبر را که سومین رسول نیز نامند ، بیافرید . ( این پیامبر را گاهی خدای عالم نور [ روشن شهر یزد ] و گاه بنا بر لغت شمالی **Narisah** و بزبان سفدی یزد میثره [ **Mishèbhaghè , Mihryazd** ] گفته اند). با آفریدن این رسول، سلسلهٔ یزدان هفتگانه تکمیل شد . عقاید مانویان راجع بتکوین عالم و عمر عالم وجود و حکمت عملیه مفصل است که در اینجا مجال شرح آنها نیست . شاهپور ساسانی نسبت بمانویان مساعدت کرد و بهمین جهت ، مانی یکی از کتب عمدهٔ خود را بنام شاهپورگان **Shâhpuraghân** خوانده است . هرمزد اول هم مانی را بچشم احترام مینگرسته است ، اما وهرام ( بهرام ) اول برادر هرمزد اول که پادشاهی عشرت طلب و ست عنصر بود، مانی را بدست روحایان زرتشتی وا گذاشت و بقول یعقوبی مجلس مباحثهٔ عمومی تشکیل شد و مانی با موبدان موبد بگفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب و محکوم کردند و بعنوان خروج از دین ، بزدان افکندند و چندان عذاب دادند تا بدورد جهان گفت . رک : کریستنسن . ساسان ص ۱۷۹ - ۲۰۵ و ترجمهٔ فارسی توسط یاسمی ص ۱۱۷ - ۱۳۵ . سال وفات مانی ۲۷۶ یا ۲۷۷ م . است . مانی مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوته ، که کتب مانویان پارتی زبان و پارسیک زبان و سفدی زبان و غیره بآن خط که مشتق از سریانی و ساده تر از آنست نوشته شده . مانی شش کتاب نوشته و منشورهای بسیار باصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای از آنها در ضمن فهرست ۷۶ رسالهٔ مانی واصحاب

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۵۵

(پرهان لاطح ۲۴۷)

<p>اوست ۴ .  <b>مانیدن</b> ۴ - بر وزن باریدن ، بفت چیزی شدن باشد یعنی مثل همانند و شبیه چیزی شدن ۴ - و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم آمده است • (۱) .  <b>مانیستار</b> ۶ (۲) - با سین بی نقطه</p>	<p>و نهاد و رها کرد ، و چون کسرا کاری که باید کرد نکند و سخنی که باید گفت نگوید گویند « مانید » یعنی و انهاد ۹ - و بمعنی جرم و گناه و تفسیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند « مانید او را باشد » یعنی گناه ازوست و گناه کار</p>
--	--

(۱) چك ، چش : هم هست . (۲) چك ، چش : ماستار .

۱ - ماضی « مانیدن » = ماندن . ۴ - « مانید ، چون جرم است . چون کاری با سخن کردنی و گفتنی نکند یا نگوید ، گویند مانید او را ، یعنی بماند . رودکی (سمرقندی) گفت :

دریم مدحت چون زر و آبدار غزل      که چابکیش نیاید (بیارد . دهخدا) بجمی بلفظ پدید  
 اساس طبع بیایست نك قوی تر از آن      ز آلت سخن آید همی همه مانید .  
 « لغت فرس ص ۱۱۰ » .

۴ - از : مان ( ماندن ) + یدن ( پسوند مصدری ) . ۴ = مانستن .

• = ماندن ( و بمعنی باقی گذاشتن ) :

کنون هر چه مانیده بود از بیا      ز کین جستن و جنگه و از کیمیا... .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۲۴۹ .

۶ - بر ساخته « دساتیر » فرهنگ « دساتیر ص ۲۶۵ » .

بقیه از صفحه ۱۹۰۴

او در کتاب الفهرست ابن الندیم بما رسیده است . پنج کتاب را بزبان آرامی شرقی ( که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود ) نوشته و نك کتاب هم بنام شاهپورگان بیاریک یعنی زبان جنوب غربی ایران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع بمعاد بوده است . یکی از کتب مانی معروف به سفر الجباریه است که قطعاتی از آن بزبانهای ایرانی بدست آمده و در زبان ایرانی باسم کتاب « کوان » ( بفتح اول ) خوانده میشد که جمع « کو » و مشتق از لغت اوستایی « کوی » ( بفتح اول ) است که در زمان ساسانیان بمعنی جبار استعمال میشده است ( نك : کی ) ، دیگر کتوز الاحیاء ، سفر الاسرار ، فرمطایا که در مآخذ ایرانی ظاهراً « بنگاهیک » ( بضم اول ) و در لاتینی شاید همان *Epistula Fundamenta* معروفست . دیگر انجیل زنده یا انجیل مانی را باید یاد کرد ( نك : انگلیون ) . این کتاب که قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده بر ۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده بوده است ، و ظاهراً یک جلد آلبوم تصاویر که مبین و نشان دهندة مطالب کتاب بوده و در یونانی باسم « ایقون » و در زبان پارسی « اردنگه » و در پارسیک « لوتنگه » ( نك : ارزنگه ) و در قبطی « ایقوس » و در کتب مالوی چینی « تصویر دو اصل بزرگ » نامیده میشد ، ضمیمه آن بوده است . نك : تھی زاده . مانی . از اشارات انجمن ایرانشناسی ( درین کتاب فهرست کاملی از منابع شرقی و غربی راجع بمانی و مانویان درج شده است ) .

است که يك حصه ازدوازده حصه سال باشد ، و آن گاهی سی روز و گاهی بیست ونه روز میباشد ؛ و بودن آفتاب را نیز گویند در يك برج - و نام روزدوازدهم بود ازهرماه شمسی - و نام فرشته‌ای هم هست که موکل است برجرم قمر یعنی قمرس ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود از ماه شمسی باو تعلق دارد - و بزبان

و نای فرشت بروزن آمیزکاره نفس کل را گویند که بعد از عقل کل است .

**ماور** = بفتح واو بروزن باور ، منخف میاور است که منع از آوردن باشد ۹ .

**ماه** = بروزن شاه ، بمعنی پیر اصغراست که عربان قمر خوانند ۴ - و ترجمه شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر

۱ - رك : آوردن . ۴ = مانگه (م.ه) ورك: ماس، ماج، دراوستا وپارسی باستان mawngħ ، سانسکرت mās (ماه، قمر)، کردی meh (قمر، شهر [عربی]) «زبابس» ۴۰۹.



حالات مختلف ماه

بشت بند ۴) - روز دوازدهم هر ماه را بمناسبت تقدیس اسم ماه و فرشته نگهبان او بدین نام خوانده اند ، و بیرونی در فهرست روز های ایرانی این روز را « ماه » و در سفدی « ماخ » و در خوارزمی « ماه » یاد کرده . زرتشتیان نیز این روز را « ماه » خوانند :

باده لعل مشکبوی بشواه  
نام این روز ماه وروی تو ماه .

ماه روز ای بروی خوب چو ماه  
گفت روشن چوماه بزم که گشت

• مسعود سعد ص ۶۶۲ •

مانگه ( ماه ) در اوستا هم بمعنی سیاره معروف است و هم اسم مدت سی روزیست که قمر در ۱۵ روز از آن در افزایش است ۱۵۰ روز درگاهش (کاتها ، یسنا ۴۴ بند ۳ ) ورك : روز شماری بقلم نگارنده ص ۳۳-۳۶ : اشق ۹۶۸ . بمعنی شهرعربی ( سی روز ) درپهلوی māhāk , māh

• ارنوالا ۱۳ •

از کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده  
بعد از آن دختری آورد نور لام کردند و منوچهر  
از آن دختر بهم رسید .

**ماه‌ها** ۶ = باها و میم هر دو بalf  
کشیده ، مادرشاکمونی است وشاکمونی باعتقاد  
کفره هند پیغمبر صاحب کتاب است .

**ماهان** = بروزن شاهان، نام قصبه‌ایست  
از توابع کرمان ۷ - و جمع ماه باشد برخلاف  
قیاس ۸ .

**ماهانی** = بر وزن شاهانی، نوعی از  
سنگ است و آن زرد و سفید میشود و درخراسان  
بهم میرسد . گویند دفع مرض سکنه میکند  
و ضدشش بواسیر را نافع است .

**ماه پار** = با بای فارسی بروزن تاجدار،  
مخفف ماه پاره است ، و کنایه از صاحب حسن

پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه  
خوانند . گویند حذیفه بعد از فتح همدان بنهاولد  
آمد و چون بهاولد کوچک بود و گنجایش سیاه  
اودداشت فرمود که آنچه لشکر کوفه بود بدینور  
وهرچه سیاه بصره بود بنهاولد فرود آمدند و چون  
ماه بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاولد  
را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا  
عربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند ۱ .  
و کنایه از مشوق هم هست ۲ .

**ماه آب** - و **مه آب** بکسر ها ،  
بمعنی آبانماه است ۳ که ماه دوم (۱) خزان باشد،  
و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین  
ماه بادهای بی منفعت بسیار وزد .

**ماه‌ار** ۴ = بروزن ناهار ، بمعنی مهار  
شتر است و آن بمنزله عنان باشد مرشتر را .

**ماه آفرید** = نام کنیزک ایرج بود و بعد

(۱) چک ، چشم : اول -

- ۱ - ماه ، پهلوی **Mây** ، پارسی باستان **Mâda** رك : ماد (حاشیه) .  
۲ - گفتم غم تو دارم، گفتم غمت سر آید گفتم که ماه من شو! گفتم اگر بر آید .  
۳ - زیند شاه ندارم کله معازالله اگر چه آب مه من ببرد در مه آب .  
۴ - خاقانی شروانی ص ۵۴ .  
- و نیز ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی ، رك : آب .  
۴ = مه‌ار (م.ه) ؛ « مه‌ار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و بتازی مه‌ار  
بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند . « رشیدی » رودکی سمرقندی  
بمعنی عربی آورده :

- که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ؟  
۵ - بر آمد برین نیز يك چند گاه  
یکی خوب چهره پرستنده دید  
که ایرج برو مهر بسیار داشت  
پری چهره را بچه بد در نهان  
که مه‌ار در بینی باد کرد ؟ « رشیدی » .  
شبهستان ایرج نگه کرد شاه (فریدون) ...  
کجا نام او بود « ماه آفرید »  
قضا را کنیزک ازو ببار داشت  
ازان شاد شد شهریار جهان ...  
فردوسی طوسی . « شاهنامه » بیخ ج ص ۹۳-۹۴ .  
۶ - مصنف **Mahâ - mâya** نام زوجه **Suddhodana** ( پادشاه قبیله **Kapila**  
**vastu** یعنی قبیله **Sâkya** ها و پدر **Gautama Buddha** . رك : ویلیامز ۷۹۸ : ۳ -  
۷۹۹ : ۱ و ۱۰۸۲ : ۲ .  
۷ - و مقبره شاه نعمت‌الله ولی . بدانجاست و مزاراست .  
۸ - جمع « ماه » ، ماهیان (م.ه) آید . رك : قاعده‌های جمع بقلم نگارنده ص ۲۴-۲۵ .

از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سر و کمریان فروربرد و آنرا سنجق هم میگویند - و يك حصه از دوازده حصه تولچه را نیز گفته اند که هشت حبه باشد و تولچه دو مقل و نیم است ۴ .

**ماه خرگهی** - ماهی را گویند که درهاله باشد چه هاله را نیز خرگه گویند ۴ (۱) - و کتابه از شاهد مهوش هم هست .

**ماههر** - بروزن ظاهر، بلفت زرد و یازند (۲) بمعنی فردا باشد که بهر بی غد میگویند ۵ - و در عربی بمعنی اوستاد باشد ۶ .

**ماه رمه** - بسکون ناک و فتح رای بی نقطه و میم ، بر ماه را گویند و آن آلتی باشد که درود کران بدان چوب و نخته سوراخ کنند و بزبان عربی منقب خوانند ۷ .\*

**ماهروزه** ۸ - بسکون ناک بروزن چارروزه ، بمعنی سال مه باشد که بهر بی تاریخ

و خوش صورت باشد .\*

**ماه برکوهان** - نام لحنی باشد از مصنفات باربد و آن لحن بیست و یکم است از سی لحن باربد .\*

**ماه پیکردرفش** - کتابه از شب است و بهر بی لیل خوانند .

**ماهتاب** ۱ - پرتوماه را گویند و ماه را نیز گفته اند همچو آفتاب - و چیزی که آتش بازان از شوره و کوکرد و غیره سازند .

**ماه چو شاخ گوزن** - کنایه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دوم و سیم باشد .

**ماهچه** - بروزن باغچه ، سر علمی را گویند که بصورت ماه ساخته باشند یعنی کرد و مدور و سیفل زده از طلا و نقره و غیره ۴ - و سوزیر این گویند که بر یک سر آن گلولهای باشد

(۱) خم: ۱ میباشد . (۲) چک : زلد و یازند .

۱ = مهتاب (مخفف) از : ماه (م.ه) + تاب (گرمی ، نور) لفة بمعنی نور ماه و مجازاً جرم ماه :

از کوهی بخت ندارم امید که بویرانه من پرتومهتاب افتد . صائب تبریزی «فرهنگ نظام» .  
۴ - ماهچه ، شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترك بعد از ایشان منصوب بوده . ذکر ماه علم و ماهچه چتر در اشعار شعرای معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده میشود . خاقانی در مدح علاءالدین تکش خوارزمشاه گوید :

ماهچه چتر او قلمه کردون کشاد  
مورچه تیغ او ملك سلیمان گرفت .  
رك : مجله ایران امروز ۲: ۱۰ ، چند فایده ادبی بقلم آقای عباس اقبال ؛ ورك : مهجه .

۴ = مائه (م.ه) = ماهه (م.ه) . ۴ = ماه خرگاهی « بهار عجم » . ۵ - هز .  
māh(ə)r ، پهلوی \* fratāk (فردا) « یونکرص ۱۱۶ » . ۶ - (عز) « ماهر ، استاد هرفن - وزیرك ورسا در هرامن - و يك شناور ، مهرة محرکه جمع » « منتهی الارب » .

۷ - رشیدی این معنی را نقل کرده گوید : « لیکن این لفت شاهد میخواید . رك : ماهه ، بر ماهه ، بر ماه ، برمه ، برمه ، پرمه ، پرمه . ۸ = مهروز = روزماه = روزمه (م.ه) .

۵ ماه پاره - رك : ماه یاز ؛ و نیز مخفف آن « مهیاره » است .

۵ ماه پروین = مایروین (م.ه) جدوار است (رك : جدوار ، زودار ، بیش) : جدوار بیخی است مخروطی الشكل بقدر انکشتی ، و از آن کوچکتر ، و بفارسی « ماه پروین » گویند ... و فاذهر بیش و افی و سایر سموم ... « تحفة حکیم مؤمن » .

۵ ماه روز - مخفف آن « مه روز » لفة بمعنی حساب روز و ماه و توسماً حساب سال ، تاریخ . رك : ماه روز ، و رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۳۱۱ .

که ماه سیام باشد<sup>۴</sup> و کس شهرست مشهور بشهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است<sup>۴</sup>.

**ماهلو** = بکر ناک و لام بواو کشیده، نام دوائی است که آرا برمی حمامه گویند. کرم و خشک است در دوم و سیم و خواص آن بسیار است. بهترین آن زرد سرخی مایل است و برگ آن سبز و کوچک است و گل آن زرد و خرد.

**ماه مزور** <sup>۲</sup> = بفتح واو مشد، بمعنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آرا بحر و تزویر ساخته بود.

**ماه مقنع** <sup>۲</sup> = همان ماه مزور است که حکیم بن عطا بزور بحر و شمشله ساخته بود.

**ماه منجوق چتر** <sup>۴</sup> = بکسراف، قبه زرينه را گویند که برس چتر نصب کنند.

**ماه نخشب** <sup>۵</sup> = بفتح نون و شین قرشت و سکون خای نطهدار و بای ابجد، بمعنی ماه مقنع است که حکیم بن عطا بحر و شمشله ساخته بود<sup>۶</sup> و نخشب نام شهری است در ترکستان که آنرا قرشی میگویند بفتح قاف<sup>۷</sup>.

**ماه نو** = بکس ناک و فتح نون و سکون واو، هلال را گویند<sup>۸</sup> و نام ماه اول است از سال ملکی.

**ماهو** = بر وزن کاهو، بمعنی زوب

گویند و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز است.

**ماه سیام** <sup>۱</sup> = بکر ناک و سین بی نقطه و تحاتی بالف کشیده و بمیم زده، ماهی را گویند که مقنع بحر و شمشله تا مدت چهار ماه هر شب از چاهی که پایین کوه سیام بود بر میآورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنایی میداد. گویند جزو اعظم آن سیام بوده.

**ماه سی روزه** = بمعنی ماه بسیار بارک و هلال يك شبه و کتابه از مشوق بیمار و ضعیف هم هست.

**ماه سی شبه** = بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و بر طرف کشته باشد.

**ماه قصب پوش** = کتابه از شاهد کتان پوش است، چه قصب جامه کتان بارک را میگویند.

**ماه قصب دوخته** = بمعنی ماه قصب پوش است که کتابه از شاهد کتان پوش باشد.

**ماه کاشغر** = بکر ناک، بمعنی ماه سیام است<sup>۲</sup> که کتابه از خوبان ماه و شان ترک هم هست.

**ماه کس** = بکر ناک و فتح کاف و سکون شین نطهدار، همان ماه کاشغر است

۱ - و آرا ماه کس (م.ه.) و ماه نخشب (م.ه.) و ماه مقنع (م.ه.) و ماه مزور (م.ه.) هم گویند «رشیدی» «فرهنگ نظام». رک: سیام، کس:

له ماه سیامی له ماه فلک که اینست غلام است و آن پیش کار.

«رودکی سمرقندی، چاپ نفیسی، ج ۳ ص ۹۹۵».

۲ - رک: ماه سیام. ۳ - رک: کس. ۴ - رک: منجوق.

۵ - رک: نخشب. ۶ - رک: ماه سیام.

۷ - «قرشی» Qarshi نام شهر «نصف» (نخشب) است. رک: بارتولد. ترکستان ص ۸۳،

۱۳۴، ۱۳۶، ۴۲۷.

۸ - ماه نو منصف در گلوی فاخته است طوطیکان با حدیث، قمریکان با این.

«منوچهری دلمغالی ص ۱۴۷».

و زینت باشد ۱ - و نام حاکم سیستان هم بوده است و او از جانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماهویه هم می‌گفتند ۲ - و چوب دست‌شربانان را نیز گویند که بدان شتر را برانند ۳ (۱).

**ماهوار ۴** - بر وزن راهوار ، بمعنی ماهیانه باشد و آن علوفه‌ایست که آنرا ماه درماه بنوکران دهند .

**ماهوب دانه ۵** - بضم ها و سکون واو و بای ایجد ، دانه ایست که آنرا بمری حب‌الملوک و فلفل‌الخواص خوانند، و این غیر حب‌السلطین است .

**ماهودانه ۶** - با دال ایجد بر وزن طواسله ، بمعنی ماهوب دانه است که حب‌الملوک باشد ، و آن میوه درخت شباب است و بمری

ممشوق می‌گویند .  
**ماهور** - بروزن لاهور، نام شعبه‌ایست از موسیقی ۷ \* .

**ماهویه ۸** - بفتح بای حطی ، نام شخصی است که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سیهالار خراسان بود بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرور رفت ماهویه باخاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانند .

**ماهه** - بفتح ها، بمعنی برماه است و آن افزاری باشد که درودگران بدان چوب و نخته و حکاکان جواهرسوراخ کنند و آنرا بمری منقب خوانند ۹ - و یک حصه از دوازده حصه تولچه را نیز گویند که هشت‌جبه باشد و تولچه دومتقال

(۱) چک ، چش : که شتر را بدان برانند

- ۱ - و ز چپ اندر آیدت آهو خوب رو را چه حاجت آهو .
- آذری طوسی در صیاب‌الدنیا از پیش آمدن حیوانات و شکون آن « جهانگیری » « رشیدی » .
- ۲ - پهلوی *Māhōē* = ماهوی = ماهویه (م.م). بقول فردوسی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی چون بسوی مشرق گریخت و بطوس رسید،  
 خیر یافت ماهوی سوری ز شاه  
 پذیره شدش با سیاهی کران  
 همه نیزه داران و جوشن‌وران...
- و هم او « بیژن » را بچنگ با یزدگرد واداشت و در نتیجه شاه با آسیا پناه برد و ماهوی ، خسرو آسیابان را بکشتن یزدگرد واداشت و یزدگرد بدین طریق کشته شد ، و ماهوی سوری بر تخت نشست و بیژن برای چنگ با او لشکر کشید و درین چنگ ماهوی کشته شد . رک : شاهنامهٔ بنج ج ۹ ص ۲۹۹۰ - ۳۰۱۶ . و رک : کریستنسن . ساسان ص ۵۰۷ - ۸ .
- ۳ - باین معنی مصحف « باهو » (م.م) است . ۴ - از : ماه ( شهر عربی ) + وار ( پسوند نسبت و اضاف ) = ماهواره « رشیدی » . قس : ماهیانه .
- ۵ - ماهودانه = ماهوبدانه (مرب) = *Euphorbia Lathyris L.* Catapuce .  
*épurge* [ فر ] ) « عقار ۱۷۸ » . ماهوب - دانه ، نام فارسی *épurge* است « عقار ۹۷ ف » .
- ۶ - ماهوب دانه = ماهی دانه . ۷ - نام یکی از دو شعبهٔ مقام « بوا » است و شعبهٔ دیگر « نوروز خارا » است « فرهنگ نظام » . ۸ - ماهو (م.م) = ماهوی .
- ۹ - السامی در معنی « منقب » این کلمه را آورده « فرهنگ نظام » . رک : برماه ، برماهه ، برمه ، برمه ، پرمه ، پرمه ، پرمه ، ماه رمه .
- ۵ ماهوی - رک : ماهو ، ماهویه .

آورند و ماهیابه را از آن سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشته بمعنی نارس آمده است .

**ماهیان** = بر وزن ماکیان ، جمع ماهی است که حوت باشد - و جمع ماه هم هست بر خلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است . ۴

ولیم است که نود و شش حبه باشد ۱ . \*  
**ماهیابه** ۲ = با تختانی بلف کشیده و فتح بای ابجد ، خوردنی باشد که دلاروشیراز از ماهی اشته سازند و آنرا بهری صحنات گویند . کرم و خشک است در دوم .  
**ماهی اشته** = بفتح همزه ، نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جاب هر موز

۱ - باین معنی = ماشه (م.ه) = ماهچه (م.ه) .

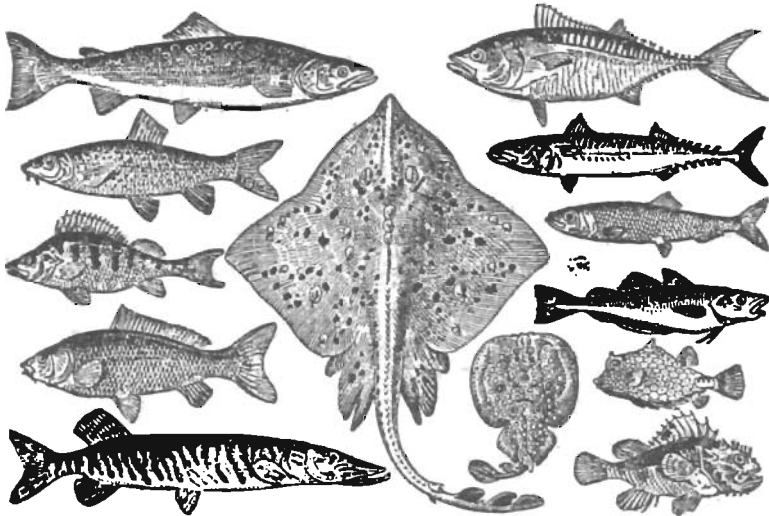
اگر پذیرد زبیق ز صفر هم غلی ز مس دوازده ماهه عیار بگشاید .

مغیث هانوی « جهانگیری » .

۲ = ماهیابه (مخفف) = ماهیاره = مهیاره (مخفف) (م.ه) .

۳ - رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده س ۲۴-۲۵ .

ماهی - اوستا *masya* (ماهی) ، پهلوی *mâhik* ، هندی باستان - *mâtsya* (ماهی) ، کردی *mâsi* ، بلوچی *mâhi* ، *mâhtg* ، *mâhtg* ، *mâhtg* ، افغانی *mâhai* «اشق» ۱۹۹۹ ، لری *mûsi* ، زازا *mâsi* ، کیلکی *môhi* ، مازندرانی و طالش *môî* ، کبری



انواع ماهی

*mûsi* « زابا س ۳۸۶ » ، اورامانی *mâs(âwi)* « ك . اورامان ۱۲۴ » ؛ جانورانی ذی فقار که در آب زیست کنند. شکل ماهیان غالباً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً متناسب است . بدن آنها از پولکهای کوچک مستور است ، انواع ماهی بسیار است .



**ماهياه ۱ -** بر وزن رازياه ، آنچه

ماه در ماه دروجه مواجب و مقرری يكسى دهند همچوسالياله كه سال در سال ميدهند - و بمني ماهياه هم آمده است و آن نان خورشي باشد كه از ماهي سازد ۴ .

**ماهيچه -** بر وزن بازيچه ، آنچه از

خمير به پاربيكي ريسان مانند ويزد ۴ و آس ماهيچه مشهور است .

**ماهي دان -** بر وزن جنويدان ،

حوض (۱) را كويند ۴ .

**ماهي دانه ۵ -** پروزن جاويدانه، بمني

ماهودانه است كه حبالموك باشد و آن ميوه درخت شباب است .

**ماهي ريان ۶ (۲) -** بتق راي قرشت

وسكون باي ابيد و تحاني بالف كشيده و بنون زده، ملخ درياييرا كويند كه بزبان عربي جرادلبحر

خوانند .

**ماهي زرئين ۷ -** نوعي از ماهي باشد

كه درميان ريگ پيدا شود و چنان صاحب قوت باشد كه درميان ريگ ده كز و پاترده كز بدود و آن در نواحي بغداد و ملك سند بهم ميرسد و آنرا بعوض سفنقور بكاربرند ۸ ، و بعضي كويند ماهي زرئين همان سفنقور است .

**ماهي زهره -** پوست بينگ گياهي

است بفايت سياه مانند جگر ماهي و آنرا بعربي سم السمك وشيكران العوت خوانند . اگر قدری از آن در آب ريزند ماهياني كه در آب باشند مت شوند و تمام برروي آب آيند ، و معرب آن ماهي- زهرج باشد ۹ .

**ماهي سپهر -** بكسر سين وبای فارسي،

اشاره بپرج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانه فلکی .

(۱) خم: + آب . (۲) چش: ريان . (۱)

۱ - از : ماه ( شهرعري ) + ي ( واسطه ) + اه ( پسوند نسبت ) ، قس : ماهوار ،

۲ - باين معنی ظ . مصحف « ماهياه » است .

۳ - بخال نان كه تا در سفره شد بي خورد و بي خوابم

بزلف رشته كز اين چرخ چون ماهيچه در نام .

بسحاق اطشه « فرهنگ نظام » - واكتون بمني قطعه گوشت دارای صلب و رباط كه بعربي عضله كويند استعمال شود . « فرهنگ نظام » و فرهنگستان « مایچه » را بمني عضله تجویز کرده است و واژه های نو . ۱۳۱۹ ص ۷۶ و ۱۱۷ .

۴ - همينون كوثر الدر ژرف ماهي دان نو بودی

بخلوت هر شبي حور دگر مهمان تو بودی .

و رك : جهانگیری . « فرخی سيستاني ص ۴۲۶ » .

۵ - ماهودانه (م.ه) = ماهوب دانه . ۶ - از : ماهي ( بصورت اضافه ) + ريان

و ريان مخفف « اريان » (م.ه) است . ۷ = ريگه ماهي .

۸ - ای تنم ماهي زرئين وره عشق توريگه وي دلم تيهو خوبين و غمت بايزی .

شرف شفروه « جهانگیری » « رشیدی » .

۹ - رك : تحفه حكيم مؤمن : ماهيزهرج . دزی ( ج ۲ ص ۵۶۶ : ۲ ) كويد : فارسي

است بمني سم ماهيان ، و آن *menispermum cocculus* و آن همان *cocculus (Coque du Levant)* (ف آرد: نامی است فارسی بمني سم ماهيان، و آن همان *Anamirta paniculata*) است .

**مای** - بروزن نای ، مخفف میای باشد که منع از آمدن است ۴ - و جانوران خزنده را نیز گویند مطلقاً همچو ملر و زلو و انواع کرماها و مانند آن ۴ - و نام یکی از رایان و بزرگان هند هم هست ۴ - و نام شهری نیز بوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو بابل ۴ - و در بعضی از ولایتها مادر را گویند که والدہ باشد ۵ .

**مائدۀ خرگهی** - بتح خای نطه دار ، کتایه از نیم آسمانی است .

**مائدہ سالار** - سفره چی را گویند ، و در هندوستان چاشنی کبیر خوانند .

**ماهی شور** ۱ (۱) - با شین نقطه دار بواو رسیده و برای بی نقطه زده ، نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفره هند است . گویند او را کسی تزییده و هرگز نمیرد . زن و فرزند دارد . وجود او از سه جسم است ، از : آفتاب و ماه و آتش ، و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند .

**ماه یمانی** - بتتح رابع ، اشاره بر رخسار منور سرور کاینات صلوات الله علیه وآله است .

**ماهی و چشمه خضر** - کتایه از زبان و دهان ممشوق است .

(۱) چش : ماهی شود .

۱ - مصحف « مهشور » Mahishwar ، ساکرت Mahêsvara ( لفة بمعنی سرور بزرگ ، سلطان ، رئیس ) نام خدایان متعدد هندوان مخصوصاً Shiva و Krishna .  
رك : ویلیامز ۸۶۲ : ۲ ، ورك : اشتینگاس .

۴ - رك : آمدن : بمیدان مردان برون مای عریان . ناسرخرو بلخی « رشیدی » .  
۴ - رشیدی نویسند : « و شهرت در هند ، و ظاهراً همین « مؤر » است . دقیقی ( طوسی ) گوید :

برفت یار و رهی ماند در بیابانی  
و فردوسی ( طوسی ) گوید :

تویی پهلوان جهان کتخدای  
و در فرهنگ ( جهانگیری ) بمعنی جانوران خزنده آورده مانند ملر و مور و ملخ و شعر فردوسی ( را ) چنین خوانده :  
بفرمان تو مرغ و ماهی و مای ، و درلفت مرغ تفصیل آن بیاید . درلفت « مرغ بالفتح » گوید : « و شهرت از هند . فردوسی گوید :

ز قنوج و از دبیر و مرغ و مای  
ولف در فهرست خود مای Mây را شهری بهند داشته ( رك : فهرست ولف ) :

همه کابل و دبیر و مای هند

ز دریای چین تا بدریای سند .  
« شاهنامه » بیخ ج ۱ ص ۱۴۴ .

و بنابراین در معنی خزنده ، جهانگیری و برهان اشتباه کرده اند .

۴ - ولف مای Mây را پادشاهی در هندوستان ضبط کرده ( فهرست ولف ) :  
یکی بد برادر مرابن شاه را ( جمهور شاه هند را ) خردمند و شایسته گاه را  
کیجا نام آن نامور مای بود  
بدبیر نشسته بت آرای بود .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۸ ص ۲۴۷۲ .

۵ - قس : منجی mâyâ ( مادر ) « اشق ۹۵۶ » ، کبیری mâye ( مادر ) « اشق ۹۷۰ »  
و رك : مادر ، مایندر .

دستگاه و سامان هم هست - و بنیاد هر چیز را نیز گویند ۷. ۸.

**مایه دار ۹** - با دال ابجد بر وزن لاله زار ، هر چیز را گویند که با او کندگی و ضخامت باشد - و بزبان کیلان جماعتی را گویند که در عقب لشکر می ایستند و آنها را بترکی چندوال خوانند .

**مایه شب** - کتابه ازسیاهی و تاریکی شب باشد .

**مایه صدق** - بکسر صاد بی نقطه و سکون دال و قاف ، کتابه از ابابکر بن ابی حفافه است ۱۰.

**مائده نه** - بکسر نون و ظهور ها ، بمعنی مائده سالار است که سفره چی باشد .

**مایندر ۱** - بفتح نالک بروزن آهنگر ، بمعنی ملدر اندر است که زن پدر باشد .

**مایون ۲** - بروزن قارون ، ماده گاوی بود که فریدون را شیر میداد و او را بر مایون هم میکشیدند .

**مایه ۳** - بفتح نالک ، بمعنی مقدار باشد چنانکه گویند « چه مایه ؟ » یعنی چه مقدار ؟ - و ماده هر حیوان را گویند عموماً و ماده شتر را خصوصاً ۵ - و بمعنی مایون هم هست که گاوی بوده و فریدون را شیر میداد ۶ - و بمعنی

۱ - از : مای ( مادر ) + ندر = مادندر = مادراندر : فاطمه را عایشه مایندر است . ناصر خسرو بلخی « رشیدی » . ۲ - در شاهنامه ابن صورت نیامده ، مصحف « بر مایون » ( م. ۸ ) است . و رك : رشیدی . ۳ - پهلوی *mâtak* ( جوهر ، ماده اولی ) « ناوادیا ۱۶۳ » نیز بمعنی ماده ، شیء ، مادی و بمعنی ماده ، مادینه « اونوالا ۵۱۱ و ۵۱۲ » . هرن گوید : من معتقدم که « مایه » فارسی و *mâteriés* لاتینی از ریشه *mât* - ( قس : *mâter* ( مادر ) ) مشتق باشند . قس : کبری *mâyê* ( مادر ) [ رك : مادر ] و ممکن است « ماده » ( با دال مشدد ) عربی ازین ریشه باشد ؟ « اسحق ۹۷۰ » ، رك : ح ۷ .

۴ - چه مایه رنج کشیدم زیبار تا این کار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار ؟ رضی نیشابوری « رشیدی » « فرهنگ نظام » . ۵ - ماده . رك : ح ۳ . ۶ - در شاهنامه ابن صورت نیامده ، مصحف « بر مایه » ( م. ۸ ) = بر مایون است . ۷ - « ماده » = مادت ، با اصطلاح فیلسوفان : « هر چیزی برایی که پذیرفته ای هستی وی تمام شود و بفعل شود ، آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت خوانند ، و بیارسی مایه خوانند ، و آن پذیرفته را که اندر وی بود صورت خوانند » ، « دانشنامه علائی » . بخش دوم مصحف نگارنده ص ۱۰ . ۸ - و نیز نام یکی از شش آوازه موسیقی ( معرب آن نیز مایه « دزی ج ۲ ص ۵۶۷ » ) :

عراق و کوچک آمد اصل مایه ز اصفهان ( اصل : اصفهان ) و زنگوله است . سلمك . بنقل « رشیدی » .

۹ - از : مایه + دار ( دارنده ) .

۱۰ - لقب ابوبکر « صدیق » بود .

## بیان دویم

### در میم با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

و میبج و مخواب .  
**میشول** ۲ = بفتح اول و سکون ثانی  
 و شین نقطه‌دار بواو کشیده و بلام زده ، منع از  
 برهمزدگی و پریشانی باشد یعنی برهمزده مشو  
 و کسی را نیز بر همزده و پریشان مکن - و منع  
 از دیدن و دانستن و کارگذاری کردن هم هست .  
**میشره** ۴ = برون و معنی منیزه است  
 که دختر افراسیاب باشد؛ اگر چه این لغت بنون  
 شهرت دارد لیکن در مؤیدالفضلا هم با بای ابجد  
 بود، الله اعلم .

**میار** = بفتح اول بر وزن نهار ، روده  
 کوفسند باشد که آنرا از گوشت و برنج و مصالح  
 پر کنند و بیزد و برمی عصب گویند ۱ ؛ و ضم  
 اول هم آمده است \* .  
**میشر بنام** = کنایه از حضرت عیسی  
 علیه السلام است چه مردم را بشارت داد بآمدن  
 خاتم پیغمبران (۱) .  
**میشل** ۲ = بفتح اول و شین نقطه دار  
 و سکون ثانی و لام ، منع از درآویختن و آویختن  
 و بیچیدن و خوابیدن باشد یعنی در میاویز و میاویز

## بیان سیم

### در میم با تای قرشت مشتمل بر ده لغت و کنایت

و یازد (۲) بلرا را گویند و برمی مطر خوانند .  
**متراک** = با رای قرشت بر وزن افلاک ،  
 نام منزلی است از منازل قمر و آنرا برمی عوا  
 گویند .

**متاره** = بر وزن هزاره ، بمعنی آفتابه  
 است - وانا و تفرقیرا نیز گویند که از جرم دوزد  
 و برمی مطهره خوانند \* .  
**مترای** = بر وزن فترا ، بلفظ زده

(۱) خم ۹: + صلوات الله علیه . (۲) چک : زده و یازد .

- ۱ - تا هفته رسال باشد و لیل و نهار  
 نان و عدل و روغن و دوشاب و برنج  
 ۲ - نهی از مصدر « بشلیدن » (م.ه) = بشولیدن . ۴ - نهی از مصدر « بشولیدن »  
 (م.ه) = بشلیدن . ۴ - مصحف « منیزه » (م.ه) . \* - رشیدی گوید « متاره ، ظرفی  
 که بدان وضو کنند و برمی مطهره گویند و ظاهر آنکه در اصل « مطهره » است و متاره بتغییر لهجه  
 خوانده اند . « محشی رشیدی نوشته : « ( در سه نسخه ) اما در شعر خسرو یافته اند . « و رك :  
 ایمن آرا و اندراج . ۶ - جز . mat(a)râ ، پهلوی vâran ( بلران ) « یونکر ۱۱۸ » ،  
 قس : مطر (ع) .  
 \* مهریش - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

**متولی چیره زبان - کتابه از**

کوکب عطارد است .

**هته** - بفتح اول و ثانی مشدد ، پرمه را گویند و آن آتی باشد که درود گران بدان چوب و نهنه سوراخ کنند ؛ و بی تشدید ثانی هم درست است - و گرمی را نیز گویند که در پشمینه آلات افتد - و گرمی که گندم را خراب و نابود کند و بر بی سوس گویند .

**هتیت** - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

تحتانی و فوقانی ، شانه کرباس را گویند یعنی شانه جولا هکان .

**هتیل** - بکسر اول و ثانی و سکون

تحتانی مجهول و لام ، بمعنی بیه سوز باشد که برادر شمعدان است .

**مترس - بفتح اول و ثانی و سکون را**

وسین بی نقطه ، چوب کنده را گویند که دروس در کوچه (۱) اندازند تا بچرگشوده نکرده ۱ - و بر سر کنگره های دیوار قلمه نیز گذارند تا چون خنیم بیای دیوار آید بر سرش زنند ۲ - و صورتی را نیز گویند که مزارعان در کشت زار و زراعت (۲) سازند بجهت دفع جاوران زمانکار ۳ .

**هتک** - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،

ترج را گویند و آن میوه ایست که پوست آنرا مر با سازند ۴ .

**هتواری** \* - بوزن پرواری ، بمعنی

پنهان شده باشد که (۳) مقابل آشکار است - و در عربی هم باین معنی وهم بمعنی سرگشته و حیران باشد .

(۱) چش : - کوچه . (۲) خم ۱ : - و زراعت . (۳) چش : + در .

۱ - ضرب آن « المترس ، خشبة توضع خلف الباب ، فارسیه ، ای لانخف ، « قاموس » منتهی الارب نیز همین قول را آورده است ، مؤلف اقرب الموارد « متراس و مترس » ( بکسر اول در هر دو ) بهمین معنی آورده . در قطر المحيط آمده : المتراس ماترس به ای مترمن حائط ونحوه من الممدو . ج ، متراس . و المترس ، المتراس و خشبة توضع خلف الباب فارسیه و معناه لانخف معها ، و المترسة المتراس .

۲ - بدان حصار گروهی پناه کرده ( برده ) همی

زترسی قالب بی قلب ( روح ) چون مترس حصار .

اثیر اخسیکتی « جهانگیری » « رشیدی » .

آقای مینوی نوشته اند : « ظاهرأ بمعنی بیکره هایی است که زره میپوشانده و بصورت سپاهیان همی آراسته و بر بالای قلمه راست میکرده اند تا محاصرین گمان کنند مستحفظان و لشکر یابند . و همین بیت اثیر اخسیکتی را شاهد آورده اند . ( تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۲ ) .

۳ - اکنون نیز matars بهمین معنی استعمال شود . \* تخمین دیگر ، رك ، هتک .

۴ - رك : مقدمه کتاب حاضر من نود و يك . ۱ - قس : میتین :

چو منة تو شدم در غم تو سرگردان . مسعود سعد سلمان « رشیدی » .

۵ - چنین است در جهانگیری ، و رشیدی کلمه را بفتح اول آورده بمعنی سیند سوز ،

و هیچیک شاهد ندارند .

## بیان چهارم

در میم با نای مثله (۱) مشتمل بر هشت لغت و کنایت

<p>کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو است ۴</p> <p><b>مثله خاکی</b> ۴ - اشاره ببرد نور و برج سنبله و برج جدی است ۴ .</p> <p><b>مثله مائی</b> - مثله آبی باشد که کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت است از جمله دوازده برج فلکی ۴ .</p> <p><b>مثل عطارد بودن</b> - کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است ۵ .</p> <p><b>مثنان</b> ۶ - با نون بلف کشیده بر وزن دربان ، بلفت سرانی درخت کرمدانه را گویند و آن نوعی از مازربون است .</p>	<p><b>مثک</b> - بفتح اول وسکون نای و کاف ، بلفت سرانی دوائی است که آنرا سوس گویند و اصل السوس بیخ آن است و بفارسی مهک خوانند .</p> <p><b>مثلت</b> - با تشدید نای، معروف است ۱ - و آب انکور را نیز گویند که بپوشانند تا از شرحه دو حصه بماند ۴ ، عربی است .</p> <p><b>مثله آتشی</b> - مثله ناری باشد که کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جمله بروج دوازده گانه فلکی ۴ .</p> <p><b>مثله بادی</b> - مثله هوایی باشد که</p>
---	--

## بیان پنجم

در میم با جیم مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

**هج** ۷ - بفتح اول وسکون نای، بمعنی . ماج است که راوی و روایت کننده باشد - و نام

(۱) خم ۱ : سه نقطه .

- ۱ - ( عر ) اسم مفعول از تثلیث . - در اصطلاح هندسه سطحی است محدود به خط مستقیم ، و دارای سه زاویه . ۲ - « وان طبع (ماء العنب) الی ان یبقی منه الثلث و یذهب الثلثان ، سمی مثله » . عقار ۸۴ .
- ۳ - رك : شرح بیست باب ملامظرباب شانزدهم . ۴ - یا مثله ارضی .
- ۵ - عطارد ستاره منشیان و دبیران محسوب میشده . ۶ - « مثنان ( بالکسر ) هو الازاز » عقار ۲۲۲ . مایر هوف گوید : نام عربی مزبور را عموماً مثنان (بفتح اول) آورده اند .
- متمملاً این کلمه از سرانی آمده - آنرا با thymelaia یونانی یا xamelaia یونانی تطبیق کرده اند = garou (فر) = passerine (فر) عقار ۲۲۲ ف .
- ۷ - ماج (م.ه.)

و کتلیه از سرور کائنات صلوات الله علیه وآله هم هست .

**مجاھز ۴ کان ۵** - بکسر زای نقطه دار ، کنایه از خورشید عالم آرا باشد .

**مجرگ** - بفتح اول و ثانی بر وزن نکرک ، بمعنی بیگزار باشد یعنی مردم را بزور و ستم و بی اجرت و مزدوری کار فرمودن ۶ .

**مجری ۷** - بکسر اول و رای بی نقطه به تختانی کشیده ، ظرفی باشد عطار و دارو فروش را که در آن داروها گذارند .

**مجس ۸** - بفتح اول و ثانی بر وزن مکر ، جایی که طیبیان چیزها بسایند .

**مجسط ۹** - بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طای بی نقطه ، نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مفاتیح منسوب باوست .

رلوی شعر رود کی شعر هم بوده ۹ - و ماه را نیز گفته اند که جریمی فرخوانند ۴ - و از اتباع کج هم هست که تیزی راست باشد همچو کج و مومل کج نیز هست .

**مجاھنگ ۲** - بفتح جیم دوم (۱) بر وزن شیانگ ، چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت تاسل که از چرم دوزند و زبان آتش شہوت را بدان فروشانند ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

**مجاوران فلك** - کنایه از سیمه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد - و نوابت را نیز گویند که باقی ستارهای آسمانی باشد .

**مجاھز ۴ ارواح** - بکسر زای نقطه دار ، اشاره بذات يك حق سبحانه و تعالی است -

(۱) خم ، چک : دوم .

۱ - ای میج کنون تو شعر من از برکن و بخوان

از من دل و سگالش ، از تو تن و روان .

رود کی سمرقندی . نفیسی س ۱۰۲۲ ، رک : ایضاً س ۵۵۹ - ۵۶۰ ؛ و رک : لغت فرس س ۲۲ - ۲۳ .

۲ - رک : ماج ، ماه . ۴ = مجاھنگ (م.ه) . ۴ - مجاھز ضم اول و کسر سوم در عربی بمعنی تاجر مال دار و غنی « منتهی الارب » ، ساختگی کننده و اسباب دارنده ( غیاث ) است . رک : برگزیده شعر پارسی گرد آورده نگارنده ج ۱ س ۳۲ .

۵ - یعنی مدفن . ۶ - « مجرک ، سخره و بیگار بود . بوشکور ( بلخی ) گوید : چنین گفت هارون مرا روز مرک مفرمای هیچ آدمی را مجرک . »

« لغت فرس س ۲۷۸ » .

۷ - کلیایکائی mejri ( جبهه چوبین ) « قاسمی » ، در اراک ( سلطان آباد ) mejri

( علاوه بر معنی متن ، سندوقچه چوبی که زبان لوازم آرایش خود را در آن گذارند ، « مکی نژاد ،

بروردی نیز mejri ( سندوقچه چوبی یا آهنی ) « شهیدی » .

۸ - در مؤیدالفضلاء ذیل لغات فارسی آمده : « مجس ؛ بفتح تین ، آبجا که طیب باشد ،

مؤلف مؤیدالفضلاء را اشتباهی دست داده ، که کلمه را فارسی دانسته و حال آنکه عربی است و

« باید » = باید مضارع از بودن = پیودن است ( المجس و المجبة بالفتح ، موضع اللمس ...

المجبة ایضاً : الموضوع الذی یجسه الطیب . اقرب الموارد ) و مؤیدالفضلاء یکی از مدارک برهان

است ( رک : مقدمه س هشتاد و هفت ) ازینرو جمله مؤید را فهمیده بصورت متن در آورده است .

رؤک : مقدمه س بود و یک . ۹ - این کلمه را بقه اللفه عامیانه از « مجسطی » (م.ه) ساخته اند .

**مجمرة آتش** ۴ - معروف است که آتشدان باشد - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست .

**مجمرة نقره پوش** - کنایه از دنیا و عالم است .

**مجوس** ۵ - بفتح اول بروزن عروس، ناچمان زردشت را گویند .

**مجه** ۶ - ضم اول و فتح ثانی مشدد ، گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره‌های جوی آب روید و آنرا در (۱) آتش کنند و برغمت همانست ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

**مجسطی** ۱ - بکسر اول و فتح ثانی، نام کتابی است مغانرا یعنی آتش پرستانرا در احکام آتش پرستی از مجسط موبد ؛ و نام کتابی نیز هست از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی .

**مجسطی گشای** ۲ - شخیصرا گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکنند .

**مجلس افروز** ۳ - کنایه از شراب انکوری باشد - و شمع را نیز گویند - و نام نغمه‌ای هم هست از موسیقی .

## بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر هفت لغت

باشد که از چرم و غیره بمانند آلت تناسل سلزند و زنان حرص شهوت بکار برند .

\* **مجاچنگ** ۷ - با جیم دوم فارسی بروزن شباچنگ ، چرمینه را گویند و آن چیزی

(۱) خم ؛ سبزی .

۱ - نام این کتاب در اصل ( *meghste (suntáxis* )

( بمعنی ترتیب عظیم ) بود « دزی ج ۲ ص ۵۶۹ : ۲ » ، مترجمان و نویسندگان عرب ، آنرا با حرف تعریف « المجسطی » نامیده اند و همین کلمه معرب بزبانهای اروپایی رفته ، در فرانسوی *Almageste* شده . این رساله در علم نجوم است ( و در کتاب نیست ) ، و تصنیف بطلمیوس فلوژی ( *Ptolemaios ( Clódius* ) است ( نه اقلیدس ) ، و ربطی بمغان هم ندارد .

۲ - از : مجسطی (م.م.) + گشای ( گشاینده ) .

۳ - از : مجلس (ع) + افروز ( افروزنده ) . ۴ - بکسر اول و فتح سوم (ع)

آنچه در آن عود سوزند و زکال افروزند « گیاه » ، عودسوز ، بوی سوز .

۵ - کلمه معرب - مغ ، یونانی *Mágos* « پورداود ، یسنا ۱ ص ۷۵ » ، لاتینی *magus* ، آرامی مجوشا « نفس » ، رك : مغ . ۶ - رك : مچه ، مچخوا .

۷ - مجاچنگ (م.م.) :

مال رئیسان همه بسائل و زایر

و این تو به کفشگر زبهر مجاچنگه .

۵ - ضم اول بند دست ( محل اتصال کف دست و بازو ) و بند پا ( محل اتصال

ساق بکف پا ) .



**مچه ۴** - بنم اول و قتح ثانی مشدد ،  
برغست را گویند و آن گیاهی است بهاری مانند  
اسفناج که درآشها کنند .

**مچه‌وا ۵** - بنم اول و واو بالف کشیده  
آش باشد که از مچه پزند چه را بمعنی آتش است ،  
و مچه گیاهی باشد خود رو و بهاری شبیه باسفناج  
که بر بی فنابری خوانند .

**مچیدن ۶** - بفتح اول بر وزن رسیدن ،  
بمعنی خرامیدن و رفتاری باشد از روی ناز  
و زیبایی ۶ - و بمعنی دیدن هم آمده است ۷ ؛  
و بکسر اول نیز گفته اند .

**مجرگ ۱** - بفتح اول و (۱) نانی بر  
وزن تکرک ، بمعنی بیگار (۲) و کار فرمودن بزور  
و ستم و بی اجرت باشد .

**مچفس ۲** - منع از چفیدن باشد  
که بمعنی چسبیدن است یعنی موجب .

**مچك ۳** - بر وزن لچك ، بمعنی عدس  
باشد و آن غله است که در آشها کنند و گاهی  
هرسه نیز پزند ؛ و بعضی گویند بادام کوهی است  
و آن تلخ میباشد و آنرا بریان کرده در آتش بیمار  
بجای روغن بکار برند .

## بیان هفتم

در میم با حای حطی مشتمل بر یازده لغت و کنایات

اثر نکرد و چون تفصص کردند ازین دارو خورده  
بود ، بدین سبب مخلصه نام نهادند .

**محبوبه ۱** - با جیم بر وزن منصوبه ،  
چوبیرا گویند که در پس در اندازند تا در گوشه  
نکردد ؛ و بعضی بینی در را گفته اند - و عربان  
زیرا گویند که صاحب حجاب و شرمگین

**مجاجم ۲** - بفتح اول و نانی بالف کشیده  
و جیم مکسور بهم زده ، بلفظ اندلس دوائی باشد  
که آنرا مخلصه خوانند ۸ و وجه تسمیه آن به  
مخلصه است که شخصی در اول بهار سه روز هر  
روز يك مثقال ازین دارو با شراب خورده بود .  
گویند در آن سال چند مرتبه او را زهر دادند

(۱) خم ۱ - اول و . (۲) چش : بیگار . رك : مجرک .

۱ - مجرک (م.ه) و این کلمه بمعنی « بیگار » است که بلفظ در بعضی نسخ « بیگار »  
آمده است . ۲ - دوم شخص نهی از « چفیدن » (م.ه) ۳ - قس : مج (ماتن)  
« تحفه حکیم مؤمن » :

در آتش حد دل زیر کترین خصم جوشد بر آن مثال که در زیر با مچك .  
سوزنی سمرقندی « سروری » .

۴ - رك : مچه . ۵ - از : مچه (م.ه) + وا (= با = ایا : آتش) .

۶ - مقلوب « چمیدن » . ۷ - کردی micandin (برهم نهادن چشم ، بستن  
چشم ، فشار دادن انگشت) « ژابا م ۳۹۰ » .

۸ - « مجاجم ، بلفظ اندلس ، مخلصه است . » « تحفه حکیم مؤمن » . این کلمه جمع  
« محصبة » (بکسر اول و قتح سوم) عربی است « دزی ج ۱ ص ۲۰۴ : ۲۰۵ » .

(برهان لاطع ۲۴۹)

و با تاي فرشت هم بنظر آمده است که بر وزن  
فرتوت باشد .

**محک** \* **زرایمان** - کتابه از حجر  
الاسود است و آنرا حجر الاسود هم میگویند .

**محک** \* **زرین** - کتابه از سنگی  
است که طلا را بدان امتحان کنند - و کتابه از  
حجر الاسود هم هست و آن سنگی باشد سیاه و یک  
رکن از ارکان کعبه است (۴) .

**محلّب ۶** - بکسر اول و فتح لام برون  
اشب ، نام درختی است خوشبوی بمانند صندل  
شبه بدرخت بید و گل سفیدی دارد و مردم نھاود  
از چوب آن دستۀ نازبانه کنند تا دست را  
خوشبوی گرداند و نغم آنرا حبالمحلّب خوانند  
- و در عربی ظرفی باشد که در آن شیر (۵)  
دوشتند .

باشد ۱ .  
**محبوبه احمد** - اشاره به زناحمد

است که حرف اول احمد باشد ۲ .

**محراب جمشید** - کتابه از آفتاب  
باشد ۳ - و آتش را نیز میگویند - و بمعنی جام  
جهان نما هم هست .

**محراب شکر بوره** - کتابه از  
سنبوسۀ قندی است .

**محرران فلك** - کتابه از سیمه سیاره  
است (۱) که فمر (۲) و عطارد و زهره و شمس  
و مریخ و مشتری و زحل باشد (۳) .

**محروث** - با تاي مثلثه برون محسوس ،  
بیخ درخت انجدان باشد ۴ ؛ و بعضی گویند درخت  
انجدان است که حلتیت صمغ آن درخت است ؛

(۱) خم : باشد . (۲) خم : + است . (۳) خم : - باشد .

(۴) خم : - است . (۵) چک ، چش ، - شیر .

شہ بیت قسیدۀ جوانی .

۱- بمعنی اول ؛ محبوبه بیت زندگانی

نظامی گنجوی ' گنجینه ص ۱۴۱ ' .

بر در محبوبه احمد نشست .

۲ - تحفة اول که الف نقش بست

' نظامی گنجوی . مخزن الاسرار . چاپ ارمغان ص ۱۲ ' .

۳ - برافکن برقع از محراب جمشید که حاجتمند برقع یست خورشید .

نظامی گنجوی ' گنجینه ص ۱۴۱ ' .

۴ - ' محروث ، بیخ انجدانست ، و اعم از بیخ کوله بر که انجدان سفید است و از بیخ  
کماء که انجدان سیاه باشد ' ، ' تحفة حکیم مؤمن ' ، ' محروث هو الہلیمون ، و هو اصل شجرة  
الحلتیت . ' ، ' عقار ۲۲۳ ' این نام را محروث ( با تاء ) نیز نوشته اند و کلمه مزبور عربی است  
و هلیمون در جمله اخیر شاید خطای کاتب است بجای سلفیون ( یونانی Silphion ) که نام  
یونانی asa foetida است و محروث ریشۀ آنت ' عقار ۲۲۳ ف ' .

۵ - ( عر ) بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم ، سنگی که بر آن فلز را برای امتحان

ببایند . رک : منتہی الارب ، اقرب الموارد . ۶ - ' محلّب و سمی ایضاً حب الاراک و اسم

شجرته الیسر ، و منها یؤخذ عود الیسر . ' عقار ۲۲۰ ' محلّب نام عربی میوه : Cerisier de

Lucie - Sainte ( Prunus Mahaleb ) یا Cerasus Mahaleb است ' عقار ۲۲۰

ف ' . و رک : تحفة حکیم مؤمن ؛ لغت فرس ص ۴۰۸ .

**محموده ۱** = بر وزن فرموده ، لم  
دوائی است که آنرا یونانی سقمویا خوانند .  
گردگی عقب را نافع باشد .

## بیان هشتم

در میم با خای نقطه دار مشتمل بر هفده لغت و کنایه

و دماغ و خالص هر چیز باشد **۸** .  
**مخاطه ۹** = بضم اول و ثانی بلف  
کشیده و فتح طای حطی ، دوائی است که آنرا  
بفارسی سیستان گویند . عربی است .  
**مخالف مال** = بکسر فا ، کنایه از  
کرم و سخی و صاحب هفت باشد . و بسکون  
فا **۱۰** ، کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن  
باشد .  
**مخت (۱)** = بضم اول و سکون ثانی  
و فوقانی ، بمعنی امید و امیدواری باشد و بربری  
رجا گویند **۱۱** .

**مخ** = بفتح اول و سکون ثانی ، آتش  
را گویند و بربری نار خوانند **۲** - و بمعنی زنبور  
هم آمده است و آن جاووری باشد پرده و گزنده ؛  
و باین معنی بضم اول هم آمده است **۳** - و بمعنی  
چسبنده **۴** - و خزنده نیز گفته اند **۴** - و منع  
ازین معنی هم هست یعنی موجب **۴** - و کم شده  
و نابود گشته و بر طرف گردیده را نیز گویند -  
و بمعنی لجام سنگینی باشد که بر سراسر و استر  
سرکش ززند **۵** - و بضم اول هم باین معنی دهم  
نام جاوور است که اقسام غله را ضایع کند و آنرا  
بربری سوس خوانند **۶** - و درخت خرما را نیز  
گویند **۷** - و در عربی بمعنی مغز استخوان

(۱) چس : مخت .

- ۱ - Scammonée ( *escamonea medicina* ) « دزی ج ۱ ص ۳۲۱ »  
« سقمویا هی المحمودة » « عقار ۲۸۱ » . محموده عربی است بمعنی ( پسنبدیده ) ، و هنوز هم در  
مصر معمول است . و شاید بمناسبت نتیجه سودبخش داروی حزبور بدین نام خوانده شده است « عقار  
۲۸۱ ف ۲ » و رك : سقمویا .  
۲ - در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور کمی شب از سورت مخ .  
جامی « رشیدی » و رك : فرهنگ نظام .  
۳ - ظ. مصحف « منج » ( ه.م. )  
۴ - رك : مخیدن .  
۵ - تو هیدخی وهمی نهی مخ  
بر کره توسن نجاره ( در متن چاهی : بیچاره )  
منجیک ترمذی « لغت فرس ص ۷۷ » .  
۶ - رك : سوس .  
۷ - و باغ خرما را « مختان » نامند « جهانگیری »  
۸ - ( بضم اول ) رك : منتهی الارب ، محیط المحيط .  
۹ - ( عر ) « مخاطة كشمامة ، سیستان » « منتهی الارب » .  
۱۰ - از : مخالف ( عر ) + مال ( مانده ) .  
۱۱ - هر که دارد بر جهان يك ذره مخت دیگه سودایش بماند نیم پخت .  
شهاب الدین عبدالرحمن « جهانگیری » « رشیدی » .

**مخنوس ۴** - پنم اول و کسر سین  
بی فطه و یون بروزن پرفوس ، نام حکیمی بوده  
یونالی بنایات عاقل و دانشمند .

**مخلا** - بالام مشدد بروزن مصللا، طعامی  
است ، و آن چنان باشد که چند عدد بادبجان  
بزرگه را پخته با یک من گوشت بریان کرده  
فریه با ساطور نرم سازند و چند عدد (۱) لیمورا  
بریده در آن بفشارند و در نانهای پوخه (۲) آب  
زده بیچند و بشورند ۴ .

**مخلج** - بالام بروزن اعرج، نام گیاهی  
است که چون چاروا خورد مست شود .

**مختار حق** - بکسر رای قرشت ،  
کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله  
است .

**مختصران** - کنایه از کم همتان  
و فرومایگان باشد .

**مخران ۱** - با رای قرشت بر وزن  
یضدان ، نام دیری و کلیسایی است که معبد ترسایان  
باشد . گویند بناکننده آن مخران نام داشته و بنام  
او شهرت یافته .

**مختستان ۲** - بروزن گلستان، نخلستان  
و خرماستان را گویند .

(۱) خم : - عدد . (۲) خم : پوخه .

۱ - خاقانی شروانی در قصیده مسیحائیه خود گوید ( دیوان ص ۲۲ ) :

من و ناجر مکی و دیر مخران . در بفراطیام جا و ملجا ( در دیوان بلفظ ' بفراطیام ) .  
مخران Mukbran ( در اصل مختار Mukhtar بمعنی بلوط زار ، بیشه بلوط ) ناحیه ایست  
که میان دوشعبه از رود ' کور' Kur بنام Aragvi, Ksani واقع شده . Z.D.Avalishvili  
در ۱۲-۷-۱۹۳۶ بمن چنین اظهار داشته که ' دیر مخران' باید همان دیر مشهور Shio - Mghvime  
باشد که در ساحل شمالی رود کور تقریباً بمسافت ۷ کیلومتر در شمال کرسی قدیم Mtskheta  
واقع بوده است . Mghvime بمعنی ( دخمه ، مفاک ) است و در آن زمان در داخل دیر مزبور ،  
دخمه ای بود که St . Shio در آن میزیسته است . رك : Prince Vakhush, Geography  
of Georgia ترجمه روسی بوسیله Janashvili ، ۱۹۰۴ ص ۶۹ . نقل از V.Minorsky  
Khâqânî and A . Comnenus . BSOS , vol . XI , part 3 , p . 572 .  
' دیر مخران ' را با ' دیر بجران ' نباید اشتباه کرد . ' دیر بجران ' در دو موضع است : نخست  
به یمن از آن آل عبدالمدان بن الدبان از بنی الحارث بن کعب - دیگر در سرزمین دمشق از نواحی  
حوران در بصری و پیامبر اسلام بدانجا شد و ' بحیرا ' راهب را دیدار کرد . رك : معجم البلدان ؛  
' دیر مخران ' ( با قاف ) موضعی است از اعمال خوزستان ' معجم البلدان ' .

۲ - از : مخ ( م.ه. ) + ستان ( پسوند مکان ) .

۳ - حکیمی بد و نام او مخنوس که دانش همی دست او داد بوس .

عنصری بلخی ' لغت فرس ص ۲۰۲ ' .  
چنین نامی را در فلاسفه یونان نیافتم ، شاید مصحف نام یکی از کسان ذیل باشد : ماکیسس  
( تاریخ الحکماء قفلی ص ۳۲۱ ) - مانکاسس ( تاریخ الحکماء ص ۱۸ ) - ماغنس = ماغینوس .  
( تاریخ الحکماء ص ۳۲۲ ، عیون الانباء ج ۱ ص ۲۱ ) .

۴ - یورانی بادبجان . رك : فهرست لغات دیوان بحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۸۳ .  
المخلا ، چهار عدد بادبجان بزرگه که در روغن برشته نمایند و یک من بریان فریه گرم در یکدیگر  
بساطور همچون کوفته سازند و چهار لیموی ترش آبدار در آن فشارند ... ' فرهنگ دیوان اطعمه  
چاپ استانبول ص ۱۶۱-۲۰ ' .

که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک و شیش و مانند آن ۴ - و بمعنی چسبید هم هست که از چسبیدن باشد ۴ اعم از آنکه بادست محکم بگیرد یا چیزی بچیزی بچسبید همچونان در توتور و امثال آن - و فرزند بر ایز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند ۴

**مخیدن** ۵ - بر وزن رسیدن ، بمعنی خزیدن - و لغزیدن - و چسبیدن و حرکت کردن - و چسبیدن - و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد .

**مخیز** ۶ - با ناک مجهول بروزن مویز ، بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر نیز که بر پاشنه کفش وموزه نصب کنند و بر پهلوی اسب

**مخلف** - بنم اول بروزن مشرف، کبوتر بچه را گویند - و کنایه از پسران خوش صورت خردسال هم هست ۱ .

**مخندله** ۵ - بفتح اول بر وزن رولده ، جنبنده و خزنده را گویند که مراد حشرات الارض باشد ۴ - و بنم اول و کسر ثانی ، فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود - و بمعنی چسبیده هم آمده است اعم از ذی حیات و غیر ذی حیات ۴ .

**مخید** - بفتح اول و کسر ثانی وسکون نحتانی ودال ، ماضی مخیدن است یعنی چسبید ۴ و حرکت کرد و خرید و بر قنار درآمد - و هر چیز جنبنده و خزنده را گویند عموماً و جنبندهای

۱ - در عربی باین معانی نیامده . ذری در ذیل قوامیس عرب « مخلف » بنم اول و کسر سوم را بمعنی lieutenant ( نایب ، ستوان ) آورده « ذری ج ۱ ص ۳۹۷ : ۲۰ . متن مأخوذ از « فرهنگ دیوان اطعمه » است که بسحاق اطعمه بر سیبل طیبیت ترتیب داده ، گوید ( چاپ استانبول ص ۱۶۲ ) : « المخلف الفرقلر ، کبوتر بچه‌ای که بر برپایش رسته باشد و هر چند که بر برپایش بیشتر خوشتر باشد . و باصطلاح شیرازیان پسران خوشی شکل را مخلف گویند . و این مخلف هر چند پر بر پایش نباشد نازنین تر . این بیت از مخلفین مستعار میشود .

مخلفی سنبوسه پر قیমে در منقار داشت در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت .

۴ - اسم فاعل از « مخیدن » بمعنی چسبیدن ، « و بدین جهت شیش را نیز گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته ، « رشیدی » از مذهب الاسماء بر میآید که همه هوام را مخنده نامند و مخیدن بمعنی خزیدن هم آمده ، شیش و دیگر هوام را از همین جهت مخنده گویند . رك : مخیدن . ۴ - رك : مخیدن . « مخید یعنی بچسبید . ابوشکور ( بلخی ) گوید :

سبك نيك زن سوی چاكر ( خانه ) درويد برهنه باندام من ( او ) در مخید .

« لغت فرس ص ۱۱۴ و ۵۱۳ .

« مخیده بر قنار آمده و جنبنده‌ای که در جامه افتد ، گویند « مخیده‌ای در افتاد » « لغت فرس ۵۱۲ » در فرهنگ عبدالقادر نمره ۲۳۲۳ مخیدن ( مخید ) با « در » بمعنی خزیدن آمده « فهرست ولف .

۴ - باین معنی « مخنده » است . • - رك : بر مخیدن ، بر مخ ، بر مخیده . دانش آموز و چو نادان ز پس میرمنخ ناچو دانا شوی آنکه دگران در ( بر ) نل تومخند . « ناصر خسرو بلخی ص ۱۴۳ .

و محنی دیوان ناصر خسرو ( ایضاً ح ۱ ) در مورد « مخ » نوشته : از مخیدن و در اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد . رك : ح ۳ .

لم دارویی است که بقلری سیستان گویند .

خلاند تا اسب تند شود ۱ .  
**مخیطا ۲** = با تایی حلی بروزن میخا ،

## بیان نهم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

**مدارس** = بنم اولو کسرایع وسکون  
 سین بی نقطه ، نام شخصی است که رسولی پیش  
 عنرا فرستاد و عنرا چشم رسول او را بالکشت  
 کند .  
**مداین ۵** = بروزن دقابن ، هفت شهر

**مد** = بفتح اول و سکون تایی ، نام روز  
 ششم است از هرماه شمس ۴ .  
**مدار ۴** = بفتح اول بروزن فراره کنایه  
 از مرکز ارض باشد یعنی نقطه‌ای که در وسط  
 حقیقی زمین است .

۱ - جو رستم ورا دید زانگوه نیز برآشت زاسان که بر او مزخیز .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

ولی « مخیز » در فهرست شاهنامه ولف یامده ، اگر کلمه اصیل باشد ، ظ- « مهیز » مخفف  
 « مهمیز » = مهماز (ع) است . ۴ = مخیطی « عفار ۲۶۴ » Muxaita شکل سریالی است  
 که از ریشه مضط ( بیرون کردن آب بینی ) است « دزی ج ۲ ص ۵۷۲ » زیرا میوه مورد بحث ،  
 سیستان = sébeste میوه اینست يك هسته ولما بدار ، و آن ثمره sébestier (فر) Cordia )  
 Myxa است « عفار ۲۶۴ ف » .

۴ - روز ششم از هر ماه شمس « خرداد » نام دارد . رك : خرداد ، و رك : روز شماری  
 بقل نگارنده ص ۲۲-۲۴ . وظ . مد = مذ را از اسم مرکب « اسپندارمذ » (م.ه) = اسپندارمذ  
 (ه.م) که نام روز پنجم هر ماه شمس است کلمه جدا گانه پنداشته‌اند ( مؤلف برهان در شرح  
 « اسپندارمذ » از « ماه و روز اسپندار » سخن میگوید ) در صورتیکه اسپندارمذ مرکب است  
 از : اسپند + ارمذ ( چنانکه شرح آن گذشت ) .

۴ - (عر) جای دور و جای گردش - دائره - دوره - حلقه « غیاث » . مؤلف کشف-  
 اصطلاحات الفنون آرد ( ج ۱ چاپ مطبعه اقدام . استانبول ۱۳۱۷ قمری ص ۵۲۴ ) : المدار ،  
 بالفتح جای گشتن - و مرکز زمین یعنی میانه زمین کما فی کشف‌اللفات - و آن در نزد اهل هیت ،  
 دائره ایست حادث از حرکت هر نقطه مفروضی بر کره متحرک بحرکت وضعی ، پس چون کره  
 بنفسها حرکت وضعی کند یعنی بدون اینکه از مکان خویش خارج گردد ، پس از هر نقطه‌ای که  
 بر آن فرض شود - بجز دو قطب - دایره‌ای رسم کنند ، آن دایره مدار این نقطه‌ایست که از  
 حرکت وی حاصل شده ، و ازین جهت بدین نام خوانده شده و بنابرین مراد از دایره محیط  
 آنست ... « در هیت و جغرافیای جدید دوائر مفروضی را که بین دو قطب بموازات خط استواء  
 رسم کنند ، مدار گویند . ۵ - پایتخت دولت شاهنشاهی ساسانی « نیسفون » بود و آن نام  
 بزرگترین شهر از چند آبادی بود که مجموعه آنها را بزبان سریالی ماحوزه Mâhōze و با  
 بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۷۶

فرشت برون لبلیوشکن، بلفت زرد ویلزند (۱) یعنی ترسیدن وواحه کردن ورمیدن باشد؛ ودمدموم یعنی ترسیم ورمیم؛ ودمدموید یعنی بترسید و برمید و واچه کنید .

**هدن** \* - بفتح اول و ثانی و سکون تون ، یعنی بعیش و نشاط مرو که منع کردن از رفتن بسیر و مهمانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط است .

**هدنگ** = برون پلنگ ، کلید چوبین باشد که کلیدانرا بدان کشایند - ودهانه کلیدان و پره قفل را نیز گویند - و بمعنی چوب در (۲) پس در انداختن هم هست ؛ و با ذال نقطه دار نیز

بود آبادان در زمان اوشیروان در حوالی بابل و همدان و اکنون همه خراب و بیابان است - و در عربی جمع شهر است که شهرها باشد، چه مدینه بمعنی شهر است .

**هدبران فلك** - کتابه ازسببه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره و عطارد و ماه باشد .

**هدر** - بفتح اول و ثانی و سکون رای فرشت ، مخفف مداراست که مرکز زمین باشد ۱ - و بمعنی کلوخ هم آمده است ۲ - و منع ونهی از دریدن هم هست ۳ .

**هدموتن** ۴ - با دومیم و تون وتای

(۱) چك : زرد ویلزند . (۲) خم ۱: - در .

۱ - رك : مدار . ۴ - ( عر ) مدر ، محرکه کلوخ با گل چیان با گل سخت که ريك باشد در آن - و ده - و شهر و شهرستان « منتهی الارب » .

۴ - رك: دریدن . ۴ - هن. madm(a)mônistan , madm(ə)mônistan . پهلوی sahoستان ( بنظر آمدن ، ملاحظه کردن ) . یونکر گوید معنی « خواستن » و « ترسیدن » که باین هزوارش داده اند معنی حقیقی یست « یونکر ص ۱۱۵ » .  
\* - نهی از « دیدن » (م.ه)

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۷۵

لقب ملكا **malkâ** [ ماحوزه ملكا یعنی شهرهای پادشاه ] مینامیدند و گاهی نیز مدیناتا **Medhînâthâ** یا **Medhîne** ( بمعنی شهرها ) میخواندند، و عرب این لفظ را « المدائن » تعبیر کرده است . حدس زده اند که مجموعه این شهرها را بزبان پهلوی **Shahristânân** میگفته اند ( ولی این نام درمنابع موجود ، دیده نمیشود ) و کلمات سامی مذکور ترجمه آنست . در قرن آخر دولت ساسانیان ، مداین مشتمل بر هفت شهر بود . مورخان عرب و ایرانی - که کتب خود را در زمان ویرانی یا زوال مداین نوشته اند - تعداد آنها را باختلاف ذکر کرده اند و بهرحال تیغون و شهر وه اردشیر - که همان سلوکی قدیم است - مهمترین شهرهای مداین بشمار میرفته اند . از مجموعه این شهرها پنج شهر شناخته شده اند :

(۱) شهر قدیمی تیغون **Ctésiphon** . (۲) رومگان **Rômaghân** (این دو در ساحل شرقی دجله فرارداشته اند) . (۳) وه اردشیر **Veh - Ardashêr** ( سلوکی **Séleucie** ) . (۴) درزیندان **Darzanîdhân** . (۵) ولاشباب **Valâshâbâdh** (این شهرها در ساحل غربی واقع بوده اند) . اگر محله اسپابنر **Aspânbar** (واقع در ساحل چپ) و محله ماحوزا (واقع در ساحل راست) را دو شهر مستقل بحساب آوریم ، تعداد هفت شهر پایتخت کامل میشود . رك : کریستنن . ساسان ص ۳۸۳ بیعد ، و ترجمه آن توسط یاسمی ص ۲۶۸ بیعد .

<p>دهشت باشد ۴ .</p> <p><b>مدهون</b> ۵ = با ها بر وزن معنون ، چرم دباغت کرده را گویند ؛ و در عربی بمعنی روغن مالیده باشد .</p> <p><b>مدی</b> ۶ = بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی مده است که منع از دادن باشد .</p> <p><b>مدین</b> ۷ = بفتح اول و ثالث بر وزن ارزن ، نام شهری است برکنار دریای مغرب .</p>	<p>درست است ۱ .</p> <p><b>مدونه</b> ۲ = بفتح اول و ثانی مضموم وسکون واو و کسرتون بلفظ زند و یازند (۱) مینو را گویند که بهشت باشد و بهر بی جنت خوانند .</p> <p><b>مده</b> = ضم اول و فتح ثانی، بمعنی بیمار و ناخوش باشد .</p> <p><b>مدهوش</b> ۲ = با ها بر وزن سرپوش، سرکشته و حیرانرا گویند ، و در عربی صاحب</p>
--	--

(۱) چک: ژئوپلازند .

۱ - «مدنك (و تزه)، دندانۀ كلیدان (چاپ اقبال: كلیدان) باشد. قرع‌الدهر گفت:  
همه آویخته از دامن بهتان (دعوی) و دروغ

چون كفه (كنه) از كس گاو و چو كلیدان زمدنك.»

« لفت فرس چاپ هرن س ۷۶ ؛ چاپ آقای اقبال س ۲۶۳ ؛ فرهنگ نویسان بعدی قول اسدی  
را غلط فهمیده دندانۀ كلیدان را به «دندانۀ كلید» و «پرهٔ قفل» تبدیل کردند «فرهنگ نظام».

۴ - هز: *m(a)dōnat, madaonad, madaōnd* ، پهلوی *mēnōk* (مینو).  
بهشت ، روحانی «یونکر س ۲۱۴» این همان کلمۀ پهلوی *mēnōk* (رك : مینو) است که  
بقرامت سنتی صورت فوق درآمده . رك : باروچا س ۳۱۵ . ۴ - (عرب) اسم مفعول از «دهش»  
(بفتح اول و دوم) ، مدهوش بیخود و حیران «منتهی‌الارب» «اقرب‌الموارد» :

در دام تو محبوسم ، در دست تو مغلوبم  
وز ذوق تو مدهوشم ، در وصف تو حیرانم .  
«سعدی . غزلیات چاپ فروغی س ۲۲۷» .

اما در فارسی بمعنی بیهوش و منشی علیه آمده : «من هیچ نگفتم و مدهوش در اقدام . چون  
بهوش بازآمدم شیخ فرمود ...» (عوفی . جوامع الحکایات . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس  
بشمارۀ ۴۰۷۴۹ ، *Sup. Persan* ۹۵ س ۲۳ ب) و مرحوم قزوینی مدهوش (باین معنی را)  
در زمرهٔ «اشتقاقات کاذبه» مشتق از «هوش» محسوب داشته است «قزوینی . یادداشتها ج ۱  
س ۷۱» .

۴ - راجع بکلمۀ «دهشت» ، رك : چهار مقاله باهتمام نگارنده چاپ اول س ۳۹ س  
۱ و ح ۱ . ۵ - اسم مفعول از «دهن» (بفتح اول) چرب کردن بروغن و نرنمودن آن  
«منتهی‌الارب» و رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المعیط . ۶ - لغت سمرقندی در «مده»  
نهی از «دادن» :

آنچه با رنج یافتیش و به ذل  
تو بآسانی از گزافه مدیش .

رودکی سمرقندی «لغت فرس س ۵۲۲» .  
و قس : دی = ده (رك : لغت فرس س ۲۲۲ : دیش = بدیش) .

۷ - شهرست بر ساحل بحر فلزم ، محاذی تبوك در حدود شش مرحله مسافت از آن،  
و آن بزرگتر از تبوك است و بدانجا چاهی است که موسیؑ چرندگان شعیب را آب داد ... قاضی  
ابوعبدالله قضاعی گوید: مدین از خرۀ مصر قبلی است و حازمی گوید بین وادی القری و شام است  
و گفته اند مدین روبروی تبوك است بین مدینه و شام بشش مرحله . . و گفته اند مدین همان  
«کفر مندة» از اعمال طبریة است و چاه و سنگه بدانجا است . «معجم البلدان» .



مدینا ۱ - بر وزن امینا ، بِلغت زِد و یازد (۱) بمعنی شهر است و برمی مدینه گویند.

### بیان دهم

در میم با ذال نقطه دار مشتمل بر چهار لغت

که مضبوط زن خود است یعنی مردی که مطیع و فرمان بردار زن خود باشد .

**مذتگ ۴** - بر وزن و معنی مدنگ

است که کلید چوبین - و دندان کلید - و پره قفل و چوب کننده باشد (۳) که دریس دراندازد تا در کشوده نگردد .

**مذ** - پنم اول و سکون نای ، بمعنی صاحب و خداوند باشد و مرکب می آید همچو اسفندارمذ ۴ (۲).

**مذاب ۴** - پنم اول بر وزن کلاب ، بمعنی گذاخته باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

**مذگر سماعی** - کنایه از شوهریست

### بیان یازدهم

در میم با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و سی و هفت لغت و کنایت

چیزی میدارد، چون همه شمرده شود آن چیز برآ که بازای هر صدی داشته است مر گویند اگر دهمده باشد ده مر، و اگر بیشتر شده باشد بیشتر ۱ -

**هر** - بفتح اول و سکون نای ، حساب را گویند ۵ - و هر عددی باشد از اعداد مثلا شخصی ده هزار می شمارد و در هر صدی يك عدد

(۱) چلك: ژد و یازد . (۲) چش : مز . (۳) خم ۱ : - باشد .

۱ - مز . *mōdhiṇā* , *mōdiṇā* ، پهلوی *Shahrēstān* (شهرستان) « یونکر

س ۱۱۳ » . پوستی در بندھش س ۲۳۲ این هزوارش را *madynā* ضبط کرده که اصح است .

قس : مدینة (ع) . ۴ - اشتباه است ، چه اسفندارمذ مرکبست از : اسفند = اسپند +

ارمذ = ارمشی، رك : اسپندارمذ و رك : مد . - این کلمه با « بد » ( پسوند اضاف ) در سپهد ،

موبد ، کهبد خلط شده است . ۴ - (غر) اسم مفعول از « اذابه » گذازاندین . رك :

منتھی الارب . ۴ = مدنگ (م.ه) . ۵ - اوستا - *mar* ، پهلوی *marak* , *mar*

( عدد ) رك : اشق ۹۷۱ . در اوستا - *mar* بمعنی بیادداشتن و از برخواندن و برشمردن است ،

همین کلمه در گزارش پهلوی به *Oshmurtan* ( شمردن ) گردانیده شده است ، از همین بنیاد

است : امار ، اماره ، آمار ، آماره ، همار ، بهمار ، بی مر « هر مزدنامه س ۳۸۴-۳۸۵ » . دراوراق

ماوی ( پهلوی ) *mr* ( شمار ) آمده ، *(Henning, A list of Middle Persian ...*

*BSOS, IX, 1, p. 85)*

۶ - فردوسی بمعنی ۱۰۰۰'۰۰۰ آورده :

چنین گفت کای پر خرد مایه دار

چهل مر دم ، هر مر صدهزار .

( برهان قاطع ۲۵۰ )

**هراس** = بکسر اول بر وزن فتاد ، لم سنگی باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه درو ظاهر میگردد یعنی هر ساعت برنگی مینماید و آنرا بلفت سرمامی سروطاليس ميگویند یعنی سنگ پرلده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آنرا از جهتی بجهتی افکنند . گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را باخود دارد شیاطین تابع وی میشوند . و بضم اول ، در عربی بمعنی خواسته شده باشد ۴ .

**هرار** = بفتح اول بروزن هزاره ، نوعی از باد آورد و شکامی باشد که ببری شوکه البینا خوانند و آن هم بوته خاری است سفید که در خاصیت کار باد آورد میکند .

**هراش** = بکسر اول بر وزن خراش ،

و بعضی گویند هرمری پنجاه است چه صد رادومر و صد و پنجاه را سه مر خوانند ۱ - و از جمله کلمات زاینده هم هست که از برای حسن کلام آوردند چنانکه « مر او را گفتیم » و « مر او را دیدیم » یعنی باو گفتیم و او را دیدیم ۲ - و گاهی افاده معنی حصر هم میکند چنانکه گفته اند: « مر او را رسد کبریا و منی » یعنی دیگر بر او نمیرسد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مرور کردن و گذشتن بر چیزی و از جایی باشد ۳ - و بمعنی شمار هم هست .

**مراحل نشین** = کتابه از هر يك از کواکب سبعة سیاره باشد که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل - و مسافر را نیز گویند ؛ و مراحل نشینان مجموع هفت کواکب - و مسافران .

چون به پنجه رسد حساب ، « مر » است .

« خاقانی شروانی ص ۶۷ » .

در صفا و محکمى شاید که گویم مر مر است .

جامی « جهانگیری » .

سراج آرد : « فوسی گوید که این حسابی است که جولاهان در شمردن تارهای کرباس کنند و گویند که این کرباس چند « مر » است و این اقوی است چرا که محاسبان عقود اعداد مقرر کرده محتاج باصطلاح دیگریستند مگر اینست که مراد از محاسبان غیر از اهل علم حساب باشند . (سراج اللغة) بنقل فرهنگ نظام » . ۴ - مر mar ادانی ( particule ) که پیش از مفعول در آید :

مر آن زخم گرزش که یارد چشید ؛ ( فردوسی ) ؛ مر او را رسد - و نیز ممکن است با مسندالیه (با فاعل) استعمال شود : مر او هست پرورده کرد کار دارمستتر . تنبئات ج ۱ ص ۱۳۲ ، و نیز :

به پیکار او سرخرویی کنم

که بی سر به بینند خسته تنم .

بدل گفت اگر جنگجویی کنم

بگریند مر دوده و میهنم

عنصری بلخی « لفت فرس ص ۳۶۰ » .

۱ - مر ما مر من حساب العمر

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ایبات آن

۱ - رك : مقدمه کتاب حاضر ص لد .

۴ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد .

۲ - اسم مفعول از اراده . ۵ - **tragopogon, Morrera** (فر) « دزیج

۲ ص ۵۷۷ » « مرار بضم اول و تشدید ثانی ، اسم عربی خارست که در آخر بهار میرسد و در مصر « مریر » و « دردره » نامند . برکش مانند برکه چنندر و مایل بسیاری و ملاحظه زمین و در نایستان مانند درخت شعبهها از يك بیخ میروید و گلش زرد و در آخر خرداد ر و شبیه بشکامی میشود و در آن تضمی مانند تخم کافشه و بسیار نلغ و قوتش تا چهار سال باقی است ، و ساق او را پوست بلز کرده میخورند و منبتش میان زراعات و جای نمناک (است) « تحفه حکیم مؤمن » و رك : ابن البطار .

از راندن هم هست • - وضم اول ، نام درختیست باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند ۶ .

**مراغیه ۷ (۱) -** بروزن علایه (۲) ، بلفت اهل مغرب درختی است مانند درخت یاسمین و آنرا عربان هوم (۳) المجرس ۸ گویند ، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن در دست گیرند . سنگ مئانه را بریزند و بول را براند .

**مربع خانه نور -** کتبه از خانه کعبه است .

**مربویا ۹ -** بفتح اول و سکون ثانی

بمعنی فی باشد و آنرا شکوفه و استغراغ هم میگویند ؛ و باین معنی بحذف الف نیز آمده است که مرش باشد ۱ .

**مراغه -** بفتح اول و غین نقطه دار ، نام شهری است از ولایت آذربایجان ۴ - و بمعنی غلظیدن باشد عموماً و غلظیدن اسب و خر را گویند خصوصاً ، و در عربی هم بمعنی غلظیدن است ۴ .

**مران -** بفتح اول بروزن سران ، بمعنی آنست که اشاره پیچیزی دور باشد و بلفظ مرکه از جمله الفاظ زایده است ملحق شده ۴ - ومنع

(۱) چش : مراغنه . (۲) چش : علایه . (۳) چش : هوم !

۱ - « مرایش » مصحف « هراش » ( م.ه ) است ، و مرش عربی است . « مرش بالفتح خراش وزمین که رویش باران رنبدیده باشد یا آنکه باندک باران روان گردد ، امرایش جمع ... و نیز مرش خراشیدن و سودن برانگفت و بسخن رنجابیدن کسی را . « منتهی الارب » .

۲ - ناحیه‌ای با آذربایجان در جنوب سهند و جنوب شرقی دریاچه ارومیه در دره‌ای بسیار حاصلخیز و پرآب واقع شده . ارتفاع آن از سطح دریا ۱/۳۹۰ متر است . مرکز آن شهر قدیمی مراغه در کنار صافی رود است . در اطراف شهر مراغه ۷۴ قریه است که جمعیت آنها ۳۷۵۰۰ تن است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۷۲-۳ » - و نیز مراغه نام دهی است در ابرقوه « ایضاً ص ۴۴۰ بنقل از تزهة القلوب » . ۴ - باین معنی مأخوذ از عربی است : « مراغه کعبابه ، جای غلظیدن ستور » « منتهی الارب » و فارسیان بمعنی مطلق غلظیدن استعمال نمایند « بهار عجم » مراغه ، غلظیدن باشد . عنصری ( بلخی ) گوید :

چون مراغه کند کسی بر خاک چون بود (شود؟ دهخدا) خاک او، چه دارد باک .

و رگ : چهار مقاله چاپ دوم نگارنده ص ۳۰ س ۶ و ح ۵ . « لفت فرس ص ۴۴۷ » .

۴ - از : مر ( م.ه ) + آن ( ضمیر و اسم اشاره بدور ) .

• - نهی از راندن ( م.ه ) . ۶ - « مران ، بفتح اول و تشدید ثانی ، درختی است در بلاد مغرب و روم وهند ، و جمیع اجزای او تلخ و بسیار بلند و رعنا و نرم و گره‌هایی مانند بندهای نی و میان پر ، و از آن نیزه سازند و مشهور بنیزه نی است ... » « تحفه حکیم مؤمن » = *Cornus mascula L. : cornoillier ( فر )* « دزی ج ۲ ص ۵۸۵ » .

۷ - « در تحفه حکیم مؤمن « مرایه » ، در نسخه‌ای « مراغه » . و در تذکره ضریرانطاسکی « مرایه » ( ج ۱ ص ۲۵۴ ) و « مزایه » ( ایضاً ص ۲۹۱ ) و در دزی ( ج ۲ ص ۵۸۵ ) « مرایه » آمده ، و همه ظاهراً مصحف « پراغه » = پراهوم است . « یشتها ۱ ص ۴۷۱ ح ۲ ( با استفاده از افادات شفاهی آقای پورداود ) ، و رگ : هوم . *Lo haoma des Mages, des* = *Guèbres* « دزی ج ۲ ص ۵۸۵ » و هم دزی گوید ( ایضاً ) : اینک در برهان قاطع ( وفولرس ) این کلمه را مغربی دانسته بدون شك ، خطاست . و رگ : هوم .

۹ - هر . *m(a)rbôyâ* ، پهلوی *xarbûcak* ( خربزه ) « یونکر ص ۱۱۶ » .

**هرج** = بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی مرز است که زمین باشد ۶ - و زمینی را نیز گویند که کناره‌های آنرا بلند ساخته دودرون آن چیزی بکارند (۲) - و نام شهری هم هست در کوهستان سمرقند ۷؛ و باین معنی بضم اول نیز آمده است - و در عربی بمعنی از هم کشودن و بیچاره سردادن دواب و چراگاه و مرغزار باشد - و بفتح اول و ثانی هم در عربی خطمی صحرائی را گویند - و بمعنی جنبیدن انگشت باشد در انگشت - و بمعنی جنبیده شدن و نباه گردیدن و آشفته کشتن هم هست ۸.

**مرجان** = بر وزن ارزان، بمعنی جان است که با لفظ مر که آن از الفاظ زایده است ملحق شده ۹ - و در عربی جوهر است سرخ ۱۰.

و بای ابجد بواو زسیده و نای حطی بالف کشیده، بفت زنده و یازند (۱) بمعنی خرزبه شیرین باشد، و در نسخه دیگر خرزبه میان دریا ۹ نوشته شده بود و بر هیچ يك شاهد نیاروده بودند، الله اعلم.

**هرت** = بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی، بمعنی زنده باشد که در مقابل مرده است ۴.

**هرتک** ۴ = بضم اول و فتح فوقانی و سکون نانی و کاف، چیزی است که آنرا مردانگه خوانند و معرب آن مردانج است ۴. در مرهمها بکار برود. اگر قدری از آن در سرکه اندازند سرکه را شیرین کند.

**هرتکو** ۵ = با کاف بر وزن لیلیو، کنجشک را گویند و به عربی عصفور خوانند.

(۱) چک : ژد و یازند . (۲) چش : بکار برود .

۱ - ظ . « خرزبه » را در مأخذی بتصحیف « جزیره » نوشته بودند و برای توضیح « میان دریا » را بدان افزودند ، برهان « جزیره میان دریا » را ( که آنهم غلط است ) « خرزبه میان دریا » خوانده !

۲ - پهلوی *mart* . اوستایی - *marata* « بازتولمه ۱۱۴۸ » و *ruk* : بپیرگس ۱۴۶ . بمعنی مرد ، مردنی ( *ruk* : مرد ) و ظ . مؤلف در نسخه‌ای جمله « بمعنی مرده باشد که در مقابل زنده است » را دیده بوده و اشتباهاً بصورت متن در آورده است . ۳ - پهلوی *mortak* ( مرده ) . ۴ - *ruk* : مردانگه ، مرده سنگ . ۵ - *ruk* : مرگو .

۶ = مرز ( *m.* ) . ۷ - چند موضع در معجم البلدان بنام « مرج » آمده اما شهری در سمرقند ذکر نشده ، در حدود العالم ( ص ۸۳ ) در ( سخن اندر ناحیت جبال و شهرهای ری ) آمده : « اساباد ، کرمانشاهان ، مرج ، شهر کهایی اند بره حجاج انبوه و آبادان و با نعمت ۹ .

۸ - *ruk* : منتهی الارب ، محیط المحيط . ۹ - درین صورت « مر » متمم معنی « را » است و با « جان » ترکیب نشده . ۱۰ - مرجان کلمه مخفف عربی از لغت سریانی

*marganitâ* « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ » که نخست بمعنی مروارید بوده و سپس به بد اطلاق شده است . *Fleischer* در « تبعات در باره ذیل قوامیس عرب تألیف دزی » ۱۸۸۶ ص ۱۷۹ تغییر لغت یونانی *margaritês* را به *margellion* و در آرامی به *margalitâ* و *marganitâ* که از آن شکل عربی *marjân* اتخاذ شده ، شرح میدهد « عتار ۲۲۷ ف متن و حاشیه » . و *ruk* : نسب الذخائر ص ۸۸ - ۸۹ . - مرجان بمعنی متداول ( *corail* ) قسمی از جانوران مرجانی ( *polypier* ) است که بدن آنها بر اصل تقارن شعاعی ساخته شده است ، یعنی اعضای مختلف آنها نسبت بیک محور قرینه میباشد . مرجانها غالباً در دریا زندگی میکنند . بدن آنها شبیه بکسیه‌ای دو جداره است . حفره داخلی بدن مرجانها بوسیله سوراخی بخارج راه دآورد . این سوراخ هم بمنزله دهان و هم بجای منخرج جانور است .

گویند از دزیا میروید ۱ - و مروارید ریزه را نیز گویند .

### مرجان پرورده -

کتابه از لب مشوق  
و محبوبی است - و کتابه  
از شراب آنکوری هم  
هست .:

### مرجاده (۱) -

بفتح اول ودال ابجد ،  
آلتی باشد که آراماند

جوال یزرگی از چرم میدوزند و پرازگاه میکنند  
و بر بالای آن اسباب میگذارند و مردم هم سوار  
میشوند و از آب میکنند ؛ و بجای دال واو هم



مرجان

بنظر آمده است .

### مرجمک ۲ - برون مردمک، غله ایست

که ببری عس خوانندش .

### مرخشه - باخاوشین

نقطه دار بر وزن آقشه ، در  
فرهنک ۲ بمعنی سخن باشد  
که کلام است، و درجایی دیگر  
بر وزن طبقه بمعنی نحس  
و نامبارک و شوم نوشته اند ، و این  
اصح است چه گفته اند که :



آمد نوروز و بر دمید بنفشه

بر تو خجسته بضم باد مرخشه ۲

### مرداب - با دال ابجد برون چرخاب ۵

(۱) چنین است در نسخ، ولی کلمه در ردیف خود نیامده است .

۱ - «مرجان ، بسد باشد و تازبان گویند لؤلؤ باشد . فرخی ( سیستانی ) گفت :

تا مورد سبز باشد چون زمرد

تا لاله سرخ باشد چون مرجان .

« لفت فرس ص ۳۹۰ » .

۲ - «مرجومک » فرهنک نظام « = مرجو = مزو « مقدمه الادب زمخشری ص ۶۴ .

طبری *marji* ( عس ) ، مازندرانی کنونی *majji* ، واژه نامه ۷۱۵ ، کیلیکی *murjumak*

( عس ) . رك : هر مزدنامه ص ۱۴۹ ح ۱ . ۳ - مراد فرهنک جهانگیری است .

۴ - « مرخشه ، نحس باشد ، منجیک ( نرمدی ) گفت :

آمد نوروز و نو دمید بنفشه

بر ما فرخنده ناد و بر تو مرخشه .

« لفت فرس ص ۴۹۱ » .

و بنا برین « سخن » در متن مصحف « نحس » است .

۵ - رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا بفتح میم ضبط کرده اند ، ولی درند اول *mordâb*

گویند . رضاقلی هدایت نوشته : « غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت

نمیکند ... و میتواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت » انجمن آرا .

۵ مرد - بفتح اول ، پهلوی *mart* ، اوستایی - *marōta* « باترولمه ۱۱۴۸ » « تیسرک

ص ۱۴۶ ، قس : پارسی باستان - *martiya* ( انسان ، بشر ) ، هندی باستان - *mārta* ،

ارمنی *mard* ( انسان ) ، بلوچی *mar* « عشق ۹۷۲ » لقه این کلمات بمعنی درگذشتن و فناپذیرند

از ریشه *mar* ( مردن ) [ رك : مردن ] در گانه *marōta* و *masha* ( از همان ریشه ) بمعنی

انسان و بشر و درگذشتنی آمده « بشتها ۱ ص ۶۹ » ، کردی ع *merd* ( محضی ، جوانمرد ) « ژابا

ص ۳۹۴ » ، *mir* ( انسان ) « ژابا ص ۳۹۲ » ، اورامانی *mirdhakae* « ك . اورامان ۱۲۴ ،

کیلیکی *mārd* ، فریزدی *mard* ، یرنی *mera* ، نظری *mirā* « ك . ص ۲۸۸ » ، سمنانی

*mirdākā* ، سنگسری *merkaein* ، سرخه بی *mirdí* ، *mārd* ، لاسگردی *mirdāé* ،

شهمیرزادی *mard* « ك . ۲ ص ۱۸۵ » ؛ جنس نرینه از انسان ( مقابل : زن ) - دلیر ، شجاع -

سخی ، جوانمرد - شوهر .

تالاب و استخر و آبگیر عمیق بر عرض و طول را  
گروند .

**مرداد ۱** - بنم اول بر وزن خرداد ،  
نام فرشته ایست موکل بر فصل زمستان و تدبیر  
امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع  
میشود بدو تعلق دارد - و نام ماه پنجم است از  
سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد  
که خانه اوست - و نام روز هفتم باشد از هرماه  
شمسی ؛ و بعضی روز هشتم گفته‌اند؛ و فارسیان  
بنابر قاعده کلی این روز را عید کنند و جشن سازند

و این جشن را جشن بیلوفر خوانند و درین روز هر  
حاجتی از پادشاه خواستی (۱) البته روا شدی .\*

**مردار خانه** - خانه ای را گروند در  
بازی نرد که مهره در آن خانه در ششدر یا هفتدر  
افتد و نتواند بیرون آید (۲) .

**مرداسفرم ۲** - بفتح اول ۴ و کسر  
همزه وفا ، نوعی از مورد است و آن آس سحرانی  
باشد . بخور آن کرم معده را بکشد و آنرا  
**مرد اسپرم** هم میگویند با بای فارسی .

(۱) چنین است در نسخ ، و صحیح : خواستندی . (۲) چک : بیرون آمدن .

۱ - اصح « امرداد » است . در اوستا Ameretât مرکب از دو جزء : جزء اول خود  
از دو جزء ترکیب شده : a = ا ( ادات نفی بمعنی نه ) + marata = mereta ( مردنی و در  
گذشتنی و نیست شدنی و مردم ) از مصدر mar اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن . جزء دوم  
« امرتات » fat است که پسوند و دال بر اسم مجرد مؤنث است ، پس امرداد یعنی بی مرگه و  
آسیب نندیدنی یا جاودایی ، بنابراین « مرداد » با حذف « ا » درست معنی مخالف امرداد را میدهد ،  
ولی گویندگان و نویسندگان در شعر و نثر استعمال کرده‌اند . امرداد که پنجمین ماه سال و هفتمین  
روز ماه بدو سپرده شده از امشاسپندان و مظهر جاویدانی اهورمزدا و در جهان مینوی بخشایش  
ابزدی جزای کارهای نیکو کارانست . در جهان خاکی نگرهبانی گیاه با امرداد است . استرابون  
مورخ یونانی معبد امرداد را در آسیای صغیر دیده است . امرداد روز ازماء امرداد جشن « امردادگان »  
برپا می‌شده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را « مرداد » و درسفیدی « مردد » و در  
خوارزمی « همدان » یاد کرده . زرتشتیان ایران هم آنرا « امرداد » خوانند :

مرداد مهست سخت خرم می نوش بیایی و دمام .

« مسعود سعد همدانی لاهوری ص ۶۵۶ » .

روز مرداد مژده داد بدان که جهان شد بطبع باز جوان .

« مسعود سعد ص ۶۶۰ » .

۲ = مورداسپرم ، از : مرد (= مورد) + اسفرم (= اسپرم = اسپرم [م.ه]) =  
myrte sauvage « دزی ج ۲ ص ۶۲۳ : ۲ » . ۴ - اصح بنم میم است .

۵ **مردار** - بنم اول ، از : مرد ( از « مردن » بنم میم ) + ار ( پسوند ) ، پهلوی  
murtâr « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۸۳ » ، کردی mirar ( مزبله ) « ژبا ص ۳۹۳ » ،  
کردی ع mûrdar ( کثیف ، پلید ) « ژبا ص ۳۹۴ » ؛ جانور مرده ( که ذبح شده باشد ) ،  
جسد مرده :

هر که چون کرکس بمررداری فرود آورد سر کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن ؟

« ستانی غزوی ص ۳۶۷ » .

خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است .

**مردگیر** = باکاف فارسی پروزن سردسیر،  
سلاحی باشد کج مانند چوگان \*

**مردگیران** = نام جشنی است که  
مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر  
اسفندار ماه کنند و درین پنج روز زنان بر مردان  
تسلط بهمرسانند و هر آرزویی که دارند بقبل آرند  
ولهذا مردگیران گویند ، و در روز اول این پنج  
روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت  
دفع عقرب رقمه کزدم نویسنده و شرح و ببطآن  
در لغت (۱) رقمه کزدم نوشته شده است.

**مردانگ** = جنم اول ، بمعنی  
مردانرسنگه است، و آن جوهری باشد که ازسرب  
سازند و درمهرها بکاربرند، و معرب آن مردانج  
است .\*

**مردان علوی** = جنم عین بی نقطه ۴ ،  
کنایه از هفت کوكب است که بر عی سبعة سیاره  
خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم میگویند  
- هفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان  
عالم غیب اند .

**مرد قوش** = با قاف بر وزن پرده  
پوش، بلفظ یونانی دوائی است که آنرا مرزنگوش  
و مرزنجوش گویند و بر عی آذان الفار ۴ خوانند.

(۱) چش :- لغت .

۱ - مردانگه = مردارنسنگه = مردانج (معرب) = مرانگه « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ »  
= مرده سنگه (م.ه) = مرتك (م.ه) ، argyrite (فر) ، litharge (فر) « دزی ج ۲ ص  
۵۸۰ » . جزء اول بمعنی مرده و جزء دوم بمعنی حجر عربی است . فولرس (II، ۱۱۵۷) آنرا بمعنی  
سنگه ناصاف گرفته است . رك : عفار ۲۳۹ ف . ۴ - رك : دزی ج ۲ ص ۱۶۷ . و رك :  
چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۱ ج ۲ . ۴ - معرب مرد گوش = مردكوش (معرب) « دزی  
ج ۲ ص ۵۸۰ : ۲ » = مرزنگوش = مرزنجوش (معرب) = مرقوش (معرب) « دزی ج ۲ ص  
۵۷۸ » = télaspic (فر) (کلی سفید بشکل گوشواره) « دزی ج ۲ ص ۵۸۰ : ۲ » = مرزنجوش،  
و يقال له المردهقوش و مرددوش ، و هو العنقر ، و هو الشمس ، و هو حبق الفیل ، و هو الفخرک ، و سمی  
ایضاً آذان الفار . « عفار ۲۳۶ » . مرزنگوش = مرزنجوش فارسی، در عربی بصورت « مردقوش »  
و در اندلس بصورت « مرد دوش » و نظایر آن تحریف شده = marjolaine (فر) (Origanum)  
(Marjorana) « عفار ۲۳۶ ف » . کلی است از تیره نعناعیان یا Labiées دارای برکهای  
بیضی و کلهای سفید یا قرمز « کل کلاب ص ۲۴۸ » . رك : مرزنگوش .

۴ - چنانکه در ح ۳ گفته شد حتی ابو عمران قرطبی در اساء العفار مردقوش = مرزنگوش  
را با آذان الفار یکی دانسته و بسیاری این قول را تکرار کرده اند ، گویا کلمه را مخفف «مرزان»  
جمع مرز بمعنی موش دانسته اند (رك : مرز) و مجموع را بمعنی گوش موشان = آذان الفار  
گرفته اند . رك : سراج بنقل فرهنگ نظام . ولی بقول محیط اعظم « مرزنجوش غیر از آذان الفار است  
جهت آنکه بر گ آن هیچ شباهتی بگوش موش ندارد بلکه طولانی و بیات آن از جمله ریاحین  
خوشبو است ... و کسانی که آنرا آذان الفار دانسته اند اشتباه نموده اند . » مخزن الادویه نیز همین  
قول را آورده است . رك : مرزنگوش . ۵ - رك : رشیدی ، قس : مردم آهنگه .

۶ - رك : جشن مردگیران ، و رك : التفهیم ص ۲۵۹ - ۶۰ ، خرده اوستا ص ۲۱۰ .

۵ مردارنسگ - جنم اول و فتح ششم ، رك : مردانگه .

روزی بمیرد و طریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه بانگ زوری کتبه



مردم گیاه

شود و رسانی بر آن بندند و سر رسانی را بر کمرسکه نازی محکم سازند و شکاری در پیش آنسکه رها کنند چون سکه از عقب شکار بدود

آن گیاه از بیخ ورشه کتبه شود و سکه کن باین اعتبار گویندش و سکه بعد از چند روز بمیرد، و آنرا **مردم گیاه** و **مردم گیاه** نیز خوانند، و نر ماده آنرا از هم تفرقه توان کرد. و اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی بدهند که عقیمه باشد البته فرزندش بهم رسد. اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده <sup>A</sup>.

**مردمه** ۹ = بمعنی مردمک است که

**مردم** ۱ = يك شخص واحد را گویند از آدمی ۲ و ترجمه اسان است، و مردمان جمع آنست و مردمک تصغیر آن ۴.

**مردم آهنگ** = بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد ۴ - و سلاج کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنگ است.

**مردم زاده** = بمعنی آدمی زاده باشد چه مردم آدمیرا گویند.

**مردمک** ۵ = جنم ناک بروزن مردمک، تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی - و سیاهی چشم را نیز گویند، و در آذربایجان تپه خوانند ۶.

**مردم گیاه** ۷ = گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و لگوسار میباشد چنانکه ریشه آن بمنزله موی سراوست، نر ماده دست در کردن هم کرده و یا بها در یکدیگر محکم ساخته. گویند هر که آنرا بکند در اندک

۱ - پهلوی martōm ( انسان ، بشر ) ، یازد و یارسی جدید mardum ، اوراق مانوی تورفان mardōhm = mrdwhm ، از martōhm ، از mart - tōhm (نعم) مرد ، کودک آدمی ، قس : پهلوی tōm ، tōhmak ، تیرک م ۱۴۶ ، رک: مرد (بفتح میم) .  
۲ - مردم اسم جمع است ، و به « مردمان » نیز جمع بسته میشود ، قس : گروهان ، امتان ، قومان . رک : قاعده های جمع بقلم نگارنده م ۳۱-۳۲ ؛ و بقره اسان نیز اطلاق شود : سکه اصحاب کهف روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شد .  
« گلستان م ۲۳ » .

۳ - و نیز بمعنی بخش مدور کوچک در وسط چشم که میانه آن سیاه است ، آید ، قس : انسان العین (ع) و رک: مردمک . ۴ - از : مردم + آهنگ (آهنگنده) [رک: آهنگیدن] .

۵ - از : مردم (م.ه.) + که (پسوند تصغیر) = مردمه (م.ه.) ۶ - رک : ح ۳ .

۷ - مردم گیاه (لغة گیاهی که بشکل مردم (انسان) است) ، رک : مهر گیاه ، بیروح الصنم ، استرنک .

۸ - باد صبا که فعل بنات نبات بود مردم گیاه شد که نهمرداست ونه زنت .

ابوری ایبوردی « فرهنگ نظام » .

۹ - مردمک (م.ه.) ، از : مردم + (پسوند تصغیر) یعنی مردم کوچک « دارمستر .

تبعات ج ۱ م ۲۷۰ » .



بماند - و شخصیرا نیز گویند که ست و فرومایه کار و بیکار و هیچ کاره باشد و ازو کاری بر نیاید.  
**مرده سنگ** ۲ - بزم اول و فتح سین  
 بی نقطه ، بمعنی مردانکه (۲) است و آن جوهری باشد که از سرب سازند . زخمها را علاج کند .

**هرز** ۴ - بفتح اول و سکون ثانی وزای نقطه دار ، زمین را گویند ۵ - و زمینی را نیز

عربان انسان المین خوانند . \*  
**مردوس** - بروزن افسوس ، کندنای شامی را گویند .

**مرده ری** ۱ - با رای بی نقطه (۱) بروزن - نرجهی ، مال و اسبابیرا گویند که از کسی بعد از مردن مالیه باشد و بعربی میراث خوانند .

**مرده ریگ** ۲ - با زیادتی کاف ، بمعنی مرده ری باشد که مال و میراثی است که از کسی

(۱) چك : بلا . (۲) چك : مرده سنگ (۱)

۱ - مخفف ' مرده ریگه ' :

ببرد و جهان مرده ری ماند از او  
 شد آن گنج با شاهی و رنگه و بو .  
 فردوسی طوسی ' رشیدی ' و رك : فهرست ولف .

۲ = مرده ری (م.ه) :

از خراج ارجم آری زر چو ریگه  
 آخر آن از تو بماند مرده ریگه .  
 مولوی . ' مثنوی چاپ علماءالدوله ص ۳۴۱ ' .

۴ = مردانکه (م.ه) = مردارسانکه = مرتك (م.ه) ۴ = مرج ، اوستا - *merezu*

(سرحدیک کشور) [این کلمه اوستایی در پهلوی به *xānak* (خانه ، مسکن) ترجمه شده 'هوشمان ۹۷۴'] پهلوی *marz-pân* ، *marj-pân* (کارنامه ۳۶) ، ارمنی ع *marz* ، *marzpan* ، کئی *marka* (علامت سرحدی) ، ایرلندی قدیم *mruig* ، *bruig* ، لاتینی *margo* (حاشیه ، کنار) ' استق ۹۷۴ ' ، ارمنی *marz* ' آبراهامیان ' .

• - همه سنگ خارا است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و رز .

اسدی طوسی ' رشیدی ' .

۵ مردن - بزم اول و فتح سوم ، از : مر + دن ( پسوند مصدری ) ، پهلوی *murtan* .

' تاوادیا ص ۱۶۳ ' ، ابرایی باستان *mar* - (مردن) 'بارتولمه ۱۱۴۲' ' نیرک ص ۱۵۳ ' ، پارسی باستان واوستا - *mar* - (مردن) ، هندی باستان - *mar* - (مردن) ، ارمنی *meranim* (مردن) ، اضافی *mrāl* ، بلوچی *miragh* ، *mirag* ، وخی *miri* ، *miri* ، *miri* ، شغنی و سربکلی *miram* ' استق ۹۷۳ ' . جزء اول کلمه در اوراق مانوی (پارتی) *mwrt* (مرکه) ، قس : اوستا *mərətī* (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85).

استی *marđ* (مرده) ، *marin* (کشتن) ، *maelin* (مردن) ' دك . است ص ۱۲۶ ' ، کردی *myr* (مرکه) ' ژبا ص ۳۹۲ ' ، *myri* (مرکه) ' ایضا ۳۹۶ ' ، *murd* (مرکه) ، مرده ' ایضا ۳۹۳ ، ۹۴ ' ، *myrin* (مردن) ' ایضا ۳۹۶ ' ؛ فوت کردن ، وفات کردن ، درگذشتن ، جدا شدن روان از کالبد کسی .

(برهان قاطع ۲۵۱)

اول هم گفته اند .

**مرزبان ۹** - با زای قطه دار بر وزن دشت بان ، حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمیندار باشد - و نگهدارنده و نگاهبانرا نیز گویند ؛ و بروزن پهلوان هم بنظر آمده است که بفتح ثا ث باشد - و عربان مهتر و بزرگه آتش پرستار میگویند و جمع آن مرزبانه است .

**مرزغان ۱۰** - با غین قطه دار بروزن پهلوان ، دوزخ را گویند که در مقابل هشت است - و بمعنی آفتندان و منقل آتش هم آمده است - و کورستان و قبرستانرا نیز گفته اند .

**مرزغن ۱۱** - با غین قطه دار بر وزن کرکدن ، بمعنی مرزغان است که دوزخ ۱۲ - و کورستان - و آفتندان باشد ۱۳ .

گفته اند که مربع سازند و کناره های آنها بلند کنند و درمیانش چیزها بکارند ۱ - و بمعنی سرحد هم آمده است ۲ چه مرزبان صاحب و حاکم و نگهدارنده سرحد باشد - و بمعنی آبادان هم هست - و بوزه را نیز گویند ، و آن شرابی است که از گندم و گاووس و جو میسازند - و مقصد و دستگاه و مخرج سفلی را نیز گفته اند ۳ که سوراخ کون باشد از انسان و حیوانات دیگر - و بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست ۴ - و در عربی چیزها بچنگال گرفتن با هستگی و چیزها بریدن و خراشیدن باشد ۵ - و بضم اول ، بمعنی مخرج سفلی هم آمده است ۶ - و موش را نیز گویند که عربان فاره خوانند ۷ .

**هرژ ۸** - بفتح اول و سکون ثانی وزای فلسی ، نام یکی از آتش پرستان است ، و بکسر

۱ - در اراك ( سلطان آباد ) کناره های بلند اطراف زمینهای زراعی را گویند « مکی نژاد » :

تیغهای کوه ازو پر لاله و پروسن است      مرزهای باغ ازو پرسنبیل و سینیبر است .

« فرخی سیستانی ص ۴۳۰ » .

۲ - بنسند کند زین جهان مرز خوش      بداند مگر مایه و ارز خوش .

فردوسی طوسی « لغت فرس ۱۸۲ » .

۳ - باین معنی بضم اول هم آمده است که بعد در متن ذکر شده .

۴ - ریشه و اسم فاعل مرخم از مرزیدن ( مباشرت و مجامعت ) . ورك « مالیدن » .

۵ - ( عر ) « مرز ، شکنجیدن بانگشتان نرم نرم می گردد ... و عیب ناك کردن - و

زشت گرد آید - و بدست زدن - و پاره ای بر کنندن از خمیر و جر آن » « منتهی الارب » .

۶ - بر در مرز چو اباش بهنگام جماع      نیز چون زمزمه نای بابیان آورد .

رك : مرزبان .      سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۷ - این معنی را ظ . از « مرزنگوش » ( م.ه ) = « مرزه گوش » استخراج کرده اند

« مرزه موش را گویند و لهذا گیاهی که بگوش موش شبیه است مرزنگوش گویند » . « جهانگیری »

رشیدی گوید : بمعنی موش ، مرزه است نه مرز ، وظ . صحیح باین معنی « کرزه » ( م.ه ) است .

ورك : مرزن .      ۸ - ظ . مبدل « مرس » ( م.ه ) . و یا مصحف و مخفف « مزدك » ( ه.م ) .

۹ - از : مرز ( م.ه ) + بان ( پسوند حفاظت ) ، پهلوی marzōpān « لیرکک ص

۱۴۷ ، marjpan ، marzpan ، ارمنی marzpan « اشق ۹۷۴ » ، معرب « مرزبان »

( بضم زاء ) « نفس » .      ۱۰ - مرزغن ( م.ه ) = مرزغن .      ۱۱ - مرزغن ( ه.م ) =

مرزغان .      ۱۲ - رك : مرزغن .      ۱۳ - « مرزغن ، کورستان بود . عنصری ( بلخی ) گفت :

هر که را راهبر زغن باشد      منزل ( کندر ) او بمرزغن باشد .

رك : مرزغن .      « لغت فرس ۳۶۲ » .

است که حاکم و میرسرحد و زمیندار - و نگاه دارنده و نگهبان باشد .

**هرزوی ۹** - بر وزن بدبوی ، بمعنی مرزواست که زمین مستعد شده باشد بجهت زراعت کردن .

**هرزه** - بر وزن هرزه ، بمعنی چراغدان باشد ؛ و باین معنی بتقدیم زای نقطه‌دار بر رای بی نقطه هم گفته‌اند ۱۰- و ماله بنایان و گلکاران را نیز گویند و آن آلتی است که بدان کاهگل و کج بر دیوار مانند ۱۱- و نوعی از ستر هم هست و آن بوستانی باشد و ورق آن دراز بود و آنرا با طعام خورند ۱۲. بنابت تند و تیز میباشند و آنرا برمی شطرنه میگویند - و بمعنی موش هم آمده است که عربان فاره خوانند ۱۳.

**هرزه گوش ۱۴** - باکاف فارسی بروزن پرده پوش ، بمعنی گوش موش است ۱۵ چه مرزه بمعنی موش هم آمده است - و ریحانی هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند .

**مرزگون ۱** - باکاف فارسی بوآورسیده و بنون زده ، آلت تناسل را گویند .

**مرزهان** - ماہیم در مرتبه چهارم بروزن آصفهان ، نام دو کوکب اند از ثوابت و عربان مرزمین خوانند ۲ .

**مرزنت** - بر وزن اوزن ، بمعنی موش باشد و عربان فاره گویند ۳ .

**مرزنگوش ۴** - بمعنی گوش موش ۵ و بمعرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعی از ریحان است در غایت سبزی و خوشبویی و گل کبودی دارد و برگه آن شبیه است بگوش موش و ازین جهت مرزنگوش گویندش و بربری حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفلار ۶ خوانند .

**مرزو ۷** - بر وزن بدبوی ، بمعنی دویم مرز است و آن زمینی باشد که بجهت زراعت آماده و مهیا کرده و کنار های آنرا بلند ساخته باشند .

**مرزوان ۸** - بروزن و معنی مرزبان

۱ - ظ . مرز کون ( قس : کون مرز ) . رک : مرز .

۲ - بحر دو صورت عربی است : مرزبان در حالت رفعی و مرزمین در حالت نسبی و جری ، تشبیه مرزم : « مرزبان ، دو ستاره اند ، یا هر دو شعری ، و آنها را منحوس دانند ، « منتهی الارب » .

۳ - ظ . این معنی را از « مرزنگوش » ( م.ه ) استنباط کرده اند ، رک : ح ۷ صفحه قبل و ح همین صفحه . و رک : مردقوش .

۴ - « مرزنجوش ( معرب ) = مردگوش = مردقوش ، پهلوی marzangōsh « اولوال ۵۲۴ » در بندهش merzangos آمده ، کردی marjolaine = bezeranghūsc ( فر ) « ژابا ص ۵۰ » رک : مردقوش .

۵ - ظ . بر اساسی است . رک : ح ۷ صفحه قبل و ح ۳ همین صفحه ، و رک : مردقوش .

۶ - آذان الفلار بجز مرزنگوش است . رک : مردقوش . ۷ - مرز ( م.ه ) =

مرزوی ( م.ه ) ۸ - مرزبان ( م.ه ) ۹ - مرزو = مرز :

کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو  
خوشتی بود از باغ و بهار و لب مرزوی .

« فرخی سیستانی ص ۳۶۷ » .

۱۰ - « مرزه ، چراغدان باشد ، و در بعضی نسخ بتقدیم راه بر زای منقوطة است ،

« جهانگیری » ، ۱۱ - رک : جهانگیر ، ۱۲ - دونهایی و در اراک ( سلطان آباد ) .

۱۳ - رک : مرز ، مرزن .

۱۴ - مرزنگوش ( م.ه ) = مردقوش ( م.ه ) ۱۵ - ظ . صحیح است ، رک : مردقوش .

مرزنگوش .

و فوقانی ، بمعنی مماناد باشد یعنی نماد و معنوم شود ۴ .

**مرسله پیوند** = کتابه از قلم است که بدان چیزی نوبندد ۴ .

**مرطیس** = با طای حلی بر وزن تلیس ، سنگی باشد لاجوردی رنگه چون سحق کنند بوی خمیر کند . بقدر سه بخود از وی درد دل را نافع باشد .

**مرغ** = بفتح اول و سکون ثانی و غین نطفه دار ، بمعنی فرزند است و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرند آنرا بر غبت تمام خوردند

**مرس** = بفتح اول و سکون ثانی و سین بن نقطه ، نام یکی از آتش پرستان است ۱ - و نام میومای هم هست ترش و میخوش هم میباشد - و درعربی بست مالیدن چیزی و خابیدن کودک انگشت خود را و نهادن خرما را در آب و درشیر و امثال آن و پاک کردن دست باشد بمندیل - و بفتح اول و ثانی ، هم درعربی بمعنی طناب و ریمان و کارزار کردن مرد باشد در نهایت شدت - و بکسر اول و ثانی ، هم درعربی طبیب و کحال و مردی که درمان چیزها کند ۴ .

**مرست** = بفتح اول و ثانی و سکون ثالث

۱ - مرس ، نام منی است . ابوالعباس گوید :

و یا فدیتک امروز تو بدولت میر و توانگری و بزرگی و مرس را جینی (۲)

« لفت فرس ۲۰۰ » .

۴ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط المحيط . ۴ - مرست ( بفتح

میم و ضم را ) یعنی روئیده مشو ، و ( بفتح را ) یعنی رسته مکش . بهر دو معنی فرخی ( سیستانی ) گوید :

سرا و باغ چو بی کشدای خواهد ماند گل (و) بنفشه مرست و سرای و باغ مرست .

در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی همانا گفته و همین بیت آورده و درین تأمل است « رشیدی » دراجمن آرا مانند رشیدی معنی شده ، مؤلف فرهنگ نظام بر فرخی اعتراض کرده که « در مقام دعا و فرین قاعده این است که فعل امر با حرف نفی ( مراد نهی است ) گفته شود پس باید گفته باشد مرواد و مرهاد ، لیکن چنین نکرده بلکه حرف نفی ( نهی ) با فعل ماضی استعمال کرده ، دیگر اینکه از مصدر رستن بمعنی صف بستن تنها اسم مفعول ( رسته ) استعمال شده ، خود مصدر و باقی مشتقات استعمال نشده . اما باید دانست که رشیدی و هدایت دو فعل را نهی گرفته اند و در مصراع دوم ظ . « گل و بنفشه » و « سرای و باغ » را بصورت ندا خوانده اند ، و درین صورت هم قاعده این است که میم نهی بر سر امر در آید ، ولی چون « بنفشه » بمعنی بخواب ( تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۸۰ ) و « جت » در شعر منوچهری بمعنی « بجه » آمده ، پس فعل نهی آنها نیز بهمین صورت ممکن است استعمال شود . در هر صورت معنی کلمه دوم « رسته مکش » است ،

وظ . از « رستن » ( بفتح اول ) = رهیدن است . ولی این بیتا در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی نیامده و در مقدمه سایب جزو آیات منقول از فرهنگها یاد شده ۴ - مرسله ( بضم اول و فتح سوم و چهارم ) عربی و بمعنی گلوئید است و مرسله پیوند ، یعنی نظم دهنده گوهرهای گلوئید :

سابقه سالار جهان قدم مرسله پیوند گلوی قلم . نظامی گنجوی در حمد خدا

(مخزن الاسرار چاپ دوم ارمغان ص ۲) . ۵ - (مر) نوعی از سنگه آبی . رك : ابن البیطار

و فولرس ۳ دزی ج ۲ ص ۵۸۳ .

طیر خوانند ۴ - و کنایه از آفتاب هم هست ۵ -  
و پنجه زنجبیل را نیز گفته اند یعنی پارچه ای  
از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد .

**هرغاب** = جنم اول بروزن سرخاب ،  
نام رودخانه ایست که از پهلوی مروشاهجان  
میکگذرد و آنرا مرورود هم میگویند یعنی رودخانه  
مرو ۶ . \*

و آن زیاده از بیم شرباز زمین بلند و بغایت سبز  
و خرم و دهم رویده باشد ۱ - و نام شهری  
و مدینه‌های هم هست ۲ - و عربان غلطیدن ستور  
را گویند دو علفزار و تمام گیاه و علف را چریدن  
و خوردن ۳ - و بفتح اول و ثانی ، هم دو عربی  
آب دهن را گویند ۴ - و جنم اول و سکون ثانی ،  
معروف است که مطلق پرندگان باشد و عربان

۱ - رگ : مرغزار ، مرعب مرغ « مرج » ، اوستا - mareghâ (چمن) ، ارمنی ع

marg (چمن) ، سریانی ع مرغان (چمن) کردی mergha . mirk (چمن)

« اشق ۹۷۵ bis » رگ : هوشمان ایضاً . دوعربی نیز « مرغ » « منتهی‌الارب » آمده :

یله کرد از آن سو که بود آب و مرغ بیست از بر دامن ریگه ورغ .

رگ : مرغزار . اسدی طوسی « لغت فرس ۲۴۱ » .

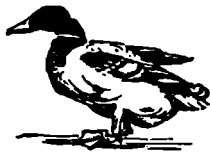
۲ - مرغاب ( بفتح اول ) قره‌ایست ازهرات و ازقرای مالین - و نام نهری بمروشاهجان -  
و نهری بصره « معجم البلدان » رگ: مرغاب - « مرغ سپید » موضعی است دهرات . رگ : چهار مقاله  
عروضی طبع تکلمه س ۴۹ . ۳ - مرغ بالفتح ، آب دهان روان ،... گیاه نرچریدن ، جای  
گرفتن در گیاه و غلطیدن در آن « منتهی‌الارب » . ۴ - پهلوی murv ( پرده ، مرغ ) ،  
اوستا - mərəgha ( پرده ، ماکیان ) « بازتولمه ۱۱۷۲ » « بیریگه س ۱۵۳ » ، نیز پهلوی  
murgh ، هندی باستان mrgā ( حیوان جنگلی ، مرغ ) ، فر: کردی mirāwī ( اردک ) ،  
افغانی margha ، استی margh . ( پرده ) ، بلوچی ع (۲) murg ، murgh ( پرده ) ،  
مرغ خانگی ) ، ملزندرای margh « اشق ۹۷۵ » - درفارسی نیزبمعنی مرغ خانگی ( ماکیان )  
استعمال شود .

• - تو دمی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی .

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی س ۱۴۲ » .

۶ - باین معنی در معجم البلدان بفتح میم آمده است ولی مینورسکی Murghâb ضبط

کرده است رگ: ترجمه حدودالعالم . فهرست .. مرغاب جنم میم مرکز ناحیتی است بنام مشهد مرغاب  
در فارس ۴۸ کیلومتری استخر و یکی از قرای آن مشهد مادر سلیمان است . « کیهان » .  
جغرافیای سیاسی س ۲۲۲-۳۰۳ » و رگ : ح ۲۰ .



مرغابی

\* مرغابی - جنم اول ، از : مرغ + آبی ( منسوب  
به آب ) ، زباکی murghavi ( اردک ) « گریسن س ۸۷ » ،  
کیلی murghābi ( مرغابی ) ، نوعی از پرندگان پرده‌دار  
که قسم اهلی آن اردک است ، و غالباً در آب زندگی میکند .  
منقارش پهن و درکناره دارای تیفه های ریزش است که آبرها مانند  
الک خارج میکند و ذرات غذایی را نگاه میدارد .

بمعنی دل است - و غل را نیز گویند .  
**مرغ رنگین تاج** = کتابه ازغروس  
 است باعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد - و دراج  
 را نیز گویند .

**مرغ روز** = کتابه از آفتاب عالمتاب  
 است .

**مرغز ۴** = بفتح اول و نالک بروزن مرکز ،  
 نام جایی و مقامی است ؛ و بضم نالک هم آمده  
 است .

**مرغزار ۴** = با زای نقطه دار بر وزن  
 بختیار ، بمعنی سبزه زار باشد ، و زمینی را نیز  
 گویند که مرغ در آن بسیار رسته باشد .

**مرغزار عقبی** = کتابه از بهشت عنبر  
 سرشت است .

**مرغ زبانه** = بار درختی است شبیه  
 بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان الصافیر  
 خوانند .

**مرغ زر** = بکسر نالک و فتح زای  
 نقطه دار و سکون رای بی نقطه ، کتابه از آفتاب  
 عالمتاب است - و صراحی طلا را نیز گویند  
 خصوصاً اگر صورت مرغایی و امثال آن ساخته  
 باشند .

**مرغزن ۴** = بروزن کرگدن ، بمعنی  
 مرزغن باشد که کورستان و قبرستان است .

**مرغ آذر افروز** = کتابه از قنفس  
 باشد و آن مرغیست که هزارسال عمر کند و بعد  
 از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد ۱ -  
 و پروانه را نیز گویند .

**مرغ آفتاب علم** = کتابه از آتش  
 باشد که برمی ناز گویند .

**مرغ الهی** = کتابه از روح است -  
 و نفس ناطقه را نیز گویند .

**مرغان سدره** = کتابه از ملائکه  
 و فرشتگان باشد .

**مرغان عرشی** = بفتح عین بی نقطه ،  
 بمعنی مرغان سدره است که ملائکه و فرشتگان  
 باشد .

**مرغ باغ** = کتابه از بلبل هزارستان  
 است که عربان عندلیب خوانند .

**مرغ با ۴** = سکون میم بمعنی مرغ  
 باغ است که بلبل باشد - و قمری را نیز  
 گفته اند .

**مرغ چمن** = کتابه از بلبل است که  
 عندلیب باشد .

**مرغ خوشخوان** = بمعنی مرغ  
 چمن است که کتابه از بلبل باشد .

**مرغ دل** = سکون نالک ، کتابه از  
 بیدل و ترسنده و واهمه نالک باشد - و بکسر نالک ،

۱ - رك : قنفس . ۲ - موضعی است بمحدود غور وهرات . حکیم سنائی گفته :  
 ابلهی مرغزی بشهر هری سوی بلزار برد لاشه خری . « انجمن آرای ناصری » .  
 ملحم مرغزی « تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۵۸ و چاپ نفیسی ص ۴۳۲ » و شاهپیرغم  
 مرغزی « دیوان ناصرخسرو ص ۴۶۳ » مشهور بوده . مؤلف مجمل التواریخ والقصص ( ص ۳۲۷ )  
 « مرغزی » را در مورد ابومسلم بمعنی مروزی گرفته است . این نسبت صحیح است زیرا « مرغ »  
 تلفظ لهجه‌یی نام « مرو » و « مرغزی » نسبتی است بجای « مروزی » . رك : مار کوارت . شهرستانهای  
 ایران شهر ص ۴۵ بنقل از هرن . ۴ - از : مرغ ( بفتح اول ) + زار ( پسوند مکان ) .

۴ - استاد هنینگک نویسد : در فارسی ما دو کلمه داریم : مرغزن margh(a)zan  
 و مرزغن marz(a)ghan ( کور ، قبرستان ) . کلمه دوم در يك بيت عنصری شاعر مقدم عهد  
 محمود غزلوی با زغن ( لاشه خور [ یا گوشت ربا ] ) قافیه آمده :

بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۹۲

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۹۱

هر که را راهبر زغن باشد منزل او بمرزغن باشد.  
 ( اسدی چاپ هرن ص ۱۰۵ [ چاپ اقبال ص ۳۶۲ م.م. ] ) بشکل دیگر یعنی مرزغن دائماً با کلمه  
 « مرززار » نوعی بازی کلمات ( جناس ) را ایجاد میکند. امامی هروی ، شاعر قرن ۷ هجری گوید:

آن جهانداری که گشت اندر ببرد مرززار از زخم تیغش مرزغن .  
 امامی هروی « فرهنگ جهانگیری [ و رک : رشیدی ] » .  
 شمس فخری ( قرن ۸ هجری ) این بیت را که چندان ابتکاری نیست ، گفته :

شاهی که بر مخالف درگاه خویشتن از کینه مرززار کند همچو مرزغن .  
 « طبع زالمان ص ۱۰۸ » .

مرزغن ( فرهنگ رشیدی ) بهتر از مرزغن ( فرهنگ جهانگیری ) است . و سنائی ( قرن ۶ هجری ) در بیتی - که شاید باراول است که مرزغن با مرززار آورده شده - گوید :

هیچ ندبشی که آخر ( که نا خود نل . ) چون بود انجام کار

مرززار آید جزای فعل تو یا مرزغن؟

مراد آنست که فکر نمیکنی که پابان کار تو چیست و در نتیجه اعمال خود بمرززار (بهشت) خواهی رفت یا بگورستان (دوزخ) ؟ ( رشیدی این بیت سنائی را برای معنی دوزخ شاهد آورده . م.م. )  
 من تصور میکنم که فرهنگ نومی زرنگ از همین بیت استنباط کرده است که « مرزغن »

معنی آتش داشته است ، و بدیهی است که مراد او از این کلمه « آتش دوزخ » بوده است. جانشینان وی « آتش » او را تعبیر کردند و جورانه « مرزغن » را بمعانی ذیل گرفتند : ( ۱ ) دوزخ ، ( ۲ ) منقل ، ( ۳ ) گورستان . این سلسله معانی هم بی اساس است و هم از تلفظ غلط « مرزغن » در فرهنگها قطار شده است . لغت نوسان قدیمتر لفظ مرزغن و مرزغن را بمعنی گورستان میدانستند . یکی از تبدلات مرزغن ، کلمه پارسی- فارسی *marghūzan* است ، از *omaroghəzan*

از *omaroghəzan* . این کلمه در مورد آرامگاه مشهور خسرو انوشروان بکار رفته ( رک : [ با ذکر مراجع ] B. N. Dhabhar , The Persian Rivayats , 58 ) دارمستتر

( تبعات ایرانی II ، ۱۳۲ بید ) وجه اشتقاق ذیل را پیشنهاد میکند ، که کلمه مرکب است از : *omarigh* ( مرگ ) + پهلوی *z'n* « دخمه » = پارسی باستان *apadāna* - هر چند این نظر جالب توجه است ، نمیتوان آنرا عجاله پذیرفت . يك وجه اشتقاق باید مبتنی بر شکل درست و صحیح فارسی باشد نه مبتنی بر يك تلفظ غلط . استاد هنینگ این بحث را ادامه میدهد و با

استدلالات زبانشناسی فهرست ذیل را مرتب میکند : با حذف حروف مصوت در اصل کلمه

*gerzman* ارمنی → *ghrzman* مادی

( هنینگ در همین مقاله بیشتر ، ارتباط این کلمه ارمنی را با *garzmân* ( آسمان ) پارسی - فارسی رد کرده است )

*suburghan* ترکی → *zmrgh - an* سغدی

*marzaaghan* فارسی

*margh(a)zan* , *marghūzan* فارسی

با وسایل ممکن ما میتوانیم تا اینجا سلامت پیش رویم . سپس هنینگ چند ریشه اوستایی را که معنأ با مفهوم این کلمه رابطه دارد ذکر میکند ولی هیچیک را نمی پسندد و گوید : تنها نامی که در

بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۹۳

خود را از يك پای آویزد و حق حق گوید ناوتنی  
که قطره‌ای خون از گلوی او بیچکد ۴ .

**مرغ شب‌خوان** - کنایه از بلبل

است - و خروس را نیز گویند .

**مرغ شب و روز** - کنایه از ماه -

و آفتاب است .

**مرغ صبح‌خوان** - بمعنی مرغ‌شب

خوان باشد که بلبل<sup>۵</sup> و خروس است .

**مرغ طرب** - کنایه از بلبل است ۶

- و معنی و سازنده و خواننده را نیز گویند -  
و بمعنی کبوترنامه‌بر هم آمده است ؛ و بدو معنی  
اول مرغ مطرب هم گفته‌اند بطریق اضافت یعنی  
مرغی که آن مطرب است .

**مرغ زیر لاسار** - مرغی باشد سیاه

زنگ و مانند طولی سخن گوید و آنرا سلرو نیز  
گویند .

**مرغ سحر** - بلبل را گویند که عندلیب

باشد ۲ - و خروس را هم گفته‌اند و بعضی دیک  
خوانند - و قمر را نیز گویند - و کنایه از سالک  
سحر خیز هم هست .

**مرغ سحر خوان** - کنایه از بلبل -

و قمری - و خروس باشد .

**مرغ سلیمان** - مرغیست کاکل دار

که او را شانه‌س و پیوی گویند و بعضی هدهد  
خوانند ۴ . منافع او بسیار است اگر بال او را  
نزد دورچکان و موران دود کنند همه بگریزند .

**مرغ شب آویز** - مرغیست که شبها

۱ - سار (= سر) پسوند است . رك : سار .

۲ - ای مرغ سحر! عشق زیروانه بیاموز  
کان سوخته را جان شد و آواز بیامد .  
« سدی . گلستان ص ۴ » .

۳ - زیرا در داستانها آمده که هدهد نامه سلیمان را ببلقیس ملکه سیارسانید «فرهنگ  
نظام » .

۴ - چو بردستان زدی دست شکر ریز  
بخواب اندر شدی مرغ شباویز .  
نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۴۳ » .

۵ - چه حالتیست که گل در سحر نماید روی  
چه آنست که در مرغ صبح‌خوان گیرد؟!  
« حافظ شیرازی ص فکح » .

۶ - بال فرو کوفت مرغ ، مرغ طرب گشت دل  
بانگ بر آورد کوس ، کوس سفر کوفت خواب .  
« خاقانی شروانی ص ۴۲ » .

بقیه از صفحه ۱۹۹۲

ایرانی قدیم ظاهراً شبیه بکلمه مورد بحث است نام پارسی باستان *m(a)rgazana* است که نام  
يك ماه است ؛ اما این کلمه را فقط از «ترانسکریپسیون» کلمه عیلامی *markazanash* درست  
کرده‌اند و نمیتوان آنرا قطعی دانست . در هر حال معنی «گوری ، قبری» بهیچوجه متناسب با  
نام ماه نیست ( کامرن این کلمه را در الواح عیلامی نخت‌جمشید طور دیگر خوانده و قرائت فوق  
را رد کرده است . رك : دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده . مجله آموزش و پرورش ۲۴ : ۲ ص  
۵۶-۵۷ . م.م. ) . درباره نوع قیر ( کور ) مفهوم از کلمه ، استاد هنینگ پس از بحثی ، بهترین  
نمونه آنرا آرامگاه کوروش در بازار کاد ( پارسه کرد ) معرفی میکند و *W. B. Henning*  
*Two Central Asian Words. Philological Society. Hertford 1946, p.*



**مرغ نامه - بمعنی مرغ نامه بر ۴**

است که کیبوتری باشد نامه بر ، بال او بندند و از شهری به شهر دیگر فرستند .

**مرغ نامه آور ۵ -** کتابه از حدحد

است که مرغ سلیمان باشد ۶ - و یک و قاصد را نیز گویند - و کیبوتر نامه بر را هم گفته اند .

**مرغوا ۶ -** بنم اول و ناک و واو بالف

کشیده و سکون ثانی ، قال بد را گویند - و بمعنی نفرین هم هست ؛ و بفتح اول نیز آمده است ۷ .

**مرغول ۸ -** بر وزن مقبول ، بمعنی

بیچ و تاب باشد - و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند وقتی که آنها شاخ شاخ کنند و بعد از آن بیچند - و تحریر و بیچش نغمه و آواز را هم گفته اند - و آواز مطربان و خوانندگان و مرغارا بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند - و بمعنی عیش و نشاط و خرمنی هم آمده است .

**مرغوله ۹ -** بروزن مدخوله ، بمعنی**مرغ عیسی -** شیره را گویند که

خفای باشد و او مانند موش است . گویند سوراخ مقصد ندارد و می زاید از دهان یا تنه دیگر ، و بالش از پوست بود ۱ . گویند حضرت عیسی علیه السلام بدین صورت مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد ، بفرمان الهی حیات بهم رساید و پیرید چندان که از نظر غایب شد و یقناتد و بمرح . پس حق سبحانه و تعالی شبیه آرا خلق کرداید ۲ .

**مرغ فلک -** کتابه از فرشته و ملک

است .

**مرغ دانا ۳ -** طولی سخن کوی را گویند

و آن مرغیست معروف و مشهور .

**مرغ گوشت ربا -** غلیو اچ را گویند

که زغن است .

**مرغ لب -** بکرتاک و فتح لام و سکون

بای ابجد ، کتابه از سخن و کلام است خواه نظم باشد و خواه نثر .

۱ - براسلی یست .

۲ - چه راحت مرغ عیسی را زعیسی

چرا عیسی طیب مرغ خود یست

که همسایه است باخورشید عنرا؟

که اکمه را تواند کرد بینا؟

« خاقانی شروانی ص ۲۰ » .

۳ - لفة بمعنی پرندة داننده و زبرك :

بخلق و لطف توان کرد سید اهل نظر .

« حافظ شیرازی ص ۴ » .

۴ - از : مرغ + نامه + پر ( برنده [حامل] ) . ۵ - از : مرغ + نامه + آور

( آورده ) . ۶ - رك : مرغ سلیمان .

۷ - آری چو پیش آید قضا ، مروا شود چون مرغوا

جای شجر گیرد گیا ، جای طرب گیرد شجن .

« مزنی نیشابوری ص ۵۹۸ » .

۸ - مرغوله (م.ه) « مرغول ، زلف بر بیچیده بود . رود کی ( سمرقندی ) گوید :

جوان چون بدید آن نگارنده روی بگردار زنجیر مرغول موی .

« لغت فرس ص ۳۱۶ » .

هرچند بروزن « مفعول » است ، ولی عربی یست . ۹ - مرغول (م.ه) .

( برهان قاطع ۲۵۴ )

حجرالنور خوانند .

### مرقع ۶ دار ابلیسی ۷ - یمنی

طایفه شیطانی - و خلیفه ابلیس - و کتابه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تھوی و مصوف - و بطریق خطاب هم آمده ۸ یعنی اینها تھوی و تو میکتی ؛ و باین معنی بلفظ مرقع دار امامی هم بنظر آمده است .

### هرقون ۹ - بروزن مجنون، نام یکی

از اسحاب مجوس است و او اصل را سه میداند: بوز، وظلمت، و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است .

### هرگ ۱۰ - بزم اول و سکون ثانی و کاف

فارسی ، آب بینی را گویند که مطبر و غلیظ شده باشد ۱۰ - و بفتح اول معروف است که مردن باشد ۱۱ .

مرغول است که بیج و تاب - و زلف و کاکل تاب خورده - و نعمه بیجان و غلطان - و عیش و نشاط باشد - و بمعنی طره - و دستار - و موی پیشانی هم آمده است .

### مرغ یا قوت پر - کنایه از آتش

است که برمی ناز خوانند .

### هرقد ۱۲ - با قاف بروزن سرمد ۱۳ ، نام

دارویی است که آنرا بهندی دانوره گویند و بتاتوله شهرت دارد ۱۲ - و افیون و تریاک را نیز بدین نام خوانند ۱۳ - و در عربی جایی را گویند که میت را در آن دفن سازند ۱۴ .

### هرقیشا ۱۵ - بمعنی مارقیشا است

و آن جوهری باشد که دردازوهای چشم بکاربرد، و آن اقسام میباشد: ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبھی ، و بهترین آن ذهبی است ، و آنرا برمی

۱ - بدو معنی اول (ع) بزم اول و کسر سوم « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » .

۲ - در تداول مغرب دانوره = dature ( فر ) را گویند « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » .

۳ - مرقده، افیون = opium ( فر ) « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » . « افیون، دواء مشهورالین ، معلوم بهذا الاسم ، و قد تسمیه بعضی عامه البلاد المرقده ، و هولین الشخاض الاسبود بعد جفافه و يشبه بالربوب » « عقار ۳۵ » . لوفر گوید : المرقده ( بفتح میم و قاف ) بجای المرقده ( بضم میم و کسر قاف بمعنی خواب آور ، منوم ) = opium « عقار ۳۵ » . ۴ - « خوابگاه و کوره » « منتهی الارب » . ۵ - مارقیشا ( م.ه ) و رک : دزی ج ۲ ص ۵۸۴ ، نخب ۱۰ و ۱۱۸۸ .

۶ - خرقة صوفیان که رقمه رقمه برهم دوختا باشند و اسم مفعول جعلی است « کنجینه کنجوی ص ۱۴۳ » . ۷ - از ابلیس ( شیطان ) + ی ( نسبت ) .

۸ - درین صورت « ی » آخر ضمیر دوم شخص مفرد ( مخاطب ) است .

۹ - مصحف و مخفف مرقیون Marcion فیلسوف گنوسی ؛ متولد در Sinope

در اوایل قرن دوم میلادی . وی فرزند کتیش-سینوپ بود و تحت نظر روحانیان مسیحی تربیت شد، ولی بعد او را طرد و تبمید کردند . ولوبه « رم » پناه برد و سپس مجدداً بکلیسا بازگشت و بار دیگر نفی بلد شد . وی هم خود را مصروف تعلیم عقاید گنوستیک کرد ، و افکار او را چندتن از شاگردان معتقد و موصم اودر امپراتوری روم تا ایران ، انتشار دادند . مرقوتیه به اصل قائل بودند: خدای نیک ، آفریدگار ( روحی که هرچند عادل و قادر بود ، در مرتبهای اسفل از خدا قرار دارد ) ، و ماده ( که در اصل بد است ) . جهان مخلوطی است از نیک و بد . رک : دائرة المعارف بریتانیا ، لاروس بزرگ ، الفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۴۷۴ . ۱۰ - رک : جهانگیری .

۱۱ - پهلوی marg ، اوستا - mahrka « بارتولمه ۱۱۴۶ » « لیبیرک ص ۱۴۵ » ، قس: ارمی mah ، marh ( مرگ ) ، کردی merk ( مرگ ) ، بلوچی mark ، اسی marg

( سم ، زهر ) ؛ از ریشه - mar ( مردن ) « اسحق ۹۷۷ » .

زاج زرد و ببری رهج الفار و سم الفار و تراب الهالك خوانند .

**مرگوا ۸** - بنم اول و كاف فارسی و سکون ثانی و واو ، کنجشک را گویند که عربان سفور خوانند .

**مرم ۴** - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، مخفف مرهم است ۹ و آن چیزی باشد که برزخم بندد .\*

**مرنج ۴** - بفتح اول و سکون نون و جیم ، نام قلمه ایست در هندوستان ۱۰ .

**مرنگ ۱۱** - باکاف فارسی ، بروزن و ممینی مریخ است که نام قلمه‌ای باشد از هندوستان .

**مرنگو ۴** - باکاف فارسی بروزن سمن بو ، خاریشت بزرگ تیرانداز را گویند ؛ و باین معنی با زای نطهدار هم آمده است .

**مرو ۴** - بفتح اول و سکون ثانی و واو ، گیاهی باشد خوشبوی که آرا مروخوش گویند

**مرگامرگ ۱** - بفتح هر دو میم و سکون هر دو را و کاف هر دو فارسی باشد ، از الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام و مرگ عام که ببری طاعون گویند .

**مرگب جیم ۴** - بکسر بای ابجد و فتح جیم ، کنایه از باد است که از جمله عناسر باشد ۲ .

**مرکز راین ۲** - باکاف وزای نطهدار و رای می نطه و محتای بروزن اندر دامن ، بلفت زند و یازد مقداری از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید .

**مرکز خورشید ۴** - کنایه از آسمان چهارم است - و کنایه از دنیا هم هست .

**مرکز مثلث ۴** - و آن چهار است : مرکز مثلثه آتشی ۴ و مرکز مثلثه هوایی ۵ و مرکز مثلثه آبی و مرکز مثلثه خاکی ۶ .

**مرگ موش ۷** - چیزی است مانند

۱ - از : مرگ + ا ( واسطه ) + مرگ ( قس : سراسر ، دمام ) . ۲ - زیرا جم ( که اورا سلیمان می‌بنداشتند ) بر باد سوار میشد ( طبق اساطیر ) . ۳ - ظ . مخفف مرگ

ارزان - مرکز ران - مرگ ارجان ، پهلوی margarzhân ( رگ : بهار . تعلیم و تربیت ۳۰۸ و ۴ ) لفة بمعنى مستحق مرگ و مجازاً بمعنى گناه بزرگ . رگ : دهالره ۲۸۲ ؛ و رگ : مجمل التواریخ و التصحیح یز ، ۲۴۳ ص ۲ و ح . ۴ - رگ : مثلثه آتشی . ۵ - رگ : مثلثه بادی .

۶ - رگ : مثلثه خاکی . ۷ - کردی ع merghamús . (arsenic) merghemûsh ( رگ : زاباس ۳۹۵ ، مرگب از : مرگ + موش ( لفة بمعنى موجب مرگ موش ) = سم الفار ، لك ۲ ص ۲۹۳ . ۸ - رگ : مرتکو .

۹ - مرهم عربی است . رگ : منتهی الآداب ، اقرب الموارد . ۱۰ - همان قلمه ایست که مسود سمد سلمان را آبجا محبوس کردند . رگ : مقدمه دیوان

مسعود بقلم یاسمی ص ما - مد . ۱۱ - رگ : مریخ .

۱۲ - مرمر - بفتح دو میم ، از یونانی Marmaros ، عربی و ترکی « مرمر » ، زاباس ۳۹۵ ، لایبنی marmor ( فرانسوی marbre ، انگلیسی marble ، آلمانی Marmor ) .

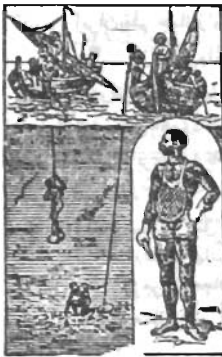
سنگی است آهکی بسیار سخت ، غالباً برنگه سپید براق ، قابل صیقلی شدن و در ساختمان بناها و نیز در حجاری بکار رود .

**مروا** - جنم اول بروزن خرما ، ظل بيك  
و دعای خير باشد ۴\* .  
**مرواريد بستن** - كتابه از خدمت

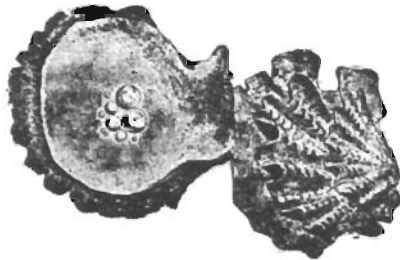
و عربان رحمان الشيوخ و حبق الشيوخ خوانند ۱ -  
وسنگ آتش زنه را نیز گفته اند ۲ - و نام شهري  
هم هست در خراسان مشهور بمرو شاهجان ۳ .

۱ - پهلوی *marû* «اونوالا ۵۱۷» «مرويه ، هوحبق الشيوخ ، وهوالمرو ، وهوالشمار ، وهوالشريت ، وهوالزغير ( الزعتر ۲ ) واسمه بمجمية الاندلس منتراشة .» «عقاره ۲۳» «لوفر گوید:  
*marw* نام سربانی - فارسی (فولرس II ، ۱۱۶۸) *Origan d'Egypte* یا *Origan maru* (*Origanum maru L.*) است که نیز در فارسی مرماحوز یا مرماخور نامیده میشود «عقار ۲۳۵ ف» . ۲ - ذزی ( ج ۲ ص ۵۸۵ : ۲ ) حجرالمرو را بمعنی *Pierre ponce* ( سنگه یا ) آورده است . ۳ - وندیداد ۶: I ، *Mouru* ، در پهلوی *Murv* ، بشکل لهجهیی «مرغ» ( رك : مرغز ) نیز آمده . رك : مار کوارت . شهرستانهای ابرانشهر ص ۴۵-۴۶ .  
دو شهر در خراسان قدیم « مرو » نامیده شده اند : مروالروز ، شهرست نزدیک مرو الشاهجان و بین آندو پنج روزه مسافت است ، ومروالروز برکنار نهرست عظیم ، و بدین جهت باین نام خوانده شده و این مرو نسبت بمرو دیگر کوچکتر است و نسبت بدان مرو روزی و مروزی است . مروالشاهجان ، مرو بزرگت و مشهورترین شهرهای خراسانست و نسبت بدان مروزی است برخلاف قیاس و «نوب مروی» طبق قیاس گویند . بین مرو و یشابور هفتاد فرسنگ است و از آنجا تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ صد و بیست و دو فرسنگ است «معجم البلدان» .  
۴ - ضد : مرغوا (م.ه) [ شاهد در مرغوا آمده ] .

۵ **مرواريد** - جنم اول پهلوی *morvârît* «ناوادیا ۱۶۳» ، از یونانی *margaritês* «زابا ص ۳۹۳» بربی لؤلؤ «تحفة حکیم مؤمن» ، در : جسمی است سخت ، درخشان ، صدفی ، و مدور در درون بعضی حیوانات صدفی مخصوصاً صدفهای مرواریدی تکوین میشود و آن در اول نشوء سیلان دارد ، سپس منجمد و سخت گردد . برنگه سپید درمی درآید . ترکیبات آن عبارتست از آب ، مواد آلی و کاربنات کالسیوم . و آنرا غواصان از اعماق دریاها ( از بحر احمر تا استرالیا مخصوصاً حوالی سراندیب و خلیج فارس ) صید کنند . درافسانههای قدما آمده که صدف بهنگام یسان بیلای آب آید و دهان بکشدید و قطره باران را بیلند و همان قطره بمروارید بدل شود . رك : الجماهر ، تمهة كتاب ص ۷-۱ ، ورك : بوستان سمدی چاپ قریب ص ۱۱۰ س ۶ .



صید مروارید و غواصان



مرواریدهای درخشان داخل صدف

حطی ، لغتی است یونانی بمعنی مرزنگوش و آن دوائی است که عربان آذان الفلار خوانند .

**مروسیدن** - با واو مجهول و سین بی نقطه بر وزن خموشیدن ، بمعنی عادت کردن بچیزی باشد<sup>۸</sup> - ورنج بردن بکاری در وقت مفلسی و بی چیزی<sup>۸</sup> .

**مروش** = بروزن خموش ، منع از روشن کردن است یعنی روشن مکن<sup>۹</sup> .

**مروشهبان**<sup>۱۰</sup> - بمعنی مروشاهجان است که شهر مرو باشد و آن شهرست از خراسان .

**مروه** = بنام اول وفتح ثالث مشدد و ظهور ها ، بمعنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر کننده باشد و این دراصل مروح<sup>۱۱</sup> بوده ، فارسیان بجهت استقامت قافیه حای حطی را بهای هوزبدل کرده اند ، همچنانکه در فقص ساد بین بی نقطه بدل شده است .

**مروی** = بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن هری ، بمعنی کوشیدن و برابری کردن باشد با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی<sup>۱۲</sup> - و بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بد کرداری هم گفته اند<sup>۱۲</sup> - و بمعنی مزدگانی نیز آمده است<sup>۱۲</sup> -

و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن بلند - و کتابه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم هست .

**مروای نیک** = بمعنی فال نیک باشد<sup>۱</sup> - و نام لحن بیست و دوم است از سی لحن یاربد<sup>۲</sup> .

**مروخوش** - بمعنی اول مرو است و آن گیاهی باشد خوشبوی .

**مروذ**<sup>۳</sup> = بنام اول بر وزن سرود ، مخفف امرود است و آن میومای باشد معروف که عربان کمتری گویند .

**مرورشک**<sup>۴</sup> = بکسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار و کاف ، تخم مرو را گویند و بعربی بزر المر و خوانند .

**مروروذ**<sup>۵</sup> = رودخانه مرغاب است - و شهر مرو در کنار آن واقع شده ، و نام جایی هم هست .

**مورویه** = بر وزن ارمینیه ، نوعی از کاسنی سحرانی باشد ، و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است<sup>۶</sup> .

**مروس اقطی**<sup>۷</sup> = بفتح اول و کسر سین بی نقطه و همزه و سکون قاف و ط و یای

۱ - رك: مزوا. ۲ - در خسرو و شیرین نظامی نام لحن چهاردهم است . رك: آوازهای قدیمی ایران بقلم جمالزاده مجله موسیقی ۲: ۲۳-۴ . ۳ - رك: امرود . ۴ - از : مرو(م.ه) + ررشك (م.ه) . ۵ - پهلوی Marvrôt[ik «ارنووالا» ۱۹۷۵ bis ، معرب آن مروالروذ . رك: ح ۳ صفحه قبل . ۶ - «مورویه ، نزد بعضی خند ریلی (م.ه) و نزد بعضی کاهوی تلخ شیردار است .» تحفه حکیم مؤمن ، ذری (ج ۲ ص ۵۷۷) گویند: مورویه قسمی از کاسنی بری ، یا کاهوی دشتی است ؛ هندبا ؛ خس بری . ۷ - جزء اول مصحف یونانی amarakos ، یعنی amarakus (مرزنگوش) است «مرجنت ۳۳» جزء دوم اقطی ، در یونانی akte بمعنی ذیل است ؛ دماغه ، ساحل ، کنار رود - غله - آرد «لیدل و اسکت» . ۸ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۹ - رك : روش . ۱۰ - مروشاهجان . رك : ح ۳ صفحه قبل . ۱۱ - (ع) اسم فاعل از ترویج . ۱۲ - ممال «مراه» (بکسر اول) بمعنی بیکار کردن و جدال نمودن (رک : منتهی الارب) و رك : رشیدی ؛

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند  
چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری .  
ناصر خسرو بلخی «فرهنگ نظام» .  
۱۲ - ظ . مصحف «مزی» .

**مریخ ذلب لعل رحل سیما** هم میگویند.  
**مریخ زحل خوار** - کتابه از آتش  
 انکشت وزغال است بعضی زغالی که اخگر شده باشد  
 نه چوب و هیزم .

**مریخ سلب** - بفتح سین بی نقطه ولام  
 و سکون بای ابجد ، کتابه از لباس سرخ است -  
 و سرخ پوش را نیز گویند .

**مریخ و کیوان دیدن** - کتابه از  
 انکشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد.

**مری زبانه** - بضم اول و ثانی بتحتانی  
 رسیده و فتح زای نقطه دار و بای ابجد بالف کشیده  
 و نون مفتوح بکاف زده ، نام دوائی است که  
 تخم آن را بار تنگ خوانند و خوب کلان همان  
 است ۶ .

**مریشم** - بفتح اول و ثانی به تحتانی  
 مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بمیم زده ،  
 خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت  
 بندند ۷ .

**مریم عور** - با عین بی نقطه و ولو  
 و رای قرشت ، کتابه از شاخ درخت انگور است  
 در ایام خزان و برگ ریزان .

و در عربی یا تشدید ثانی ، رکر را گویند که  
 گذرگاه آب و نان است ۱ - و بضم اول، آنکه  
 نوبت خود را در شراب خوردن بدبگیری اینار  
 کند - و در عربی با تشدید ثانی ، آبکامه را  
 گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در  
 صفهان ۲ .

**مریافلن** ۳ - بضم اول و سکون ثانی  
 و تحتانی بالف کشیده و کسر فا ولام مضموم بنون  
 زده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعبری ذوالف  
 ورقه باشد ، و آن بیخ گیاه است که از شام و بیت  
 المقدس آورند و آنرا حزبل نیز گویند. کزندگی  
 مار و عقرب را نافع است .

**مریخ** - بکسر اول ، نام کوكبی است  
 از جمله سیمه سیاره و در آسمان پنجم میباشد ۴ -  
 و کتابه از انکشت و زغال افروخته است ۵ -  
 و با اصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن  
 و فولاد .

**مریخ آفتاب علم** - کتابه از آتش  
 شمله ناک است .

**مریخ ذنب فعل** - کتابه از حلقه  
 زنجیر است که بر پای ستوران گذارند و آن را

## بیان دوازدهم

در میم با زای نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کتابت

بمك ۸ - و بضم اول و سکون ثانی مشدد ، در  
 عربی بمعنی ترش و شیرین باشد که آنرا میخوش

مز - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی  
 مکیدن باشد ۸ - و امر بمکیدن هم هست یعنی

۱ - (ع) «مری، کامیر ، گلوی سرخ مردم و گوسپند و جز آن و آن سرمده و شکبه  
 است چسبیده بخلقوم.» «منتهی الارب» در فارسی بدون همزه آخر تلفظ شود .

۲ - رك : «منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط المحيط .

۳ - از یونانی Murióphullon = mille - feuille (فر) «دزی ۲ ج ص ۵۸۶.»

۴ - عربی امت و بفارسی بهرام گویند . ۵ - رك : مریخ زحل خوار .

۶ - آنرا خوب کلان و بهندی خوب کلا خوانند «رشیدی» .

۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - رك : مزیدن .

میکویند ۱

**مزاج ۲ گوهران** - کتابه از عناصر اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش باشد ۳ ؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است .  
**مزاج گوی** - کتابه از خوشامد گوی باشد ۴ .

**مزاد** - بفتح اول بر وزن سواد ، نوعی از بازی باشد و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر بر سر هم نهند و سر رسمانی بردست گیرند و یکسر دیگر آن رسمان را شخصی بر دست گیرد و بردوز و پیش ایشان میگردد و نمیکذارد که کسی برایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند، و شخصیرا که محافظت ایشان میکند خربنده گویند . چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیارود و بجای آن دو کس بازدارد، و همچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهاد و اگر احیاناً شخصی از حریفها بر آنها سوار شود فرود نیاید تا دیگری

بدام یفتند بعد از آن همه خلاص شود و حالت اولدست دهد، و این بازی را عربان تنمیح با دال بی نقطه بر وزن تفتیح خوانند - و هم در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین ۵ .

**مزده** - جنم اول و سکون ثانی و دال ابجد ، اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت .

**مزدر ۶** - جنم اول و سکون ثانی و دال بی نقطه ، فتح بای ابجد و سکون رای قرشت ، بمعنی مزدور باشد و آنرا **مزدر ۷** و **مزده** هم نیز گویند .

**مزد دندان** - جنم اول، بمعنی دندان مزد است و آن زری باشد که چون ققرا و مردم نامراد را بهمانی آورد مبلغی بقدر آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد از خوردن طعام بایشان قسمت کنند، و این رسم در قدم متعارف بوده .

۱ - رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۴ - ( عر ) بکسر اول معزج شدن و آمیختن - کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پیدا میشود « فرهنگ نظام » .

۴ - ط . بمعنی اختلاط و امتزاج عناصر است . نظامی کنجوی ممال مزاج را آورده :  
نوبی گوهر آرای چار آخشیج

مسلسل کن گوهران در مزج .

« گنجینه ص ۱۴۳ » .

اگر دانی که دارد با تو میلی .

سعدی شیرازی « فرهنگ نظام » .

مدار دست ز دست مزاج گویند .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

۵ - مزاد با زا و مجمه و بفتح میم که مصدر زاد یزید است مانند زیاد و زیاده و بهمان معنی است ( لسان العرب ) :

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان  
بشکر خنده لب گفت مزادی طلیب .  
« حافظ شیرازی ص ۲۵۴ » .

۶ - پهلوی **mizd** ( مزد ، اجرت ) ، اوستا - **mizdah** « بار تو لهه ۱۱۸۷ » « بیکر گه ص ۱۵۲ » = مزد ، یازید **mozd** ، هندی باستان **mídhá** ( جنگه ، سابقه ) ، کتی **mizdô** ( اجرت ) ، استی **mizd** ( تادیه ، مکافات ، اجرت ) « اشق ۹۷۸ » ، کردی **muzd** ( اجرت ) « زابا ص ۳۹۶ » .  
۷ - پهلوی **mazdôbar** ( مزدور ) « بونکر ص ۱۱۷ » ، رك : مزدور .

کننده که از گندم و گاو رس و جوسازند و برمی  
نیزد خوانند .

### مزعه خاك - كتابه از زمین است

- وکالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم  
گفته‌اند - وقبر و گور را نیز گویند که محل دفن  
کردن انسان باشد .

### مزعه دانه سوز - كتابه از دیا

و عالم است .

### مززه - بروزن اکره ، بمعنی چراغدان

باشد؛ و باین معنی بتقدیم رای بی نقطه هم گفته‌اند  
که بروزن مززه باشد .

### مزگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف

فارسی، درخت بادام تلخ است و معرب آن مزج  
باشد .

### مزکت<sup>۸</sup> - بفتح اول و کسراف فارسی

### مزدقان - با قاف بر وزن پهلوان ، نام

شهرست در قهستان ؛ و با زای فارسی هم هست  
واسع آن است ۱ . \*

### مزدور<sup>۲</sup> - بر وزن پرزور ، بمعنی

شاگرد باشد - و مزدبر را نیز گویند بمعنی شخصی  
که کار بکند و اجرت بگیرد ۳ .

### مزدور دیو - و مزدوردیوان -

شخصی را گویند که کارهای لایمی کند که در آن  
نه فایده دیا و نه نفع آخرت بجهد او باشد  
و اینچنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند -  
و عاملان و متصدیان دیوان را هم گفته‌اند .

### مزدبر<sup>۴</sup> - با بای ابجد بروزن مهره

گر ، بمعنی مزدور باشد و عربان اجیر گویند . \*

### مزر<sup>۵</sup> - بفتح اول و سکون ثانی و رای

فرشت ، بوزه را گویند و آن چیزست مست

- ۱ - « مزدقان ( بفتح اول و سوم ) شهرکیست از نواحی ری و معروفست و آن بین ری  
و ساوه است - و مزدقان شهری است کوچک از شهرهای قهستان . « معجم البلدان » - و نام  
رودخانه ایست که از ساوه گذرد . « نزهة القلوب . مقاله ثلثه طبع بریل ۱۳۳۱ ص ۶۲ » . رك :
- مزدقان . ۲ - از : مزد + ور ( پسوند اضاف و دارندگی ) = بر ( بردن ) [ قس : گنجور ،  
رنجور ] = مزدبر ( م.ه ) . پهلوی mazdubar « یونکر من ۱۱۷ » ، کردی myzd-ver « ژاها  
ص ۳۹۷ » ، mizûri ( مستخدم ) « ژاها ص ۳۹۷ » . رك : دارمستتر . تبیعات ج ۱ ص ۲۹۲ .
- ۳ - رك : مزدبر . ۴ - رك : مزدبر ، مزدور ۵ - در « مزر » هم این معنی  
را آورده است ۶ - « همان مززه بمعنی چراغدان که در رای مهمله گذشت » « رشیدی » و رك :
- جهانگیری . ۷ - « مزج بالكسر ، بادام تلخ و انگبین وقد بفتح . « منتهی الارب » .
- ۸ - این لغت آرامی است ، قس : عربی مسجد ، اسپانیولی mezquita - ژاها ص ۳۹۷ .  
- مزکت آدینه = مسجد جامع :

با چنین ماه چنین جشن بود

همچو در مزکت آدینه سرای .

« فرخی سیستانی ص ۳۹۰ » .

و آن بنیاد مسجد عربی است .

○ مزدك - رك : مزدك .

○ مزدیسا ، مزدیسی - بفتح اول و سوم و چهارم ، اوستا mazdayasna ، پهلوی  
mazdēsñh . و آن صفت و مرکبت از : مزده بمعنی دانا و در عرف آیین زرتشتی بخدا  
اطلاق میشود + یسنه = یسنا بمعنی ستایش ، و کلمه مرکب مزبور بمعنی پرستنده مزداست ، خدایی که  
زرتشت به پایان معرفت کرده . زرتشتیان نیز این کلمه را بدو صورت فوق تلفظ کنند . مزدیسا در  
برابر « دیوسنا » است که بمعنی پرستنده دیو و پیرو کیش باطل است . « پورداود . یشتها ج ۱  
ص ۲۸ » « مزدیسا من ۲-۳ » . رك : ماژدیستان ( مصحف ماژدیستان ) .



بالف کشیده ، بلفت زند بمعنی ترازو باشد و عبری میزان گویند .

**مزفده** - بروزن رونده، کوزه آبخوربر را گویند - و بمعنی میکیدی هم آمده است ۶ - و مکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی میکیدن است .

**مزگکو** - با کاف فارسی بر وزن ارسطو ، خارپشت را گویند و آن جابورپست مشهور ۷ \*

**مزید** - بر وزن و معنی میکید باشد که ماضی میکیدن است ۸ - و در عبری بمعنی اضافه و زیاده کرده شده باشد ۹ .

**مزیدن** ۱۰ - بر وزن و معنی میکیدن باشد .

و سکون ثانی و فوقانی ، مسجد را گویند که بفارسی خانه خدا و عبری بیت الله خوانند ۱ .

**مزگو** - بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد بواو کشیده ، نوعی از طعام است .

**مزکه** - بکسر اول و فتح کاف فارسی، هوای تیره را گویند ۲ .

**مزمل** - بضم اول و فتح ثانی و کسر میم مشدد و سکون لام ، لوله ای باشد از مس یا برنج که چون برجانب راست پیچند آب از آن لوله روان شود و اگر بطرف چپ گردانند بایدستد و این لوله را بیشتر در حمامها و آب انبارهای سرپوشیده نصب کنند ۳ - و با تشدید ثانی و نالک، در عبری بمعنی درجامه پیچیده باشد ۴ .

**مزنا** - بکسر اول و سکون ثانی و یون

۱ - همچو بیت الحرم زهر مزکت .

سوزنی سرفقندی ' رشیدی ۴ .

۲ - در قاموسهای عبری باین معنی نیامده؛ ولی در دبین النهرین

از گوشه مزمل زرین بآبدان .

ازرقی هروری ' جهانگیری ' و رک : رشیدی .

۳ - رک : اقرب الموارد ، قطرالمحیط ، منتهی الارب .

۴ - مز : maznā , mazīnā , پهلوی tarāzūk ( ترازو ) ' یونکر ص ۱۱۷ ' .

قس : میزان (عربی) . ۵ - باین معنی نیست و صحیح بمعنی آخر است که اسم فاعل باشد .

۶ - رک : مرنگو . ۷ - رک : مزیدن . ۸ - رک : اقرب الموارد ،

منتهی الارب . ۹ - پهلوی micītan ، کردی mīzhim ، mītin ( میکیدن ) ، بلوچی

mishagh ، micag ( میکیدن ) . از ریشه meq/c ( میکیدن ) ' اسحق ۹۷۹ ' هوبشمان

( ۹۷۹ ) گوید : ریشه این کلمه ، چنانکه از اشکال لهجه‌یی برمیآید mik ، mic ( میکیدن ) ' اسحق ۹۷۹ ' هوبشمان

قس : کردی bemēzha ، پهلوی mēcak یا micak? ، بازند mizha ، mizk ( است .

همچنین mazīdan بجای mizīdan بکار رفته است .

۱۰ - مزه - بفتح اول و دوم ( در لهجه مرکزی بکسر دوم ) ، پهلوی mēcak ، micak

' ناوادبا ۱۶۳ ' ، کردی ع mezō ( ذوق ، طعم ) ' ژابا ص ۳۹۷ ' ، قس : عربی ' مزه [ بفتح

اول ] یکبار میکیدن ' ' منتهی الارب ' رک : مزیدن : کیفیتی که از چشیدن و جویدن و نوشیدن

ادراک شود مثل شیرینی، شوری ، تلخی و جز آنها - بمعنی مزیدن هم آمده - آنچه با مشروب

خورند ( از قبیل آجیل ، سبزی و غیره ) .

مژدک	مژدک = بر وزن ندیده ، بازی باشد که آنرا مزاد و خربنده گویند و آن بتفصیل در لغت مزاد گفته شده است ۱ - و بازی خیز بگیرا
نیز گویند، و آنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است ۴ .	

## بیان سیزدهم

### در همیم با زای فارسی مشتعل بر یازده لغت

وهر چیزی که هوا را تارک سازد .	مژ = بفتح اول و سکون ثانی ، مهمل
<b>مژدقان</b> ۵ = با قاف بر وزن پهلوان ، نام شهرست در فغان .	کژ و اتباع و مرادف اوست همچو کژ و مژ یعنی کج و مچ که تقیض راست باشد - و چشم اول،
<b>مژدک</b> ۶ = بفتح اول برون مردک ، نام شخصی بوده لیشابوری که در زمان پدر انوشیروان	مژگان را گویند ۴ - و بمعنی میخ هم آمده است ۴ و آن بخاری باشد تیره و ملاسق زمین،

۱ - رک : مزاد ، مژدک . ۴ - و نیز اسم مفعول از «مزیدن» . ۴ - مژگان جمع مژه (م.ه) است نه جمع مژ . ۴ = میخ (م.ه) . ۵ - رک : مزدقان .

۶ - مژدک ، پهلوی *Mazdak* . دو قرن پیش از مزدک ، مردی بنام «زردشت بولده (بولس)» پسر خرگان از مردم پسا (پسا) که مانوی بود، آیینی بنام «درست دین» *Drist - den* می افکند و مزدک که مرد عمل بود این آیین را رواج داد . راجع بشخص مزدک اطلاعات مابسیار مختصر است . وی پسر «بامداد» است . طبری که قطعاً مأخذ صحیحی در دست داشته او را از مردم «مدرسه» میداند و میتوان این نام را همان شهر ماندرابا *Mādhraḡā* دانست که در ساحل چپ دجله ، در محلی که اکنون کورت الماره قرار دارد ، یعنی درست در شهرستان عراق واقع بوده است . درست دین یعنی آیین بولس زردشت و مزدک بمنزله اصلاحی در دین مانی بود ، و مانند آیین اصلی از بحث در رابطه بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز میکرد . فرق آن با آیین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنایی از روی اراده و قصد عمل نمیکند بلکه رفتار کور کوران و لژ روی اتفاق است ، بنابراین اختلاط نور و ظلمت که نتیجه آن این عالم مادی است - چنانکه مانی پنداشته است - از روی نقشه و اراده نبوده ، بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است . پس نفوق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آیین مانی . یزدان (نور) بر اهریمن (ظلمت) چیره و غالب خواهد شد ، اما پیروزی یزدان کامل نیست ، زیرا جهان مادی که از اختلاط دو اصل اساسی تشکیل شده است برجای مانده ، و مقصد نهائی از تحول و تطور عالم این است که ذرات نور را از ترکیب با تاریکی برهاند . درین نکته آیین مانی و مزدک مشترکند . مزدک خدا را فرض نمیکرد که در عالم برین بر تیشی نشسته ، مانند پادشاه ایران درین دنیا . در برابر یزدان چهار نیرو است که بمنزله چهار شخص عالیقدر ایرانند ، و آن چهار عبارتند از : درماقتن ، هوش ، حافظه و شادمانی . تحت امر این چهار نیرو ، هفت وزیر و دوازده وجود روحانی است که «شهرستانی» نام آنها را یاد کرده است . همانطور که هفت سیاره آسمان در دایره علامت دوازده گانه منطقه البروج بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۰۴

باشد وخواه درزن، وهر کس که زنان متعدد داشت اگر عزیب آمدی وخواستی نمیتوانست بابو بگوید که نمیدهم، زن او را گرفتگی و بردی وناخواستی نگاه داشتی، و اگر شخصی مالی بیشتر داشت بمفلس نمیتوانست بگوید که ندارم یا نمیدهم، مال از او گرفتگی. جوانان و سفیهان را مذهب او خوش آمده متابع او شدند، و چون قباد را بزبان رغبت

دهوی پیغمبری کرد و مذهب او آن است که نور و ظلمت هر دو قدمیاند وفضل نور بقصد و اختیار است وفضل ظلمت به بخت و اتفاق، و کیش آتش پرستریا بر قرار گذاشت، و نکاح از زن بر طرف ساخت وگفت: زن عمرو پرزید و زن زید بر عمرو حلال است، و عمرو از مال دور کرد وگفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه درمال

بقیه از حاشیة صفحه ۲۰۰۳

میکردند، و زرای هفتگانه نیز در میان دائره دوازده وجود روحانی گردش میکنند. چهار نیرو در وجود انسان مخمرند، و هفت و دوازده کار جهان را زیر سلطه خود دارند. نور از ظلمت عاقبت رهایی خواهد یافت و انسان باید بوسیله اعمال خود با اسماکه بدین راهی یاری کند. در کیش مزدک مانند مانی از هر چه علاقه روان را ب ماده زیاد کند خود داری باید کرد، باین جهت است که خوردن گوشت حیوانات ترد مزدکیان حرام بوده. در جامعه مانویان، مؤمنان درجه اول (برگزیدگان) مجبور بودند که سراسر زندگانی را بدون زن و مجرد باشند و فقط اجازه داشتند خوراک بکروز و لباس يك سال را مالک باشند، ولی اولیای کیش مزدک متوجه شدند که مردمان عادی نمیتوانند از لذتهای دنیوی - یعنی دارا بودن خواسته دنیوی یا بهره‌ور شدن از زنان - سرفنظر نمایند مگر وقتی که قادر باشند میل خود را عملی کنند. ازین سنخ افکار نظریه اجتماعی آیین مزدک پدید آمد؛ خدا وسایل زندگی را بروی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن برخوردار شوند. چون هر کس میخواهد بیش از برادرش بهره‌ور گردد در اثر خشونت و بدرفتاری عدم مساوات پیش آمده است. هیچکس را درین دنیا برخواسته وزن بیش از دیگری حقی نیست.

معلوم است که مزدک چگونه با پادشاه مربوط شد، ولی بهرحال قباد شاهنشاه ساسانی در دوره اول سلطنت خود (۴۸۸-۴۹۸ م.) طرفدار آیین مزدک شد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شورش بیبا، قباد مجبور بفرار گردید و بکشور هبتلان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ بیاری لشکرهای خاقان بدون مزاحمت تاج و تخت خود را بدست آورد، ولی این بار مراده او با مزدکیان از روی احتیاط بود. بهنگام طرح مسأله جانشینی قباد - که خسرو انوشیروان و کاوس نامزد و لایتمهدی بودند - مجلس مباحثه مذهبی تشکیل دادند، و قابل ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عسویان نیز در مخالفت مزدکیان با زردشتیان همدستان بود.

طبعا مزدکیان مغلوب شدند و سرایان که محل مزدکیان را احاطه کرده بودند شمشیر کش هجوم بردند و آنانرا از دم تیغ کنفراییدند، و ظاهراً تمام رؤساء و خود مزدک درین واقعه بقتل رسیدند، و بعداً حمایت قانون را از مزدکیان سلب کردند. رك: Christensen, Le Roi Kawādhī et le Communisme Mazdakite. Kobenhavn 1925. و ترجمه آن بنام

« تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک » ترجمه نصرالله فلسفی و احمد بیرشک. تهران ۱۳۰۹؛ کریستنسن. ساسان. ص ۳۳۵، بیعد، و ۳۶۴ بیعد؛ و ترجمه آن توسط یاسمی ص ۲۳۷ بیعد،

کاموی پلك چشم باشد یعنی مژها، ومفرد هم استعمال میکنند و بضم اول آمده است.

**مژمژ** = بکسر هردو میم وسکون هردو زای فارسی، مکسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بد بوی و گنده سازد و کرم در آن افتد ۱ - و خرمکس را نیز مژمژ میگویند که مکس بزرگ باشد .

**مژنگ** = بروزن پلنگه، بمعنی ناخوشی و زشتی باشد ۲ - وحیز ومضت را نیز گویند. **مژو** = بکسر اول و تالی بواو کشیده ، علفی را گویند که حملیان سوزند وعربان شرس خوانند - و مرجمک را نیز گفته اند که علس باشد ۸ .

نامی بود اورا نیز این مذهب خوش آمده متابع او شد و بدو گروید و این مذهب را رواج داد ، و چون انوشیروان شاه شد اورا باهشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد ؛ و در مؤبدالفضلا بضم اول وسکون زای هوز هم آمده است .

**مژدگانی** ۱ = با کاف فارسی بروزن نکته دانی ، بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش است - و چیزی را نیز گویند که بآوردند مژده دهند ۴ .

**مژده** ۲ = بضم اول و فتح ثاك، بشارت و خبر خوش و نوید باشد ۴ - و شادی وخوشحالی را نیز گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

**مژگان** = بکسر اول و فتح تالی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، جمع مژماست ۵

۱ - دارمستر ( تبعات ج ۱ ص ۲۷۲ ح ۱ ) مژدگانی را مانند زلدگانی ( مرکب از: مژدگان جمع مژده + ی اسم معنی ( حاصل مصدر ) دانسته است . قس : کردی *mizghin* ( خبر خوش ، انعام که بآوردند خبر خوش دهند ) « زابا ص ۳۹۷ » .

۲ - مژدگانی بده ای خلوتی نافه کشای که زسجرای ختن آهوی مشکین آمد . « حافظ شیرازی ص ۱۱۹ » .

۳ - هرن « اسحق ۹۷۸ » مژده و مژد ( بضم میم ) را همریشه مزد ( بضم میم ) دادند . رک : مزد ؛ اورامانی *mozhdā* « ك . اورامان ۱۲۴ » . ۴ - « فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار آمدم تا این هفته که مژده سلامت حجاج مرید از بند گرانم خلاص کرد ( ملك ) » « گلستان ص ۳۸ » . ۵ - رک : مژه . کردی *mijgan* ( جمع *mijānk* [ مژه ] ) « زابا ص ۳۹۷ » :

تا ندیدم بیر مژگانش ، ندانستم که هست نین عشق و تیر هجرش در دل وجان کارگر . « معزی نیشابوری ص ۳۲۲ » .

۶ - بترکی کونکاون گویند « جهانگیری » . ۷ - در جهانگیری و رشیدی این بیت فرخی را شاهد آورده اند :  
همه آراسته جنگه و فراینده کین روزگاری (روزی خود) بخوشی خورده و ناخورده مژنگه . ولی در دیوان چاپ عبدالرسولی ( ص ۲۰۷ ) « ناخورده شرنگه » آمده است .

۸ = مرجو = مرجمک = مرجومک . در مقدمه الادب زمخشری ( ص ۱۴ ) « علس ، برسنگه، مژو » .

بازی است که آنرا خیزبگیر خوانند ، و بعضی گویند بازی مزاد است که در بیان میم با زای نقطه‌دار مذکور شد .

**مژه ۱** = بکسر اول و فتح ثانی، معروف است که موی پلک چشم باشد و آنرا مژگان هم میگویند چشم اول .

**مژیده ۲** = بر وزن ندیده ، نوعی از

## بیان چهاردهم

در میم با سیمین بی نقطه مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

و دست سودن باشد بر چیزی ۱ - و بمعنی دیوانگی هم بنظر آمده است ۲ - و چشم اول ، مانی باشد که کسی بسبب آن مانع بجایی نتواند رفتن ، و این بمعنی اول نزدیک است ۳ - و بکسر اول ، معروف است و آن جوهری باشد از فلزات که

**مسی** = بفتح اول و سکون ثانی ، پای بندی را گویند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد ، و بعضی گویند بندی باشد که بر پای مجرمان و گناهکاران نهند ۴ - و بمعنی مهتر و بزرگ هم هست ۵ - و درعربی دست مالیدن

۱ - **muzhe . mizhe** ، کردی **mizhânk** ، **mizht** ، **mujâl** ( مژگان ) ، بلوچی **mishâsh** ، **micâc** ( مژگان ) ، بلوچی **mizhaghân** . فس : هندی باستان **nimîsh** ( چشمک چشم ) ، سانسکریت - **nimisha** رک : اشق - هوشمان ۹۸۰ : بروجدی **merjeng** « شهیدی » ، بعضی معاصران آنرا از : م [ مضموم ] [ مخفف « مو » ] + ژه (= یژه = چه = بیچه ) [ پسوندتغییر ] دانسته‌اند ولی بر اساسی نیست . و رک : مژگان . در فارسی مژه بتخفیف و تشدید « ژ » هر دو آمده ، فرخی در دو بیت متوالی گوید :

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه      بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنک  
بتیر مژه از آهن فروچکاند خون      چنانکه میر بیولاد سنگ ازدل سنگ

« فرخی سیستانی ص ۲۱۴ » .

۲ - رک : مزاد ، مزیده . ۳ - جهانگیری ورشیدی و سروری و فرهنگ ابراهیمی این بیت فردوسی طوسی را شاهد آورده‌اند :

هنر نزد ابرایانست و بس      بدارد ( درآرد ) شیر ژبان را بس .

مؤلف فرهنگ نظام گوید : « گویا مأخذ تمام همان شعر فردوسی است که بر فرض آنکه لفظ مس در آن آمده باشد بمعنی دست مالیدن هم درست است » ولی مصراع دوم در نسخ بدو صورت ذیل نیز آمده : ندارند شیر ژبان را بکس ( یعنی اهمیت نمیدهند ) - ندارند شیر ژبان را به مس ( و مس بمعنی بزرگ است . رک : ح ۴ ) . رشیدی « بامس » را ازین کلمه مرکب داند ، و صحیح آن « بامس » ( م.ه. ) است . ۴ - پهلوی **mas** ( بزرگ ، مه ) = مه ( م.ه. ) ، خوانساری **massar** ( مهتر ) . رک : ح ۳ . ۵ - رک : منتهی‌الآرب ، اقرب‌الموارد .

۶ - در مؤید الفضلاء آمده : « مس بالضم پای بند یعنی ربیعی ( ظ . زنجیری ) که کسی از آن تواند رفت و قیل بالفتح . » رک : ح ۳ و رک : مس بند .

هم هست و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابد چنانکه در فواید گفته شد<sup>۷</sup>.

**مستمند** = بر وزن مستمند ، شخصی را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد **۸** - و بمعنی مس‌بند هم بنظر آمده است و آن کسی باشد که پای بند چیزی شده باشد و نتواند بجایی رفت **۹**.

**مسترو** = با رای قرشت بر وزن لبلبو ، بمعنی خاملاً است که نوعی از مازروان باشد و بر برس و بهق طلا کنند نافع باشد، و با عدل پشهای خشک مانند سودمند بود .

**مستمند**<sup>۱۰</sup> = بنم اول و فتح میم، بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب و خداوند باشد و او را غمگین و اندوهناک هم میگویند - و محتاج و نیازمند - و گله‌مند و شکوه‌ناک را نیز گفته اند .

دیگ و طبق و غیره از آن سازند **۱** ، و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آن را طلا کنند .

**مسافران والا** = بکسر نون ، اشاره باریاء الله و سالکان و طالبان دین حق است **۲** .

**مس بند** = بفتح اول و بر وزن مس بند ، شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطه آنکس یا آن چیز بجایی نتواند رفت ؛ و بنم اول هم باین معنی آمده است **۳** .

**مست** = بنم اول و سکون ثانی و فوقانی، کله و شکوه و شکایت باشد **۴** - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که بعرسی سعد گویند و تخم آنرا نودری خوانند **۵** - و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و ازین است که غمگین و اندوهناک را مستمند میگویند **۶** .

**مستار** = بر وزن دستار ، نام گیاهی است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مرو نیز گویند؛ و باشین نطعمدار

**۱** - کردی *marja* (مس) « ژابا ص ۳۹۳ » ، *mys* (مس) ، مازندرانی *mis* ، *mers* ، کیلکی *mirs* « ژابا ص ۳۹۸ » ، فلزی بر تنگ سرخ اسم ( آنکاه که خالص باشد ) = نحاس (ع) = *cuivre* (فر) ( *cuprum* لاتینی ) . **۲** - *رك* : رشیدی .

**۳** - شاعری در فرهنگها نیآورده اند ، ظ . این کلمه را از « مس » ( م.ه ) مرکب ساخته اند . **۴** - پهلوی *must* ( کله ، شکایت ، ناله و زاری ) ، ایرانی باستانی *omusti* از *omud-ti* از *modhak* « بیرگه ص ۱۵۳ » از همین کلمه است : مستی ، مستمند :

ای از سیهش تو دمه مردمان بست دعوت صعب و منکر و معنیت خام و ست .  
لیبی « لغت فرس ص ۴۶ » .

**۵** - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده‌اند ، ولی در فرابادینها « مست » و « مست » - نه مستقلاً و نه در ذیل سعد و مروه - یاد شده است . *رك* : فرهنگ نظام ؛ *رك* : مستار ، مسته ، مست ، وقس :

مستار . **۶** - مست بفتح اول ، فرس : اوستایی *madha* ( مسکر ) ، پهلوی *mast* ، هندی باستان *matā* ( مست ) ، فرس : *mad* ، *mādātī* ( شاد بودن ، مست شدن ) « اشق ۹۸۱ » . کردی *mest* ( مست ) « ژابا ص ۳۹۸ » ؛ کسی که از نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود - کسی که بعلت داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مفرور باشد .

**۷** - اگر خواهی ز تب زلهار ، زلهار کفی از داروی مستار دست آر .  
محمود تائیسری « جهانگیری » « رشیدی » .

در تحفه حکیم مؤمن « مستار ، بهندی افستین است » *رك* : مست .

**۸** - باین معنی ظ . مصحف « مستمند » . **۹** - *رك* : مس بند .

**۱۰** - از : مست ( بنم اول ) ( م.ه ) + مند ( پیوند اضاف ) .

و فوقای بتحتانی کشیده و میم مفتوح بنون ودال  
ابجد زده ، نام موضعی است در هندوستان که  
نمک سفید از آنجا آورند .

**مصحفونیا ۸** - بفتح اول و سکون نای  
و فتح حای بی نقطه و قاف بواو رسیده و کسرون  
و تحتانی بالف کشیده ، بلفت یونانی کف آبگینه را  
گویند و آن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه  
پیدا گردد و آنرا بربری زبدالقواریر و ماه از جاج  
خوانند . سفیدی چشم را زایل کند .

**مسدس عالم** - کتبا به از شش جهت  
است که بالا و پایین و پیش و چپ و راست  
عالم باشد ، و بربری جهات سته خوانند .

**مصر** - بفتح اول و نای و سکون رای

**مستو** - بفتح اول و تالک بواو رسیده ،  
مرادف و مهمل فتو (۱) است که جانور خزنده ۱  
- و مردم مقر و معترف باشد ۲ .

**مسته** - بضم اول و سکون نای و فتح  
فوقای ، بمعنی جور و ستم ۳ - و غم و اندوه  
باشد ۴ - و نام دارویی است که آنرا بربری سعد  
گویند ۵ - و طعمه جانوران شکاری را مثل باز  
و شاهین و چرخ و شکره نیز گفته اند ، و بعضی  
گویند باین معنی عربیت ۶ - و بفتح اول و کسر  
نای و ضم فوقای و ظهورها ، منع از ستیزه کردن  
و لجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجاج  
مبانی ۷ .

**مستیمند** - بضم اول و سکون نای

(۱) سراج اللغات بنقل از برهان : خستو .

۱ - باین معنی مصحف « پاسو » pasu ( اوستایی ) است بمعنی جانور خانگی و اهلی .  
رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۲ - باین معنی مصحف « خستو » ( م.م.ه ) مؤلف سراج الفه پس  
از نقل قول برهان لوسد : « نوشتن این قسم مهملات بسیار بی حساب است . » ( فرهنگ نظام ج  
۵ ص م ) . ۳ - شاهد ندارد .

۴ - مست ( بضم اول ) « جهانگیری » . ۵ - رك : مست ، مشت .  
۶ - « مسته ، چاشنی دادن باشد چنانکه بازرا و شکارها را گوشت دهند و بدان بنوازند .  
رودکی ( سمرقندی ) گوید :

منم خو کرده بر بوش چنانچون باز بر هسته  
چنان بانك آرم از بوش چنانچون بشکنی پسته .

« لغت فرس ص ۴۷۱ » .

جهانگیری و برهان جامع هم باین معنی عربی گفته اند ولی بهیچوجه در قاموسهای عربی نیامده ،  
رك : نفیسی . بیعی ج ۳ ص ۱۱۳۵ . ۷ - نهی از « ستیدن » = ستیهیدن .

۸ - این کلمه را یونانی دانسته اند ولی تاکنون اصل آن در یونانی پیدا نشده ( رك :  
فولرس II ، ۸۵۲ الف ) . بعضی اطباء اروپایی قرون وسطی آنرا به شکل massacunia استعمال  
کرده اند . رك : دزی ج ۲ ص ۵۹۰ . کلمه mashaqûniya سریانی ( meshahqonyâ ) .

[ Brock ۴۰۷ الف ) است و Ruska در Al - Râzi's Geheimnis der  
Onguent bleu = meshah qunâ'a آنرا Geheimnisse (Berlin 1937), p.52  
(فر) دانسته ، ولی مایهوف قول استاد خویش Enno Littman را تأیید میکند : meshah

onguent de cendre = qonyâ ( از یونانی konia ) Scories de verre ( فر )

« غفار ۲۲۶ ف » .

مانند آلت مردی از چرم و امثال آن سازد و خوانین نیز شهوت بکار برند ؛ و بکر اول نیز درست است ؛ و با جیم فارسی نیز آمده است .

**مسمقار** <sup>۸</sup> = با میم وقاف بروزن هرزه کار ، بلفت اهل اندلس دوائیت که آنرا زراوند طولی گویند و آنرا **مسمقران** و **مسمقوره** نیز خوانند .

**مسن** <sup>۹</sup> = بکر اول وقاف نانی و سکون یون ، سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند ، و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد .

**مسنند آسودگان** = بمنی قبراست و آن جایی باشد که آدمی را در آنجا دفن کنند - و کنایه از دنیا هم هست .

**مسنند جیم** = بمنی مرکب جیم است که کنایه از باد باشد <sup>۱۰</sup> .

**مهای زراعت** = کنایه از دوستی و آشنایی بفتاق باشد <sup>۱۱</sup> - و دروغ‌های راست مانند را نیز گویند <sup>۱۱</sup> .

قرت ، یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید .

**مسرود** <sup>۲</sup> = بر وزن مقصود ، دعا و افسون را گویند .

**مصرع** <sup>۲</sup> **چرخ** <sup>(۱)</sup> = بفتح اول و کسر نانی ، کنایه از ماه است که برمی قمر گویند .

**مصطنجی** <sup>۲</sup> = با طای حطی و یون و جیم و نعتانی ، بلفت رومی مصطکی را گویند و آن مصفی است که بفارسی کتدر رومی و برسانی کیا خوانند .

**مصطاون** <sup>۵</sup> = بکر اول و سکون نانی و وقاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده ، بلفت رومی عود هندی را گویند .

**مسل** <sup>۶</sup> = بکسر اول و فتح کاف و سکون نانی و لام ، ساز را گویند که بعضی مردم از دهن بهوای دهن بطریق موسیقار نوازند .

**مسماچنگ** <sup>۷</sup> = بفتح اول و جیم بروزن رنگارنگ ، چرمینه را گویند و آن چیزی باشد

(۱) چش : مسره چرخ .

۱ - رشیدی نوید : « سر ( بفتح تین ) یخ ، و گویند « مسرد » یعنی یخ بست و « اینجای سر است » یعنی سردست ، و در فرهنگ ( جهانگیری ) و شرفنامه بجای میم ، ها آورده . « و قول اخیر صحیح است . رك : هر . ۲ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » . ۳ - (عر) اسم فاعل از اسراع ، شتابنده . ۴ - رك : مصطکی .

۵ - مصحف « مسفتنن » ( بنم اول و فتح سوم و کسر پنجم ) = *asa foetida* - انجدان . رك : « دزی ج ۲ ص ۵۹۱ » و رك : انجدان . ۶ - جهانگیری بهمین معنی آورده ، ظ **از لاتین متوسط muscalla** مرغان ، از لاتینی *musica* ، یونانی *mousikē* ( موسیقی ) . رك : دائرة المعارف اسلام : موسیقی . ۷ - ظ . مصحف « مسماچنگ » ( هم ) .

۸ = مسمقوره . لغت مغربی است = *aristolochia longa* . ابن البیطار آنرا اسپانولوی ( عجمیة الاندلس ) میداند . رك : « دزی ج ۲ ص ۵۹۳ » . زراوند ... و اسم الزراوند بالیونانی ارسطو - لوخیا و بجمیة الاندلس قلبیجوله و بالبربرية مسمقوره ، و هو شجرة ابن رستم ، و هو الزائرة ، و اسم الطویل منه ایضاً شجرة الخطاطیف . « عقار ۱۳۳ » . مسمقوره بربری است ، بلکه اسپانیایی است = *(masmacora) Aristolochie* ( فر ) *(Aristolochia rotunda et longa)* « عقار ۱۳۳ و » . ۹ - (عر) « سن ، بکر میم فسان و آنچه بدان کارد و مانند آن را نیز کنند » « منتهی الارب » . ۱۰ - چه جیم را سلیمان پنداشته اند و طبق داستانشا باد مسخر سلیمان بود و سلیمان بر مرکب باد می‌نشت و بر هوا میرفت . ۱۱ - رك : رشیدی .



مسینون (۱) = بفتح اول و نای بحتای زده ، بفت یونانی شجر ف را گویند که مسوران رسیده و کسر نون و نای حلی بواو کشیده و بشون و نقاشان بکار برند .

## بیان پانزدهم

### در میم با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایه

بمعنی انبوه و بسیار ویر و لبریز و طبر و گنده و غلیظ باشد ۴ - و نام قریه ایست از بلوکات غزین نزدیک بموضع سکا که آنهم از قرای غزین است - و بضم اول ، معروف است که گره کردن پنجه دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانچه پنجه دست ظرفیت بهم رساند ۵ - و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند ۶ - و بمعنی مالید هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتق بمعنی مالیدن است ۷ - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آنرا تودری خوانند ۸ و عبری سعد گویند ۹ .

**مشاش** - بفتح اول و نای بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، انگینه (۲) را گویند و آن علی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد ۱ - و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست ۲ - و بضم اول، در عبری زمین نرم و نفس و طبیعت و استخوانهای نرمی که توان خوردن ۳ .

**مشک قلعه** - کنایه از مجمره و עוד سوز است - و کنایه از آسمان هم هست .

**مشت** - بفتح اول و سکون نای و فوقانی،

(۱) چک ، چش : مسینون . (۲) چش : آبگینه .

۱ - « مشتخه ، حلوا بی بود صافی و درشت ، بتازی آنرا مشاش خوانند . چین در چین بود . » لغت فرس ص ۴۵۸ ، ولی در قاموسهای عربی دیده نشد . رک : مشتخه ، انگینه .  
۲ - رک : شاشیدن . ۳ - رک : منتهی الارب ، اقرب الموارد .

۴ - کردی mish ( فراوان ) « ژابا ص ۳۹۹ » ، در اراک ( سلطان آباد ) mashst و mashtā ( یر ولبریز ) « مکی نژاد » :

از بدی مشت و از هیبری و نکه .

۵ - پهلوی must ( مشت ، فوت ) « نیبرگه ص ۹۵۳ » ، اوستا mushti ( mushti ) [ باندازه یك قبضه ] « پارتولمه ۱۱۸۹ » ، هندی باستان - mushtī ، مازندرانی mis ، اضافی musht ، mùt ، بلوچی musht ، وخی möst ، سرکیلی mut « اشق ۹۸۲ » ، ارمنی ع mshtik ( دسته ، بسته ) ، قس : پهلوی omushtik « هوشمان ۹۸۲ » ، کردی myst ( مشت ) « ژابا ص ۳۹۸ » ، کردی ع mûsht ( مشت ) « ژابا ص ۳۹۹ » .

۶ - گویند : يك مشت مردم بیچاره و مفلس . ۷ - رک : مشتق .

۸ - رک : مشت ، مسته . ۹ - مشت بکسر اول ، جوی آب :

باز جهان گشت چو خرم بهشت خود دمید از دو بنا گوش مشت .

« منوچهری دامغانی ص ۱۳۹ » رک : جهانگیری ، رشیدی .

( برهان قاطع ۲۵۴ )

گویند که از انگور پیش‌رس رسانیده باشند ۴: و آنرا باصلاح شراب خواران شراب جهودی گویند و بلفت اهل شام مطاظر خوانند، وبعطف همزه هم آمده است.

**مشت خاک** ۵ - کنایه از کرهٔ ارض است - و کنایه از دنیا هم هست - و آدمی را نیز گویند .

**مشت رنده** ۶ - با رای بی‌نظمه بروزن خشک بند ، رندهٔ درود گران را گویند و آن افزاری باشد که بدان چوب و تخته تراشند ۷ .

**مشت رنده** ۸ - باضافهٔ ها در آخر، بمعنی مشت‌رند است که رندهٔ درود گران باشد .

**مشت آتشی** - بکسر ثا، کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است - و آتش پرستان را هم میگویند .

**مشتاسنگ** - بروزن‌مرداسنگ، سنگه فلاخن را گویند و فلاخن چیزی ازیشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگه اندازند - و سنگه بزرگی را نیز گویند که در میان آن جای دست ساخته باشند و آنرا بمشت گرفته بردارند ۹ .

**مشت افشار** ۴ - پنم اول ، طلای دست افشار باشد و آن درخزینم خسروپرویز بود. گویند مانند موم نرم شدی و هر سورتی که از آن خواستندی ساختندی ۴ - و شرابی را نیز

۱ - نیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن      مشت بهتر زسنگه مشتاسنگه .

علی شطریجی «رشیدی» .

۲ - از : مشت ( پنم اول ) + افشار ( افشاره ) [ اسم مفعول مرخم ] = مشتافشار (م.م).  
۳ - بیرونی درالجمامه (ص ۲۳۴) آورده : « واغلب الظن فی الذهب المستفشار (المستفشار) اهلینبه وانه کان فی ایام الفرس محظوراً علی العامة من جهة السیاسة وکان للملوك خاصة» و پس از چند سطر ( ص ۲۳۵ ) بوسد : « و قال حمزة ان سببها كانت من كرهة من ذهب محلول قلبها الملوك ولما بها كما قلب الآن اكر اللغالخ ، وکان اذا قبض علیها اسال الذهب من بین اصابعه كانه عسرة فانصر والمشتفشار هو الشراب المصور [ بالید لا ] بالارجل [ والشراب المصور بالارجل ] للموام ، در مجمل التوارخ والتقصی ( ص ۸۱ ) آمده : « و [ خسرو پرویز را بود ] زر مشت افشار که بر آن مهر نهادی و برسان موم بود . « کریستنن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان ( ترجمهٔ فارسی ص ۳۶۸ ) بنقل از غر اخبار ملوك الفرس آورده : « از عجایب و نغایس دستگاه پرویز ... قطعهٔ زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بود ، و میتوانستند آنرا باشکال مختلف در آورند .»

زرمشت افشار بودی بوسهٔ او را بها      سبلت آورد و سرا پر زر مشت افشار شد .

سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .

و « دست افشار » را هم بهمین معنی آوردماند . رك : اندراج . و رك : بضی فواید لغوی کتاب الجمامه بیرونی بقلم نگارنده ، در Al - Bīrūnī Commemoration Volume. Iran Society. Calcutta , 1951 , p. 246 - 48 .

۴ - رك : ح ۳ ( قول بیرونی ) .

۵ - رك : مشتى خاک ، و قس : مشتى غبار . ۶ = مشت رنده ، ورك : مشتواره .

۷ - کردگارا مشت رندی ده چهارا خوش تراش . ابوری ایوبودی «جهانگیری» «رشیدی» .

۸ = مشت رند ، و رك : مشتواره .

۹ - يك ذره ترا نكرده هموار      لچار زلمان ز مشت رنده .

ابوالعباس زوزنی بنقل فرهنگ نظام ( ابوالعباس سوزنی بنقل رشیدی ) .

**مشتواره ۷** = بنم اول پروزن پشتواره، رنده درود کران را گویند که بدان چوب و نخته تراشند **۸** - و يك مشت از هر چیز را نیز گفته‌اند؛ و بعضی گویند يك دسته از شالی و كنندم وجو درو کرده است که با چیزی بسته و در دست گرفته باشند همچو پشتواره که بندگان و در پشت گیرند.

**مشته ۹** = بنم اول وسكون تابی وفتح فوقانی، دسته هر چیز را گویند عموماً همچو دسته کارد و خنجر و تیشه و امثال آن - و افزاری که ندادان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آنرا بهر بی مدق گویند - و نیز آلتی باشد از برنج و فولاد که استادان کفش دوزچرم را بدان گویند **۱۰** - و بفتح اول، چیزی فروختن بمکر و حيله و فریب را گویند مثل آنکه شخصی را روکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند .

**مشتی** = بنم اول بر وزن کشتی، نوعی از جامه لطیف و حریر نازک باشد **۱۱** -

**مشت رو** = بنم اول ورای فرشت بواو کشیده، نوعی از ملزبون (۱) باشد **۱** و آن دوائی است که بر بوق و برس ملامت نافع باشد، و آنرا مشت رو بسبب آن گویند که چون مشت از آن بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد .

**مشتشار ۲** = بمعنی مشت افشار باشد که ملای دست افشار است - و شراب جهودی یعنی شراب پیش رس را نیز گویند .

**مشتن ۳** = بنم اول پروزن کشتن، بمعنی مالیدن باشد ام از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیز دیگر .

**مشتنگ** = بنم اول وفتح ثالث وسكون تابی و نون و کاف فارسی، دزد و راهزن را گویند **۴** و معنی آن دست تنگ است **۵** که مفلس و پیریشان باشد .

**مشتو** = بنم اول پروزن پر کو، نام کلی است سرخ رنگه **۶** .

(۱) چش : ماندریون .

۱ - *Daphne mezereum L.* « ثابتی ص ۲۱۴ » .

**۲** - رك : مشت افشار . **۳** - از پارسی باستان *omrshantaniy* متعلق باوستایی *marz* « هوشمان ۹۸۳ » ، **۴** - رك : اسبق ۹۸۳ ؛ دزفولی *māshān* ( مالیدن ) « امام » ، مشتق . چیزی را با مشت مالیدن و چیزی را بر چیزی مالیدن مثل گل مشتق بردیوار (تکلم فارس) « فرهنگ نظام » - مشتق بالکسر ، سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم . احمد اطعمه گوید :

مکر مالم بیای دلبه دستی  
غرض در مشتق چنگال این است .  
و بحاق ( اطعمه ) گوید : در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم . « رشیدی » ، ظ . اصل يك كلمه است که بمعانی فوق آمده . **۴** - رك : مشنگ . **۵** - یعنی از : مشت + تنگ ( بعطف يك تاء ، فس : راست = راست تر ) و رك : مشنگ . **۶** - رك : جهانگیری ، رشیدی . **۷** - از : مشت + واره ( پیوند انصاف و لیاقت و مقدار ) **رك** : دارمشتتر ج ۱ ص ۲۹۳ . **۸** - فس : مشت رند ، مشت رنده . **۹** - فس : پهلوی *mustak* ( مشت ) « اونوالا ۴۹۷ » . از : مشت + ه ( پیوند نسبت و تشبیه ) برای شاهد ، **رك** : رشیدی .

**۱۰** - در اراك ( سلطان آباد ) *moshtā* « آلتی که کفاشان و سراجان با آن چرم را کوبند » « مکی نژاد » .

**۱۱** - زمین برسان خون آلوده دیبا  
هوا برسان مشک آلوده مشتی .  
دقیقی طوسی « سخن و سخنوران . فروزانه ج ۱ ص ۹۱ » .

**مشخنه ۷** - بضم اول و فتح ثانی وسکون  
خای نقطه دار بون مفتوح، در فرهنگ جهانگیری  
نوعی از حلوا نوشته اند؛ و در جای دیگر بفتح اول  
و بجای بون نای قرشت بروزن شلخته آمده است  
بمعنی حلوانی که آن را تو بر تو گویند.

**مشرق شاهه زال زر** - یعنی  
صبح دمیده و آفتاب برآمده، و بجای زال زر،  
بال زر هم بنظر آمده است.

**مشروتن ۸** - با بون و نای قرشت  
بروزن پهلوشکن، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی  
چیدن باشد و مشرومی یعنی می چینم و مشروئید  
یعنی بچینید.

**مشعبدان حقه سبز** - کنایه از ماه  
و آفتاب عالمتاب (۲) است؛ و بعضی کواکب سبزه  
را گفته اند.

**مشعله خاوری ۹** - کنایه از خورشید  
جهان آراست.

**مشعله روزی ۹** - بمعنی مشعله خاور است  
که آفتاب عالمتاب باشد.

**مشعله صبح ۹** - بمعنی مشعله روز  
است که کنایه از خورشید باشد.

**مشعله گیتی فروزی ۹** - بمعنی مشعله  
صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد -  
و اشاره بصرت رسول صلوات الله علیه و آله نیز  
هست.

و کنایه از معدودی چند و گروهی اندک هم  
هست ۱.

**مشتی آتشی** - بمعنی مشت آتشی باشد  
که کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان - و آتش  
پرستان- و دیوان است.

**مشتی خاک ۲** - کنایه از دنیا است -  
و کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم  
هست.

**مشتی زیاد** - بکسر زای نقطه دار،  
کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک  
باشد.

**مشتی شرار** - بفتح شین نقطه دار،  
کنایه از ستاره های آسمان است ۴ - و هفت  
کوکب را نیز گویند که قمر است و عطارد و زهره  
و شمس و مریخ و مشتری و زحل.

**مشتی غبار ۲** - بضم غین نقطه دار،  
کنایه از گروه مردمان باشد - و کرة زمین را  
هم گفته اند.

**مشخ ۵** - با خای نقطه دار، بر وزن  
و معنی مشق است اهم از چیزی نوشتن بسیار و کارهای  
دیگر.

**مشخش ۶** - بفتح اول و ثانی وسکون  
خا و شین نقطه دار، منع از لخشیدن باشد یعنی  
ملخش چه شخشیدن بمعنی لفزیدن و لخشیدن  
آمده است.

(۱) چك : ژند و پلژند . (۲) خم :۱ - عالمتاب .

۱ - از : مشت (م.ه) + ی ( لکره ) . ۲ - رك : مشت خاك ، و قس :  
مشتی غبار . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - قس : مشتی خاك . ۵ - تلفظ عامیانه  
«مشق» (ع.ر) . ۶ - یی از «شخشیدن» (م.ه) . و رك : شخش .  
۷ - ظ . مصحف «مشخنه» حلوانی بود صافی و درشت ، بتازی (۱) آنرا مشاش خوانند،  
چین در چین بود . کسائی (مروزی) گوید :

آری کودک مؤاجر آید کورا

زود بیاموزش بمغز و مشخنه .

« لفت فرس ص ۴۵۸ »

و در رشیدی نیز «مشخنه» آمده . رك : مشاش ، انگینه .

۸ - هر . mash(a)rôn(a)tan ، mashrônitan ، پهلوی citan (چیدن)

« بولکر ص ۱۱۵ » . ۹ - رك : رشیدی .

**مشقوله ۱** - با قاف و لام بر وزن کردویه ، نام مادرین و امق باشد و وامق عاشق عنبرا بود ، و قسه و امق و عنبرا مشهور است .

**مشک** - بکسر اول و سکون نای و کاف

فارسی ، معروف است . گویند ناف آهوی خطائی است و عربان مک خوانند ۴ باسن بی نطفه و بفتح اول ، پوست کوفتندی باشد که درست کند باشند خواه دباغت شده باشد و خواه شده باشد و در آن ماست و آب کنند ۴ .



سقا و مشک او

**مشک لید ۲** - ضم اول ، بمعنی بید مشک است - و بمعنی عود هم بنظر آمده است ۵ .

**مشک دانه** - ضم اول دانه ای باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کنند - و نام لعن بیست و دوم است ازسی لعن باربد ۶ ؛ و بکسر اول هم آمده است .

**مشکدر ۳** - بفتح اول و دال ابجد و سکون نای و نالک و رای فرشت ، جانورست که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند .

**مشکدم ۴** - ضم اول و فتح دال ابجد و سکون میم در آخر ، جانوری باشد سیاه رنگ در غایت خوش آوازی .

**مشکر ۸** - بفتح اول و کسر نای ، منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر

۱ - مصنف «مشقوله» ، زن پدر وامق بود . عنصری ( بلخی ) گوید :

زن بد کنش مشقوله نام نبودش جز از بد دگر هیچ کام .

۲ « لغت فرس ص ۵۰۱ » .

۳ - سانسکرت muska مصغر mūs (موش) ، یونانی moskos ، لاتینی muscus .

فرانسوی و انگلیسی musc ، عربی مشک ( بکسر اول ) . غیاث گوید : اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراءالنهر ضم میم خوانند . در نسخه ترجمان البلاغه مکتوب سال ۵۰۷ قمری مشک ضم اول ضبط شده ( رک : ترجمان البلاغه چاپ احمد آتش ، بخش عکسی ص ۲۴۷ ب ۲۵۱ الف ) و با کاف نازی اصح است ؛ و آن ماده است مأخوذ از کیشه ای مشکین با اندازه تخم مرغی ، مستقر در زیر پوست شکم آهوی ختایی ( غزال الک = musk deer ) ، و قتیکه تازه باشد برنگ شکلات ولرچ است ، اما خشک آن صورت گرد دارای طعم کمی تلخ و بوی تند است . آنرا بعنوان اسانس بسیاری از عطریات بکار میبرند . رک : Webster's New Intern. Dict . رک : تحفه حکیم مؤمن : مشک .

۴ - در پهلوی mashk ، و آن اصلاً بمعنی چرم ( مخصوصاً چرمی که در آن آب ریزد ) و سپس صورت «مشک ایزین» در پهلوی ( رساله خسرو کواتان بند ۱۰۳ طبق چاپ جاماسب اسانا ) در آمده بمعنی خیمه سلطنتی ، همین معنی است که در فارسی «مشکو» و «مشکوی» شده (ازافادات شفاهی استاد هنینگ) در سندی 'mshk' . (مشک ایزین mashk.aparzen)

رک . : B . Geiger. Archiv Orientalni, X, pp. 11 sqq

Henning, Sogdica, p. 46 ۴ - رک : بید مشک . ۵ - آنچه در برهان بمعنی عود نوشته ، اصلی ندارد ( سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م ) . ۶ - در صورتی که نظامی گنجوی در خسرو و شیرین برای الحان باربدی آورده ، لعن دهم است :

چو بر گفتی نوای مشکدانه  
ختن گشتی ز بوی مشک ، خانه .

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » . رک : جمالزاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲ : ۳ و ۴ . ۷ - از : مشک ( بفتح اول ) + در ( درده ) . ۸ - بوی از «شکر کردن» (م.م) و «شکریدن» (م.م)

از شکستن است - و بمعنی تندی مکن وآشفته مشوهم آمده است که منع از تندی کردن وآشفته شدن باشد .

**مشک ناهه** = بکون کاف (۲) ، گیاهی است که دانه و تمم آن همانند مشک خوشبوی میباشد - وبکسر کاف، مشک خالص و بی غش را کورند .

**مشکنک** = بضم اول وسکون ثانی و کسر ناک و فتح نون و کاف ساکن، پرندماست کوچک شبیه بکبک واو پیوسته در کنارهای آب نشیند ۷ - و کوی عمیق را نیز کورند که در زمین افتد .

**مشکو و مشکوی** ۸ = بضم اول وسکون ثانی و ناک بواو مجهول کشیده در لغت اول و بفتحانی زده در لغت دوم ، بمعنی بشخاه باشد - و کنایه از حرمسرای پادشاهان و سلاطین هم هست ۹ - و خلوتخانه شیرین و خسرو را نیز کورند ۱۰ - و بمعنی کوشک و بالا خانه باشد مطلقاً خواه کوچک و خواه بزرگ ؛ و بضمی بالا خانه کوچک را مشکو خوانند - و باعینچه را هم گفته اند ؛ و بفتح اول نیز درست است - و تصغیر مشک و خیک هم هست که مشکبجه باشد ۱۱ .

بمعنی شکار آمده است .

**مشک زمین** = گیاهی باشد بقایت خوشبوی وآترا بمری سمد کورند و مشکک زمینی هم میکورند ۱ .

**مشک فروشان** = ممروف است ۲ - کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی باشد .

**مشک فشان از ققاع** (۱) = کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش برآید .

**مشکک** = بضم اول، تصغیر مشک است ۳ - و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بمری سمد خوانند .

**مشگل** ۴ = بفتح اول وسکون ثانی و ضم کاف فارسی و لام ساکن ، دزد و راهزن را کورند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است، الله اعلم .

**مشکمالی** = باصم بالف کشیده برون خشک سالی ، نام لحن بیست و چهارم است از سی لحن بارید ۵ .

**مشکن** ۶ = بفتح اول و کاف ، نپی و منع

(۱) خم: قفا . (۲) چش: + فارسی .

- ۱ - رک: مشکک . ۴ - جمع مشک فروش، یعنی فروشنده مشک (م.ه).
- ۲ - از: مشک + ک (پسوند تصغیر) . ۴ - ظ . مصحف «منگل» (م.ه).
- و رک: شنکل. وقس: مشنک، مشکنک. ۵ - در صورت الحان باریدی که نظامی کنججوی در خسرو شیرین آورده ، نام لحن سیزدهم است :
- چو در مشکوبگفتی (چو بر مشکوبه کردی) مشک مالی همه مشکوشدی پر مشک حالی .
- نظامی کنججوی «فرهنگ نظام». رک: جمال زاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲ :
- ۲-۳-۴ . ۶ - نپی از «شکستن» . ۷ - رک: رشیدی . ۸ = مشکوبه «رشیدی» . برای وجه اشتقاق آن ، رک: مشک (بفتح اول) [س ۲۰۱۴ ح ۳] .
- ۹ - ملکرا هست مشکویی چو فرخار در آن مشکو کنیزانند بسیار . نظامی کنججوی .
- و گره از مداین راه می پرس ره مشکوی شاهنشاه می پرس .
- نظامی کنججوی «کنجینه س ۱۴۵» .
- ۱۰ - رفت شیرین زبستان وفا (به شیخون فنا) نقش مشکو و شبستان چکنم ؟ «خاقانی شروانی س ۲۵۸» ، و رک: جهانگیری .
- ۱۱ - از: مشکک (بفتح اول) + و (پسوند تصغیر) قس: مشکبجه، مشکول، مشکوله .

باشد \*

**مشکیزه** ۹ - با زای نقطه دار بر وزن تخفیفه ، بمعنی مشکبجه است که خیک و مشک کوچک باشد .

**مشکین** ۱۰ - بضم لول ، هر چیز مشک آلود را گویند - و بمعنی سیاه هم گفته اند .

**مشکین چاه و مشکین چه** (۱) - لغت اول با جیم فارسی بalf کشیده و ظهورها و لغت دوم بفتح جیم و ظهورها ، کنایه از خال خوبان است ۱۱ و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته اند بفتح جیم و سکون واو .

**مشکین ختام** - بضم اول و کسر خای نقطه دار ، کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند ، و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته اند .

**مشکین سان** - بضم اول و کسر سین بی نقطه ، کنایه از مژگان معشوق است ۱۲ .

**مشکینک** - بضم اول و فتح بون و سکون کاف در آخر ، نوعی از حلوا باشد و آنرا از عسل و گاهی از شکر هم پزند ۱۳ .

**مشکین کلاه و مشکین کلاه** -

**مشکوفه** - بفتح اول و آخر که فا باشد ، نوعی از حلوی منفز بادام و شکر است و آنرا **مشکوفی** هم میگویند که بعد از فا بای حطی باشد ۱ .

**مشکول** - بر وزن کشکول ، بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکبجه و مشکبجه نیز خوانند ۲ - و مهمل کشکول هم هست - و در عربی یکدست و یک پای سفید را گویند از دو اب ۳ .

**مشکوله** ۴ - بروزن مدخوله ، بمعنی اول مشکول است که مشک و خیک کوچک باشد .

**مشکوه** ۵ - بر وزن متوه ، منع از نرسیدن و راهمه کردن باشد بمعنی مترس و اندیشه مکن ، چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس و بیم آمده است \* .

**مشکویه** ۶ - بفتح اول و تحالی آخر ، بمعنی مشکوی است که بتخانه و حرمسرای سلاطین باشد - و نام نوایی است از موسیقی ۷ .

**مشکویی** ۸ - بروزن بدخویی ، بمعنی آخر مشکویه است که نام نوایی و لعنی از موسیقی

(۱) چش : مشکین چه .

- ۱ - اندوه مضور بسحاق از چربی مشکوفی شاید که چو وایینی خیر تو در آن باشد .  
 ۲ - مشکوله (م.ه) . رك : مشکو .  
 ۳ - آنست که پای سپید و یکی برنگ دیگر بود و یا بعکس ) است . رك : اقرب الموارد .  
 ۴ - مشکول ، و رك : مشکو .  
 ۵ - بھی از « شکوهیدن » .  
 ۶ - مشکو = مشکوی . ۷ - رك : ح ۵ صفحه قبل ( بیت نظامی ) و رك : مشکویی . ۸ - مشکویه ( معنی دوم ) . ۹ - از : مشک ( بفتح اول ) + یزه ( پیوند تصغیر ) = مشکبجه (م.ه) ، قس : مشکو ، مشکول ، مشکوله . ۱۰ - از : مشک ( بضم و بکسر اول ) + ین ( پیوند نسبت ) . ۱۱ - و بعد این ظاهراست « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م » ولی این معنی برای خال ذقن مناسب است . ۱۲ - رك : رشیدی . ۱۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .  
 ۱۴ - **مشکوی** - رك : مشکو ، مشکویه .  
 ۱۵ - **مشکبجه** - بفتح اول ، از : مشکه (م.ه) + بجه ( پیوند تصغیر ) = مشکیزه (م.ه) .  
 ۱۶ - **مشکبجه رشیدی** ، = **مشکبجه رشیدی** ؛ **مشک** ( بفتح میم ) کوچک .

نون و جیم ، نوعی از غله باشد که آنرا **پهندی** کلاو با کاف ولام الف وواو وکراو با کاف وروی فرشت وائف وواو گویند ۴ - ویکسر اول، مکی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد .

**مشنگ** = بنم اول پروزن تفنگ، بمعنی اول مشنج باشد که نوعی از غله است ۴ - و بفتح اول پروزن خدنگ هم باین معنی هم بمعنی دزد و راهزن باشد ۴ .

**مشنگک** = بنم اول وفتح ثانی و سکون نون وکاف فارسی مفتوح بکاف نازی زده ، بمعنی مشنگک است که غله غیر معلوم باشد - و دزد و راهزن بود بفتح اول ۶ .\*

**مشو** = بنم اول و ثانی بواو کشیده ، غله ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچو قوت و منفعت عدس باشد و آنرا بنقه نیز خوانند (۲) .

**مشیا** ۷ = بفتح اول پروزن اشیا ، بلف

لفت اول بنم اول وکاف ولام الف وظهرها ولفث دوم بمعنی الف از کلاه ، بمعنی کلاه سیاه است - و مشوق کلاه سیاه را نیز گویند - و کتابه از کیسوی خوبان هم هست - و کاکل و زلف را نیز گفته اند .

**مشکین مهره** = بنم میم و سکون ها و فتح را ، کتابه از کره زمین است .

**مشکین وفادار** = بکسر نون ، کل سرین را گویند و آن کلی باشد سفید و کوچک و صد برک و خوشبوی، و وفادار از آن جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان و در بعضی از مواضع تا آخر پاییز در درخت بماند ، و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ .

**مشما** ۱ = بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده ، بلفت زرد و پازند (۱) نوعی از زردآلو و قیسی باشد .

**مشنج** = بنم اول و فتح ثانی و سکون

(۱) چک : زرد و پازند . (۲) چش : گویند .

۱ - هر . *ālūcfk* , *mashmashyâ* ( آلوچه ) « یونکر ۱۱۵ » . درعی می مشمش ( بکسر دو میم ) از ریشه سریانی *k.m.sh.* ( خشک کردن ) = *abricot* ( فر ) است « عقار ۲۳۳ ف » . و رک : دزی ج ۲ ص ۵۹۵ . ۴ = مشنگک ( م.ه ) . ۴ = مشنج ( م.ه ) .

۴ - از می غفلت جو شود شاه منگک

مال رعیت ببرد هر مشنگک .

سراج الدین راجی ۲ رشیدی « .

و صحاح الفرس « دزد » را « درد » خوانده بمعنی « درد و محن » گرفته است ( رک : فرهنگ نظام ) ، درگیلکی *mashang* بمعنی خل وابهله استعمال شود و قس : شنگک .

• - از : مشنگک + ك ( تصفیر ) . ۶ - در رشیدی « مشنگل » [ ظ . مصحف « شنگل »

( م.ه ) ] آمده ، و ممکن است باین معنی هم مشنگک مصغر « مشنگک » ( م.ه ) باشد . و رک : مشگل .

۷ - هر . *mashkyâ* , *mashyâ* ، پهلوی *rōghn* ( روغن ) « یونکر ص ۱۱۵ » -

و نیز مشیا ، اوستا *Mashyâ* ( در گانهها *masha* و *mareta* ) بمعنی فناپذیر ، در گذشتنی ،

مردم و اسنان آمده ( رک : مرد ، مردم ) . در بندهشن پهلوی « مشیا » بمنزله « آدم » و مشیوی

*Mashyôî* بمنزله « حوا » در نزد اقوام سامی است « یشتها ۱ : ۶۹-۷۰ » و مشیوی را « مشیابه »

هم گویند . رک : یشتها ۲ ص ۴۳-۴۴ .

۵ - مشه - رک : میفته ( ۱ )



<p>زده شدن و آشفته گردیدن باشد .</p> <p><b>مشیمه دنیا</b> - کنایه از آسمان است</p> <p>- و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا <b>مشیمه عالم</b> نیز گویند .</p>	<p>زده و یازده (۱) روغن کوسفند را گویند .*</p> <p><b>مشیب</b> ۱ - بفتح اول و نالی بتحنای کشیده و بیای ایجاد زده ، منع از درهم شدن و آشفته گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفته مکرد و درهم مشو و ملرز ، چه شبانیدن بمعنی برهم</p>
--	--

## بیان شانزدهم

### در میم با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

<p>آفتاب عالمتاب است در محل بر آمدن و فرو رفتن .</p> <p><b>مصری</b> - منسوب بمصر را گویند -</p> <p>و کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند - و شمشیر را نیز گویند - و تریاک - و نبات را هم میگویند .*</p> <p><b>مصری مار</b> - کنایه از یزده و سنان مصری است .*</p>	<p><b>مصر</b> - بکسر اول و سکون نالی و رای فرشت ، بلفت عربی بمعنی شهر است عموماً ۴ - و شهری که معروف و مشهور است خصوصاً ۴ - و بمعنی شمشیر هم آمده است ۴ .</p> <p><b>مصر زلیخا پناه</b> - کنایه از قالب و جسد آدمی باشد که پناه و ملجای روح است .</p> <p><b>مصروع خاوری</b> - کنایه از</p>
--	---

(۱) چک : زده و یازده .

۱ - بهی از « شیبیدن » رك : شبانیدن . ۴ - رك : اقرب الموارد، محیطالمحیط .

۴ - دربارسی باستان Mudrāya ( مصر ) « فرهنگ تولمان ج ۲ ص ۴۱ » عربی مصر = Egypte ( فر ) مملکتی در شمال شرقی آفریقا ، بین بحراحمس و لیبی ، و شامل دره نیل است ازسودان تا بحرالروم . مساحت آن ۱'۰۵۰'۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۱۵'۰۰۰'۰۰۰ جمعیت است پایتخت آن قاهره و شهرهای عمده آن اسکندریه ، یرت سعید ، سوئز میباشد . مصریان در نهضت و قیام ملی سال ۱۹۲۱-۲۲ ضد انگلیسیان ، استقلال خود را بدست آوردند .

۴ - باین معنی در قاموسهای عربی دیده نشد ، ظ . « مصری » ( م.م. ) است یعنی شمشیر منسوب بمصر . ۵ - بمناسبت خوبی آنها در مصر .

۵ مشیاله - رك : ح ۷ صفحه قبل .

۵ مشولی - رك : ح ۷ صفحه قبل .

۵ مصطکی - ( بفتح اول ) از عربی مصطکی ( بفتح یا ضم میم و الف مقصوره ) =

مصطکاه ( بفتح میم و الف ممدوده ) « قاموس » = مصطکا ( با الف مقصوره ) « دزی ج ۲ ص ۵۹۷ :

۲ « مأخوذ از یونانی mastic ( mastic [فر] ) » « ابا ص ۴۰۰ » ، صمغ زرد رنگی که از

درخت مصطکی ( lentisque [فر] ) جاری و سپس منجمد و متعقد گردد .

(رهان لاطع ۲۵۵)

## بیان هفدهم

### در مدیم با عین بی نقطه مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

باشد .  
**معدّه (۴) تنگ کردن** - بفتح نای  
 قرشت ، کنایه از بسیار چیزی خوردن و شکم پر کردن باشد .  
**معشوق تنگدل** - کنایه از دنیا و عالم است ؛ و باین معنی بجای لفظ تنگدل سنگدل (۵) هم بنظر آمده است و سنگدل (۵) را بمعنی سخت دل گفته اند .  
**مقار** - با قاف بر وزن دلدار ، صغ درخت آلو را گویند . \*  
**معلق زن** ۲ - کنایه از بازیگر و رقاص و مردم لود باشد - و چیز و منقش را نیز گویند - و ضمیرا هم میگویند که نماز را بسرعت تمام گذارد .  
**معلومی** ۲ - حرف آخر در این کلمه فارسی است ؛ بمعنی آگاهی و دریافت باشد \* .  
**معموره عمرولیت** ۶ - کنایه از

**معاشران** - با شین نقطه دار و رای بی نقطه ، بر وزن و معنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی است و الف و نون در آخر جمع فارسی است ۱ .  
**معجز زرنیخ** - کنایه از برکهای خزان دیده باشد - و گلهای زرد را هم میگویند - و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند .  
**معجز (۱) غالیه گون** - کنایه از شب است که عربان لیل خوانند .  
**معجزه صیح** - با زای نقطه دار ، کنایه از مالدی باشد که از آسمان بجهت عیسی و مریم نازل شد - و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند .  
**معد** - بفتح اول بر وزن سعد ، خصیة الثعلب را گویند ۴ .  
**معدّه انبار (۲)** - بفتح اول و همزه ، کنایه از مردم بسیار خوار و (۳) شکم پرست

- (۱) چش : ممجز . (۲) چش : معد انبار . معد (عر) بفتح اول و دوم و تشدید سوم ( بمعنی شکم است شرح قاموس ) . (۳) خم ۱ : + پرخور . (۴) چش : معد . رك : ح (۲) . (۵) خم ۱ : سگدل .

۱ - معاشران اگره از زلف یار باز کنید شیی خوشست بدین فہاش دراز کنید .  
 « حافظ شیرازی ص ۱۶۵ » .

۲ - « معد ، خصی الثعلب است » ، تحفه حکیم مؤمن .  
 ۳ - از : معلق ( عر . اسم مفعول از تملیق ) + زن ( زنده ) در فارسی « معلق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بموضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شوند » اندراج : همان پای کوبان کشمیر زاد معلق زن از رقص چون گردباد .

نظامی گنجوی « اندراج »

۴ - از : معلوم ( اسم مفعول از علم ) ( عر ) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) .

۵ - لفة بمعنی آشکار بودست .

۶ - معموره ( عر ) اسم مفعول از عمر ( بفتح اول ) بنا شده ، آباد شده .

۵ معلق زدن - رك : ح ۳ .

معن زایده - ضعیفی بوده از عرب در نهایت همت و کرم و سخاوت ۴ .

شهر شیراز است ، چه گویند شیراز را عمرولیت بنا کرده است ۱ .

## بیان هیجدهم

در میم باغین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

**مغاث ۱** - با نای مثلثه بروزن پلاس ؛ بیخ درخت انار صحرایی است که بربری رمان البری خوانند ، و نوعی از آن بغدادی و نوعی هندی است و آن سفید بزرگی مایل میباشد . کوفتگی و شکستگی اعضا را نافع است .

**مغ** - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی ژرف است که بربری عمق خوانند ۴ - و بمعنی رودخانه هم آمده است - بضم اول ، آتش پرست را گویند ۴ - و بکسر اول مخفف میغ است • و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین .

۱ - براساسی نیست ( رک : شیراز ) اما عمرو بن لیت یارس را تسخیر کرد . رک : تاریخ سیستان ص ۲۴۴-۲۴۷ و رک : فهرست کتاب مزبور : شیراز . ۴ - ابوالولید معن بن زائده ابن عبدالله شبانی یکی از مشهورترین بخشندگان ودلبران و ضیحان عرب ، وی عهد اموی و عباسی را درک کرد و در ۱۵۱ هـ . در گذشت « اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۵۹ » .

۴ - اوستا - magha ( سوراخ ) ، پهلوی magh . از همین ریشه است « مفاک » ( م.ه. ) « اسحق ۹۸۵ » . ۴ - در اوستا یکبار کلمه moghu ( در ضمن کلمه مرکب moghu tbish در یسنا ۶۵ : ۷ ) ذکر شده است ( رک : اسحق ۹۸۴ ؛ پور داود . یسنا ص ۷۶ ) . Messina نیز بر همین عقیده است ، اما استاد بنوئیت ارتباط این کلمه مرکب را با « مغ » رد کرده ریشه مغ را magu میدانده که با maga هم ریشه است « مغان در ایران باستان ص ۱۲-۱۳ » . اما کلمات دیگری که از ریشه همین کلمه است مکرر در خود کتابها آمده است ، از آن جمله است maga ( یسنا ۲۹ : ۱۱ ؛ یسنا ۴۶ : ۱۴ ؛ یسنا ۵۱ : ۱۱ ) . مفسران اروپایی اوستا این کلمه را بمعانی مختلف گرفته اند . اگر این کلمه را با لغت سانسکریت magha که بمعنی ثروت و پادشاه و دهش است مربوط دانسته ، بمعنی دهش و بخشش بگیریم مقرون تر جواب است « پور داود . ایضا » ، در کتیبه داروش بزرگ در بهستان ( بیستون ) مکرر mogu ( مغ ) آمده است . گمانا که با اسم بردیا برادر کبوجیه و پسر کوروش سلطنت هخامنشیان را غصب کرده خود را پادشاه خواند ، یک مغ بوده است . در تورات و انجیل نیز چندین بار باین اسم برمیخوریم : در کتاب ارمیا باب ۳۹ بند ۳ راجع بلشکر کشی بخت نصر ( نبوکدنزر ۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م. ) باورشلم در جزو سران و خواجهرایان و سرداران ، بزرگ مغان ( rab mag ) نیز همراه پادشاه بابل بود . در مآخذ چینی این کلمه بصورت Mo-hu آمده . نویسندگان یونان آنرا بصورت Magoi ، Maghos ( کلمه mage در زبانهای اروپایی از همین ریشه است ) و در عربی بصورت « مجوس » آمده است . رک : پور داود . یسنا ص ۷۵ بیعد . در پهلوی magu ، magupat ( موبد ) ، ارمنی مگ mogpet ، mogpetan ، movpet ، آمده . رک : اسحق ۹۸۴ .

• - رک : میغ . ۱ - « مغاث » بضم اول است و مصحف آن « معاث » است - Glossostemon Bruguier) racine de (فر) « عفار ۲۱۹ ق ۴ » .

<p>کوند .</p> <p><b>مغذ</b> - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، علف شیرانرا کوند و بعربی لغاح البری (۳) خوانند وزعروور همان است ؛ و بعضی کوند مغذ بادبجان است ؛ و بعضی دیگر کوند نوعی کماه کوچک باشد ۶ .</p> <p><b>مغز ۵</b> - با رای قرشت بروزن محمود ، بلغت بربری نوعی از کماه کوچک باشد .*</p> <p><b>مغز بردن</b> - بضم بای ابجد ، کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن باشد .</p> <p><b>مغز تر کردن</b> - بفتح تای قرشت ، کنایه از حرف زدن و سخن کردن باشد .</p> <p><b>مغز در سر کردن</b> - کنایه از خاموش شدن و سکوت و وزیدن باشد .</p>	<p><b>مغاك ۱</b> - بفتح اول بر وزن هلاکه ، بمعنی کودال است خواه در زمین و خواه غیر زمین باشد .</p> <p><b>مغاك ظلمت</b> - کنایه از زمین است - و کنایه از جسد و قالب آدمی هم هست و آنرا مغاك ظلمت مخاك (۱) میگویند .</p> <p><b>مغاك غار</b> - بک-رثالث و غین نطقه دار بالف کشیده و برای قرشت (۲) زده ، کنایه از کور و قبر باشد .</p> <p><b>مغان</b> - بضم اول جمع مغ است یعنی آتش پرستان ۴ سو نام ولایبی هم هست از آذربایجان و موغان نام شهر آن ولایت است ۴ .</p> <p><b>مغانه ۴</b> - بضم اول بر وزن دو گانه ، طرز و روش و قاعده و قانون و آداب آتش پرستانرا</p>
---	--

(۱) خم + هم ؛ (۲) خم ؛ برای بی نقطه . (۳) خم ؛ فطح البری .

۱ - از : مغ ( بفتح اول ) (م.ه) + آك ( پسوند ) . رك : اشق ۹۸۵ . در اوراق  
مانوی ( پارتی ) mg'dg ( سوراخ ، غار ) = maghâdg . در فارسی maghâk تبدیل k-  
فارسی به dg - ، رك : namak از اوستا namadhka ( هر چند که معنی فرق میکند )  
( Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1 , p . 85 )

۲ - رك : مغ . ۴ - مغان از توابع اردبیل در کنار رود ارس واقع و مسکن طوایف  
شاهسون است . نادر شاه افشار درین محل سلطنت انتخاب شد « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۱۶۷ » .  
رك : موغان . ۴ - از : مغ (م.ه) + آه ( پسوند نسبت ) . می مغانه ، بادۀ پرورده مغان :  
در خانقاه انجنبد اسرار عشق بازی  
چلم می مغانه هم با مغان توان زد .  
« حافظ شیرازی ص ۱۰۵ » .

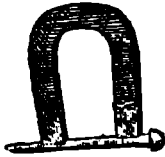
رك : مزدسنا ص ۲۶۶ . بیدد . ● - (ع) « المغذ ، الباذیجان » « اقرب الموارد » « مغذ ،  
بادبجانست ، و ثمر لغاح بری را نیز نامند » « تحفة حکیم مؤمن » . ۶ - رك : مغرود .

۵ مغز - بفتح اول ، اوستا mazga ( دماغ ) « بلز تولمه ۱۵۹ » ، پهلوی mazg  
« لیرگک ص ۱۴۸ » ، هندی باستان majjân ( مغز ) ، استی (ع) maghz ، بلوچی mazhg .  
سرکیلی muzhg ( استخوان مغز ) ، moghz ، شفتی maghz ( مغز ) که همه عارشی  
هستند « اشق ۹۸۶ » ، افغانی mâghza ( مغز ) ( مغرود جمع ) « ووشمان ۹۸۶ » ؛ کردی ع  
mezg « ژابا ص ۴۰۲ » ؛ در اوراق مانوی ( پارتی ) mgs ( مغز ) . رك : یاری میانه spgj ،  
از اوستا spazga ( Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85 )  
ماده عصبی برمی که در جمجمه قرار دارد و مرکز احساسات و مبدأ حرکات ارادی میباشد :  
روزگی چند پاش ، تا بشورد خاک مغز سر خیال اندیش . « گلستان ص ۵۱ » .  
- ماده برمی که در درون چیزی سخت باشد مانند مغز گردو ، مغز بلعام .

بمغل بیجهای بی مهر ویی باک و خوریز و خوینوار  
باشد .

**مغمومه** <sup>۱۰</sup> - با میم پروزن منظومه ،  
بلغت اهل بربر قلیه بادبجان را گویند .

**مغناطیس** <sup>۱۱</sup> - بلغت یونانی ، سنکه  
آهن ربا باشد . گویند هر که قدری مغناطیس در  
کردن آویزد ذهن اوزباده شود و هیچ چیز فراموش  
نکند ، و در پست را نیز نافع است و همچنین درد  
پای و قمر سرا ، چون بر دست گیرند . و گویند



مغناطیس

ممدن آن در قمر دریا  
است . اگر آرا با آب  
سیریا آب دهن روزه دار  
ببنداید خاصیتش زایل  
کردد ، و بحدف الف  
هم بنظر آمده است که  
مغناطیس باشد ؛ و بیجای  
حرف دوم قاف هم درست است .

**مغند** <sup>۱۲</sup> - بنم اول و ثانی و سکون نون  
و دال ابجد ، بمعنی کلوله باشد مطلقاً - و گرمی  
را نیز گویند که در میان گوشت میباشد و آبراشد  
میگویند - و هر چیز مزوج و درهم آمیخته را  
نیز گفته اند .

**مغزین** <sup>۱</sup> - بر وزن قروین ، نام نوعی  
از حلوا باشد .

**مغزینه** <sup>۲</sup> - بر وزن کنجینه ، بمعنی  
دماغ باشد <sup>۳</sup> .

**مغفکه** <sup>۴</sup> - باکاف و دال ابجد پروزن  
مغیجه ، میخانه و شراب خانه را گویند - و خانه  
آتش پرستان را نیز گفته اند .

**مغل** <sup>۵</sup> - بفتح اول پروزن عقل ، بمعنی  
خواب و استراحت باشد .

**مغلاج** <sup>۶</sup> - بفتح اول پروزن کجواج ،  
گوی را گویند که بجهت گردان بازی کنند ،  
و وجه تسمیه این گودال بازیست چه مغ بمعنی  
گودال و لاج (۱) بمعنی بازی باشد ، و بکسر اول  
هم گفته اند .

**مغلاغ** <sup>۷</sup> - با غین فطه دار ، بر وزن  
و معنی مغلاج است که گودال جوز بازی باشد .

**مغلاکاه** - بفتح اول بر وزن تختگاه ،  
جای استراحت و خوابگاه آدمی و حیوانات دیگر  
باشد چه مغل بمعنی استراحت ، و گاه بمعنی جای  
و مقام هم آمده است <sup>۸</sup> .

**مغلی قندز** <sup>۹</sup> - بنم اول و ثانی و قاف  
و دال ابجد و سکون نون و زای هوز ، اشاره

(۱) چک ، چش : لاج .

۱ - از : مغز + ین (پسوند نسبت) . ۲ - از : مغز + ینه (پسوند نسبت) .

۳ - باین معنی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » . ۴ - از : مغ +  
کده (پسوند مکان) . ۵ - رك : مغلاکاه . ۶ - رك : مغلاغ . ۷ - رك :  
مغلاج . ۸ - « مغلاکاه ، جای خفت و جت (خسب . دهخدا) بود از آن در و چهار پای .  
حزرة عروضی گوید :

قرارگاه و مغلاکاهشان همی ز بهشت بکوهسارکنی و بثررف غارکنی .

« لغت فرس ص ۵۱۱ » .

۹ - از : مغلی (= مغولی) + قندز (م.ه) . ۱۰ - (عرب) مؤنث مغموم (اسم

مفعول از «غم» ) بمعنی محزون . رك : اقرب الموارد . ۱۱ - از یونانی *magnêtes* یا  
*calamite* ، *aimant = magnêtes* (فر) «دزی چ ۲ ص ۶۰۴» «نصاب الدخاثر ص ۹۸-۱۰۰» .

۱۲ - مغنده (م.ه) .

و نرم که شیشه کران بکار برسد و آنرا سنگ سلیمایی گویند و بکج رنگ شهرت دارد .

**مغیاز ۳** - بکسر اول و مای حلی وزای هوزبروزن مفراس ، بمعنی شاگردانه است و آن دوسه پولی است که بطریق انعام بعد از اجرت استاد بشاکرد دهند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

**مغیلان** - با لام بر وزن سلیمان ، نام درختی است خار دار و بعربی آنرا ام غیلان (۳) خوانند ۴ .

**مغیلان باستان** - کنایه از دنیا و روزگار است .

**مغیلان ۳هـ** - با کاف فارسی بر وزن سلیمان جاه ، بمعنی مغیلان باستان است که کنایه از دنیا باشد .

**مغنده ۱** - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح دال ایجد، گرمی و کنده ای (۱) را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردکان بر میآید ؛ و بعضی گره و کندهای (۲) کوچک را گفته اند که در میان گوشت و گاهی در زیر پوست اسپل ماهی میباشد و بربی غده میگویند ؛ و بعضی هر گره و کنده (۱) را گویند که در بدن آدمی بهمرسد خواه کوچک و خواه بزرگ خواه درد کند و خواه درد نکند ؛ بلکه بعضی گفته اند گره و کنده (۱) و دبللی باشد که بسیار درد کند .

**مغنیسا ۲** - با سین بی نقطه بالف کشیده بروزن مه سیما ، کلی باشد سیاه رنگه و آنرا از کوه کاشان آورند و آن بمرقشیشا مانند بود - و بعضی گویند سنگی است الوان و بسیار ست

## بیان نوزدهم

در میم با فا مشتمل بر چهار لغت و کنایت

**مفرج گران (۴) فلك** - کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد - و ستارها و کواکب را نیز گویند .

**مفرس ۵** - با را وسین بی نقطه و حرکت

- (۱) چشم : کنده . (۲) چشم : کندهای . (۳) چشم : مغیلان (۱)  
(۴) چشم : مفرج کران .

۱ - « مغنده ، دمل بود که بر تن مردم برآید . عسجدی ( مروزی ) گوید :

بردار درشتی ز دل خصم بترمی  
بر دوستی اندر بید ای دوست مغنده »  
« لغت فرس ص ۴۳۳ » .

مصراع دوم در چاپ اروپا « نزدوستی اندر آید ای دوست مغنده » و آقای دهخدا آنرا چنین تصحیح کرده اند : کز بیه (دنبه) بنضج آید ای دوست مغنده؛ در هر حال این کلمه و شاهد محل تأمل است .  
رک : مغند ، غند ، غنده .

۲ - مغنسیا (ع) = magnésic (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۰۴ » مأخوذ از یونانی magnês « لیدل و اسکات » ، اکسید دمنیزیم ، برنگ خاک سفید ، بی طعم ، غیر قابل حل در آب ، که آنرا بمنزله ضد اسید و مسهل بکار برند . ۳ - مصحف « فغیاز » (م.م) = فغیاز (م.م) ، و رک : سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ما . ۴ - رک : ناچ العروس ج ۲ ص ۱۹۰ « ملحق » . ۵ - مصحف « مفرس » (ع) . رک : سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ما . و رک : مفرس .

**مفلحان** - با حای حطی برون مفلان، نام رودخانه است در سرحد ولایت غزان - و بمعنی رستگاران هم هست، چه مفلح در عربی بمعنی رستگار باشد، و الف و نون جمع فارسی است.

غیر معلوم، نوعی از زرب و زینت باشد که از سقف عمارت‌ها آویزان کنند.

**مفلاک** ۱ - بر وزن افلاک، مردم نهدی دست و پریشان و درویش و مفلس و فلاکتی را گویند.

## بیان یستم

### در میم با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

تخم کرفس کوهی است و آن سیاه و طولانی میباشد و آنرا سالیون هم گویند.

**مقدونیه** ۴ - بر وزن کردونیه، نام شهر است که دارالملک فیلفوس ۵ پدر اسکندر بوده.

**مقر** ۶ - بر وزن صبر، علفی است که صبر از آن بهم میرسد و صبر دوایت معروف.

**مقامات رضوان** - کتابه از هفت بهت است.

**مقام مصلأ** ۲ - جایی را گویند که ابراهیم علیه السلام در آنجا نماز گزارده بود.

**مقدونس** ۳ - بفتح اول وسکون دویم و دال ابجد بواو کشیده و نون مکسور بین بی نقطه زده، بلفت رومی و بعضی گویند یونانی

۱ - «مفلاک، نهدی دست و درویش باشد. ابوشکور (بلخی) گوید:

از فلک نمها بسی بینند آن که باشد غنی، شود مفلاک.

۲ - لغت فرس ص ۲۷۶.

این کلمه بر ساخته ایرانی است که ظ. از ترکیب «فلک زده» فلاکت و از آن مفلاک ساخته اند و امروزه باین معنی مفلوک گویند. رک: رشیدی.

۳ - مصلی، اسم مکان از صلیه، جای نماز «اقرب الموارد».

۴ - لغت یونانی *makedhonision*، یونانی جدید *makedhonísi* (از *makedhôn*) = *persil* (قر) «دزی ج ۲ ص ۶۰۵» و آن از انواع کرفس است. رک: غفار ۱۹۶ عربی و فرانسوی. ۴ - یونانی *Makedhonía*، لاتینی *Macedonia* «فرهنگ

لیندل و اسکات» «مرچنت»، ناحیه‌ای بود در شمال یونان، که در زمان فیلیپس و اسکندر مقدونی کسب قدرت بسیار کرد و یونان را تحت تسلط درآورد، ولی در ۱۴۶ ق.م. جزو ایالات روم گردید. اکنون بدین نام، ناحیه واقع بین ییندوس، الیمپوس، نسالی، وردیه را بدین نام نامند که در تحت تصرف یونان، بوکوسلاری و بلغاری است. ۵ - مصحف «فیلفوس». رک: فیلفوس.

۶ - «صبر» بفتح اول و کسر دوم، هو صارة النبات الذي يعرفه العامة عندنا بالصبارة، و اسم ذلك النبات بالعربية المقر، و باليونانية الوی. «غفار ۳۱۸»، یونانی *aloes = aloë* (قر) نام مقر (بضم اول وسکون دوم) یا مقر (بفتح اول وسکون دوم) امروز معمولیست «غفار ۳۱۸» ف.

۷ - لغت - بضم اول، هندی باستان *móc* (آزاد کردن، خلاص کردن، دور انداختن) (یز *muktá* دور انداخته) (رک: دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۸۸ ح ۲). رک: اشق ۹۸۷؛ چیزی که بدون جا و بی زحمت و رایگان بدست آید.

مقل ازرق و مقل مکی ومقل الیهود و مقل عربی  
ومقل سقلبی خوانند و گویند از عطریات است  
چه بخور آن خوشبوی میباشد - ونوعی از عطر  
باشد که آنرا از عود و عنبر و صندل و غیر آن  
سازند. بواسیررا نافع است - وهفت تخمه بزوری  
را نیز گویند که بجهت عاشقان یزد بجهت  
دفع (۲) عشق ایشان ۶ .

**مقلونیا** = بر وزن افلونیا ، بریابی  
خیار دراز را گویند ۷ .

**مقلیاناً** ۸ (۳) - بفتح اول و سکون تائی  
و کسر لام و تحتانی و نای مثلثه هردو بالف کشیده،  
بلغت سریابی تخم سپندان است که تخم تره نیزک  
باشد و بریبی حبالرشاد خوانند .

**مقلیل** = ضم اول و تائی بتحتانی رسیده  
و بلام زده ، هفت دانه باشد که در ایام عاشورا  
یزد و خوردند و آن گندم و جو و نخود و عدس

گویند عربی است و بمعنی تلخ باشد .

**مقراضه** ۱ - بکسر اول و فتح ضاد  
نقطه دار ، نوعی از پیکان تیر باشد و آنرا دوشاخه  
سازند ۲ (۱) - و نوعی از حلوا هم هست ۴ \* .

**مقرنس** ۲ - بضم اول و فتح تائی و نون  
و سکون ثلث و سین بی نقطه ، در مؤید الضلا  
بنای بلند مدور باشد که با نردبان بر آن روند ،  
و نقل از زبان گویا - که کتابی است - بمعنی  
بنای مدور آهویی و نردبان پایه و پست و بلند  
باشد - و نوعی از کلاه هم هست - و بمعنی رنگ  
برنگ هم آمده است ؛ و در کنز اللغه عربی عمارتی  
را گویند که آنرا نقاضی کرده باشند .

**مقصود کن فکان** - اشاره بحضرت  
رسول صلوات الله علیه و آله باشد .

**مقل** - بضم اول و سکون تائی و لام ،  
بمعنی گرز باشد که بریبی عمود خوانند - و نام  
درختی است ؛ و بعضی گویند صمغی است ۵ و آنرا

(۱) خم : و آن دوشاخه میباشد . (۲) خم : رفع . (۳) چش : مقل یانا .

۱ - مأخوذ از « مقراض » (عر) .

۲ - از میان دوشاخه های خدیگ

۳ - مقراضی (م.ه) .

۴ - (عر) اسم مفعول جملی است از قرناس بمعنی دماغه کوه ، یعنی بنایی که طاق و اطراف  
آن پایه پایه و بشکل پلکان و نردبان باشد، و آنرا بفارسی آهویای گویند؛ ورك : گنجینه من ۱۴۷؛  
فرهنگ نظام :

یکی منظری بود با آب و رنگ

مقراس بر آورده از خار سنگ.

نظامی گنجوی « گنجینه من ۱۴۷ » .  
۵ - (عر) = وقل ( ابوحنیفه دینوری . منحص XI ، ۱۳۶ ) = Faux bdellium  
« عقار ۲۳۰ ف ۴ » ورك : دزی ج ۲ ص ۶۰۵ . ۶ - ورك : مقلیل .

۷ - « مقلونیا ، هلیوست که خریزه گرمک باشد » ، تحفه حکیم مؤمن .

۸ - « حرف ( بضم اول ) ، هو التنا و حبالرشاد ، و لسمیه المقلیاناً . » « عقار ۱۶۳ »  
maqallthâ ( مرعب آن muqlayâtha ) نام سریابی جیوب برشته است از qeli = برشته .  
مقلیاناً = Cresson alénois ( فر ) « عقار ۱۳۶ ف ۴ » ورك : دزی ج ۲ ص ۶۰۵ . ۲ .

۹ مقراضی - بکسر اول = مقراضه ، نام حلوائی است :

قطم امید گرز مقراضی کند ، آیین اوست مرتاضی . ملامنیر « بهارجم » .



ولویا و باقلا و ماش و لویا است ۱ - و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند .

و باقلا و ماش و لویا است ۱ - و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند .

**مقیلا ۲** - با بای بالف کشیده ، آشی را گویند که از گوشت کوفته وروده کوسفند روزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عس

**مقیلا ۲** - با بای بالف کشیده ، آشی را گویند که از گوشت کوفته وروده کوسفند روزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عس

## بیان نیست و یکم

### در میم با کاف تازی مشتمل بر هیجده لغت و کنایات

**مک** - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی مکیدن باشد ۴ - و امر بمکیدن هم هست بمعنی بمک - و مکنده را نیز گویند که فاعل ۴ مکیدن باشد - و ضم اول ، بمعنی زوبین است و آن نیزه‌ای باشد کوچک که عربان مطرد خوانند ۵ ؛ و یابن معنی بفتح اول هم آمده است .

**مک** - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی مکیدن باشد ۴ - و امر بمکیدن هم هست بمعنی بمک - و مکنده را نیز گویند که فاعل ۴ مکیدن باشد - و ضم اول ، بمعنی زوبین است و آن نیزه‌ای باشد کوچک که عربان مطرد خوانند ۵ ؛ و یابن معنی بفتح اول هم آمده است .

**مکاس** - ضم اول بر وزن قطاس ، بهایت تأکید و مبالغه کردن را گویند در کاری و معامله‌ای و طلبی که پیش کسی باشد و آرا برمی استعصا خوانند ۷ - و زری و چیز را نیز گفته‌اند که برسم

**مکاب ۶** - بر وزن مخواب ، منع از

۱ - مؤلف سراج اللغات گوید: « مقیل بر وزن طفیل، هفت دانه که در عاشورا یزد و برای دفع عشق نیز چنانکه گفته‌اند، و مقلیز بدین معنی گذشت، و آنچه در برهان بقاف بتحتانی رسیده نوشته خطاست چرا که قافیه با « طفیل » کرده‌اند. « فرهنگ نظام : مقیل ) :

شکم ز لقمه آلوده پر مکن چو مقیل که کرده مه و مهرت شود بفره طفیل .

احمد اطعمه « رشیدی » .

و ظ. مصفر « مقل » (م.ه) است . و رک : مقیلا . ۴ - از : مقیل (م.ه) + با (= ابا) :

اگر چه دبه بدبگ مقیلا شد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند .

بسحاق اطعمه « رشیدی : مبار » .

۴ - رک : مکیدن ، و رک : لغت فرس ص ۲۷۷ . ۴ - اسم فاعل مرخم : شیرمک ، پستان مک « فرهنگ نظام » .

۵ - بادا خلیده دیده شوخت بزخم خار و انگاه سفته سینة شومت بنوک مک .

پوربهای جامی « جهانگیری » .

۶ - نهی از کابیدن = کاویدن . ۷ = مکیس ( ممال ) مأخوذ از عربی . رک :

قاموس : مکس . چانه زدن خریدار و فروشنده - چانه زدن در هر چیز :

شراب بستن و بی مکس نوشیدن له عنبر و رفع ( دفع ) و فریب و بهانه آوردن .

نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

( برهان لاطع ۴۵۶ )

گذشته‌اند و دسات قی کرده‌اند و این بالغایی است ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.

**مکرانه** = بفتح اول و ثالت بر وزن ارجنه ، گیاهی است که آنرا بحریمی لحیة التیس خوانند .

**مکروفتن** = با نای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلفت زلد و یازند(۱) بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد .

**مکس** = بفتح اول و کسرتائی و سکون سین بی نقطه ، بمعنی باج و دستوری و راهداری و امثال آن باشد - و آنرا مکیس هم گویند .

**مککت** = بکسر اول بر وزن و معنی شکست باشد ، و اتباع و مرادف و مهمل شکست هم هست .

**مکل** = بفتح اول و کسر نائی و سکون لام ، زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ

دستوری و باج و راهداری از آینه و رونده بگیرد ۱ - و فاعل این عمل را نیز گفته‌اند که باج گیرنده و عشار و راهدار باشد ۲ .

**مکاکفت** = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کاف مفتوح با و فوقالی زده ، بمعنی ریج و آفت و آزار باشد .

**مکدیطس** ۳ = با دال ابجد و یا و طای حطی و سین بی نقطه ، نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد ، و قصه وامق و عذرا مشهور است .

**مکران** ۴ = بنم اول و سکون نائی درای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، نام شهری است مشهور در ایران ، و نام ولایت آن شهر هم هست . گویند رودخانه‌ای دارد ویلی بر آن از يك لغت سنگه ساخته‌اند . هر که از آن پل میکندرد البته او را قی می‌آید و غشيان میکند چه بسیار مردم شرط کرده‌اند و دهن و بینی خود را بسته از آن پل

(۱) چک : زلد و یژلد .

میخرد از بهر خود بنده هزار در مکاس جمله بستد رایگان .

عطار یشابوری « فرهنگ نظم » .

۲ - باین معنی مکاس ( بفتح اول و دوم مشدد ) (عر) است « ذی ج ۲ ص ۶۰۷ » .

۳ - در لغت فرس ص ۲۰۳ « ملذیطس ، نام پدر وامق است ، عنمری ( بلخی ) گوید : که ملذیطس آن جایگه داشتی

۴ - مکران از شمال محدود است به سراوان و بمپور و از جنوب به بحر عمان و از مشرق بکلان و از مغرب به بشاگرد . قسمت مهم آن که در ساحل بحر عمان واقع شده دشت شن زار است دارای چندین رود خشک ، یعنی آب رودها بواسطه شنی بودن زمین آرز بر شنها بطرف دریا می‌رود . آبهای که از دامنه کوهسار به پشت جاری میشود سمت جنوب رفته تشکیل رودهای متعدد مانند دشتیاری ، وحیل ، که ، رایج ، سادوج و غیره میدهد که در فصل گرما خشک و در مواقع باران طغیان میکند و مهمتر از همه رایج است . قرای مهم مکران عبارتست از : که ( بکسر ) ، بنت ، قسرقند ، باهوکلان . « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۶۱-۲۶۲ » .

۵ - هر . makdarōnētan و نیز m(a)kbarōn(i)tan ، پهلوی patagrifstan

( پذیرفتن ) « یولکر ص ۱۱۷ » .

۶ - هریمی است . رک : قاموس ، و رک : مکاس ، مکیس .

**مکیب** <sup>۵</sup> = بفتح اول و ثانی بتحاشی کشیده و بیای ایجاد زده ، منع از کبیدن است که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن و از جای گشتن باشد ، یعنی از جای مشو و بیکسو مرو؛ در جای دیگر نوشته‌اند که از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان هم گفته‌اند یعنی مردم را از راستی بکجی راهنمایی مکن.

**مکیث** <sup>۶</sup> **گردن** = بمعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد .

**مکیدن** <sup>۷</sup> = بروزن و معنی مزیدن است و آنرا چوشیدن (۱) هم میگویند با جیم فارسی.

**مکیس** <sup>۸</sup> = بضم اول و ثانی بتحاشی کشیده و بسین بی نقطه زده ، بمعنی مکاس است

و دراز که خون فاسد از بدن اسان میمکد <sup>۹</sup> .  
**مکو** <sup>۲</sup> = بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده ، افزاریست جولاهگانرا که ماشوره رادر میان آن نصب و جامه بافند .

**مکوک** <sup>۳</sup> = بفتح اول و سکون کاف در آخر ، بمعنی مکو است که دست افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافند .



مکوک

**مکیاز** <sup>۴</sup> = بکسر اول و سکون ثانی و تحاشی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، پسر امرد را گویند - وحیز و مخضت و پشت پاییرا نیز گفته‌اند .

(۱) چش : جوشیدن .

۱ - « مکل ، گرمیت سیاه درآب ، و آنرا بنازی علق خوانند . لیبی گفت ... گفتا که پنجپایک و غوک و مکل بکوب درخایه هل نوجنگه خشنار بامداد.»

« لفت فرس ۳۲۸-۹.»

۲ - «مکوک (م.ه.)، دراراک (سلطان آباد) maku (آلتی در چرخهای خیاطی که فرقه فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ درمحل مخصوص جا دهند) «مکی نژاد».

۳ - «مکوک» بفتح اول و ضم دوم مشدد ، آلتی است جولاهگانرا. جمع : مکایک و مکاک . رک : المنجد ؛ دزی ج ۲ ص ۶۰۶ ؛ و رک : مکو .

مانند مکوک کج اندرکف جولاهه صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی .

مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام» .

۴ - «مکیاز ، مخضت بود و بی ریش . کائی (مروزی) گوید :

عمر خلفان ( عمروخلفان ؟ دهخدا ) گر بشد ، شاید که منصور عمر

لوطیان را نازید هم ناز و هم مکیاز بس .

« لفت فرس ۱۸۶.»

۵ - «بھی از کبیدن (م.ه.) . در لفت فرس ص ۲۲ آمده : «مکیب یعنی از راستی بجایی دیگر مکش بکزی» و شعر شهید بلخی را شاهد آورده (رک : کبیدن) و در ص ۲۸ همان کتاب «کیب ، از راستی بکزی شدن یا فریقتن بمشوق بود . از اینجا برمیآید که کبیدن بمعنی لازم و متمدی هر دو استعمال میشود . ۶ - تلفظ عامیانه «مکت» عربی بمعنی درنگ کردن .

۷ - از : مک (م.ه.) + یدن (پسوند مصدری) ط . از omigidan ، کاشانی-mek

و - mij- «هوشمان ۹۷۹» ، در اراک (سلطان آباد) mek «مکی نژاد» .

۸ - ممال «مکاس» (م.ه.) :

تکرر آرزو یا معامل مکیس .

در آن آرزوگاه فرخاردیس

نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۴۷» .

که نهایت مبالغه کردن در کاری و معاملهای وطنی باشد که بیش کسی است .

## بیان ییعت و دویم

در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

**مگس پرانیدن** - کنایه از کادی

بازار باشد .

**مگس گیر** • - بر وزن نفس گیر ،

عنکبوت را کورند .

**مگل** = بفتح اول و ثانی و سکون لام ،

بمعنی وزق و غوک باشد - و بکسر ثانی ، زلورا کورند و آن کرمی است سیاه رنگه . خون فاسد را از بدن و احشای مردم بسکد .

**مگ** - بفتح اول و سکون ثانی، جماعتی اند

که ایشان در سواحل بعضی از بحور میباشند - و بلغت زرد و پازند (۱) درخت و نخل خرما را کورند .

**مگر** • - بفتح اول و ثانی و سکون رای

قرشت، ترجمه الا است و از برای استننا میآید • در مقام شك و گمان استعمال میکنند • در مقام یقین و تحقیق - و گاهی در مقام یقین - و تمنی • هم میآید .

(۱) چک : زرد و پازند .

۱ - مز. tag، پهلوی armāw (x) (خرما) «یوکر ص ۹۱۸» قس: تاک. ونگه در متن به « مگ » تصحیف شده است. ۲ - پهلوی mā hakar (شاید) « لیرگه ص ۹۱ » ، از : م (علامت نفی ، لپی) + اکر (م.ه) ، پازند ma agar « اشق ۹۸۸ » ، کردی ع megher (اگر نه ، انفاقاً) « ژبا ص ۴۰۴ » . ۳ - کورند : همه آمدند مگر جمشید .

۴ - و باشد ، بود ، شاید :

مگر صاحب‌دلی روزی بر حمت

کند در کار (حق) درویشان دعائی .

« گلستان ص ۱۵ » .

• - از : مگس + کیر (گیرنده) .

۵ - مگس - بفتح اول و دوم ، قس اوستایی - maxshi (مگس ، پشه) ، پهلوی magas ، maxsh ، makas (فقط در شرح کلمات اوستایی) ، بلوچی magish ، makash ، mahisk (مگس ، پشه) ، وخی maks ، منجی mogha « اشق ۹۸۹ » ، ساسکرت - maksh ، makshâ (با â) و makshikâ ، اضافی mac (مگس) از omashk « هویشمان ۹۸۹ » . در اوراق مانوی (پارتی) mgs (مگس) « هنینگه ، فهرست کلمات پارسی میانه ، BSOS ، IX ، I ، ص ۸۵ ) ، کردی mysh ، mezh ، mēsh ، زازا meiyés



مگس

«ژایس ۳۹۹» ، گیلکی magaz : حشرهای از راستهٔ دو بالان ، دارای خرطومی که رأس آن برجسته و اسفنجی است . در چشم مرکب بزرگه و دو شاخک کوچک کوتاه و یک جفت بال دارد . پاهای مگس بیضکاله و بادکش‌هایی ختم میشود . مگس با خرطومش هر چیز مایع را میسکد و از آن تغذیه میکند و بر روی زیاله و کثافات تغم میکند .

## بیان هیست و سیم

### در میم با لام مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

یاقته را نیز گویند - و بمعنی تخمیر در زیر آتش کردن - و جامه دوختن هم آمده است \* ۴ .

**ملاخ** - بفتح اول و نالی بالف کشیده و بغای نطفه‌دار زده ، نام جزیره‌ایست از جزایر زیربآد و اکنون بملاخه اشتها دارد - و نام دوایی هم هست مانند ایشان \* .

**ملازه** ۶ - بضم اول و فتح زای نطفه‌دار، گوشت پاره ای باشد شبیه بزبان کوچکی که از اطفال کام آورخته است ؛ و بفتح اول هم درست است ؛ و با زای غلری نیز آمده است \* .

**هل** - بضم اول و سکون نالی ، بمعنی امروز باشد، و آن میوه‌ایست مفروض که بهر می کمتری خوانند ۱ - و نوعی از امروز بزرگه میزه هم هست که آنرا حرمل گویند ۱ - و بمعنی شراب انگوری هم هست ۲ - و بلفظ اندلس دوایی است که آنرا پرسیاوشان گویند - و بکسر اول، بمعنی موی باشد مطلقاً اعم از موی سر و موی ریش و اضای دیگر از اسان و حیوان ۳ - و بفتح اول و تشدید نالی ، در عربی بمعنی سیر شده و از کرسنگی برآمده باشد - و آزار و اندوه و ملال

۱ - رك : جهانگیری . ۴ - هندی باستان - vikā - mrd ( شراب انگوری ) اسبق ۹۹۰ بنقل از Hubschmann, ZDMG . 35, 133 note 2 . سفدی mudh از madhu ، قس: فارسی «می» . تبدیل «ل» و «ذ» ، درین دو زبان سابقه دارد . رك : پل [یکسر] ( پاشنه ) = pdh سفدی ( . Henning, Sogdian loan words. , p . 98 )

امل ، لید بود . عنصری ( بلخی ) گوید :

فروزنده چون لاله بر زرد گل .  
« لغت فرس ۳۲۲-۳ » .

بزرگه جام اندرون لعل مل

کوبی که مل دم گراز است .  
شجاع بهرامی « جهانگیری » .

۴ - ریش نجش چنان دراز است

۴ - رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب . \* - ملاخ ( بضم اول و تشدید دوم ) عربی است . و بیگیاهان شورمه بسیار مختلف از جمله (Atriplex halimus) pourpier de mer اطلاق میشود « غفار ۲۲۵ ف » . ۶ = ملاز = ملاج « فرهنگ نظام » ، ملازه ، بتازی لهآه گویند یعنی کام ، منجیک ( ترمذی ) گوید :

خواجه غلامی خرید دیگر نازه  
ست هل و هرزه کرد و لثره ملازه

« لغت فرس ۴۷۸ » .

۵ ملا - بضم اول و تشدید دوم ، در ترکی عثمانی مثلا ( بضم اول ) ، ظ . جیدل «مولی» عربی است بمعنی سرور و مضدوم . رك : دزی ج ۲ ص ۶۰۸ . ملا محمد باقر مجلسی در وصیت نامه خود ( چاپ مشکوة تهران ۱۳۲۳ ) نام و عنوان پدر خود ملامحمد تقی را «مولی محمد تقی» یاد کرده است ؛ آخوند ، باسواد ، درس خوانده ، فاضل ، روحانی .

۵ ملاخه - بفتح اول و دوم ، رك : ملحقه .

گویند که در فلاخن گذارند و اندازند.  
**ملچکا** ۲ = با جیم فارسی برون کربلا،  
 بعضی قصد و اراده باشد .  
**ملحوم** ۳ = باحای بی نقطه بروزن مرهم،  
 جامه و بافته ابریشمرا گویند .  
**ملخ آبی** = نوعی از ماهی کوچک باشد  
 که آنرا بربری اربیان گویند ۶ .  
**ملخ پیاده** = ملخ جهنده را گویند  
 و آن غیر ملخ پردار است؛ و بعضی گویند ملخی  
 است که هنوز بر بر زیاده است و آنرا بربری  
 دی (۳) خوانند .  
**ملخج** = بفتح اول و ثانی و سکون ثالث  
 و جیم فارسی ، گیاهی باشد که چون چهار پایان  
 خوردند مست گرددند .  
**ملحقه** ۷ = با عین بی نقطه و قاف بروزن  
 دغدغه، کفجه آهنی را  
 گویند و در خراسان  
 ملحقه خوانند ۸ .



ملحقه

**ملان** ۱ = بفتح اول و سکون آخر که  
 نون باشد ، منع از افشایدن و جنبایدن باشد،  
 یعنی میفشان و مجنباں چه لان بمعنی جنبان و افشان  
 است .  
**ملای** ۲ = بفتح اول و سکون آخر که  
 تحتانی باشد ، منع از لاییدن است که بمعنی  
 گفتن و نالیدن و آلوده کردن باشد ، یعنی حرف  
 مزین و ناله مکن و آلوده ساز یعنی میالای .  
**ملائک پی** = کنایه از مبارک پی و خوش  
 قدم و مبارک قدم باشد .  
**مل تنگ** = بمعنی تنگ شراب باشد  
 یعنی کسی که حوصله در شراب خوردن نداشته  
 باشد ؛ و او را مل تنگ بروزن خرسنگ (۱) هم  
 میگویند .  
**ملجای نوح** = کنایه از کوه جودی  
 است که کشتی نوح علیه السلام در آنجا فرود  
 آمد ۴ \* .  
**ملجج** (۶) = بکسر اول و سکون ثانی  
 و فتح جیم فارسی و خای نطعمدار ساکن ، سنگی را

(۱) خم : خرسند . (۲) چش : ملخج (۱) (۳) خم آ : ذبا .

۱ - لپی از « لادن » (م.ه) و « لاییدن » (م.ه) ۴ - لپی از « لاییدن » (م.ه).  
 ۴ - رك : واستوت علی الجودی (سورة ۱۱ [هود] آیه ۴۶ ، یعنی (کشتی) بر (کوه)  
 جودی قرار گرفت (پس از طوفان) . ۴ - ظ . مصحف « ملچکا » ، « مچولکا ، ترکی  
 و مقولی بمعنی الزام ، حکم قضائی « جفتابی » م ۵۰۰ ، عهد نامه مجرمان « نجات » .  
 • - (ع) « ملحوم بروزن مکرم ، جنسی است از جامه ها » (شرح قاموس) :  
 خز بجای ملحوم و خرگاه بدل باغ و بوستان آمد .  
 رود کی سمرقندی « المعجم شمس قیس چاپ مدرس م ۲۲۶ .  
 ۶ - رك : اربیان ، ورك : لغت نامه « اربیان » . ۷ - (ع) ملحقه بکسر اول و فتح سوم  
 و چهارم ، آلتی که بدان طعام چشند و تناول کنند . ۸ - اکنون در غالب نواحی ایران  
 « ملحقه » مستعمل است .

۵ ملخ - بفتح اول و دوم ، دراوستا madhaxa ، و در گزارش پهلوی madhak ، در  
 زبان ارمنی marax « فاب ۱ ص ۱۹۹ » و رك : اسحق ص ۲۲۲ .  
 در باب این کلمه توضیح کافی در مقدمه کتاب حاضر م هفده -  
 هیجده داده شده است ؛ نام حشرات بالداری که بالهای مقدم آنها  
 روی یکدیگر صلیبی وار قرار گرفته و بالهای مؤخر در جهت  
 طول خمیده شده است ، و آنها جهش و پرواز میکنند ؛ جراد (م) .



ملخ

زمین است و جمع آن املاک باشد - و راه راست را نیز گویند .

**ملکا** = بفتح اول بروزن ترسا، نام مردی بوده مجتهد و صاحب مذهب ترسایان و فقیه ملت ایشان و او را ملوکا هم میگویند ۴ - و بلفظ زند و یازد (۱) پادشاه را گویند ۵ \* .

**ملك ارشی** ۶ - بفتح همزه و رای قرشت بروزن سلك حبشی، کنایه از ملك ایران زمین است.

**ملکان** = بروزن مرجان، نام پدر خضر علیه السلام باشد و او از احفاد سام بن نوح است

**ملمم** = یا عین می تظه بروزن و معنی مرهم باشد، و بعضی گویند ملمم کهنه وینه است که مرهم را در آن مالند و بر زخم بهند - و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند، و در هندوستان مردن خوانند بفتح میم و دال؛ و با عین نقطه دار هم بنظر آمده است ۱ .

**ملك** = بنم اول و سکون نای و کاف، دانه ای باشد بزرگ که ترازمانی و آرا یزد و خورد و بمری جلیبان خوانند ۴ - و بکسر اول، سفیدی را گویند که درین ناخنها پدید آید؛ و بعضی گویند نقطه های سفید است که بر ناخن افتد ۴ - و در عربی بمعنی

(۱) چک : ژند و یازد.

۱ - همین صورت اخیر صحیح بنظر می آید . ملمم و ملمفه عربی ظاهر آ از یونانی *malagma* ( خمیر کردن ) مأخوذ است . همین لغت عربی « الملمفه » وارد لاتینی ( کیمیاگران ) شده بصورت *amalgama* در آمده و از آنجا وارد زبان فرانسوی شده *amalgame* ( امتزاج فلزات ) « سداب ۳ - ۴ - ۴ » . و رک : دزی ج ص ۳۸۸ . ۴ - « ملك ، کلول باشد ( چاپ هرن : ملك دانه ایست چون مانی و از عسل مه باشد . گروهی کلولش خوانند ) . بوالمرؤید ( بلخی ) گوید : باکسا که ندیم حریره و بره است و بس کست که سیزی بیاید از ملکی » .

۳ - « ملك ، سییدی بن ناخن باشد . احمد برمك گفت : ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد دردت کندهای دوست ، خطا خواهی کرد . » لغت فرس ص ۲۹۷ .

۴ - « ملك ، بفتح اول = Malka ( آرامی ) بمعنی پادشاه = ملك ( بفتح اول و کسر دوم ) عربی است ( رک : حاشیه بعد ) و علم ( اسم خاص ) است . خاقانی شروانی گوید : مرا استق محقق تر شناسد ز یعقوب و ز سطور و ز ملکا . » دیوان خاقانی شروانی ص ۲۳ .

شاعر درین بیت اشتباه کرده ، چه او خواسته است پیشوایان سه فرقه مسیحی یعنی یعقوبیه Jacobite ، نسطوریه Nestorian و ملکیه Melkites را نام ببرد ولی پی برده بود که ملکیه فقط بمعنی ( فرقه ) شاهی ( royal ) است ، و ربطی بنام مؤسس فرقه ندارد . رک : Minorsky, Khâqânî and A. Comnenus . BSOS, XI, 3, p. 573. مرحوم قزوینی نیز پیش از انتشار کتاب مزبور ، همین بود « النصارى مفترون فرقا : فالاولی منهم الملکیه ، و هم الروم ، وانما سماوا بذلك لان ملك الروم علی قولهم و لیس بالروم سواهم ... » ( آثار الباقیه بیرونی چاپ زاخاتو ص ۲۸۸ ) . \* - هن . malinkâ , malkâ ، پهلوی

shâh ( شاه ) « یونکر ص ۱۱۶ » و رک : حاشیه قبل . ۶ - ظ . اصح « ملك آرشی ، است منسوب به آرش ( م . ه ) کمانگیر .

\* ملمم و ملمفه - رک : ملمم .

۵ ملکا به - رک : ح ۴ .

**ملکوتا** • - باکان و نای قرشت بروزن محمودا؛ بلفت زند و پازند (۱) بمعنی شهریار باشد و آن پادشاهی است که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر است ۶ .

**ملماز** ۷ - بامیم بزوزن شهناز، رنگی و گونه‌ای باشد که رنگرزان بدان جامه زرد کنند، و آنرا ملمیم بروزن هم میزنیز گویند .

**ملمع** ۸ **کار** - معروف است و آن شخصی است که تنگه نقره و طلا بر روی سر و آهن میسپاند . و کتابه از مردم منافق و زرق و غدار و مکار هم هست .

**ملمع** ۸ **کارشیطانی** - کتابه از مردمی باشد که باطل را در لیل حق جلوه دهد .

**ملنجیدن** - بکراول و نای و سکون لون و جیم به تحانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ، بمعنی بر کشیدن باشد - و بمعنی آورشتن هم بنظر آمده است .

**ملنگ** - بر وزن پلنگ ، مردم مجرد سر و پا برهنه و بیبوش و مست الهی را گویند - و منخ از لنکیدن هم هست ۹ .

و الیاس از اعمام او است .

**ملك آوازہ** - بفتح اول و نائی ، بمعنی بلند آوازہ باشد که مردم مشهور و معروفست .

**ملك شاه** - نام پدربزرگان سنجرات که پادشاه خراسان بوده ۱۰ .

**ملك فر به کردن** - کتابه از زیاد کردن وقوت دادن باشد .

**ملك** ۲ **نیم روز** ۳ - کتابه از آدم

علیه السلام است باعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بوده - و کتابه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست باین اعتبار که تا نیم روز بهشتی را به بهشت دوزخی را بدوزخ میفرستد، و نیز باین اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورد - و کتابه از رستم زال هم هست و او پادشاه سیستان بود - و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیم روز هم میگویند، بسبب آنکه چون سلیمان علیه السلام با آنجا رسید زمین آنرا بر آب دید، دیوانرا فرمود خاک بر بریزد در نیم روز پرخاکش کردند، و وجوهات دیگر هم دارد ۴ .

### (۱) چک : ژند و پازند .

۱ - جلال‌الدین ابوالفتح ملک‌شاه ( اول ) بن البارسلان طاجیقی ( ۴۶۵ - ۴۸۵ ) - و ملک‌شاه ثانی بن برکیارق ( ۴۹۸ - ۴۹۸ ) . ۲ - بفتح اول و کسر دوم ( پادشاه ) ( عر ) .

۳ - رڪ : نیمروز . ۴ - بر اساسی نیست . • - هن . m(a)lkôtâ , malnkôtâ , malnkôtâ ، بهلوی sharōdhâr (شهریار) «یونکر» ص ۱۱۶ . روك : شهریار .

۶ - این معنی برای « شاهان شاه » است که هزارش آن « ملکان ملکا » است . ۷ - « ملمیم » ملماز ، گونه رنگرزان بود که جامه بدان رنگه کنند . رودکی ( سمرقندی ) گوید :

دلبراً زدکی مجال حاسد غماز تو      رنگ من بانو نبندد پیش ازین ملماز تو  
« لغت فرس ص ۱۸۸ » .

۸ - ( عر ) اسم مفعول از نلمیع ، برنگهای مختلف در آوردن .

۹ - نهی از « لنکیدن » ، بپردو معنی :

مثال کاتبی از سنگ‌لاخ وادی قفر      ملنگه واریبایان ( بیابان . دهخدا ) ، بر این طریق و ملنگه .

کاتبی « رشیدی » .



نام ولایتی است بر کناره دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوت‌اند چه زنان ایشان هر يك ده شوهر زیاده کنند و فرزندی که بهم میرسد بعد از یکسال همه یکجا جمع میشود و هر يك چیزی بر دست میگیرند و آن طفل را میطلبند بجای هر کدام که مرتبه اول متوجه شد از آن شخص است و او تربیت میکند ۶ .

**ملیظرنا ۷** = بفتح اول و نون بالف کشیده ، یونانی بمعنی مالیظرنا است که زاج سیاه وزاج کفشگران باشد .

**ملیوس ۸** = با یای حطی پروزن افسوس ، نام جزیره‌ایست از جزایر یونان که طین مختم از آن جزیره آوردند ، الله اعلم .

**ملوخیا ۱** = بضم اول و ثانی بواورسیده و کسر خای نقطه‌دار و تحتانی بالف کشیده ، بلفت کیلان نوعی از گل خبازی باشد و آنرا بشیرازی خطمی کوچک میگویند که بملوکیه مشهور است .

**ملوکا ۲** = بفتح اول و کاف بالف کشیده پروزن صبوراً ، بمعنی ملکا است که مجتهد وفقیه و صاحب مذهب نرسیان باشد .

**ملونیا ۳** = بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده ، بلفت سربانی خیار دراز را گویند .

**ملهم ۴** = با های هوز ، پروزن و معنی مرهم است .

**ملیبار ۵** = با یای ابجد پروزن پدیدار ،

### بیان بیست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

- و بفتح اول درعربی بمعنی مالیده شدن و ساییدن دو چیز باشد با هم ۹ .

**مهل** = بضم اول و نانی و سکون لام ،

**مماس** = بضم اول و نانی بالف کشیده .

و بین بی نقطه زده ، بمعنی کودال و مفاک باشد ۸

- و پستیرا نیز گوید که در مقابل بلندی است ۸

۱ - « ملوخیا و يقال ملوکیا و يقال ملوخ ، وهی الخبازی البستانی ، وهی البقلة ، والنوع

البری منه هو الخطمی . » « عقار ۲۲۹ » نامهای mulūxiyā , mulūkiyā و غیره اشکال

سربانی نامهای یونانی molóxiē , molóxiōn و غیره است بمعنی خبازی mauve (فر) .

درنجا ملوخیه corète یا mauve des Juifs ( Corchorus olitorius L . ) منظور

است « عقار ۲۲۹ ف » . ۲ - رك : ملکا . ۳ - از یونانی melonia (خریزه) :

« بطیخ ... المستطیل منه هو الذی اسمه بالیونانی ملویا » « عقار ۵۴ » قس : melon (خریزه)

( فر ) . ۴ - تلفظ عامیانه بجای « مرهم » عربی . ۵ = Malabar « اشتینگاس »

بخشی از هندوستان ، واقع در ساحل غربی دکن . ۶ - افسانه است (ا)

۷ = مالیظرنا (م.ه)

۸ - « مماس بالفضم پستی و مفاک » « رشیدی » . ۹ - (عر) مماس ( بضم اول )

اسم مفعول از ممامه ( بضم اول و تشدید سین )

<p><b>همن</b> ۴ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون ، بزبان ژده و پلزده (۲) بمعنی چه باشد چنانکه هر گاه گویند من میگویم اراده آن باشد که چه میگویم .</p> <p><b>ممول</b> ۴ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده ، منع از درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد یعنی درنگ و تأخیر مکن ، چه مول بمعنی تأخیر و درنگ است .</p>	<p>عیبی و علتی را گویند که مخصوص چشم است .</p> <p><b>مملان</b> ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و لام بalf کشیده و بنون زده ، نام پدران هتودان است و او پادشاه تمام آذربایجان بوده و او را امیر (۱) مملان میگفتند .</p> <p><b>مملخت</b> ۴ - بفتح اول بوزن بادبخت ، کفش و پای اقرار باشد ؛ و باین معنی مملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد .</p>
--	--

### بیان هیست و پنجم

#### در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

<p>استاری پاترده متقال ۷ که مجموع من ششده متقال باشد بوزن تبریز و هر متقالی شش دانگه و دانگی هفت حبه و حبه‌ای بوزن یکجوره ؛ و باین</p>	<p><b>همن</b> = بفتح اول و سکون ثانی، معروف است و آن وزلی باشد معین در هر جای ، و آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر</p>
--	--

(۱) چک ، چش : امیره (۱) . (۲) چک : ژده و پلزده .

۹ - ابومنصور شرف‌الدین مملان بن وهودان ( امیر سیف‌الدوله . و شرف‌المطه ابومنصور ) ابن محمد روادی از امرای سلسله معروف به « وهودانیان » یا « روادیان » که بر ناحیه شامل طارم و سمیران و تبریز و مراغه و کنگه حکومت داشته‌اند ، و مملان از ۴۵۰ تا ۵۱۱ پادشاهی و از سلجوقیان پیروی می‌کرد . « نفیسی . رودکی ج ۲ ص ۷۸۳ - ۴ » .

۴ - مصنف « مملخت » ( م.ه ) . ۴ - هر . *maman, m(i)man, mamon* . پهلوی *ce* ( چه ، کدام ) « یونکر ص ۱۱۷ » . ۴ - بهی از « مولیدن » ( هم ) .

• قس : ساسکریت *māna* ( مقیاس ، وزن ، وزنی معین ) یا از هندی باستان *manā* ( وزنی معین [طلا] ) ، یونانی *mana* ، لاتینی *mina* ، قس : اکدی *mana* معرب « من » « اشق ۹۹۱ bis » . « در زبان شومری ( قوم غیر سامی و غیر آریایی ) لغت *mana* بیای مابده ، و از آنان با کدبان رسیده ، و در عبری *maneh* شده است . « من » اساساً وزنی بوده و سپس نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیدا کرد . رک : هر مزد نامه ص ۲۶۳ - ۴ . ۶ - رک : استار . ۷ - اکنون هر سیر را ۱۶ متقال گیرند . ۸ - اکنون نیز « من تبریز » = ۴۰ سیر = ۶۴۰ متقال = ۳ کیلوگرم ؛ « من شام » = ۲ من تبریز = ۶ کیلوگرم ؛ « من ری » = ۲ من شام = ۱۲ کیلوگرم ؛ « من شرمی » = ۱۸۰ متقال . رک : فرهنگه نظام و رک : حاشیه بعد :

<p>بندید مانند گزائکین و ترکیب و ییدانکین و شیرخت و مانند آن ۵ - و نوده هر چیز را نیز گویند .</p> <p>هنا ۶ = بفتح اول و نالی بالف کشیده ، بلفت زده و یلزده (۲) بمعنی کشاد و فراخ باشد</p>	<p>معنی عربان حرف نالی را متعدد کنند ۹ - و بمعنی خود هم هست که بهر بی انا گویند ۴ - و دل را نیز گفته اند و بهر بی قلب خوانند ۴ - و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زیانه ترازو را از آن بگذرانند ۴ - و هر چیزی که بر درخت (۱)</p>
---	---

(۱) چش : برود . (۲) چک : ژده و یلزده .

۹ - من ( بفتح اول و تشدید دوم ) درعربی ، کیدل یا میزانی است یا دورطل است ، و آن در لغت تمیم مانند « منا » است از ناصب در لغت غیرایشان ، و گویند من شرعاً و عرفاً در هرات چهل استار است و هر استار شرعی چهار منقال و نیم و هر منقال عرفی هفت منقال است پس من شرعی صدوهشت منقال است و من عرفی دویست و هشتاد منقال . جمع آن « امنان » « اقربالموارد » .  
 رك : حاشیه قبل . ۴ - ضمیر ( منفصل ) اول شخص مفرد ( متکلم وحده ) ، پارسی باستان manâ ( مال من ) [ درحالت مفرد اضافی ] ، اوستا mana ، اسلاوی کیسایمی mene « اشق ۹۹۱ » ، پهلوی man « بپیر که ص ۱۴۴ » ، کردی min (من) « ژا با ص ۴۰۶ » .

۴ - بلرهمچون روح حیوانی و مثل مردمك که میان من درآید گاه اندر چشم من .  
 فریب الدهر « جهانگیری » « رشیدی »  
 مؤلف فرهنگ نظام گوید : « در شعر فریب هم لفظ من اول مثل دوم ضمیر واحد متکلم است . » و لفظ در فهرست شاهنامه « من » را بمعنی « دل ، نفس » آورده و شواهدی را یادآوری میکند ، از جمله :  
 سرش سبز باد و تنش ارجمند منش بر گذشته ز چرخ بلند .

« شاهنامه » بسخ ۱ ص ۹۷ .  
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماد منش بست و نیره روان .  
 « ایضاً ج ۵ ص ۱۱۷۵ » .  
 در شواهدی که ولف آورده همه جا « منش » است و بدیهی است که او آنرا مرکب از : من ( بمعنی مذکور ) + ش ( ضمیر ) دانسته ولی هیتوان « منش » ( صیغه اسم مصدر ) خواند ، مخصوصاً درین ضمیر فردوسی ، که آخرین شاهد ولف است :  
 منش دیگر و گفت و باسج دگر توگفتی بگردون بر آورد سر ( بهرام ) .

« شاهنامه » بسخ ۸ ص ۲۶۴۹ .  
 ۴ - جز این با منت هیچ و اخواست نیست که در يك ترازو دو من راست نیست .  
 نظامی گنجوی « جهانگیری » « رشیدی » .

۵ - (عر) « من بالفتح ترکیب و آن تری ویشک است که بر درخت و سنگ متعقد گردد - و هر شبنم که از آسمان افتد شیرین همچو انگبین و بسته گردد و همچو صمغ خشک شود . »  
 « منتهی الارب » ، « ترنجبین ، هوالذی یسمى المن و یسمى رزق » ، « غفار ۳۸۶ » . در تورات mann و در زبانهای سامی عموماً این کلمه آمده ، ولی محتمل است که « من » تورات همان « من » باشد که در قرون وسطی و عصر حاضر بدین نام خوانده میشود بلکه لیخن ما کول ( Lecanora یا Spoh erothallia esculenta ) باشد . رك : غفار ۳۸۶ ف .  
 ۶ - هر . manâ ، پهلوی shâhîkân ( شایگان ، کنج شاهی ) « یونکر ص ۱۱۴ » . چون « شایگان » ( ه.م. ) را بمعنی کفلا و فراخ دانستند ، این کلمه را نیز بهمان نوشتند .

و جد فاسقان و نامقیدان باشد .  
**منبیل نه پایه** - کتابه از عرش است که  
 فلك بهم باشد .  
**منبیل ۴** - بکسر اول بروزن رند که ،  
 گیاه را گویند که از آن جاروب سازند .  
**منبیل** - بفتح اول بر وزن تنبیل بمعنی  
 کاهل و بیکار باشد ۴ - و بمعنی بی اعتقاد و بد  
 اعتقاد هم هست چنانکه گویند که « فلانی را  
 منبیل » یعنی بی اعتقاد اویم و اعتقادی باوندارم \* -  
 و ضم اول ، بمعنی منکراست که انکار کنندمواز  
 راه و روش دور باشد ۶ .  
**منبیل دارو ۷** - بفتح اول و ناک ،  
 رستنیی باشد که آنرا بجهت یک شدن جراحتها  
 و زخمهای تازه استعمال کنند و بلف اهل مغرب

و آنرا شایگان هم میگویند .  
**مناخ ۱** - بفتح اول ، بر وزن و منی  
 فراخ است که گشاده باشد - و بمعنی تنگه هم  
 آمده است ؛ و این لغت از اشداد است .  
**منادی اسلام** - کتابه از مغزی و مؤذن  
 باشد .  
**منازل شناسان** - کتابه از عارقان  
 و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم  
 میگویند .  
**مناور** - بفتح اول و واپرویزن سراسر ،  
 شهری است نزدیک بشهر ختن پنم خای نطشه دار ؛  
 و معنی چین گفته اند بکسر جیم فارسی ، الله اعلم ۴  
 - و نام بشخانه ای هم هست .  
**منبر آلودگان** - کتابه از قالب

۱ - در عربی « مناخ » محل زاموزدن شتر و مکان اقامت است ، بمعنی مذکور  
 در متن ظ . قرآنی است از هر . « منا » ( ه.م. ) ( ر ) ۴ - شهرست نزدیک چین که  
 غلامان خوبری از آنجا آرد ، خسروی گوید :  
 ای حورفتن بی که چوینند روی تو ( مرترا . نسخه سیهالار )  
 گویند خویرویان ماه مناوری .

۲ - لغت فرس ص ۱۳۷ .

رشدی بیت را بخطا به پوربها ( جامی ) نسبت میدهد . ۴ - باین صورت در کتب طب یافته  
 شد . ظ . مصحف « منبیل » است . در رشدی آمده : « منبیل دارو ، بالفتح نام گیاهی است که بجهت  
 به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکاربرد . مولوی گوید : داروی منبیل بنه بریشت ریش . و ممکن  
 است که جمله « از آن جاروب سازد » در متن تصحیف « از آن داروی سازد » باشد . رک : منبیل دارو .  
 ۴ - رشدی هم باین معنی آورده باشاهد ذیل :

خدایا دست مت خود بگیرارنی درین مقصد زمستی آن کند باخود که درستی کند منبیل .  
 مولوی بلخی رومی .

مؤلف سراج اللغات گوید : « چنان بخاطر میرسد که بمعنی کاهل همان تنبیل است بتای فوقانی  
 بجای میم ، چنانکه بگذشت و منبیل بمیم تصحیف بود . » ( بنقل فرهنگ نظام ) ، و ممکن است  
 مهمل « تنبیل » باشد . ۵ - رشدی باین معنی آورده . « از بیان رشدی مفهوم میشود در  
 زمان او لفظ منبیل بمعنی منکر در تکلم مسلمانان هند که آنوقت در فارسی حرف میزدند بوده ،  
 « فرهنگ نظام » .

۶ - شرح ورزی نیاید از منبیل  
 سنالی غزنوی « رشدی » رک : منبیلی .

۶ - شرح ورزی نیاید از منبیل

۷ - رک : ح ۳ .

کوفتند باشد که دوزله و با برنج و مصالح پر سازند ویزد.

**هنج** = بفتح اول و سکون نای و جیم، نام دارویی است که آرا ربوند گویند - و بنم اول، هرزبور را گویند عموماً، و زبور حل را خصوصاً ۵ - و مکس سبز - و خرمنگس را نیز گفته‌اند ۶ - و بمعنی لاشه خر ضعیف و ناتوان هم آمده است ۷ - و نام دهی است از بوانات ۸ (۱) - و یزبان هندی بمعنی کف باشد و آن گیاهی است که از آن رسمان سازند ۹ - و معرب منگه

یبه خواهد.

**منبلی** ۱ = بابای اجداد یوزن هندلی، بمعنی کاهلی و بیکاری - و بی اعتدای و انکار باشد ۲.

**منتجوشه** ۳ = بنم اول و سکون نای و فتح فوقانی و جیم بوار کشیده و سین بی نقطه مفتوح، بلفظ رومی ناردین ۴ باشد و آرا سنبل رومی گویند و آن بیخی است خوشبوی سفیدی ملیل.

**هنتو** = با نای قرشت بر وزن بدرو، کپیی کوچک را گویند و آن پلهای پوست شکنجه

(۱) خم : یولان.

۱ - از : منبل (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).

۲ - بدرگن و منبلی و حرص و آز چون کنی پنهان بشید، ای مکرسازا

۳ مولوی بلخی رومی - مثنوی چاپ بیکلن - دفتر سوم ص ۳۹.

۴ در فرهنگ فولرس «منتجوشه» آمده بمعنی ناردین (nard celtique) و آرا یونانی داسته - این کلمه بهمین صورت در معنی آمده (سنبل رومی)، اما این کلمه خطاست و چنین کلمه‌ای در یونانی وجود ندارد. تلفظ صحیح کلمه در نسخه B (لیدن) از ابن البطار (II، ۵۳۴) آمده : میبخوشه (بفتح میم و سکون یاء و فتح باء و ضم خاء و فتح شین ثبت شده) و این کلمه فارسی است بمعنی : می (شراب) با سنبل الطیب (ناردین)، زیرا «خوشه» در فارسی مرادف «سنبل» عربی است و بنا برین این کلمه همان *o dhia vârdhon oinos* در دستوریدس ۷، ۶۷، ۶۹ است «دزی ج ۲ ص ۶۲۶-۶۲۷ و ص ۶۱۷». در «عقار ۲۶۵» و تحفه حکیم مؤمن نیز «منتجوشه» آمده است. ۴ = *nard* (فر) «دزی ج ۲ ص ۶۲۷ ستون ۱).

۵ = منگه (م.ه)، در خراسان نیز *monj* (زبور) «کتابادی». «منج» محل انگین باشد، منجیک (ترمذی) گفت :

هر چند حقیق سختم عالی شیرین آری حل شیرین باید مگر از منج.

۶ لفت فرس ص ۵۸.

۷ - «خرمنگس را «خرمنج» گویند». «رشیدی». ۷ - «در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی لاشه خر وزبون گفته و شعر سوزلی شاهد آورده، ع : با بور تو رخس پور دستان خرمنج، و درین سهو کرده، چه خرمنج يك کلمه است بمعنی خرمنگس چنانکه گذشت، همانکه منج صفت خر واقع شده، و عجیبتر آنکه خود در لفظ «خرمنج» همین بیت سوزلی شاهد آورده «رشیدی». ۸ - *Monj*، دهی از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان، شهرستان آیاده سکنه ۴۸۴. رک : فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۷ ص ۲۶۶.

۹ - در رساله پهلوی خسرو کوانان و ریتک وی بند ۹۱ از «بوی منج» پهلوی *munj* سخن رفته، اونوالا در ذیل همان صفحه آرا به «درخت بادام تلخ» یا «کنف» ترجمه کرده است.

و يك يك را از کاسه بیرون جهانند و همچنین قلم را از دوات ۶ - و بمعنی گهواره هم هست که بر روی مهد گویند - و بنام اول ، مصر منج است که زیور عمل باشد ۷ - و بمعنی فرنگل هم آمده است .

**منجبل** = بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام ، بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود .

**منجلاب** = بفتح اول و نالت ، گور را گویند که دروس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکن و مستعمل بدانجا رود - و آب بدبو کننده را نیز گویند ۸ .\*

**منجنیک** = با کاف ، بر وزن و معنی منجنیق است و منجنیق معرب منجنیک باشد ۹ و آن فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی

هم هست که درخت بزرالبنج باشد ۹ - و بنام اول ، درخت بادام تلخ است ۴ - و بکسر اول ، بمعنی تخم باشد مطلقاً خواه تخم گل و خواه تخم خر بزه و غیر آن .

**منجیح** (۱) = بکسر اول و سکون ثانی و جیم مفتوح بنحای نقطه دار زده ، سنگی باشد که بر فلاخن گذارد و اندازند ؛ و باین معنی بجای یون لام هم بنظر (۲) آمده است ۴ .

**منج زراوشان** = بنام اول و کسزای نقطه دار و واو و رای بی نقطه و شین نقطه دار هر دو بالف کشیده و لون در آخر ، تخم کلی است که آنرا خیری میگویند ۴ .

**منجک** = بفتح اول و بروزن اندک ، بمعنی برجستن باشد ۵ - و یکی از جمله شعبده هایی است که شعبده بازان کنند و آن چنان است که پاره های آهن و سنگه ریزه را در کاسه آب ریزند

(۱) منجیح : منجیح (۱) (۲) هم : ۱ - بنظر .

- ۱ - در قاموس ' منج ' معرب منجک بمعنی دانه مسکرامده ، و در کتب طب باین معنی ' بنج ' است معرب ' بنکک ' و رک : ح ۹ صفحه قبل . ۴ - رک : ح ۹ صفحه قبل .  
 ۲ - در جهانگیری و رشیدی ' ملنج ' باین معنی آمده . رک : ملنج .  
 ۳ - ' منج زراوشان ' اسم فارسی است ، و آن تخمی است شبیه بناخواه و سرخ و بالیده تر از آن و ترد بعضی تخم خیری بری است . مسکر و مفرح و اکتار او مغیر عقل است . ' تحفه حکیم مؤمن ' . ۵ - رک : جهانگیری و رشیدی . ط . از معنی دوم استخراج کرده اند . رک : ح ۶ .  
 ۶ - ' منجک ' آن بود که مشمبذان [ بدو ] قلم و چیز ها بر جهانند . منجیکه ( ترمذی ) گویند :

بمنجک جهانی مرا از درت  
 بهانه هادی تو می مادرت ۹ .  
 ' لغت فرس ص ۲۷۲ ' و رک : رشیدی .

- ۷ - از : منج (م.ه) + که ( پسوند تصغیر ) .  
 ۸ - اگر بر گهای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد ، کند منجلاب .  
 سعدی شیرازی ' رشیدی ' .

۹ - در قاموس آمده : منجنیک بمعنی ' من چه يك ' یعنی من چه یکم برای کارها (۱) (شمال الفه عامیانه) . اصل کلمه مصحف میخنیق از *mēchanikós* ' لیدل و اسکات ' = یونانی

*maghghanikón* ، سریانی *ܡܢܨܢܝܩܐ* ، عربی منجنیق ، منجنیکه ،

عامیانه منجلق ' ژاپا ص ۴۰۶ ' ، قس : انک *mangonel* (منجنیق) .  
 \* منجنیق - رک : منجنیک .

همیه کنندوسنگه و خاك و آتش در آن کرده بطرف دشمن (۱) اندازند .

### منجوق ۱ -



بروزن صندوق، ماهیچه علم را کوبند و بمعنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند - و علم را نیز گفته اند ۲ .

### هند -

بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید

همچو دولت مند یعنی منجینق (منجینک) صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند، و دردمند هم ازین قبیل

است بمعنی صاحب درد و غمناک ۳ - و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و کران میباشد ۴ .

**هنداور ۵** - بفتح اول و واو بر وزن کنجاور ، نام ولایتی است غیر معلوم .

**هندبور ۶** - بابای اجدد بروزن لندهور، بمعنی سیاه بخت و مفلوک و بی دولت و صاحب ادبیار و غمگین باشد .

**هندعوره ۷** - بضم اول و سکون تابی و فتح ناک و عین بی نقطه بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح ، بلفظ رومی بیخ لقااح بری است و لقااح میوه مردم گیاه است . اگر در شراب بخورد کسی دهند بیهوش گردد .

**هندك ۸** - بفتح اول بروزن اندك، بمعنی كسادى و لاروایى اسباب و كالا باشد ۸ .

**هندل ۹** - بروزن صندل ، عود خلم است؛

(۱) خم : خم .

۱ - کالم قدری در فرهنگ مفصل ترکی خود این کلمه را « فارسی » دانسته ، درعری نیز همین صورت « منجوق » و بمعنی قسمی علم وارد شده « دزی ج ۲ ص ۶۱۷: ۲۰۲ .

۲ - جوزلف بتان جمد منجوق باد کهی بر نوشت و کهی بر گشاد . اسدی طوسی « رشیدی » .

۳ - در پهلوی **mand** - و نیز **omand** - ، اوستایی **mant** - ، پیوند دارایی و صاحب و اوصاف : هنرمند ، سودمند ، ارجمند ، آزمند ، دانشمند . ورك: س ل د از دیباچه مؤلف .

۴ - جهانگیری باین معنی آورده ، ولی در کتب طب یافته نند، و سراج اللغات گوید : « و بعضی بمعنی نوعی از عنبر سیاه و کران قیمت نیز نوشته اند ، و ظاهراً به « مید » بیای مجهول که نوعی از عطریات است و از کربیه زیاد حاصل میشود ، اشتباه کرده اند و حال آنکه بدین معنی هم هندی است نه فارسی ، « فرهنگ نظام » . \* - ظ . با « مناور » (م.ه) تصحیف شده .

۵ - مندمبور « رشیدی » قس : مندور ، ورك : جهانگیری . کردی **mendebir** ، **mendebur** ( و رشکته ، بی چیز ) « ژبا س ۴۰۶ » ، « مرعب از فارسی « مندبور » (بفتح اول) بمعنی گدا « دزی ج ۲ ص ۶۱۸ » . ۶ - مصحف « مندغوره » = منداغورس « تحفه حکیم مؤمن » ، از یونانی **Mandragoras = mandragore** (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۱۸ » . ورك:

مردم گیاه ، استرنک . ۸ - جهانگیری و رشیدی این بیت مولوی را شاهد آورده اند : رستم و حمزه و مخنت يك بدی علم و حکمت باطل و مندك شدی .

« مثنوی چاپ بیکلن دختر ششم ص ۳۷۳ » ، « چاپ علاء الدوله ص ۵۹۴ » و مندک ( بضم اول و تشدید آخر (ع) اسم فاعل از اندک است بمعنی برابر و هموار گردیدن ( مکان ) و ویران شدن ( از افادات علامه دهخدا ) و ورك : فرهنگ نظام .

مندبور است که مفلوك وصاحب ادبار وسیله بخت  
و بی دولت باشد - و بمعنی گرفته و خسیس و بی  
بهره از نعمت خدا هم هست - و بمعنی غناك نیز  
آمده است ؛ و با يك واو هم نویسنده همچو طاوس  
و داود و امثال آن ، اما می باید درست باشد چه  
در اینجا واو اول بجای بای اجدد واقع شده است  
بنابر قاعده کلی که بای اجدد و واو بهم تبدیل  
می یابند .

**مندله** - بفتح اول پروزن خنده ، بمعنی  
مندك است که كسادى و ناوایى بازار و اسباب  
ومتاع باشد ۶ - و كوزه و سبوی بی دسته و گردن  
شكسته را هم میگویند ۷ - و حسین و فائى  
بمعنی نان هم آورده است که بعرى خبز گویند ۸ .  
**مندیش** - مخفف میندیش است یعنی  
اندیشه مكن و غم مخور ۹ - و نام قلعه ای هم هست  
در خراسان ۱۰ .

و بعضی گویند مندل شهرست در زمین هند که  
در آنجا عود بسیار است و عود مندلی بسبب آن  
گویند؛ و بعضی دیگر میگویند که عود نه در زمین  
مندل میروید بلکه در جزیره ای میروید و واى  
خط استوا و آب آنرا بمتدل می آورند ۱ - و دایرهای  
را نیز گفته اند که عزایم خوانان بر دور خود کشند  
و در میان آن نشینند و دعا و عزایم خوانند ۲ -  
و بزبان هندی نوعی از دهل باشد .

**مندله** ۲ - بفتح اول و ناك و لام ،  
بمعنی مندل است که عود خام - و دایره عزایم  
خوانان باشد - و بکسر ناك ، نوعی از قماش باشد  
که از آن خیمه و سایبان سازند ۳ . \*  
**مندله** - بفتح اول و سکون ثانی و ناك  
بواو کشیده ، نام شهری است در هندوستان . \*  
**مندوور** ۵ - با واو ، پروزن و معنی

- ۱ - « مندل بفتح ( اول و سوم ) ، شهرست بهند که از آن عود نیکو خیزد که آنرا  
« مندلی » گویند . « معجم البلدان » ورك : دزى ج ۲ ص ۶۱۸ : مندلی .  
۲ = مندله (م.ه.) « مندلی ، خط عزیمت بود که مزممان کنند . رودكى ( سمرقندی )  
گوید : ندید تنبل اوی و بدید مندلی اوی دگر نماید و دیگر بود بان سراب .  
« لغت فرس ص ۳۲۲ » .  
در تکلم خراسان مندلی ( بکسر میم ) بمعنی پرگار است « فرهنگ نظام » .  
۳ = مندلی (م.ه.) ۴ - ورك : سروری ، جهانگیری ، رشیدی .  
۵ = مندور (م.ه.) = مندبور (م.ه.) ۶ - ورك : مندك (i)  
۷ - « مندله ، سبو و كوزه دسته شكسته بود ... فرالوی گوید :  
روا بود که با این فضل و دانش بود شریم همی دائم ز مندله .  
« لغت فرس ص ۴۷۵ » .  
رشیدی این بیت را به ( شمس ) فخری نسبت کرده است . ۸ - باین معنی مصحف « میده »  
(م.ه.) است . ۹ - مخفف میندیش ( نهی از اندیشیدن ) .  
۱۰ - نام ولایتی بوده در غور ، دارای قلعه ای . از قله ای که منهاج سراج در درجه نسیه  
این محل نقل میکند ( طبقات ناصری ص ۳۲-۳۳ ) احتمال می رود که بفتح میم باشد . میگوید :  
دو فراری از نهارند بغور آمدند و درین ناحیه مقام کردند و گفتند : « زومندیش ، آن موضع را  
مندیش نام شد . « تاریخ بیهقی چاپ دكتر فیاض ص ۷۰ ح ۲ » ( البته وجه نسیه مزبور براساسی  
بست ) و ورك : فهرست اعلام تلرخ بیهقی چاپ مذکور .  
○ مندلی - بفتح اول و سوم ، منسوب به « مندلی » (م.ه.) ؛ عود منسوب به مندلی .  
○ مندور - ورك : مندوور ، مندبور ؛  
خدایم نکال عالمین کرد  
سیاه و سرنگوم کرد و مندور .  
« منوچهری دامغانی ص ۳۸ » .



**منزل بی منزل** - آست که برمی لاجلا. و لاجلا میگویند .

**منزل جان** - بمعنی متصد جان باشد - و کتابه از بدن انسان و عالم بالا هم هست .

**منزل حزن** - بنم های بی نقطه، کتابه از دنیا است .

**منزل خاکی** - بمعنی منزل حزن است که کتابه از دنیا و روزگار باشد .

**منزل شناسان پی گم کرده** - یعنی شناسندگان منزلی که اثر قدم آنها دیده نمیشود، و آن کتابه از عارفان و مجردان قانی باشد .

**منزل ابهره فریب** - بفتح نون و بای ابجد، کتابه از دنیا و روزگار است .

**منعم** - بفتح اول و کسر سین بی نقطه و سکون ثانی و میم، رستنی است که نمر آنرا حب المنعم<sup>۱</sup> خوانند و در عطریات بکار برند؛ و بنم اول و شین نقطه دار هم بنظر آمده است .

**منصو** - بفتح اول و سکون ثانی و ضم سین بی نقطه و نون بواو کشیده، نواخته و بر کزیدگان حق را گویند .

**منصوبه** ۲ - بر وزن و معنی منصوبه است که درست و خوب نشستن نقش و کار و مهمات باشد - و بازی شطرنج و بازی هفتم ترد را نیز گویند .

**منش** ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار، بمعنی خوی و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی است - و طبع بلند و طینت بزرگ را نیز گویند ۴ - و بمعنی همت و سخا و کرم هم بنظر آمده است - و بلفظ زهد و پلزد (۱) بمعنی دل باشد که عریان قلب خوانند<sup>۵</sup> .

**منش گردا** ۵ - بفتح کاف فارسی و وال بالف کشیده، بر همزدگی طبیعت و غشیان را گویند که فی و شکوفه باشد .

**منش گشته** - خوی و طبیعت کشته و مریض و معلول را گویند .

**منشن** ۶ - بفتح اول و کسر ثانی و نون و سکون نون، بمعنی منشن است که خوی و طبیعت و همت و کرم باشد .

**منشور** ۷ **نویسان باغ** - کتابه از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال آن باشد ۸ .

### (۱) چک : ژد و پلزد .

۱ - «حب المنعم» لغت عربی و اسم دانه است خوشبو شبیه حب البطم و از آن کوچکتر بندر فلفلی و از حجاز و يمن خزید ... این کلمه بصورت «حب المیم»، «حب البشم» و «حب المنعم» هم آمده . رک: دزی ج ۱ ص ۲۴۱ . ۲ - مصحف «منصوبه» (م.ه) ۳ - پهلوی *mên(i)shn* اسم مصدر [از ریشه *man* (اندیشیدن)، پهلوی *mênitan* اندیشیدن] بمعنی اندیشه، هندی باستان *mánas*، سانسکریت *durmanas* «اشق» - هویمان : ۹۹۲

معجز یغمبر مکی تویی بکنش و بمنش و بگوشت .

محمد مظلوم سکری «تاریخ سیستان مسیح چهارص ۲۱۲» .

۴ - ولیکن هر آن کس گزیند منش بیاید شنیدش بسی سرزش .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۱ ص ۱۶۹ .

۵ - رک: منش و ح ۳ . ۶ - پهلوی *mên(i)shn* . رک: منش .

۷ - (م) بفتح اول، نامه و فرمان . ۸ - رک: رشیدی .

(برهان طابع ۲۵۸)

غین نقطه دار و رای می نقطه ساکن ، نوعی از پول ریزه خرد و کوچک باشد ۶ - و بضم اول ، قنح و طاس بزرگی را گویند که در آن شراب خوردند ۷ .

**منقرک** = بفتح اول بروزن مرجک ، بمعنی منقر است که پول ریزه خرد و کوچک - و بضم اول ، قنح بزرگ شراب خوری باشد .

**منقارقار** = کنایه از زیاده قلم نویسنده کی است چه ترکان سیاه چشم را قار میگویند ؛ و فارسیان نیز هر چیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند .

**منقار گل** = بکسرکاف فارسی ، کنایه از زبان است که بعرمی لسان گویند .

**منشی** = بفتح اول و کسر ثانی و نونک و سکون ثانی ، بمعنی طبعی باشد ۱ - و بضم اول و سکون ثانی ، در عربی انشا کننده را گویند ۲ .

**منشیا** ۲ - بر وزن اشقیاء ، بلفظ زند و یازند (۱) خدمتکار آشفته را گویند .

**منشی فلک** = کنایه از عطارد است و او را دبیر فلک هم میگویند .

**منظر چشم** = کنایه از مردم دیده است ۴ .

**منظر نیم خایه** = کنایه از آسمان است - و کنبد را نیز گویند ۵ .

**منفر** = بفتح اول و سکون ثانی و ضم

(۱) چک : ژند و پلاژد .

۱ - از: منش (م.م) + ی ( نسبت ) . در دستاویز باین معنی آمده « فرهنگ دستاویز ص ۲۶۶ » . ۲ - (ع) اسم فاعل از « انشاء » ، خلق کننده - نویسنده .

۳ - هنر: *maghshyâ* , *maghshîâ* , *maghshîâ* , *maghshîâ* ، پهلوی *ēhrapat* (هیرید) [رک: هیرید م.م] روحانی زرتشتی « یونکر ص ۱۱۳ » صحیح قراعت اخیر است ، رک: مغ . ۴ - رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست . « حافظ شیرازی ص ۲۵ » .

۵ - « یعنی فلک - و هر خانه ای که مانند طاق سازند ، زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ . خاقانی ( شروانی ) گوید :  
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را  
خایه مورچه شود نه فلک از محضری .  
« دیوان خاقانی شروانی ص ۴۳۰ » .

۶ = منفرک . رک: جهانگیری ، رشیدی .  
۷ - بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط  
چشم من هم ساقی خواب و هم منفر شود .  
عمید لوبکی « رشیدی » .

۸ **منصوبه** - (ع) بفتح اول و پنجم ، مؤنث منصوب ، اسم مفعول از نصب ، برپای کرده بازی هفتم از ترد - بساط شطرنج :

پیر فکری شاه شاه را کام دهد  
منصوبه درین عرصه که چیده است چنین  
رخ طرح بشطرنجی ایام دهد  
کز دل برد آرام و دل آرام دهد .

ملاطفر « فرهنگ نظام » .  
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه  
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۹ » .

۴ - اشکیل و دغا و (۲) بازی دادن. ۵ - دزد و راهزن ۴. ۶ - رویو در آگوشد. ۷ - خمیازه و دهان دره ۶. ۸ - شکستن اندام یعنی نوعی خود را در هم بیچند که صدا از پشت و پهلو و شاهه و گردن و اعضای دیگر بر آید. ۹ - درخت بزرالبنج است چه بزرالبنج را تخم منگک خوانند. ۱۰ - گیاه و رویدنی و رستنی را گویند. و چشم

**منقله ۱** = بروزن سنبله، بمعنی انگشت -  
دان و زغال دان باشد.

**منگ** = بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، چند معنی دارد: ۱ - روش و قاعده و قانون را گویند. ۲ - بمعنی قمار و قمار باز و قماربازی و قمارخانه باشد. ۳ - لاف و کزاف و لاف زدن و کزاف گوئی کردن باشد (۱).

(۱) خم ۱: - باشد. (۲) چشم: - و.

۱ - امروزه «منقل» بفتح اول و سوم گویند. در عربی این کلمه منقل «راه در کوه و موزه و نعل کهنه» «منتهی الارب» و «منقله کمر حله» منزل و فرود آمدن گاه، «منتهی الارب» آمده بمعنی آشنان خاص فارسی است. ۲ - جهانگیری این بیت بنادر رازی را شاهد آورده:

بت چینی به بنگک و منگک و آسا  
کله کیلی و کردن دیلم آسا  
رشیدی گوید: «بمعنی طرز و روش «بنگک» است که بیاید نه منگک» ولی جهانگیری «بنگک» را بهمین معنی با شواهدی آورده. در یک نسخه خطی (متعلق بکتابخانه دهخدا) مصراع اول چنین آمده: بت چینی بلنگک و منگک آسا. ظ. «بنگک و منگک» یا «لنگک و منگک» یا نظیر آن کلمه‌های چینی و بمعنی موضع و ناحیتی است از چین، و «کیل» و «دیلم» در مصراع دوم مؤید این حدس است. ۳ - رك: منگیا. «منگک» قمار بود. قریع الدهر گوید:

نشکینند ز لوس و نشکینند ز فحش  
نشکینند ز لاف و نشکینند ز منگک.

«لغت فرس» ۲۶۳.

ازین شعر دانسته نمیشود که از کلمه منگک قمار اراده شده باشد، اما در فرهنگهای دیگر گواهی‌هایی که از گویندگان آورده شده صراحة بمعنی قمار دلالت میکند «هرمزنامه» ص ۹۶ ح ۳.

۴ - «لیکن بمعنی دزد» «شنگک» است چنانکه گذشت «رشیدی»، احتمال دیگر صحیف خوانی «مشنگک» است به «منگک» با ضم اول «فرهنگک نظام».

• = منج (م.م.) ۶ - رك: جهانگیری. ۷ = منج (م.م.):

خرمنگک خورد گوئی دیوانه شد بشر  
خرزهره خورده بودی باری بجای منگک.

سوزنی سمرقندی «فرهنگک نظام».

در فرکرد ۱۵ و دبیداد پاره ۱۴، کلمه بنگکه *bangha* (اوستایی) [ رك: بنگک ] در گزارش پهلوی به کلمه «منگک» گردانیده شده است. در ارداویرافنامه فصل دوم در پاره های ۷-۳ مانند گزارش (تفسیر) پهلوی اوستا «منگک و یشناسیان» یاد شده. در اثر این منگک است که ارداویراف از خود بیرون رفته با ایشکه، مرد، ورواش مانند روان در گذشتگان هنگام هفت روز بگردش بهشت و دوزخ پرداخت. در بندهشن نیز «منگک» یاد شده، واز همین داروست که نخستین جانور سودمند نابود گردید پیش از اینکه گرفتار خشم اهریمن گردد (ارداویرافنامه. ترجمه بازنمسی ص ۱۴۷ و ۸: چاپ دستور جاماسب آسا. ص VII ورك: فصل سوم بندهشن) منگک تخم گیاه بنگک یا دانه کنب (= کنب) است که در عربی بزرالبنج گویند و در فرهنگهای فارسی منگک بهمین معنی گرفته

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۴۵

<p>ممر آب از گل سازند ویزند ۴ .</p> <p><b>منگک</b> = بفتح اول وکاف فارسی برون اندک ، بمعنی قمار باشد که برمی میسر خوانند ۴ - ولاف وگراف را نیز گویند .</p> <p><b>منگل</b> = بفتح اول وضم ناک و سکون نای ولام ، دزد و راهزن را گویند .</p> <p><b>منگوس</b> = بفتح اول و ناک که</p>	<p>اول غله‌ای باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگ بود ۱ و بعضی گویند نوعی از حبوب است و آن سرخ رنگ میباشد و مشابیهتی بشان خواه دارد اما بزرگتر از آن خواه است و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاهی در مجامین بکار برند - و مکس عمل را نیز گویند و معرب آن منج است ۲ - و بکسر اول ، گنگ را گویند و آن لوله‌ای باشد بزرگ که کوزه گران بجهت</p>
---	--

۱ - بخوشه در از بهر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و منگک و نمود .  
 ۲ ناصر خسرو بلخی من ۱۱۳. (معنی بذالبنج که در حاشیه صفحه مزبور شده صحیح نمی‌باشد .)  
 ۳ = منج (م.م.) ورك : هر مزد نامه من ۳۳ ، ۸۱ ، ۳ - قزوینی mong (دبیر سیاقی) . قس ، گنگ ، ورك . فرهنگ نظام ۴۰ - از : منگک + ك (پسود) . رك : منگک . - در صحاح الفرس بهمین معنی آمده - رشیدی احتمال میدهد مصحف «شنگل» (م.م.) باشد . مؤلف فرهنگ نظام این احتمال را بعید میداند . رك : منگک (معنی ۵) .  
 ۶ - رشیدی گوید : «منگکوس و منگله شهرست در هند که دران فیل عظیم جثه و دلاور میباشد . هانفی گوید : فیلان سفید منگکوسی خم گشته ز بار آن عروسی .  
 و مسعود (سعد سلمان) گوید :

سینه‌هاشان بر دریده ، مغزهاشان کوفته  
 و ظاهر آ همین «ملکوسه» است که در قدیم «منگکوسه» میگفتند، چنانکه فرخی گوید :  
 محمود کو که او ره هندوستان گرفت  
 در پای پیل کوفت همه منگکوس را ؟  
 چه محمود از ملکوسه (در اکثر نسخ : منگکوسه) آن طرف هند نرفته .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۴۴

شده و گویندگان ما آنرا بمعنی دارویی که خورنده را گیج کند و هوشش بزداید و از خود بیرون گرداند، گرفته‌اند .

نیاسخ گفت و بس ماه بیکر  
 بر مهر بانی ناید از سنگ

که از حنظل نشاید کرد شکر .  
 نبیند ارغوانی ناید از منگک .

(وس و دامین چاپ کلکنه من ۳۴۰) .

آیا منگک همان «بنگک» است که حرف باه به میم تبدیل یافته یا اینکه دارای دیگری است ؟  
 مفسر پهلوی منگک را در پهلوی بجای «بنگکه» اوستایی آورده است چیزی که هست تبدیل باه به میم در زبانهای آریایی بسیار نادر است . رك : Indo - Iranian phonology, by Gray . New York 1902 (315) . هر مزد نامه من ۹۵ - ۹۶ ، هیننگک گوید : بسیار بعید است که کلمه اوستایی ban(g)ha با پهلوی mang و پارسی بنگک مربوط باشد . در وندیداد ، در عبارتی اهورمزدا بفت axvafna aban(g)ha یاد شده و ترجمه آن - چنانکه عاده بر آن رفته‌اند - «بدون خواب ، بدون بنگک - یا کتب یا بزرالبنج - کمی ناشایست است . من معنی ذیل را ترجیح میدهم: خواب بر او غلبه نمیکند ، و نیستی نمی پذیرد .» و ban(g)ha را مربوط بکلمه سانسکرمت dhvamsa (نیست شدن ، تلف شدن) بدانیم . این شرح باقوانین علم اصوات بهتر تناسب دارد و معنی آن با دیگر فقرات اوستا متناسب است . (Henning, Zoroaster. London 1951, p. 33,34)

کاف فارسی باشد بروزن سندروس (۱) ، نام شهری است که در آنجا قیل قوی هیکل و عظیم الجثه جنگی دلاور میشود و قیل سفید نیز در آنجا بهم میرسد .

**منگله (۲)** - بفتح اول و نالک و لام

وسکون ثانی، بمعنی منگکوس

است و آن شهری باشد که قیل

خوب از آنجا آورد ۱ - و ضم

نالک بروزن زنگله ، نام سبزی

و ترمایست صحرائی ۲ - و علاقه

ابریشمی و غیره را نیز گویند ۳ .



منگله

**منگور (۳)** - بروزن انگور، نام کوهی

است در بلاد کیمیا که دشت فیچاق باشد و در آن

چشمه ایست که اندک آبی دارد اما هر چند بردارد

کم نشود (۴) .

**منگو ۴** - بکسر ثانی و با کاف تازی ،

منع از نکوهیدن است یعنی بد مگوی و عیب

مکن \* .

**منگیا ۵** - بکسر کاف فارسی بر وزن

اغتیا، بمعنی قمار باشد - و قمارخانه را نیز گویند؛

و وسکون کاف هم درست است .

**منگیا گر ۱** - باکاف اول مکسور و کاف

دویم مفتوح هر دو فارسی بروزن زن برادر، بمعنی

قمار باز باشد .

**منگید ۲** - بر وزن لنکید ، ماضی

منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و در زیر

لب حرف زد .

**منگیدن (۵)** - بفتح اول بر وزن

رنجیدن ، بمعنی نلنیدن است که آهسته آهسته

در زیر لب سخن گفتن باشد از روی قهر و غضب ۸

- و از بینی حرف زدن را نیز گفته اند ؛ و باین

معنی ضم اول هم آمده است .

**مننگ ۳** - بروزن پلنگه ، گیاهی باشد

که از آن جاروب (۶) سازند ؛ و بجای نون دویم

یای حلی هم بنظر آمده است ۹ .

**هنو ۴** - بفتح اول و ثانی و سکون واو ،

منع از حرکت کردن و جنبیدن باشد یعنی مجنب

و حرکت مکن ۱۰ - و منع از ناله و زاری کردن هم

هست یعنی ناله و زاری مکن ۱۰ - و بکسر اول

و ضم ثانی ، مخفف مینوست که بهشت باشد ۱۱ -

(۱) چش : بندروس . (۲) چش : منگله . (۳) چش : منگور .

(۴) چش : نمیشود . (۵) چش : منگیدن . (۶) چش : جاروبه .

۱ - رك : منگکوس . ۲ - « منگله (ضم کاف) ترمایست صحرائی و بعضی بفتح

بیز گفته اند . « رشیدی » . ۳ - امروزه « منگوله » گویند .

۴ - « بهی از » نکوهیدن . ۵ - منگیا قمار است ، رك : مننگ و منگیا گر ،

قمار باز :

دیا قمار خانه دیو است و اندرو

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۶ - از : منگیا (م.ه) + مکر (پسوند شغل و مبالغه) . ۷ - رك : منگیدن .

۸ - این بنگیدند در زیر زبان

تا موکل نشنود بر ما جهد

« مولوی . مثنوی چاپ نیکلسن . دفتر سوم ص ۲۵۹ » .

و یکلسن میم « منگیدند » را مضموم ضبط کرده است .

۹ - رشیدی پس از ذکر این کلمه نوشته : « و بعضی « مننگ » گویند بکسر میم و

سکون یا و بفتح نون . ۱۰ - « بهی از » بوییدن (م.ه) (۱۱ = مینو (م.ه) )

۵ منگوله - بفتح اول ، رك : منگله .

**منوشان** = بروزن خموشان، نام حاکم فارس است که از جانب کیخسرو حکومت و پادشاهی فارس میکرد<sup>۵</sup> - و منع از نوشایدن هم هست<sup>۶</sup> .  
**منه** = بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، فك اسفل را گویند که چانه و مرتبه پایین دهان باشد - و بکسر اول و ضم آخر ، در عربی بمعنی از او باشد .

**منهیان** <sup>۷</sup> **ربیع مسکون** = کتابه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد .

**منهیان سبع طباق** <sup>۸</sup> = بمعنی منهبان ربیع مسکون است که سبعة سیاره باشد.

**منیژه** <sup>۹</sup> = با تحسالی مجهول و زای فارسی ، بروزن و معنی منیجه است که نام دختر افراسیاب باشد و بیژن سرکیو باو عاشق بود .

**منیوش** <sup>۱۰</sup> = منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی مشنو و گوش مکن چه بیوشیدن شنیدن و گوش کردترا گویند .

و بمعنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند .

**منوچهر** <sup>۲</sup> = بکسر جیم فارسی ، یعنی بهشت روی ، چه منو مخفف مینواس است که بهشت باشد و چهره بمعنی روی ، و بمعنی علوی ذات هم هست چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد - و نام پسر ایرج است و بنی گفته اند بیره ایرج است از جانب دختر ، الله اعلم . گویند چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر مضدرات او را هلاک ساختند ، یکی از مستورات حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود گریخته پناه بکوه مانوش<sup>۳</sup> برد و چون منوچهر در آن کوه متولد شده بود او را مانوش<sup>۴</sup> چهر نام کردند و سرور ایام و تفسیر السنه منوچهر شد ، و بنی گویند که مادر او را نام نکرد تا بزرگ شد و او بغایت خوش صورت بود او را منوچهر خواندند یعنی بهشت صورت چه هر چیز خوب را بهشت نسبت کنند و تفسیر السنه منوچهر شد - و نیز نام مبارزی بوده ایرانی پسر آرش .

۱ = مینو (م.م) . ۲ - دراوستا Manûsh Cithra [رك : پوستی . نام نامه م ۱۹۹۱ - ۳] جزو دوم چیشره همیشه «چهر» فارسی است که در اصل بمعنی نژاد بوده ، این کلمه مرکب بمعنی «از نژاد و پشت منوش» است . منوش محققاً یکی از ناموران قدیم بوده که امروزه دراوستا اسمی ازو نیست ، ولی در کتب دیگر نام چند نامور بصورت «مانوش» یاد شده از جمله در فصل ۳۱ بندهشن بند ۲۸ مانوش در سلسله نسب لهراسب جزو اجداد آن پادشاه کیانی شمرده شده است . نیز در فرهنگها مانوش یا مانوشان نام کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافته ، لابد این کوه بناموری که مانوش نام داشته منسوب است (رك : مانوش) . اسم خاندان منوچهر در اوستا Airyava آمده بمعنی یاری کننده ایرانیان . اسم منوچهر و خاندان وی (ایرج = ائیریاوه) فقط یکبار در اوستا بند ۱۳۱ فروردین یشت یاد شده است . رك : یشتها م ۵۰ - ۵۲ .

۳ - رك : مانوش . ۴ - قفه اللغة عامیانه . ۵ - Manûshân : ۱ نام پادشاه کرمان ، تابع کیخسرو . ۶ - مستحفظ فراموشخانه در زمان هرمز Ormizd چهارم (ثوقاس ۴۰۳) «پوستی . نام نامه م ۱۹۱» . ۷ - نبی از «نوشایدن» .

۷ - جمع «منهی» بنم اول اسم فاعل از آنها (ع) بمعنی خیر دهنده .

۸ - هفت طبقه ، مأخوذ از آیه ۳ سوره ۶۷ (الملك) و آیه ۱۴ سوره ۷۱ (لوح) .

۹ - Manêzhah (Menîzheh) مؤنث نام Manêc «پوستی . نام نامه . م ۱۹۰» .

۱۰ - نبی از «بیوشیدن» .

## بیان بیست و ششم

### درمیم با واو مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

و آنرا مواید نلاته هم میگویند.  
**مواید ۶** = بضم اول و کسر بای ابجد  
 و سکون ثانی و دال بی نقطه ، حکیم و دانشمند  
 و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان باشد؛  
 و بفتح اول و بای ابجد هم گفته اند ؛ و بضم اول  
 و فتح بای ابجد هم آمده است - و نام شوهر و سه  
 است که رامین برادر او عاشق او بود . ۷ .

**موجان ۸** = با جیم بروزن خوبان ،  
 چشم خوب یر کرشمه خواب آلود را گویند .

**مو** = بفتح اول و سکون ثانی ، آواز  
 و صدای گربه باشد و عربان گربه را ستور خوانند ۱  
 - و بلفظ یونانی ۲ نام بیخ دوائی است که هم  
 بیونانی میون خوانند و آن بریکه و وزن غاریقون  
 باشد لیکن اندکی بزرگی مایل است . بول و حیض  
 براند . گویند کز روز در ک صحرائی است ۳ - و بضم  
 اول ، معروف است و بحر بی شمر میگویند ۴ .

**مواید ۵ سه گانه** = بر بسته و بر  
 رسته و جنبیده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان



مو

۱ = مومو = میومیو ( اسم صوت ) .

۲ = مو mō کلمه عربی است که از یونانی mēon  
 بحروف عربی نقل شده و آن **aneth sauvage**  
 ( *Meum athamanticum* ) است . « عقار ۲۳۱ ف » ، مو ،  
 هوالمران و بجمیة اللدلس مرانه . « عقار ۲۳۱ » .

۳ = مو بفتح اول ، قزوینی **mayvāna** ، ( مو ) ،  
 ( شاخه های مو ) ، کرمانشاهی **maw - dār** ( درخت مو ) ؛  
 خواصاری **mē** ، دزفولی **mēb** « سالنامه گلپایگان ۴۶ » =

**Vitis vinifera L.** « ثابثی ۲۱۵ » درخت انگور است .

۴ = موی ( م.ه ) . - جمع مولود ( ع ) ، زاییده .  
 لرمنی **movpet** ، **mogpet** « اسبق ۹۸۴ » ، از : **omagu - pati** جزء اول همان مخ  
 ( ه.م ) است و جزء دوم پسوند « بد » ( در : سبهد ، هیربد ) = اوستایی **paiti** است « دارمستر .  
 تبعات ج ۱ ص ۲۸۹ » . در اوراق مانوی ( پارسی ) **mgbya** ( هیننگه ) . فهرست کلمات پارسی میانه .  
**BSOS** ، **IX** ، **I** ، ص ۸۵ ) . ؛ این عنوان بروحانیان زرتشتی اطلاق شود .

۷ = چنان آمد که روزی شاه شاهان  
 دید آن سیمتن سرو روان را  
 که خواندندش همی موبد منیکان  
 بت خندان و ماء بانوان را . . .

۸ = « موجان ، تر کس شکفته و چشم یکوان را خوانند . » لغت فرس چاپ هرن ص ۹۸ « موزان ،  
 چشم یکورا گویند که اندک اندک متحرک شود بنظر وحالی دارد از لطافت . فرخی ( سیستانی ) گوید :  
 خوی گرفته لاله سیرابش از نف بید

خیره گفته تر کس موزاس ( موجاتس ) از خواب خمار .  
 « لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۵۶ » .

و اگر صدکس باشند فراخور صدکس آب بهم میرسد .

**مورچانه** - با جیم فارسی ، بر وزن و معنی موربانه است، و آن زنگاری باشد که در آهن و فولاد بهم میرسد .

**مورچه** ۱ - مفرموراست همچنانکه باغچه مفرباغ -



و موربانه را نیز گویند و آن زنگاری باشد (۱)

که در تیغ و آینه و فولاد و امثال آن افتد - و کنایه از کسی است که بغایت ضعیف و نحیف و حقیر باشد .

**مورچه پی زدن** - کنایه از چیدن ریش باشد از بیخ .

**مورچه عنبرین** - کنایه از خط خوبان و نوحطاست .

**مورد** ۷ - بنم اولوسکون تالی مجهول

**مود** ۱ - بنم اول بروزن دود ، بمعنی عقاب باشد و آن پرنده ایست بزرگ و سیاه که پراورا برتر چسباند .

**مور** - با اول بثنای رسیده و برای بی نطفه زده، معروف است که از جمله حشرات الارض باشد ۴ ؛ و مورچه مفر است - و زنگار را نیز گویند که در جسم آهن کار کند و جیفل کردن بر طرف نشود ۴ - و کنایه از حقیر و ضعیف هم هست .

**مورامون** - با میم بروزن گوناگون، کز و زردک سحرانی را گویند .

**مورچال** ۴ - با جیم فارسی بر وزن کوشمال ، کودالی را گویند که بجهت گرفتن قلمه در اطراف آن کنند .

**مورجان** ۵ - با جیم ابجد بر وزن دودمان، کوهی است در ارض فارس و در آن غارست بر می آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس بر می آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس

(۱) خ ۱ - باشد .

۱ - رك : فرهنگ دساتیر من ۲۶۶ . ۴ - اوستا - maoiri ( مور ) ، پهلوی mōr ، كلمات ع (۲) افزایی ، بلوچی mōrīk ، mōr (مور) ، بودغا murghah ، قس : ارمنی mrjium ، mrjimm ، استی māljiġ , muljug (مور) «اشق ۹۹۳» رك : مورچه .

۴ - رك : مورچانه ، مورچه . ۴ = مورچل = مورچال « انجمن آرا » در جهانگشای نادری مورچل مکرر آمده « فرهنگ نظام » . ۵ - دهی از دهستان کوهسره سرخی ، بخش مرکزی شهرستان شیراز ، ۹۹ کیلومتری جنوب باختر شیراز ، سکند ۳۰۰ تن « فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۷ ص ۲۲۷ » . ۶ - از : مور (م.ه) + چه ( پسوند صغیر ) رك : اشق ۹۹۳ . پهلوی mōrcak ، ناوادیا ۱۶۳ ، کلیایکائی mārcūna «قاسمی» ، خوانساری ایضاً « سالتامه کلیایگان » ؛ نوعی از حشرات نازک بال که بطور اجتماع در زیر زمین زندگی کنند . کارگران آنها عموماً بی بال ولی برها و ماده ها که تعدادشان کم است بال دارند . کارگران در زیر زمین دالاهایی حفر و بر روی آنها تپه ای از خاشاک بنا میکنند . جمع مورچه ، مورچگان آید ؛ مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژران را بدراند پوست . «کلستان ۱۱۹» .

۷ - پهلوی mōrt « اونوالا ۵۰۰ » ؛ مورد = myrtus ازبیره موردیها myrtacées است و گل سفید آن ه گلبرگه و ه کاسبرگه و تخمه اش سه پرچه بهم چسبیده دارد . بر گهای آنها سبز دائمی و معطر است ، و میوه های آنها «آس دانه» گویند «گل کلاب ۲۳۲» . رك ه : آس ، آسملر .



وناک و دال ابجد ، نام درختی است که آنرا آس



مورد

میگویند . برکش در  
غایت سبزی و طراوت  
باشد و در دواها بکار  
برند ؛ و بسبب نهایت  
سبزی آنرا بزلف و  
کیسوی خوبان نسبت  
کنند - و بمعنی مهر  
ولیکن هم آمده است .

**مورد اسپرم ۱** - نام نوعی از ریحان

است که برکه آن بیرگه مورد ماند ؛ و بوسی  
کوبند مورد صحرائی است ؛ و بوسی دیگر کوبند  
مورد رومی است . بو کردن و خوردن آن رطوبت  
دماغی را نافع باشد .

**موردانه** - بر وزن کور خانه ، تخم

نوعی از ملزربون است و آنرا کرم دانه هم

میگویند .

**مورش** = بر وزن شورش ، مهر های  
کوچک و ریزه باشد که زنان در رشته کشند  
و بر سر های دست و گردن بندگان و عربان خرز  
کوبند ۴ .

**موری** = بروزن غوری ، بمعنی راهگذر  
آب باشد در زیر زمین ۴ - ولوله‌ای را نیز کوبند  
که کوزه گران از سفال سازند بجهت راهگذر  
آب و غیره ۴ - و بمعنی نودان هم بنظر آمده است  
- و نوعی از بافتهٔ رسمیانی باشد - و بمعنی مورش  
هم هست که مهرهای ریزه باشد که نونان بردست  
و گردن بندگان - و نام ولایتی هم هست از  
ترکستان ۴ .

**موریانه** = یکسر ناک بر وزن

روزبانه ، زنگاری باشد که آهن و فولاد را ضایع  
کند ۶ .

(۱) چک : زرد و پازند . (۲) چک ، چش : چرمه .

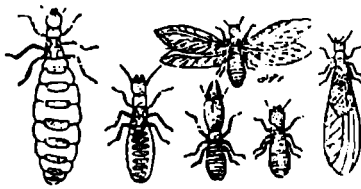
۱ - مورد اسپرم (مغرب) ، از : مورد (م.ه) + اسپرم (م.ه) = اسپرغم (م.ه) -  
myrte sauvage (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۲۳ : ۲ » . ۴ - رگ : رشیدی .

۴ - « موری ، کنگک کاربزاها بود که آب بپشمه‌ها و غیره برند » لفت فرس ص ۵۲۱ :  
زنگی روی چون در دوزخ  
بینی همچو موری مطبخ .

جامی « فرهنگ نظام » .

مؤلف فرهنگ نظام آرد : عین لفظ درهندی بهمین معنی فارسی هست و در تکلم خراسان « ماری »  
باین معنی هست . « فرهنگ نظام » قس : (مشهدی) *maia* (تنبوشه‌های سفالین [کریه رو] ) ،  
در ترکی (جفتایی) نیز « موری » بمعنی پنجره و قنات آمده « جفتایی ۵۰۱ » .

۴ - در فرهنگ جفتایی پایه دکورنی ص ۵۰۱ « موری » را ایالتی در ترکستان ، به کاشغر  
داشته ، ولی در منابع معتبر یافته نند . ظ . مصحف « موی » « حدود العالم ص ۶۲ » « مینورسکی .  
ترجمه حدود ص ۳۴۲ » . ۵ - قس : مور ، مورچه ، مورچانه .



انواع موربانه

۶ - نیز حشره ایست نزدیک برآسته  
برکه بالان که بطور اجتماع در لانه‌های زیر  
زمینی و دور از نور بسرمیبرد . در اشیاء چوبی  
نفوذ کرده درون آنها را خالی میکنند ولی همیشه  
یک ورقه چوب برای جلوگیری از نفوذ نور  
باقی میگذارند . در هر اجتماع موربانه ، یک  
شاه ، یک ملکه ، و عدهٔ بسیار کارگر و سرباز وجود دارد .

(پرهان قاطع ۲۵۹)

که نیردان و ترکس که گل معروف باشد بنظر آمده است ؛ و میتواند بود که هر دو غلط باشد و « برکش » باشد یعنی برک درخت موز را نیز موز میگویند و تصحیف خوانی کرده باشند ، الله اعلم .

**موز** - با زای فارسی بروزن سوز ، غم وادوده و مصیبت را گویند ۴ - و با نای مجهول ، بمعنی تالاب و آبگیر و آب انبار باشد •

**موزان** ۱ - با زای فارسی و نای مجهول بروزن طوفان ، چشم پر کرمه شهلا را گویند - و چشم خواب آلود را هم گفته اند - و ترکس نیم شکفته را نیز میگویند - و بمعنی شخص خواب آلود هم آمده است ؛ و باین معانی با زای هوزم درست است .

**موزدوئتن** ۷ - با زای هوز و دال ابجد و نون و نای قرشت بروزن غرضگو فکن ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است .

**موزه** ۸ - بنم اول بروزن بوزه ، معروف

**موز** - بتتح اول و سکون نای و زای نطفه دار ، میوه ایست . در مصر و یمن و هندوستان



بسیار میباشد و برک درخت آن سه چهار کز طول و زیاده بر نیم کز عرض دارد و یکسال بیشتر بار نهد و هر سال از بیخ میبرد و باز بلند میشود و میوه میدهد و آنرا بزبان هندی کیله

بروزن کیله بالا: درخت موز. پایین میوه موز خوانند ؛ و بنم اول هم آمده است و او باندام ماه پنج شبه است ۱ ؛ و موز مکی ۴ به بزرگی بادبجان میشود؛ و در بعضی از نسخها بمعنی ترکس ۴



(۱) چک : زند و پلژند .

۱ - موز *banane* (فر) میوه درخت موز *bananier* (فر) (*musa sinensis*)

است . رک : ستوده ص ۷۸-۷۹ ؛ و آن از گیاهان یک لپه است . ۴ - « موز ... میوه ای بود در مصر معروف ، و موز مکی چون باتنگالی بود . طیان (مرغزی) گوید :

موز مکی اگر چه دارد نام نکتندش چوشکر اندر جام . « لفت فرس ص ۱۸۸ .

۴ - « موز ترکش بود ، « لفت فرس ص ۱۸۸ . ظ . ترکش مصحف « ترکس » است که بعد در متن برهان ذکر شده و « برکش » هم که مؤلف کمان برده آنها هم ظ . مصحف همین کلمه است ، و گویا اصل « ترکس موزان » بوده . رک : موزان ، موجان .

۴ - قس : موی ، مویه ، و رک : موزه . • - رک : موزه ؛ جو زلف خویان در جو بهاش مرزنگوش

ولی در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۱۳۲) بجای موزهاش « مرزهاش » آمده .

۶ - رک : موجان . ۷ - جز *m(a)zdôn(i)tan* ، پهلوی *frôxtan* (فروختن)

« یونکر ص ۱۱۷ . ۸ - اوستا *maoc* یا *paiti* (پوشیدن [ کتش ] ) ، قس :

*framuxti* (بیرون آوردن [ کتش ] ) ، پهلوی *môcak* ، ارمنی *mucak* ، قس

*patmôxtan* ، *môk* (پوشیدن ) ، هندی باستان *môc* یا *â* ، *prati* (پوشیدن [ مرطلمه

جامه ] ) ، یا *upa* (پوشیدن کتش) ، کلمات ع : افغانی *môza* ، بلوچی *môzagh* ، *môzag*

(جوراب ، چکمه ، پاپوش) « اشق ۹۹۴ » ، معرب آن موزج « ابن درید » « فس » .

است و آرا بر کی چکه (۱) میگویند و نام حلوانی هم هست؛ و بعضی باین معنی بفتح اول گفته‌اند .



**موزه** - با زای فارسی

و نالی معروف بر وزن روزه ،  
غم و اندوه و مصیبت باشد ۱ - موزه  
و با نالی مجهول ، استخر و آبگیر و تالاب را  
گویند ۱ .

**موزه در گل ماندن** - کنایه از  
درمانده شدن و پای بندگستن و دشواری کشیدن  
باشد.

**موزه نهادن** - کنایه از ترک سفر  
کردن است که اقامت نمودن باشد.

**موسخ** - با سین بی نقطه بر وزن دوزخ (۲)،  
بمعنی زلزله باشد و آن رشته ایست که کفار بر کردن  
اندازند و بر میان هم بندند .

**موسه** - بنام اول بر وزن بوسه ، بمعنی

زیور باشد و آن پرده ایست گزیده ؛ و بفتح اول  
هم آمده است ۴ .

**موسیچه** - با اول بثنای رسیده و سین

بی نقطه بتهنای کشیده و فتح جیم فارسی ، پرده  
ایست شبیه بفاخته ۴ ، و اویستر در میان طبق و کاسه  
و کنار طاقچه خانه ها تخم (۳) میکند و بیچه می  
آورد ؛ و بعضی صموه را موسیچه میگویند ؛ و بعضی  
ابابیل را .

**موسیفار** ۴ - با قاف بر وزن بوتیمار ،

سازی است معروف که آرا از نیهای بزرگ  
و کوچک با اندام مثلک بهم وصل کرده‌اند ؛ و بعضی  
گویند سازی است که درویشان دارند ؛ و بعضی  
دیگر گویند سازست که شبانان مینوازند ؛ و جمعی  
گویند نام پرده ایست که در منقار او سوراخ  
بسیاری هست و از آن سوراخها آوازهای گوناگون  
بر میآید و موسیقی از آن مأخوذ است ۵ . \*

**موش** - با ثانی معروف ، جا بورت که

(۱) چک ، چش : چزمه . (۲) چش : دوزن . (۳) چش : خانه بیضه .

۱ - رك : موز . ۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ - « موسیچه ، مرغکی سبیدگون بود مانند قمری . خسروی گوید :

موسیچه و قمری چو مقریاند  
از سرو نشان هر یکی نبی خوان ۶ .

« لفت فرس ص ۴۶۸ » .

۴ - عربی از یونانی *mousiké* ( موسیقی ) [ رك : موسیقی ] دزی ( ج ۲ ص ۶۲۴ )

« موسیقار » را بمعنی موسیقی دان ( *musicien* [ فر ] آورده است .

• - این قول افسانه است :

تا چكاوك بست موسیقار بر منقار خوش  
خوش بود آواز موسیقار و صوت اوغنون

« مزنی پیشابوری ص ۵۷۸ » .

از اینجا واستعمالات دیگر پیداست که « موسیقار » را بمعنی ساز معینی بکار میبردند .

• موسیقی - بنام اول ، از یونانی *mousiké* ( موسیقی ) . لاتیینی *mūsica* ( قر : *musique* ،

انگلیسی *music* ، آلمانی *Musik* ) مأخوذ از *musa* ( بمعنی *muse* ( فر ) هر یک از سه ربه النوع

اساطیری یونان که حامیان هنرهای زیبا بودند ) ؛ فن ترکیب اصوات بنحوی که بگوش خوشایند بود ،

معرفت احوال الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود « نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷ » .

**موشگر (۱) = با تالی مجهول و کاف**

فارسی و سکون رای قرشت ، نوحه گریاشد و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او در میان زنان نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند .

**موش کور = بکسر تالک و کاف**

بواو کشیده و برای بی نقطه زده ، شیره را گویند



موش کور

که مرغ عسی است ؛ و پوسی گویند جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد. چون خواهند که او را بگیرند نیاز و گندنا بر در سوراخش نهند بیرون آید. و شیرازی انگشت بر که (۲) خوانند. گوشتش زهر قاتل است ۲ .

**موش گیر A = با کاف فارسی بتحتانی**

بحری فله میگویند ۱ - و با تالی مجهول، گریه و نوحه باشد ۲ .

**موش خوار ۲ -**

با خای نظمدار و واو معدوله پروزن هوشیار، زغن را گویند که غلیواج باشد .

موش

**موش دربندی ۴ =** بمعنی پوش

دربندی است و آن گیاهی باشد که میگویند و از آن شافها میسازند و از جانب ارمینیه میآوردند . نقرس و ررمهای گرم را نافع است .

**موشکا = با کاف بر وزن روستا ، نم**

یکی از علمای یهود است .

**موشک پیران = بکسر کاف و فتح بای**

فارسی و تشدید رای قرشت ، جانوری است سفید و شبیه بموش و از سر تا دمش خط سیاه کشیده و دمش موی بسیار دارد و در بالای درخت میبندد و از درخت بلدرخت میبهد هر چند فاصله بسیار باشد و ازین جهت است که موشک پیران گویندش ۵ .

**(۱) چش : موشگر (۱) (۲) چش : انگشت بر که .**

۱ - هندی باستان - *mūsh* ، سانسکریت - *mūshaka* ، *mūshikā* ( موش ) ،  
موش صحرائی ) ، ارمنی *mukn* ( موش ) ، افغانی *magha* ، *maghak* ( موش صحرائی ) ،  
*magha - kūrai* ( موش ) ، موش صحرائی جوان ) ، استی *mist* ، *miste* ، بلوچی *mushk* ،  
*mūshk* « استحق ۹۹۵ » ، کردی *myshk* ( موش ) ، *mishk* ، *mesck* ، زازا *mush*  
« ژابا ص ۴۰۰ » ، گیلکی و نظنزی *mūsh* ، فریزدی *mūsh* « که ۱ ص ۲۸۷ » ، دزفولی  
*moshk* « امام » ؛ جانوری پستاندار از چارپایان جوده ، دارای دمی طویل .  
۲ - ظ. از ترکیب « موشگر » استخراج کرده اند . ۴ - از : موش + خوار ( خوارده ) .  
فس : موش گیر . ۴ - منسوب به دربند ( باب الابواب ) « معجم البلدان » .

• = موش خرما ، در جاهایی که در خرما هست بیشتر بر آن میسازد . در هندوستان  
بسیار است و به آن « کلهری » میگویند . « فرهنگ نظام » . ۶ - ظ . « مصنف « موشگر »  
- موبه گر ( م. ا ) . ۷ - کردی *musc. kór* ، *mishk-i xu'lr* ، *mūsh - a kwera* ؛  
زازا *mūshu kór* « ژابا ص ۴۰۸ » ؛ جانوری است از حشره خواران ، بطول ۱۵ سانتیمتر ، با  
پوزه مغزوطی و دست و پای بسیار کوتاه . چشمهای کوچک موش کور زیر موهای ناحیه سر پنهان  
است . دستهای او پهن است و به پنج چنگال قوی ختم میشود .  
A - از : موش + گیر ( گیرنده ) ، فس : موش خوار .

از فرشته‌ای چند است که در شب معراج همراه یغمبر صلوات‌الله علیه وآله بودند .

**موکده** ۲ = بر وزن موصده ، بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد .

**مول** = بضم اول و تانی مجهول بر وزن

غول ، مشوق زن را گویند ۸ - و بمعنی بودن در درنگ و تأخیر کردن در کارها و باز ایستادن

باشد ۹ - و امر باین معانی هم هست یعنی باش و بجایی (۱) مرو و مول (۲) مول یعنی باش باش ۱۰ -

و بمعنی بازگشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد - و ناز و غزوه را نیز گویند ۸ - و بمعنی

حرام زاده هم هست ۱۱ - و بزبان هندی قیمت و بهای هر چیزی باشد - و بزبان عربی عنکبوت را

خوانند (۳) - و بفتح اول هم درعربی مال و اسباب و سامان را گویند ۱۲ - و در هندی بیخ نباتات و مایه و سرمایه را .

**مولامول** ۱۳ = مانند لغت پیشتر با

زمانه تانی الف و مول دیگر، بمعنی تأخیر از بی تأخیر و درنگ از بی درنگ باشد .

**مولش** ۱۴ = بر وزن کوشش ، درنگ

کشیده و برای بی نطفه زده ، غلیوج را گویند که زغن است .

**موغ** ۱ = بر وزن دوغ ، مغ را گویند که آتش پرست باشد .

**موغان** = بر وزن سوهان ، جمع موغ

است که آتش پرستان باشند - و نام شهرست در آذربایجان . گویند دشمنی و صحرائی دارد در نهایت

صفا و تزت و خرمی ۴ ؛ و باین معنی بجای غین نطفه دار قاف هم بنظر آمده است .

**موفیون** ۴ = با اول بنائی رسیده و فتح فا و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، نوعی از زهر

باشد و زور آن مانند زور بیش است ، و علاج آنرا مانند علاج بیش باید کرد .

**موک** ۴ = بضم اول بر وزن غوک ، مطلق بیش را گویند خواه بیش عقرب باشد و خواه بیش چیزهای دیگر .

**موکب** ۵ = بفتح اول بر وزن مرکب،

بمعنی لشکر و سپاه باشد .

**موکیان** ۱ صحر = بکسرون، کنایه

(۱) چش : بجای . (۲) چش : سول (۱) (۳) چش : گویند .

۱ = مغ (م.ه) ۲ - رك : مغان .

۳ - « موفیون نوعی از سموم قریب به بیش است » « تحفة حکیم مؤمن » .

۴ - « موک ، بواو معروف ، در برهان یش عقرب و امثال آن لیکن در کتب معتبره

بمعنی « میش » است بیم که جانوری است معروف ، درین صورت تعریف در معنی کرده . « سراج

اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » . « موک ، میش بود » « لغت فرس ص ۳۰۳ » و شاهدهی

از عسجدی آورده که درست نمی نماید . ۵ - عربی است بر وزن مجلس (بکسر نوم) بمعنی

کروه سواره . رك : شرح قاموس . ۶ - جمع موکی ، منسوب به « موکب » (م.ه) .

۷ - اشتینگاس گویند : موکده مصحف کلمه عربی « مؤکده » است .

۸ - رك : مولی . ۹ - « مول ، درنگ باشد . گویند ممول یعنی درنگ مکن » .

« لغت فرس ص ۳۱۵ » رك : مولیدن . ۱۰ - رك : مولیدن .

۱۱ - طبری māl ( زسل زنا [ حرامزاده ] ) « واژه نامه ۷۳۷ » ، کیلکی نیز māl

( حرامزاده ) . ۱۲ - رك : محیط المصیط ، اقرب الموارد .

۱۳ - از : مول + ا ( واسطه ) + مول ( فس : سراسر ، دمام ، کشاکش ) .

۱۴ - از : مول (م.ه) + ش ( پسوند اسم مصدر ) :

بکار دهر مولش گرچه بد نیست ولی تأخیر کردن از خورد نیست .

ابوشکور بلخی « رود کی . نفیسی ج ۳ ص ۱۲۵۳ » .

که آنرا حرمل عربی گویند و فارسی سندان دانه خوانند . بول وحیض را براند - و بهندی تریرا گویند و با طعام خوردند ۴ - وزن معشوقه‌دار را نیز گفته‌اند ۴ - و درنگ و تأخیر ۴ - و ناز و غمزه کننده را هم می‌گویند ۴ .

**مولیدن ۴** - بروزن شوریدن ، بمعنی خزیدن و لغزیدن - و باز گردیدن و باز گردایدن - و دیر ماندن و درنگ کردن و تأخیر نمودن باشد\* .

**مومول (۱)** - بنم هردو میم و سکون هردو واو و لام در آخر ، نام علتی است که در چرم پیدا میشود ۴\* .

**مومیائی ۷** - با میم بروزن روستائی ،

و تأخیر و تأنی کردن در کارها باشد .  
**مولنجه** = بفتح نالک و جیم بر وزن سوزنده ، شیشه را گویند و آن گرمی است که در ابلر غله اقد و نمادها ضایع کند .

**مولو** = بنم اول و لام و سکون ثانی و واو ، شاخ آهویی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند ؛ و بعضی گویند یبی باشد که کیشیان در کلیسا نوازند ؛ و بعضی دیگر گویند مولوزنگی و حلقه چندی است از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقه‌های آهن را جنبانند - و ناقوس را نیز گفته‌اند .

**مولی** = با اول بانی رسیده و نالک بتحتانی کشیده ، بلفت یونانی دوائی باشد سفید

(۱) چشم : مومو (۱)

شوم زبار بندم زین تصدا ...  
شده مولوزن و پوشیده چو خا .  
« خاقانی شروانی ص ۲۲ » .

۹ - روم ناقوس بوسم زین تحکم  
مرا بینند اندر کنج غاری

۴ - « مولی ، بهندی فعل است » تحفه حکیم مؤمن .  
۴ - از : مول (م.ه) + یدن (پسوند

۴ - از : مول (م.ه) + ی (نسبت) .  
مصدری ) :

بدرگاه او لشکری نو شوم .  
فردوسی طوسی « لفت فرس ص ۳۱۵ » .  
تیرتو مومول شد در دیده‌های دیده بان .  
عسجدی مروزی « لفت فرس ص ۳۳۲ » .

۵ - بمولیم (مولیم . فرهنگ نظام) تا نزد خیر و شوم

۶ - تیرتو مفتاح شد در کار فتح قلمه‌ها

۷ - مومیائی ، شکل فارسی کلمه یونانی *moumia* است ( فولرس II ، ۱۲۳۱ ؛ دزی II ، ۱۳۵ ) = *momie* (فر) و نام مومیا مشتق از «موم» (م.ه) فارسی است « عغار ۲۳۴ ف » .  
در عربی « مومیا » بمعنی داروی حنوط و نیز اجساد حنوط شده بکار رود ( رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط ) و « مومیائی هوالمومیة القبوریه » « عغار ۲۳۴ » مصریان قدیم در تحنيط اجساد مردگان مهارت تام داشتند و طرفه حنوط کردن این بود که نخست تنش میت را شکافته امعاء بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۵۶

۵ موم - بنم اول ، کردی *mûm* ( شمع ) « ژابا ص ۴۰۹ » ، طبری *mîm* (موم)  
« واژه نامه ۷۴۹ » کیلکی *mûm* (موم) در عربی نیز موم : « موم ، هوالشمع‌الاصفر » « عغار ۲۴۴ » . موم نام فارسی *cire* (موم) و *cierge* (شمع مومی) [فر] است « عغار ۲۴۴ ف » ؛  
ماده رومی که با عمل مخلوط است و بوسیله تصفیه آنرا از عمل جدا کنند .  
۵ مومیا - رك : مومیائی .

زخم دیروز و خوب شدن آنها ؛ بمرض فریدون رسانیدند در جای زخم را با بومودند و فریدون حکما را طلبیده از آن حال استفسار نمود. ایشان گفتند خروسی باید آورد و پای او را شکست و بست و از آن آب خورانید تا معلوم گردد. چنان کردند پای خروس دست شد. فرمود تا آنها ضبط کردند. و اما عملی در میان فرنگه معمول است، چنانکه کودکی سرخ موی را محافظت کنند تا سی ساله شود و آنگاه ظرفی از سنگه سازد آنچنان که او در آن گنجد و پراز غسل کنند و آنشخص را در آن میان نهاده سر آنها استوار سازد و گذاارد تا یکصد و بیست سال بر آن بگذرد همه اومومیائی شده باشد ۱؛ و بضمی این قسم دل بهتر از کالی میداند.

**مونه** = بضم اول و فتح نون، خاصیت طبیعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و بیبوست خاک و امثال اینها.

نامی است یونانی مرجعی را که مانند زفت و قار سیاه باشد؛ و بعضی گویند اصل آن موم آیین است بکسر میم و آیین نام دمی است نزدیک غاری که مومیائی حاصل میشود؛ و بعضی دیگر گویند منی ترکیبی آن موم آیین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز یعنی همجوموم؛ و بعضی میگویند موم آیین است که بجای پای اول پای ایجاد باشد بدو معنی: یکی آنکه آن ده که نزدیک بفار مومیائی است آیین نام دارد و دوم در آن غار آب هم هست و آنجا که مومیائی حاصل میشود طوبی دارد مجعلا و آن دو قسم میباشد: معدنی و عملی. معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو بره ای به تیرزد، چون شب نزدیک بود او را یافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی درآمد و از آنجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد و مردم آن حدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را سید کرده نزد فریدون آوردند و کیفیت

۱ - این افسانه از خطوط کردن اجساد اموات ایجاد شده است.

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۵۵

واحش و دیگر اعضای اندرونی او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مر و کاسیا و زفت می آباشند و اینها رطوبت بدن را بخود جذب کرده جسد را از فساد نگاه میداشتنند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پافیده و با هفتاد روز در محلول نمک باروت میگذاشتند. آنگاه بیرون آورده در کثانی که با عطریات و ادویه خوشبو پرورشی یافته بود بیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می نهادند. رک: قاموس کتاب مقدس ص ۳۳۱-۳۳۳ «مومیا، لفظ یونانی و بمعنی حافظ الاجساد است و بفارسی مومیائی نامند. آب چشمه ایست که در بلاد فارس مانند قیر منجمد میشود و در بعضی جبال گیلانات و ارستان نیز موجود است و عرق الجبال نیز نامند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت میشود بخوبی فارس و بلاد ایران نیست، و بهترین او سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد... شرب محلول او در روغنها وضاد او جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضل بن عبدالله...» «تحفة حکیم مؤمن»:



مومیائی

مرا از شکستن چنان درد نابد

که از ناکسان خواستن مومیائی.

« انوری ایپوردی . دیوان چاپ تبریز ۲۹۵ »

باشد سیاه و بهترین آن مصری بود و آن بالخاصه شیش را بکشد و آن را مویزی جبری گویند و بمری زیب الجبل خوانند یعنی مویز کوهی.

**مویزه** - بر وزن عریضه ، نوعی از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد .

**موی گیا** ۷ - بکسرکاف فارسی، سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهی است باریک و انبوه و در هم پیچیده ۸ و بغایت خوشبوی میباشد و در عطریات و دواها بکار برند و بسبب آن که شباهتی بموی و زلف دارد **موی گیاه** خوانند؛ و بعضی گویند بیخ وریقه گیاهی است .

**مویندی** - با تانی مجهول بر وزن خرسندی ، بمعنی هنرمندی و صنعت گری باشد.

**موی خمیر** - کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت باشد.

**مویه** ۹ - بضم اول مجهول و فتح

**موی** - معروفست و عربان شعر می گویند ۱ - و امر بمویه کردن هم هست یعنی گریه و نوحه بکن ۲ .

**موی از کف بز آمدن** - کنایه از محال بودن امری است یعنی امر محال .

**مویان** - بر وزن گویان ، بمعنی گریان و نوحه کنان باشد ۳ - و جمع موی هم هست بر خلاف قیاس .

**موی بستن** - کنایه از مستعد شدن و مهیا گردیدن باشد .

**موی تو تن** ۴ - با تانی فرشت و نون و فوقانی بر وزن پیر و فکن، بلفظ زرد و یازند (۱) بمعنی شمردن زر و چیز دیگر باشد .

**موید** ۵ - بر وزن گوید ، یعنی گریه و نوحه کند .\*

**مویزك** ۶ - بر وزن کنیزك ، حی

(۱) چك : زرد و یازند .

۱ - مو ، پهلوی *mōdh* (موی) ، نیرکک ص ۱۵۲ ، « تاوادیا ۱۶۳ ، ۲ ، نیز پهلوی *mō* ، بلوچی *mīdh* ، *mīd* ، *mūd* (موی [آدمی] ، موی سبز ) « اسحق ۹۹۶ ، کردی *mū* (موی) ، زازا *mū* (موی ، پر) ، *mūye* « ژابا ص ۴۰۷ ، گیلکی *mu* ، فریزندی و برنی و نطنزی *mū* « کک ۱ ص ۲۸۸ ، سمنانی و شهمیرزادی *mī* ، سنکسری *muj* ، سرخه یی و لاسکردی *mū* « کک ۲ ص ۱۸۵ . ۲ - امر از « موییدن » (م.ه).

۳ - از : موی (موییدن) + آن (صفت فاعلی) . ۴ - هز ، *mōytōnitān* ، پهلوی *oshmurtan* (شمردن ، حکایت کردن ، بخاطر آوردن) « یونکر ص ۱۱۳ .

۵ - فعل مضارع از « موییدن » (م.ه) . ۶ - از : مویز (م.ه) + کک (پسوند شباهت) .

۷ = موی گیاه . ۸ - حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست . کمال .

۹ - پهلوی *mōdhak* ( ناله و زاری ، شکایت ، گریه ) ، ایرانی باستان *omaudha.ka* ، ارمنی ع *moir* (کدابی) از *omaudha* - نیرکک ص ۱۵۲ ، ۹ . رک :

اسحق - هوشمان ۹۹۷ . رک : موییدن .

۱۰ مویز - بفتح اول ، کردی *mevis* ، *meouj* ، *meviz* ، (کبابه) . *mevis resc.* (انگور سیاه) « ژابا ص ۴۰۸ ، طبری *mamlj* (مویز) ، مازندرانی کنونی *maǰj* « واژه نامه ۷۳۲ ؛ انگور خشکیده ، کشمش :

خون انگور فراز آوربا خون مویز

که مویز ای عجیبی هست بانگور قریب .

« منوچهری دامغانی ص ۵۰ ، ۵۰ .



**موییدن** ۴ (۱) = بروزن روییدن (۲)،  
بمعنی کریه با نوحه کردن و گریستن باشد.

**مویینه** ۴ (۳) = بفتح نون، پوستین  
را گویند مطلقاً خواه سنجاب و خواه سمور و قاقم  
و امثال آن باشد. و **مویینه** (۳) **دوز** پوستین  
دوز را میگویند.

نحتانی، کریه با نوحه را گویند - و ناله و زاری  
را نیز گفتارند.

**مویه زال** = با زای نقطه دار بالف  
کشیده و بلام زده، نام نوایی و لحنی باشد که  
مطربان نوازند و خوانند ۱.

**مویه گر** ۴ = بفتح کاف فارسی، نوحه  
کننده را گویند.

### بیان بیست و هفتم

#### در میم باها مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایات

و در نفرین ودعا هر دو استعمال میشود همچو میناد ۱  
- و بمعنی قلم و کلاک هم بنظر آمده است - و تل  
ریگ را نیز گویند - و بکسر اول و ظهور ثانی،  
بمعنی بزرگ باشد ۷ چه بزرگتر را مهر  
خوانند - و بمعنی میخ و ترم هم آمده است و آن

**مه** - بفتح اول و ظهور ثانی، مخفف ماه  
است که قمر باشد ۵ - و بخفای ثانی، بمعنی نه  
باشد که حرف نفی است و پرسی لا گویند؛ و افاده  
معدوم شدن و نابود گردیدن هم میکند مثل «مه  
این ماند و مه آن، یعنی نه این ماند و نه آن؛

(۱) چش : موییدن . (۲) چش : روییدن . (۳) چش : مویینه .

۱ - بلفظ پارسی و چینی و خامخسر و بلحن مویه زال و قصیده لغزی .

« منوچهری دامغانی ص ۱۱۲ » .

۴ - از : مویه + کر ( پسوند شغل و مبالغه ) . ۴ - از : موی ( مویه [ م.ه ] ) .

+ یدن ( پسوند مصری ) . رک : اشق ۹۹۷ ؛ دارمستر . تبعات ج ۲ ص ۱۶۹ .

۴ - از : موی +ینه ( پسوند نسبت ) . ۵ - رک : ماه .

۶ - پهلوی *mā* ( علامت نهی ) ۱ *mā kun* ( ممکن ) ، ایرانی باستان *mā* « بارتولمه

۱۰۹۵ » ، « نیرک ص ۱۴۳ » ؛ پارسی باستان و اوستا و هندی باستان *mā* ( نه ) ، پازند *ma* ،

ارمنی *mi* ( که نیست ) ، افغانی *ma* ، استی *ma* ( مه ، علامت نهی ) « اشق ۹۹۸ ، کردی

*mō* ( نه ، مه [ علامت نهی ] ) « ژبا ص ۴۰۹ » ، پشتو *ma* « بلیو ص ۱۰۹ » ، و رک : مقدمه مؤلف ص ۱۰۹ .

۷ - پهلوی *mēh* ( بزرگتر ) ، پارسی باستان *mathiyah* ، ایرانی باستان

*masiyah* « نیرک ص ۱۴۸ » ، اوستا *masyāo* ( بزرگتر ) ، نیز پهلوی *mas* ( بزرگ ) ،

بزرگتر ، بزرگترین ) ، *mas(i)st* ، *masist* ، قس : *mas[maghân]* ( بزرگ و رئیس

مغان ) ؛ *mahist* ، پازند *meh* ، ارمنی *mec* ( بزرگ ) ، افغانی *marshar* ( ارشد ، آقا )

« اشق ۹۹۹ » . صیغه عالی از *meh* ، پازند ، *mahēst* ، *mahest* = پارسی باستان *mathishta*

است . در کردی *māstir* ( بزرگتر ) ، کاشانی *mussár* ، *mussertér* « هوشمان

۹۹۹ » ؛ خوانساری *mossar* ( بزرگتر ) « سالنامه کلیلیکان ۴۶ » . ناپینی *massih*

( بزرگ ) ، گبری یزد *mas* . رک : Frye, Notes on a trip to the Biabanak, ...

( Indo-Iranica, VI, 1. p.1. )

( برهان قاطع ۳۶۰ )

**مهانول** <sup>۹</sup> = با نون بواو رسیده و بلام زده ، بمعنی مهائل است که تریاک وافیون باشد .

**مه پرستان** = کتابه از عاشقان و کز قتلان معشوق باشد .

**مهتاب پیمودن** = کتابه از کارهای هرزه و بیبوده کردن باشد .

**مهتوک** = بانای قرشت بروزن مفلوک ، بمعنی مرده است که در مقابل زنده باشد . و در عربی بمعنی پرده دریده بود .

**مهجه** <sup>۱۰</sup> = بفتح اول و جیم فارسی ، کلوچه خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که بر سر جوب خیمه بند کنند . و سر علم را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره مدور و صیقل زده که بر سرهای علم نصب کنند <sup>۱۱</sup> .

بخاری باشد تیره و ملاصق زمین <sup>۱</sup> .

**مها** = بفتح اول بروزن بها ، سنگی است مانند بلور و بعضی گویند بلور است <sup>۲</sup> - و بکسر اول ، بمعنی بزرگ باشد <sup>۳</sup> .

**مه آباد** <sup>۴</sup> = بابای بالف کشیده و بدال ایجاد زده ، نام اولین پیغمبر است که بمعجم میموت شد و کتابی آورد که آنرا دساتیر خوانند .

**مهار** <sup>۵</sup> = بفتح اول بروزن بهار ، چوپیرا گویند که در بینی شتر کنند و رسانی بر آن بندند . \*

**مهات** = بضم اول بر وزن دکان ، بمعنی خوار و زار باشد <sup>۶</sup> - و بکسر اول ، بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند <sup>۷</sup> .

**مهائل** <sup>۸</sup> = بفتح اول و ضم نون بروزن قنافل ، افیون و تریاک خالص را گویند .

۱- طبری *mehâ* (ابر)، مانند رانی کنولی *miya, miyâ, meh* «واژه نامه ۷۳۸» و رک : س ۲۵۶ همان کتاب . قس : میخ ، مخ ، ماخ ، مژ .

۲ - « مها ، هو حجر الشمس » « غفار ۲۲۴ » . *mahâ* یا *mahî* لغتی است فارسی ( شاید مستعار از سانسکریت ) که بقول فولرس ( II ، ۱۲۴۵ ) بمعنی سنگی است سفید بلوری که بگردن زنان حامله می‌آویختند تا بوسیله قوه سحر آمیزی که در آن بود ، زایمان را تسهیل کند . دزی ( ج ۲۰ ، ۲۵ ) « حجرالهما » را به *cristal* یا *saphir* ( فر ) تعبیر می‌کنند « غفار ۲۲۴ ف » .

۳ - سانسکریت *mahâ* ( بزرگ ، عظیم ، قوی ) « ویلیامز ۱ : ۷۹۴ » .

۴ - بارها در سالنامه‌های چین از وجود *Mahabad* در شهر کانتون *Canton* ( شهری در جنوب چین ) اسم برده میشود و آن چینی شده کلمه « موبد » ایرانی است . رک : مزید سنا ص ۱۲ . و نیز « مهاباد » قره‌ای بود مشهور بین قم و اصفهان ، و یاقوت این کلمه را بمعنی ( عمارة القمر ) آورده « معجم البلدان » . اما « مه آباد » که در دساتیر نام اولین پیغمبر و نخستین آدم است و دساتیر کتاب آن حضرت است ( I ) « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » [ و رک : نامه شت مهاباد ، در دساتیر ص ۲ ] بعد از بساختن‌های فرقه آذر کیوان است . رک : س پنجاه و دو - پنجاه و نه مقدمه کتاب حاضر .

۵ - رک : ماهار . ۶ - باین معنی عربی است ، اسم مفعول از « اهانة » .

۷ - جمع « مه » ( بکسر ) ( م.ه ) . ۸ - مهانول ( م.ه ) .

۹ - مهائل ( م.ه ) . ۱۰ - مخفف « ماهجه » ( م.ه ) .

۱۱ - هم مهجه لوی ترا آسمان غلاف هم لشکر طلوترا لامکان کرنگ .

کاتبی « رشیدی »

۵ مهارج - رک : مهراج .

**مهد مینا** - کتابه از آسمان است .  
**مهد نفس موسی** - کتابه از صندوق  
 است که موسی ۴ را بعد از ولادت از خوف و بیم  
 فرعون در آن میان گذاشته در دجله ۱ انداختند .  
**مهدیه** - بروزن مریه ، نام شهر است  
 در حدود مغرب زمین ۴ .  
**مهر** ۴ - بکسر اول و سکون ثانی و رای  
 قرشت ، نام فرشته است موکل بمهر و محبت

**مهد** - بر وزن شهد . بلمت شام بیخی  
 است که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند  
 و عربان راحة الاسد گویند - و در عربی بمعنی کهواره  
 باشد .  
**مهدم** - بضم ثالث بروزن انجم ، پرند  
 است صاحب منقلب و دم او ابلق میباشد و او را  
 پرئیز سلزند - و کبوتری را نیز گویند که تمام پر  
 او سیاه و دم او سفید باشد .

۱ - یعنی رود . ۲ - مهدیه بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم مشدد ، دو موضع است :  
 نخست موضعی در آفریقا و دیگری موضعی که آنرا عبدالؤمن بن علی نزدیک « سلا » بنا نهاد - شهر  
 اول که در آفریقا بود منسوبت به مهدی ، و بین آن و قیروان دو مرحله راه بود . رك : معجم البلدان .  
 ۳ - در سانسکریت mitra ، اوستا و پارسی باستان mithra « بار توامه ۱۱۸۳ » ،



مجسمه مهرداد کاخ وانیکان ( روم )

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۶۰ بهلوی *mithr. mitr.* «میسرگ» ص ۱۵۱. میتره یا میترا از ریشه *mith* سانسکریت آمده بمعنی پیوستن. اغلب خاورشناسان معنی اصلی «مهر» را واسطه و میانجی ذکر کرده اند. یوستی آترا واسطه و رابطه میان فروغ محدث و فروغ ازل می‌داند، و عبارت دیگر مهر واسطه است میان آفریدگار



و آفریدگان. در گانه‌ها یکبار میتره استعمال شده بمعنی وظیفه و تکلیف دینی (ینا ۴۶، ۵). در بخشهای دیگر اوستا (ولدیداده، یشت ۱۰) بمعنی عهد و پیمان آمده. برخی از خاورشناسان مانند دارمستتر معنی اصلی و قدیم کلمه را دوستی و محبت گرفته‌اند. میتره در سانسکریت بمعنی دوستی و پیروردگار و روشنایی و فروغ است (در ودا)، و در اوستا فرشته روشنایی و پاسبان‌دانی و پیمان است. در کتیبه‌های اردشیر دوم هخامنشی (۴۰۴-۳۵۹ ق.م.) نام میتره در ردیف نام اهورمزدا و اناهیتا (ناهید) یاد شده، و آن دلیل است که در عهد این پادشاه، ستایش ناهید و مهر در ایران بالا گرفته بود. آیین مهر پرستی از ایران با آسیای صغیر و روم نفوذ کرد، و معابد بسیار بنام او بنا کرده بودند. در دین مسیح نیز آثار مهر پرستی مشهود است. ایزد «مهر» در اصل بجز ایزد «خورشید» بوده ولی بعدها آندو را یکی دانستند. مورخان یونانی مهر

#### مهر (میترا) و اتیوخوس اول

را بنام *Mithres* یاد کرده‌اند.

استرابون گوید که ایرانیان خورشید را با اسم «میترس» می‌ستایند. ازین خیر پیداست که در یک قرن پیش از میلاد مسیح آندو با یکدیگر خلط شده بودند. در ادبیات پارسی نیز «مهر» بمعنی خورشید مکرر آمده است. «پورداد» یشتا ج ۱ ص ۳۹۲-۴۲۰، و رک: حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۸-۲۴. نگاهبانی ماه هفتم هر سال و روز شازدهم هر ماه شمس بمهده ایزد «مهر» است. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی «مهر» (آترا الباقیه ص ۴۳) و در سفدی «مخش» (ایضاً ص ۴۶) و در خوارزمی «فیغ» [فغ = بنغ] (ایضاً ص ۴۸) [اما درس ۷۰ نام مهر ماه را بشخوارزمی «اومری» ضبط کرده است]. در گاه شماری قدیم ارمنی «مهر» نام روز هشتم هر ماه بوده (دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان در یاد نامه پور داورد ج ۱ ص ۱۰۴) فردوسی طوسی گوید:

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۶۲

و محبت نیز هست - و مرد را هم میگویند که در مقابل زیستن است ۴ - و نام گیاهی باشد که آبرا بفارسی مردم گیا و بفری بیروح الصنم ۴ خوانند ۴ - و سنگه سرخ را نیز گویند - و نام آتشکده‌ای هم هست ۵ - و قبۀ زرینی که بر سر چتر و علم نصب کنند - و نام قصبه‌ایست در هندوستان - و نام مردی که برزنی ماه نام عاشق بوده و قصۀ ایشان مشهور است - و بفتح اول، ددری بی معنی کابین است و آن نقد و جنسی باشد که در وقت عقد (۱) نکاح مقرر کنند ۶ .

**مهر ۱** - بضم اول و فتح ثانی و رای مشدد بالف کشیده ، یک پخته شده و مضمحل گردیده را گویند ۷ - و بکسر اول و رای بی تشدید ،

و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شازدهم هرماه باشد بدو متعلق است، و حساب و شمار خلق از ثواب و عقاب بدست اوست - و یکی از ماههای آفتاب عالمتاب هم هست - همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان - و نام روز شازدهم از هرماه شمسی ، و بنا بر قاعده کلی که میان مغان یعنی آتشپرستان متعارف است که چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند این روز را ازین ماه بغایت بزرگه و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند و به مهر گان موسوم دارند ۹ .  
یک است درین روز نام بر کودک نهادن و کودک را از شیر باز کردن - و بمعنی رحم و شفقت و مهر

## (۱) چشم : + و .

۱ - رک : مهر گان . ۴ - این معنی را از قفه اللفه عامیانه « مهر گان » ساخته اند .  
رک : مهر گان ؛ « میر » [در مرگه و میر] بدین معنی است . ۴ - صحیح « بیروح الصنم » با حای خطی است . رک : بیروح (۱) ۴ - و آبرا « مهر گیاه » (م.ه.) هم گویند .  
۵ - معابد متعدد در ایران باستان و ممالک دیگر بنام «مهر» برپا کرده بودند ، در اینجا ظ . مراد « آذر برزین مهر » است که یکی از سه آتشکده عمده دوران ساسانی بود و محل آن ربوند (خراسان) بود . رک : مزدیسنا ص ۲۱۵ ببعد ، و رک : آذر برزین .  
۶ - مهر ( بضم اول ) ، سانسکریت mudrā - مهر ، خاتم ، حلقه خاتم ، پهلوی mudrāk ، mutrāk (حلقه ۲) ، muhr ، mudar (مهر) ، ارمنی murhak ، استی mixur ، قس : بلوچی murdān ، murdānagh (انگشت) « استق ۱۰۰۱ » ، کردی muhur (مهر) ، moor (مهر) ، mohr (مهر) « ژبا ص ۴۰۹-۴۱۰ » ؛ قطعه سنگه یا فلز یا عقیق که بر آن نام کسی یا نقشی وارونه کنده باشند و در موقع لزوم آن را بر مرکب یا جوهر مانند و بر روی کاغذ فشار دهند ، نام یا نقش بر صحیفه منقوش گردد .  
۷ - باین معنی مأخوذ از « مهره » ( بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد ) عربی است ، اسم مفعول از تهره ( یک پختن گوشت و جز آن ) . « منتهی الارب » « شرح قاموس » .

بقیه از حاشیۀ صفحۀ ۲۰۶۱

بشوید بآب خرد جان و چهر .

همان اورمزد و همان روز مهر

و مسعود سعد سلمان گوید :

مهر بفرای ای لکار ماه چهار مهر بانا

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهر گان

مهر بانی به بروز مهر و جشن مهر گان .

مهر بانی کن بجهن مهر گان و روز مهر

« دیوان مسعود سعد ص ۶۶۳ » .

و رک : روز شماری بقلم نگارنده ص ۴۰-۴۲ ؛ و رک : مهر گان .

بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشند - و در عربی سنگی را گویند که درون آنرا خالی و گاوک نموده باشند و چیزها در آن گذارند - و شتر صاحب قوت و پرزور و سخت بارکش را نیز گفته‌اند (۱) - و نام پدر الیاس پیغمبر علیه‌السلام هم هست .

**مهراسفند** ۶ - بکر اول و همزه ، نام ملکی و فرشته‌ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است - و نام روزیست

نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت ۱ .

**مهراب** ۲ - بر وزن مجراب ، بمعنی مهر است که نام پادشاه و والی کابل باشد ۳ ، و بمعنی ترکیبی آن آفتاب رونق بود زیرا که مهر آفتاب و آب رونق را گویند .

**مهراج** - بر وزن معراج ، نام یکی از پادشاهان هندوستان است و هندوان او را مهاراج خوانند ۴ .

**مهرا س** ۵ - بکر اول پروزن مقیاس ،

(۱) چش : گویند .

۱ - مصنف «مهراب» (م.ه) ، ۴ - دارمستر *Mihrab* را در ردیف سهراب و رودابه و سودابه و افراسیاب یاد کند، و جزء اخیر «آب» را بمعنی ماه (عربی) نمیداند بلکه آنرا پسوندی محسوب میدارد «دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۸» . ۴ - رک : فهرست ولف .

۴ - «مهاراجه» سانسکریت *Mahā - rājā* (شاه بزرگ ، سلطان عظیم) «ویلیامز ۷۹۹ : ۳» ، جزء اول مها (م.ه) بمعنی بزرگ و جزء دوم بمعنی پادشاه از ریشه *rajan* ، *rajan* بمعنی سلطنت کردن ، شاه با رئیس بودن ، راهنمایی کردن ، حکومت کردن «ویلیامز ۲ : ۸۷۲» این کلمه عنوان عمومی راجه های (پادشاهان) هندوستان است ، و چون اسدی طوسی در کرشاسب‌نامه از «مهراج» پادشاهی معین را در هندوستان اراده کرده :

شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر جای گسترده کام .

«کرشاسب‌نامه ص ۶۳» ، رک : فهرست اعلام آن کتاب .

فرهنگه نویسان او را یکی از پادشاهان هندوستان دانسته‌اند .

۵ - (مر) «مهرا س» ، بر وزن مفتاح یانه و هاولی است که کوبیده میشود باو گندم - و مهرا س سنگی است میان خالی و کنده شده که وضو ساخته میشود از او ... - و مهرا س سخت خور از شترها و تناور گران از آبهاست ... «شرح قاموس» .

۶ - در اوستا *ma(n)thra spenta* ، پهلوی *Amahraspent* ، *spend* ، در پارسی ماراسپند ، ماراسفند ، مهرا سپند ، مهرا سفند ، مهرا سفند و ملرا سپندان نوشته‌اند . جزء اول کلمه منتره بمعنی کلام ( همانست که در فارسی منتر گوئیم بمعنی سحر و جادو ) و جزء دوم سینته بمعنی مقدس و جمعاً کلمه مرکب بمعنی کلام مقدس است . - بلرا سپند نام ایزدیت مقدس در آیین مزدیسنا که نگهبانی روزیست و نهم هر ماه شمسی بدوسپرده شده . نام وی در بند ۲۹ دو سی روزه کوچک و بزرگ یاد شده . ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ابرائی این روز را «مهرا سفند» و در سفدی «شپند» ( سیند . ظ . ) و در خوارزمی «مرسپند» یاد کرده . زرتشتیان این روز را «ماثره سپند» گویند . فردوسی گوید :

بروز زمیناد و مهرا سفند له ییند ستم خلق و دشمن بیند .

رک : روز شماری بقلم نگارنده ص ۶۵-۶۶ ؛ پورداود . خرده اوستا ص ۱۹۶ ، ۲۰۲ .

و نازك بغایت خوش قماش باشد ۴ - و نام لحنی هم هست ؛ و باین معنی بجای بای ابجدکاف قلمی و میم هم آمده است.

**مهرجان** \* = با جیم بیرون مهران، معرب مهرگان است، و مهرگان نام روز شازدهم مهر ماه باشد که ماه هفتم است از سال شمسی \*

**مهر خاوران** = اشاره بحکیم انوری شاعر است زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از

و هم از ماههای شمسی هم هست. نیک است درین روز عقد و نکاح کردن و با دوستان نشستن و صحبت داشتن.

**مهران** = بکر اول بر وزن طهران، نام رودخانه ایست عظیم ۱ - و نام مردیست صاحب فضایل و کمالات ۲ - و نام پادشاهی هم بوده است. \*

**مهربانی** ۲ = بمعنی مهر و محبت سودن و گرمی کردن باشد و نوعی از جمله لطیف

۱ - « چون این هر سه رود (رود لمان، سندزرد، رود هیوان) بهم آیند، آنرا رود مهران خوانند. » « حدود العالم ص ۲۸ = Indus. رگ : مینورسکی. ترجمه حدود. فهرست. - « و دیگر رودیست : رود مهران خرد خوانند و از کوه هندوان بگشاید میان حد دهم و رای، میان همانان و بلهاری بگذرد و میان نون و نونین بگذرد و بر حدود قندهار تا حدود کولی رسد، و اندر دریای اعظم افتد. » « حدود العالم ص ۲۸ = مهران الثانی = Narbānda (۲) رگ: مینورسکی. ترجمه حدود. فهرست - و نیز رودیست در تبریز « رشیدی » :

تا به تبریز، دو چیز حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس.

خاقانی شروانی « رشیدی ».

۲ - در شاهنامه از چهارتن بنام مهران **Mihran** یاد شده : (۱) زاهدی هندی : (۲) رئیس خزانه (کنجور) بزرگ کرد. (۳) موبدان موبد (و سپهسالار) ؛ انوشروان. (۴) مردی حکیم « فهرست ولف » :

چنین گفت هر مژ که مهران پیر  
بفرمود تا با سپید برفت  
بزرگت و کورنده و بادگیر  
از ایوان سوی جنگه بازید تفت.

« شاهنامه » بیخ ج ۸ ص ۲۵۹۶.

گرچه شیخان در عرب بود از امیران معتبر  
ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب.  
« رشیدی » بدون ذکر نام شاعر.

۳ - از : مهربان (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).

۴ - رگ : جهانگیری. \* - معرب « مهرگان » (م.ه).

۵ **مهربان** - بکر اول، از : مهر (محبت) + بان (سودن اوصاف و دارندگی)، کیلیکی **mēraebān**، فرزند **māhrebun**، یرلی **mehrebun**، لطنزی **mehrebān**، « که ۱ ص ۲۹۳ »؛ سنائی **māhrābun**، سنکسری **mehrebān**، سرخه **mehrebān**، شه میرزادی **mehrebūn** « که ۲ ص ۱۹۴ »، تهرانی **mehrebūn**؛ با محبت، با شفقت، با ترحم، دوست، یکی کننده.

۶ **مهرجم** - جنم اول و کسر سوم و فتح چهارم، مراد انکستری سلیمان است (چه سلیمان را جمشید پنداشته اند. رگ : جم) که بر آن اسم اعظم بیفته بود :

خدا گشت مرغ پرده است و اسبت باد پونده  
مطیبت گشت مرغ و باد، گوی مهرجم داری.  
« معزی یشابوری ص ۲۰۲ ».

مهر خم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد ۶ - و روزه را هم گفته‌اند که عربان صوم خوانند ۷ .

**مهردهانان** ۸ - کنایه از روزمدران است .

**مهردهان روزه‌داران** - کنایه از آفتاب است که تا غروب نکند روزه نتوان کشود .

**مهر شریعت** - اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله است .

**مهرگان** ۱۰ - با کاف فارسی ، بروزن

خراسان .

**مهرخم** ۱ - بنم اول و رابع ، کنایه از سکوت و خاموشی است ؛ و باین معنی بیجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته‌اند ۴ ( ۱ ) و بیجای جیم فام بنظر آمده است و اصح این است ۴ ( ۲ ) .

**مهرخوان** - بکسر اول و واو معدوله ، بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف است مانند آصف خان و اسلامخان و لشکر خان و امثال آن ۴ .

**مهردهان** - بفتح دال ابجد ، بمعنی

( ۱ ) خم ؛ بنظر آمده است . ( ۲ ) خم ؛ - و بیجای ... این است .

۱ - مهریت که بر روی خم شراب میزدند . ۲ - رک : مهرجم ( حاشیه ) .

۳ - قم عربی و بمعنی دهانت . قس : مهر دهان . ۴ - مؤلف سراج پس از نقل عبارت برهان گوید : « عجب عبارتی و طرفه افادامیست که زبان از شرح آن عاجز است ... » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ » س ما « این ترکیب از بر ساخته های فرقه آذر کیواست . در فرهنگ دساتیر ( س ۲۶۶ ) آمده : « مهرخوان ، بمعنی خطاب باشد که از سلاطین بامرا و اراکین دولت عنایت شود مثل آصفجاه و آصف الدوله و غیر ذلك » و آن مرکب است از : مهر ( محبت ، لطف ) + خوان ( خواندن ) ، و مراد لقب و غنوانست . ۵ - و بکسر راه .

۶ - رک : مهرخم ( ۱ ) ۷ - « مهردهان » ( بنم اول و سکون راه ) بمعنی روزه‌دار و صائم است . رک : مهردهانان . ۸ - جمع « مهردهان » رک : حاشیه ۷ .

۹ - بنم اول و کسر سوم . ۱۰ - پارسی باستان *Mitrakāna* ( یعنی متعلق به مهر ) از : مهر ( م.ه ) + گان ( پیوند نسبت ، که درباره جشنها نیز بکار میرفته ، قس : آبانگان ، بهمنگان ، تیرگان ) معرب آن « مهرگان » ( م.ه ) . مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی که در واقع مهم‌ترین روز و نقطه اصلی یا مبدأ اساسی سال ( ظ . آغاز سال - نظیر سال قدیم عرفی یهود - از پاییز بود نه از بهار ) همانا روز اعتدال خرفی بوده است ، و این روز ظاهراً عید میترا ( خدای نور و آفتاب ) بوده و چون این روز در غالب سالها در ماه « باغیادیش » واقع میشده ، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بنم - یعنی میترا - باشد ( بنم در پارسی باستان اگرچه اصلاً بمعنی مطلق خدایان بوده لکن بعدها بتدریج بطریق علم بقلبه به میترا اطلاق شده ) چنانکه ماه بابلی معادل آن یعنی نثری ، ماه شمش ( خدای آفتاب ) بود ، و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است ، و همچنین در ماههای ارمنی ، اسم ماهی که معادل این ماه است « مهگان » است که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده ، چنانکه اسم ماه سفدی معادل آن « ففکان » باسم عید بنم ( در سفدی فغ ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است . رک : تھی زاده . گاه شماری س ۳۴۷ بیمد . روز شازدهم هرماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص بقیه در حاشیه حشفه ۲۰۶۶



خوانند . و عجمان گویند که خدای تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقر ارواح گردانید و درین روز ملایکه مدد کاری کاوه آهنگر کردند، و فریدون درین روز بر نضت پادشاهی نشست ، درین روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که دریند کنند، و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند ، و بعد از آن حکامرا مهر و محبت بر عایا بهم رسید، و چون مهرگان بمعنی محبت پیوستن است بنا برین بدین نام موسوم گشت ۱ ؛ و بعضی دیگر گویند که فرسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بقایت نام

و معنی مهر جان است که معرب آست و آن بمعنی مهر و محبت پیوستن است - و نام روز شانزدهم ازهرماه - و نام ماه هفتم ارسال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است؛ و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است به برج حمل ازین بزرگتر جشنی نمیباشد؛ و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه میباشند مهرگان را نیز عامه و خاصه هست، و تماشای روز تظلم این جشن کنند ، ابتدا از روز شانزدهم و آنرا **مهرگان عامه** خوانند و آنها روز بیست و یکم و آنرا **مهرگان خاصه**

### ۱ - قته اللغه عامیانه .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۶۵  
 بفرشته فروغ - بمعنی مهر - است . در روز مهر ( شانزدهم ) از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا میداشتند . بقول بندهشن « مشیا » و « مشیانه » ( آدم و حوای آریائیان ) در چنین روزی تولد یافتند . این جشن بزرگ شش روز طول میکشید ، از روز شانزدهم مهر آغاز میگردد و بروز بیست و یکم - که رام روز باشد - ختم میشد . روز آغاز را « مهرگان عامه » و روز اجماع را « مهرگان خاصه » میگفتند . در ایران قدیم فقط دو فصل داشتند : اول تابستان ( hama ) ، دوم زمستان ( zayana ) . نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان . جشن مهرگان بسیار سرور انگیز و با نشاط بود . کتزیلی مینویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی بایست مت شون مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می پوشیدند و در باده پیمایی با میخوارگان شرکت میکردند . مورخ دیگر Duris مینویسد که درین جشن پادشاه میرقصد . بقول استرابون، خنثریاوان ( شهریان ) ارمنستان در جشن مهرگان ۲۰۰۰۰ کره اسب برسم ارمغان بدربار شاهنشاه هخامنشی هدیه میفرستاد . اردشیر بابکان و خسرو انوشروان درین روز جامه نو بپوشیدند . نوشته اند که درین جشن موبدان موبد خوانجهای که در آن لیمو و شکر و لیلوفر و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود زمره کنان ( واچ گویمان ) ترد شاه میآورد . جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر ( مهر پرستی ) باروای رفت ( رك : مهر ) . خاورشناس دانشمند بلژیکی Cumont در کتاب نفیس خود « آیین مترا (مهر) » گوید : بدون شك جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور میشده و آن را Sol Natalis invicti ( یعنی روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی ) میگفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد از نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است . رك : پورداود . یشتها ۱ ص ۳۹۶ ؛ بیعد ؛ یشتها ۲ ص ۴۴ ؛ خرده اوستا ص ۲۰۵ ، ۲۰۹ . این جشن در عهد اسلامی مدتها برقرار بود . از اشعار منوچهری هم میآید که در زمان سلطان مسعود غزنوی ( ۴۲۱-۴۴۰ ) این جشن با شکوه و جلال تمام برپا میشده . ابوالفضل بیهقی نیز شرح این جشن را در زمان مسعود در تاریخ بیهقی نقل میکند ( رك : تاریخ بیهقی بشیح دکت قیاس ص ۲۳۳ ) . دذصر حاضر نیز جشن مهرگان از طرف دولت ایران بعنوان جشن فرهنگی برپا میشود و زرتشتیان نیز این روز را جشن گیرند .

( پرهان طاطع ۴۵۸ )

**مهرگان خردك ۴ - نام مقامی**

است از موسیقی که آن را کوچک خوانند .

**مهرگان عامه ۴ - روزشازدهم مهر**

ماه باشد ، و فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند بنابراینکه فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بدعاوند فرستاد تا دریند کشیدند .

**مهرگان کوچک - بمعنی مهرگان**

خردك است • که نام مقامی باشد از موسیقی .

**مهرگانی - با کاف فارسی ، بر وزن**

و معنی مهریابی باشد که نام لحن بیست و پنجم است از سی لحن باربد ۶ - و نام نوایی هم هست ۶ .

**مهرگیا و مهرگیاه ۷ - گیاهی**

باشد شبیه بآدمی که عربان بیروح‌الضم ۸ خوانند؛ و بعضی گویند گیاهی است که با هر کس که باشد محبوب‌القلوب خلق گردد ؛ و بعضی گویند گیاهی است که بر گهای آن در برابر آفتاب می‌ایستند .

**مهرمانی ۹ - با میم ، بر وزن و معنی**

مهرگانی است که نام لحن بیست و پنجم باشد از سی لحن باربد .

**مهرماه ۱۰ - نام ماه هفتم است از سال**

شمسی و بودن آفتاب در برج میزان و اول فصل خزان .

بود و او در نصف ماه بهنم واصل شد، بدین سبب آنروز را مهرگان نام کردند<sup>۱</sup> و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و گان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است ۴ ؛ و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادند ، و روغن بان که آن درختیست و میوه آنرا حبابان گویند بیعت نیم و نبرک بر بدن مالیدند ، و اول کسی که درین روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سبب و بیی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردند ، چه عقیده فارسیان آنست که درین روز هر که از هفت میوه مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بپاشد و بر خود و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد ، و یک است در این ایام نام بر فرزند نهادن و کودك از شیر باز کردن .

**مهرگان بزرگ - نام مقامی است**

از موسیقی که آن را بزرگ خوانند .

**مهرگان خاصه ۴ - نام روز بیست**

و یکم مهرماه باشد و آن روز جشن مغان است یعنی آتش پرستان .

۱ - فقه اللغة عامیانه ۱ - ۴ - رك: مهر (۱) - ۴ - رك: مهرگان .

۲ - رك: مهرگان کوچک . خردك = خرده = خرد ( کوچکك ) :

چون مطربان زند نوافت اردشیر که مهرگان خردك و گاهی سپهبدان .

۳ - منوچهری دامغانی ص ۱۶۹ .

۴ - رك: مهرگان خردك . ۶ - در « سی و يك » لحن باربدی که نظامی در

خسرو شیرین در عنوان « گفتار اندر صفت باربد و بخشش خسرو » آورده ، نام لحن بیست و پنجم « روز فرخ » است ، و « مهرگانی » نام لحن دوازدهم است :

چون نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از مهریابی .

رك: جمال زاده . آوازه‌های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲: ۲ ص ۲-۴ .

۷ - رك: مردم گیاه ، استرنك ، سگك ، بیروح‌الضم ( درین كتاب ذیل « بیروح » ) ،

و نیز آنرا « لجاج » گویند . ۸ - صحیح « بیروح‌الضم » است . رك: بیروح (۱)

۹ - تصنیفی است در « مهرگانی » ( م.ه ) . ۱۰ - رك: مهر .

**مهـره در طاس افكندن** \* و  
**مهـره در طاس انداختن** - بمعنی مهـره  
 در جام افكندن است - و درین زمان كنبایه از  
 كوزیدن باشد .

**مهـره در گردن جمع شدن** -  
 كنبایه از شكستن گردن باشد .

**مهـره زر** - كنبایه از آفتاب عالمتاب  
 است .

**مهـره سیم** - كنبایه از ماه - و هر يك  
 از ستارگان باشد .

**مهـره سیمایی** - كنبایه از ماه است كه  
 بمریی قمر خوانند .

**مهـره گلین** - بمعنی مهـره خاك است  
 كه كنبایه از كره زمین - و بدن و جسد آدمی  
 باشد .

**مهـره لاجورد** - كنبایه از آسمان  
 است باعتبار كبودی .

**مهـره مشكین** - با شین نقطه دار ،  
 كنبایه از كره زمین است - و دنیا و عالم را نیز  
 گویند .

**مهـره و حقه** - كنبایه از زمین و آسمان  
 است .

**مهـری** - بكر اول و سكون نانی و ناك  
 بتحتانی كشیده ، نوعی از چنگك باشد و آن سازی

**مهـره ۱** - بضم اول و فتح ثاك ، چند  
 معنی دارد : یکی از آن چكش و پتك آهنگری  
 و مسكری است ؛ و باقی معلوم است كه مهـره دیوار  
 و مهـره پشت و مهـره (۱) كردن و مهـره (۱) كاغذ  
 و مهـره (۱) كلوبند و دست بند و غیره باشد ۲ -  
 و بترکی علتی است مرشتر را .

**مهـر های سیمایی** - كنبایه از كواكب  
 و ستاره های آسمانی است ؛ و در مؤید الفلا مهـر های  
 سیمایی نوشته بودند .

**مهـر های فلك** - بمعنی مهـر های  
 سیماییست كه كنبایه از ستارگان باشد .

**مهـره جاندارو** - بمعنی مار مهـره  
 است كه پازهر باشد و عربان حجر التیس خوانند ۳ .

**مهـره خاك** - كنبایه از كره زمین  
 است - و كنبایه از قالب و جسد آدمی زاد هم  
 هست .

**مهـره در جام افكندن و مهـره**  
**در جام انداختن** ۴ - گویند كه در زمان

كیان رسم چنان بود كه جامی از هفت جوش بر  
 پهلوی فیلی می بسته اند و چون پادشاه سوار میشده ،  
 مهـره ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می  
 انداخته اند و از آن صدای عظیمی بر می آمده و مردم  
 خبردار شده سوار میشده اند .

**مهـره در ششدر بودن** - كنبایه  
 از محبوس بودن و عاجز شدن باشد .

(۱) چش : مهـر .

۱ - مهـر (م.ه.) ، قس: پهلوی *mudrāk* ، *mutrāk* (حلقه) ، ارمنی *murhak* .  
 ۲ - اشق ۱۰۰۱ ؛ کردی *mohryk* (مهـره پست) ، *muhre* (مهـره) « ژبا ص ۴۱۰ » ،  
 معرب آن « مهـرق » « ژبا ص ۴۰۸ » . ۳ - قطه های از سنگك یا فلز یا استخوان یا چوب  
 و جز آنها ، مثل مهـره نرد و مهـره شطرنج و مهـره پست و غیره .

۴ - بهترین جایی بدست بدترین قومی كز او مهـره جاندارو اندر مغز نمیان دیده اند .

« خاقانی شروانی ص ۱۰۱ » .

۲ - قس: مهـره در طاس افكندن . \* - رك : بهار ص ۳۰۰ .

**مه‌لند** = بالام بر وزن فرزند ، بیخ  
و شمیر هندی را گویند .

**مه‌ماز** = بکسر اول و سکون ثانی  
و میم بالف کشیده و بزای لفظدار زده ، مهمیز  
را گویند و آن میخی باشد که بر پاشنه کفش  
و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فرو برده  
تا بجهت وخیز درآید .\*

**مه‌مان سرای** = کنایه از دیوار و روزگار  
است - و جایبرای نیز گویند که پیوسته بفقرا  
و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خاخانه و امثال  
آن ، و آنرا لنگر هم میگویند .

**مه مرد** = بکسر اول و فتح ناک ،

است که مطربان نوازند ؛ و بعضی گویند یکی  
از نامهای ساز چنگک است - و بزبان هندی زترا  
گویند .

**مهت** = بفتح اول و کسر ثانی و سکون  
سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی سنگین و کران  
باشد .

**مه‌شید** = با شین نقطه دار بر وزن  
فهمید ، بمعنی مهتاب است چه شید روشنی و پرتو  
را گویند .

**مهک** = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،  
نلم درخت سوس است و بیخ آن را جبری اصل  
السوس و اسابع السوس گویند .

۱ - مهربی یکی پیرترار ، آوا بر آورده یزار چون تندراندر مرغزار ، جانی بهرجا رسته .  
« خاقانی شروانی ص ۳۸۸ » .

۲ - مهت از : مه ( بزرگه ) + ست ( پیوند صفت عالی ) ، درواستا *masishta* صفت  
عالی از *mas* ( = مه ، بزرگه ) است بمعنی مهترین « فاب ۱ ص ۵۶ » ، پهلوی *masist*  
« اشق ۹۹۹ » :

نخستین سرنامه گفت از مهت شهنشاه کسرای یزدان پرست .

فردوسی طوسی « شاهنامه بیخ ج ۸ ص ۲۳۱۶ » .

معنی متن صحیح نیست . ۴ - از : مه ( مخفف ماه ) + شید ( م.ه ) قس : خورشید .

۴ - مهک *mahk* = متک *matk* ( فولرس II ، ۱۲۳۴ ) = *régliste* ( فر ) « غلر  
۲۷۱ ف » . ۵ - ( مر ) « مه‌ماز بروزن مفتاح ، آهنی است دریس موزه سوار و جمع آن  
مه‌ماز بروزن مقال و مه‌ماز بروزن قنادیل می‌آید . » « شرح قاموس » و *رك* : مهمیز .  
۶ - *رك* : مه ( بزرگه ) ، مرد .

۵ مه‌مان - بکسر اول = میهمان ، از ریشه اوستایی *maet* ، *mithnāiti* ( مادان ،  
توقف کردن ) و مه‌مان فارسی دست مطابق است با اوستایی *maethman* ، پهلوی *mēhmān*  
( مه‌مان ) ، قس هندی باستان *mithás* ( با هم ، جمعا ، مشترک ) ، افغانی *mēlmāna* ،  
سریکلی ع *meimán* « اشق ۲۲۵ » . هوبشمان گوید : در یازده و پهلوی *mahmān* ( مقیم ،  
موجود ) ، افغانی *mēlma* ( مه‌مان ) جمع *mēlmāna* ( مه‌مانان ) *رك* : هوبشمان ۱۰۰۲ .  
کردی *mihvan* ، *mihman* ، *mivan* ( مه‌مان ، مدعو ) ، *māwān* ، *māvān* « زابا  
ص ۴۱۲ » ، اورامانی *mejman* « که . اورامان ۱۲۴ » و *رك* : یشتهاج ۱ ص ۳۹۳ ؛ کسی که  
بنا بدعوت یا بدون دعوت بخانه دیگری وارد شود و غذا بخورد .

۵ مه‌مانی - بکسر اول = میهمانی ، از : مه‌مان + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ،  
پهلوی *mēhmānān* ، « اشق ۱۰۰۲ » ، *mahmānān* « تاوادیا ۱۶۲ : ۲ » ؛ مه‌مان کردن ،  
ضیافت .

یعنی مرد بزرگ چه معنی بزرگه باشد -  
و کنایه از مردم رش سفید معله و بازار وامناف  
هم هست ۱ .

**مهمیز ۲** = بکسر اول و ناک و سکون  
ثانی و تحتانی وزای نقطه دار ، بمعنی مهماز است



و آن یعنی باشد که برپاشته کفش  
و موزه محکم کنند بجهت جست  
و خیز در آوردن اسب ، و کوبند  
مهماز عربی است و هر الفی را  
که عربان اماله کنند فارسیان بیا  
نویسند و خوانند ؛ و بفتح اول هم  
آمده است .

**ههنا ه** = با تون پروزن مروانه ، بوزنه  
را کوبند که میمون باشد .

**مهندس فلک** = کنایه از ستاره زحل  
است - و منجم را نیز گویند .

**مهواره ۲** = پروزن کهواره ، بمعنی  
ماهپانه و مقررری ماه در ماه باشد که بنو کران  
دهند و عربان مشاخره گویند .

**مهور ۲** = بر وزن شهیر ، نام گیاهی

است و آن در زمین عرب میباشد بوقتی که ماه  
در نصان باشد آنرا بگیرند تا منقبت بخشد و آنرا  
عربان بساق القمر و بساق القمر و براق القمر بازی  
نقطه دار خوانند ، و زبد القمر نیز گویند ؛ و بعضی  
گویند سنگی است که آنرا در شبهای اقزوی  
ماه یابند و آن سفید و شفاف می باشد ، ساییده  
بخورد مصروع دهند نافع بود .

**مهولد** = پروزن فرزند ، موضعی است  
در هند که نمک آن بقیات سفید میباشد .

**مهی ۵** = بفتح اول و ثانی بحتانی کشیده ،  
نوعی از بلور است ؛ و بعضی گویند سنگی است  
سفید و بکرک و زنان چون در وقت زاییدن از  
کردن آویزند زاییدن بر ایشان آسان گردد -  
و بکسر اول ، بمعنی بزرگی باشد چه معنی  
بزرگه است ۶ .

**مهیاوه ۷** = بفتح اول و واو بر وزن  
سرداه ، مخفف ماهیاره باشد و آن نان خورشی  
است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و کوچک  
در آفتاب ترتیب دهند و خورند .

**مهیر ۵** = پروزن فطیر ، یکی از نامهای  
ماه است که قمر باشد ۸ .

۱ - دستاير اين كلمه را بمعنی ماسوی الله - که هر دو جهان باشد - بکار برده است « فرهنگ  
دستایر ص ۲۶۶ » . ۲ - ممال « مهماز » (م.ه.)

۳ - از : مه ( ماه ، شهر هری ) + واژه ( پسوند اصناف و نسبت و مقدار ) .  
۴ - چنین است در رشدی و فرهنگ نظام . و آن مصحف « مهو » است : « و اما « المهو »  
فهو حجر ایض یصرف بصادق القمر و براقه و یسمى بالرومية « افروسالینوس » ای زبد القمر فان  
القمر هو « سالیسی » ، و ذکر دیسکوریدس ماقلنا ، و انه حجر یوجد فی ارض العرب فی زیاده القمر ،  
ایض شفاف قلتن لم یکن مستتراً یلمع باللیل کالنار ولم یحظ بغیر البیاض ان النهار یوجوده اولی .  
« الجماهر . بیرونی ص ۱۸۲ » . ۵ - مهیا . بیرونی در الجماهر (ص ۱۸۱ ) در عنوان  
« بلور » آرد : و قیل فی « المها » انه اسم مرکب من الماء والهواء اصلی الحیاة لانه شبه کل واحد  
منهما فی عدم اللون ... ۶ - از : مه ( بزرگه ) + هی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) .  
۷ - مخفف ماهیاره = ماهپایه (م.ه.) = مهیوه ( مخفف ) (م.ه.)

۸ - چوشت آینه است اجسام اینجا  
له شمسی مالد آنجا له مهیری  
شود چون روی آینه مصفا  
له ظلی بینی آنجا له منتری .  
عطار یشابوری « رشدی » .

**مهینه** <sup>۴</sup> - بفتح اول و نالک و واو  
و سکون ثانی، مخفف ماهیاوه است که نان  
خوش مردم لار باشد که از ماهی کوچک سازد  
و خورد .

**مهین** <sup>۱</sup> - بکسر اول بر وزن نکین، بمعنی  
بزرگتر و بزرگترین باشد <sup>۴</sup> .  
**مهینه** <sup>۴</sup> - بکسر اول بر وزن نکینه،  
بمعنی مهین است که بزرگتر و بزرگترین باشد .

## بیان بیست و هشتم

در میم با یای حطی مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

- و بیالها نیز بطریق کنایه گفته اند <sup>۷</sup> همچنانکه  
میگویند بیاله میخورند یعنی شراب میخورند <sup>۸</sup> .

**می** <sup>۵</sup> - بفتح اول و سکون ثانی، شراب  
انگور را گویند - و بمعنی کلاب هم آمده است <sup>۶</sup>

۱ - از : مه ( بزرگ ) + ین ( پسوند نسبت ) ، کردی *mezin* ( بزرگ ، مشهور ) ،  
*mazyn* ، *mâzin* ( رئیس ) ، سمنانی *mesîn* ، بلوچی *mazan* « زابا ص ۳۹۷ » .

۲ - « ... و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظارهٔ ورج ، یعنی شکوهمندی برین و بر  
یافت خوشی مهین » ، دانشنامهٔ علایی . الهی . مصحح نگارنده ص ۱۱۰ .

۳ - از : مه ( بزرگ ) + ینه ( پسوند نسبت ) ، قس : مهین .

۴ - مخفف مهیاوه ( م.ه ) = ماهیاوه = ماهیابه ( م.ه ) .

۵ - تلفظ فارسی متأخر *mei* ، تلفظ قدیم *mai* ( رک : فهرست شاهنامهٔ ولف ) ، پهلوی  
*mai* ، اوستایی *madhu* ( عمل ) ، هندی باستان *mádhu* ( شیرین ، عمل ) ، نیز اوستا  
*madha* ( مشروب مستی آور ) ، هندی باستان *máda* ، قس : اسلاوی کلیایی  
*medu* ( شراب ) ، آلمانی عالی جدید *Meth* « اسحق ۱۰۰۳ » . دارمسترتببع سنت معنی *madhu*  
اوستایی را ( شراب ) میداند ولی معنی عمل از کلمات استی *mid* ، *mud* تأیید میشود « هوشمان  
۱۰۰۳ » ، نیز در پهلوی *madh* ( می ) خوانده شده « اونوالا ۲۵۲ » ، کردی *mei* ( شراب ) ،  
مشروب ) ، *mah* ، *mei* ، *méi* ( خوشهٔ انگور ، شراب ) « زابا ص ۴۱۰ » ، قس : مل ( بضم )  
و رک : مزدینا ص ۲۶۶ بیعد ؛ و رک : می-سوسن .

۶ - همه مشکک با می برآمیختند

همه گوهر و زعفران ریختند

پراکنده دینار در زیر می .

همه یال اسپان پرازمشک و می

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بیخ ج ۱ ص ۷۲ » .

ولف در فهرست شاهنامه « می » را در بعضی موارد شاهنامه - از جمله در آیات فوق - بمعنی کلاب  
آورده است .

۷ - رغم دل رایگان خران خر .

۸ - يك می بدو کنج شایگان خر

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۹ - می ( بکسر اول ) در تلفظ کنونی *mi* و در تلفظ قدیم *me* ، مشتق از « می » است  
بعطف « ه » ، *ha* . رک : می « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۲ و ۲۱۵ » ؛ و آن علامت ماضی  
استمراری ( میگرد ) و مضارع ( میکند ) است که پیش از فعل درآید و گاه بر سر امر حاضر در  
آید ( میکن ) .

<p>و شمشیر و مانند آنرا نیز گفته اند - و بمعنی همیان هم آمده است ، و آن کیشه‌ای باشد طولانی که زر در آن ریزند و بر کمر بندند - و بلفظ هندی بمعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است .</p> <p><b>همیان سرایی</b> (۱) = نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است .</p> <p><b>همیانه</b> = بکسر اول و فتح نون ، بمعنی وسط و میان است که در مقابل گوشه و کنار باشد (۲) - و دربرای نیز گویند که در میان عقد مروارید کشفند و آنرا بربری واسطه المقد خوانند .</p>	<p><b>همیانتو</b> ۱ = با های قرشت بر وزن خواص گو ، نام معبدی است ترسایانرا ؛ و باطای حلی هم آمده است که <b>همیاسطو</b> باشد .</p> <p><b>همیامار</b> ۲ = با میم بر وزن میازار ، منع از حساب کردن و شمردن باشد یعنی بشمار و حساب مکن زیرا که امار و اماره حساب و شماره را گویند .</p> <p><b>همیان</b> ۳ = بکسر اول ، معروف است که در مقابل کنار باشد و بربری وسط گویند - و بمعنی کمر گاه هم هست ۴ - و غلاف کارد و خنجر</p>
--	--

(۱) چش : میان سرایی . (۲) چش : است .

۱ - خاقانی در تحفة المراقین ، « در ستایش مادرخوش » گوید ( شرح تحفة المراقین مولوی عبد الباری صاحب آسی الدلی . مطبع لولکشور لکهنو ۱۹۳۰ م . ص ۳۴۹ - ۵۰ ) :

مریم سکنات گاه بهتان  
سطوری و موبدی نژادش  
بر راه میاسطو نشسته  
اسلامی و ایزدی نهادش ...  
هیرونی را زبان گسته ...

شرح تحفة بزبان اردو نوشته : « میاسطو ، فرمانروای ترسایان و نصاری ، هیرونی جادوگر . « آقای مینورسکی این بیت را چنین ترجمه کرده : « وی ( مادر خاقانی ) در جاده معبد ( miyāstū ) نشسته ، و باسکوت ( گوش میداد ) بجادوگری ( hārūtī ) ، و سپس گوید : دکتر W. Henning حدس میزند که کلمه مشکوک « میاسطو » مصحف « مناستر » manāstir ( دیر ، معبد ) باشد . رک : 566, note 1. ( بنابراین هم شارح تحفة المراقین و هم آقای مینورسکی « هیرونی » را در بیت مزبور معادل « هاروتی » منسوب به « هاروت » معروف دانسته اند ، اما آقای مجتبی مینوی این کلمه را مصحف « هیرونی » منسوب به « هارون » میدانند ) . مناستر ، از یونانی monasterion ( monastery فر ، monastère انگک بمعنی مطلق دیر و معبد ترسایان است .

۴ - بپی از « آماردن » رک : آمار ، آماره ، اماره .

۴ - پهلوی miyān ( وسط ) توسعی در کلمه اوستایی maidhya « بارتولمه ۱۱۱ »  
« بپسرک ص ۱۵۲ » ، نیز اوستایی maidhyana ( وسط ) ، قس هندی باستان - mádhya ( وسط ) ، ارمنی mēj ( وسط ) ، افغانی miyanj , manj , استی mīdāg , mēdāg , بلوچی ع niyāmāgh , niyīmīg , نی هندی , medhēna , سریکلی madhān ( وسط ) ، وخی malungūng , سریکلی madhānenj ( واسطه ) « اسحق ۱۰۰۴ » ، کردی mayān kirin ( اصلاح کردن ، آشتی دادن ) ، زاز myānil ( وسط ) « زابا ص ۴۱۰ » .

۴ - ز قترک بگشاد کم کند در آورد نا که میانش بیند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۳ ص ۸۶۵ .

• = میان « اسحق ۱۰۰۴ » ، پهلوی miyānak « تاواریا ص ۱۶۳ » .



و بمعنی سکه زرهم آمده است یعنی آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و پول است کنده باشند و بدان سکه بر زر زدن - و بمعنی شاش هم آمده است که بول باشد .

### میختن ۱ - با

ثانی مجهول بر وزن ریختن بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد .

**میخ درم** - بسکرنالک و دال بی نقطه، سکه را گویند و آن آهنی باشد که نقش زر و پول بر آن کنده باشند .

**میخ دیناری** - بمعنی میخ درم است که سکه باشد .

**میخ قدم** - بسکون نالک و قح قاف

و نام شهری است مابین عراق و آذربایجان .

**می پخته ۱** - بفتح اول، بمعنی دوشاب است - و دوشابیرا نیز گویند که چندان بچوشانند که بقوام آید؛ و بعضی گویند شرابی است که آنرا با داروی چند بچوشانند و صاف کنند و معرب آن می بختج ( ۱ ) باشد و بمریب عقید العنب خوانند .

**می پرست ۲** - کنایه از دایم الخمر یعنی شخصی که پیوسته شراب خورد .

**میتین ۳** - با ثانی مجهول و ثانی فرشت بر وزن پیشین ، کلنگه و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافتند و بکنند .

**میخ** - بر وزن سیخ ، معروف است ۴ -

( ۱ ) خم ۱ : می پختج .

۱ - از : می ( شراب ) + پخته ( اسم مفعول از یغتن ) معرب آن می پختج ( بفتح اول و سوم و پنجم ) یا می پختج ( بفتح اول و ضم سوم و فتح پنجم ) جمهوری هوما العنب الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی الطبخ ... و ان طبخ حتی یبقی ربه سمی می پختج . ۴ عقار ۸۴ = moût cuit «عقار ۸۴» . ورك : دزی ج ۲ ص ۶۶۶ : ۲ . و نیز معرب آن می پختج . ۴ - از : می ( شراب ) + پرست ( پرستنده ) . ۴ - میتین ، تبری یا کلنگی بود که بدان کوه و زمین کنند . آغاچی گوید : بتندی چنان اوقند بر یرم که میتین فرهاد بر بیستون . ۴ . لغت فرس ص ۳۸۲ .

۲ - قس : پارسی باستان - omaixa = آریایی - omaikha ، سانسکریت mayókha ( میخ چوبی ) « هوشمان ۱۰۰۵ » ، لغات مستعار در لهجه ها : کردی mix ، mēx ، افسانی mēx ، mēxcū ( میخ ، میخ چوبی ) ، استی mix ، mēx ( میر ) ، بلوچی mēh ، وخی mēx ، سربکی max . رك : اسحق ۱۰۰۵ ، گیلکی mex ؛ رك : تبعات شرقی بافتخار پآوری ، ض ۱۲۴ : میخ بقلم Gabriel Ferrand ؛ میله فلزی یا چوبی که يك سر آن بارك و نیز وسر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد، و آنرا برای اصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قاپها بدیوار بکار برد .

۳ - رك : میختن . ۶ - از : میخ (= میز) + تن ( پسوند مصدری ) ، تلفظ فدیم mēxtan ، اوستا - mæzenti ، mæzēti ( شاشیدن ) ، پهلوی mēzēt ، mēzitan ، m(i)stan ، هندی باستان - mēh . mēhati ، ارمنی mizem ( شاشیدن ) ، mēz ( شاش ) ، کردی mīstīn ، mīzītin ( شاشیدن ) ، mizum ، افسانی mītal ، استی mēzum ، بلوچی mīzīn ، mīzhagh ، mēzagh « اسحق ۱۰۰۶ » رك : میخ .



**میخوش ۴** = بمعنی ترش و شیرین باشد (۱).

**میخی ۴** = با اول وثاک مکسور هردو به تحتانی کشیده، جبه وخرقه درویشان را گویند و آنرا هزار میخی هم میگویند.

**میدان ۵** = بفتح اول، ظرف و اوایی شراب را گویند ۵ - و بمعنی مشهور که عرصه اسب دوایی و چوگان بازی باشد عربی است ۶ -

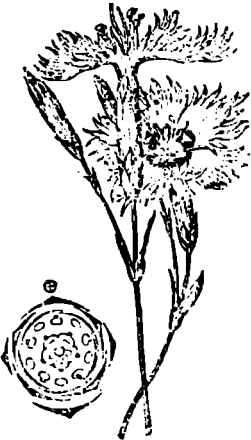
و دال ابجد و میم ساکن، کسیرا گویند که یا شکسته بکنجی نشسته باشد و بجایی نرود.

**میخاک ۱** = با نانی مجهول، قرنفل را گویند و آن از ادویه حاره است. گویند تا آنرا بچوشاند اهل جزیره قرنفل نگذارند که بیطبی برود.

**میخکده ۲** = بفتح کاف و دال، شراب خاله و دارالضرب را گویند.

(۱) چش : است .

۱ - از : میخ + که ( پسوند شباخت ) قر : clou de girofle ( فر ) ؛ کردی ع  
Caryophyllus mixek ( girofle فر ) ، ارمنی mexak « ژابا س ۴۱۱ » ؛ میخک Caryophyllus



aromaticus یکی از دیگه ایزراهای ( ادویه ) بسیار معروف است ، و آن غنچه ناشکفته درختی است بشکل میخ کوچک ، و درخت آن بومی جزایر مالایی Malaisie میباشد . میخک مانند دارچین و فلفل و زنجبیل و هل و جز اینها از هند و جزیره های دریای هند و اقیانوس چین با بران آورده میشود . آنرا در یونانی karuophulon نامند ، همین کلمه است که قرنفل شده و گل میخک را هم قرنفل نامند . اما میخک ( مذکور ) را با گل میخک نباید اشتباه کرد . در گیاه شناسی گل میخک dianthus ( dianthe فر ) خوانده میشود . در زبان رایج فرانسوی آنرا oeillet نیز نامند بمناسبت بوی آن که همانند بوی میخک است . giroflée و خود میخک ( دیگه ایزار ) clou de girofle نام دارد ، و گل میخک در آلمانی Nelke و در روسی gwozdika و در ایتالیایی gorofano و در انگلیسی gilliflower خوانده میشود « هر مزد نامه ص ۱۵۹ متن و حاشیه » . ورك : گل کلاب - میخک و دبا کرام آن

۲۳۲ . ۴ - از : میخ ( سکه ) + کده ( پسوند مکان ) .

۴ - کردی mei\_xosh ( ترش شیرین ) « ژابا س ۴۱۱ » .

۴ - از : میخ + می ( نسبت ) ؛ خط میخی ، خطی است که حروف آن بشکل میخ بوده است . خط میخی ایرانی در زمان هخامنشیان معمول بوده و آنرا بر تخته سنگها ، ظروف فلزی ، مهرها و امثال آن میکنند ( ورك : همین کتاب برابر ص ۳۵۱ ) .. ۵ - می دان mai\_dân ( جای شراب ) از : می ( شراب ) + دان ( پسوند مکان و ظرف ) « دارمستر . تبتیات ج ۱ ص ۲۹۱ » .

۶ - در عربی « میدان کسکران ، ویکسر ، فهو مفعال من الودن ، صفحه زمین بی عمارت - و عرصه اسب دوایی و چوگان بازی . میادین جمع . » « منتهی الارب » ورك : ذی ج ص ۲۲۷ : ۲۰۷۴ . جوالیقی گوید : « الميدان ، اعجمی عرب . » و محشی آن نوشته : « هکذا قال ابن درید ( ۳۰۱ : ۲ )

بقیه در صفحه ۲۰۷۵

( برهان قاطع ۳۶۳ )

بمعنی مجدد و نو بودن است که در مقابل کهنه و کهنگی باشد .

**میدانه ۴** - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، آرد کندم دو باره بیخته را گویند • -  
 و نام حلوائی است که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند ؛ و بعضی گویند نام حلوائی است که چند میوه را در شکر پیزند ؛ و بعضی دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن منز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بترکی باسحق گویند بضم دال ایجد .

**میدانه سالار ۶** - شخصیرا گویند که نان می‌پزد .

**میدانه نه ۷** - بکسر نون و سکون هاء ، کنایه از سفره‌چی باشد و آنرا در هندوستان چاشنی-

ویکسر اول ، امریداستن باشد یعنی بدان و عربان گویند اعلم ۶ .

**میدان اغیر ۴ (۱)** - بکسر نون ، کنایه از زمین است .

**میدان بحر آمدن** - کنایه از عمر باخر رسیدن باشد - و کنایه از قیامت قائم شدن هم هست .

**میدان خاک** - کنایه از کره خاک و زمین است - و قالب وجد آدمی و حیوانات دیگر را بیز گویند ، و آنرا **میدان خاکی** و **میدان خاک فراخ** هم می‌گویند .

**میدان عاج** - با عین بی‌نقطه ، کنایه از ورق کاغذ سفید است .

**میدان شاده یافتن** - کنایه از وسعت و فراخی عیش و عشرت باشد .

**میدان ۴** - بکسر اول بر وزن دیدن ،

(۱) چش : عنبر .

۱ - رک : دانستن . ۴ - اغیر (ع) بفتح اول و سوم ، خاکه رنگه و گرد آلود  
 « غیان اللغات » . ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۷ » . ۴ - در خراسان  
 « میدانه کردن » بمعنی نرم کردن استعمال شود . رک : میدانه سالار و میدانه نه .  
 • هر که غزین دیده باشد در سیاهان چون بود ؟

هر که تازه میدانه بیند چون خورد نان جوین ؟

« فرخی سیستانی ص ۳۰۲ » .

۶ - از : میدانه (م.ه) + سالار (م.ه) ؛ ظ . خواسالار ، قر : میدانه نه :

آفاق را از جرم خور ، هم قرص وهم آتش نگر

هم مطبخ وهم خوان زره هم میدانه سالار آمده .

« خاقانی شروانی ص ۴۰۹ » .

۷ - از : میدانه (م.ه) + نه (تهنده) .

بقیه از صفحه ۲۰۷۴

و بحاشیه « بخط فارسی جدید مانصه « میدانان ، فارسی ، بمعنی الفضاء ، وفي السنة الترتکه كذلك »  
 یاقوت در معجم البلدان ذیل « میدان » گویند : « اعجمية لا ادری ما اصلها . » و سپس از میدان زیاد (محلله‌ای به بیشاپور) و میدان (محلله‌ای باصفهان) و میدان افسریس (محلله‌ای باصفهان) و شارع میدان (محلله‌ای بیفداد) و میدان (محلله‌ای در مشرق بغداد بیاب الازج) و میدان (محلله‌ای بشوارزم) و میدان (شهری بماوراءالنهر) نام می‌برد . در پهلوی m(a)idān آمده .  
 در شاهنامه مکرر میدانان ذکر شده است . رک : فهرست ولف .

است که دربان هشت بهشت باشد .  
**میر هفتمین** = کتابه از کوکب زحل  
 است چه او در فلک هفتم میباشد .  
**میرین** = بکسر اول و فتح رای فرشت .  
 نام داماد قیصر روم است \* - و کتابه از امیر  
 خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست \* .  
**میز** = با نالی مجهول و سکون زای نقطه  
 دار ، بمعنی مهمان است یعنی شخصی که ضیافت  
 کسی رود \* - و اسباب مهمانرا هم گفته اند \* -  
 و کرسیرا نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند \*  
 - و مخفف تمیز هم هست \* - و پیشاب و شات  
 را نیز گویند \* و برمی بول خوانند - و امر باین  
 معنی هم هست یعنی بشاش و بول کن \* - و بمعنی  
 بول کننده نیز آمده است \* .  
**میزبان** \* - بابای ابجد بروزن مهمان ،  
 ضیافت کننده باشد یعنی شخصی که مردمرا ضیافت

گیر میکنند \* .  
**میرآش** \* - بکسر رای فرشت ، شخصی  
 را گویند که بانک آتش زنده یعنی کسی که مردم  
 را با آتش خوردن طلبد .

**میردینی** = با دال ابجد بروزن پیش  
 بینی ، نوعی از خیری بنفش باشد و آن کلی است  
 معروف - و بافتن حریری را نیز گویند که بیشتر  
 زنان آنرا پیراهن کنند و پوشند \* .

**میروک** \* - با اول بشارتی رسیده و نالت  
 بر او کشیده و بکاف زده ، بمعنی مورچه باشد که  
 صفر مور است و از حشرات الارض باشد .

**میر** = بر وزن خیره ، بمعنی خواجه  
 باشد که کدخدا و رئیس و صاحب خانه است \* -  
 و بمعنی عداوت و کینه عربی است \* .

**میر هشت بهشت** = کتابه از رضوان

۱ - رك : میر . ۲ = مور (م.ه) . ۳ - قس : بختیاری mir ( شوهر ،  
 مرد ) . ۴ - (ع) « میره بکسر اول بردن خوراکی و بار خوراکت » « شرح قاموس » .  
 \* - بمعنی اول Mirin ظ . مصحف « میروید » است که نام یکی از سر کرده های نامی یونان  
 در جنگ « پلانه » بود . این نام در شاهنامه آمده « فهرست ولف » و رك : « میریا . داستانهای ایران قدیم  
 ص ۱۲۰ » . ۶ - نشیئه « میر » (م.ه) ۷ - ط . از اوستایی myazda ( میزد )  
 رك : میزد ، و رك : میزبان . ترکی مأخوذ از فارسی « میز » و « میزبان » « حسین کاظم قدری » .  
 ۸ - تمیز نیز مخفف « تمیز » عربی است . ۹ - رك : میختن ، کمیز ؛ کردی  
 miz ( شات ) « ژابا ص ۴۱۱ » و رك : ژابا ص ۳۹۶ ، اوستایی maez ( شاشیدن ) .  
 ۱۰ - امر از « میختن » (م.ه) ۱۱ - اسم فاعل مرخم بجای « میزنده » .  
 ۱۲ - از : میز (م.ه) + بان ( پیوند داری و انصاف ) = میزبان .  
 ۱۳ - میر - بکسر اول ، مخفف « امیر » (ع) ؛ در عربی نیز « میر » بمعنی امیر آمده  
 « دزی ج ۲ ص ۶۲۸ » ؛ امیر ، پادشاه ؛  
 یکی می بود اندر آن شهر اوی  
 سراقراز و با لشکر و آبروی .  
 فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ج ۷ ص ۱۹۴۹ .  
 بی وسلیت مگرد پیرامن .  
 در میر و وزیر و سلطان را  
 « گلستان ص ۳۹ » .

۱۴ - میر اول ، از : میر ( مخفف امیر ) (م.ه) + زا ( مخفف زاد = زاده )  
 « اسفا : ۱ ص ۲ ، ۸۳ » ؛ امیرزاده ، این کلمه از زمان تیموریان ظاهر آرواح یافته . در عهد قاجاریه  
 هر گاه پیش از نام کسان ذکر میشد بمعنی آقا بود ؛ میرزا محمد ، میرزا جعفر ؛ و اگر پس از  
 نام کسان میآمد دال بر شاهزادگی ( امیرزادگی ) بود ؛ محمد علی میرزا ، احمد میرزا .

هیچ چیز نتواند خوردن و منیل هیچ چیز نداشته باشد ۶ .

**هیزر ۷** - بفتح اول بر وزن قیسر ، دستار و مندبلی را گویند که بر سر بندند .

**هیزرک** - با نای مجهول بروزن تیزک ، بول و شاش را گویند - و صغر بول و شاش هم هست ۸ .

**هیزر ۵** - بر وزن رزه ، میان زمین اسب را گویند که خانه زمین باشد .

**هیزریدن ۹** - با نای مجهول بر وزن پیچیدن ، بمعنی بول کردن و شاشیدن باشد ۱۰ .

**هیس ۱۱** - بفتح اول وسکون نای وسین

و مهمانی کند ۱ - و **هیزر بانی ۲** خدمت مهمان کردن و مهمانداری نمودن و مهمانی باشد.

**هیزر ۵** - بفتح اول و نای وسکون نایک و دال ابجد ، بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد ۴ ؛ و بکسر اول و فتح زای هوز نیز باین معنی است که بزم شراب باشد - و بکسر اول و نای مجهول ، یعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد ۴ .

**هیزر ده ۵** - بفتح اول و نایک ، شراب زده را گویند و آن شخصی است که بسبب بسیار خوردن شراب بد حال می‌مزه باشد بمعنی ای که

مهمان نشست و خوان بپز میربان نهاد  
آن روزخوان و کاسه همی میهمان نهاد.  
« معزی نیشابوری ص ۱۸۵ » .

۴ - از : میزبان + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = میزوانی . رك : تذكرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۹۰ س ۱۳ و ص ۳۲۸ س ۱۴ ، و رك : فهرست ولف .

۴ - اوستا - myazda (طعام فدیه و قربانی) ، پهلوی myazd ، myâzd ، هندی باستان - miyēdha - اشتق ۱۰۰۷ ، و رك : هوشمان ۱۰۰۷ . در اوستا « میزده » عبارت از نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه ، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی ( که این را در اوستایی zaohrā و در پهلوی zohr و در فارسی « زور » ( بفتح اول ) گویند . « خرده اوستا ص ۲۲۸ ج ۲ و رك : پشتها ۱ ص ۳۳۹ ، یسنا ص ۲۸ ، ۱۲۵ و ۱۳۱ :  
ای میزد اندرون هزار فریدون  
ای بشبرد اندرون هزار همتن .

« فرخی سیستانی ص ۲۷۱ » .

۴ - رك : میزیدن . ۵ - از : می (شراب) + زده (اسم مفعول از زدن) .

۶ - می‌زد کالیم ما ، درد دل ما غم بود  
راحت کردم زده کشته کردم بود  
هر که صبوحی کند بادل خرم بود  
چاره ما بامداد رطل دمام بود  
می‌زده را هم بمی دارم و مرهم بود  
بادولبمشکیوی ، بادو رخ خورعین .

« منوچهری دامغانی ص ۱۴۵ » .

۷ - (عی) « میژر » بکسر اول و فتح سوم ، آزار ، یارچه ساتر بدن ، چادر . رك : اقرب الموارد ، محیط المحيط ، شرح قاموس . ۸ - از : میز (شاش) + که (پسوند صغیر) .

۹ - از : میز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = میختن (م.ه) .

۱۰ - پلنگه اگر یکزد مرد را ، زهرچه موش بچله‌ها بر میزد زلم و از دیوار ؟  
ابوالهشام احمد بن حسن « جامع الحکمتین ناسرخرو ص ۲۲ » .

۱۱ - alizier ، almez (آلوی کوهی ، قسمی زالزالک) یا micocoulier

(دامغان ، می ، توخ) « دزدی ج ۲ ص ۶۲۹ : ۲ » .

می نقطه ، بلغت سریانی نام درختی است بزرگ که ثمر و میوه آنرا یونانی لوطوس خوانند، و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است ۱.



میسن

### میستی ۲ -

با ثانی مجهول پروزن یستی ، بمعنی یستی باشد و آن یستی است که

بزرگان عربی بر سر گویند ؛ و بعضی گویند یستی بمعنی جذامیت یعنی شخصی که علت جذام داشته باشد .

### می سوسن ۳ -

بکسر ثانی ، شربت سوسن را گویند ۳.

### میسا ۴ -

با اول بیثانی مجهول رسیده

و شن قطمدار بالف کھیسه ، نام گیاهی است که آنرا جریمی (۱) حی العالم گویند و آن نوعی از رباحین است و همیشه سبز می باشد . اگر پایه کهنه قدری از آن بگویند و بر خنایز سرخند کنند تحلیل دهد و آن را **میسای** نیز گویند که بروزن زیبایی (۲) باشد .

### همیش بهار ۵ -

نام کلی است که آنرا گل گاو چشم میگویند و در فصل بهار ظاهر شود و مسهل بلغم سودا باشد و سنگه کرده را بریزاند؛ و بعضی گویند نوعی از رباحین است و آنرا حی العالم خوانند - و بمعنی ابرهم هست که عریان صحاب گویند .

### همیشه ۶ -

بکسر اول و فتح ثانی قرشت، معلم جهودان را گویند .

### می شعری فشن -

کنایه از شراب

(۱) چش : - جریمی . (۲) چش : میسائی ... زیبایی .

۱ - رك : لوطوس . ۲ - مصحف « یستی » « رشیدی » ( رك : یست ) یا مصحف « یسه » ( م.ه ) . ۳ - معرب آن « میسون » ( بفتح اول و ضم سوم و فتح پنجم ) . رك : دزی ج ۲ ص ۶۲۹ . این کلمه فارسی است : می = شراب ، و سوسن = lis ، و آن شربتی است مرکب که نهمه آن مشکل و توسط ابن جزله ( منهاج : شراب السوسن ) بتفصیل شرح داده شده است . رك : غفار ۲۴۷ ف . ۴ - رشیدی گوید : « ظاهرأ مخفف همیشا باشد ، چه او را همیشه بهار نیز گویند » ، فس : میس بهار . ۵ - ظ . مخفف « همیشه بهار » ، معرب آن « میسبهار » = Sempervivum ، این کلمه بصورتهای مختلف درسخ ابن البیطار و پابن اسمیت تصحیف شده است « دزی ج ۲ ص ۶۲۹ » ظ . « پیش بهار » که در ص ۳۳۸ کتاب حاضر آمده ، نیز مصحف همین کلمه است . ۶ - در لغت فرس مصحح آقای اقبال ص ۴۲۱ آمده : « میسنه ، معلم جهودان باشد . عماره ( مروزی ) گوید : چوبین بتی که صفت کردم سرمست پیش میسنه بنشته . »

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۷۹

۵ میس - بکسر اول ( تلفظ کنونی ) و در تلفظ قدیم mesh ، اوستایی maesha



میش

( کوسفند ، کوسفند لر ) ، پهلوی mesh ، هندی باستان - meshá ، افغانی mēgh ( کوسفند زهی ) ، افغانی ع mesh ( گاو میس ) ، بلوچی mesh ، وخی mái ، سریکلی máo ، mául ، شغنی maghij ، maghij « اشق ۱۰۰۸ » ، نیز افغانی mazh ( فوج ) . « هوشمان ۱۰۰۸ » ، کردی meh ، mih ( میس ) « زایا ص ۴۰۹ » ، نیز کردی « میس » « زایا ص ۴۱۱ » رك : کوسفند . کوسفند ماده پشم دار ( مقابل بز ) - کوسفند پشم دار .

**میگزد** \* - با اول یحتسائی رسیده وکاف فارسی مفتوح برای قطعه‌دار و دال بی نقطه زده ، بمعنی میزد باشد (۱) که مجلس ویزم شراب و عیش و عشرتگاه و مهمانی باشد - و مهمانخانه اکابر و سلاطین را نیز گویند ؛ و بفتح اول وکاف فارسی هم گفته اند .

**میگار** ۶ - یعنی شراب خوار ۷ چه گاردن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر .

**میگک** ۸ - بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی وکاف تازی ، بمعنی میگه باشد که ملتح است - و تصغیر میگه هم هست یعنی ملتحک .

انگوری لعلی باشد .

**میش مرغ** - بکسر اول و سکون ثانی و ناک ، پرندمایست آبی و کبود رنگه که آرا خرچال گویند ۱ \* .

**میغ** ۲ - با ثانی مجهول بیوزن بیغ ، بشاربرآ گویند تیره و ملاسق زمین - و بمعنی ابر هم آمده است که عربان صحاب خوانند ۴ .

**میگ** ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، ملتح را گویند که برمی جراد خوانند .

(۱) چشم : است .

۱ - رگ : خرچال . ۴ - اوستا *maegha* ( ابر ) ، پهلوی *mēgh* ، هندی باستان *mēghā* ، ارمنی *mēg* ( مه ) ، استی *mēghā* ، *mīgh* ( مه ، ابر ) . اینکه «میغ» با ریشه *meigh* ( ادراک کردن ) هم‌ریشه باشد ، قطعی بنظر میرسد « اشق ۱۰۰۹ » .

۴ - « میغ ، ابر بود ، فردوسی ( طوسی ) گفت :

همانا که بلران نبارد ز میغ

فردن زانکه بارید بر سرش بیغ .

« لغت فرس ۲۴۰ » .

۴ - *maig* = میگک ( م.ه ) ، اکنون در سواحل خلیج فارس نوعی از ملتح را «میگو» گویند ، و آن متعلق بزبان پارسی‌اخص - یعنی لهجه جنوب غربی - است و در اصل *madhaka* ، *madhika* بوده است . رگ : ص میجده از مقدمه کتاب حاضر . هوبشمان گوید : میگه فارسی = پارسی باستان *madika* (= اوستا *madhika* ) قس : *paig* ، کلمه ارمنی *marax* مستمار است ، و لغت اشکانی - پارسی *madhax* متعلق است مستقیماً بکلمه اوستایی *madhaxā* « هوبشمان ۱۰۱۰ » ، پهلوی *maig* ؛ بلوچی *madag* ، *madhagh* . رگ : اشق ۱۰۱۰ .

۵ - مصحف « میزد » ( م.ه ) . رگ : سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » .

۶ - از : می + کسار ( کسارنده ) . ۷ - ویز دهنده شراب ، ساقی .

۸ - میگه ( م.ه ) = میگو :

هر که پیش اطعمه تحمین میگک میکند .

احمدآ پیش سلیمان می برد پای ملتح

احمد اطعمه « رشیدی » .

۵ همیشه - رگ : میشته (۱)

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۷۸

و در لغت فرس چاپ‌هرن « میشته» آمده ، و بیت مزبور در رشیدی بدون ذکر نام شاعر چنین آمده :

سرمست به پیش میشته بنشته .

دیدم بت ماه روی رعنا بک را

ظ . این نام مصحف « مشنا » ( بکسر اول ) است که کتابی است یهودان را ، و آن در عربی دخیل است « اقرب الموارد » = *Mishnah* ، رگ : *E. Müller, History of Jewish* ، *Mysticism, p. 57, note 2.* دائره المعارف مذاهب باهتنام هشتینگه : *Mishna* .

**میل** = بکسر اول بر وزن فیل ، مقدار يك مدبصر باشد از روی زمین ۱ - و آنچه با آن تویا و سرمه در چشم کشند ۲ - و قلمی که روی نخته و مانند آنرا بدان نقش کنند ۳ ، و بیضی میل را قلم نخته خاک گفته اند ۴ - و نشایی که در راهها بجهت تشخیص فرسنگ و در میدان بجهت چوگان بازی نصب سازند ۴ - و بفتح اول، دعرمی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد ؛ و بیضی گویند بهمه معانی عربی است ۵ .

**میلاد** = بروزن بیداد ، نام شهری است که کید پادشاه قنوج که یکی از رایان هند بوده آنرا دارالملک ساخته بوده است ۱ - و نام یکی از پهلوانان ایران است که چون کیانوس بمازندران رفت ایران را باو سپرد ، و گر گین پسر اوست ۲ .

**میلامیل** ۸ = یعنی میل تا میل و میل در میل و میل اندر میل - و بمعنی بی در می و هوائر - وهمه و جمیع - و معزوج و درهم آمیخته هم هست .

- ۱ - لائینی *millia, milia* ( *millia passuum* ) هزار گام « مرچنت ۳۴۴ » ( رك : ح ۴ ) انكلو ساكن *mil* ، انگلیسی *mile* ، میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ « یارد » انگلیسی یا ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود « وستر » - این کلمه معرب شده ، در عربی « مقدار منتهای درازی بحر از زمین » یا « مسافت زمین متراخیه بی حد » و « سه يك فرسنگ » ، « منتهی الارب » آمده . در نزد قدمای اهل هیئت ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است ، زیرا آنان اتفاق دارند برین که مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع ( انگشت ) است بحسب اختلاف ایشان در فرسخ ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدماست و یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران . جمع کلمه : امیال ، امیل ، میول « اقرب الموارد بنقل از مصباح » . ۲ - ( عر ) «میل بالکسر، چوب سرمه کش» « منتهی الارب » . اصمعی گوید : « قول العامة الميل ماتكحل به العين خطأ ، انما هو الملمول ، « اقرب الموارد » و ظ . معرب است . ۳ - ( عر ) « میل قلم نخته خاک » « منتهی الارب » . ۴ - لائینی *milliaris* از *millium* بمعنی هزار ( *milliare* فر ) و آن بستونهایی اطلاق میشده که برای تعیین مسافتی برابر ۱۰۰۰ گام در جاده ها نصب میکردند « مرچنت ۳۴۴ » ، « لاروس بزرگ » و رك : ح ۱ . در عربی نیز بمعنی نشانه راهها و نیز بمعنی سناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند ، بکار رفته « اقرب الموارد » و در فارسی هم باین معانی مستعمل است ( مثلا «میل نادری» ) ۵ - نیز ( عر ) آلتی است جراح واکه بدان عمق زخم و مانند آنرا بیازماید « اقرب الموارد » ، آهن جراح و کحال « منتهی الارب » باین معنی دوفارسی غالباً « میله » گویند . - نیز میل ( فرانسوی *mil* ) « لاروس بزرگ » نوعی از دیوس که یکسر آن ضخیم تر از سر دیگر است و آنرا در ورزش بکار برند .
- ۶ - رك : فهرست ولف . ۷ - نام قهرمانی ایرانی پدر گرگین « فهرست ولف » و آن بقول بلد که ومار کوارت نام پادشاه اشکانی است دراصل «حماسه ملی ایران . بلد که ص ۲۷» .
- مار کوارت گوید این نام معروف « مهرداد » = *Mithradât* است که نام چندتن از شاهان اشکانی بوده ، از آن جمله است نام یکی از دشمنان گوترزس (گودرز) که در کتاب تاسیتوس بصورت *Mehrdates* ضبط شده . در فهرستی که پوستی از پادشاهان اشکانی ترتیب داده بنامش «مهرداد» برمیخوریم که یکی از آنان معاصر گوترزس ، و مانند او بیستین پادشاه اشکانی و از معارضان اوست . رك : دکتر صفا . حماسه سرائی ص ۵۴۴ بیعد - و این مهرداد پسر ولن ( بنم اول و دوم ) و نواده فرهاد چهارم بود . رك : پیریا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۸ بیعد .
- ۸ - از : میل + ا ( واسطه ) + میل ( قس : سراسر ، دمام ، کشاکن ) .

**میله ۶** - بروزن میله ، نام چنگه گاه سلطان محمود غزوی است در ترکستان ۷ .

**میلی** - بروزن سیلی ، گربه را گویند که عربان سنور خوانند .

**میم** - بفتح اول وسکون میم ، نام قصبه ایست نامعلوم ۸ - و بکسر اول ، نام حرفی باشد از حروف نهجی و عددش چهل است ۹ - و بمعنی شراب ناب ۱۰ هم بنظر آمده است .

**میم کاتب** - بکسر ناک ، کنایه از یابینا و کور است .

**میم مطوق** - بمعنی الف کوفیان است که کنایه از آلت مردی باشد ۱۱ .

**میمند ۱۲** - بفتح اول بر وزن فرزند ،

**میلان ۱** - بفتح اول بر وزن سیلان ، نام مردی است صاحب فضل و دانش ، و او هوا را حق می داد چنانکه دیگران آتش را .

**میلاو ۲** - بکسر اول و سکون آخر که واو باشد ، بمعنی شاکرد است که در مقابل اوستاد باشد ۳ .

**میلاوه ۴** - بکسر اول و فتح آخر که واو باشد ، بمعنی شاکردانه است و آن دو سه پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاکرد دهند و بمعنی بشارت و نوید و مژدگانی هم آمده است .

**میل کشیدن** - بمعنی کور کردن باشد ۵ - و کنایه از دور گردانیدن و از پیش راندن هم هست .

۱ - میلن ، سه تن از حکمای قدیم باین نام خوانده شده اند : میلن الافراغنی « عیون الابیاء ۱ ص ۲۳ » - میلن الثانی « ایضاً ص ۳۳ » - میلن الفیثاغوری « ایضاً ص ۴۰ » .

۲ - Milāv در بعضی نسخ شاهنامه آمده (رک : عبدالقادر در شماره ۲۳۹۴) و آن مصحف « میلاد » (م.ه) است . ۳ - میلاوه :

اوستای زمانه میلاو است شیرگردون ز هیبتش گاو است .

ابوالخیر « رشیدی » .

۴ - میلاو (م.ه) . ۵ - لفة فروگردن میل آهنی در چشم کسی برای کور کردن

او . حافظ در قطعه ای که پس از مهیل کشیدن پسران امیر مبارز الدین مظفر چشم پدر را گفته ، آرد : آنکه روشن بد جهان یش بدو میل در چشم جهان یش کشید .

« دیوان حافظ ص ۳۶۷ » .

۶ - میل ، قطعه نازک و دراز فلزی یا چوبی . ۷ - یاقوت در معجم البلدان

از « میله » شهر کی در اقصی افریقه نام میبرد که نا « بجایه » سه روز راه مسافت دارد .

۸ - « میمه » بفتح اول و سوم ، ولایتی بود از نواحی اصفهان « معجم البلدان » - مرکز جوشقان « میمه » نام دارد که معادن مرمر آن معروفست « کیمیان . جغرافیای سیاسی ص ۴۰۵ » - « میمک » بفتح اول ، نام کوهی نزدیک رودخانه نلخ آب در سرحد غربی ایران « ایضاً ص ۴۰ » .

۹ - رک : م. (ص ۱۹۳۱) . ۱۰ - درخراسان « میم » بفتح اول ، درخت انگور و مو را گویند « فرهنگ نظام » .

۱۱ - آنچه ازان مال درین صوفی است میم مطوق الف کوفی است .

نظامی کنجوی « کنجینه ص ۱۵۱ » .

۱۲ - یاقوت در معجم البلدان هردو شهر را « میمند » بکسر میم اول و فتح میم دوم ضبط

کرده است ، و در فارسی اصح بفتح هردو میم است مرکب از : می (باده) + مند (پسوند اوصاف) ، قس : اوستایی - madhumant « وندیداد ، فرگرد ۸ بند ۲۲ » .



<p>باشد .  <b>میمیز</b> <sup>۴</sup> - بکر هردو میم و سکون هردو با و زای قطهدار ، بمعنی مویز است که انکور خشک شده باشد .  <b>مینا</b> <sup>۴</sup> - بروزن مینا، آبکینه را گویند •      - و آبکینه الوان را هم گفته اند که در مرصع کارها بکار برند - و بمعنی کیمیا هم آمده است</p>	<p>نام قصبه ایست از منافات نرین - ولایتی است از فارس .  <b>میمون</b> - بفتح اول، جانورست معروف و آن برزخ است میان اسان و حیوان غیر ناطق •      - و گیاهی را نیز گویند که مانند عشقه بردرخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعمی کرمة الاسود خوانند <sup>۴</sup> - و دزعمی میمون بمعنی مبارک و خجسته</p>
--	--

۱ - کردی ع *meimûn* , *maimûn* «زبا» ص ۴۱۲ . دزفولی *mémim* «امام» .



کمنجه *meymi* «مجملة» پیشون: ۱ ص ۲۳۹ . گیلکی ع *meimûn* : میمونها خود راسته‌ای را از پستانداران تشکیل دهند. شکل دست و پای آنها شبیه دست اسان است از اینجهت آنها را «چهارستان» نیز گویند. در بسیاری صفات جسمانی مخصوصاً از نظر دندان بندی با اسان شباهت دارند و عموماً بزردگی روی درختان عادت دارند. میمونها شامل اقسام آدم‌ما (شیمپانزه، گوریل، اورانگه-اوتان) و میمونهای دم‌دار (میمونهای فله‌قدیم و میمونهای فله‌جدید) است . <sup>۴</sup> - «فانرشین ، هوالشبهه التي يقال لها الكرمة السوداء والكرمة الاسود ... واسمه المشهور عند العامة الميمون.» «عقار ۳۱۳» . رك : فانرشین . <sup>۴</sup> - تلفظی در میوز - مویز، قس:

شیمپانزه (از اقسام میمون)

طبری *mami j* . مازندرانی کنونی *mal j* «واژه نامه

۴ - کردی ع *misa* . زبا (ص ۴۱۲) اصل این لفت فارسی را اوستایی *minu* داد . در پارتولمه (ستون ۱۱۸۶) آمده *minav* (*minu*) بمعنی جواهر کردن ، آرایش کردن . شفتلوریتز (ZDMG. 58. 167) این کلمه اوستایی را مستعار از آشوری میداند . *Bezold* . برای *i - nu - mi* بمعنی آرایش سرقابل شده ، ولی این امر محقق نیست . این لفت در عربی هم آمده است : مینا (*émail* فر) ماده ایست لمباب شیشه‌یی ، حاجب ماوراء یا شفاف که آتراروی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکاربرد . هرن گوید «اشق ۱۰۱۱ متن وحاشیه» : فارسی *minô* (زمرد)، *minâ* (مینا) (کردی ع *minâ*) (آبی آسمانی) باوستایی *minu* (گوهر) (یشت ۵ ، ۱۲۷) چنانکه گلدان و دلاگارد پنداشته اند ، متعلق نیست ، بلکه آنرا هرشته «مینو» بمعنی آسمان و بهشت زمرد دانسته است . • - جهانگیری برای این معنی ، این رباعی (منسوب به) ابوسعید امی‌الخیر را شاهد آورده :

من دوش دعا کردم و یاد آمینا      تا به شود آن دو چشم بادامینا  
 از دیده بد خواه ترا چشم رسید      در دیده بد خواه تو بادا مینا .

اما در بیت اخیر معنی مشهور «مینا» هم صحیح است «فرهنگه نظام» .

(برهان طالع ۳۴)

ضحاک \* \*  
**مینوس** = بکر اول و سبکو آخر  
 که سین بی نقطه باشد ، نام پادشاهی است که  
 بدروشی افتاد و بسیلر پریشان شد و دیگر بار  
 بیادشاهی رسید .

**مینوی خاک** = با خای نقطه دار ،  
 کنایه از کور و قبر ومدفن باشد .

**میو** = با ثانی مجهول پروزن دیو ، بمعنی  
 موی باشد که عربان شعرخوانند ۶ - و جد بضی  
 از بلاد ناک انگور را گویند یعنی درخت انگور ۷ .

**میواد** = پروزن ومعنی می باد است که

چه کیمیاگر را میناگر هم میگویند ۱ - و نام  
 قلمه‌بست مابین لار و هرموز ۴ .

**میناسم** = یعنی سیاه سم و سبزم .

**مینک** = پروزن زیرک ، گیاهی باشد که  
 از آن جاروب سازند .

**مینو** ۴ = پروزن نیکو، بهشت را گویند  
 و عبری جنت خوانند - و آسمانرا هم گفته اند -

و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینه سفید  
 والوان باشد ۴ - و زمرد وزیرجد را نیز گویند ۴ .

**مینوباد** = با بای ابید بر وزن نیکو  
 زاد ، نام شهری و مدینه ای بوده در زمان

۱ - نیز جهانگیری برای این معنی بدین شعر مولوی استناد جسته :

نادر اکسیری که از وی نیم تاب  
 بر ظلامی زد بگردش آفتاب  
 بوالمجب میناگری کز يك عمل  
 بست چندین خاصیت را برزحل .

« مثنوی چاپ نیکلسن دفتر چهارم ص ۳۱۳ .

لیکن درین شعر نیز همان معنی مشهور درست مینماید « فرهنگ نظام » .

۴ - ظ - مراد « میناب » است . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۴۸۴ .

۴ - اوستایی mainyava (روحی، آسمانی) «بارتولمه ۱۱۳۹» ، مشتق از mainyu

« بارتولمه ۱۱۳۹ » . رك : لیبیرگه ص ۱۵۰-۱ ، نیز اوستایی mēnōi (روح ، آسمان) «اشق

۱۰۱۱» . درپهلوی mēnūk ، جمع mēnūkân (که mēnûgân ، در مینوخرود

۱۰، ۱۰ نوشته شده) آمده و « منوک » از ریشه پارسی باستان - omaniya = اوستایی mainyu

(روح) مطابق است . فس : پهلوی zānūk = اوستایی zānu- و غیره . پلزد mainyō (روح)

نیز از اوستا ناشی است « هوشمان ۱۰۱۱ » ، دراوراق مانوی (پهلوی) mynwg (آسمانی) ،

mynwgyh (روان) آمده ، (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS

IX, 1, p. 85) ۴ - رك : ح ۴۰ صفحه قبل .

• - « مینوآباد ، نام باده‌ای پروزگرضحاک از خوشی که بود . اسدی (طوسی) گوید:

ز خوشی بود مینو آباد نام  
 چو بگذشت ازو پهلوان عاقلام .

« لفت فرس ص ۱۱۹ .

ولی چنین نامی در شاهنامه نیامده . رك : فهرست ولف .

۶ = مو (چشم اول) = موی (م.ه) :

دو چشم تو بی نور و پر میو به .  
 دو دست تو مثل به ، دو گوش تو کر

یورهای جامی جهانگیری « رشیدی » .

و رك : فرهنگ نظام . ۷ = میو (بفتح اول) (م.ه) = میوانه « فرهنگ نظام » : کردی

miw (ناکه) « زاپا ص ۴۱۲ » .

• میوچهر - رك : منوچهر .

**میهن** <sup>۱</sup> - با های هوز بر وزن دینن ،  
بمعنی جای آرام و بنگاه و خان و مان - و زاد  
و بوم - وزن و فرزند - قوم و قبیله - خوشخوی <sup>۲</sup>  
- و مسکه و کره و شیر کوفسند باشد <sup>۳</sup> .

مصنف می باید باشد . \*  
**میوه دل** - بیکرهای هوز و دال ابجد  
و سکون لام ، کتابه از فرزند دل بند باشد - و شعر  
و سخن را نیز گویند \* .

۱ - دراوستا *maëthanyá* , *maëthana* ، از ریشه *maet* بمعنی جای گزیدن  
و ماندن . مشتبه در سراسر اوستا ( یسنا ، یشتها ، وندیداد ) مکرر بکار رفته . در گزارش (تفسیر)  
پاره ۱ از فرگرد و وندیداد «مشنه» بکلمه پهلوی *mëhan* ترجمه شده و برای توضیح افزوده اند  
«دریشت کاس» - در پشت ( درنامه پازند مینوخرد این کلمه بهیشت درویشی درآمده ) . در پهلوی  
چنانکه درنامه پهلوی بندهش آمده بمعنی دژ و باره و قلمه و حصار است «نیرکک س ۴۹» . بنابراین  
در پشت کاس یعنی پشتگاه و یا پشتیبان و پشتوار و پشتوان و پناهگاه . در پاره ۷ از دهمین  
یسنا بجای «مشنه» در پهلوی «مان و خانکه» آورده و در نسخه بدلای اوستا «مهن و خانکه»  
نوشته شده است . «مان» در فارسی بمعنی خانه است . بسیاری از شهرهای ایران زمین با این  
کلمه ترکیب یافته چنانکه امروزه «آباد» یا «آباد» در نام بسیاری از قری و محال دیده میشود .  
از آن جمله است : خمین ، کشماهن = کشمپن ، اردخشمین = ارخشمین ، خریشن ، میهنه .  
در فرهنگهای پارسی مانند سروری و برهان قاطع و برهان جامع و انجمن آرا «میهن» بمعنی خان  
و مان و جای آرامگاه و بنگاه و زادگاه و زاد بوم است . اما معانی دیگر که افزوده اند بنیادی ندارد .  
«قاب ۱ س ۱ - ۱۶» ؛ بلوچی *mëtag* (منزل) اشق ۱۰۱۲ ، و رک : *Nöldeke, Über franische Ortsnamen auf 'Kert' und andere Endungen, s. 154.*  
«میهن» خانمان و وطن بود و زاد و خویش ، و گروهی گویند اهل بیت بود . عنصری ( بلخی )  
گوید :

به بیکار او سرخروی کنم  
که بی سربینند خسته تنم .<sup>۴</sup>

بدل گفت اگر جنگجوی کنم  
بگویند مر دوده و میهنه

« لفت فرس س ۳۶۰» .

۲ - در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی مسکه و بمعنی خوشخوار نیز آورده «رشیدی»  
و «خوشخوی» متن مصنف «خوشخوار» است . رک : ح ۳ . ۴ - رک : ح ۲ .

۳ - میوه - تلفظ قدیم *mëva* و تلفظ کنونی (مرکزی) *mive* ؛ از ریشه *omaëkva* ،  
دراوستا *maëkaintishâpo* آمده که درستش به «آبهای که در نباتات هستند ، *mëvâi* ها»  
(یشت ۳۸ ، ۳ [۷] ) اطلاق شده «دارمستر» . شعبات ۱ س ۶۲ ؛ کردی *mevâ* (نمر ، میوه) ،  
*mivé* ، *meivé* ، بلوچی *nivag* «ژابا س ۴۱۳» ، پهلوی *mivak* (آرامذوک که هم خوانده اند)  
«بندهش ۱۱۶» ژابا (ایضاً) این کلمه پهلوی را «میفنک» ثبت کرده است ؛ گیلکی *mivae* ،  
برنی و طنزی *mivâ* «ک ۱ س ۲۸۶» ، سنانی *mivâ* ، سنکری و سرخه بی و لاسکردی  
*mivâé* ، شهپرزادی *mivâ* «ک ۲ س ۱۸۲» ، در طبری «میوه» بمعنی کلایی است  
«واژه نامه ۷۵۰» ؛ بار درخت و بوته مانند به وانار و کلایی و انگور و خریزه .

۴ - میهان - رک : مهمان .

## گفتار بیست و پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف نون با حروف نهجی مبتنی

بر بیست و چهار بیان و محتوی بر نهصد و شش

لغت و کتابت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دویست<sup>(۱)</sup> و شاتزده لغت و کنایات

را نیز گفته‌اند ۴ و بمعنی محل و مکان هم هست وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو نیز یا	* نا = بمعنی آب است که بر بی ماه کوبند ۱ - و بمعنی نای ولی هم آمده ۴ - و حلقوم
---	---

(۱) خم : دوصد .

ت (نون) - حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای عبری (ابث) ، و در حساب جمل آنرا پنجاه گیرند. برای معانی حرف « ن » ، رك : دیباچه مؤلف مس کو - کز. این حرف به « م » ( رك : دیباچه مؤلف مسیط.) و « ل » تبدیل شود . - راجع به « ۹ » (نه) (علامت نفی) رك : نه .

۱ - در جهانگیری این بیت منوچهری دامغانی شاهد آمده :

تا باغ پدید آرد بر که کل بیسانی      تا ابر فرو بارد تا ولم آزاری ...  
ولی در دیوان منوچهری ( چاپ دبیر سیاقی ص ۸۹ و چاپ کازیمیرسکی ص ۱۲۱ ) بیت  
چنین آمده :

تا باغ پدید آرد بر که کل مینائی      تا ابر فروبارد ناد ولم آزاری.  
و در عبری « ناد ، بتحریرك تم و خا که لمانك و سرما » ، منتهی الارب « آمده ، وسخه بدلهای دیگر  
این کلمه : نار ، آب ، ناور ، ناه ، ناه ، اشك ، ماه است « دیوان منوچهری چاپ دبیر سیاقی ص ۸۹  
ح ۶ » و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم بیست لیکن در تکلم « بوی نا » بمعنی بوی نم آب  
هست « فرهنگه نظم » . و ممکن است مصحف «ماه» (عز) باشد . ۴ = نای = نی : (شهنای).  
۴ = نای (هم) .

<p>است و شب تاريك .  <b>۱ نااوس</b> - بر وزن ناقوس ، معبد ترسايان باشد - و آتشكده را نيز گويند؛ و ناووس هم آمده است كه بجاي همزه واو باشد.  <b>۲ ناب</b> - بسكون باي ابيجد ، بمعنی لب و لباب و خالص ويی آميزش و صاف و پاك و بيفش باشد. - ۷. و ناو را گويند عموماً و ناوی را كه از فرجهی بر كفل اسب و استر و امثال آن افتد خصوصاً ۸ - و در عربي چهاردهان ييش (۱) سبع</p>	<p>دراز نا و پيشا يعنی محل نيزی و درازی و پهنی ۱. *  <b>۲ نابان</b> - بفتح همزه و باي ابيجد بالغ كشيده بروزن بادبجان ، نای ايان را گويند و آن سازست مشهور و معروف كه نای ايان هم خوانندش .  <b>۳ ناندیش</b> - با دال ابيجد بر وزن نا دروش ، بمعنی بدبده باشد يعنی ظاهر و روشن كه احتياج بفكر ندارد چنانكه گويند روز روشن</p>
---	--

(۱) چش : پيش .

۱ - نای ، پسوديت كه برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) بكار رود و بمعنی پسود «می» است . از نيز ، نيزا (نيزاي) = نيزی ، از دراز ، درازا ( درازنای ) = درازی ، از فراخ ، فراخنا ( فراخنای ) = فراخی ، از تنگه ، تنگنا ( تنگنای ) = تنگی . ۲ - نيز « نا » = ، ازادات نفي و سلب است ، اوستایی ۳۵ : هندی باستان ۳۵ «اشق ۱۰۱۴» ورك : دارمستر .  
 تيبعات ج ۱ ص ۲۵۰ : كردی ۳۵ «زبا ص ۴۱۳» ؛ و آن برای تركيب صفات منفی ، در اول اسم و صفت درآيد : نا اميد ، نابگار ، ناخوب ، ناچران ، نابود . ۳ - نای ايان (ه.م.) = نای ايان . ۴ - از دساتير « فرهنگ دساتير ص ۲۶۸ » . ۵ - ( عر ) ناووس = ناووس ، خصوصاً بمعنی دخمه و اطاقزير زمینی است كه برای دفن ميت بكار رود . جمع : ناووس . حمزة اصفهانی ( ۴۶ ) گوید : « والفرس لم تعرف القبور ، واما كات نقيب الموتی فی اللحمات و النواوس . » - قبر ، آرامگاه ( مسیحیان ) . ورك : دزی ج ۲ ص ۳۳۷ . ( ناوس ) ، سربانی nausâ (نیر) Brockelmann, Lex. Syr. 2. 421 ورك : Henning, Two Central Asian Words. Hertford 1946, p. 158, note 2. ۶ - اوستا - anâp [از : ۵ ( برسر كلمه مسبوقة حرف مصوت an) نفي + ap (آب) ] بمعنی بدون آب ، پهلوی nâp . «اشق ۱۰۱۵» ، ارمنی anapak (ناآميخته، خالص) « هوشمان ۱۰۱۵ » ورك : دارمستر . تيبعات ج ۱ ص ۱۱۱ ، ۳۰۹ . ۷ - « ناب ، خالص باشد بی غش - فرخی (سیستانی) گفت : ناب است هر آن چیز كه آلوده باشد زین روی ترا گویم كا زاده نایی . »  
 « لفت فرس ص ۲۳ » .

۸ - رشیدی گوید : « گوی (گودبی) كه بر كفل اسب می افتد از فرجهی . » و مقصود وی آنست كه در میان دو كفل فرجه اسب گودبی بشكل ناو ( كشتی ) پیدا میشود كه بدان ناب (میدل ناو) گويند ، اما شاهد نیاورده ، شاید در عصر رشیدی كه مسلمانان هند در فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده . سراج گوید : « خطی را كه میان شمشير باشد در طول ، در هندوستان «ناب» گويند و ظاهراً آنهم فارسی است ، لیکن در اشعار استادان دیده نشده . » « فرهنگ نظام » .  
 ۹ نا امید - جنم سوم ، از : نا ( سلب ) + امید (ه.م.) = نو امید (ه.م.) = امید (ه.م.) . پهلوی anaumêt ( تلفظ : anômêt ) . فارسی جدید naumêd (= افغانی ع naumîd) شكل جدیدی است از : na و umêd . فس nâumêd ( فردوسی ۱ ، ۱۳۳ ، ۲۰ ) « هوشمان ۱۰۴۳ » ورك : « اشق ۱۰۴۳ » ؛ آنكه امید ندارد ، کسی كه رجا ندارد ، مأیوس .

**نابنوا ۷** - بکسر ناک و فتح یون و لو  
بالف کشیده، هر چیز را گویند که شایع شده باشد  
و بکری بیاید **۸**.

**نابود ۹** - بضم ناک و سکون واو و ذال  
ابجد، بمعنی معدوم باشد - و مفلس و پریشان  
شده را نیز گویند.

**نابودمند ۱۰** - بر وزن نابودمند،  
یعنی صاحب پریشانی و افلاس که مفلس و پریشان  
و فقیر و بی برک و نوا باشد.

**نابره ۱۱** - بفتح ناک و سکون ها و رای  
بی نقطه مفتوح، بمعنی بزرگ و عظیم باشد **۱۲** -  
و فرومایه و دون و خسیس را نیز گویند - و بمعنی  
بهره بیزهت که زرقلب ناسره باشد **۱۳** - و بمعنی  
پوشیده و پنهان هم آمده است.

**نایوسان ۱۴** - بفتح ناک و تحتانی  
بواو رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده و بنون

و هایم و چهاردهن بزرگه حیوانات باشد **۱** -  
و شتر بیس ازکار اقتاده را نیز گویند **۲**.

**نابای ۳** - با بای ابجد بالف کشیده  
و بای حطی زده، بمعنی محال باشد که درمقابل  
ممکن است.

**ناپروا ۴** - با بای فارسی و واو بروزن  
پلیرجا، بمعنی سراسیمه - و بی فراغت - و بی طاقت  
و بی آرام - و بی اثبات - و بی ترس و بیم - و بی  
رغبت و میل - و بی دانش باشد.

**نابسود ۵** - بکسر بای ابجد و سین  
بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده، هر چیز  
که آن تو باشد و دست زده و دست خورده نشده  
باشد **۶**.

**نابسی ۶** - بفتح ناک و سین بی نقطه  
بشحنای کشیده، بمعنی عدم باشد که در مقابل  
وجود است.

۱ - رک : اقرب الموارد ، محیط المحيط . ۲ - از : نا ( نفی ) + بای ( بایستن )

از دستبر « فرهنک دستبر ص ۲۶۸ » . ۳ - از : نا ( نفی و سلب ) + پروا ( م.ه ) :

« سراسیمه را ناپروا گویند. » « لغت فرس ص ۴ » . ۴ - از : نا ( نفی و سلب ) + بسود

( بسوده ) = نابسوده . رک : فهرست ولف .

۵ - دگر ایزدی هر چه بایست بود

۶ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان . ۷ - از : نا ( نفی ، سلب ) + : ( حرف

اضافه ) + نوا ( م.ه ) .

۸ - کار مدد و کار کیا نابنوا شد

۹ - از : نا ( نفی ، سلب ) + بود ( بوده ) . ۱۰ - از : نابود ( م.ه ) + مند

( پیوسته اصناف ) . رشیدی هم آورده است . ظ . این ترکیب درست نیست .

۱۱ - از : نا ( نفی ، سلب ) + بهره ( م.ه ) = بهره ( م.ه ) .

۱۲ - که اوایلا عجب کارم اقتاد

بسر نا بهره دیوارم اقتاد

عبدالرحمن جامی « جهانگیری » « رشیدی » .

۱۳ - رک : بهره .

ظ . یعنی بهره و سبب کسی مشواد !

۱۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + ییوسان ( صفت فاعلی از ییوسیدن ) [ فس : نایوس و

و نایوسیده . رک : جهانگشای جونی ج ۲ ص ۲۶ ] : « چون بنزدیکان شهر برسد (محمد بن عباس) ،

نایوسان با سر محمدان کونی را بکشت » ( تلخیص سیستان ص ۲۹۹ ) و رک : ایضاً ص ۲۰۸ .

زده ، بمعنی چشم داشت و توقع باشد - و بمعنی ناگاه و غافل هم آمده است .

**ناتراشیده** ۱ - کتابه از مردم درشت نامووار و ناقبول و بی‌اسول و بی‌ادب باشد .

**ناچار** ۲ - با جیم فارسی بالف کشیده و برای بی‌نقطه زده ، تفسیر لابد است یعنی چیزی که واجب و لازم بود و بی‌آن میسر نشود .

**ناچنج** ۳ - بفتح جیم فارسی و سکون

خای نقطه‌دار ، تیرزین را گویند و آن نوعی از تیر است که سیاهیان بر پهلوی زمین اسب بندند: و بعضی گویند سنانی است که سر آن دوشاخ باشد - و نیزه کوچک را نیز گویند .

**ناجرمک** ۴ - جنم جیم و سکون رای

بی نقطه و فتح میم و کاف ساکن ، بمعنی در بستکده و بستخانه نشستن باشد ؛ و بعضی گویند نام زاهدی است ترسا - و نام معبد ترسایان هم هست .\*

۱ - از : نا ( نفی ، سلب ) + تراشیده ( اسم مفعول از « تراشیدن » ) .

۲ - از : نا ( نفی ، سلب ) + چار ( چاره ) ؛ ناگزیر ، فس : پهلوی *acâr* « مناس م

۲۶۴ ] از : a نفی + چار [ ، کردی *na - car* ( بر خلاف میل ، ناگزیر ) ، *ne - câr*

( بدون کومک ) « زابا م ۴۱۸ » . ۴ - فس : ساسکرت *nâshaka* ( مضرب ، نابود

کننده ، منتقل کننده ) « ولبیامز ۵۳۸ : ۱ » ؛ « و بودی که شیر سبزه کارتو بودی ، غلامان را

فرمودی ( مسعودغزوی ) تا در آمدندی و بشمشیر وناچنج پاره پاره کردندی . « تاریخ بیهقی مصحح

دکتر فیاض م ۱۲۶ » . ۴ - خاقانی شروانی در قصیده مسیحاییه خود گوید ( دیوان م

۲۲ که بغلط « بقرایطیام » ثبت شده ) :

من و ناجرمکی و دیر مضران در بقرایطیام جا و ملجا .

مینورسکی در شرح این بیت نوسد: ( V.Minorsky, Khâqâni and A.Comnenus, BSOS. vol. XI, part 3, p.573. )

در باره *Nâjurmakî* هیچ تعبیری نکرده‌اند . عقیده نخستین من آن بود که این کلمه را باید باجرمکی *Bâ - jarmakî* خواند و آنرا نام

یکی از روحانیان سریانی منسوب به اسقف نشین مشهور باجرمق *Bâ - jarmaq* ( شامل کرکوک

و غیره ) دانست . *St . Shio* ، مؤسس دیر ، یکی از سیزده تن آبی سریانی محسوب میشود که

در قرن پنجم یا ششم مسیحی بگرجستان رفته‌اند ، هر چند خود او از مردم انطاکیه بود . برای

ترجمه احوال او ، رک : *Peradze, Die Anfänge d. Mönchtums in Georgiens*, Z.D.Avalishvil.

in Zeit. B.Kirchengexhichte, 1928, pp. 51-6. درین مورد گ.م.م.

بنظر من ارجح است : وی *Nâjurmakî* را با *Nac'armag. evi* - مقر تابستانی پادشاهان

بقرایطه در قرن دوازدهم - تطبیق میکند. آن تردک *Gori* ( مولد استالین ) است و *Vakhusht*

آنرا با *Karaleti* کنونی منطبق میسازد . ممکن است خاقانی ناجرمکی را مانند اسمی منسوب

« کسی که منسوب بناجرمک باشد » مثلاً کیورگی *Giorgi* سوم پادشاه ، بکار برده باشد . اما نیز

ممکن است ناجرمکی فقط مخفف *Nac'armag - evi* باشد ، درین صورت شاعر آرزو میکند

که از مقر عیش و عشرت سلاطین بقرایطی - که در دربار شروان ظاهراً شهرت داشته است -

جدا نکردد .

۵ ناجرمکی - منسوب به « ناجرمک » ( م.م. )

<p>زمین گیر .  <b>ناخدا</b> ۵ - مخفف ناو خدا است یعنی صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است .*</p> <p><b>ناخن آفتاب</b> - کنایه از آتش است ۶ - کنایه از ناخن مطلوب و شاهد هم هست ۷ .</p> <p><b>ناخن پال</b> ۸ - با بای فارسی بalf کشیده و بلام زده ، ورمی باشد برخی مایل که بر اطراف ناخن مردم پدید آید و درد بسیار کند و آنرا ببری داحس گویند .</p> <p><b>ناخن بدندان</b> - بمعنی انگشت بدندان</p>	<p><b>ناجز انجام</b> ۱ - بضم جیم و سکون زای قطعه دار و فتح همزه و یون ساکن و جیم بalf کشیده و بیسم زده ، بمعنی نامتناهی باشد و ببری الی غیرالنهایه گویند .</p> <p><b>ناجو</b> ۲ - با جیم بواو کشیده ، درخت کاج است و ببری صنوبر خوانند .</p> <p><b>ناجود</b> - بر وزن نابود ، کاسه بزرگ - و ظرف شرا بخوربررا گویند .</p> <p><b>ناخ</b> ۳ - بر وزن شاخ ، بمعنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد .</p> <p><b>ناخاست</b> ۴ - بر وزن ناراست ، کسیرا گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی</p>
---	---

۱ - ظ . از بر ساخته های فرقه آذر کیوان ، ولی ترکیبی عجیب است ، چه « نایبام » بمعنی بی پایان تواند باشد و در دساتیر ( م ۲۶۷ ) بمعنی « ابدالابد یعنی روزی که آنها پذیر نباشد از طرف مستقبل » آورده ، و « جز » زاید بشتر میرسد . ۴ = نازو = ناژ = نوژ ؛ پشتو نیز **nâjû** « بلیو م ۱۶۲ » :

ناجوی این باغ بوجد و خروش  
بود چو سکان فلک سبزپوش .

نظامی گنجوی « جهانگیری » .

۳ - رک : ناف . ۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + خاست ( از خاستن ) بمعنی خیز ( خیز لده ) . ۵ - از : نا (= ناو [ م.ه. ] ) + خدا ( م.ه. ) « هوشمان م ۱۰۲۴ » :  
خدا کشتی آنجا که خواهد برد  
وگر ناخدا جامه بر تن درد .

سعدی شیرازی « امثال وحکم دهخدا » .

۶ - « ناخن آفتاب یعنی آتش . خاقانی گوید :  
چشم سهیل و ناخن ناخن آفتاب ولی  
( رک : دیوان خاقانی شروانی م ۴۲۷ ) .

اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست ، بلکه معنی آست که در چشم سهیل ناخن می افتد ، یا آنکه دیدن سهیل ناخن را دفع کند و در ناخن آفتاب - که عبارت از خطوط شعاعی است - نمی افتد ، یا آنکه لی در ناخن افتادن محالست وقتی که آتش وقتند نائی - یعنی سرخی و شیرینی لباو - با لی بواختن باد در آن دیدن مشغول شود . « فرشیدی » . رک : ناخن . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - از : ناخن + پال ( پالودن بمعنی افزون و زیاده گشتن ) ( ۲ ) قس : ناخن خاره .

۵ ناخن - بضم سوم = ناخون ( م.ه. ) ، هندی باستان **nakhā** ( ناخن انسان ، ناخن حیوانات ) ، پهلوی **nâxun** ( بندھشن ) ، افغایی **nûk** ، بلوچی **nâkun, nâhun, nâxun** « اسحق م ۱۰۱۶ » ، کردی ع **naxonb** [ کردی اصیل : نینوک ] « ژا با م ۴۱۴ » ، پشتو ع **nâxun** « بلیو م ۱۶۲ » ؛ ماده شاخی که در اشتهای انگشتان انسان و جانوران میرود :

چون نداری ناخن درنده نیز  
با دندان آن به که کم گیری ستیز .

« گلستان م ۴۳ » .



**ناخن خامه** = بکسر یون ، کتابه از نوک قلم است .

**ناخن خاره** ۱ = بمعنی ناخن پالاست و آن ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و برمی داحس (۱) گویند .

**ناخن خوش** ۲ = بکسر یون و فتح خای نقطه‌دار و سکون واو معدوله و شین قرشت، بمعنی ناخن پیرمان است و آن نوعی از صدف باشد و برمی اظفار الطیب خوانند .

**ناخن دیو** ۸ = بکسر یون و وال ابجد و سکون تحتانی و واو ، بمعنی ناخن خوش است که نوعی از صدف باشد بنایت خوشبوی .

**ناخن روز** = ای رای بی نقطه و واو و زای نقطه‌دار ، کتابه از آفتاب عالم‌تاب است .

**ناخن زدن** = کتابه از جنگه انداختن میان دو کس باشد ۹ .

است که کتابه از حیرت و افسوس و متأسف و حیران باشد ۱ .

**ناخن پرا** ۲ = بنم بای ابجد و رای قرشت بالف کشیده، بمعنی مفرات و قبیعی باشد .

**ناخن بردل زدن** ۲ = کتابه از تصرف در مزاج کردن باشد .

**ناخن پریان** ۴ = بفتح بای فارسی و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده و بنون زده ، نوعی از صدف باشد و آن شبیه است بناخن و بسیار خوشبوی می باشد و عربان اظفار الطیب خوانندش و در عطریات و دواها بکار برد . اگر قدری از آن در زیر زنی که حیض او بندشده باشد دود کنند روان گردد .

**ناخن پیرای** ۵ = بکسر بای فارسی، افزاری باشد که استادان سرمراثی و حجام ناخن بدان گیرند - و حجام و سر تراش را نیز گویند همچنانکه بانبارا بستان پیرای خوانند .

(۱) خم : ۱ : داحس ( داحس در عربی بمعنی در پیاست ) .

- ۱ - بدیشان از غنیمت داد چندان که خلقی ماند زان ناخن بدندان .
- ۲ - از : ناخن + پرا ( بر لده ) [ رشیدی گوید : « ناخن برا مفرات باشد و ناخن پیرای بیای فارسی، مخفف ناخن پیرای ، و آن آلتی که بدان ناخن پیرایند ، و ظاهراً هر دو يك لغت است بیای فارسی ، ناخن پیرا لغتی جداگانه است ] :  
بتاب بکسر ناخن قواره مه را دو شاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب .
- ۳ - در رشیدی « ناخن در دل زدن » همین معنی . ۴ = ناخن خوش = ناخن دیو « رشیدی » :  
این کرم بین که از دلت خفقان برده خالق ز ناخن پیرمان .
- ۵ - از : ناخن + پیرای ( پیراینده ) . ۶ - در فرهنگ نظام « ناخن خواره » آمده بمعنی خورنده و آکل ناخن . ۷ = ناخن پیرمان = ناخن دیو . ۸ = ناخن پیرمان = ناخن خوش .
- ۹ - چو مزگان هر دو عالم را بهم افکنده از شوخی همان ناخن زدن بر یکدیگر چشم فسون سازش .  
صائب تبریزی « بهار عجم » .  
(رهان قاطع ۳۶۴)

شده را گویند خصوصاً ۵ .  
**ناخواست ۶** - بضم خا و سکون واو  
 و سین بی قطعه و نای قرشت ، بمعنی دویم  
 ناخواست باشد یعنی هر چیزی که آنرا بیای کوفته  
 باشند .  
**ناخواستن ۷** - مصدر ناخواست باشد  
 یعنی چیزی را بیای کوفتن .\*

**ناداشت ۸** - با دال بalf کشیده و بشین  
 و نای قرشت زده ، بمعنی بیشرم و بی حیا ذبی آزر  
 باشد ۹ - و قومی از گدایانرا نیز گویند که بر در  
 دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی بایشان  
 دهند گوشت اعضای خود را ببرند ۱۰ - و بمعنی

**ناخنه ۱** - بفتح یون ، مرضی است از  
 امراض چشم و آن کوشنی باشد که در گوشه چشم  
 بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد ۲ .  
 گویند از نگاه کردن بتاره سهیل آن کوفت بر  
 طرف میشود ۳ و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد  
 اگر علاج نکنند زیاد گردد و آنچه در چشم  
 اسب و آستر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاک  
 سازد .

**ناخنه چشم شب** - کنایه از ماه نو  
 است که هلال باشد .

**ناخواست ۴** - با واو معدوله بر وزن  
 ناراست ، بمعنی بی طلب باشد ۴ - و هر چیزی که  
 بر پای کوفته شده باشد عموماً و زمین بیای کوفته

۱ = ناخنك .

۲ - ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشك

۳ - رك : ص ۲۰۸۹ شاهد ح ۶ .  
 « خاقانی شروانی ص ۳۳۷ »

۴ - از : نا ( نای ، سلب ) + خواست ( خواسته ) اسم مفعول مرخم - کردی *ne - xasti*

( بلا اراده ) ، ایضاً نخوستی « ژابا ص ۴۲۶ » .  
 ۵ - رك : ناخواست ، ناخوستن ( ا ) .

۶ - « ناخواست ، بضم خا و سکون واو و سین مهمله ، در سروری بمعنی پای خوست بیای

کوفته است ، واغلب که این تصحیف باشد ، چه « خوستن » بمعنی کوفتن است چنانکه گذشت ،  
 و طرفه آنکه صاحب برهان « ناخواست » بر وزن ناراست بهمین معنی آورده و ناخواستن ( ناخوستن )

مصدر این معنی تراشیده ، و این تصحیف نیست ، قیامت است ، عفی الله تعالی عنه . سراج اللغات بنقل

« فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » . ناخواست لفة از : نا ( نای ، سلب ) + خوست ( م.ه ) = کوست

( م.ه ) بمعنی نا کوفته است . ۷ - از : نا ( نای ، سلب ) + خوستن ( رك : خوست ،

خوسته ) . ۸ - از : نا ( نای ، سلب ) + داشت ( از : داشتن ) در اینجا بجای « ندارد »

اسم فاعل مرخم بکار رفته . رك : ناداشتی .

۹ - چنین آمده است از بزرگان پیر

نظامی گنجوی « جهانگیری » .

۱۰ - آن جماعترا « کتگر » نیز گویند « جهانگیری » .

۱۱ - ناخوشی - از : نا ( نای ، سلب ) + خوش ( م.ه ) ، کردی *na - xosh* ( مرضی ) ،

*naxush , naquósca* « ژابا ص ۴۱۴ » ، نیز کردی *ne - xosh , nexósh* « ژابا ص

۴۱۸ » ، کیلیکی *naxush* ، فریزندی ، یرلی و نطنزی *nāxosh* « ک . ۱ ص ۲۹۲ » ؛ بیمار ،

مرضی ، ناسالم .

۱۲ - ناخوشی - از : ناخوش ( م.ه ) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ؛ مرضی ، بیماری .

<p>باشد معروف ۶ - و برمی آتش را گویند .  <b>نارافساندن</b> = کنایه از گریه کردن          بسوز و خون گریستن و اشک کلگون ریختن          باشد .  <b>نارای</b> ۷ = بانالک بالف کشیده و بشعانی          زده ، بمعنی بی تدبیر و بی عقل و منکر و بی اعتقاد          باشد .  <b>ناربا</b> ۹ = با پای بالف کشیده ، آتش          انار را گویند، چه با بمعنی آتش است .</p>	<p>مفلس و پریشان و بینوا هم هست ۱ - و مردم بی          اعتقاد را هم میگویند .  <b>ناداشتی</b> ۲ = بر وزن ناراستی ، کنایه          از ییشمی و بی حیائی - و بی اعتقادی - و پریشانی          و افلاس باشد ۳ .  <b>نادان ده مرده گوی</b> ۴ = کنایه          از مردم نادان بسیار گوی و پر گوی و پریشان          گوی و بیفایده و هرزه (۱) و لا یعنی گوی          باشد (۲) ۵ .  <b>نار</b> = مخفف انار است . و آن میوه ای</p>
---	--

(۱) خم : ۳ : و هرزه و بیفایده . (۲) عبارت درست نمی نماید، و ظ : پریشان گوی  
 و بیفایده و هرزه لا ، و لا یعنی گوی باشد ، ورك : ح ۵ .

- ۱ - دل نداشتن پر زخون باشد      ساغر عیش او نگون باشد .  
 ابوالمؤید بلخی « فرهنگ نظام » .  
 « بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند و نداشت ... او را تبع بسیار جمع شد . »  
 « فارسنامه ابن بلخی ص ۴۸ » . ۴ - از : نداشت (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) .  
 ۴ - در کنجینه کنجوی ( ص ۱۵۲ ) بمعنی قهر و فاقه آمده و این بیت نظامی کنجوی  
 شاهد آورده شده است :  
 ز دنیا برم رنگ نداشتی      دهم باد را با چراغ آشتی .  
 ولی این استنباط قطعی نیست . آقای دهخدا احتمال میدهند که « نداشتی » بمعنی جنگه باشد،  
 و بهتر است بمعنی « ناسازگاری » بگیریم و شاید این بیتها هم مؤید آن باشد :  
 چون بود آن صلح ز نداشتی      خشم خدا باد بر آن آشتی . نظامی کنجوی .  
 بناراستی دامن آلوده ای      بناداشتی دوده اندوده ای .  
 سمدی شیرازی « فرهنگ نظام » .  
 ۴ ... گوینده ( اسم فاعل مرخم ) . ۵ - لا = لای ( لاینده ) . ورك : لاییدن .  
 ۶ - مخفف « انار » (م.ه) ؛ ورك : دارمستر . تتبعات ج ۱ ص ۱۱۲ .  
 ۷ - از : نا ( نفی ، سلب ) + رای ( رأی [ع] ) . ۸ - چنین است در جهانگیری ،  
 و رشیدی بمعنی « منکر و زشت » آورده و ظاهراً کلمه « منکر » ( ضم اول و کسر سوم ) منقول  
 در جهانگیری را « منکر » ( ضم اول و فتح سوم ) خوانده . سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام :  
 نلرای » . ۹ - از : نار ( انار ) + با ( = ابا ) معرب آن « نارباج » ، دزی ج ۳ ص ۶۳۱ .  
 ۵ نادان - از : نا ( نفی ، سلب ) + دان ( داننده ) ، قس : پهلوی *nādan* - دان ۵ - مناس  
 ۲۶۶ ؛ گیلکی *nādan* ؛ فریزندی ، برلی و طنزی *nādan* « دک » ۱ ص ۲۹۲ ؛ سنسکری ،  
 سرخدی و شه میرزادی *nādan* « دک » ۲ ص ۱۹۲ ؛ جاهل ، ضد دانا :  
 اگر نادان بوحشت سخت گوید      خردمنش بنرمی دل ببوید . « گلستان ص ۱۲۷ » .  
 ۵ لادالی - از : نادان (م.ه) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ؛ جهل ، ضد دانایی ؛  
 چو کردی با کلوخ انداز بیکار      سر خود را بنادایی شکستی . « گلستان ص ۴۵ » .

و شیش و کنه را هم گفته اند ۷ - و بزبان هندی نام یکی از حکما و مرتاضان هندوستان باشد ۸ .  
**ناردان** = معروف است که دانه ابلر نرش باشد ۹ - و منقل آتش و آشنان را نیز گویند ۱۰ .

**ناردان افشاندن** = بمعنی نارافشاندن است که کنایه از اشک کلکون ریختن باشد .

**ناردانه دشتی** = حب القفل است بکسر هر دو قاف ، چه قفل و قلاقل و قفلان ابلر سحر اثیرا گویند .

**نارده** = بسکون ناک و فتح دال ابجد، بمعنی پشه باشد و ببری بق گویند - و کنه را نیز گفته اند و آن جاووری است که بر حیوانات چسب و خون بسکد ۱۱ .

**ناردین** ۱۲ = بادال ابجد بروزن آستین،

**نارپستان** ۱ = بسکون ناک ، دختری با زیر ا گویند که هنوز پستانهای او سخت باشد یعنی آویزان افتاده باشد .

**ناربن** ۲ = بنم بای ابجد و بسکون لون، درخت ابلر را گویند ۳ .

**نارخو** = با خای نقطه دار بواو مجهول کشیده ، بمعنی گل ابلر باشد و آرا کلنار هم میگویند - و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند ۴ .

**نارخوک** ۴ = بسکون ناک و کاف در آخر ، تریاک و افیون را گویند .

**نارد** = بفتح رای قرشت و سکون دال ابجد ، مخفف یارد باشد ۵ ، و بمعنی تواند هم هست - و کنه را نیز گویند و آن جاووریست که بر حیوانات چسب و خون بسکد ۶ - و بیش پشه

۱ - از : نار ( ابلر ) + پستان ( م.ه. ) ، لفظ بمعنی دارای پستان مانند ابلر [ قس : نارور ] .

۲ - از : نار ( ابلر ) + بن ( ون ) = نارون .

۳ - باین معنی از : نار ( عر ) [ آتش ] + خو ( خوی ) .

۴ = نار کوک = کوکنار . سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام » .

۵ - رک : آوردن . ۶ = نارده ( م.ه. ) در خراسان امروز هم کنه بزرگی را که

بشتر می چسبند « نارد » گویند « فرهنگ نظام » .

۷ - رک : حاشیه قبیل . ۸ = نارذ = سانکریت Nārada . ابوریحان در تحقیق

ماللهند ( ص ۵۵ ) آرد : گفته اند که براهم ( Brahman ) را پسری است بنام « نارذ » که کاری جز رؤیت آفرید کار ندارد ، وعادت او این است که در تردد خویش ، عصائی با خود برد که چون آنرا بیندازد ملر گردد ، و با آن عجائب میساخت و از آن دور نمیشد ، و رک : تحقیق ماللهند ص ۶۳ : ۱۰ ؛ ۱۱۸ ؛ ۱۹ ؛ ۱۸۰ ؛ ۱۷ ؛ ۲۴۹ ؛ ۱۴ ؛ ۳۰۳۱۳ ( م.ه. ) این نام ، اسم بسیاری از هندوان شده است . رک : فرهنگ نظام . ۹ - از : نار ( ابلر ) + دان ( دانه ) .

۱۰ - از : نار ( عر ) [ آتش ] + دان ( پیوند ظرف و مکان ) .

۱۱ = نارد ( م.ه. ) ۱۲ - ناردین اسم یونانی مطلق سنبل است « تحفه حکیم

مؤمن » - یونانی Nardos « لك ۲ ص ۲۹۵ » باید دانست که « ناردین شکل تغییر یافته

سریانی - عربی کلمه یونانی nardinon است - nard ( فر ) = سنبل « عقار ۲۶۵ عربی و

فرانسوی » . - ناردین بری = nardus rustica - اسارون « دزی ج ۲ ص ۶۳۱ » .

۵ لاریجیل - معرب « نارگیل » ( م.ه. )

سنبل رومی را گویند ۱ و آن زرد رنگه میباشد. اگر در سرمه داخل کنند موی مزه را بربویند.



ناردین

### نارباب -

بکسر ناک و ضم رای بی نقطه و پای ابجدبالت کشیده و بیای دیگر زده، نوعی از انار ترش باشد؛ و یا تشدید خامس هم بنظر آمده است.

### نارست ۲ -

با سین بی نقطه، مخفف یارست باشد یعنی نتوانست.

### نارسیده ۳ -

بمعنی نارس و خام - و نابالغ - و بی بهره - و یا کره باشد.

### نار شیرین ۴ -

معروف است که انار

شیرین بود - و نام نوایی است از موسیقی.

### نار فارسی -

با فا ، بمعنی انار پارسی است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ ، و اندکی از آن کشنده است ۵ .

### نار کفیده ۶ -

بفتح کاف ، یعنی نار ترکیده، چه کفیده بمعنی شکافته و ترکیده باشد .

### نار کند ۷ -

بروزن خاربند ، انارستان را گویند - و دهیرا نیز گفته اند که در آن انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته باشد .

### نار کوزک ۸ -

بروزن و معنی نارخوک است که تریاک و افیون باشد .

### نار کیوا ۹ -

با کاف بحتثای رسیده و واربابف کشیده ، غوزه خشخاش سیاه را گویند - و بعضی الف آخر غوزه خشخاش سفید را و بهر بی

۱ - « ناردین اقلیطی ، سنبل رومی است . » تحفه حکیم مؤمن .

۲ - مخفف « یارست » ماضی منفی از « یارستن » و « آرستن » .

۳ - از : نا ( نفی ، سلب ) + رسیده ( اسم مفعول از « رسیدن » ) .

۴ - از : نار ( انار ) + شیرین ( م.ه ) . « نار فارسی . ابن جزله گوید چون

مر را بابتوعات مفشوش کنند باین اسم مسمی است و بغدادی نار را بمعنی انار فارسی که رمانت حمل کرده و وجه تمییزا پسندیده و ممکن است که بمعنی آتش باشد ، چه مر مفشوش به یتوعات از جمله سموم و در احراق خلط مانند آتش است چنانکه نار فارسی اسم مرض حارست . » تحفه حکیم مؤمن . ۶ - رک : کفیده . ۷ - از : نار ( انار ) + کند = کده ( پسوند مکان ) .

۸ = نارخوک ( م.ه ) = کوکنار ( م.ه ) . ۹ - « نار کیوا » مار کیوا است و

نزد ابن بیطار دو چیز است و از تصرف او ظاهر نمیشود که دو چیز باشد ، و ترد بعضی خشخاش زبیدی

است « تحفه حکیم مؤمن » ، ذری گوید ( ج ۲ ص ۶۳۱ ) : « نار کیوا ( فارسی : مار کیوا )

caput papaveris nigri ( نولرس ) » و در شرح « ما کیوا » گوید ( ج ۲ ص ۵۶۴ : )

« مار کیوا نام نهالی ، که در ابن بیطار II ، ۴۶۶ C آمده ، و آن در نسخ مختلف بصور مار کونا ،

مار کمونا ، مار کیوا یاد شده ، و در نسخه های آمده : مار کیوا اسم فارسی ذکره صاحب الفارسیة ( الفلاحه

افزوده شود ) . اما من چنین کلمه ای را در فرهنگهای فارسی نیافتم ، در محیط اعظم ذیل

« مار کیوا » و « نار کیوا » و نیز در تحفه حکیم مؤمن ذیل « نار کیوا » آمده است .

بهری رمان مصری خوانند و خاصیت آن نزدیک بسنبل است ۱ - و کوره آهنگری را نیز گویند باعتبار آتش وانگشت.\*  
**نارنگ ۲** = با کاف فارسی ، بر وزن

رمان الجمال خوانند.\*  
**نارمشک** = بنم میم و سکون شین نطهدار و کاف ، نارهندی را گویند و آن بضمی است سرخ رنگه و اندک سبزی در میان دارد و آرا

۱ - « نارمشک ، و هو الناضشک ، ویسمى أيضاً المظ ، و یسمى أيضاً مشکه الرمان ، و هو حشیشه هندیة » عقار ۲۵۰ . نارمشک فارسی است بمعنی مشک انار ( قس : مشک الرمان ( مر ) . م . م ) = Mesua ferrea « عقار ۲۵۰ ف » و رک : دزی ج ۲ ص ۶۳۱ .

۲ = نارنج ( م . ه ) ، قس : نارنگی : همیشه تا تجارت زمره شهبان کس

بسی آمل و ساری نیابرد نارنگ .

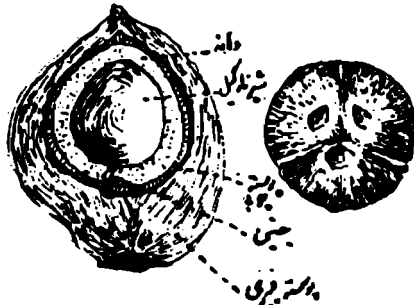
ظهیر فارابی « فرهنگ نظام » .

۵ نارگیل - بکسر کاف ، پهلوی anârgil « اونولا ص ۲۲۷ » ، عرب آن نارگیل « نفس » و نارگیله « دزی ج ۲ ص ۶۳۱ » . در نامه پهلوی خسرو کویانان بند ۵۰ آمده : « نارگیل

که با شکر خورند ، به ( زبان ) هندو « انارگیل » خوانند و به ( زبان ) پارسیک « کوچ هندوک ( گوژندی ) » خوانند . رک :



درخت نارگیل



میوه نارگیل و مقطع آن

خسرو قبادان رینگ وی ترجمه نگارنده (مجملة آموزش و پرورش سال ۱۴ ص ۲۵۶) . - در ساسکرت nârikela ، nârikera و نظایر آن . Laufe , Sino - Iranica, p.585 . و رک : هر مزدنامه ص ۲۰۸ - ۹ : نارگیل = Cocos nucifera ( coco - nut ) انگه ) « لوفر . ایضا » درختی از انواع نخلها palmiers که گلهای تر ماده آن بر روی یک درخت است و میوه درخت آن پوشیده از قشعی سخت و چوبی و آلبومن آن دارای طبقه ای سفید رنگه است که ۶۵ / ۱۰ آن روغنی دارد که در حدود ۲۶ درجه مایع میشود . این درخت بیشتر در جزایر مرجانی اقیانوس هند میروید . « گل کلاب ص ۲۹۱ » .

۵ نارنج - بفتح نون ( و در لهجه مرکزی بکسر ) ، کردی ع narang , narinj « زا با ص ۴۱۴ » ، کیلیکی nâranj : نارنج ( Citrus aurantium ) عرب نارنگه ( م . ه ) است [ و قس : نارنگی ] . و اصل این لغت هندی است ولی از راه زبانهای ایرانی وارد زبانهای اروپایی شده بصورت orange در آمده ؛ و آن از انواع مرکبات است ، بصورت درختی با میوههای گرد ( که ر نخل آن فرورفتگیهایی دیده میشود ) . زرد رنگه و قرمز مزه .



شاخه نارنج

اندام و پربرگه و سابعدار - و گلنار نلوسی راهم می‌کوند .

**نارور ۶** = بفتح رابع پروزن دادگر، زلی را گویند که پستان او مانند انار شده باشد .

**نارون** = بفتح رابع بر وزن باد زن ، بمعنی ناروان است که درخت معروف ۷ - و گلنار یاری باشد - و نام بیشمای هم‌هست در دارالمرز نزدیک به یشة همیشه‌مشهور به یشة نارون ۸ - و درخت انار را هم گفته‌اند ۹ ؛ و باین معنی جنم رابع هم آمده است .

**ناروند ۱۰** = بر وزن خاریند ، بمعنی اول نارون است که درخت خوش اندام باشد .

**ناروه** = جنم ناک و سکون واو وها ، بمعنی نارواست و آن پردهای باشد خوش آواز

و معنی نارنج است و آن میوه‌ای باشد معروف، و نارنج مرعب نارنگه بود . گویند هر که پیوسته دافه آنرا بخورد گردیدن غریب و امثال آن او را آزار نهد .

**نارنگی ۱** = با کاف فارسی ، بر وزن و معنی نارنجی است که رنگه مشهور و معروف باشد - و میوه ای هم هست از نارنج کوچکتر و شیرین تر - و بمعنی بی‌رنگی (۱) هم هست که علم رنگه باشد .

**نارو** = پروزن جارو، پرده‌ایست خوش آوازمانند بلبل ۴ - و جل و درشته‌ای را نیز گویند که از اعضای مردم برمی‌آید و آنرا بصری عرق مدنی (۲) خوانند ۴ .

**ناروان ۴** = پروزن کاروان ، نارون را گویند و آن درختی است معروف بغامت خوش

(۱) جنس : بیرنگی (۱) (۲) جنس : بدلی .

۱ - از: نارنگه (م.م.) + می (نسبت) (رک: هم‌زادانه ص ۸۷)؛ *Citrus deliciosus* از انواع مرکبات است. «کل کلاب ص ۲۱۵». میوه نارنگی همان نارنج شیرین یا پرتقال است ولی کوچکتر و خوشبوتر از آنست و درصرف طبیعت و پرورش آدمی مزه دیگر یافته است. رک: هم‌زادانه ص ۸۷. ۴ = ناروه (م.م.):

کل سرخ و پر تپه، گل زرد و پر نارو بشم عشق این هر دو، کنند این هر دو تن دعوی. «منوچهری دامغانی ص ۱۰۹».

۴ - در پشتو نیز *nârû* ( *Guinea worm* , *dracunculus* ) «بلیو ص ۱۶۲».

۴ - رک: نارون .

• ناروان کردار قد است آن بلب چون ناروان ناروان دارد سرشکم در فراق ناروان .

ازرقی هروی «فرهنگک نظام».

ولف در فهرست شاهنامه «ناروان» را بمعنی *granatapfel* (انار) آورده است. رک: نارون.

۶ - از: نار (انار مشبه به پستان [قس: نارستان]) + ور (یسود داردگی و اوصاف).  
۷ - ناروان = *Ulmus* درختی از تیره گزنه‌ها (*Urticacées*) با چوب محکم و بر گهای دهانه دار ابوه و گلهای آن پیش از شکفتن بر گهای شکفته، دانه های بالدار آن پراکنده میشود «کل کلاب ص ۲۷۰» و رک: نابی ص ۲۱۶ .

۸ - رک: فهرست ولف: نارون، بیشه ۲. ۹ - از: نار (انار) + ون (اوستایی

*vanâ* و *van* [درخت] «بارتولمه ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴») و رک: فهرست ولف .

۱۰ - در اراک (سلطان‌آباد) نیز *nârvand* «مکی‌نژاد». رک: نارون .

باشد - وبلغت هندی زرا گویند که در مقابل مرد است .

**ناز** = بکون زای نطفه دار، بمعنی بوخیز و پورسته باشد <sup>۱۶</sup> - و استغنائی مشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزه آیدن شوق <sup>۷</sup> - و درختی که عربان صنوبر خوانند ؛ و باین معنی با زای فارسی هم آمده است <sup>۸</sup> .

**ناژ** <sup>۹</sup> = بکون زای فارسی ، درخت کاج را گویند که صنوبر است، و پستی گویند درختی است شبیه صنوبر و آنهم پیوسته سبز میباشد .

**نازپری** = با زای نازی و بای فارسی بروزن کاشغری ، نام دختر پادشاه خوارزم است که در حباله بهرام گور بود <sup>۱۰</sup> .

مانند جل و بلبل <sup>۱</sup> - و زبانه ترازورا نیز گویند؛ و باین معنی بفتح واو هم بنظر آمده است <sup>۴</sup> .

**ناره** = بروزن چاره، زبانه ترازور و زبانه قیان باشد <sup>۴</sup> ؛ و باین معنی بزای فارسی هم آمده است <sup>۴</sup> - و سنگی را نیز گفته اند که از قیان میآویزد بجهت وزن کردن اجناس - و ریمان کنده را نیز گویند - و بمعنی ناله و زاری هم آمده است <sup>۵</sup> .

**نارهندی** = میوه است در هندوستان شبیه به بی ایران و آنرا بل گویند و از آن مربا سازند بفايت خوب شود ، و آنرا ناروشتی هم میگویند .

**ناری** = بروزن جاری ، جامه پوشیدنی

۱ - نارو (ه.م.) ۴ - ظ . مصحف « ناره » (م.ه.)

۲ - زبس بر سختن زرش ، بجای مادحان هر زمان

ز ناره بگسلد کیان ، ز شاهین بگسلد پله .

« فرخی سیستانی ص ۳۰۲ » .

۳ - « در برهان بزای فارسی هم آورده ، خطا و تصحیف است ، و آن در عامه فرهنگها

زبانۀ قیان است . » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۳ ص ما » .

۵ - تلفظی در « ناله » . ۶ - باین معنی ظ . مصحف « ناز » (م.ه.)

۷ - کردی **naz** ( لطف ، عشوه گری ) « زابا ص ۴۱۴ » و **رك** « نازك » بپركه ص

۱۰۰ « کاشانی **nasbtór, nac** » استق <sup>۱۰۱۷</sup> : استغنا نشان دادن مشوق بماشق وامتناع و تفاخر:

خواجه با بنده پری رخسار

چون در آمد بیازی و خنده

نه عجب گرچو خواجه حکم کند

وین کشد بار ناز چون بنده .

« گلستان ص ۱۳۳ » .

- نعمت و رفاه و آسایش : « فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربتیت او

نصب کردند » « گلستان ص ۲۳-۲۴ » . <sup>۸</sup> = ناز (ه.م.)

۹ = نازو (م.ه.) = ناز = نوز ( لغت فرس ص ۱۷۴ ) = نك « لغت فرس ص ۲۶۴ »

= نوزن (م.ه.) = نوج « جهانگیری » = **Juniperus sabina** ( **Jenevier savine** فر)

که درختی است از نوع صنوبر و سرو « هر مزدنامه ص ۱۶۱ ح ۱ » بعضی نازرا همان عمر دانسته اند:

رك: ایضا - ازین بیت منوچهری شاید استنباط شود که « ناز » و « هرعر » دو درخت از یک نوع باشند:

نو گوئی بیاغ اندر ، آروز ( بیاغ اندرون ، روز ) برف صف لژ بود وصف عمر عران .

« منوچهری دامغانی ص ۶۱ » .

۱۰ - دخت خوارزم شاه نازیری

نظامی گنجوی در عنوان « دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورق » . رك : هفت پیکر ص ۲۷ .



گفته اند که بری سنور خوانند \*.  
**ناژو** ۲ - با زای فارسی بواو کشیده ،  
 بمعنی ناجو است که درخت صنوبر باشد .  
**ناژه** ۴ - با زای فارسی بر وزن تازه ،  
 زیانه قیان را گویند .  
**ناژین** = بازای فارسی بر وزن آچین ،  
 درخت پشهغال را گویند \* .  
**ناسازی** ۵ - با سین بی نقطه و زای  
 نقطه دار پروزن آزادی ، مخالفت وی اصولی (۱)  
 کردن و خارج بحث بودن و بد وضعی باشد .  
**ناسپال** ۶ - با بای فارسی پروزن پارسال ،  
 پوست انار را گویند که نار پوست باشد .

**ناژک** ۱ - بنم تالک و سکون کاف ،  
 معروف است و آنرا تنک هم میگویند - و کتابة  
 از ممشوق و مطلوب و شاهد باشد .  
**ناژک بدن** - بفتح باو دال ابعد و سکون  
 نون ، بوعی از رستنی باشد شبیه بیستان افروز  
 لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ میباشد ؛ و بعضی  
 گویند سرخ مرد همان است .  
**ناژ نوروز** - بکسر تالک و فتح نون  
 و واو ساکن و رای بی نقطه مضموم بواو و زای  
 نقطه دار زده ، نام نوایی است از موسیقی \* .  
**ناژو** - بروزن مازو ، نوعی از طیور باشد ؛  
 و بعضی گویند قمری است ۴ - و گریه را نیز

(۱) چش : بی اصول .

۱ - پهلوی **nāzūk** « هوشمان ۱۰۱۷ » ، **nāzīk** (لطیف، ظریف) از ریشه «ناز» .  
 شکل اخیر پهلوی تبدیل و گذشته است از **u** به **i** . شاید بتوان بجای **o'cyk** شکل **nw'cyk** -  
**onivāzhik** (آواز ، نوا) را تصور کرد ، قس : ارمنی **nuag** (آهنگ، نغمه، موسیقی) ،  
 از **onivāgh** «بیرگک س ۱۵۵» ؛ افغانی **nāzuka** ، **nāzaka** ، **nāzūk** (عروسک) ؛  
 « هوشمان ۱۰۱۷ » ، بلوچی **nāzurk** ، **nāzūk** « اسبق ۱۰۱۷ » ، کردی **nazik** (ظریف)

۲ - نازیدن نازو و نواهای سرپچه

ناطق کند آن مرده بی تعلق و بیان را .

« سنائی غزلیوی س ۲۳۰ » .

۳ - ناجو = ناز (م.ه) ۴ - مصحف « ناره » (م.ه) .

۵ - از : ناساز (م.ه) + ی (اسم معنی ، حاصل مصدر) .

۶ - رك : جهانگیری . این لفظ در هندی هم هست « فرهنگ نظام » .

۵ لارلین - از : « ناز » (م.ه) [ رك : اسبق ۱۰۱۷ ] + ین (= ین نسبت) [ قس :

بوزینه = بوزینه ] ؛ دارنده ناز - لطیف و ظریف (ممشوق) :

گر بر سر چشم ما نشینی نازت بکشم که نازیبینی . « گلستان س ۴۰ » .

۵ لاریدن - بفتح دال ، از : ناز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ؛ رك : اسبق ۱۰۱۷ :

قس : ارمنی **naz-i-m** (بنواز ، نوازش کن) « هوشمان ۱۰۱۷ » ؛ ناز کردن ، استغنامودن ،  
 تخاصم کردن (برای شاهد رك : ح ۲ همین صفحه) .

۵ ناساز - از : نا (نهی ، سلب) + ساز (ساختن) ؛ کردی **na-z** ، **na-saz** (خشن ،

زحمت) « ژابا س ۴۱۴ » ؛ بی تناسب ، نامتناسب :

هر چه هست از قامت ناساز بی ادمام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه است .

« حافظ شیرازی س ۵۰ » .

- بد آهنگ . رك : ناسازی .

( برهان طابع ۳۵ )

ناشا و ناهار است که از صباح باز چیزی نخوردن باشد .

**ناشاقاشکتن** ۷ - بمعنی ناهار کردن و اندک چیزی خوردن باشد .

**ناشک** ۸ - بکسر ناک و سکون کاف ، قرض‌دار و وام‌دار را گویند .

**ناصیه داران پاک** - کنایه از ملائکه باشد - و کنایه از صالحان و عابدان و زاهدان هم هست .

**ناطوری** ۹ - باطای حطی و واو و رای قرشت و تختانی ، کشت بان را گویند که زراعت نگاه دارنده باشد .

**ناظر در سرای** - نویسنده را گویند که بر دوسرای سلاطین و حکام بنشیند تا هر کدام از نوکران که بیجاگری یابند بنویسد، و او را در هندوستان ناغه نویس میگویند .

**ناغوش** ۱۰ - بر وزن آغوش ، چیزی را با آب فرو بردن باشد - و سر به آب فرو بردن

**ناسرایش** ۱ - زبان حال را گویند چنانکه سرایش زبان قال را. (۱) گفته شد .

**ناسک** - بکسر ناک و سکون کاف ، نام یکی از صاحب شریعتان کفره هند است . و اعتقاد اتباع او آنست که آدمیان همچو گیاه میرویند و خشک میشوند و از هم میریزند و بحشر و نشر قائل نیستند نه روحانی و نه جسمانی - و جماعتی را نیز گویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند ۲ .

**ناسکالیده** ۲ (۲) - بکسر ناک، بمعنی بی فکر و اندیشه و بی تأمل باشد چه سگالش بمعنی فکر و اندیشه است .

**ناسوری** - بر وزن لاهوری ، گلو و حلقوم را گویند .

**ناشتا** ۴ - بکسر شین فاعله دار و فوقانی بالف کشیده ، ناهار را گویند که از بامداد باز چیزی نخوردن است ۵ .

**ناشتاب** ۶ - بر وزن ماشتاب ، بمعنی

(۱) چش :- و . (۲) چش : ناسکالیده.

۱ - از دستایر « فرهنگ دستایر ص ۲۶۸ » . ۴ - بیرونی در تحقیق ماللهند ( ص ۱۵۱ ) در جدول « طوایف جنوب » هند « ناسک » = Nāsikya را آورده و نیز در ص ۱۵۴ در جدول « طوایف جنوب از سنگهت » = Samhitā همین نام را ذکر کرده است . ۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + سگالیده [ اسم مفعول از « سگالیدن » ( م.م ) ] .

۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + آشتا؛ هندی باستان aç , açnāti ( خوردن ) ، قس : فارسی « آتش » ، اشق ۱۰۱۹ ، و رك : هوشمان ۱۰۱۹ . و رشه ۲۵ AS از ad خوردن ( قس : edo لاتینی ، essen آلمانی و to eat انگلیسی ) رك : بارتولمه ۴۵۲ ، اشق ۲۹ ، قاب ۱ ص ۲۳۳ ج ۶ کردی ع nashta ( روزه ، چیزی نخورده ) « ژبا ص ۴۱۵ » ، گیلکی nāshta ( غذا ناخورده ) .

۵ - شورا به های بیمزه ناغوش اندر او همچون دهان صاحب علت بناشتا .  
« معزی پیشابوری ص ۲۵ » .

۶ - ناشتا ( م.م ) . ۷ - رك : ناشتا . ۸ - رك : نلشك (i) .

۹ - از : ناطور ( عر ) = ناظر بمعنی محافظ زراعت یا موهستان ) .

۱۰ - « ناغوش ، سر بآب فرو بردن بود از مردم ، و مرغ را نیز گویند . لبیبی گوید : کردگرداب مگرد ارت پیاموخت شنا کهشوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری » .

« لغت فرس ص ۲۲۰ » .

وغوطه خوردن را نیز گویند .

**ناغول** - بروزن شاغول ، بردبان دزینه پایه سقف دارا گویند ؛ و بعضی پوشش سر بردبان را گفته اند که برپام خانه سازند تا برف و باران بیابین بیاید .

**ناغیست ۱** - با غین نقطه دار و تحتانی وسین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی نارمشک است که نضی باشد سرخ رنگه . معده و جگر سرد را نافع بود .

**ناف ۲** - بروزن کاف ، معروف است که سوراخ وسط شکم باشد - و وسط میان هر چیز را نیز گویند .

**ناف ارض** - کنایه از مکة معظمه است ۴ .

**ناف برخوشی زدن** - آنست که اگر ماماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده خوشحال باشد و بخوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند ، گویند « ناف

او را به خوشی زده اند » و همچنین اگر در ساعت یک بریده باشند .

**ناف برغم زدن** - آنست که ماماچه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمگین و بی دماغ باشد آن کودک همیشه غمگین خواهد بود . گویند « ناف او را بغم زده اند » و یا در ساعت بد بریده باشند ۴ .

**ناف خاک ۵** - بمعنی ناف ارض است که کنایه از مکة معظمه باشد .

**نافر هخته ۶** - با فای مفتوح ، مردم بر ادب و زشت روی باشد چه فرهخته بمعنی ادب داشته شده است - و بمعنی بی ادبی - وزشت روی هم بنظر آمده است ۷ .

**ناف زدن** - بروزن لاف زدن ، بمعنی ناف بریدن باشد ۸ .

**ناف زمین ۹** - بمعنی ناف خاک است که کنایه از مکة معظمه باشد .

۱ - فارسی است و معرب آن نیز « ناغیست » = نارمشک « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ .

۲ - اوستا - *nâfa* « بارتولمه ۱۰۶۲ » ، سانسکریت - *nâbhi* ، نزدیک - *nabhâ* ( نان ، خانواده ) « بیرکک ص ۹۵۳ » ، پهلوی *nâf* ( ناف ) ، افغانی *nûm* ، *nûm* ، استی *naffâ* ، بلوچی *nâfagh* ، *nâfag* ، *nâpag* . *rik* : اشق ۱۰۲۰ ، کردی *naw* ( ناف ، درون ) ، *nâv* ( کفل ) « ژبا ص ۴۱۵ » نیز در اوستا - *nabâ* ( ناف ) ، - *napât* ، *naptar* ، پارسی باستان و سانسکریت - *napât* ، لاتینی *nepos* ، آلمانی *Nabel* ، انگلیسی *navel* . فارسی : ناف ، نافه ، نواده ، نبیر ، نبیره « یشتها ۲ ص ۵۹ ح » ؛ فس : نواده ، نبیر ، نبیره .

توان بخلق فروربردن استخوان درشت ( درست ) ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف .  
« گلستان ص ۴۳ » .

۳ = ناف زمین = ناف خاک = ناف عالم . قداما بر آن بودند که مکه در مرکز زمین واقع است ، یا آنکه مسلمانان همه نواحی زمین بهنگام نماز روی بدان کنند .

۴ - ناف تو برغم زدد ، غم خور خاقانیا | کانه جهان را شناخت غمکده شد جان او .  
« خاقانی شروانی ص ۳۷۳ » .

۵ = ناف ارض = ناف زمین = ناف عالم .  
۶ - از : نا ( نفی ، سلب ) +  
فرهخته ( م . ه ) . ۷ - بدو معنی اخیر ، « فرهنگگی » صحیح است .

۸ - بوصفتی خورد بست نقش ضمیرم | بمدحتی زد اندیشه ناف زبالم .  
طالب آملی « بهار عجم » .

۹ = ناف ارض = ناف خاکه = ناف عالم .

و بتحتانی زده ، کنایه از کنده دهان است یعنی شخصی که دهان او بوی کند - و سخن چین و سام را هم میگویند .

**ناف هفته** - کنایه از روز سه شنبه است که (۱) در وسط هفته واقع است ۶ .

**نافه مشك یافتن** - کنایه از بلند آوازگی و یکنامی و شهرت یافتن و نام يك بهم رسانیدن باشد .

**ناقور** - با قاف بر وزن شاپور ، بمعنی نام بردار است ۷ یعنی آنچه از آن درجاها باز گویند - و نای بزرگ را هم گفته اند که کر نای باشد ۸ - و در عربی صور اسرافیل را خوانند ۸ .

**ناف شب** - کنایه از نصف شب است ۱ چه ناف بمعنی وسط و میان هم آمده است .

**ناف عالم** ۲ - بمعنی ناف زمین است که کنایه از مکة معظمه باشد .

**نافوخ** ۳ - با فای بواو کشیده و بغای نقطه دار زده ، بلغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرائی است و زنان بجهت فربهی بکار برند \* .

**نافه آف** - بمعنی نافه آهوی مشك است چه آف بمعنی آهوی مشك باشد ۴ .

**نافه آهو** - معروف است ۵ - و کنایه از موی خوشبوی باشد که زلف و کا کل معشوق است .

**نافه بوی** - با بای ابجد بواو کشیده

(۱) خم : چه .

۱ - ناف شب از مشك فروشان اوست ماه او از حلقه بگوشان اوست .

نظامی کنجوی « کنجینه ص ۱۵۲ .

۲ - ناف ارض = ناف خاکه = ناف زمین : قدم بر سر ناف عالم نهاد

بیا نافه کر ناف عالم گشاد .

نظامی کنجوی « کنجینه ص ۱۵۲ .

۳ - نافوخ ، در بغداد ، ریشه *glaieul* (فر) ( بیخ دلبوت « تحفه حکیم مؤمن » ) را گویند . ابن البیطار ( I ، ۴۲۴ ) : اصله یسمی النافوخ بالنون ببغداد و تستعمله النساء کثیراً ببغداد للسنن و فی غیر الوجه لتحسين اللون و هو عندهم ( B + بیوادیها ) کثیر بیاع منه الن باباً بثلثة دراهم ( ابن البیطار II ، ۴۶ ) . رك : دزی ج ۲ ص ۶۹۵ . ۲ :

۴ - رك : آف . ۵ - رك : نافه .

۶ - از دگر روز هفته آن به بود ناف هفته مگر سه شنبه بود .

نظامی کنجوی « هفت پیکر . چاپ ارمغان ص ۲۱۴ .

۷ - ظ . مصحف « نامور » ( م.ه ) ۸ - ( مر ) « ناقور ، شاخ دمیدلی که صور

باشد . منه قوله تعالى : واذا نقر فی الناقور ، ای فی الصور . « منتهی الارب » .

۵ نافه - بفتح فاء (در لهجه کنولی بکسر) ، پهلوی *nāfak* ( ناف ) ، بلوچی *nāpag* ، *nāfagh* ، *nāfagh* ( ناف ) « اشق ۱۰۲۰ » ، کردی *nābek* ( ناف ) ، ارمنی *napak* ( کیه مشك ) ، افغانی ع *nāfa* ( کیه مشك ) « هوشمان ۱۰۲۰ » ، ایبا کردی *nawik* ( ناف ) ، *nauk* ، *nāvik* ، *navek* ، *nafka* ، *nafk* ، لری *naook* « ژابا ص ۴۱۵ » [ رك : ناف ] : کیه ای مشکین باندازه تخم مرغی که در زیر پوست شکم آهوی ختا ( *musk deer* = غزال المسك ) نر قرار دارد و در آن مشك ( م.ه ) وجود دارد ( بهمین مناسبت آنرا « نافه » گویند ) .

کرایشان فروده شود هوش و مغز .  
نظامی کنجوی « کنجینه ص ۱۵۳ .

بسی نافه مشك و دیبای نقر

**ناقوسی** - بر وزن طاقوسی ، نام نوابی است از موسیقی ۱ - و نام لحن بیست و ششم است از سی لحن بارید ۲ .

**ناک** - بر وزن خاک، لفظی است که بجهت بیان اضاف موسوف بصفی در آخر کلمات میآوردند زیرا که دلالت میکند برداشتن چیزی چون بلفظی ملحق شود همچو طربناک و غمناک و مانند آن چنانکه در فوائد مذکور شد ۳ - و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است ، و بر هر مفشوشی یعنی هر چیزی که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و منک و عنبر مفشوش را گویند

خصوصاً ۴ - و نوعی از امروز هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذتر نسیانند ۵ - و کام و ملازه را نیز گویند ۶ - و فک اعلی و فک اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فک اعلا را ناک بالا و فک اسفل را ناک پایین میگویند ۶ - و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان آن خوانند ۷ - و نام جانوری هم هست آبی شبیه به نهنگ .

**ناکاج** (۱) = با جیم ، بر وزن و معنی ناکاه است ۸ و یکبار هم گویندش؛ و در فواید

(۱) چشم : ناکاج .

۱ - چون صفیری بزند کبک دری در هزمان بزند لقلق بر کنگره بر ، ناقوسی .  
 « منوچهری دامغانی ص ۱۰۵ » .

۲ - در فهرستی که نظامی از الحان باریدی در خسرو و شیرین آورده ، ششمین لحن است :  
 چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز  
 شدی اورنگ چون ناقوس ز آواز .  
 رک : جمال زاده : آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲۰۲ : ص ۲ و ۴ .

۳ - پسوند اضاف ( رک : دیباچه مؤلف ص لو ) ، پهلوی نیز nâk ، این پسوند با الحاق با اسماء یا بهین مضاروع ( thèmes verbaux d'aoriste ) تشکیل صفت میدهد ، ازین قبیل است : خشم - ناک ، تر - ناک ، درد - ناک ، شرم - ناک ، پشم - ناک ، پرهیز - ناک ، آموزناک . این پسوند از پهلوی آمده و بنظر میرسد که مرکب باشد از پسوند اسم معنی « نا » nâ + پسوند صفتی « ک » k - از « پرهیز » اسم معنی « پرهیزنا » ساخته شده ، سپس از آن « پرهیزناک » را ساخته اند « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۸۷ » .

۴ - پهلوی anâk ( شریر ، بد ) ، anâkîh « اشق ۱۰۲۰ bis » و رک : دارمستر .  
 تبعات ج ۱ ص ۱۱۲ .

کتر برای نام داند مرد دنیا علم دین  
 وز برای دام دارد ناک ده مشک تار .  
 « سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۷۸ » .

۵ - رک : جهانگیری - سراج گوید : « در هندوستان امروز - یعنی ناشیانی - که در کشمیر شود آرا « ناک » گویند ، و ناشیانی است ، که از بلخ آرند » ، « فرهنگ نظام » .

۶ - بمعنی سقف ( سق ) دهن و کام است و در مازندران و خراسان و یزد و قزوین متداول است « فرهنگ نظام » . ۷ - در اردو نیز بهمین معنی است . رک : فیروزالغات اردو : ناک ؛ فرهنگنامه جدید . رازی : بینی گرفتن . ۸ = ناکاه (م.ه) . هدایت در مقدمه انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری ، این آیات سوزنی ( مرقندی ) را نقل کرده :

شاه قرشی تاج نواست از سب تو  
 از سل حسین بن علی شاه شهیدی

تاجی که اسیل است نه آورده ز تاراج  
 تر تخمه جمشیدی و تر تخمه مهراج .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۰۳

**ناگزوان** \* با زیادتی الف و وزن ، همان بمعنی ناگزور است که ناچار و لاعلاج باشد.\*

**ناگوار ۶** - جنم کاف فارسی و واو بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، طعام ناپخته در معده را گویند - و نخمه و امتلا را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از بدهنی - و کنایه از مردم بد رزق و نادل چسب هم هست .

**ناگوار ۷** - جنم کاف فارسی و سکون دال بی نقطه در آخر ، همان بمعنی ناگوار است که طعام ناپخته در معده - و امتلا و نخمه - و مردم دل ناچسب باشد .

گفته شد ۱ که در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می یابند و معنی لغوی آن بیوقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است .\*

**ناکام ۲** - با کاف تازی بر وزن بادام ، بمعنی نامراد و ناخواست باشد - و بمعنی ناچار هم هست و بربری لاعلاج میگویند .

**ناگرفت ۳** - بکسر کاف فارسی و کسر رای بی نقطه و سکون فا و تایی قرشت ، بمعنی ناگاه و ناگهان و بیگ ناگاه باشد .

**ناگزور** - جنم کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه ، مخفف ناگزیز است ۴ که ناچار و لاعلاج باشد .

۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + کام (م.ه) : دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن .  
« حافظ شیرازی ص ۲۷۰ » .

۱ - رك : دیباجه مؤلف من بط .  
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام

۴ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گرفت (م.ه) [ از : گرفتن ] :  
ناگرفت آن تیرگر یک روز در دست افتدم .  
امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۳ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گرفت (م.ه) :  
قامتش تیر است دل بشکافم و جایش کنم

\* - از : نا ( نفی ، سلب ) + گزر (گزردن [م.ه]) +

۴ - رك : ناگزیز .  
ان ( پسوند صفت فاعلی ) :

یارب تو نگهدار مرین ناگزوران را .  
انوری ابیوردی « دیوان چاپ تبریز ص ۴ » (که در آنجا و نیز فرهنگ نظام بلفظ « ناگذران » چاپ شده) .  
۶ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گوار (م.ه) = ناگور = ناگوارد = ناگورد .  
۷ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گوارد ( از « گواردن » ) = ناگورد = ناگوار .

شاه ناگزوانست چو جان در بدن ملک  
انوری ابیوردی « دیوان چاپ تبریز ص ۴ » (که در آنجا و نیز فرهنگ نظام بلفظ « ناگذران » چاپ شده) .  
۶ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گوار (م.ه) = ناگور = ناگوارد = ناگورد .  
۷ - از : نا ( نفی ، سلب ) + گوارد ( از « گواردن » ) = ناگورد = ناگوار .

۵ - از : ( نفی ، سلب ) + آگاه (م.ه) ، اوستا - anākāsa (نامترقب ، پیش بینی نداشت) ، پهلوی anākāsihā (ظن نابرده ، گمان ناکرده) ، قس : فارسی : آگاه  
« اشق ۱۰۲۱ » و رك : دارمستر - تبعات ج ۱ ص ۱۱۱ و ۳۰۹ : بی خبر ، غفلة ، بفتة .

۵ - از : ( نفی ، سلب ) + آگاه (م.ه) ، اوستا - anākāsa (نامترقب ، پیش بینی نداشت) ، پهلوی anākāsihā (ظن نابرده ، گمان ناکرده) ، قس : فارسی : آگاه  
« اشق ۱۰۲۱ » و رك : دارمستر - تبعات ج ۱ ص ۱۱۱ و ۳۰۹ : بی خبر ، غفلة ، بفتة .

۵ - از : ( نفی ، سلب ) + گزیز (م.ه) [ از گزیردن = گزردن (م.ه) ] :  
ناچار ، لاعلاج ، لا بد .

۵ - از : ( نفی ، سلب ) + گزیز (م.ه) [ از گزیردن = گزردن (م.ه) ] :  
ناچار ، لاعلاج ، لا بد .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۰۲

بی فکرند مداحی صدر تو همه عمر  
حاشا که زلم يك مژمرا بر مژه ناگاج .  
سپس گوید : « تصحیف خوانی شده « ناگاه » است و « ناگاج » فهمیده ، اگر مراد هدایت این است که جهانگیری تصحیف کرده ، خود این آیات مبطل قول اوست و اگر منظور این است که سوزنی نفهمیده ، این مدعی محتاج بدلیل است . بدیهی است که سوزنی سمرقندی ( شاعر فصل متوفی بسال ۵۶۹ ) از هدایت بزبان خویش بیشتر مملط بوده است .

نوسندگی ۵ - و رکها ورشهای باریکی که از میان قلم (۱) برمیآید ۵ - ولی میان پر را هم گفته‌اند که از آن تیرسازند ۴ - و بمعنی بی‌شکر هم بنظر آمده است - و رودخانه کوچک و جوی بزرگ را نیز گویند ۶ - و نام مرغی است کوچک و بسیار خوش‌آواز ۷ - و بمعنی ناله هم آمده است ۸ - و امر بنالیدن هم هست یعنی بنال و ناله کر ۹ - و ناله کننده را نیز گویند ۱۰ .  
**نالان** - بر وزن پالان ، ناله کننده را گویند ۱۱ - و نام کوهی است میان شیراز و کازرون (۲) .

**ناگور ۱** = جنم کاف فارسی و فتح واو و سکون رای بی نقطه ، مخفف ناگوار است که املا - و طمام ناپخته در معده باشد .

**ناگورد ۲** = با کاف فارسی و بحذف الف ، مخفف ناگوار است که طمام ناپخته در معده باشد .

**ناگوهر ۳** = بفتح کاف فارسی و ها و سکون واو و رای قرشت ، بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است .

**نال ۴** = بر وزن سال ، نای میان خالی را گویند و عربان زممار خوانند - و قلم

(۱) چش : - قلم . (۲) چش : کارزان .

۱ - رك : ناگوار . ۲ = ناگوار (م.ه) . ۳ - از : نا ، نفی ، سلب + کوهر (م.ه) ، بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ » .

۴ = نای « اشق ص ۲۲۹ » . هیننگ نوید : نال ( بی ، قلم بی ) « لغت فرس اسدی ( چاپ اروپا ص ۷۸ ، شمس فخری ص ۸۵ ؛ فولرس II ، ص ۱۲۸۲ ، نال ۵ ) = نای nâi ولی nai ( بی ، فلوت ) . رك : Morgenstierne, II FL., I, pp.232,531 کلمات بودغا nâl ، وخی nâlcik ، فارسی کابلی nal (لوله ، مجری) از هندی بمارت گرفته شده‌اند (سانسکرت Bogdanov, Stray Notes, p.97 . نطبق قول . nâli : و غیره ) ، nada . nala Henning, Sogdian loan - ) Morgenstierne, EVP., p. 53 : رک : words .., p. 98 - 99 « نال ، بی باشد و از آن یزه بیشتر کنند . فرخی (سیستانی) گوید : از لب جوی عدوی نو ( نو . دهخدا ) برآمد ز نخست

زین سبب کاسته و زرد و توان باشد نال .

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۱۲ » .

۵ - « نال ، قلم باشد و گویند آن چوب باریک بود که در میان قلم باشد . » « لغت فرس چاپ هرن ص ۷۸ » . و بمعنی ریشه قلم در زبان اردو نیز بکار میرود . رك : فیروز اللغات اردو .  
 ۶ - « جوی و رودخانه کوچک را نامند و دو هندوستان نیز آنرا بهمین نام خوانند . » « جهانگیری » و رك : ناله :

چگونه حوضی چو نانکه هر چه بندیشم  
 ز دست برد حکیمان برو پدید نشان  
 نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور  
 ز ناله‌های فراوان بدو رسیده اثر .

فرخی سیستانی در وصف مندهیر « جهانگیری » [در دیوان فرخی ص ۲۰ : زمالهای ...] ظاهر آ این لفظ را فرخی از هندی گرفته است و بعدها دیگران هم بکار برده‌اند . ۷ - رك :

جهانگیری . ۸ = ناله (م.ه) . ۹ - رك : نالیدن . ۱۰ - اسم فاعل مرخم (در ترکیب) . ۱۱ - از : نال ( نالیدن ) + ان ( پسوند صفت فاعلی ) .

**نال کس** ۱ (۱) - بکسراف و سکون

سین بی نقطه ، بمعنی سردیوار باشد .

**نالِه** - بروزن لاله ، معروف است و آن آواز و صدائی باشد که از روی درد وزاری از آدمی برمیآید ۲ - و رودخانه کوچک را هم میگویند، و بهندی نیز رودخانه کوچک را ناله گویند ۳ . \*  
**نام از شکم افغانان** - کنایه از

معدوم شدن باشد .

**نام آور** ۴ - بفتح واو بروزن بالاتر ، خداوند نام و آوازه را گویند چه در یکی و چه

در بدی .

**نام بردار** ۵ - بفتح بای ابجد و سکون

رای قرشت و دال بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، بمعنی مشهور و معروف است ؛ و ضم بای ابجد هم گفته اند .

**نام برده** ۶ - بضم با و فتح دال ابجد .

بمعنی نام‌دار است .

**نام بریخ زدن** - کنایه از فراموش

کردن و معو ساختن باشد ۷ .

**نام جوی** ۸ - بروزن کامجوی ، نام

(۱) خم ۳ : نالکس .

۱ - رک : نلکس . ۴ - از : نال (نالدین) + ( پیوند اسم مصدر ، اسم معنی ) :

در حسرت رخسار تو ای زیبا روی ا از ناله چونال کشتم ، از مویه چو موی .

( بنقل المعجم شمس قیس . چاپ مدرس رضوی . ص ۲۵۳ ) و رک : اسم مصدر بضم نیکارنده ص

۱۰۰-۱۰۱ . ۴ - رک : نال . ۴ - از : نام + آور ( آورنده ) :

گزیده ز نام آوران شش هزار همه کار دیده که کارزار .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ج ۱ ص ۱۱۶ ، رک : فهرست ولف .

• **nāmburdâr** - « فهرست ولف » از : نام + بردار ( بضم باء ) صیغه فاعلی از « بردن »

یهلوی **nâm - burtâr** « باروچا ۲۳۶ » ، **burdhâr** - فس : فرمان بردار ، پهلوی **framân** ،

**burdhâr** « بیرگه ص ۷۲ » :

کس از تاجداران بدین سان نمود که تو مردی ای نام بردار کرد ا

فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ج ۱ ص ۹۳ .

۶ - اسم مفعول از « نام بردن » . نامبرده در افغانستان بمعنی « مذکور » و گفته شده

استعمال شود و فرهنگستان هم بهمین معنی انتخاب کرده است . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - از : نام + جوی ( جوینده ) لفة بمعنی جویای نام و شهرت و جاه و مقام :

پس بد مراو را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ج ۱ ص ۹۴ .

۵۵ **نالدین** - از : نال (م.م) + دین ( پیوند مصدری ) ، در اوراق مانوی ( یهلوی ) **n'ryshn**

( بمعنی بقیغ کردن ) ( BSOS, X, 1, p. 85, Henning, A list of Middle Persian... ) ،

کردی **nâlin** ( شکایت کردن ، نالدین ) « ژبا ص ۴۱۶ » ؛ « هرن » نالدین » را با « نودین » (م.م) ،

و « نوالیدن » مقابسه میکند « اشق ۱۰۵۴ » اما هوشمان « ۱۰۵۴ » گوید : فارسی جدید « نالدین »

( ناله کردن ، زاری کردن ) را Geiger, Etym. und Lautl. des Afgh. Nr. 136 .

ترجیح میدهد مأخوذ از سانسکریت **nard** ( خریدن ، جیغ کشیدن ) ، افغانی **naral** ( روزنه

کشیدن ، فریاد زدن ) بدانیم ؛ افغان کردن ، با آواز بیان اندوه خوش کردن ، زاریدن :

بنال بلبل اگر با منت سر یارست که ما دو عاشق زاریم و کارما زارست .

« حافظ شیرازی ص ۴۶ » .



نام آور است که خداوند نام آوازه و مشهور و معروف باشد ۴ .

**ناموس** ۵ - بر وزن قاموس ، بمعنی بانگ و آوازه ۶ - و صاحب سرا و خانه و منزل باشد - و بمعنی عصمت و عفت هم هست ۷ - و جنگه وجدال را هم گفته اند - و ملائکه ۸ - و احکام

روز دهم است از سالهای ملکی - و مردمان بهادر و شجاع را نیز گویند \* .

**نامزد** ۱ - بسکون ناک و فتح زای هوز ، لشکر بر آگویند که بجهت مهمی و کاری بطرفی روانه کنند ۲ - و دختری که بعد از چند کاه دیگر بشوایند .  
**نامور** ۴ - با او پروزن دادگر ، مضفف

۱ - از : نام + زد ( زده ) ( اسم مفعول مرخم ) .

۲ - یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنکهی تور لشکر براه .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۱ من ۷۸ .

۴ - از : نام + ور ( پسوند اصناف و دارندگی ) [ از مصدر bar بردن ] . رک : هر مزدنامه

۳۶۶-۷ ، و رک : دارمستتر . تنبغات ج ۱ ص ۲۹۳ .

۴ - هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۱ ص ۲۶ .

۵ - لژنازی، از یونانی νόμος بمعنی عادت و شریعت « نفس » « ژابا ص ۴۱۶ » در عربی « ناموس ، صاحب راز آگاه بر نهانی امر - یا صاحب راز خیر - و نام جبرئیل علیه السلام - و مرد دانا ماهر در کار - و لطیف المدخل - و کازة سیاد و دام آن - و مرد سخن چین - و مکر و حیلة نهانی - و خوا بگاہ شیر ، ناموسه مثله . « منتهی الارب » و نیز وحی - و خانه راهب - و دروغزن - و شریعت « اقرب الموارد » و نیز در فلسفه بمعنی قانون و حکم آید . بمعنای دیگر مذکور در متن میتعیل در فارسی است .

۶ - کیست که پیغام من بشهر شروان برد یک سخن از من بدان مرد سخندان برد  
گوید: خاقانیا ! این همه ناموس چیست؟ نه هر که دو بیت گفت لقب زخاقان برد.

جمال الدین اصفهانی « مجمع النصحاء ج ۱ ص ۱۷۸ » .

۷ - باین معنی امروزه بیشتر متداول است .  
A - در عربی « ناموس » و « ناموس

الاکبر » فقط جبرئیل را گویند . رک : اقرب الموارد .

۵ نام - پهلوی nām ، ایرانی باستان - nāman « بارتولمه ۱۰۶۲ » « بیرکک ص

۱۰۴ » ، پلری باستان nāman ( نام ، اسم ) ، اوستا naman ، هندی باستان - nāman .

ارمنی anun ، افغانی nôm ، بلوچی nām ، استی nom ، non ، رک : اشق ۱۰۲۲ ؛

کردی naw ( اسم ، شهرت ) ، nām ، nāv ، زازا namé « ژابا ص ۴۱۵ » ، اورامانی nām

« کک . اورامان ص ۱۲۴ » ، خنتی nāma ( نام ) « روزگار ج ۴ شماره ۳ ص ۵۲ » ؛ لفظی

که بدان کسی یا چیزی را بخوانند ، اسم - شهرت و آوازه :

نام لیکوگر بماد ز آدمی به کزو ماند سرای زرتکار .

سعدی شیرازی « امثال و حکم دهخدا » .

۵ **نامدار** - از : نام + دار ( دارنده ) ، مشهور ، معروف ، نامی ، نام آور :

بیرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان ...

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۱ ص ۸۸ .

( برهان لاطع ۴۶۶ )

هم آمده است ۶ - و خط تملیق را نیز گویند باعتبار اینکه احکام و فرامین را بآن خط می-نویسند ۷ .

**نامه چهارم** - اشاره بفرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور و تورات و انجیل نازل شده است .

**نامی** - بروزن جامی ، بمعنی نامور بودن و شهرت کردن و نام برآوردن باشد ۸ - و نامه و فرمانرا هم میگویند ۹ - و در عری بمعنی بالنده و نموکننده باشد \* .

**نان آتش روی** ۱۰ - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

الهی را نیز گویند ۱ - و بمعنی کمین گاه سیاه هم آمده است .

**ناموس اکبر** - کنایه از جبرئیل ۴ است ۲ .

**ناموس گاه** - کتابه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ هم آمده است .

**نامویه** ۲ - بفتح نختانی بر وزن وا کویه ، زنی را گویند که بغیر از یک شوهر ندیده و بمراد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت و محبت و اتحاد بود ۳ .

**نامه** ۵ - بروزن خامه ، کتابت و فرمان را گویند - و بمعنی کتاب هم هست همچوشاهنامه و فرس نامه و بازنامه و امثال آن - و بمعنی سیلاب

۱ - « میندارید که آمم تا ناموس و تورت باطل کنم . نه نیامدم که منسوخ کنم .. » ( قول عیسی ۴ ) « انجیل فارسی ص ۶۰ » . ۲ - رك : اقرب الموارد . ۳ - رشیدی گوید : « معنی ترکیبی آن منسوب به « نام » ، یعنی در آن کار نامدار و نامور گشته » ط . از : نام + ویه ( پیوند ) = ۵۰ که معرب آن « ویه » بفتح واو است [ قس : شیرویه ، سیویه ، مسکویه ] رك : لند که . تبعات ایرانی . وین ۱۸۸۸ ص ۴ بیمد .

۴ - سولت او در آن صف ناورد  
زن نامویه بر کند از مرد .  
سنائی غزلی « جهانگیری » « رشیدی » .  
مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « نامویه مرکب از نا (نه) و مویه ( زاری ) است (ا) و بمعنی زنی که مویه نکرده (ا) یعنی شوهر دار است و معنی شعر این است که مددوح در جنگ زن شوهر دار را بی شوهر میکند . قس : نامزد . \* - پهلوی nâmak ( کتاب ) مأخوذ از « نام » « نبرک » ص ۱۵۴ ، کردی ع namê ( مراسله ) « ژبا ص ۴۱۶ » .  
۶ - در جهانگیری و بنقل از او در رشیدی آمده . ۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - از : نام + ی ( نسبت ) ، پهلوی nâmik بمعنی نامور و مشهور « اشق ۱۰۲۲ » .  
۹ - مصحف یا تلفظ عامیانه « نامه » ( م . ه ) . ۱۰ - و نیز « نان آتشین » بهمین معنی « رشیدی » .

۵ نامیدن - از : نام + یدن ( پسوند مصدری ) ؛ پهلوی nâminitan « اشق ۱۰۲۲ » : نام گذاشتن - کسی را بنام خواندن - احضار کردن .

۵ nan - پهلوی nân ، ارمنی nkan ( نان بخته درخاکستر ) ، مأخوذ از پهلوی nikân - پارسی onigân ، بلوچی nagan و نظایر آن ، از ایرانی ( باستان ) - onagan ، منجی naghan . رك : اشق - هوشمان ۱۰۲۳ . نبرک که نیز گوید : نان ( فارسی ) مأخوذ از naghn است و ارجاع به هرن و هوشمان کرده « نبرک » ص ۱۵۴ ؛ کردی nan ، nân ، زازا nân ، nâ ، دو جیکی non « ژبا ص ۴۱۶ » ، گیلکی nân ، فرزند ی ، برنی و طنتزی nun « دک . ۱ ص ۲۹۰ » ، سمنانی nunā ، سنگسری و سرخه بی nun ، لاسکردی non ، شهمیرزادی nün « دک . ۲ ص ۱۹۰ » ؛ قطعه ای از آرد خمیر کرده و بر آتش بخته که آنرا خوردند .

خمیران باشند و بر کزندگی غریب طلا کنند  
 نافع باشد - و کدا و کدایی کنند رایز گویند ۴ .  
**نان خورش خانه ۴** - سرکه انگوری  
 را گویند و بر بی ادم البیت و ادم البیت خوانند.  
**نان درانان نهادن** - کنایه از  
 مسافرت و سفر کردن باشد ۵ .  
**نان دهقان** - کنایه از نان پادشاه  
 باشد .  
**نان زرین ۶** - کنایه از آفتاب عالمتاب  
 است .  
**نان سفید فلك ۷** - کنایه از ماه  
 است .  
**نان سیمین ۶** - بمعنی نان سفید فلك  
 است که کنایه از ماه باشد .  
**نان شیرین بودن** - کنایه از نایافت  
 بودن و بهم نرسیدن نان باشد .

**نان تلخ** - کنایه از نان سرد شده و شب  
 مانده و کهنه باشد .  
**نان جوی ۱** - بروز نام جوی، بمعنی  
 کدا و کدایی کننده باشد ۴ (۱) - و طالب دنیا را  
 هم گویند ۴ .  
**نان حادثه خام بودن** - کنایه  
 از حادثه مغلوب است - و ناصر بودن را نیز  
 گویند .  
**نان حلال** - قوی را گویند که بکاسی  
 و زراعت کردن بهم رسانند - و کنایه از طاعت  
 و عبادت و زهد و تقوی هم هست .  
**نان خرچنگ** - کنایه از ماه است  
 باعتبار اینکه برج سرطان خانه اوست .  
**نانخواه ۴** - و آترا نانخه نیز گویند  
 بحدف واو معدوله و الف و در عربی طالب الخبز  
 خوانند و آن مخمی است خوشبوی که بر روی

(۱) چش : است .

- ۱ - از : نان + جوی ( جوینده ) . ۴ - رك : رشیدی .  
 ۴ - از : نان + خواه ( اسم فاعل و اسم مفعول مرخم ) لفة بمعنی آنچه که نان میخواهد  
 ( لازم دارد ، ادویه نان ) « عفار ۲۵۹ ف » [ فس : طالب الخبز ] = مغرب : نانخه ، نانخاه =  
 نانوخه = نانخواه = ammi ( فر ) « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ » ، یونانی ammī . میتوان مأخذ این  
 نام را تا آشوری nīnu ( سرمانی nīnyā ) و نانخو ( Loew III , 422 ) بالا برد  
 « عفار ۲۵۹ ف » « نانخواه ، همانی ترفها عامه المغرب بالفلیفلة ، وهی الکمون الحبشی ، وکون  
 الملك ، واسمه اليونانی امی » « عفار ۲۵۹ » . ۴ - بکسر نون و کسر شین .  
 ۵ - فس : نان درابیان یافتن - این دو بیت را شاهد این معنی آورده اند :  
 منهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو  
 قتنه را پنجاه ساله نان در ابیان یافته .  
 با وجود ممیز کلکت که آب ملک ازوست  
 امت موسی عسا را نان در ابیان یافته .  
 رضی الدین نیشابوری . « فرهنگ نظام » .  
 وحید دستگردی در کنجینه گنجوی ( ص ۱۵۲ ) نان درابیان نهادن را « کنایه از جواب کردن و  
 راندن مهمان » نوشته و این بیت نظامی را شاهد آورده :  
 نشتم تا همی خوانم نهادی  
 روم چون نان در ابیانم نهادی .  
 علامه دهخدا در امثال وحکم ( ج ۴ ص ۱۷۹۱ ) این اصطلاح را بمعنی « از خانه بیرون کردن ،  
 راندن » نوشته اند و همین سه بیت را در زمرة اشعار دیگر شاهد آورده اند و همین قول صحیح است .  
 ۶ - رك : رشیدی . ۷ - در رشیدی « نان سفید فلك » .

**نان فیروزخانی** - نانی بوده است

بوذن بك من .

**نان گرم چرخ** - کتایه از آفتاب

عالتاب است ۱

**نان کش** - سکون نالک و کسرافوشین

نقطه داراکن، ون را گویند و آن دانه‌ایست (۱)  
مغزدار که خوردند و آنرا بنهم میگویند بفتح بای  
ابجد و بربری جبه الضرا خوانند .

**نان کشکین** ۲ - نانی را گویند که

از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پخته باشند.

**نان کلاج** - بکسرنالک و ضم کاف فارسی

بمعنی کلاج است ۳ و آن حلوائی باشد که عربان  
قطایف گویند - و آنرا نیز گفته‌اند بسیار نالک که  
از نشاسته و تخم مرغ یزدند و در شیرۀ قند و نبات  
اندازند و خوردند .

**نان کلاغ** - بفتح کاف ، رستنیی باشد

که در زمینهای نمناک روید؛ و بعضی گویند اقحوان

است و آنرا بربری خبز الغراب خوانند .

**نانکور** ۴ - کتابه از حرام نمک باشد

- و مردم خیس و بیخیل و ممسک و دون همت را  
هم نان کور خوانند .

**نانمش** ۵ (۲) - بکسر نالک و فتح

میم و سکون شین نقطه دار ، چیزی نادیده را  
گویند - و بمعنی بیراهمی کردن هم هست؛ و بفتح  
نالک و کسر رابع نیز بنظر آمده است .

**نان مشوش** - نایرا گویند بسیار نالک

و رفیق که بیشتر در عیدها یزدند و دوشاب و سفیده  
تخم مرغ را بقوام آورند و بروی آن افشانند  
و خوردند .

**نانمشیدن** ۶ (۳) - بروزن عالم دیدن ،

بمعنی از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن  
باشد .

**نانو** - بروزن بابو، خواندگی و ذکر برآ

گویند که زبان در وقت کهواره جنبا ییدن طفلان  
کنند تا بخواب رود ۷ - و مخفف نانوا هم هست

(۱) چش : دانه باشد . (۲) چک ، چش : نان مش . (۳) چش : نان مشیدن .

۱ - رک : رشیدی . ۴ - رک : کشکین :

کشکین نالت نکند آرزو

نان سمن خواهی کرد و کلان.

رودگی سرفندی « لغت فرس ص ۳۹۵ » .

۴ - « کلاج ، برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند وجد ازان با شکر و مغز

بادام یا فندق یزدند ، و آنرا لا بر لا نیز گویند . » فرهنگ دیوان بسحق اطعمه چاپ استانبول

ص ۱۸۲ . ۴ - کردی nan - kūr ( حق ناشناس ) « ژبا ص ۴۱۷ » آقای دهخدا

نیز در امثال و حکم ( ج ۴ ص ۱۷۹۲ ) نوشته‌اند :

« نان کور ، آب کور . ناسپاس : چوسال سفله پدید آید و زمان نانکور . نامر خسرو .

از برای آب چون خصمش شدند آب کور و نان کور ایشان بدند . « مولوی . »

۵ - رک : جهانگیری ، و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « لفظ ومعنی هر دو عجیب است

شاهد هم نیارده ( جهانگیری ) . »

۶ - از : نامش (م.ه) + یدن ( پسوند مصدری ) (۱)

۷ - آن نه بینی که طفل از بابو گیرد آرام چون زند نابو .

حکیم اوزی « فرهنگ نظام » .

اکنون nanū و nani بمعنی قسمی جای خواب کودکان که از چند قطعه پارچه که دو چوب‌در

دو طرف آن کنند و بوسیلهٔ ریمان از دو جانب بدیوار یا جایی دیگر ثابت کنند ، اطلاق شود .

<p>- وهر چیز درازمیان خالی را هم گفته‌اند - و بمعنی رخنه و سوراخ هم آمده است - و کشتی و جهاز کوچک - و ناودان <sup>۶</sup> بام خانه - و آنچه گندم بدان از دول بگلوی آسیا بریزد <sup>۷</sup> - و چوب میان خالی کرده که در بعضی مواضع آب از آن بچرخ آسیا خورد و بگردش آرد - و چوبکی <sup>۸</sup> که در میان پشت آدمی و کفل و سرین اسب فربه ودانه گندم و خسته خرما میباشد - و بمعنی خرام هم بنظر آمده است که رفتاری از روی ناز باشد <sup>۹</sup> .</p> <p><b>ناوانیدن</b> <sup>۱۰</sup> - با لون پروزن آرامیدن، بمعنی خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن</p>	<p>که نان یز باشد <sup>۱</sup> * .</p> <p><b>نانوخیه</b> <sup>۲</sup> - بفتح خای نقطه دار و تحتانی ، بمعنی نانخواه است که زبان باشد . اگر برگزندگی غریب بندگان درد راسا کن کند گرم و خشک است در دویم و سیم .</p> <p><b>نان و نمکدان شکستن</b> - کنایه از حرام خواری (۱) کردن باشد <sup>۳</sup> .</p> <p><b>نانیوشان</b> <sup>۴</sup> - بکسر ناک با بای حطی بر وزن وافریشان ، بمعنی ناکهان و بی خیر و ناشنیده باشد ؛ و بفتح ناک هم درست است .</p> <p><b>ناو</b> <sup>۵</sup> - پروزن گاو، جوی آب را گویند</p>
--	--

(۱) خم : حرام خواری .

۱ - رك : ناوا . ۲ - نانخواه (م.ه) . ۳ - نان و نمکدان شکستن ، حرام نمکی کردن ، زشیدی ، ۴ - رشیدی گوید : « نانیوشان ، ناشنیده و بی خیر ، هر چند لفظ ترکیبی صحیح است از : نا ( نفی ، سلب ) + یوشان ( صفت فاعلی از نوشیدن ) ، ولی شاعدی نسلرد ، ظ . مصحف « نابیوسان » (م.ه) . ۵ - پارسی باستان - *nâviyâ* (جهاز) ، اوستا - *navâza* (کشتی ران) ، هندی باستان - *nâv* (کشتی، قایق ، کرجی) ، ارمنی *nav* (کشتی) ، *navetm* ( سفر دریا کردن ) « استحق ۱۰۲۴ » هوشمان گوید : اوستا - *navâza* = ارمنی *navaz* (کشتی ران) = سانسکرت - *nâvâjâ* = لائینی *nâvigus* ( در *navigare* ) « هوشمان ۱۰۲۴ » ، استی *nau* (کشتی) « دک . است ۱۲۷ » ، کردی *nav* ( زورق ) ، *naû* ( قنات ، ناودان ، راه آب ) « ژابا ص ۴۱۷ » . ۶ - رك : ناودان . ۷ - ناوکه (م.ه) :

آب می بردش بناو آسیا .

در تحیر طفل میزد دست و پا

عطار نیشابوری « رشیدی » .

۸ - چنین است در رشیدی بنقل از سروری ! در فرهنگ نظام « ومثل جویک پشت آدمی یعنی کودبی که بر فقرات پشت است، ومثل گودی میان دو کفل فربه اسب ... » وهمین صحیح است (رك : ملازن) رك : ناوك . ۹ - رك : ناویدن . ۱۰ - در رشیدی آمده است . از : - نلو (م.ه) + آیدن (پسوند مصدر متعدی) ، متعدی « ناویدن » (م.ه) .

۱۱ **ناوا** - بسکون سوم = نانا « فولرس II ۱۲۸۹ » ، از : نان + وا ( پسوند = با فس : کردی *nân - pân* ( نان پزخانه ) « ژابا ص ۴۱۶ » ؛ یزنده و فروشنده نان :

بدان شاخ زرین ازخواست نان

سوی ناوا شد سبک با عنان

ندانم ، نیارمش کردن رها . . .

بدو ناواو گفت کینرا بها

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ج ۹ ص ۲۹۰۵ ، رك : فهرست ولف .

باشد.\*

**ناور ۱** - بروزن خاور، بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است.

**ناوران ۲** - بر وزن خاوران (۱)، ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است.

**ناورد ۳** - بفتح ناک و سکون را و دال بی نقطه، چنگک و جدال و بیکار را گویند - و بمعنی رفتار هم آمده است ۴.

**ناوردگاه ۴** - بمعنی چنگک گاه است چه ناورد بمعنی چنگک و گاه بمعنی جا و مقام باشد.

**ناور فرتاش ۵** - بمعنی ممکن الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرتاش وجود را گویند.\*

**ناوسند ۶** - بروزن و معنی ناپسند است، چه در فارسی با و او بهم تبدیل می‌یابند - و بمعنی ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته‌اند؛ و باین معنی

بجای نون پای حطی نیز بنظر آمده است.

**ناوك ۶** - بفتح واو و سکون کاف، مضر ناو است - و نوعی از تیر باشد و آن تیری است کوچک؛ و بعضی گویند آلتی است چوبین و میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می‌اندازند؛ و بعضی گویند ناوی باشد از آهن که تیر کوچکی در آن نهند و بعد از آن در کمان گذاشته اندازند - و آلتی که از آن کدم و جو در گلوی آسیا ریزد ۷ - و چوبک ۸ میان پشت آدمیرا نیز گویند.

**ناوك سحری ۲** - کنایه از دعای بد و نفرین باشد که در آخرهای شب کنند.

**ناوك قلبی** - کنایه از آه نهدلی باشد - و هجو را نیز گویند که در مقابل مدح است.  
**ناواناوان ۹** - با نون و وار دیگر بروزن پادشاهان، بمعنی خرامان و گرازان و جلوه کنان باشد.

**ناووس ۱۰** - بروزن ناووس، آتشکده

(۱) چش : خاوران . (۲) خم ۳ : سحر ؛ چش : سحری !

۱ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۶۹ ». ۲ - رك : ناور ، و ح ۱ .

۳ = نورد (م.ه) = نبرد (م.ه) ؛ مغرب آن هم « ناورد » ؛ دزی ح ۲ م ۶۳۲ ؛

با بنده چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است ؛  
خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۴ - فرمود به پیر کای جوانمرد زمین بیش مرا نماند ناورد .

نظامی گنجوی « گنجینه م ۱۵۳ » .

۵ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۶۹ ». ۶ - از : ناو (م.ه) + ك

(تفسیر، نسبت و شباهت) = ناوه (م.ه) ۷ = ناو (م.ه) ۸ - رك : ح ۸ صفحه قبل .

۹ - از : ناو ( رك : ناویدن ) + ناو ( مکرر ) + ان ( پسوند صفت فاعلی و حال ) .

۱۰ - رك : ناوس (۱)

۵ ناودان - از : ناو (م.ه) + دان ( پسوند ظرف ) ، کنابادی **now - dūn** « کنابادی » ،

کردی **noina , noin** ( راه آب سنگی ) « ژابا م ۴۲۶ » ، **naū** ( ناودان ، راه آب ) « ژابا

م ۴۱۷ » ، و نیز کردی **naū - dan** ( مجرای آب ) « ژابا م ۴۱۷ » ؛ جایی که در آن ناو ( ممر

سفالین آب ) گذارند « رشیدی » ، مجازاً مرآب ( اطلاق محل بحال ) ، مخرج آب پشت بام

که از سفال یا آهن سفید سازند .

۵ ناوس - رك : ناوس (۱)

و عبادت خانه مجوس را گویند ؛ و در این زمان با يك واو نویسد مانند طاروس و کاوس .

**ناوه ۱** - بر وزن ساره ، چوب کوتاه میان خالی کرده را گویند که گل کاران بدان گل کشند ۴ - و نبشی چوبینی که در آن خمیر کنند ۴ - و آلتی که بدان گندم و جواز دول با آسیا ریزد ۴ - و چوب با آهن میان خالی که تیر لاک را در آن نهاده اندازند ۵ - و چوبک ۶ میان پشت آدمی و دانه گندم و خسته خرما را نیز گویند - و نام جایی و مقامی هم هست - و چاند کهنه را هم گفته اند - و بدن مکسبی را نیز گویند که قالب روح باشد ۷ .

**ناویدن ۸** - بر وزن چاویدن ، بمعنی یینکی باشد که مقصده خواب است ۹ - و بمعنی

نالیدن و ناله کردن هم هست ۱۰ - و بمعنی خرامیدن و رفتاری بنزاهم آمده است ۸ - و خم شدن و مانده گردیدن را نیز گفته اند ۸ .

**ناویژه ۱۱** - بفتح زای فارسی بر وزن آویزه ، بمعنی کثیف و ناپاک و عیب ناک و آمیخته و منقوش باشد .

**ناه ۱۲** - بر وزن ماه ، بوی تم را گویند یعنی بویی که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد .

**ناهار ۱۳** - بر وزن ناچار ، بمعنی گرمسنة (۱) باشد یعنی شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهار است یعنی ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد ۱۴ .

(۱) خم ۱ : + نا شاستا .

۱ - از : ناو (م.ه) + ه (پسوند تصغیر ، نسبت و شباهت) = ناوک (م.ه) و رك : ناو .  
دوارك (سلطان آباد) novah (چوب کوتاه میان خالی که گلکاران بدان گل کشند) «مکی نژاد» ،  
تهرای nāva ، بر وجهی nōva «شهبندی» ؛ معرب : ناوک «قطر المحيط» .

۲ - حد زمان ترك فلک پای نهد اندر گل همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش .  
ابن یمن فریومدی «رشیدی» .

۳ - رك : سروری ، رشیدی . ۴ = ناو = ناوک (م.ه) .

۵ = ناوک (م.ه) ۶ - رك : ح ۸ صفحه ۲۱۱۰ .

۷ - باین معنی ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۸ - از : ناو (م.ه) + بدن (پسوند مصدری) ، لفظ مانند ناو بیچ و راست متمایل شدن .

۹ - چومت هر طرفی می قتی و می ناوی که شب گذشت کنون نوبت دعاست ، مضرب .  
مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام» .

ورك : ح ۸ . ۱۰ - باین معنی شاهی یاورده اند . ۱۱ - از : نا (نقی ، سلب) +  
ویژه (م.ه) ؛ باین معنی در دستاویز استعمال شده است «فرهنگ دستاویز ص ۲۶۹» .

۱۲ - تهرای nā (بوی تم) ، بر وجهی nā «شهبندی» ؛ دوارك (سلطان آباد) nā «مکی نژاد» . ۱۳ - از : نا (نقی ، سلب) + آهار (م.ه) لفظاً یعنی بی خورش ، بی آتش «هرمزد نامه ص ۱۶۸» .

۱۴ - اگر چند سیمرخ ناهار بود تن زال پیش اندرش خوار بود .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۶ ص ۱۶۶۶ .  
وز بهر ژاژ و باطل ، ناهاری .

«ناصر خسرو بلخی ص ۴۳۸» .

- اما «ناهار» = نهار (در تداول) که به غذای وسط روز اطلاق کنند ، در اصل «ناهری» (م.ه) است .

مطربان نوازند و بعمری مزار خوانند - و گنگ  
 و حلقه‌های این گویند  
 - و بوفی که در  
 روز جنگ نوازند  
 و آنرا **نای روین** نای

خوانند که نغیر برادر کوچک کرنا باشد ؛ و بنی  
 کرنا را گویند - و نام قلعه‌ای هم هست که مسعود  
 سمدلسان در آن قلعه محبوس بوده ۹۰ - و بمعنی  
 فخر و مباحات هم بنظر آمده است .

**نای انبان** - نای انبان است و آن ابایی  
 باشد که بریک سر آن پنجه وصل کرده‌اند و آن  
 پنجه سوراخی چند دارد، آن انبان را پر باد کنید  
 و در زیر پفل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند .

**نای تنگری** ۹۱ (۱) - یعنی قائم مقام  
 خدا ، چه نایب ددعربی قائم مقام و تنگری در  
 ترکی خدا را گویند ، و آن کنایه است از خلیفه  
 و پادشاه .

**نای ترکی** - بنم نای قرشت، سورنای

**ناهاری** ۱ - بر وزن بلزاری ، چیزی  
 اندک را گویند که کسی در صبح بخورد .

**ناهد** - بر وزن زاهد ، دختر نارستانرا  
 گویند ۲ - و مخفف ناهید هم هست که ستاره  
 زهره باشد ۳ .

**ناهده** ۴ - بر وزن ساجده ، بمعنی اول  
 ناهد است که دختر نارستان باشد .

**ناهی** - بر وزن ماهی، مخفف ناهید است  
 که ستاره زهره باشد ۴ - و ددعربی نهی و منع  
 کننده است .

**ناهید** ۵ - بسکون دال ، ستاره زهره  
 را گویند و مکان اوفلک سیم است و اقلیم پنجم  
 بدو تعلق دارد - و کنایه از دختر رسیده باشد ۶  
 - و نام مادر اسکندر ذوالقرنین هم هست ۷ .

**ناهیده** - بفتح دال ، بمعنی ناهید است  
 که ستاره زهره ۸ - و دختر رسیده باشد ۶ .

**نای** ۹ - بسکون تحانی ، نای باشد که

(۱) چک : نایب تنگری ، چش : نایب تنگری .

۱ - از : ناهار (م.ه) + ی (نسبت) و آن لفظ بمعنی چیزی است که برای ناشتا شکستن  
 و دفع گرسنگی خورد (رك : همزده نامه ص ۱۶۸) و مجازاً بمعنی غذایی که در روز خورد (امروزه  
 در تداول نهار = ناهار) :

بامدادات دهد وعده بشامی خوش

شامگاهات دهد وعده بناهاری .

« ناصر خسرو بلخی ص ۴۱۷ » .

۲ - (عر) « ناهد ، زن برآمده پستان . ناهده مثله - و شیر بیشه . » « مثنوی الارب » .

۳ - رك : ناهید . ۴ - رك : ح ۲ . ۵ - رك : ناهید .

۶ - باین معنی صحیح « ناهده » (عر) است . رك : ح ۲ . ولی در بعضی اعلام امکنه  
 (مانند «پل دختر» ) لفظ « دختر » آمده که محققان آنرا بمعنی ناهید (فرشته ، ایزد) گرفته‌اند .

۷ - در شاهنامه هم مادر اسکندر و هم اسم دیگر « کایون » - زن گشتاسب و مادر  
 اسفندیار - است . رك : فهرست و لف . ۸ - رك : ناهید .

۹ - رك : نای « اسبق ص ۲۲۹ » ، بعلوی [ nây ] nâdh « دیوانا ۳۳ » ، معرب :

نای (فلوت) « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ : ۲ » . ۱۰ - رك : دیوان مسعود سعد مصحح یاسمی  
 ص کد - کط .

۱۱ - رك : تنگری (ص ۵۲۲ ح) .



قصب خوانند - و بمعنی آب چکیدن هم بنظر آمده است چنانکه اگر گویند « نایژه میکند » مراد آن باشد که آب میچکد \* .

**نایلوس ۶** - با لام بروزن پای بوس، موسیقار را گویند و آن سازی باشد مشهور و معروف؛ و منفصل هم نوشته‌اند که نای لوس باشد بکسر تحتانی و این اصح است؛ و باشین نقطه دار بر وزن بازپوش هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .

**نای مشک** - بسکون ناک و فتح میم و شین و کاف هر دو ساکن ، بمعنی نای ابلان است و آن سازی باشد مشهور و معروف و آنرا **نای مشک** هم میگویند با دو کاف ۷ \* .

**ناییدن ۸** - بر وزن زاییدن ، بمعنی فخر کردن و مباحثات نمودن باشد .

را گویند و آن سازی است معروف، و بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنای ۱ .

**نایج** - بکسر ناک و سکون جیم فارسی، نایی باشد که مطربان نوازند ۲ .

**نای رویین** - نایی باشد که در روز جنگ نوازند؛ و بعضی گویند نفیر است؛ و بعضی گویند کرنا است .

**نایزه ۳** - بکسر ناک و فتح زای فارسی، بمعنی کلوکاه باشد - ولوله ایریوق ولوله هر چیزی دیگر را نیز گویند ۴ - و نی میان خالی و ماشوره‌ای که جولامکان بر آن رسمان پیچند برای بافتن - و هر چوبی و نی (۱) میان خالی را هم گفته‌اند که برک بر آن رسته و گرهها داشته باشد - و همچنین چوب خوشه‌کنند را نیز (۲) و بمری

(۱) خم ۱: نیبی . (۲) چش : + گویند .

۱ - فرومانده ز بس غوغای ترکان ز بانگ نای ترکی ، نای ترکان .  
 نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۴ » .  
 ۲ - جهانگیری این بیت را بدون ذکر نام شاعر آورده :  
 هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ بدرد دل که شنیدم فغانی از نایج .  
 مؤلف فرهنگ نظام نویسد : شعر استادانه نیست . احتمال این است که لفظ نایجه (نای کوچک) را که سابقاً بدون هاء ( نایج ) مینوشتند اشتباه خوانده و در شعر بسته .  
 ۳ - از : نای + زه (= چه ، پسوند تصغیر ) = نایزه = نایجه . رك : اشق ص ۲۲۹ س آخر .

۴ - تنم ز خون جگر گشته بود مالا مال اگر نه نایژه خون ز دیده بگشادی .  
 کمال اسماعیل اصفهانی « فرهنگ نظام » .  
 • در لغت فرس « نایزه ، آب چکیدن بود . عنصری ( بلخی ) گوید :  
 نه از خواب و از خورد بودش مزه نه بگست از چشم او نایزه .  
 « لغت فرس ص ۵۰۹ » .

۵ - در جهانگیری و رشیدی « نای موس » آمده و سراج احتمال میدهد « موس » مخفف موسیقار باشد « فرهنگ نظام » .  
 ۷ - در رشیدی بهمین صورت آمده ، با شاهد ذیل :  
 باد بندی سرود نای مشکک بین که چون هر زمان آن بادبندی را زسر گیرد همی .  
 خسرو ( دهلوی ) .

۸ - باین معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده ولی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ » ظ . مصحف « پاییدن » است .  
 • نای موس - رك : نایلوس .

## بیان دویم

در نون با بای ابجد مشتمل بر شانزده لغت

وکارزار باشد ۴ چه برد گاه جنگه گاه را گویند  
- و مردم شجاع ودلیر ودلاور را هم گفته اند \*

**نبرد** ۶ = بروزن نکرده ، بمعنی دویم  
نبرد است که شجاع ودلیر و دلاور باشد .

**نپس** ۷ = بفتح اول و تانی بروزن هوس ،  
دخترزاده را گویند ؛ و باین معنی با تشدید تانی  
هم گفته اند .

**نپسه** ۸ = بفتح اول و تانی و تالث ، بمعنی  
بسر است که دخترزاده باشد ؛ و بعضی گویند پسر  
ودختر پسر است که بییره خوانند ؛ و بعضی دیگر  
دختر دختر را گویند نه پسر دختر را ؛ و با تشدید  
تانی هم گفته اند . \*

**نباغ** ۱ = بر وزن رواج ، بمعنی ابناغ  
است و آن دو زن باشد که در نکاح یکدیگر  
است .

**نبارش** ۲ = بفتح رای بی نقطه بروزن  
جفاکش ، چو بیرا گویند که در زیر چوب سف  
که شکسته باشد نهند و بر دیواری که مشرف بر  
افتادن باشد نصب سازند .

**نباغ** ۳ = با غین نقطه دار بروزن طلاق ،  
بمعنی نباغ است و آن دوزن باشد که در نکاح یک  
مردند .

**نبرد** ۵ = بفتح اول و تانی وسکون را ودال  
بی نقطه ، بمعنی کوشش وجنگه و جدال و رزم

۱ - رك: نباغ (م.ه) = انباغ (م.ه) ۴ - انجمن آرا وجه تسمیه ای برای آن آورده  
است . بدابجا رجوع شود . ۴ = انباغ (م.ه) و رك: نباغ . ۴ = نورد (م.ه) و قس :-  
آورد « اشق ۱۰۲۵ » ، پهلوی nipart ( جنگه . نزاع ) ، ایرانی باستان parət + ni ( مبارزه  
کردن ) « بارتولمه ۸۶۸ » ، و رك : بیبرك س ۱۵۹ ؛ اشق ۱۰۲۵ ؛ و رك : بیره . « برد ،  
کارزار باشد . فردوسی ( طوسی ) گفت :

فرا مرز پیش پدر شد چو گردد به پیروزی روزگار ببرد . « لغت فرس ص ۹۸ » .

۵ - باین معنی « نبرده » (م.ه) و ببرد ( رك : ح ۶ ) است .  
۶ - از: ببرد (م.ه) + « پسوند نسبت و اضاف » : « ببرده ، مبارز بود . عسجدی  
( مروزی ) گوید :

شاه ابوالقاسم بن ناصر دین آن بپردی ( نبرده . دهخدا ) ملك ، ببرده سوار . «

« لغت فرس ص ۴۷۶ » .

۷ = نپه (م.ه) = نواسه (م.ه) = نواسی = نپه « سبک شناسی ج ۲ ص ۷۹ » .  
رک : نواده .

صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدای را بس است .  
امیر خسرو دهلوی در منقبت امام حسین ۴ . « فرهنگ نظام » .

۸ = نپس (م.ه) = نواسه navâsa ( در خراسان مشتمل است ) ( فرزند نوه )  
« فرهنگ نظام » = نواسی = نپه . رک : نواده .

ای بتن تیره گر شریفی و گر دون نپه گردولی و بییره گردون .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۵ لپشتن - رك : لوشتن .

<p>موضع نعت وارتکاب فواحش .  <b>نهره ۴</b> - بفتح اول و ثانی و سکون          های هوزورای فرشت مفتوح . بمعنی قلب و ناسره          باشد عموماً ۵ - وسیع قلب را گویند خصوصاً ۶          - و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است ۴ - و بمعنی          اول نابره باشد که بزرگ و عظیم است ۷ -          و بمعنی پوشیده و پنهان هم گفته اند ۸ .  <b>نبی</b> - بضم اول و ثانی بتعنائی کشیده ،</p>	<p><b>بشلد</b> - بفتح اول و ثانی و سکون شین          نقطه دار و لام مفتوح و دال ساکن ، یعنی نه چسبید          چه بشلیدن بمعنی چسبیدن باشد ۹ .  <b>نیک</b> ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،          زهاب را گویند و آن تراویدن آب باشد از کنار          چشمه ورودخانه .  <b>نبناد</b> ۴ - بر وزن فرهاد ، بمعنی طلق          نفس است و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از</p>
--	---

۱ - نـ رـك : بشلیدن ؛ ۲ - بـ يك ، زه آب ( ره آب . ده خدا ) بود . رود کی  
 ( سمرقندی ) گوید :

گیردی آب جوی رز پندام

چون بود بسته بك راه ز خس .

« لغت فرس ص ۳۰۹ - ۱۰ » .

۳ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - معرب آن « بهرج » ، و مخفف آن

« بهرج » . بیرونی در الجواهر ( ص ۱۵۷ - ۸ ) گوید : « در حدیث حجاج آمده که وی بیضی عمال  
 خوش نوشت : ان ابنت الینا بالجیر اللؤلؤانی الجراب بهرج به ، و بهرج تردکسانی که آنرا از  
 فارسی ترمیم کرده اند ، ردی ( پست ) است ، و لفظ در اصل منقول از هندی است و جید ( یکو )  
 را « بهله » بپناه گویند و ردی ( پست ) را « نهله » ، و همچنین در فارسی « بهله » بیایی که در ترمیم  
 فاه گردد ، گویند ؛ چنانکه بهترین زبانهای آنان - پهلوی - منسوب بجدود است . و در همهای  
 پست را نبره گویند ... شاید از : نـ ( نفی ، سلب ) + بهره ( = pârag , pârak پهلوی  
 بمعنی پول ، رشوه ، پول رایج (۱) ) = پهرک = بهرج ( معرب ) ؛ رـك : بعضی فواید لغوی کتاب  
 الجواهر بیرونی بقلم نگارنده در Al - Bîrûnî Commemoration volume . Iran  
 Society . Calcutta 1951 , p. 238 - 242 .

۵ - گر خاطر تو نبره بو طبعت نبره است

هم آب تست روشن وهم سیم تو سره .  
 کمال اسماعیل اصفهانی « فرهنگ نظام » .

۶ - وجه قلب :

که دارد در همه آفاق زهره

که عرضه دارد این نقد نبره ؟

عطار نیشابوری « فرهنگ نظام »

۷ - جهانگیری بهره = نابره را بدین معنی نوشته و این بیت را شاهد آورده :

از آنجا پس رو ( پی رو ) جاسوس ره شد

بهره بر سر چندین سپه شد .

تراری هفتانی .

و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : از ظاهر شعر معنی پنهان مفهوم میشود . در حاشیه تاریخ بیهقی مصحح  
 دکتر فیاض همین بیت را به همین معنی شاهد آورده شده است . ۸ - ( محمود غزنوی ) بروزگار  
 جوانی که بهرات میبود و پنهان از پدر شراب میخورد ، پوشیده از ریحان خادم فرودسرای خلوتها  
 میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشانرا از راههای نبره نزدیک وی بردندی ۹ .  
 بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۱ .

<p>گویند عموماً .  <b>نپیر</b> ۶ = بروزن سفیره ، بمعنی فرزند زاده باشد عموماً - ویرزاده را گویند خصوصاً ؛ و بعضی دخترزاده را هم گفته اند ؛ و بعضی دیگر پس پس ویر دختر را میگویند - و بمعنی خفیه و پنهان هم بنظر آمده است ۷ .  <b>نپیه</b> ۸ = بروزن هر سه ، فرزند زاده را گویند که از جانب پس باشد .</p>	<p>کلام خدا و قرآن و مصحف باشد ۹ - و بفتح اول در عربی ، پیغمبر و رسول را گویند ۴ ؛ و بمعنی اول با بای فارسی هم آمده است ؛ و بکسر اول نیز گفته اند .  <b>نپیه</b> = ضم اول و تحتانی مجهول ، بروزن و معنی نوید است که مزدگانی و خبر خوش باشد ۴ - و بفتح اول ، در عربی شراب خرما را گویند ۴ .  <b>نپیر</b> ۹ = بر وزن سفیر ، فرزند زاده را</p>
--	---

۱ - پهلوی **nipek** [ **niwēk** ] ( نوشته ، نامه ، ادبیات ) « ۲۰ تیر و ۱۱ » . هنر نیز **nouve = nubē** استناد **Salemann, Noch einmal die seldschukischen Verse, Mēl. asiat. X, 217** از رشته « نوشتن » میداند « اشق ۱۰۲۵ » ولی « هوشمان ۱۰۵۱ » مینویسد : نوی = نپی نمیتواند باین ریشه متعلق باشد . مؤلف فرهنگ نظام این کلمه را « نپی » بکسر یون و بای فارسی ضبط کرده است :  
 نرم دار آواز بر آسان چو آسان زانکه حق

انکر الاسوات خواند اندر بی صوت الحمیم .

ستائی غزوی « دیوان ص ۲۴۱ » .

۲ - ( هر ) « نپیء کامیر ، پیغامبر از جانب خدای تعالی ... » « منتهی الارب » .  
 ۳ = نوید ( م.ه ) . رك : جهانگیری .  
 ۴ = بید ، پارسی باستان **nipita** ( مشروب ) ، قس : پارسی باستان **pítá** - و غیره « اشق ۱۰۲۵ » « bis » ( هر ) « بید کامیر ، از دست انداخته ، و بکنی وآب افشوده که از حیوب و جزآن گیرند » « منتهی الارب » « النپید ، الملقی و ما بید من عییر و سهو سبی به لانه ینبذ ای یترک حتی یشتد ویلفی فی الجیرة حتی یملی . ج : ابذة ، و فی التاج یقال للخمر المعتصر من العنب ینبذ . » « اقرب الموارد » و رك : دزی ج ۲ ص ۶۳۵ :

بیاز ساقی زرین بید و سپمین کاس

بیاده حرمت و قدر بهار نو بشناس .

« منوچهری دامغانی ص ۴۴ » .

• - رك : نبیره و رك : اشق ۱۰۴۷ بنقل از شاهنامه I ، ۱۱۹ بیت ۹۹۵ .  
 ۶ - پهلوی **napirak** ( **navirak** ) « باروچا ص ۳۲۳ » از ریشه **nap** ( اوستایی بمعنی فرزند زاده ) که از آن **napī** ( کتیبه های ساسانی ) و نبیره ( فارسی ) ساخته شده « دارمستتر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۴ » [ رك : نواده ( شرح داده شده ) ، نوه ، نان ] در خراسان **nabira** ( فرزند فرزند زاده ) « فرهنگ نظام » « کتابادی » ، اراك ( سلطان آباد ) نیز **nābirā** ( فرزند نواده ) « مکی نژاد » :

ندیم بخت جوان باش نا بکام و مراد

نبیره پس خویش را به بینی پیر .

« معزی یشابوری ص ۳۸۲ » .

۷ - خط . مصحف « نبیره » ( م.ه ) . ۸ = نواسه ( م.ه ) = نواسی = پنه « سبک شناسی

ج ۲ ص ۷۹ » « بس ( م.ه ) = بیه ( م.ه )

## بیان سیم

در نون با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

نیراش <sup>۱</sup> = برای قرشت بروزن فرداش، بمعنی ذکا باشد و آن صنعت استخراج تابع است بآسانی *	است که برادر کوچک‌تر باشد .
نیور <sup>۲</sup> = بر وزن سیور ، بمعنی نفیر	نپی <sup>۳</sup> = بکسر اول و نای بتحتانی مجهول کشیده ، مصحف و کلام خدا را گویند ؛ و جنم اول هم آمده است .

## بیان چهارم

در نون با نای قرشت مشتمل بر سه لغت و کنایت

نقاس <sup>۴</sup> = بکسر اول بر وزن قیاس ، بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی‌تشویش و با(۱) فراغت باشد چنانکه هر گاه گویند « ناسیدم » بمعنی (۲) این باشد که خوشحال شدم و عمر را فراغت گذرایم .	باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را بفرغت گذرایدن .
نناسیدن <sup>۵</sup> = بکسر اول ، مصدر تاس	نتیجه سنگ = کنایه از آتش باشد - و آهن و مس و طلا و نقره و لؤلؤ و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند .

## بیان پنجم

در نون با جیم مشتمل بر نه لغت

نج<sup>۶</sup> = بفتح اول و سکون نای، اندرون | دهان را گویند ؛ و جنم اول هم آمده است .

(۱) خم : - با . (۲) خم :۱ معنی .

- ۱ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان ؛ و ممکن است تصحیفی در « نیراس » (عر) بمعنی  
جسور ؛ دزی ج ۲ ص ۶۳۶ ، باشد . ۴ = نفیر (ه.م) : رك : جهانگیری (شاهدی از  
میر لعل رازی آورده). ۴ - رك : نبی . ۴ - رك : تاسیدن . فرهنگ نظام « تاش »  
ضبط کرده است ، بدانجا رجوع شود . • - ظ . مصدر منفی از « ناسیدن » (ه.م).  
۶ - مصحف « بیج » (ه.م). و رك : بیج .  
• لپشتن - رك : نوشتن

هم بنظر آمده است که بعد از میم ها باشد.  
**نچند** <sup>۶</sup> = بفتح اول و نثانی بر وزن  
 سمند ، بمعنی نژد است که اندوهگین و غمناک  
 باشد .  
**نجوان** = بفتح اول و واو بالف کشیده  
 بروزن ارزان ، بمعنی زعفران باشد <sup>۷</sup> .  
**نجیر** <sup>۸</sup> = بر وزن وزیر ، بمعنی اول  
 نجم است که کرمزاج باشد . جراحتهای تازه را  
 نافع است .  
**نجیل** <sup>۹</sup> = بر وزن اصیل ، بمعنی بجیر  
 است که کرمزاج باشد و بمری: نمره الطرفاء  
 خوانند .\*

**نچار** <sup>۱</sup> = بفتح اول بروزن شرار، کلکونه  
 و غازه باشد که زبان بر روی مانند .  
**نچب** <sup>۲</sup> = بفتح اول و نثانی و سکون بای  
 اجد ، پوست هر چیز را گویند عموماً از نباتات؛  
 و پوست سلیخه را گویند خصوصاً .  
**نچک** = بروزن کجک ، نوعی از تبرزین  
 باشد <sup>۳</sup> ؛ و با جیم فارسی هم آمده است و ترکان  
 نجق گویند .  
**نچم** = بفتح اول و سکون نائی و میم ،  
 بمعنی بید گیاه است که کرمزاج باشد و آن نمر  
 درخت کز است که عرب نمره الطرفاء خوانند <sup>۴</sup>  
 - و بمری: ستاره را گویند <sup>۵</sup> ؛ و بمعنی اول نجمه

۱ - رك : جهانگیری . وقس : غنیمار . در لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۵۹ «بخار» بدین  
 معنی آمده ، با این بیت ( بدون ذکر نام شاعر ) :  
 باغ را هر سال چون حورا بیاراید بزیب این بر آن سازد بهار و او بر آن خالد بخار  
 در عربی نیز « بخار ککتاب ... گونه ولون ؛ کفراب ... لون و فی المثل کز نجار ابل نجارها یعنی  
 دروی هر گونه اخلاق هست . « منتهی الارب » . <sup>۲</sup> - (عرب) « نجب محرکه ، پوست درخت  
 هر چه باشد ، اسم است آنرا - یا پوست بیج آن - یا پوست درخت درشت - یا بخصوص پوست  
 سلیخه . « منتهی الارب » . <sup>۳</sup> = نچک ، قس : ناچخ ؛ ترکی : نجق ؛  
 از چشم اربران چچک تو چکد سرشک ترکی مکن بکشتن من برمکش نچک .  
 سوزنی سرفندی « فرهنگ نظام » .

<sup>۴</sup> - عربی است . رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . رك : ح ۸ . « نجم ( بفتح اول و  
 دوم ) ، هوالثیل ، وهوالمکروش . وهوالنجیل . « عقار ۲۵۲ = chientend (فر) ۲ عقار ۲۵۱  
 ف « رك : نجیل . <sup>۵</sup> - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . <sup>۶</sup> = نژند (م.ه) .  
<sup>۷</sup> - رك : جهانگیری . <sup>۸</sup> - کلمه مغربی بجای « نجیل » (عرب) = gramen  
 (فر) = chientend (فر) . در مستعینی آمده : نجم . وهوالنجیل الذی نعرفه العامة بالنجیر ، و  
 در این البطار I ، d ۲۳۴ ، I ، ۵۵۰ c ؛ و اهل المغرب بسموه بالنجیر بالراء المهملة « دزی ج  
 ۲ ص ۶۴۲ » . <sup>۹</sup> = نجیر (م.ه) . ورك : نجم . ورك : دزی ج ۲ ص ۶۴۲ . امروزه نام  
 « نجیل » در سوزیه و فلسطین به Aelurepus littoralis اطلاق میشود . نگیل و نجیل در مصر  
 و آفریقای شمالی به Gros chientend d' Italie (Cynodon Dactylon) که نیز

بنام « نجم » و « نجیر » و « نیل » خوانده میشود ، گفته میشود . « عقار ۲۵۱ ف » .

○ لچک - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ لعام - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

## بیان ششم

در نون با خای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هشت لغت و کنایات

میکویند ۴ - و نام دیوی است از جمله شیاطین ۵ - و بمعنی اندک و کم و قلیل هم آمده است چه هر گاه گویند « نخ نخ » یعنی کم کم و اندک اندک - و آهنی باشد که بر بزرگان بدان زمین شیار کنند ۶ - و بنم اول، قدم بر قدم رفتن باشد از دبالت کسی ۷ .	نخ - بفتح اول و سکون ثانی ، يك نار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریشمان ۱ - و بمعنی جرگه و صف لشکر و مردم هم آمده است ۲ - و یلاس و گلیم رومی باشد و آن فرشی است سیار لطیف و منقش و ببری طنفه (۱) خوانند ۳ - و شطرنجی و نهالی کوچک را هم
--	--

(۱) نخ: طنفه (!)

- ۱ - کیلکی **نخ** ( رشته ، نخ ) . کنابادی **نخ** « کنابادی »:  
بی وفا هست دوخته بدو نخ  
بد کهر هست هیزم دوزخ .  
عنصری بلخی « لغت فرس ص ۸۰ » .  
نخ سه گونه است : یکی طنفه ، دیگر زبلو ، دیگر نار ریشمان . « لغت فرس ص ۷۹ » .  
۲ - مجازاً باین معنی آمده :  
بجوئید لشکر چو مور و ملخ  
کشیدند از کوه تا کوه، نخ .  
عنصری بلخی « لغت فرس ص ۸۰ » .  
۳ - **نخ** : ح ۱ :  
آن یکی بر بستر کمخواب و نخ  
وان یکی بر خاک خواری خورده بخ .  
عطار نیشابوری « فرهنگ نظام » .  
۴ - **نخ** : ح ۱ : بدین معنی در عربی بنشیدند خا آورده و ظاهراً معرب کرده‌اند « رشیدی »  
« الجمن آرا » و **نخ** : منتهی الارب .  
۵ - « نخ » نام دیو باشد و « شب » تیرگی و غم از نخبی مدار طمع در جهان کرم .  
در هجو اهل نخب « جهانگیری » « رشیدی » « الجمن آرا » و **نخ** : فرهنگ نظام .  
۶ - آهن سرخیش ( تکلم خراسان ) « فرهنگ نظام » .  
۷ - « عین القضاة همدانی فرموده :  
چون ذره بخورشید بشور رخ تو  
گر فرد شوم من از رخ فرخ تو  
روزان و شبان همی دوم برنخ تو  
آواز دهی عدم دهد پاسخ تو . »  
« جهانگیری »  
رشیدی گوید : « و درین تأمل است چه معنی نار ریشمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون  
( نخ ) بجهت قافیه باشد . » هدایت در الجمن آرا پس از نقل قول رشیدی گوید : « رشیدی را سخن  
سیک است و جای سخن نیست » و سراج نیز در اعتراض بر رشیدی نویسد : « این توجیه در شعر  
استادان کلام را از پایه بلاغت افکندن است و مجوز شدن ضم نون بجهت قافیه در حق استادان  
بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۲۱

<p>است : و با جیم فارسی و ذال نطشه دار نیز گفته اند.  <b>نخچل</b> <sup>۲</sup> = بفتح اول و ضم جیم فارسی          بروزن فرکل ، گرفتن اندام باشد با دوس ناخن          با دوس انگشت دست چنانکه بدرآید ؛ و بفتح          جیم هم آمده است ..  <b>نخچند</b> <sup>۳</sup> = باجیم فارسی بروزن فرزند ،          بمعنی نخجد است که ریم آهن باشد ..  <b>نخچوان</b> <sup>۱</sup> = با جیم فارسی و واو بر</p>	<p><b>نخاره</b> <sup>۱</sup> = بروزن نغاره ، بمعنی ناهار          است و آن چیزی نخوردن (۱) باشد تا مدتی از          روز .  <b>نخج</b> <sup>۲</sup> = بفتح اول و سکون نای و جیم          فارسی ، گیاهی باشد مانند جاروب که زمین را          بدان (۲) برونند .  <b>نخجد</b> <sup>۳</sup> = بروزن ابجد ، ریم آهن را          گویند - و بمعنی سنگ سخت و آهن هم آمده</p>
--	---

(۱) چش : خوردن . (۲) چک ، چش : که زمین را بدان .

۱ = ناهار (م.ه) . ۲ - نخج «رشیدی» = نخج گیاهی درشت باشد که خاکه روبان  
 بدان زمین رویند . طیان ( مرغزی ) گفت :  
 دست و کف پای پیران بر کلنج

ریش پیران زرد از بس دود نخج .  
 لفت فرس ص ۷۰ .

۳ - در لفت فرس « نخجد ، ریم آهن بود ، و آن سنگ که حلاجان بآن برزند تا درست  
 گردد . منجیک ( ترمذی ) گفت :  
 دو مار گردنه به بر دلب دو سال

زان قلیه چون طاعون زان نان چونخجد .  
 لفت فرس ص ۱۱۷ .

آفای دهندها با نظر بنسخه بدلها این بیت را چنین تصحیح کرده اند :

دومار به گردنه بر دو لب تو دوسان زان قلیه چو طاعون ، زان نان همچو نخجد .  
 در لفت فرس چاپ اروپا ( ص ۳۵ ) « نخجد » و در رشیدی « نخجد » آمده . روك : نخچند .  
 ۴ - در رشیدی نیز « نخجل » آمده = نخجیل (م.ه) = نخجر ؛ و در لفت فرس « نخجل ،  
 نشکنج بود یعنی بدو انگشت گرفتن و بدو ناخن فشردن بود و بتازی قرص خوانند . آغاجی گوید :  
 نشان نخجل دارم ز دوست بر بازو رواست باری کر دل ببرد مونس داد .

لغت فرس ص ۳۱۴ .

در صحاح الفرس مصراع دوم چنین است : رواست باری اگر دل بیده است نگار . « فرهنگ نظام » .  
 ۵ - صحیح « نخجد » است ( روك : نخجد ) و نخچند باضافه نون در جهانگیری آمده  
 و در سروری نخجد یاد شده است . روك : رشیدی ، و همه تصحیف است .

۱ - *Nakhicewan = Nakhuwān* ( و نخجوان ) همنام و هم ریشه ناره *Nasāwa*  
 ( قس : نخسب (م.ه) = نف ) « دائرة المعارف اسلام : نخسب بقلم مینورسکی ) . شهری در شمال  
 رود ارس . نام شهر *Naxouāna* در بطلمیوس V ، ۱۲ ذکر شده . این شهر بزمان عثمان بدست  
 حبیب بن مسلمه فتح شد . و روك : مینورسکی : دائرة المعارف اسلام : نخجوان .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۲۱

بسیار مستبعد است . و مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل قول اخیر گوید : « از شاعرانادی مانند  
 خان آرزو ( مؤلف سراج ) چنان اعتراض عجیب است ، چه اسانده قدیم ما در ضرورت شعر تغییر  
 حرکت قافیه را جایز میدانستند .



<p>وزن لحن برید و آنرا نخچیر گانی هم خوانند •      - و نام نوایی هم هست از موسیقی .  <b>نخچیر گاو</b> <sup>۱</sup> = با کاف فارسی (۱)      بالف کشیده و بواوزده ، نام نوایی است از موسیقی .  <b>نخچیر وال</b> <sup>۲</sup> = با واو بالف کشیده      و بلام زده ، مرد شکاری و شکارانداز را گویند .  <b>نخچیز</b> <sup>۳</sup> = با زای هوزیروزن دهلیز .      پیچیده و درهم کشته را گویند - و بمعنی پیچیدن      هم گفته اند که مصدر باشد .</p>	<p>وزن مرزبان ، نام موضعی و ولایتی باشد .  <b>نخچیر</b> <sup>۱</sup> = با جیم فارسی بر وزن      تصویر ، بمعنی شکار <sup>۲</sup> - و شکاری - و شکار      کننده - و شکار کردن <sup>۳</sup> - و شکارگاه باشد <sup>۴</sup> -      و بهایم دشتی و هرجابور صحرائی را نیز گویند      وقتی که بگیرند عموماً - و بزکوهی را خصوصاً      خواه بگیرند و خواه نگیرند <sup>۴</sup> .  <b>نخچیر گان</b> = با کاف فارسی بالف      کشیده و بتون زده ، نام لحن آخر است از جمله</p>
--	--

(۱) خم : - فارسی .

۱ - پهلوی **naxcîr** (شکار) ، ارمنی **naxcir-k** ، در اوراق مانوی تورفان  
**naxcibr** ، نیرک ص ۱۵۴ ، کردی **nicir** (شکار) ، **nejîr** ، **nêcîr** (شکاری) ، ژبا  
 ص ۴۱۸ .

۲ - بازان سوار مست به نخچیر میروند دستم زکار و کار ز تدبیر میروند .  
 خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

و زک : ح ۵ . ۳ - باین معنی « نخچیر گاه » است .  
 ۴ - بینه از بس چشم نخچیر و بنا گوش نذر دشتها پر لرگس و کپیایها پر ناردان .  
 ازرقی هروی « انجمن آرا » « فرهنگ نظام » . ۵ - نام لحن بیست و هفتم است :  
 چو بر نخچیر گان تدبیر کردی بی چون زهره را نخچیر کردی .

نظامی گنجوی . رک : آوازهای قدیمی ایران بقلم جمالزاده . مجله موسیقی ۲: ۳ ص ۴ و ۵ .  
 ۶ - ظ . مصحف « نخچیر گان » (م.م.ه) . چه در الحان باریدی مذکور در خسرو و شیرین  
 نظامی « نخچیر گاو » نیامده . اما « گنج گاو » آمده . رک : آوازهای قدیمی ایران بقلم جمال  
 زاده . مجله موسیقی ۲: ۳ ص ۵-۱ . ۷ - ظ . از : نخچیر + وال (هندی) [فس: کوتوال]  
 ظاهراً این لغت در زمان محمود غزنوی بایران آمده « فرهنگ نظام » = « نخچیر وال ، نخچیر انگیز  
 بود . فرخی (سیستانی) گوید :

ناممکنست این سخن برخاس  
 نخچیر وال این ملکه را

لفظیت این در میانه عام

شاگرد باشد فزون ز بهرام .

« لغت فرس ص ۳۲۰ » .  
 فرهنگ نویسان بعد از اسدی مقصود از لفظ « نخچیر انگیز » را شکاری فهمیدند لیکن ظاهر لفظ  
 کسی است که شکار را بطرف شکاری میراند چنانچه در شکار جرگه پادشاهان و بزرگان می کنند ،  
 جمعی شکارها را بطرف ایشان میرانند . « فرهنگ نظام » ، و ممکن است مصحف « نخچیر وان »  
 باشد = کردی نخچیر وان **nicir - van** (شکاری) ، **nêcerwân** ، ژبا ص ۴۱۸ « ژبا خود  
 « نخچیر وان » را فارسی و معادل کلمات کردی مذکور دانسته است .

۴ = « نخچیز ، پیچیدن بود . گویند : در فلان نخچیزید » یعنی درد پیچید . سرودی گفت :

وز زلف عنبرینت بیاویزم

زیر دوزلفکات بنخچیزم .

« لغت فرس مصحح هرن ص ۴۰ »

آری مرا بدانکت برخیزم

داری مرا بدانک فراز آیم

(برهان قاطع ۳۶۸)

در لغت فرس مصحح انبال نیامده .

بمعنی اول و ابتدا باشد ۶ و **نخستین** بمعنی اولین - و بفتح اول و نای، یعنی ریش و جراثیم نکرد چمخستن بمعنی ریش کردن و جراثیم نمودن باشد ۷ .

**نخشب** ۸ = بفتح اول و شین نقطه دار بروزن عقرب ، نام شهرست از ترکستان که آرا بترکی قرشی ۹ گویند بفتح قاف ، و حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه از جامی که درلواحی آست بسر و شبده ماهی برمیآورد که تا قرب چهار فرسنگ روشنایی میداد ۱۰ .

**نخشه** = بفتح اول و شین قرشت و سکون نای ، بمعنی حجت و برهان باشد ۱۱ .

**نخکله** = بفتح اول و کاف و لام و سکون نای ، گردکایرا گویند که سخت باشد و زود

**نخچیل** ۱ = بر وزن تحویل ، بمعنی نخیل است که کوفتن اندام باشد با دوسر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید .

**نخراز** ۲ = بضم اول و سکون نای و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، بزیرا گویند که پیشرو کله و رومه گوسفند باشد و عربان کراز خوانند \* .

**نخری** ۳ = بفتح اول و کسر نای و رای قرشت و سکون تحنای ، فرزند اولین را گویند .

**نخز** ۴ = بفتح اول و ضم نای و سکون زای نقطه دار، بمعنی نخست باشد که اول و ابتدا است و نخزین \* بمعنی نخستین .

**نخست** = بضم اول و نای بروزن درست،

۱ = نخیل (م.ه) . ۲ - کلیایگای **noxrāz** « قاسمی » ، قس : نخری ، بهاز : سپه دشمن او را رمه ای دان که درو نه چراننده شباست و نه ره جو نخراز .

فرخی سیستانی « رشیدی » ، انجمن آرا . ۳ - کردی **duxri** ( بیجه اول ، ارشد ) « زابا ص ۴۱۸ » ، اصفهانی **duxri** ( نخستین ) . جهانگیری گوید : « نخر یا اول مضمون بنای زده بمعنی نخست باشد ، و نخری نخستین را گویند . قس : نخراز . ۴ - مصحف « نخر » رک : نخری . \* - مصحف « نخری » ( م.ه ) .

۶ - یازد **duxust** ( پهلوی **nazist** ، اوستا **nazdishta** ) « باروچا ص ۳۲۳ » . ۷ - رک : خستن . **Naxshab** ، شهری ببخارا که جغرافی نویسان اسلامی

آرا « سف » هم نامیده اند ( قس : تحول مشابه **naxshab** - ساوه ) [ رک : ص ۱۲۱ ] . این شهر در دره کشک دریا ( = کشک رود که بموازات زرافشان ( رود سمرقند ) بسوی جنوب جاریست ، و بسوی آمو دریا جریان دارد ، ولی پیش از الحاق بدان در شن فرو می رود ) قرار داشته . **naxshab** در جاده بخارا به بلخ ( بمسافت چهار روزه راه از بخارا و هشت روزه از بلخ ) واقع بوده است . رک : دائرة المعارف اسلام : **naxshab** بفتح بقلم مینورسکی ؛ و رک : معجم البلدان . ۹ = **Qarshi** ( رک : دائرة المعارف اسلام : **naxshab** ) . ۱۰ - رک : ماه سیام ، ماه کس ، ماه **naxshab** .

۱۱ - هدایت گوید : « دربرهان بمعنی حجت و برهان آورده ، ولی برهان ندارد که محبت باشد . در فرهنگها یاقتم . « انجمن آرا » بر ساخته دساتیر است « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ » .

۱۲ - **naxshab** - از : نخراز ( م.ه ) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) پیشروی بز بر سر کله و رمه ، مانند نخراز عمل کردن :

کرگه و قصاب را به نخرازی .

شیر سهم تو بر فکنده بکره

ابوالفرج روی « رشیدی » ، انجمن آرا .

**نخهم** - بفتح اول و ضم ثانی ، مخفف  
نخوام و نمیخواهم باشد **۸** .

**نخیر** **۹** - بروزن وزبر ، مردم فرومایه  
و کمینته را گویند - و بمعنی کمین هم آمده است  
چه نخیر گاه بمعنی کمین گاه باشد - و تخمدانرا  
نیز گویند و آن زمینی باشد که شاخه درخت  
را در آن فرو برد و تخم و گل در آن باشند ناسبز  
شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند.

**نخیری** **۱۰** - بر وزن وزیر ، بمعنی  
اخری باشد که فرزند اولین است .

**نخیز** **۱۱** - با نحتانی مجهول وزای نقطه  
دار بروزن مویز ، بمعنی نخیر است که مردم

نشدند و مغز بدشواری برآید **۱** .

**نخلبند** **۲** - بروزن نقشبند ، شنصیرا گویند  
که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد **۳**  
- و باغبان را نیز گویند **۴** .

**نخله محمود** **۵** - بفتح اول و ثانی ،  
اشاره بدرختان چند است از خرما درمکه معظمه  
- و نام مقامی وخرماستانی هم هست **\***

**نخوش** - با واو مجهول ، سیاه دارو **۶**  
را گویند که تا که دشتی باشد و برمی کرمة الیضا  
خوانند ، و نخوش بجهت آن گویندش که میوه آن  
در زمستان خشک نشود **۷** و غناب الحبه میوه  
آلت .

**۱** - « نخله ، گوزی سخت بود . لیبی گوید :

ای بزقتی علم بگرد جهان      بر نگردم ز تو مگر بیری  
گرچه سختی چو نخله ، مغزت      جمله بیرون کتم بیاره گری .

« لغت فرس ص ۴۸۱ » .

**۲** - از : نخل + بند ( بمعنی آنکه نخل می بندد ) بمعنی اول متن یعنی سازنده ( شبیه ) نخل .

**۳** - شاخ نارنج و برکه تازه نرنج      نخلبندی نشانده بر هر کنج .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۵ » .

**۴** - « نخله محمود ، موضعی بحجاز قریب مکه ، در آن خرما و مواست ، و آن مرحله

اولی است کسی را که از مکه بیرون آید . « معجم البلدان » . **۶** - رك : سیاه دارو =

Vitis Vinifera L. « نابتی ص ۲۱۶ » . **۷** - رك : خوشیدن .

**۸** - در لهجه سمرقندی « خوم » بجای « خواهم » استعمال میشده :

روی بنخشب خوم نهاد بدین باب      چهره بزردی چو آفتاب چه کش

خانه خوم روفت چون خروسک که گون      سوی یکی ماکیان و چوز ککوشش .

دیوان سوزلی ( نسخه خطی ) .

**۹** - مصحف « نخیز » ( م . ۸ ) . است . **۱۰** - رك : نخری .

**۱۱** - « نخیز ، کمینگاه بود . عسجدی ( مروزی ) گوید :

یکی ازدهای دمنده چو بادی      یکی از نخیزش گزنده چو ماری .

« لغت فرس ص ۱۷۰ » .

مصراع دوم را آقای دهخدا چنین تصحیح کرده اند : ... درنخیزی خزنده چو ماری .

**\*** لغود - پنم اول ، بهلوی nox(v)at « یونکر ص ۷۵ » « اربوالات ۳۲ » ، دامغانی

کردی nōk « ژابا ص ۴۲۵ » ؛ دانه ایست از تیره لغود که بمصرف تغذیه میرسد و آن

از مانی و عدس بزرگتر است .

فرمایه ۱ و کمینه - و کمین ۴ - و زمین نهمدان  
باشد ۴ .

نخیز ۳ گاه ۴ - بمنی کمینگاه است .

## بیان هفتم

### در نون با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

بانگ و فریاد باشد - و يك حصه از شش  
حصه فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگی سه میل  
است و هر میلی دو نداد - و بفتح اول ددرعی کسی را  
خواندن و آواز کردن .

فدب = بفتح اول و ثانی بر وزن ادب ،  
داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد، و آنرا برمی  
عذرا خوانند ۹ ، و چون از هفت بگذرد و بیازده  
رسد آنرا تمامی ندد و داو فره گویند و برمی

فد = بفتح اول و سکون ثانی ، بمنی  
رشد و افزونی و نمو باشد ۵ - و ددرعی بخوری  
باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن  
مقوی دل است و دافع سموم و بفارسی کشته  
گویند ۶ - و نیز ددرعی بمنی رفتن و رمیدن  
باشد وقتی که دال را مشد کنند - و بکسر اول  
هم در عربی بمنی همتا و مانند باشد ۷ .

فدا ۸ = بکسر اول بر وزن فدا ، بمنی

۱ - در جهانگیری ورشیدی این بیت را برای این معنی شاهد آورده اند :

جان پرمایه همه چون بفروشی به نخیز      چیز پر مایه همان به که بازاران لدی .

« ناسر خسرو بلخی ص ۴۵۲ » .

رشیدی گوید : « لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت ، چنانکه در بعضی نسخ « جای سرمایه همی  
چون بفروشی به نخیز » واقع است . آقای دهخدا نخیز را درین بیت به « نخیز » تصحیح کرده اند  
( در حاشیه فرهنگ رشیدی ) . ۴ - « نخیز ، کمینگاه بود » « لغت فرس ص ۱۷۰ » و اسدی

بیتی از عسجدی مروری شاهد آورده که مصحف بنظر میرسد . رک : ح ۱۱ صفحه قبل .

۴ - « زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برد و مشیراز  
نهمدان و دانه دان نیز گویند » « رشیدی » سروری پس از نقل این معنی از فرهنگ وفائی گوید :  
« اما در این قول منفرد است و در هیچ نسخه این معنی نیامده » . ۴ - رک : نخیز .

۵ - « گر بخت را و جاهت و اقبال را ندادست      از خدمت محمد بهروز ( بیروز ) احمد است .

« ابوالفرج روی . دیوان ص ۳۰ » .

و رک : جهانگیری ، رشیدی . ۶ - « ند ، بفارسی کشته نامند و مخترع او بختیشوعیانه ،

و آن مقوی دل و حواس و محرک باه و مصلح هوای دپائی و رافع زکام است بخوراً و شراباً » . « تحفه

حکیم مؤمن » . ۷ - « ند ، بالفتح نل بلند و زمین و پشتۀ خاک بلند - و نوعی از

بوی خوش و بکسر ، یا عنبر است ، قیل هولیس برمی - ند بالکسر مثل همتا و ضد ، انداد جمع ،

مذکر و مؤنث در وی یکسان است - ند البصیرندأ بالفتح و ندیدأ کاهیر و ندودأ و ندادأ بالکسر ،

رشید و پراکنده رفت « منتهی الارب » . ۸ - « ند ، خواندن و آواز دادن - آواز

« منتهی الارب » .

۹ - ندد دولت نا باخته برچیده باط      منزل عالم نادیده برون ناخت براه .

انیراخیسکی « جهانگیری » .

عربی سه معنی دارد: اول شرط و گرو قمار،<sup>۴</sup> دوم نشان و جای زخم و جراحت،<sup>۳</sup> سیم تهلکه و اضطراب.

وامق خواننده،<sup>۱</sup> و چون برهفته رسد آنرا دست خون گویند، و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا میکند چه داو بر هزده نمی باشد - و در

## بیان هشتم

### در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

آن برمی آید<sup>۹</sup> - و بمعنی خنثی هم هست و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو داشته باشد (۱).

فرا<sup>۱۰</sup> - بروزن سرا، دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزها کشند تا ننماید.

فراک<sup>۱۱</sup> - بفتح اول بروزن هلاک، بمعنی همیشه و دایم و بر دوام باشد (۱۱).

فر = بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که قیض ماده باشد<sup>۴</sup> - و زشت و کربه و ناهموار را نیز گویند همچو ترکدا یعنی گدای ناهموار و بدشت<sup>۵</sup> - و نام پدر سام است و او را نرم و نرمان هم میگویند<sup>۶</sup> - و آلت رجولیت را نیز گفته اند<sup>۷</sup> - و کوهه و موجة آب<sup>۸</sup> - و شاخ میانین درخت که شاخهای دیگر از اطراف

(۱) خم: ۱: هردو دارد.

۱ - رك: وامق. ۲ - (عر) «دب محرکه، تیراندازی و آنچه در میان کنند چون در چیزی کرد بندد» «منتهی الارب». ۳ - (عر) «دبۀ بالفتح، نشان جراحت که بر پوست باقی باشد، دب محرکه، و انداب و ددوب جمع». «منتهی الارب».

۴ - بتخفیف و تشدید راه، ایرانی باستان - nar «بارنومه ۱۰۴۷»، پهلوی nar «بیرک س ۱۵۵»، اوستا - nar (مرد)، هندی باستان - nar، افغانی nar، استی nale، nal (رینه جانوران)، بلوچی nar (نر)، سنکلیجی narak «اشق ۱۰۲۶»، از همین کلمه است naryân (اسب نخمی)، قس: مادبان (از omâikân، onarikân) «هوشمان ۱۰۲۶»، کردی ner (نر، شتر نر)، nêr «ژبا س ۴۱۸»، رك: نره.

۵ - رك: نره. ۶ - مخفف «نرمان» = «تیرم» است بمعنی نرمش. ۷ - رك: نرمان:

نو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نر.

ازرقی هروی «جهانگیری» «رشیدی».

۸ - درخراسان بهمین معنی مستعمل است «فرهنگ نظام» در فارسی بدین معنی «نره» گویند.

۹ - رشیدی باین مصراع عمید لویکی استشهد کرده: تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نر. و در جهانگیری و سروری «گنبد آب را نره» آمده و همان صحیح است «حاشیة فرهنگ رشیدی»؛ رك: نره. ۱۰ - رك: نره. ۱۱ - در لفت فرس (س ۱۴) «نرا» باین معنی آمده،

ولی در صحاح الفرس «نرا» است. «طاعتی» رك: نرا (برای صحبه)

۱۱ - کی بود بار خدا یا که به بینیم خراب خان رومان و در و کوش که سیه باد و نراک.

تاری قهستانی. «رشیدی» «جهانگیری».

معروف از مخترعات بوزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند برد قدیم است اما دو کبکین داشته، دوی دیگر را بوزرجمهر اضافه کرده است ۴ - و تنه ساقه درخت را نیز گویند ۴ - و ترکیبی هم هست مرکب از سندان و گلارمنی و فوفل و افاقیا و حنظل و سفیداب و مرداسنگه که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد ۵ .

**فرجل** = بفتح اول و نانی و ضم جیم و سکون لام ، نوعی از جامه ابریشمی باشد که در جبهه بافتند .

**فرخ** = بکسر اول و سکون نانی و بجای فطمدار ، بمعنی قیمت و بهزی اجناس باشد ۹ - و بمعنی رواج و رونق هم آمده است .

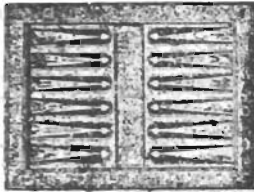
**فرس** ۲ = بر وزن فرد ، بازی است

۱ - نولد که این کلمه را از « خریدن » میداند « اشق ۱۰۲۷ » کردی **пyxуг** (بها ، احتکار) ، **пyx** ، « زابا س ۴۱۸ » و **рк** : اشق ایضاً .

لاجرم از جود و از سخاوت اوست نرخ گرفته مدیح و صامنی (صامت) ارزان .

رودکی سمرقندی « تاریخ سینان » ص ۳۲۱ .

۲ - کلمه « یو اردشیر » که بازی بوده که گویا اردشیر آنرا اختراع نموده بترخیم



دربری و فارسی « نرد » شده است . « نرد زاده . یادگار ۴

ص ۶۰ » - در پهلوی **newartashîr** « خسرو کوانان

ارتکوی . چاپ اونوالا ص ۱۶ بند ۱۵ » این کلمه را در

قرامت سنتی **Vin (vinê) Artakhshîr** خوانده اند . **رك**:

**Kârnamê î Artakhshîr î Pâpakân, by**

**P. Sanjana. Bombay 1896, p.7; Kârnam-**

**ak - î Artakhshîr Pâpakân, by E. K.**

**Antiâ . Bombay 1900, p. 8; Vijârishn**

نرد (ضحه)

**i Chatrang...**, by J. C. Tarapore. Bombay 1932, p. 13, 25.

در شاهنامه در عنوان « اندر فرستادن رای هند شطرنج را نرد نوشتن روان » ( شاهنامه ۵۱۱ ج ۸

ص ۲۴۶۱ بید ) که ظاهراً مع الواسطه ترجمه و اقتباس است از رساله پهلوی گزارش شترنگه ،

بجای یو اردشیر ، کلمه « نرد » را بکار برده :

بر شاه شد سربس یاد کرد...

بدین سان که گفتم بیار است نرد

کنون تا بیازی که آرد نرد ؟

بهادیم بر جای شطرنج ، نرد

« ایضاً ص ۲۶۶۶ - ۲۷ » .

معرب کلمه نیز « نرد » است و « نردشیر » درعربی بمعنی مهره ( طاس ) بازی است « دزی ج ۲

ص ۶۵ : ۲ » . ۴ - در قدیم در بازی نرد « سه مهره » بکار می بردند . مؤلف تقایس الفنون

در ( احوال نرد ) گوید : « عدد کبکین را سه بنا برین نهادند که حرکات اکثر سیلرات به ظک

تمام شود ... » امیر ( طغان شاه ) سه مهره درش گاه داشت واحمد بدیهی سه مهره در یک گاه ،

و ضرب امیر را بود . احتیاطها کرد و بینداخت تا سه شش زند ، سه یک برآمد . ( چهار مقاله

عروضی مصحح نگارنده طبع دوم ص ۷۰ و **رك** : ص ۷۱ ) .

۴ - ای خداوندی که فضل و فضل و جواه و عز تو آن چو بیخ است ، این چو نرد است

آن چو شاخت این چو بلر . مخزای غزبوی « رشیدی » و **رك** : لغت فرس ص ۹۶ .

۵ - **رك** : محیط اعظم ، فرهنگ نظام .

**نردبان ۱.** - ترجمه درجه است - و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب .

**نردک ۲.** - بفتح اول بروزن زردک ، مصغر نرد است ۲ - و لفظ و چیستان و افسانه را نیز گویند ۳\* .

**نرزد ۴.** - بروزن لرزد ، مخفف نیرزد است یعنی نمی آرزد .

**نرسک ۵.** - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف ، نام غله است که بعمی ۵س کوبند .

**نرسی ۶.** - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بختانی کشیده ، بمعنی واصل بحق باشد ۷ - و نام پسر گودرز است و او از اشکایان بوده ۸ ؛ و چشم اول هم بنظر آمده است .

**نرگ ۹.** - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، جر که و حلقه زدن مردم را گویند بیجهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود ۹ - و بفتح اول و ثانی و سکون کاف تازی ، مهرهای باشد کوچک و مخروطی و در آن گلها و رنگها بسیار بود و برنگه پلنگه باشد چه آنرا در بیخ دم پلنگه یابند و رنگه

۱ - نردبان ( شیرازی ) = نوردبان ( اصفهانی ) « فرهنگ نظام » ، کردی *nerdûvan*

( درجه ، نردبان ) ، *erdavân . nerduân* ، زابا ص ۴۱۸ و ص ۴ ، کیلیک *nardabâm* ، تهرانی *navarde-bûn* ، دراراک ( سلطان آباد ) *nârdong* « مکی نژاد » ظ . از : نرد ( نورد ) + بان ( = بام ) [ رگ : بان ، بام ] ؛ دوچوب ( یا آهن ) عمودی که در میان آنها بقاصلها چوبهایی افقی کار گذاشته باشند و برای بالا رفتن از درخت و دیوار و امثال آن بکار رود .

۲ - از : نرد + که ( پیوند تصغیر) . ۳ - باین معانی مصحف « نردک » ( م . ه ) . - نیردک ( م . ه ) ۴ - رگ : ارزیدن . ۵ - نرسنگه = سکه « همز دامه ص ۱۴۹ » .

۶ - در ارستا *Nairyô - san(g)ha* ، پارسی میانه *Narsah* « بارنوله ۱۰۵۴ »

فرشته و ایزدبست نظیر جبرئیل حامل وحی ، و او یک اهورمزداست ، در پهلوی *Nairyôsang* « نیررگه ص ۱۵۴ » . همین کلمه است که در فارسی تبدیل به نرسی شده « پورداود . پشتا ج ۱ ص ۵۱۸ ، ۵۲۳ ، ۵۲۹ ح ۳ » وجه اشتقاق کلمه مشکوکست « بارنوله ۱۰۵۴ » .

۷ - این معنی مجعول وظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان است .

۸ - دگر بود گودرز از اشکایان چو بیژن که بود از نژاد کیان .

چولرسی و چون اورمزد بزرگه . چو آرش که بدنامداری سترگه .

فردوسی طوسی در سلطنت اشکایان « شاهنامه » بیخ ج ۷ ص ۱۹۲۲ .

نرسی پادشاه ساسانی بوده که در روایات ملی ما بمهد اشکالی منتقل شده « پیرنیا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۲ » - نرسی (*Narseh*) پسر شاهیور اول در زمان «رام ( بهرام سوم ) طغیان کرد و غالب شد . موضوع کتیبه بزرگ پهلوی در پایکولی شرح این داستاست . رگ : کریستن . ساسان ص ۲۳۱ - ۳۳ . وی از ۲۹۴ تا ۳۰۲ یا ۳۰۳ سلطنت کرد . کریستن ، ص ۲۳۳ ؛ و رگ :

P.V. Neugebauer, *Hilfstafern zur technischen Chronologie*. Kiel.

1937, p. 36. ۹ - باین معنی در فرهنگه و صاف « نرگه »

آمده و گفته : « گویند نرکی است » رگ : فرهنگ نظام ، و رگ : نرگه .

۱۰ نرده - بفتح اول و سوم ( در لهجه امروز بکسر سوم ) -

نردک ( م . ه ) [ رگ : نرد ] ؛ میلهای چوبی یا فلزی نردک یکدیگر نشانده ،

و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد . نرده آهنی ←



**ترکس نیم خواب - کتابه از چشم**

ممشوق و محبوب است .

**ترکس و گل - کتابه از چشم و گوش**

مطلوب است .

**ترگه ۱** - بفتح رابع ، کلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر صورت ترکس بتراشند و بر سقف خانها نصب کنند - و ترکس دارا نیز گویند - و کتابه از ستاره های آسمانی است ۷ - و پروین را نیز گفته اند - و **ترگه صنف چرخ** کتابه از پروین باشد .

**ترگسی** - بروزن مجلسی ، جنسی از جامه باشد که پوشند - و نوعی از طعام که خورند ۸ .

پلنگه گوید ۱ و بعبری حجرالندر خوانند ۴ . جراحی که ناسور شده باشد آنرا با آب بپایند و بمالند (۱) یک گردد و هرزنی که قدری از آن بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هر مرد که با خود دارد هیچ زن از او بازنگیرد . و امتحان آن چنان است که چون در شیر کوفند اندازند شیر بریده شود و تزدیك تنوری که نان چسبانیده باشند بیازند تمام نانها در تنور ریزد .

**ترگان ۲** (۲) - بفتح اول و تشدید تانی ، گدایان ناهموار و درشت را گویند .

**ترگدا ۳** - گدایان بیشترم و حراف و زبردست را گویند .

**ترگس ۴** - بکسر کاف فارسی ، کلی است معروف - و کتابه از چشم ممشوق هم هست .

(۱) خم : آنرا بپایند و آب بمالند ؛ چشم : آنرا با آب بپایند و بمالند .

(۲) چشم : ترکان .

۱ - رک : ترکس . ۲ - رک : تحفه حکیم مؤمن : حجرالندر .

۳ - جمع : تره (م.ه) ، ترکان ، گدایان شوخ چشم باشند . قریح الدهر گفت : آن که این شعر ترکان گفته است زیر سیصد هزار تن خفته است .  
« لغت فرس ص ۳۵۵ »

۴ - رک : تره . • پهلوی narkis « اولوالا » از یونانی ، narkissos



«ابا ص ۴۱۸» عرب آن ترکس رک « دزی ج ۲ ص ۶۵۵ = narcissus (لاتینی)

narcisse (فر) ؛ ترکس کلی است از تیره ترکسیها (Amaryllidées)

که در وسط گلش حلقه ای زرد دیده میشود ، و آنرا ترکس شهلا گویند ، و در بعضی جنسها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گلبرگهای کوچک سفید است ، و آنرا ترکن مسکین گویند « گل کلاب ص ۲۸۶ » :

بر فرق سر ترکس بر ، زرد کلاه بر فرق سر چکاوک يك مشت گیاه .  
« منوچهری دامغانی ص ۹۱۵ »

۶ - از : ترکس + ه ( پیوند نسبت و شباهت ) = ترکس . ترکس

۷ - کرد ترکس دان گردون بین هزاران ترکس

هر طرف زمین ترکس عد گلستان آمد پدید .

عمید لوبکی « فرهنگ نظام » .

۸ - نام خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده میشود و گاهی اسفناج هم ریخته میشود که آنرا از جهت شباهت اجزای وی بنرکس ، بدین نام می نامند و نوعی از پلو :

دهد از ترکسی پلو چون یاد

بود از نظم ترکسی دلشاد .

یعنی کاشی . رک : فرهنگ نظام .



<p>تختانی و زای هوز ، غربال سوراخ کوچک را گویند .  <b>نرم چشم</b> - کنایه از سخت روی باشد ۶ .</p>	<p><b>نرم گه</b> ۱ - = بفتح کاف فارسی ، بمعنی لول ترکه است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد ؛ و بعضی گویند این لغت باین معنی ترکی است .*</p>
<p><b>نرم دست</b> - بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و نای قرشت ، نوعی از پارچه و جامه تنگ و ملایم است که آنرا بشیرازی رومه گویند .  <b>نرمسار</b> ۲ - بر وزن شرمسار ، بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد .</p>	<p><b>نرم آهن</b> ۲ - کنایه از زبون و ست باشد ۴ .  <b>نرم بر</b> ۲ - بضم بای ابجد و سکون رای قرشت ، نلم افزاری است درود گرانرا و آهن گرانرا - و کنایه از مردم چاپلوس و حیل و درهم هست .</p>
<p><b>نرم شانه</b> - با شین نقطه داز و ون ، کنایه از کاهل - و کم قدرت - و مطیع باشد ۸ .*</p>	<p><b>نرم نیز</b> ۳ - = بکسر بای ابجد و سکون</p>

۱ - رک: ترکه. مرحوم بهار در سبک شناسی ( ج ۳ ص ۹۹ ) در زمره لغات مغولی که ولرد فارسی شده نوشته اند : « ترکه. بمعنی شکار جرگه ( در تاریخ سیستان بر که بیاه ) و فارسی آن « شکار رزه است که در پیشقی چایی « شکارزه » بملط چاپ شده است . « در ترکی جغتایی « تارکه » بمعنی حلقه یا دایره است که بدور چیزی ایجاد کنند « جغتایی ص ۵۰۸ » .

۲ - « نرم آهن » لفظ یعنی آهن نرم ، مربع آن نرم آهن ، و آن بتوعی از آهن که نرم است. الملاق شود « دزی ج ۲ ص ۶۵ » .  
 ۳ - تو درمن چه نرم آهنی دیدمی که پولاد او را پسندیده می .

نظامی گنجوی « رشیدی » « بهار عجم » ، قس : نرم شمشیر .  
 ۴ - از : نرم + بر ( برنده ) .  
 ۵ - از : نرم + نیز ( نیزنده ) ، رک : بهار عجم .  
 ۶ - در کدازم ز شرم مدعیان نرم چشمان چه سخت رو باندند  
 ظهوری « رشیدی » .

۷ - از : نرم + سار (= سر ، پسوند) .  
 ۸ - کسی که هرچه بگویند همان قبول کند و هرچه تکلیف کنند تن در دهد . قس : نرم کردن : بقیه در حاشیه صفحه ۱۳۱

۵ نرم - بفتح اول، هندی باستان = namrā (مطبع، منقاد)، اوستا namra.vāxsh? .  
 چهلوی narm (نرم ، لطیف) ، افغانی و بلوچی و وحی narm «اشق ۱۰۲۸» ، کردی nerm ،  
 narm ، زازا nerm «زایا ص ۴۱۸ - ۱۹» ؛ جسمی که بهنگام لمس و تماس لطیف و ملایم نماید ، ضد سخت ؛ « شبی که آتش مطبوع در انبار هیزمش افتاد ... و از بستر نرمش برخاکستر گرم نشاند ... » « گلستان ص ۴۸ » .

۵ نرم شمشیر - بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم) ، مجازاً مرد ست ، مبلوز زبون ، قس : نرم آهن ؛  
 سختی پنجه سیه شیران کوفته مغز نرم شمشیران .

نظامی گنجوی « نوروزنامه . تعلیقات ص ۱۳۴ » .  
 ( برهان لاطح ۲۶۹ )

آویزد و طفلان و زنان بر آن نشینند و در هوا آیند و رود و ببری ارجوحه خوانند (۵).

**فروك** ۲ = بفتح اول و تالی بواو کشیده

و بكاف زده ، یعنی باشد سفید همچولبت بربری و پلنگ آنرا بسیار دوست میدارد و ببری دواالنمر خوانند . گویند پلنگ را زابیدن دشوار میباشد چون یکبار زاید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبتن نمیشود آنرا پیدا میکند و میخورد و دیگر آبتن نمیشود و خواص آن بسیار است .

**فره** ۳ = بفتح اول و تالی مشد و غیر

مشد ، بمعنی راست که در مقابل ماده باشد - و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو

**فرم گردن** = بفتح کاف فارسی ، کنایه

از مطیع و فرمان بردار باشد ۱ - و باکاف تازی بمعنی مطیع و فرمان برداری کردن باشد.

**فرم لگام** (۱) = کنایه از اسب خوش

جلو باشد یعنی سرکش نباشد - و کنایه از مطیع و فرمان بردار هم هست .

**فرموره** ۵ = بامیم بر وزن مستوره ، هر چیز

کنده (۲) و لك و پلك و ناهموار باشد (۳) - و گردگان و فندق بزرگ را هم میگویند - و رسانی را نیز گفته اند که هر دو سر آنرا بر جایی بندند و شخصی در وسط آن نشیند و دیگری دستی برو زند تا او متحرك شود و آید ورود؛ و بعضی گویند (۴) رسانی است که در ایام جشن و عید از جایی

(۱) خم ۳ ، چش : لگام . (۲) خم ۳ ، چش : کنده .

(۳) چش : + و با کاف تازی بمعنی مطیع و فرمان برداری کردن باشد .

(۴) خم ۱ : روی جمله « و رسانی را ... گویند » خط قرمز کشیده شده است .

(۵) خم ۱ : - و ببری ارجوحه خوانند .

۱ - قس : نرم شاهه :

دو شخص ایمن اند از تو آیی بجوش

یکی نرم گردن ، دوم (یکی) سفته گوش .

نظامی کنجوی « گنجینه س ۱۵۵ » « فرهنگ نظام » .

نشستند بیدار مغزان روم

بمهر ملك نرم گردن چو موم .

نظامی کنجوی « رشیدی » .

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - رك : تحفه حكيم مؤمن .

۴ - از : بر (ه.م.) + ( پیوند اضاف ) = برک . ركلا : بر ، ورك : ببرک س ۱۵۵ .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۳۰

زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است

اینجا ز موم سنگ شود نرم شاهه تر .

صائب بیریزی « فرهنگ نظام » .

- مجازاً کامل و ضعیف :

از ظهوری است سخت بازوی

کوهکن نرم شاهای بوده است .

ظهوری « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

- نیز بخت و بی حیا و حیز :

نرم شاهه سخت دیده ست رگه

یوه پرورد کم خرد بسیار خور .

پور بهای جامی « رشیدی »

**نری ۸** = بروزن خری ، آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از اسان و خواه از (۲) حیوان دیگر باشد ۹ .

**نریم** = بروزن کریم ، نام پدرسام است که جد رستم باشد ۱۰ .

**نریمان ۱۱** = بروزن کریمان ، بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد .

نره دیو ۱ - و آلت تناسل را هم گفته اند ۲ -  
و بمعنی موجه و کوهه آب هم آمده است ۳ -  
و ساق دِیخت را هم میگویند ۴ - و دندانکلید  
را نیز گویند ۵ - و بمعنی خنثی هم هست یعنی  
شخصی (۱) که آلت مردان و زنان هر دو دارد -  
و گدا و گدایی کننده را نیز گفته اند ۶ .

**نزه آّب** = کتابه از موج آب و کوهه  
آب باشد ۷ .

(۱) چش ؛ - یعنی شخصی . (۲) خم ۱ : - از .

۱ - بشخیف و تشدید راه ( هر دو ) : نره غول و نره خر :  
کر بود نره خر اندر وی رود آن رحم وان روده‌ها ویران شود .

مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۲ - من گفتم این حدیث و میان دو ران من مانند ترب غانتری سخت شد نره .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۳ - اژدر ماده بین که چون سینّه نیخ روی او نیخ صفت شکافته گنبد آب را نره .

عمیدلوبکی « جهانگیری » « فرهنگ نظام » .

در رشیدی فصراع دوم باین صورت آمده : نیخ صفت شکافته گنبد آب راه نر ، و محشی رشیدی گوید : « در نسخه جهانگیری و سروری « گنبد آب را نره » و همان صحیح است .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - مصحف « نزه » ( رك : لفت فرس ص ۴۴۲ ، ۱۸۰

ح ) = نزه ( م.ه ) ۶ - جمع آن لرگان ( م.ه ) ۷ - رك : ح ۳ .

۸ - از : لر ( م.ه ) + می ( نسبت ) = نره . ۹ - نیز از : لر + می ( حاصل

مصدر ، اسم معنی ) ؛ لر بودن ، فعلی . ۱۰ - این بیت فردوسی را شاهد آورده‌اند :

بدو گفت من پور سام سوار ز نغم نریم از جهان یادگار . « رشیدی » .

ولی این نام در فهرست ولف نیامده و بیت اصیل نیست ، و صحیح این کلمه در فارسی « نریمان » و « نیرم » است . ۱۱ - در اوستا *maoah - Naire* مرکب از دو جزو : نیره بمعنی نر،

فعل + منه (= مناو) از ریشه *man* ( اندیشیدن ) جمعاً یعنی نرمنش ، مرد سرشت در گزارش پهلوی این کلمه را به *(mart manishn)* ترجمه کرده‌اند و بتعبیر دیگر دلبر و پهلوان . این

کلمه در اوستا صفت گر شاسب جهان پهلوان است ولی بتدریج صورت « نریمان » و « نیرم » در آمده .

اسم خاص ( علم ) گردید و در ادبیات ما سام ( بن ) گر شاسب ( بن ) نریمان آمده در صورتیکه در اصل نریمان صفت ( و لقب ) خود گر شاسب بوده است . رك ؛ پوردادود . بشتها ج ۱ ص ۱۹۹ ؛ قاب

## بیان نهم

### در نون با زای نقطه‌دار مشتمل برشش لغت

۱ - بکسر اول بروزن شکار، لاغر . ضعیف را گویند ۲ - و گوشتی که در آن چربی باشد ۳ .	ایجد ، مخفف تردیک است ۶ . *
۴ - بفتح اول ونانی وسکون چشم . نام شهری است که بارمنیه مشهور است .	نژم ۷ = بکسر اول وسکون نانی ومیم، بخاری که در ایام زمستان وغیره پدید آید وملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد ؛ وبازای فارسی هم آمده است و بسری ضیاب میگویند ؛ و بفتح اول نیز درست است .
۵ - بفتح اول وسکون نانی و دال .	

۱ - پهلوی *nizār* ( ضعیف ، محتاج ) « اونوالا ۶۰ » ، دراراک ( سلطان آباد ) *nāzār* ( ضعیف ، ناتوان ) « مکی نژاد » .

۲ - چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گر چه تزاری .  
« فرخی سیستانی ص ۳۷۷ » .

۳ - « ( از گوشتها) آنکه تر از تر بود طبیعت خشک بکند . » « الابنیه عن حقایق الادویه :  
لحوم » . ۴ - در معجم البلدان وحدود العالم ونسبة الدهر در مظان کلمه نیاتم .

۵ - رگ : تردیک اوستا - *nazda* ( تردیک ) ، هندی باستان - *nédishtha* - *nédīyas* ،  
کردی وافغانی *nizdē* ، سریکیلی *nizd* « اشق ۱۰۲۹ » . ۶ - بمعنی قریب ... ،  
پهلوی ... ، جنب ... - در حدود ... :

چو ترد ده و دو رساید سال برافراخت یال یلی پور زال .

منسوب به فردوسی طوسی .

۷ - نزم ( م.م ) ، طبری *nezm* ( ابر [ ابری که تردیک زمین است ] ) « واژه نامه  
۷۵۷ » ، در خراسان و یزد نیز *nezm* بمعنی مه و باران نم است « فرهنگ نظام » : « نزم ،  
آن بخار بود که بتازی ضیاب گویند . عنصری ( بلخی ) گفت :

زمینخ و نزم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تازی شب از مه آبان .  
« لغت فرس ص ۳۴۳ » .

۵ تردیک - پهلوی *nazdik* ( تردیک ) از : ترد ( م.م ) + یک ( نسبت ) . رگ :  
بیرگک ص ۱۵۵ ؛ نیز پهلوی *nazdist* « اشق ۱۰۲۹ » « اونوالا ۵۹ » ، کردی *nizök* ( تردیک ) ،  
قریب ( ، *nezik* ، *nizik* ، *nēzuk* « ژابا ص ۴۱۹ » ، نیز کردی *nik* ( تردیک ، پهلوی )  
مخفف تردک « ژابا ص ۴۲۸ » ، بلوچی *nazik* ، *nazix* ، *nazi* ، *nazik* « اشق ۱۰۲۹ » ؛ کیلیکی  
*nazdik* ، فریزندی و بربری *nazik* ، نظیزی *nāzđik* « کک ۱ ص ۲۹۳ » ، سنالی *nakzit*  
و *nazdik* ، سرخدی *nazdik* ، شه میرزادی *nazdik* « کک ۲ ص ۱۹۳ » ؛ پهلوی ... ،  
جنب ... ، قریب ... ، ترد ... : « تردیک صاحب دیوان رستم ... و صورت حالش ( حال رفیق را ) بیان  
کردم . » « گلستان ص ۳۷ » .

<p><b>تره ۱</b> - بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، بمعنی سقف باشد ؛ و بمعنی کونگ چوبی باشد که سقف خانه را بدان پوشند - و جای درآمدن باد</p>	<p>و تراش کردن آب را نیز گفته اند . <b>تریدن ۲</b> - بر وزن وزیدن ، بمعنی میرون کشیدن باشد .</p>
--	--

### بیان دهم

#### در نون با زای فارسی مشتمل بر نه لغت

<p><b>تر</b> - بفتح اول و سکون ثانی ، میرون کشته چیزی را گویند ۴ - و دندان کلید را هم گفته اند ۴ .</p>	<p>کوهری که اصیل باشد ، و نژاده تفسیر اصیل است ۱۰ .</p>
<p><b>تراده ۵</b> - بکسر اول بر وزن نشاط ، اصل و نسب را گویند ۶ - و بمعنی اصیل و نجیب و خداوند اصل و نسب هم آمده است ۷ .</p>	<p><b>ترغار ۱۱</b> - با غین نقطه دار بر وزن رفتار ، بانگ و فریاد و نعره را گویند .</p>
<p><b>تراده ۸</b> - بکسر اول بر وزن قتاده ، بمعنی نژاد است که اصل و نسب و اصیل و نجیب باشد ۹ ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بمعنی</p>	<p><b>ترم ۱۲</b> - بکسر اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی میخ است و آن بخاری باشد تارک و ملاصق زمین ؛ و ضم اول هم بنظر آمده است که عربان ضباب خوانند .</p>
<p><b>ترانه ۱۳</b> - بکسر اول و فتح ثانی و سکون</p>	<p><b>تراند ۱۴</b> - بکسر اول و فتح ثانی و سکون</p>

- ۱ - رك : تره ، تره (!) . ۲ - این کلمه بصورت تردن ، ، تریدن ، و تریدن درین کتاب آمده است (!) رك : تر ، تریدن . ۳ - رك : تریدن .
- ۴ - در لغت فرس ( ص ۴۴۲ ) « تره » با شاهد بدین معنی آمده ، و رك : تره ، تره .
- ۵ - اوستا - onizāti ، قس : سانکریت - jātī ؟ اشق ۱۰۳۰ .
- ۶ - من ثنا گوئی توام زیرا نژادم بست بد خود نکو گوئی ترا هرگز نبوده بد نژاد . « سنائی غزنوی ص ۵۵۳ » .
- ۷ - باین معنی « نژاده » ( م.ه ) ضیح است . ۸ - از : نژاد ( م.ه ) + ( پیوند بست و اضاف ) رك : اشق ۱۰۶۰ .
- ۹ - آزرده این و آن بحد از من گوئی که از نژاده تنیم . « ناصر خسرو بلخی ص ۲۷۰ » .

و رك : تاریخ سیستان ص ۸۷ متن و ح ۳ .

- ۱۰ - کمین دولت و در مرتبت گرفته مکان ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین . « فرخی سیستانی ص ۲۹۵ » .

۱۱ - مصحف « ترغار » ( م.ه ) = ترغار ( م.ه ) .

- ۱۲ - ترم ( م.ه ) ۱۳ - پارسی باستان - oni + jan ( بزمین انداختن ، فرونشاندن ) ، همچنین در پارسی باستان - onijantu ( خوار کردنی ، فروافکنندی ) مفروض است . رك : اشق ۱۰۳۱ ؛ و رك : بیبرگه ص ۱۵۸ ( onighanê - sâr ) .

**نژ** ۵ - بفتح اول و نالی و ظهور ها ، شاخ درختی را گویند که بسیار نازک و لطیف برآمده باشد ۴ - و ورق طلا و نقره را نیز گویند که نهایت برکه گل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نوادامان نثار کنند ۴ - و نام ستاره‌ای هم هست از نوابت ۵ - و چویی که بدان سقف خانه را پوشند ۴ .

**نژیدن** ۶ - بروزن و معنی کشیدن باشد.

نون و دال ابجد ، بمعنی اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سر فرود افکنده و پژمرده باشد ۱ - و بمعنی سرگشته و خشمگین و قهرآلود هم هست - و پست و حسیض را نیز گویند که در مقابل بلند و اوج باشد ۲ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

**نژنك** ۴ - بفتح اول و نون بر وزن نژنك ، دام و نله را گویند که حیوانات را بدان گیرند.

## بیان یازدهم

در نون با سین بی نقطه مشتمل بر سی وهشت لغت و کنایت

یوز باشد که گرداگرد لب و دهان است از جاب درون و بیرون ۷ - و بمعنی هوت و شعور و عقل

**نفس** - بنم اول و سکون نالی ، بمعنی

(۱) چك : ژد و مژد .

۱ - هریری که از او گونه رخسار نژدست هر شاخی از صورت انگشت نگارست .

« فرخی سستانی ص ۲۴ » .

۲ - بچاك اندر افکند خوار و نژد فرود آمد و دست کردش بیند .

فردوسی طوسی « شاهنامه» بجز ج ۳ ص ۸۶۵ .

۳ - در جهانگیری « نژنك » بفتح اول و سکون دوم آمده .

۴ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « جهانگیری سه معنی دیگر هم ( شاخه نازک درخت -

و ورق زرنثار - و تیر سقف ) برای « نژ » نوشته که تصحیف خوانی « نژ » است و در شعر شاهد

از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زوروق هم بانا است . شعر این است :

پنجه سرو از طرب بر دست گیرد جام مل طره بید از نژه بر گلشن افشاده (افشاد) نژه .

و رك : نژه ، نزه . ۵ - باین معنی در جهانگیری بدون شاهد آمده .

۶ - این کلمه بصورت « نژیدن » ، « نژیدن » و « نژیدن » درین کتاب آمده ، و رك : نژ .

۷ - در نسخ متعدد لغت فرس « نس » بهمین معنی آمده و این بیت رودکی (سمرقندی)

شاهد آورده شده :

گیر آلوده بیاری و بهی در کس من بوسه‌ای چند بتزور دهی بر نس من .

رك : لغت فرس ص ۱۹۶ .

در رودکی مصحح نفیسی ج ۳ ص ۱۰۶۶ : بوسه‌ای چند بتزور بزلی بر نس من .

و سوزلی سمرقندی گوید :

خرخر بنده بد لنج و نس را بز بازی گر استاد کردم . « فرهنگ نظام » .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۳۶

<p>هم آمده است ۱ - و با تشدید نایی ، در عربی بمعنی خشک شدن و شتر راندن باشد. <b>فصا</b> = بفتح اول و نایی بالف کشیده ، موضی را گویند از کوه و غیر آن که در آنجا</p>	<p>آفتاب هرگز تابد یا کمتر برسد ۴ - و بمعنی مرده هم آمده است که نقیض زنده باشد ۴ - وبکسر اول، نام شهرست درخراسان ۴ - و بلفظ زند و پازند (۱) گوشت واستخوان مرده را گویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر ۴ - و در عربی</p>
---	---

(۱) چک : پازند و پازند .

۱ - جهانگیری این معنی را آورده باستناد این بیت مولوی :

يك سیه دیوی و كابولی زلی      گشت بر شهزاده نا گه رهزلی  
آن بودساله عجوز(عجوزی) گنده کس      لی (ه) خرد هنت آن ملک را ونه نس .

رشیدی گوید : « شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداو را نگذاشت که حرف بزند. » و رک : فرهنگ نظام . این دوییت درمثنوی چاپ بیکلسن دفتر چهارم ص ۶۴۴ آمده است . ۴ - رک : نش و قس : « سار » (م.م)

۴ - در اوستا *nasu* بمعنی لاشه و مردار و آنچه فاسد و کندیده شده باشد خواه از اسان و خواه ازجانور : غالباً گویند « دروج سو » و از آن دیو مردار و لاشه اراده میکنند . «سو» درنظیر پهلوی به *nasâk* گردانیده شده و هنوز هم این کلمه در ادبیات زرتشتیان بشکل «سا» باقی است و «سا سالار» کسی است که مرده را از در دخمه بدرون دخمه میگذازد . رک : پورداود .

یشتها ۱ ص ۱۵۳ ح ۱ . ۴ - سا ، دراوستا و پارسی باستان *nisâya* ، در یونانی رومی *nisaiā* ، در پارسی سا بفتح و کسر اول هر دو آمده ، و آن دراصل بمعنی آباد و آباده بود چنانکه اکنون نام بسیاری از دیهها مختموم به آباد است ( جعفرآباد ، حسن آباد ، علی آباد ) در سابق سا بکار برده میشد . این کلمه از دوجزو مشتق است : *ni* ( پیشوند بمعنی فرو ، پایین ) + *si* ( در نهادن ، نشستن ، آسودن ) پس سا یعنی نشنگاه ، فرودگاه ، زیستگاه ، آبادی است . بسیاری از شهر - های ایران بدین اسم نامبردار شدند : (۱) - سا واقع میان شهر مرو و بلخ ، پایتخت تیرداد دومین پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴ م.) شاهنامه دوبار ازین شهر نام برده . بقول سایکس انگلیسی این شهر درده میلی جنوب اسک آباد (عشق آباد حالیه) واقع بوده است . (۲) - سا واقع درمد ، که دارموش در کتیبه بهستان از آن نام میبرد . همین شهر است که بداشتن اسبان یک نژاد مشهور بوده است . (۳) - سا در بم . (۴) - سا در کرمان . (۵) - سا در فارس که همان شهر بیضا ( عهد اسلامی ) است . (۶) - سا در میانه ( میانک ) از شهرهای خراسان که مارکوارت آنرا همان شهر «یهودان» که در قرون وسطی نامبردار بوده ، میداند و امروز آنرا میمند گویند ، درحوالی سرحدت کرستان و افغانستان ( از یادداشتهای آقای پور داود ) و رک : فاب ۱ ص ۲۸۰ بیمد .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۳۵

هنتینگک نوید : نس *nus* « پیرامن دهان » ( اسدی [چاپ هرن] ص ۴۵ ؛ عبدالقادر ص ۲۲۳ ؛ شمس فخری ص ۵۷ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۱۰ ) شاید مأخوذ از سغدی *ns* « بینی » باشد . کلمه سغدی بنظر میرسد *nos* تلفظ میشده ، بابا يك حرف مصوت خیشومی *nas* ، چنانکه از شکل سغدی بودایی *nans = nns* برمیآید ( *Manich. Bet und Beichtbuch, p.79* ) رک : ( *Henning, Sogdian loan - words ..., BSOS, X, 1, p.100* ) در سبزواریز بمعنی « بینی » و بوکشیدن است « فرهنگ نظام » - نیز در اراک (سلطان آباد) *nos* بآلت تناسل دختر چیه ها اطلاق شود « مکی نژاد » ، در تهرانی نیز *nos* .

و بفتح بای ایجد هم گفته اند چنانکه گویند « این چند سیه است؟ » یعنی چند چینه است، و بحر بی عرق گویند .

**نصتاك** ۶ = بانای قرشت بروزن سواك، بیجاك شكم و شكم بیج را گویند .

**نستر** ۷ = بروزن كتر ، مخفف نسترن است و آن کلی باشد سفید و بغایت خوشبوی .

**نستردن** ۸ = بفتح اول و دال ایجد بر وزن پروردن ، بمنی نستر است که گل نسترن باشد .

**نسترن** ۹ = بروزن کرکن ، بمنی نسترن است که گل سفید خوشبوی باشد و بمنی گلزار هم بنظر آمده است .

**نسترون** ۱۰ = با واو ، بروزن و منی

بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است ۱ .

**نصار** ۲ = بفتح اول بروزن بهار ، بمعنی اول نما است و آن موضعی باشد که آفتاب کمتر بر آن تابد - و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند - و بمعنی سایه هم آمده است .

**نپار** ۳ = با بای فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده ، جایی را گویند که انگور در آن افشردند .

**نصوت** ۴ = با بای ایجد بروزن فروت، بمعنی عقل است و آن قوتی باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر باو حاصل میشود .

**نپه** = بکسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و شکون ها ، هر چینه ورده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند ؛

۱ - (ع) « نوة بالکسر والضم ، ناه ککاه و نوان و نون بکسرهما ، زنان وهن جموع المرأة من غیر لفظها » منتهی الارب . ۲ = نر (م.ه) در لجه قمی nesâr ( طرف سایه ) « علی اصغر فقهی » ، در اراک ( سلطان آباد ) nesar ( جایی که کمتر آفتاب برسد ) « مکی نژاد » ، در تهرانی nesâr ( جنوب ) و رک : نسیم .

۳ - مصحف « سپار » (م.ه) .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۵ - « رده ای از دیوار گل ، چنانچه گویند دیوار چند سیه است ؟ » و آنرا لاد و دای نیز خوانند ، و بحر بی عرق گویند بفتح تن ، « رشیدی » . ۶ - بیجاك ( پیش ) شکم باشد . « جهانگیری » و سراج احتمال میدهد ( با ) « کناکه » که بمعنی مذکور است صحیف خوانی شده . « فرهنگ نظام » رک : کناکه . ۷ - رک : نسترن :

عیسی خلال کرده از خارهای گلین

ادرس سبجه کرده از غنچههای نستر .  
خاقانی شروانی « رشیدی » .

۸ - ظ . مصحف « نسترون » (م.ه) . ۹ = نستر = نسترن = نسرین (م.ه) ؛ پهلوی *nastrôn* « اوتوالا ۴۶ » ؛ کلی است ( Rosa L ) « ثابتی ص ۲۱۷ » از انواع گل سرخ ، و باندام کوچکتر از گل سرخ ، و در هر شاخه چندین گل با هم شکفتد ، بر رنگهای مختلف سفید و صورتی و سرخ دیده میشود . گویندگان ما غالباً از نسترن سفید سخن رانده اند :

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله  
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار .

فرخی سیستانی « چهار مقاله طبع نگارنده چاپ دوم ص ۶۰ » . ۱۰ = رک : دیوان فرخی مصحف عبدالرسولی ص ۱۷۷ . ۱۰ - بفتح اول و سوم و پنجم = نسترن (م.ه) « نسترون کلی باشد ، نسترن گویند و گروهی استرین گویند . رودکی ( سمرقندی ) گوید :

از گیسوی او نسیم مشک آید  
وز زلفک او نسیم نسترون .

« لغت فرس ص ۳۶۹ » .



ستردن است که کل سرین باشد ، و بر وزن  
برملون هم آمده است.

**فستك** = بکسر اول بر وزن خشتك ،  
محلوج باریک پیچیده را گویند ۱ .

**فستوه** ۲ = بروزن اندوه، مردم جنگی  
و ستیزه و جنگ آور و ستیهنده - و بد فعل  
وزشت را گویند - و کسی که از جنگ و بحث  
ومخاصمت نمودن عاجز شود وبتنگک بیاید وروی  
نگرداند - و نام پهلوانی هم بوده ایرانی ۳ . \*

**فستهن** ۴ = با ها بروزن سترن ، نام  
برادر پیران و سه است که در کوه گنابد بر دست  
یبین کشته شد .

**فستیهن** ۵ = با ها بر وزن رفیدن ،  
همان ستهن برادر پیران و سه است که در جنگ  
دوازده رخ بر دست یبین کشته شد .

**فسر** = بفتح اول و ثانی بر وزن سفر ،  
بمعنی سار باشد و آن جایی است از کوهستان  
و غیره که آفتاب کمتر در آن تابد ۶ - و سایبانی که

بر سر کوه از چوب و علف سازند ۶ - و مطلق سایه  
را گویند عموماً و سایه کو را خصوصاً ۶ - و بمعنی  
سایه کلاه هم بنظر آمده است ؛ و بمعنی سایبان  
بکسر اول هم گفته اند ۶ - و بفتح اول و سکون  
ثانی بزبان عربی کرگس باشد ۷ و آن پرند ه ایست  
مردار خوار . گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند  
شود در یکر و زبم غرب رود و باز از مغرب پرواز  
کند و بلند شود در همان روز بمشرق آید ۸ ؛  
و این بسیار عجیب است ، الله اعلم - و نام دو  
ستاره ایست در فلک موسوم بنسر طایر و نسر  
واقع ۷ .

**فسر** ۵ = بفتح اول و ضم رای قرشت  
و سکون ثانی و دال اچد ، شکاری و شکار کننده  
را گویند ۹ ؛ و بفتح اول و ضم ثانی و ضم اول و ثانی  
هم گفته اند .

**فسر** ۴ = بر وزن هلم ، نام بتی است  
بصورت زلی در بتخانه بامیان نزدیک سرخ بت  
و خنک بت ؛ و اوارا ستوا هم میگویند با سین بی  
قطه و ثانی قرشت .

۱ - بهمین معنی در رشیدی آمده . ۴ - لفة ختگی ناپذیر ، نااقتاده « یوستی .  
نام نامه س ۲۲۶ » ضد « ستوه » (م.ه) ، و « بستوه » ؛ و اسم معنی ( حاصل مصدر ) آن نستوهی  
(م.ه) است . « ستوه ، ستیهنده باشد در سخن و کارها . رودکی ( سمرقندی ) گوید ؛  
ایا ( ایا . دهخدا ) خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و کرد نستوه .  
« لفت فریش ۴۵۰ » .

۲ - رك : فهرست ولف ، ورك : یوستی . نام نامه س ۲۲۶ .  
۳ - رك : ستهین . ۵ - رك : فهرست ولف . ۶ - مخفف « سار » (م.ه) .  
ورك : سیرم . ۷ - رك : محیط المحيط ، اقرب الموارد ، ورك : کرکس .  
۸ - افسانه است . ۹ - جهانگیری بدون شاهد بهمین معنی آورده .  
۱۰ نستوهی - از : ستوه (م.ه) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ؛ ستهندگی ، جنگجویی ؛  
سپاهی با شگفتیها و دستاورد های گویاگون زستوهی فزون ازحد ، ز ابوهی فزون از مر .  
« معزی یسابوری س ۱۹۶ » .  
(برهان قاطع ۲۷۰)

پوش ، نام دختر پادشاه سغلاب روم است که در حباله نکاح بهرام گور بود ۴ .

**نسطور ۴** = باطای حطی پروزن فنفور، نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسیان است. و در مؤید الفضلا نسطو نوشته شده است بحدف رای قرشت .

**نسطوری ۵** = بروزن مستوری، بمعنی ترسایی باشد .

**نسک ۶** = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، نام غله ایست که برمی عدس میگویند ۶ -

**نسرین ۱** = بر وزن قروین ، نام کلی است معروف و آن سفید و کوچک و صد بر که



نسرین

میباشد و آن دو نوع است: یکی را گل مشکین میگویند و دیگری را گل نسرین و برمی ورد الصینی خوانند - و نام جزیره‌ای هم هست در میان دریا که عنبر از آن جزیره می‌آوردند ۴ .

**نسرین نوش ۶** = با یون بروزن رنگین

(۱) چک : ژلد و پلژلد .

۱ - (مرب) « نسرین (بکسر لول) ، هو الورد البری ، وهو الورد الصینی » عقار ۳۲۵ ، لغت نسرین فارسی است ( فولرس II ، ۱۳۱۲ ) که هم بمعنی rose musquée (گل مشکین و Rosa moschata ) و هم بمعنی églantier ( گل نسرین ، Rosa canina ) رک : عقار ۲۵۳ ف ؛ دزی نسرین را بمعنی الورد الابيض (rose blanche) آورده است «دزی ۲» ص ۶۶۷ و رک : لسترن :

نسرین دهان ز در منضد کند همی .

سوسن سرین ز بیرم کعلی کند همی

« منوچهری دامغانی ص ۹۶ » .

چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین .

۴ - حریرنامه بد ابرشم چین

فخر گرگانی « جهانگیری » .

ترک چینی طراز رومی پوش ...

۴ - دخت سغلاب شاه : نسرین نوش

« نظامی گنجوی . هفت بیگر ص ۷۸ » .

۴ - Nestorius ( Nestor ) اسقف قسطنطنیه متولد در Germanicie (سوره)

در حدود ۳۸۰ و متوفی در لیبی در حدود ۴۴۰ . وی شاکرد نشودور از مردم Mopsus (Mopsueste) بود . وی نخست به دیر Saint\_Euprèpre نزدیک انطاکیه رفت . Théodose دوم اورا باسقفی قسطنطنیه منصوب کرد ( سال ۴۲۸ ) . وی ضد پیروان « آریوس » اقدام کرد ، اما بزودی معتقد شد که در عیسی مسیح دوشخص و دو طبیعت وجود داشت . امپراتور که در ابتداء موافق او بود ، پس از محکومیت عقاید او ، از قبول بدعت وی دست کشید و بدو اجازه داد که در صومعه سن اپریتراترا بگزیند ولی بعدها ویرا بواحه‌ای در سحرای لیبی تبعید کرد ( ۴۳۵ م . )

۵ - Nestorien ( فر ) منسوب به « نسطور » ، پیرو فرقه نسطور . رک : دائرۃ المعارف اسلام . ۶ - سانسکریت मसूर نوعی از حبوبات « فولرس II ، ۱۳۱۲ » ، دراراک

( سلطان آباد ) neshk ( عدس ) « مکی نژاد » ؛ این کلمه بصور « نرسک » و « نرسنگه » هم آمده « همزادنامه ص ۱۴۹ ح ۱ » . « نسک » ، عدس بود . منجیک ( ترمذی ) گفت :

آن کو ز سنگه خرا آهن برون کشد

نسکی ز کف او توان خود ( توادد . دهخدا ) برون کشید .

« لغت فرس ص ۲۶۵ » .

**نسکیا ۴** = بفتح اول ، آتش عس را گویند چه نك بمعنی عس و با بمعنی آتش باشد .

**نسل ادهم ۵** = کنایه از شرابی است که از انگور سیاه ساخته باشد .

**نسناس ۱** = با نون برون کرباس ، دیو مردم را گویند و ایشان جنسی از خلق باشند و برنکیا برمیچهند و بزبان عربی حرف میزنند .

**نسو ۷** = بفتح اول و نالی بواو کشیده ، چیزی نرم و ساده و هموار و لشفان و لفرزله ویی درشتی و خشونت را گویند؛ و بکسر اول هم آمده است ؛ و باشین نقطه دار نیز هست .

و غارحک را هم گفته اند و آن غاری است سه پهلو سه گوشه ۱ - و بفتح نالی، درعربی بمعنی شستن و پاک کردن باشد ۴ - و بضم اول قسمی باشد از بیست و یک قسم کتاب زند که زردشت آنرا منقسم کرده است و هرکسی را یعنی هر قسمی را نامی نهاده - و در عربی بمعنی عبادت و پرستیدن خدای تعالی و قربایی کردن باشد ۴ - و بضم اول و نالی، هم در عربی جمع نسکه است و نسکه قربایی را گویند ۴ .

**نسکا** = بفتح اول و سکون نالی و کاف بالف کشیده ، بمعنی زمین است که بمری ارض گویند .

۱ - نسکه در چشم آنکه نشاند از مس سوخته زبرجد را .

بدر جاجرمی « انجمن آرا » « فرهنگ نظام » .

۴ - ( مر ) « نك مثلثة و ضمتین، پرستش و هر چه حق خدای عزوجل باشد - نسکه محرکه، جای الفت گرفته - نسکه ضمتین و بالفم قربایی ، یا نسکه ضمتین، خون . » « منتهی الارب » .

« نسکه الثوب اوغیره یعنی شست جامه یا غیر او را بآب و پاک کرد » « شرح قاموس » .

۴ - باین معنی لفظ بفتح اول است ، در اوستا naska بمعنی کتاب و سفینه آمده ، و هر جا که این لغت بکار رفته از آن اجزای کتاب مقدس اراده گردیده است « خرده اوستا س ۲۶ » ، اما در یسنا ( های ۱۹ بند ۲۲ ) نسکه بمعنی خود اوستا و دوره کامل آن ( ۲۱ نسکه ) استعمال شده ( من باب اطلاق جزء بکل ) « یسنا ۱ س ۱۶۶ » ، در پهلوی nask ( متن ، کتاب ) آمده « ناوادیا س ۱۶۳ » . دیشکرت در فصلهای هشتم و نهم نوسد اوستا دارای ۲۱ نسکه میباشد و در آن نام هر یک ازین ۲۱ بخش جداگانه آمده و خلاصه مندرجات آنها تشریح شده است ( اسامی این نسکهها در مزدیسنا بقلم نگارنده برابر س ۱۲۵ آمده ) :

چه مایه زاهد ( و ) پرهیزگار سومسکی که نسکه خوان شد بر عشقش وایلرده گوی .  
خسروانی .

از اطاعت با پدر زردشت پیر خود به نسکه آفرینگان گفته است .

لیبی . رك : مزدیسنا س ۱۲۴ - ۶ .

۴ - از : نسکه ( عس ) + با ( = آتش ) . ادهم ( عر ) ، سیاه ، تیره گون .

رك : لغت نامه . ۶ - ( عر ) موجودی افسانه‌یی شبیه بانسان . راجع بآن ، رك : یادداشت

فاصله Quatremère در J.A.1838, I, 212 sqq. دزی ج ۲ س ۶۶۸ : ۲۰ و رك :

چهارمقاله نظامی طبع دوم نگارنده س ۱۴ . ۷ = سود ( هم ) . در اوراق مانوی ( پارتی )

nswg ( لطیف و نازک ) , ( Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX ,

یختن باشد که تقیض خام بودن است و سهامی  
یعنی مییزم و سهامید بمعنی یزید است که امر بر  
یختن باشد.

**نسیان** = بکسر اول بروزن احسان، بمعنی  
مخالفت و خلاف کردن باشد - و در عربی بمعنی  
فراموشی؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است.

**نسیج** = بفتح اول و ثانی یختانی  
کشیده و بیجیم فارسی زده، جامه حریر زر بافته  
باشد؛ و با جیم ایجد در عربی نیز همین معنی  
دارد.

**نسیدن** = بر وزن رسیدن، بمعنی  
بهاون و گذاشتن باشد.

**نوبار** ۱ = بفتح اول وبای ایجد، بالف  
کشیده و برای قرشت زده، بلفت زند ویازند (۱)  
بمعنی ناهار و ناشتا باشد.

**نود** ۲ = بر وزن خود، بمعنی سو  
است که چیزی نرم و ساده و لختان و لغزنده و بی  
خشوت باشد.

**نودی** ۳ = بروزن خودی، برزبگر  
وزراعت کنندم را گویند، و این قسم سیم است  
از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده  
و شرح و بسط آن در لغت کائوزی مذکور شد.

**نهایتن** ۴ = باها و ونون ونای قرشت  
بروزن سفرا شکن، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی

(۱) چک: ژند و یازند.

۱ - در فرهنگ پهلویک این کلمه آمده: «**𐭥𐭩𐭮𐭥** . **𐭥𐭩𐭮𐭥** یونکر

ص ۶۷ س ۲ ، کلمه اول را **nasôbâr** خوانده‌اند و کلمه دوم که معنی است پارسیان «نخوار»  
**naxvâr** یا «نخار» خوانند . رک: یونکر ص ۳۶ و ۷۵-ستون اول؛ و همین کلمه است که در متن  
ناهار آمده . ۴ = سو (م.ه):

زخاک و آتش و آبی برسم ایشان رو  
که خاک خشک و درشت است و آب نرم و سوسو .  
» ناسر خسرو بلخی . دیوان ص ۹۱ « ایچمن آرا » .

۴ - این کلمه مصحف «پودی» یا «بودی» است و آن از ریشه **fshu** اوستایی است که  
بمعنی پروراندن چهارپایانست . پو **pasu** بمعنی جانور اهلی و خانگی است . **fshuyant** اسم  
فاعل از همین مصدر است بمعنی پرورانندهٔ اغنام و احشام . ریشهٔ فشو در کلمه «شبان» باقی مانده .  
رک: مزدیسنا ص ۴۰۷-۸ ؛ فردوسی در ذکر طبقات چهارگانهٔ مردم در زمان جمشید گوید :

سودی (پودی) سه دیگر گره را شناس  
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس .  
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بیخ ج ۱ ص ۲۴» .

و رک: کائوزی ، بسیاری ، اهنوخوشی .

۴ - هر وارش «یختن» **appôn(i)tan** ، **apponetan** است «یونکر ص ۹۰۰: ۲»  
**pazâmîtan** ، **pazâmêntan** در پهلوی بمعنی یختن و یزایدن است . رک: لیبیرگه ص ۱۸۴ .

۵ - مصحف «نسیج» عربی (از نسج بافتن) و آن مختصر «نسیج الذهب و الحریر»  
است بمعنی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده (دزی ج ۲ ص ۶۶۶) : «پس مأمون آن روز (عروسی)  
جامه خانه‌ها عرض کردن خواست ، و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسج و منزج  
و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید .» «چهار مقالهٔ نظامی طبع دوم نگارنده ص ۳۳-۳۴» .

۶ - **[nisîdhan]nisîtan** (هر وارش آن **shakbahônitan** ، **shkbbhônatan**)

معنی گذاشتن «یونکر ص ۸۴» .

<p><b>نسیله ۲</b> - بفتح اول بروزن وسیله، کله ورمه اسب و استر و غربانند؛ و بضم اول هم آمده است.</p>	<p><b>نسیرم ۱</b> - بفتح اول و رای قرشت و سکون میم، بمعنی سراسر و آن جای باشد که آفتاب بر آن کمتر تابد - و تابان را هم گفته اند و آن روز نه ایست از خانه که یک جانب آنرا پارچه چسباند و نقاشی کنند؛ و بضمی گویند سیرم جایی است که پیوسته آفتاب بر آن تابد، الله اعلم.</p>
<p><b>نسیمن ۴</b> - بفتح میم بروزن رسیدن، بلفظ زرد و پازند (۱) عبادت و نماز کردن را گویند.</p>	

## بیان دوازدهم

### در نون با شین نقطه دار مشتمل بر چهل ودو لغت و کنایت

شهر شاپور چه نه بغرس قدیم شهر را گویند - و نام شعبه ای هم هست از مقام نواکه بهیشاپورک مشهور است.

**نشاخت ۹** - بروزن شناخت، ماضی نشاختن باشد که بمعنی نشان دادن است یعنی نشاند و نشاید - و بمعنی تمییز (۳) هم آمده است که خبر دادن و آشکارا ساختن و خاص گردایدن باشد.

**نشاختن ۱۰** - بروزن و بمعنی نشان دادن باشد ۱۰ - و بمعنی تمییز کردن هم آمده است ۱۱.

**نش ۴** - بفتح اول و سکون نای، بمعنی سایه و سایه گاه باشد که جای سایه است؛ و بمعنی سایه کلاه - هم بنظر آمده است.

**نشا** - بکسر اول و نائی بالف کشیده، لفظی است که آنرا بر میی شامل میگویند بکسر میم ۶ - و نشاسته را هم گفته اند که از آن پالوده یزد ۷.

**نشاپور ۸** (۲) - بکسر اول، نام شهر است مشهور در خراسان و اصل آن نه شاپور است یعنی

(۱) چک زرد و پازند . (۲) خم ۱: نشاپور . (۳) چش : تمین .

۱ - سروری بنقل از فرهنگ میرزا ابراهیم و مؤید الفضلاء بدین معنی آورده، قس : سر، سار . ۲ - مصنف « فیله » (م.ه) ورك : چهار مقاله طبع دوم نگارنده م ۶۴ ح (۸) . ۳ - هر . nasim(an) ، پهلوی namâc (نماز) « یونکرس ۷۶ » .

۴ - قس : سا . ۵ - ظ . مصنف « سایه گاه » .

۶ - « نشا ، بکسر اول ترجمه شامل و محتوی » « برهان جامع » .

۷ - در عربی نشاسته را گویند . رك : نفس . « نشاچ ، هو الذی یسمیه الجمهور النشا ، و بالیونانیة أملون و أمثلون » « عقار ۲۶۱ » . کلمه نشا نام عمومی و معمولی نشاسته در مصراست = Amidon (فر) « عقار ۲۶۱ ف » . ۸ - رك : یشابور .

۹ - رك : نشاچتن . ۱۰ = نشاستن (م.ه) « هوشمان ۱۰۳۲ » « اشق ۱۰۳۳ » .

قس : نشانیدن ؛ و رك : نشاچیدن :

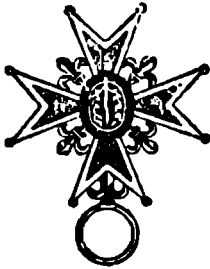
بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن.

ز دوستی بدل و دیده در نشاچتمش

سوزی سرقندی « فرهنگ نظام » .

۱۱ - رك : نشاچته .

- و امر بنشاندن هم هست یعنی نشان **۸** -  
و نشاندن را نیز گفته‌اند که فاعل **۹** نشاندن باشد:



نشان

و باین معنی نیز  
ترکیب در آخر  
کلمات مستفاد  
میشود همچو شاه  
نشان و سنکنجین  
سفرای نشان و شیر  
کاسنی حرارت نشان  
- و بمعنی هدف  
و نشانه نیز و تفنگ  
هم آمده است .

**نشاندن** **۱۰** - معروف است **۱۱** - و بمعنی  
نهادن هم هست **۱۲** .

**نشاخته** **۱** - بر وزن نشاسته ، بمعنی  
نشاید - و تعیین کرده شده باشد **۲** .

**نشاخیدن** **۳** - بروزن و معنی نشاید  
- و تعیین کردن باشد .

**نشاره** - بکسر اول بروزن اشاره، چوب  
پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد .

**نشاقتن** **۴** - با سین بی نقطه ، بروزن  
و معنی نشاندن باشد \* .

**نشاك** **۵** - بفتح اول بروزن هلاك، بلفظ  
ژد و پاژد (۱) بمعنی شکر باشد که از آن حلوا  
و چیزهای دیگر یزد .

**نشان** **۶** - بکسر اول بر وزن نهان ،  
بمعنی علامت باشد **۷** - و حصه و نصیب را نیز گویند

(۱) چك : ژد و پاژد .

**۱** - اسم مفعول از «نشاختن» (م.ه) . **۲** - بمعنی «تعیین کرده و نشاید و معین  
و مقرر گشته» در دسانیر آمده «فرهنگ دسانیر ص ۲۶۹» . **۳** - «نشاختن (م.ه)»

**۴** - «نشاختن (م.ه)» ، قس : نشاندن ؛ و آن متعدی نشستن (م.ه) است ، در پهلوی  
n(i)shāstan «اشق ۱۰۳۲» . و رك : دارمتر . تبعات ج ۱ ص ۲۰۷ .

**۵** - **اللهدو** هزوارش برای shakar (شکر) «دیوکر ص ۹۱:۹۲» .

**۶** - پهلوی nish «در کلمه مرکب marv - nish (نگهبان مرغان)» از oniyash -  
از oni - ash ، در اوراق مابوی تورقان nyssh'nd - niyashānd (خواهند دید) ، بهبودی -  
فارسی nyshydن ، و در لهجه‌ها - nish (نگاه کردن) ؛ ایرانی میانه nishān ، فارسی نشان ،  
ارمنی ع nish از onish و nshan ، از nishān (علامت ، نشان) ، قس : اوستایی - āxsh ،  
- āxsh - aiwi نظارت کردن «بارتولمه ۳۱۰» «بیرک ص ۱۴۷» ، کردی nishan ،  
nishi (علامت ، نشانه) «ژابا ص ۴۲۰» ، معرب نشان «دزی ج ۲ ص ۶۷۴» و نشان «دزی  
اصلاً» «نفس» . **۷** - «(وزیر) گفت : ای پادشاه ! نشان خردمند کافی جز آن نیست که  
بچنین کارها (امثال وزارت) تن در ندهد .» «گلستان ص ۳۳» .

**۸** - رك : نشاندن . **۹** - اسم فاعل مرخم . **۱۰** - از : نش + اندن (پسود  
مصدر متعدی) ، متعدی نشستن (م.ه) ، کردی ژینین nizhinin (تیغه کردن ، دیوار کشیدن)  
«ژابا ص ۴۱۹» . **۱۱** - کسی را بنشستن و ادا داشتن ، چیزی را در جایی مستقر کردن .

**۱۲** - دفع کردن ، خاموش کردن ، آرام کردن (درد ، الم) ؛ «دردهای چشم و گوش  
بنشاند (لین = شیر)» «کتاب الابنیه : لین» .

**۵** نشاسته - بکسر (و نیز فتح) اول ، معرب آن «نشاقت» و «نشاقتن» (رك :  
نشا) و نیز نشاسته «دزی ج ۲ ص ۶۶۹ : ۲» ؛ مفزکندم (با جوب دیگر) مفسول کوخته ؛  
مادامی سپید که از آرد برنج و گندم و امثال آن گیرند ، و چسبند است «نفس» .

بمعنی خراب و ضایع و ست و پژمرده و زبون باشد - و بکسر اول بمعنی خوش و بیک \* .

**نشتَر ۶** = بروزن مهتر ، مخفف بیشتر است که آلت ضد کردن حجام باشد .

**نشتَن ۷** = بروزن رشتن ، مخفف نشتن باشد .

**نشتن چون خاک ۸** = کنایه از نشتن با کمال حلم و آرام و همواری باشد - و کنایه از خوار و زار و سر افکنده نشتن هم هست .

**نشتو ۹** = بفتح اول بر وزن بکرو ، نام مردی بوده است .

**نشتی ۹** = بکسر اول بر وزن زشتی ، بمعنی خوش و لیکي باشد چه نشت بمعنی خوش و بیک است و خوشی و لیکي - بمعنی چولی و چه

**نشاستن ۱** = با سین بی نقطه ، بروزن و معنی نشاییدن باشد .

**نشبیل ۲** = بفتح اول و بای اجدد بروزن مشمل ، بمعنی دست بر چیزی زدن و درآویختن باشد - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن و بهم چسباییدن هم هست .

**نشبیل ۳** = بکسر اول و سکون ثانی و بای اجدد بفتحانی کشیده و بلازم زده ، مطلق قلاب را گویند عموماً و قلاب و شست ماهی گیری را

خصوصاً - و بفتح اول هم باین معنی وهم آلتی باشد مانند قلاب که بآن خرما از درخت فرود میآورد ۴ .

**نشت ۴** = بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ،

۱ = « نفاستن » (م.ه) :

اکنون که بدانستم چندانکه توانستم

۲ - ظ . مصحف « نشل » (م.ه)

منجیک ( نرمدی ) گوید :

ای ماهی زرین و بسمه بر زده نشبیل

مهر تو نشانستم ، از مات سلام الله .  
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۳ - « نشبیل ، شست ماهی شد یعنی دام .

دیرست بیباغ اندر برزین قندیل .

« لغت فرس ص ۳۱۵ » .

۴ - درخراسان **nasht** بمعنی زرد است . گویند : « انگور قدری نشت شده » نیز پارچه نیم سوخته را که از نزدیک گرفتن با آتش زرد شده « نشت » گویند « فرهنگ نظام » ، طبری **nasht** ( جل ، کهنه و پوسیده ) « واژه نامه ۷۵۹ » ؛ درگیلکی **nasht** بمعنی چین دار و ناشده ( کاغذ ، جامه و غیره ) است ؛ دراراک ( سلطان آباد ) زمین نرم ( مانند زمین باغچه که خوب بیل زده و کلوخهای آن کوبیده شده باشد ) یا زمینی که بر اثر ذوب شدن یخ زمستانها خاک آن از هم باز شده باشد ( « مکی نژاد » ؛ همچنین درکناباد « کنابادی » و قزوین « دبیر سیاقی » و گیلان **nasht** بمعنی نفوذ آب در چیزی است . \* - فس : « وشت » = وش ؛ ورك : نشتی .

۶ = بیشتر ، کردی ع **nishter** « زابا ص ۴۲۰ » ، گیلکی ع **nishtar** ، معرب آن نشتَر « دزی ج ۲ ص ۶۷۰ » ، آلتی فلزی سرتیز که برای فرو کردن در گوشت بکار برند تا خون و ریم بیرون آید :

کسی که خواهد و گوید خلاف و نص (نفض) ترا

بود ضمیر و زبانش چو نشت و سوزن .  
« معری یشابوری ص ۶۱۱ » .

۷ - گیلکی **nishtan** ( نشتن ) ؛ دراراک ( سلطان آباد ) **neshtän** ( نشتن ) « مکی

نژاد » . ورك : نشتن . ۸ - در رشیدی « نشتن چون خاکه ، یعنی نشتن جلم و آرام

آمده . ۹ - از : نشت + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) .

**نشخور ۴** - با واو معدوله بر وزن کشور ، بمعنی نشخوار است که گفته شد یعنی مکرر خابیدن و چانه برهم زدن شتران و کوسفندان را نیز گفته اند فرو برده خود را .

**نشره ۵** **طفلان** - آنچه با زعفران و غیره بر روی تخمه اطفال نویسند .\*

**نشک ۶** - بفتح اول (۱) بروزن اشک ، درخت صنوبر و کاج را گویند .

**شکر د گازران ۷** (۲) - بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد و آن چیزی است مانند نمک کرم خورده و آنرا بعمی هر شفه و رغوۀ

حال داری هم هست .

**نشخار ۱** - بنم اول و خای نقطه دار بالف کشیده بر وزن هشیار ، آنچه شتر و گاو و کوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معدۀ بدن آورند و بخیابند و فروربرد و آنرا بعمی جره گویند - و بقیه گاه و علفی را نیز گویند که از دواب بازماند و آنرا بعمی نشوار خوانند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

**نشخوار ۲** - با واو معدوله ، بمعنی نشخار است که نیم خورده علف ستوران و از کلو بر آورده و خابیده شتران و امثال آن باشد ۴ .

(۱) خم ۱ - بفتح اول . (۲) چش : گازران .

۱ - اصح «نشخوار» (م.ه) است . ۲ - از : نش (نوش (۲) + خوار (خوردن) = نشخور «رشدی» ، قس : نشخار (م.ه) ، نوشخوار ، نوشخور (م.ه) ، نشخور ، نشوار (معرب) «فولرس II ۱۳۱۷ ، ۱۳۲۰» .

۳ - شش سال بکام دل و آسانی خوردند باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار .  
«فرخی سیستانی ص ۱۵۹» .  
۴ = نشخوار (م.ه) ۵ - (عر) «نشره بنم اول افسولی است که علاج کرده میشود باو دیوانه و بیمار» «شرح قاموس» .  
۶ - «نشک ، درخت ناز (م.ه) باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :

آن که نشک آفرید و سرو سهی  
وان که بید آفرید و نار و بهی .  
«لغت فرس ص ۲۶۴» .

۷ - رك : گازر .

۵ نشختن - بکسر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی بکسر دوم) و فتح چهارم ، پارسی باستان *ni + had* ، متعدی *niyashâdayam* ؛ اوستا *ni + had* - *nishidhaiti* ، *nishâdhayôish* ، پهلوی *n(i)shastan* ، *n(i)shînet* ، هندی (نشتن) ، باستان *ni + sad* ، *sîdati* ، بلوچی *nindag* ، *nindagh* ، متعدی *nishtainagh* .  
رك : اسحق ۱۰۳۳ ؛ زمان حال «نشتم» از *onishîdnâmiy* ناشی است چنانکه «شکنم» از *oskadmâmiy* ، افغانی *nâstal* - (نشتن) «هوشمان ۱۰۳۳» ، کردی *nishîn* (نشتن) «ژبا ص ۴۲۰» ، نیز کردی *dâ\_nishîn* (نشتن) «ژبا ص ۱۷۲» ، گیلکی *nishtan* ، درازک (سلطان آباد) نیز *nishtân* «مکی ژاد» ؛ متعدی آن نشاستن (م.ه) ، نشاختن (م.ه) ، نشاندن (م.ه) ؛ قرار گرفتن ، مستقر شدن جالدار بر روی کفل و سرین خود برجایی - جا گرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه) - منزل کردن - جلوس بر تخت سلطنت و امارت ؛ «ابوالعباس المعتضد بالله ... بامیری نشست و آنروز که پدر مرد معتضد معبوس بود ، چون بنشست اول چیزی آن فرمود ...» «تاریخ سیستان ص ۲۴۹» .



ماهی را گویند ۴ - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن و چسباندن و دو چیز را با هم کوفتن - و گرفتن و آویختن ۵ - و امر باین معانی باشد یعنی دو چیز را با هم بدوز و چسبان و بکوب و بگیر و بیاور ۶ - و بمعنی چنگ در زدن و چسبیدن و درآویختن بچیزی هم هست که عربان نسبت گویند ۷ .

**نشم** ۶ - بکسر اول و میم و سکون ثانی و یون ، بلفت زلد و پاژلد (۳) خوش و تبار را گویند .

**نشو** ۷ - بضم اول و ثانی و یواو کشیده ، بمعنی هموار و صاف و ساده و نرم و لغزنده و بی خشونت و درشتی باشد .

**نشوه** ۸ - بفتح اول و وواو ، بمعنی مستی باشد که در مقابل هشیاری است .

**نشوی** - بفتح اول و واو و ثعنائی کشیده ،

الجمامین گویند .

**نشرده** ۱ (۱) - بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و رای قرش و فتح دال ابجد ، افزاری است صحافان و کفتش دوزان و سراجان را که بدان پوست را ببرند و بتراشند و آنرا شفره نیز گویند و عبری از میل (۲) خوانند ؛ و بفتح کاف فارسی هم آمده است .

**نشنج** ۲ - بکسر اول و ضم کاف و سکون ثانی و یون و جیم ، گرفتن اعضا باشد با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه بدر آید و آنرا عبری فرس و بترکی چمک خوانند .

**نشنجیدن** ۳ - بکسر اول و ضم کاف ، بمعنی نشکنج گرفتن باشد که گرفتن اعضا است با دو سر انگشت چنانکه بدر آید .

**نشل** - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، قلاب

(۱) چش : شکرده . (۲) چش : ارمیل . (۳) چك : زلد و پاژلد .

۱ - « شکرده ، دست افزار کفتش دوز و موزه دوز بود . کسائی (مروزی) گوید :

امروز باسلیق مرا ترسا بگشود بامداد به لشکرده .

« لغت فرس ص ۵۰۷ .

۲ - امروزه nishkûn و nishgûn گویند . « نشکنج ، بناخن گرفتن بود . عنصری (بلخی) گفت :

آن صنم را ز گاز وز نشکنج .

بن بنفشه شد و دو لب نارنج .

« لغت فرس ص ۵۰۶ .

۳ - از : نشکنج (م.م.) + یدن (پسود مصدری) . ۴ - ظ . مصحف « نشپیل»

(م.م.) ۵ - رك : نشپیدن . ۶ - مصحف هن . nap(a)shman , nap(a)shman(a) .

پهلوی xvēsh (خوش) « یونکرص ۷۷-۸۰ » . ۷ - رك : سو .

۸ - نشوة بمعنی مستی عبری است . رك : شرح قاموس ، محیط المحيط .

۹ نشپیدن - بفتح اول و ینجم ، از : نشل (م.م.) + یدن (پسود مصدری) ؛ چنگ در زدن و درآویختن بود بچیزی و آنرا بتازی نسبت گویند « جهانگیری » :

گر تو خواهی و گره (خواهی و اگر نه) بتو اندر نشلد

زر او چون بدر خانه او بر گذری .

« فرخی سیستانی ص ۴۰۱ » .

جهانگیری نیز همین بیت را شاهد آورده ؛ و سروری گوید : در مؤبد (الفضلاء) و نسخه میرزا (ابراهیم) بمعنی دو چیز باشد که بر یکدیگر دوزند .

<p>نشتن است مطلقاً - و آشیانه مرغ را نیز گویند.</p> <p><b>نشیمن دیو</b> - کتابه از دنیا و عالم است .</p> <p><b>نشیمه</b> - بفتح اول بروزن جریمه، پوست و تاسمه خام پیراسته را گویند <b>۸</b> که از آن بند کارد و امثال آن سازند .</p> <p><b>نشین</b> - بروزن لکین ، قطب را گویند و آن نقطه ایست از فلک - و پوست درون مقعد را هم گفته اند <b>۹</b> - و امر بنشستن هم هست یعنی بنشین <b>۱۰</b> *.</p>	<p>نام شهر نخبوان است <b>۱</b> .</p> <p><b>نشیب</b> <b>۲</b> - بکسر اول و نای و سکون تحتانی و بای ابجد ، نقیض فراز است یعنی پست <b>۳</b> - و فروخزیده را نیز گویند <b>۴</b> .</p> <p><b>نشید</b> <b>۵</b> - بکسر اول و نای و سکون تحتانی مجهول و دال ، بمعنی سرود و خوانندگی و شعر باشد .</p> <p><b>نشیدن</b> <b>۶</b> - بکسر اول و نای ، مخفف نشاندن بمعنی نهادن باشد .</p> <p><b>نشیم</b> <b>۷</b> - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن کلیم ، بمعنی نشیمن باشد که جا و مقام</p>
--	---

۱ - در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخبوان گویند . « رشیدی » :  
بار دیگر چنانکه میخواهم برسام بخطه نشوی .

صاح الفرس « فرهنگ نظام » و رک : نخبوان .

۲ - اوستا - *nixshvaepa* ، *onixshvaepa* ، *xshvaepā* ( رک : شیب ) ، پهلوی *n(i)shēp* ،  
*n(i)shēpītan* ( فرود شدن ) « اسحق ۱۰۳۴ » ، پهلوی *nishēpak* ( غروب [ آفتاب و ماه ] ) ،  
پازند *nishēwa* برای *vahēzha* ( بهیز که ) ، کردی ع *sār neshiv* ( برگشته [ سر  
بیابین ] ) « هوشمان ۱۰۳۴ » ، کردی نیز *nishūv* ، *nishiw* ( نشیب يك تپه ) ، *shiv* ( دره ) ،  
*nishiv* ( پایین ) ، *nesheoo* ( دره ) « ژابا ص ۴۲۰ » .

۳ - کس له بیند فرو شده به نشیب هر که را خواهد برکشد بفراز .

۴ « فرخی سستانی ص ۲۰۳ » .

۵ - قس : شیبا (م.ه) . ● - (ع) « نشید بروزن امیر ، بلند کردن آواز است  
و شعر است که در جواب با هم خوانده باشند . » « شرح قاموس » .

۶ - اگر استعمال شده باشد بمعنی نشستن (م.ه) است = نشتن (م.ه) و متعدی آن  
نشادن = نشاییدن ( نهادن ) . **۷** - نشیم *nishim* فارسی = *onishidman* رک :  
اسحق ۱۰۳۴ *bis* ؛ قس : نشیمن ، از « نشستن » (م.ه) ، ساسکریت ع *niçtmana*  
( *Pârastpr . ed . Weber , No. 433* ) « هوشمان ۱۰۳۴ » *bis* .

۸ - رک : جهانگیری . درخراسان « مشیم » پوست بز دباغی کرده است « فرهنگ نظام » .

۹ - نهرای *nishin* ( کون ، سوراخ مقعد ) ، در اراک ( سلطان آباد ) نشین ( سوراخ  
کون ) « مکی نژاد » از « نشتن » و « نشین » . **۱۰** - رک : نشتن - و نیز اسم فاعل مرخم  
در کلمات مرکب : صدر نشین ، بالانشین ، کرایه نشین .

○ **نصفی** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ **نضاره** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ **نطاف** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ **نظارگی** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

## بیان سیزدهم

در نون با عین بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایات

آست بخوانند و آن شخصی مضطرب گردد و رام شود .

**نعل زده** = بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه ، بمعنی نعل بسته باشد - و کنایه از اسبی است که جمیع اسباب و ضروریات او را ساخته و مستعد کرده باشند از جهت سفر .

**نعل شام** = کنایه از ماه است که قمر باغد - و کنایه از دیدن صبح هم هست .

**نعلک** = بر وزن نغزک ، نوعی از رکاب

است و آنرا **نعلکی** هم گویند ۴ .

**نعل افکندن** = کنایه از بشتاب و تمجیل رفتن باشد - و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست ۱ .

**نعل بها** ۲ = بسکون لام مالی وزری را گویند (۱) که بتصدق و فدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند .

**نعل در آتش** = کنایه از اضطراب و بیقراری باشد ۴ چه هر گاه خواهند که شخصی را پیخود رام کنند نام او را بر نعل اسبی بکنند و آن نعل را در آتش نهند و افسونی چند که مناسب

(۱) چش : زری باشد .

۱ - وقت است که مرکبان انجم

هم نعل بیفکنند و هم سم .

خاقانی شروانی . « امثال و حکم دهخدا ص ۱۸۱۶ » .

۲ - مالی که پادشاه در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محل میگیرد بیهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است : « مرور او بظاهر مولثان بود ، ایلچی بقباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست » ، « جهانگشا ج ۲ ص ۱۴۷ » ، ورك : مقدمه جهانگشا ج ۲ ص کب .

۳ - سانی بمن آور آن می نعل

کافکنند سخن در آتش نعل .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۷ » .

۴ - « نعلک بوزن نغزک ، نوعی از رکابی (دوری) که نعلیکی نیز گویند و معنی ترکیبی نعلیکی بیای موحده بر مؤلف ظاهر نیست » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام » . رک : نعلیکی . نعلک در جهانگیری و رشیدی و سروری معادل رکابی است . رک : رکابی :

همه زان بزرگان خسرو پرست

رکاب بلورین و نعلکه بدست .

اسدی طوسی « جهانگیری » .

۵ - **نعلیکی** - بفتح اول و چهارم ، ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند .

بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته اند و بعید مینمایند چه « این لفظ در کتاب جواهر نامه محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده ، پس با تلفظ نعلیکی و از زبان روسی نیست . » فرهنگ نظام ، تصور می رود که این کلمه اصلاً نعلکی از نعلکه (نم) + ی (نسبت) بوده چنانکه در متن برهان ذیل نعلک آمده ، علامه مرحوم قزوینی نیز در یادداشتهای خود نعلیکی را از همین ماده گرفته اند ، اما علت افزودن « باه » معلوم نشد . رک : ح ۴ . معرب این کلمه هم « نعلیکی » است در تلفظ عرب معاصر .

**نمنا ۴** - نوعی از پودنه باشد و اصل آن صناع است در عربی ، و پارسیان عین آخر را حذف کرده نمنا میگویند.\*  
**نعیم پاک** - با بای فارسی ، کتابه از اعمال شایسته است که طاعت و عبادت باشد.

**نعل و واژگون** - کتابه از کاری است که مردم بی بدان نبرند و خبردار نکرده ۱ .  
**نعمت جذر اصم** - کتابه از نعمت هشت بهشت است ۲ .  
**نعمتکده ۴** - کتابه از بهشت است.

## بیان چهاردهم

در نون با عین نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت

زشت و ناخوش باشد - و تیره رنگه و سیه فام را نیز گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .  
**نفروچ ۷** - بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بواو کشیده و بجمع فارسی زده ،

**نفاک ۵** - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده ، بمعنی ابله و نادان باشد - و حرآمزاده را نیز گویند و بعربی ولدالحرام خوانند .  
**نغام ۶** - بفتح اول و بوزن سلام ، بمعنی

۱ - نعل بازگون و واژگون و بلژگونه و واژگونه و وارون و وارونه و نغز و واژونه (باشگونه) زدن - رسم است که دزد در موقعی که بخواهد کسی بفهمد از کدام (جا) رفته نعل وارونه بآسب خود میزند تا نشان پاهای آسب بمکسر راهی که رفته ، افتد . جنگیها هم در مقام خدعه جنگی چنان کار می کنند « فرهنگ نظام » .

نملهای بازگونه است ای سلیم

نفرت فرعون را دان از کلیم .

مولوی بلخی رومی . رك : امثال وحکم دهم خدا ص ۱۸۱۶ .

۲ - زیرا « هشت » جذر اصم است و ریشه ندارد . ۴ - از : نعمت (عر) + کده (پسوند مکان) . ۴ - رك : صناع . ۵ - مصحف « ففاک » (م.ه) .

۶ - « نغام ، زشت اما و تیره گون و بی رولق باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

بخیزد یکی تند کرد از میان که روی اندر آن کرد کرد نغام .»

« لغت فرس ص ۴۳۷ » .

۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گوید : « و بضمی بفا ( نفروچ ) گفته اند ، رك : نفروچ ؛

در اوستا انهره رنوج *Anaghra raoca* (انفروچ) (از : ان (نهی) + انهره (پایان ، حد و حصر) + رنوج (روشن) لفظه بمعنی روشنی بی پایان است و آن بازگه جلال اهور مزدا (عرش اعظم) محسوب میشود - و نیز نام ایزدی است که نکهبانی روزی س ام هر ماه شمس بدوسپرده شده . همین کلمه است که در فارسی « ایران » (م.ه) شده .

۵ **نمنع** = نمنع (عر) رك : نمنا : « نمنع ، هو الذی یقال له الحبق البستانی ، واسمه ایضاً منته (menta) وهرمه ، وهو ایضاً وواومن (hedyosmon) »  
 «مقارن ۲۵۶ عربی و فرانسوی» . نمنع اسم عربی برای انواع مختلف *menthe* (نمناع) ،  
*(M.aquatica , M.sativa Mentha piperita)* است . «مقارن ۲۵۶» .



نمناع

ورك : دزی ج ۲ ص ۶۹۲ .

هم درعربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصاً و تباه وضاع شدن هر چیز باشد عموماً - و کینه‌ور شدن و قساد انگیزتن میان دو کس - و سخن چینی را هم گفته اند ۵ .

**نغم** = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین باشد که بهر بی نقب خوانند ۶ - و بفتح اول و ثانی ، در عربی آواز و صدای سخن کردرا گویند ۷ .

**نغمه عتقا** = نام نوایی است از موسیقی .

**نغن** = بفتح اول و ثانی و سکون نون ، سوراخ ناف را گویند ۸ - و ناناخواه و زیران رانیز گفته‌اند و آن تخمی است که گاهی بر روی خمیر نان باشند ۹ .

چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند و بهر بی مدمک خوانند .

**نفرز** = بروزن مفر ، بمعنی خوب و نیک و نیکو باشد ۱ - و هر چیز عجیب و بدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید ۲ - و چست و چابک را هم میگویند .

**نفرک** = مضر نقر است یعنی خوبکه و نیکک - و نام میوه ای هم هست مخصوص هندوستان که آنرا آب (۱) و ابه گویند ۳ .

**نفل** = بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، جایی که درصرا دامن کوه مانند زیر زمین بجهت خوابیدن گوسفندان کنند ۴ - و درعربی بد اصل و بدنسب را گویند - و بفتح اول و ثانی ،

(۱) خم : آب ؛ چش : عنب .

۱ - « هر روز بهر ی و هر شب بمقامی و هر دم بنفر حکایتی از لیم دیا ممتنع . » « گلستان ص ۱۱۴ . ۲ - « نفرز ، چیزی بدیع و عجب باشد . خسروی گوید :

ای غالیه زلفین ماه بیکر عیار وسیه چشم و نفرز و دلبر ( نفرز دلبر . دهخدا )

« لفت فرس ص ۱۷۵ .

۳ - نام هندی آن « آب » و میبد وی « آم » تا کنون در هندوستان مستعمل است « فرهنگ نظام » ؛ معرب آن نیز « نفرک » ( میوه درخت عنبا ) « دزی ج ۲ ص ۶۹۳ :

نفرز ترین میوه هندوستان	نفرز که خوش نقر کن بوستان
پخته شود ، خوردنش آنکه بود	میوه بیباغ ارنه یکی ، ده بود
تا حد انجام سزاوار خور .	میوه نفرز که هم از آغاز بر

امیر خسرو دهلوی « جهانگیری » .

۴ - در خراسان بهمین معنی مستعمل است . « فرهنگ نظام » : فس : آغال ، آغل ، غول ، و رك : نفول ، نفل ، کنده ای باشد از برای گوسپندان و راه گذریان بکنند تا بشب بدان خانه اندر شوند در دشت و دامن کوه . رودکی ( سمرقندی ) گفت :

گوسپندیم و جهان هست بگردار نفل چون که خواب بود ، سوی نفل باید شد .

« لفت فرس ص ۳۲۷ .

۵ - ( مر ) « نفل بافتح پوست تباه شده در دباغت ، و پسر زنا ، لفة عامیة - نفل ککتف ، پسر زنا - نفل الادیم نفل محرکه تباه گردید پوست در دباغت - و نیز نفل تباه گردیدن زخم و بد شدن نیت - و کینه‌ور گردیدن ، و بعدی بعلی - و تباهی انداختن میان قوم و سخن چینی نمودن . « منتهی الارب » . ۶ - تلفظ عامیانه « نقب » ( مر ) . ۷ - ( مر ) « نم محرکه و سکن ، سخن آهسته ، نمه یکی ، نم نفاً ، دم بر آورد . « منتهی الارب » .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - رك : محیط اعظم ، فرهنگ نظام ، ورك : نمنخلان ، لمنخلان ، لمنخلاد .

آمده است که بفتح اول و تانی باشد .  
**نغغ** ۵ = بفتح هردو یون و سکون هر دو غین ، پیمانه و قفیز را گویند که بدان غله پیمایند ، و هر لغتی چهار خروار است ؛ و پشم هردو یون هم آمده است .  
**نغوییدن** ۶ = با او بر وزن سر کشیدن ، بمعنی ناغودن است که بمعنی نغوایدن و غافل شدن و بیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی غوایدن و آرمیدن و آسودن است .  
**نغوشه** = بفتح اول و سین بی نقطه و تانی بواو مجهول کشیده ، این لغت از اضداد است بمعنی تسکین دل شکسته دادن - و بمعنی دل کسی را از واهمه شکستن ۷ ؛ و با شین نقطه دار هم بنظر (۲) آمده است .

**نغغخلان** ۱ = با خای نقطه دار و لام بر وزن سمن بران ، بمعنی آخرین است که زبیاں و تان خواه باشد . بیچ شکم راسود دارد و اشتها آورد .  
**نغغخواد** ۲ = با واو مدوله بر وزن کم سواد ، بمعنی نغغخلان است که زبیاں و نغغخواه باشد .  
**نغغخوالان** ۳ = با واو مدوله و لام بر وزن هرزه کاران ، بمعنی نغغخواد (۱) است که زبیاں و نغغخواه باشد ؛ و بر وزن سمن سابقان هم گفته اند .  
**نغغخوایین** ۴ = با واو مدوله و یای حلی بر وزن حسرت آکین ، بمعنی نغغخوالان است که نغغخواه باشد ؛ و بر وزن ملک آیین هم

(۱) غم : ۱ نغغخواه (۱) (۲) غم : ۱ - بنظر .

۱ - رك : نغغخوالان . ۲ - رك : نغغخوالان ، نغغخلان ، نغغخوایین ، نغن : باید بجای لیل و گشتیز و نغغخواه ، سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی » .  
 ۳ - ظ . جزو اول نغن ( نان [م.ه] ) قس : نغغخواه ، و قس : نغغخواه ، نغغخلان ، نغغخولان ، نغغخوایین « فولرس II ۱۳۳۰ » : رویت مزه یافته ز خالان  
 چون نان لذت ز نغغخوالان .  
 سلمان ساوجی « جهانگیری » « رشیدی » .  
 ۴ - قس : نغغخوالان ، نغغخواه ، نغغخلان ، نغن . • - نغغ ، همچون قفیزی باشد . ابوالعباس گفت :  
 ای میر ترا گندم دشتی است بسندم با نغغکی چند ترا من ابابزم .  
 « لغت فرس ص ۲۳۷ » .  
 در متن لغت فرس « نغغکی » (۱) آمده و تصحیح از آقای دهخداست . همین کلمه است که در فرهنگها ( از جمله برهان ) بصورت نغغ تصحیف شده ( رك : انجمن آرا مقدمه در اشتباهات جهانگیری ) [ لغت « نغغ » در همین کتاب به نغغ ارجاع شود ] . ۶ - از : ؛ ( نغغ ) + غنودن (م.ه) = غنودن (م.ه) ۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گفته « و بشین معجمه یز گفته اند - و یز گوش فرا داشتن که بفهمد که چه می گویند . مهدب خراسانی گوید :  
 من در این شیوه وز قضای خدا  
 به نغوشه فتاده در دریا . »  
 بمعنی اخیر = نغوشه (م.ه) .

ایشان خورده نمیشود یعنی گوشت کوسفند و مرغی را که ایشان بکشند حرام است و نکاح زنان ایشان درست نیست؛ و جمع دیگر گویند این طایفه ملائکه و آفتاب را پرستش میکنند و روزی پنج نوبت سجده آفتاب کنند، و گویند خدای تعالی عالم را آفرید و امر بتعظیم نورانیات فرمود از ملائکه و کواکب چه ملائکه مقربان عالم علوی و کواکب مدبران عالم سفلی اند و احوال عالم از خیر و شروصحت و مرض همه باینها تعلق دارد، پس تعظیم ایشان واجب است؛ و بفتح اول هم آمده است.

**نفوشاک ۴** = بفتح اول و سکون آخر که کاف باشد، بمعنی نفوشا است که آتش پرست و کبر و جهود باشد - و کسی را نیز گویند که از

**نفوشا ۱** = بکسر اول و نای بر او مجهول رسیده و شین نقطه دار بalf کشیده، کبر و آتش پرست را گویند - و نام جهودی هم بوده است - و کیش و مذهب کبرانرا نیز گفته اند - و بمعنی از دینی بدین دیگر نقل کردن هم آمده است ۴ و بحرایی صابی گویند و صائبین (۱) جمع است یعنی از دینی بدین دیگر نقل کنند گان و گرانند گان؛ و گویند این جماعت از هر دینی چیزی اخذ کرده اند و ملائکه میپرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگزارد؛ و بعضی گویند صائبان زنادقه اند؛ و بعضی دیگر گویند ستاره پرستند چه ایشان از دین آدم گردیده و بتعظیم و عبادت نورانیات از کواکب و ملائکه مشغول شده؛ و وجهی میگویند این طایفه قومی اند از مجوس و یهود و ذبح کرده

(۱) چک : صائبین ، چش : صائبین (۱)

۱ = نفوشاک (م.ه) این کلمات را فرهنگه نوسان بمعانی مختلف آورده اند . نفوشا مذهب کبر است ، چنانکه دقیقی (طوسی) گوید :

تا میل (تأویل ن ل) کرد با ما از مذهب نفوشا آن زرد هشت کو بود استاد پیش دارا .  
« لفت فرس اسدی ص ۶ » .

مرحوم صادق هدایت درباره این کلمه نوشته: ظاهراً مقصود مجوس - مکوش (لانن Magus) باشد « مجله موسیقی ۶ : ۸ ص ۳۵ » ، ولی اصل کلمه « نفوشاک » = niyōshagh « کریستنسن . ساسان ص ۱۹۳ » است و آن صفت فاعلی است از نفوشیتان (نیوشیتان) (پهلوی) = نفوشیدن (= نیوشیدن) [م.ه] تبدیل y به gh ، قس: niyāyishn = nighāyishn (نیایش) « تاوادیا ص ۱۶۳ » بمعنی شنونده و مستمع و همین کلمه است که عرب آنرا به « سماعون » ترجمه کرده است ، و آن پایین ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان بود . رک: کریستنسن ایضاً ؛ ترجمه کریستنسن (یاسمی) ص ۱۶۵ ؛ رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۲۸۸ ؛ فرهنگه شاهنامه شفق : نفوشا ؛ و من باب اطلاق جزء بکل بهمه مانویان اطلاق میشده : « اندروی (سمرقند) جایگاه مانویانست ، و ایشانرا نفوشاک خوانند . « حدود العالم مؤلف بسال ۳۷۲ چاپ تهران ص ۶۶ » دقیقی در مفهوم اصلی آن اشتباه کرده ، سوزنی سمرقندی ظاهراً مفهوم درست آنرا می شناخته : ای نظامی کلکی بی سر و سامانی به نفوشاک و جهود و منغ و ترسا مانی .  
« فرهنگه نظام » .

و رک : مزدیسنا ص ۳۶۱ . این کلمه ربطی بصائبین ندارد .

۴ - باین معنی رک : « نفوشا کیدن » .  
۴ = نفوشا (م.ه) « نفوشاک مذهب کبر است . بوشکور (بلخی) گوید :

سخنگوی گشتی ، سلیمان کرد  
نفوشاکه بودی ، مسلمات کرد .

« لفت فرس ص ۲۵۱ » .

زمینی را گویند که در صحرا و دامن کوه بجهت  
گوسفندان بسازد • - وضم اول، ژرف و عمق ۶  
را گویند ۷ - و بمعنی راه دور و دراز هم آمده  
است ۸ - و بمعنی تمام و نهایت نیز گفته اند  
همچنانکه گویند «فلانی در فلان هنر نفول است»  
یعنی بغور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر  
تمام است ۹ - و بکسر اول، نردبان و زیننه پایه  
سقف دار را گویند ؛ و بعضی گویند پوشش سر  
نردیاست که بر بام خانه سازند تا بلران بدرون  
بیاید ۱۰.

**نغوله** = با واو مجهول و لام بر وزن تنوره،  
زلف خوب را گویند ۱۱.

کیش و ملتی بکیش و ملت دیگر برود - و بکسر  
اول نیز گفته اند .

**نغوشا کیدن** ۱ = از دینی بدین دیگر  
شدن و اختیار دین دیگر کرد را گویند .

**نغوشه** = بفتح اول و واو مجهول و شین  
نقطه دار ، بمعنی نفوسه است که دل شکستن  
و تسکین دل شکسته دادن باشد ۲ - و بمعنی  
گوش فرا دادن سخن دو کس باشد که با هم آهسته  
حرف میزنند ۳ .

**نغوک** ۴ = بکسر اول و سکون آخر ،  
بمعنی نفوشاک است که کبر و جهود و آتش پرست  
باشد .

**نغول** = با واو مجهول بر وزن قبول، زیر

۱ - از : نفوشاک + یدن ( پسوند مصدری ) .

۲ - رك : نفوسه . ۳ - رك : نفوسه ، وقس : نفوشه (م.ه).

۴ - جهانگیری و رشیدی این صورت را آورده اند و آن مصحف و مخفف « نفوشاک » است .

• = نفل (م.ه) ۶ - عمیق صحیح است . ۷ - « عمیق و ژرف را خوانند

و بحر نفول و چاه نفول دریا یا چاهی را گویند که قعر آن بسیار ژرف و دور باشد و هر چه مانند  
آن بود ، « جهانگیری » :

از عدما سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان

خاسه هر دم (شب) جمله افکار و عقول نیست گردد غرق در بحر نفول ...

مولوی رومی بلخی ( مثنوی چاپ علماء الدوله ص ۴۹ ؛ چاپ یکلسن دفتر اول ص ۱۱۵ ) .  
و رك : جهانگیری .

۸ - « چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز، نیز آمده، کفوله تالی: من کل فج عمیق ، یعنی  
راه دور یا دراز ، نفول هم بمعنی دور و دراز آمده ، هم او (مولوی) بنظم آورده :

تا (مر) عمر آمد ز فیص يك رسول در مدینه از بیابان نفول .

« جهانگیری » ( مثنوی چاپ یکلسن دفتر اول ص ۸۶ ) .

۹ - رك : جهانگیری . ۱۰ - « با اول مکسور، پوشش نردبان را نامند ، و آن

چناست که نردبان را سقف سازند ، و آن سقف را نفول گویند . « جهانگیری » .

۱۱ - نغوله بسته بر لاله ز عنبر ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر .

نظامی گنجوی « رشیدی » « بهار عجم » .

زهی از عنبر سارا نغوله کمند است این که داری یا نغوله ؟

تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .



## بیان پانزدهم

### در نون با فا مشتمل بر پانزده لغت و کنایات

سیاه قام و تیره رنگه باشد - و چیزی زشت و زبون را نیز گویند .	<b>نفاغ</b> - بکسر اول بروزن چراغ ، قح بزرگیرا گویند که بدان شراب خوردند ۱ .
<b>نفایه</b> ۲ = بفتح اول بروزن طلایه ، بمعنی	<b>نقام</b> ۲ = بفتح اول بروزن عوام ، بمعنی

۱ - اسدی گوید : « نفاغ ، قحف باشد . کائی (مروزی) گوید :  
دل شاد دار و پند کائی نگاهدار  
ابوشکور ( بلخی ) گوید :  
بغورد و بیاران او شد نفاغ .  
بیگماز بنشت بمیلان باغ

« لغت فرس ص ۲۳۴ .  
در نسخه لغت فرس متعلق بآقای نخبوای آمده : « نفاغ ، منی و قحف باشد . در ص ۲۲۸ لغت فرس آمده : « نفاغ (با عین مهمله) مست باشد . « قحف بکسر قاف برمی بمعنی استخوان کاسه سر است و مجازاً بطرفی چوبین که شبیه بدان بود اطلاق شود ، ازین بیت برمیآید که مراد کاسه شراب است :

چوبارمن شود خندان بخندد باغ و راغ ازوی  
نفاغ از زی لیش داری شود پرمی نفاغ از وی .  
قهران تبریزی « فرهنگ نظام » .

و در بیت ابوشکور محتمل است مراد منی بود من باب مجاز .  
۳ - جهانگیری گوید : « نقام و نفایه ( ن ل : نفاهه ) ، با اول مفتوح ، سیاه رنگه و تیره فام را گویند . استاد فرخی گفته :

نا بود چون روی رومی روز تابان و سفید  
تا بود چون روی زنگی شب دژم کون و نفاغ ...  
و در بعضی از فرهنگها « نفاغ » بغین و « نفاغ » بقا را بیک معنی نوشته اند . همانا که مصنفان را سهوی واقع شده ، چه « نفاغ » بقا بمعنی سیاه رنگه و تیره فام است و « نفاغ » بغین بمعنی زشت و ناخوش ، رشیدی در شرح « نفاغ و نفاهه » بیت فرخی را یاد کرده گوید : « و سابقاً نفاغ بمعنی زشت و ناخوش گذشت و ظاهراً هردو یک لغت است بمعنی تیره ، و تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علیحده است . « با احتمال قوی نفاغ مصحف « نفاغ » (م.ه) است که در لغت فرس (ص ۳۳۷) بمعنی « زشت نما و تیره کون و بی رونق باشد » جهانگیری کلمه نفاغ را از : ا (نفی) + فام گرفته ، درین صورت می بایست بمعنی بیرنگه باشد نه سیاه رنگه .

۴ - در رشیدی و بعضی نسخ جهانگیری « نفاهه » مرادف « نفاغ » (م.ه) آمده و صحیح « نفایه » است :

باد از سمتستان بتک آمد بطلایه  
ابر از طرف کوه برآمد دوسه پایه  
نا حرب کند با سپه ابر نفایه  
از شرم برخسار فرو هشت وقایه .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۵۵

(برهان قاطع ۳۲۲)

نفت ۱ = بروزن هفت ، روغنی باشد که در ولایت شهبوران پیدا میشود و آن سیاه و سفیدتر

نظام است که تیره رنگه و سیاه فام باشد - و در عربی سیم قلب ناسره را گویند .

۱ - دراوستا - *napta* ( نر، نمناک ) ، هندی باستان - *nabh* ، *nábhate* (شکافتن، نرکیدن) « اسبق ۱۰۳۰ » . هوشمان گویند : اسم مفعول از ریشه *nabh* در اوستا - *onabda* آمده ، که نظایر متعدد دارد . اسم مفعول مختوم به *-ta* ، *napta* است ، قس : *- basta* - سانسکریت - *baddha* و غیره . دلیلی نیست که آنرا از ریشه *naph* بدانیم . آیا این کلمه هند و ژرمانی ( هندواروپایی ) است ؟ ارمنی *navt* ( قیر ، نفت ) ، یونانی *náphtha* هوشمان « ۱۰۳۰ » ، در اوراق مانوی ( پهلوی ) *nft* ( قیر ، نفت ) ( *Henning, A list of Middle Persian... BSOS, IX, 1, p. 85* ) از سوی دیگر مؤلف محجیات عربیة - سامیه نویسد ( سر ۲۰۸-۹ ) : « نفت ، اصل آن اکدی است بصورت فعلی « باطو » ( بفتح اول و دوم و ضم چهارم ) بمعنی : درخشید ، روشن کرد ، تابید ، طلوع کرد ، آغاز کرد ، و از آن « باطو » ( بکسر اول و ضم سوم ) آمده بمعنی نور ، و « لمبطو » ( بفتح اول و سوم و ضم چهارم ) بمعنی روشنایی ، درخشندگی و « باطش » ( بفتح اول و کسر چهارم ) بمعنی با درخشندگی ، آشکارا ، و از آنست کلمه « لمبطو » ( بفتح اول و ضم سوم ) بمعنی نفت ، و شکی نیست که سبب اطلاق این اسم بر آن آنست که یکی از خواص « نفت » نیوط آنست یعنی خروج از جوف زمین و چون آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد ، پس آنرا بمعنی « نابط ، خارج ، لامع ، مشرق » گرفتند . بنابراین سریانی ، لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل آنست و ازین بنام زبانهای دیگر رفته ، و غرابی هم ندارد ؛ زیرا عراق - یا بلاد اکد ، بابل ، آشور - از قدیمترین ازمته منبع نفت بود ، چنانکه اکنون هم است ؛ و فقط قط در عصر ماکشف شده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته بوده است ، زیرا بصورت دریاچه هایی بر سطح زمین نبعان دارد و در شب میدرخشد و نور آن از دور پیداست ؛ و فعل « نفت » در عربی بمعنی پراکنده شد و خارج شد ، آمده و مبدل آن « ببط » است بمعنی بیرون آمد آب و خارج شد . :

همه هندیان دست بر سر زدند .

باسب و بنفت آتش اندر زدند

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ۷ ص ۱۸۴۲ .

آب آتش را مدد شد همچو نفت .

از هلیله قبض شد اطلاق رفت

مولوی بلخی رومی « مثنوی چاپ بیکلن دفتر اول ص ۵ » .

بقیه از حاشیة صفحه ۲۱۵۴

آورد لالی بیجوال و بمبایه از ساحل دریا چو حمالان بکفت بار (سار، دهخدا) .

« مثنوی دامنای ص ۱۴۴ » و رك : جهانگیری .

اما این کلمه عربی است « نفاة بالفتح، چیز بلایه وردی و بقیه و رانده و دور کرده، نفوة بالفتح، و نفاة کسحاب، و نفاة کسامة مثلثه . « منتهی الارب » - بمعنی بهره و ناسره : این که زحمت کم کنم نوعی ز نشور است از آنك

نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس صیر .

انوری ایبوردی « جهانگیری » .

مباد دین هدی را چنو نفایه امام

نه نیز صدر زمارا چنو بهره ندیم .

سوزی سرقتندی جهانگیری .

است که دعای بد باشد .  
**نفرین** = بکسر اول و نالک و سکون ثانی  
 و تحتانی و دال ماضی ، نفرین کردن باشد یعنی  
 دعای بد کرد ۶ .

**نفریندن** ۷ - بکسر اول و نالک ، بمعنی  
 نفرین کردن باشد .\*

**نفس آباد** = بفتح اول و ثانی و سکون  
 سین بی نقطه ، شش را گویند ۸ و آن کوشتی باشد  
 سفید رنگ متصل بچکر که پیوسته دل را آباد کند  
 و نفس آباد نیز بهمین اعتبار گویندش - و سینه را  
 نیز گفته اند که عربان صدر خوانند .

**نفس تنگ** = کتابه از زمانی است که  
 در يك چشم برهم زدلی بگذرد .

**نفس دراز** = کتابه از دراز نفس و پر  
 کوی باشد \*

**نفسیر** = بر وزن حمیر ، برادر کوچک

دومیباشد . سیاه را سوزند و سفید را در دواها بکار  
 برد و گویند در آن ولایت زمینی است که چون  
 آترا بگاوند و بکنند نفت بمانند چشمه آب روان  
 شود، و مررب آن نفت است .

**نفس** - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،  
 کاغذی را گویند که بر آن چیزی نویسند ۹ - و در  
 عربی بلند برداشتن پستان زن نوجه باشد پیراهن  
 را یعنی بلندی که در پیراهن بسبب بر آمدگی  
 پستان بهم میرسد ۴ - و شخصیرا نیز گویند که در  
 وقت سخن کردن آب و خبو از دهنش بر آید .

**نفسه روح** - کتابه از دمى باشد که  
 جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیه السلام  
 دمیده بود ۴ .

**نفرود** ۲ - بفتح اول و بوزن معلوج ،  
 چوپیرا گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند ؛  
 و بضم اول هم آمده است و برمی مدمک خوانند .

**نفری** ۵ - بوزن نصفی ، مخفف نفرین

۱ - گر یست کلک مصری و نفس هر بوه تاز

تا ( آن . ن ل ) خط نکوتر آید در چشم هر بصیر ...

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی » .

۲ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - رك : نفرود . • - مخفف « نفرین » ( ه.م ) ۶ - رك : نفریدن .

۷ - فس : پهلوئی nafritak ( نفرین شده ) از : ا ( نفی ، سلب ) + فریدن ( =

آفریدن ) . رك : بیبرگه ص ۱۵۴ ؛ ورك : نفرین .

دلش کشت پیچان ز کردار اوی

چو بشنید بهرام گفتار اوی

بنفرید بر بوم هاماوران

بیارید خون زانگه شاوران

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیج ج ۳ ص ۵۸۴ .

صدرشین گشته شه لیسروز .

۸ - در نفس آباد دم لیم سوز

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۷ » .

۵ نفرین - بفتح اول ( و در تداول بکسر آن ) از : ا ( نفی ، سلب ) + فرین ( آفرین )

« دارمستی . تنبئات ج ۱ ص ۳۰۹ » و رك : بیبرگه ص ۱۵۴ : nafritak ( رك : ح ۷ ) ؛ ضد

آفرین ، دعای بد « لغت فرس ص ۳۸۲ » :

اکنون که مرا تکلفی گویم

پیداست مرا آفرینم از نفرین .

دقیقی طوسی « لغت فرس ایضاً » .

پیداست بر آفرینم از نفرین . ( دهخدا ) .

• هفت - رك : نفت .

تستانی ، حکم وفرمایی باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر می نویسند (۱).	کرنا را کوبند ۱ - و بمعنی فریاد هم هست ۲ - و عربان گریز را کوبند که از گریختن است ۳. <b>نقییر نامه</b> - بفتح اول و کسر تالی و سکون
---	---

## بیان شانزدهم

درنون با قاف مشتمل برسی و سه لغت و کنایت

بهر دو معنی آمده است ۵ . <b>نقد شش روزه</b> ۵ - کنایه از دنیا و مافیها است ۴ . <b>نقد گیران</b> ۶ - کنایه از مردمانی باشد که رشوت میگیرند و رشوت میخورند - و طالبان دبیا را نیز کوبند ۴ . <b>نقره</b> ۵ - جنم اول، معروف است که بربری فنه کوبند ۷ - و کنایه از هر چیز سفید هم هست	<b>نقاب خضرا</b> ۱ - کنایه از آسمان است ۴ . <b>نقاب نیلی</b> - کنایه از شب است که بربری لیل کوبند ۴ . <b>نقد جان</b> - کنایه از جان است که روح باشد - و زر و سیم سره رایج را نیز گفته اند. <b>نقد روان</b> - بمعنی نقد جان است که کنایه از جان - و زر و سیم رایج باشد چه روان
--	--

(۱) چش : نویسد .

۱ - شکل قدیمتر آن « نیوره » ، کردی *naifra* (شیبور) « ژابا ص ۴۲۲ » ، « عرب نفیر  
« دزی ج ۲ ص ۷۰۰ » . مجازاً قسمی از کرنا که بیشتر فلندران دارند و آن « شاخ نفیر » و « بوق  
نفیر » هم کوبند « فرهنگ نظام » . - در موسیقی نام آواز است از دستگاه همایون « فرهنگ نظام » .  
۲ - نه من کردم از دست جورتن نفیر که خلفی ز خلفی یکی کشته گیر :  
سندی « فرهنگ نظام » .

و رك : تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۲۱۱ س ۵ . ۴ - (عم) « نفیر کامیر ، گروه مردم  
از سه تا ده - و قومی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند باز هم گریزند در جنگه » ، « منتهی الارب » .  
۴ - رك : رشیدی . ۵ - رك : روان . ۶ - جمع « نقد گیر » ( از : نقد  
(عم) + کبیر [ کبیرنده ] ) .

۷ - درسندی *n'krtk* (سیم) رك : E. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne. 2<sup>ème</sup> partie. Paris 1929, p. 225.  
و آن مرکب است از *n'* (نا) + *krtk* (کرده) ؛ و مراد نامسکوک است (از افادات شفاهی استاد بنویست) . در عربی معانی متعدد  
دارد از جمله « القطعة المذابة من الذهب والفضة ، وفي الأساس ( من الفضة ) » ، « اقرب الموارد » ولی  
بمعنی سیم و سیم در معدن مستحدث است « دزی ج ۲ ص ۷۱۰ » . فلزی قیمتی سبید رنگه که از جهت  
ارزش پس از زر (طلا) قرار دارد :

تشش نقره پاک و رخ چون بهشت

برو بر لبینی يك السدام زشت .  
فردوسی طوسی « شاهنامه » بیج ج ۱ ص ۱۳۲ . درباره ترکیب اضافی « سیم نقره » رك : هیچ الادب  
ص ۵۸-۶۵۷ .

کردن و بر طرف ساختن باشد ۴ - و کنایه از چیزهای بی ثبات هم هست ۴ .

**نقش بر آب کشیدن** - کنایه از کارهای عبث و بی حاصل کردن باشد ۵ .

**نقش پرگار کن** ۶ - کنایه از جمیع مخلوقات است .

**نقش پر مور** ۷ - بفتح بای فارسی، بمعنی شان عمل و خانه زنبور است .

**نقش بسقن** - کنایه از آفریدن - و تصویر کردن ۸ - و تصور و تخیل نمودن باشد - و نقش نه بستن برعکس ۸\* .

**نقشبند حوادث** - مراد خدای تعالی است جل جلاله .

**نقش بی غبار** - کنایه از دعای مظلومان است ظالم را .

**نقش حرام** ۹ - بمعنی نقش بحرام است

- و بکسر اول زیره رومی باشد و آرا کروبا و کراوبه و لافشوا میگویند .

**نقره باهن رسیدن** - کنایه از یکی به بدی و فراغت بر ریاضت و خوشی بزم رسیدن باشد .

**نقره خام** - کنایه از رومی و صافی و صفا و پاکیزگی باشد ۱۰\* .

**نقره خنک زرتشتی** ۱ - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

**نقش آباد** - کنایه از شراب آتشی است ۲ .

**نقش بحرام** - کنایه از کسی است که قدی و قافیه و رکیبی دارد لیکن بغایت کاهل و هیچ کاره بود و او را عوام کوده بحرام (۱) میگویند ۴ .

**نقش بر آب زدن** - کنایه از محو

(۱) چک : کوده بحرام ، چش : کوه بحرام .

۱ - در رشیدی «نقره خنک زرتشت» آمده و همان صحیح می نماید . رک : نقره خنک .

۲ - در رشیدی «نقش آباد، یعنی بشر» آمده .

۳ - رک : نقش حرام . ۴ - «نقش بر آب زدن ، کنایه از کار بی ثبات کردن ،

و در برهان بمعنی محو کردن و بر طرف ساختن آورده ، و این خطاست .» (سراج اللغات) بنقل «فرهنگه نظام ج ۵ ص ۵» در رشیدی نیز بمعنی چیزی بی ثبات کردن آمده، اما درین بیت حافظ بمعنی نخستین متناسب است:

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .

«حافظ شیرازی ص ۲۷۱» .

۵ - رک : رشیدی . ۶ - بکسر راه (دوم) و ضم کاف ، اشاره بآیه «اما امره اذا اراد شیئا ان يقول له کن فیکون» (آیه ۸۲ سوره ۳۶ «یس») . ۷ - رک : پر مور .

۸ - نیز مصور گشتن ، نقش پذیرفتن :

نقته اول که الف نقش بست بر در محبوبه احمد نشت .

نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۴۱» .

۹ **نقره خنک** - بضم اول و فتح سوم و کسر پنجم ، اسب سپید برنگه نقره :

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد تا ز بهر نقره خنک آورد زرین رکاب .

عرفی شیرازی «فرهنگه نظام» .

۱۰ **نقش بند** - بفتح اول و چهارم ، آنکه نقش کند ، نقاش .

**نقطه زرین** - کنایه از آفتاب عالمتاب

است ۴ .

**نقطه گل** - بکسر کاف فارسی، کنایه

از مرکز زمین است ۵ - و کنایه از کره زمین هم هست .

**نقطه نه دایره ۶** - کنایه از مرکز

زمین باشد - و اشاره حضرت رسالت پناه محمدی هم هست ۷ .

**نقل** - بنم اول و ثانی و سکون لام، زیر

زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن کوسفندان سازند ۸ - و بمعنی علق و قعر و زرف هم آمده است ۹ - و غور در هر چیز را نیز گویند ۹ .

**نقل خواجه** - دانه ای باشد سیاه

رنگ و مدور از نخود کوچکتر ، پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید میباشد . گرم و تر است . تن را فربه کند و قوت باه دهد و بهر بی حبالمنه و حب الحنکلا با حای بی نقطه گویند .

**نقیبان بار** - کنایه از فرشتگان

باشد ۱۰ .

که کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب وی غیرت و هیچ کاره کوده حرام (۱) باشد ۱ .

**نقش خاک گوهری** - کنایه از

سورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد .

**نقش زیاده** (۲) - کنایه از اسم بلا

مسمی (۳) و آنچه قابل دیدن باشد ۴ .

**نقش قندهار** - کنایه از صورت خوب

و دلکش باشد .

**نقش گل** - کنایه از عرش است که

فلک اعظم باشد ۴ .

**نقش نیک** - کنایه از زمان خوب

و زمان نیک است که زود بگذرد .

**نقطه دایره** - کنایه از حضرت رسالت

پناه صلوات الله علیه و آله است .

**نقطه روشتر پرگار** - کنایه

از قطب فلک است - و کنایه از مرکز عالم هم هست - و اشاره بسورور کائنات صلوات الله علیه و آله باشد .

(۱) چک: گوده حرام . (۲) در بهار عجم بنقل از برهان نقش زیاد . (۳) چش: بلاسما .

۱ - رك : نقش بحرام . ۴ - نقش زیاد ، باصطلاح ايراد آنست که با هر نقشی

يك خال زياده اعتبار کنند و بلزی مذکور را « خال زیاد » گویند و در برهان « نقش زیاد » اسم بلاسمی و آنچه قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت ابوطالب کلیم :

از هتیم اریست نشان ، نام بجا هست در نزد شب و روز جهان نقش زیادم .

« بهار عجم » .

۴ - « نقش گل ، کنایه از عرش که فلک اعظم است ، کذافی البرهان . غالباً تصحیف است ،

و این لفظ « نقش گل » است بقا و سین مهمله که نفس فلک اعظم است ، و موافق اصطلاح صوفیه مرتبه دوم از تنزل امکانی ، چنانکه مغربی فرماید :

عقل گل ، نفس گل ، طبیعت گل بعد از آن جوهر هیائی دان .

( سراج اللغات ) بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - یعنی مرکز « رشیدی » . ۶ - بنم یون ( دوم ) . ۷ - رك : رشیدی .

۸ - مصحف « نقل » ( م . ه ) = نفول ( م . ه ) . سراج اللغات پس از نقل قول برهان ( هر دو معنی ) بویسد : « این خطا و تصحیف است ، صحیح بدین معنی نقل است بفرین چنانکه گذشت

و ظاهراً وجه غلط آن است که اکثر اهل ایران غین را فاف خوانند ، و صاحب این نسخه آنرا شنیده و پوشته و حال آنکه در غین نیز آورده ... » بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما - م ب » .

۹ - مصحف « نقل » مخفف « نفول » ( م . ه ) . ۱۰ - رك : رشیدی .

۵ نقش زیاد - رك : ح ۲ .

## بیان هفدهم

### درون باکاف تازی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

**نکاس** <sup>۸</sup> - بفتح اول بر وزن هراس ، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی نگاه باشد که از (۲) دیدن و رؤیت است .

**نکاف** - بکسر اول بر وزن شکاف ، بمعنی دویم نکاب است که بهله میرشکاران باشد <sup>۹</sup> - و بضم اول ، در عربی ورم و آماس بناگوش شترانرا گویند <sup>۱۰</sup> .

**نکته** <sup>۱۱</sup> - با نای قرشت ، بروزن و معنی نقطه است - و نشانی را نیز گویند که بزدن سر انگشت یا سرچوب در زمین بهم رسد - و در عربی بمعنی وجه و دلیل باشد ، و نکات جمع آن است .

**نک** - بفتح اول و سکون ثانی ، زاج وزمه را گویند <sup>۱</sup> و آن چیز است شبیه بنمک <sup>۲</sup> - و بضم اول منقار مرغان باشد <sup>۳</sup> .

**نکاب** - بفتح اول بر وزن صواب ، بمعنی نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند و بعضی گویند مخفف نمک آب است <sup>۴</sup> - و بکسر اول ، بهله را گویند <sup>۵</sup> و آن پوستی باشد که باندام پنجه دست دوزند و میرشکاران بر دست کشند بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است <sup>۶</sup> - و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند <sup>۷</sup> .

(۱) چک : زند و یازند . (۲) چش : - از .

۱ - ظ . مصحف « زک » (م.ه) . رک : نکاب . ۲ - نیز « نک » مخفف « اینک » (م.ه) . ۳ - مخفف « نوک » (م.ه) :

نک طائوسکان و طائوسان کاه خوردن شده زمین بوسان .

خسرو دهلوی « رشیدی » .

۴ - رشیدی گوید : « نکاب بالفتح ، زاک و ظاهراً تصحیف « زکاب » است . رک : زکاب .

۵ - نکاف (م.ه) . « جهانگیری » = نکاب « فولرس II ۱۳۴۱ » .

۶ - این نکاب از بهر شاهان بر کف دست منست . شموری « فولرس II ۱۳۴۱ » .

۷ - (ع) « نکب محرکه ، طلع بالمعیر ، و قیل داه یاخذ الابل فی مناکیها تطلع منه و تمشی منحرفة ، و قیل لا یكون الا فی الکنف » . « اقرب الی الورد » و رک : منتهی الارب . بمعنی مذکور در متن « نکاف » (م.ه) است . ۸ - پهلوئی  $\Pi(i)k\acute{a}s$  (نگاه) « اسحق ۱۰۳۷ » رک : نگاه .

۹ - نکاب (م.ه) = نکاب . ۱۰ - (ع) « نکاف کغراب ، آماس بناگوش و آماسی است در بن زلف شتر یا بیماری است در حلق شتر . « منتهی الارب » .

۱۱ - (ع) « نکته بالضم خجک و هی کالنقطة ، نکات ککتاب جمع - و زنگه آینه »

« منتهی الارب » « نکته بالضم ، نقطه ، سیاهی در سپید و گویند سیدی درسیاه ... اثر حاصل از

نکت (زدن زمین بمصا و جز آن چنانکه نشان بماد) زمین . ج : نکت (بضم اول و فتح دوم)

و نکات (بکسر اول) - ریم گونه ای در آینه و شمشیر و مانند آن - و مسئله دقیق که بدقت نظر و

امعان فکر آشکار شود (از نکت رمحه بالارض اذا اثر فیها لتاثر الخواطر باستنباطها ، قیل لاتها تؤثر

فی النفس قیباً و قیل بسطاً) - و گویند نکته از کلام ، جمله متوقف محذوف الفصول « اقرب الی الورد » .

**نکوهد** ۵ - بفتح اول و رابع که ها  
باشد و سکون دال در آخر ، بمعنی سرزش کند  
و عیب مردم گوید .

**نکوهش** ۶ - بفتح اول و کسر رابع  
و سکون شین نقطه دار در آخر ، بمعنی سرزش و  
عیب گوئی و مذمت باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند  
- و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن  
و مذمت کردن باشد .

**نکوهنده** ۷ - بوزن فروزنده، عیب  
جوینده و سرزش کننده را گویند .

**نکوهید** ۸ - بفتح اول بوزن صبحیده  
ماضی نکوهیدن است یعنی سرزش کرد و عیب  
گفت و مذمت نمود ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

**نکوهیدن** ۹ - بفتح اول بر وزن  
صبحیدن ، بمعنی سرزش کردن و عیب گفتن  
و مذمت نمودن باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

**نکوهیده** ۱۰ - بفتح اول بر وزن  
صبحیده ، بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده  
باشد - و قابل سرزش و ملامت را نیز گویند .

**نکته بادی** - با بای ایجد، سخن ملایم  
و دلپذیر باشد - و سخنان لاف و کزاف و دروغ را  
نیز گویند .

**نکته پرگار** - بضم بای فارسی، کتابه  
از سخن دقیق (۱) و دلپذیر باشد .

**نکزده** ۱ - بفتح اول و نانی و سکون  
زای فارسی ودال بی نقطه مفتوح ، کوزه و مشربیه  
سفالین را گویند ؛ و باین معنی باکاف فارسی هم  
آمده است .

**نکل** ۲ - بکسر اول و نانی و سکون  
لام ، پسر امرد نوخواسته را گویند ؛ و بفتح اول  
و سکون نانی هم گفته اند ؛ و با کاف فارسی نیز (۲)  
آمده است .\*

**نکوتن** ۳ - بفتح اول و یون مکسور  
بر وزن عدوفکن ، بلفت زند و پازند (۳) بمعنی  
کشتن باشد .

**نکوه** - بفتح اول و نانی و کسبیده  
و بها زده ، فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب  
جوینده و بدگوینده باشد ۴ - و امر باین معنی  
هم هست یعنی عیبجویی و بدگوئی کن ۵ .

(۱) چش :- ، دقیق . (۲) چش : هم بنظر . (۳) چک : ژند و پازند .

۱ - رڪ : نکزده .

۲ - مصحف « نکل » ( با « ن » ) رڪ : لغت فرس ص ۳۲۱ ، رڪ : ص ۵۰۷ ح ۳ .

۳ - مصحف نکسوتن، هر naksōntan, naskōnatan, \_natan.naksonitan.

پهلوی kushtan ( کشتن ) « بونکرص ۷۷ » . ۴ - اسم فاعل مرخم ( از نکوهیدن ) .

۵ - رڪ : نکوهیدن . ۶ - از : نکوه ( نکوهیدن ) + ش ( اسم مصدر ) :

دگر گفت هر کس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۸ ص ۲۵۲۰ .

« و هر خصلت که آن مدح توانگر است ، همان خصلت نکوهش درویش است » ( کیکاوس بن اسکندر .

قاپوسنامه ص ۷۳ ) . ۷ - از : نکوه ( نکوهیدن ) + نده ( اسم فاعل ) .

۸ - رڪ : نکوهیدن . ۹ - از : نکوه ( رڪ : نکوهش ) + یدن ( پسوند مصدری ) .

۱۰ - از : نکوه ( نکوهیدن ، نکوهش ) + یده ( اسم مفعول ) .

۵ - بکسر اول مخفف « نکوه » ( ه.م. ) : « هر چه در دل فرود آید ، در دیده نکو

نماید » « گلستان ص ۱۳۲ » .



## بیان هیجدهم

### در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

معنی هم هست یعنی بنگار و نقش کن. - و کتابه از محبوب و معشوق و شخصی است که او را بسیار دوست دارد **۸** .

**نگارخانه ۹** - خانه ای را گویند که بنفش و نگار آراسته باشد یعنی نقاشی کرده باشند .\*

**نگ ۱** - بفتح اول و سکون نانی، کام را گویند که سقف دهانت .

**نگار ۲** - بروزن شکار ، بمعنی بت باشد که بر بی صنم گویند **۳** - و بمعنی نقش و مرادف نقش هم هست **۴** همچو نقش و نگار و نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند **۵** - و نگارنده و نقش کننده **(۱)** را نیز گویند **۶** - و امر باین

(۱) چش: + دهان .

۱ - گنابادی **nak mezana** (دندان میزند) «گنابادی»، قس: نك ، بوك . **۲** - اسم از نگاشتن (م.ه.) ، و قس : نگریدن ، نگریستن . **۳** - نك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام . **۴** - کردی **nikâr** ( نقاشی ، نوشته ) « زابا م ۴۲۳ » : از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است منادید مجیم را . عرفی شیرازی « امثال و حکم دهخدا » .

۵ - رشیدی آرد : « نقشی چند که از حنا بردست و یا در روز عید و جشن کشند و آهک و لوخادر سیاه کنند ، و این معنی نزدیک بمعنی نقش است . نظامی (کنجوی) گوید :

رخ آراسته دستها در نگار  
بشادی دوندلای ازهر کنار **۶** .

۶ - اسم فاعل مرخم ( = نگارنده ) : صورت نگار ، روزنامه نگار - و نیز اسم مفعول مرخم ( = نگاریده - نگاشته ) : زو نگار . **۷** - نك : نگاشتن .

۸ - دیر آمدی ای نگار سرمست  
زودت لدهیم دامن از دست .

« گلستان م ۱۳۷ » .

۹ - از : نگار (م.ه.) + خانه - نگارخانه چین ( = چینی ) = نگارستان (م.ه.) :

کراتتفات خداوندیش (گلستان را) بیاراید  
نگارخانه چینی و نقش ارتنگی است .

« گلستان سمدی م ۱۲ » .

۱۰ **نگارستان** - بکسر اول و چهارم ، از : نگار (م.ه.) + ستان ( پولد مکان ) ؛ جای

نقش و نگار ، محل پر نقش و تصویر ، کاخ منقوش و مصور :

این نگارستان و من مجلس آراسته را  
صورت از چشم دل و چشم -رما نشود .

« منوچهری دامغانی م ۱۲ ( در وصف قصر مسمود غزنوی ) »

- « نگارستان » و « نگارستان چین » را در داستاها مضمی در چین پنداشته اند پراز تصاویر طرفه

و نقش و نگار بدیع ، و همانست که بنام «نگارخانه» خوانده اند . در داستان « دژ هوش ربا » (باهتمام صبحی مهتدی . تهران ۱۳۳۰) « نگارستان » شهری پر نقش و نگار در سرحد چین معرفی شده است .

این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیر باز مهارتی

خاص داشته اند .

(برهان طابع ۲۷۲)

**نگران** ۵ - بکسر اول پروزن پسران،  
بمعنی منتظر و بیننده و تأمل کننده باشد.  
**نگرستن** ۶ - بکسر اول و فتح ثانی،  
مخفف نگرستن است که بمعنی نگاه کردن  
و دیدن باشد.  
**نگرش** ۷ - بکسر اول و سکون آخر  
که شین نقطه دار باشد، بمعنی نگرستن است که  
بمعنی نگاه کردن و دیدن باشد.

\* **نگاشت** ۱ - بکون شین و نای قرشت،  
ماضی نگاشتن است یعنی نوشت و نقش کرد  
و ساخت.  
**نگاشتن** ۲ - بکسر اول پروزن فراشتن،  
بمعنی نوشتن - و نقش و نگار و نقاشی کردن  
باشد ۳.  
**نگاشته** ۴ - بمعنی نقش کرده شده -  
و نوشته - ساخته شده باشد \*.

۱ - رگ : نگاشتن . ۴ = نگاریدن . متمدی « نگردن » ( . م . ه ) و  
« نگرستن » ( . م . ه ) ، پهلوی *on(i)kār* و غیره ، فس : ارمنی *nkār* ( تصویر ) ، *nkārēn* ،  
*nkarem* « اسبق ۱۰۳۶ » . ۴ - آن صورتها که ستارگان را بدو نگارند . « التفهیم ص  
۳۸۹ » . ۴ - اسم مفعول از « نگاشتن » ( . م . ه ) . ۵ - از : نگر ( نگرستن ، نگردن )  
+ ان ( پیوند صفت فاعلی ) :

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد چشم بر کس بشقایب نگران خواهد شد .  
« حافظ شیرازی ص ۱۱۱ » .

۶ - از : نگر ( ریشه ) + ستن ( پیوند مصدری ) = نگرستن :  
منگر در ( اندر ) بنان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار .

۷ - پهلوی *nikirishn* « اولوالای » ، *nikirishn* ، *nigareshn* ، *nigerishn* ،  
« هوشمان ۱۰۳۸ » از : نگر ( نگرستن ، نگردن ) + ش ( پیوند اسم مصدر ) : « پس دیدم من  
از واسطه دیدن او از من دیده بردوخ و نگرش باصل کار و هوت خوش درآموخت » . تذکره  
الاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۷۶ » .

۵ **نگاه** - بکسر اول ، اوستا - *nikāsa* ( فس : آگاه ) ، پهلوی *n(i)kās* ، کردی  
ع *nekā* ، بلوچی ع *nikāh* : رگ : اسبق ۱۰۳۷ : ریشه آن *kas* ( دیدن ، نگرستن ) است  
« بارنومه ۴۵۹ » ؛ کیلیکی ( رشت ) *nigā* ، کیلیکی ( لنگرود و لاهیجان ) *nyā* ؛ نظر دیدار -  
نگاه کردن ، دیدن ، نظر کردن . - نگاه داشتن ، حفظ کردن ، مخفی کردن : « مردم آزاری ...  
سنگی بر سر صالحی زد . درویش ... سنگ را نگاه همی داشت تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری  
خشم آمد ... » « گلستان ص ۴۳ » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۵ **نگارش** - بکسر اول و چهارم ، از : نگار ( . م . ه ) + ش ( پیوند اسم مصدر ) ؛ نقش  
کردن - تحریر ، نوشتن . اداره نگارش ، اداره اطلاعات .  
۵ **نگاریدن** - بکسر اول و فتح دال ، از : نگار ( . م . ه ) + بدن ( پیوند مصدری ) =  
نگاشتن ( . م . ه ) ؛ نوشتن - نقش کردن ، تصویر کردن :

بر او بر نگارید جمشید را پرستنده ماه و خورشید را .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۶ ص ۱۴۹۹ » .

**نگزیرد** <sup>۵</sup> = یعنی چاره‌ای نباشد و علاج نبود .

**نگل** <sup>۶</sup> = بفتح اول وسکون نالی ولام، آنکه خطش تمام ندیده باشد یعنی پیری که مزلف شده باشد .

**نگندن** = بکسر اول بروزن فکندن ، بمعنی آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنی باشد <sup>۷</sup> .

**نگنده** = بروزن فکنده ، بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند <sup>۸</sup> . و بمعنی دفتینه هم گفته‌اند یعنی آنچه در زمین و غیره پنهان کنند و در نسخه دیگر دفتینه نوشته بودند و آن افزاری است جولاهاگنارا <sup>۹</sup> .

**نگردن** <sup>۱</sup> = بروزن درویدن ، بمعنی نگرش باشد که دیدن و نگاه کردن است .

**نگریستن** <sup>۲</sup> = بسکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، بمعنی نگریدن است که نگاه کردن و دیدن باشد .

**نگزده** <sup>۳</sup> = بفتح اول و نالی وسکون زای فارسی و دال مفتوح ، کوزه و مشربیه (۱) سفالین را گویند .

**نگزرد** <sup>۴</sup> = بفتح اول و سکون نالی و کسر زای نقطه دار و رای بی نقطه مفتوح بدال بی نقطه زده ، مخفف نگزیرد است یعنی چاره‌ای نباشد و علاجی نیست .

(۱) چشم : مشربیه .

۱ - از : نگر ( ریشه ) + یدن ( پسوند مصدری ) = نگرستن = نگریستن . یهلوی *niklēt . niklīrtan* (نگرید) = پارسی باستان *nikriyatiy* ۱۰۳۸ « هوشمان ۱۰۳۸ » ریشه این کلمه در اوستایی *hankārayemi* ، فارسی نگاردن، دیده میشود « اسحق ۱۰۳۸ » از : *ni + kar* ( بخاطر آوردن ، ذکر کردن ) « بارنولمه ۴۴۸ » « بیکرکس ۱۰۵۹ » ، کردی *nirin* ، (دیدن، ملاحظه کردن) « ژابا ص ۴۲۷ » ، فرس : کیلمکی : *fa\_ндarastan* ( وانگریستن، نگرستن ) .

۲ = نگرزده « فولرس II ۳۴۴ » ، بعضی بکاف نازی آورده‌اند « جهانگیری » « رشیدی » و بعضی بزاه نازی گفته‌اند « رشیدی » . ۴ - رک : گزردن . ۵ - رک : گزیر ، گزردن .

۶ - مصحف « نکل » ، لفت فرس ص ۳۲۱ ، و رک : ص ۵۰۷ ح ۳ همان کتاب .

۷ - رک : انگنده . ۸ - « اللتان ، ریشه نگنده » ، « السامی فی الاسامی ص ۴۳ » .

۹ - در جهانگیری و رشیدی بمعنی « دفتینه » آمده ، سراج گوید : « و بعضی گویند دفته است که افزار جولاهاگان باشد . براین تقدیر در معنی دوم تصحیف است » « فرهنگ نظام » باید دانست که این کلمه بمعنی نوعی از « دفن » آمده . مرحوم بهار در مقدمه مجمل التواریخ و القمص ( ص بز ) نویسد : « نگنده - نگندن - مؤلف این لغت را بمعنی نوعی از گور کردن یا چال کردن اموات یا احیا آورده است ( در اینجا قول برهان قاطع نقل شده ) و درین کتاب ( مجمل التواریخ ) دو جا این لغت آمده : یکی در صفحه ۷۴ که میگوید : « همه ( مزدکیان ) را بیانی بزمن اندر بکشت ، یا بهابریالا و تابینه بزمن در نگنده » - باز جای دیگر گوید : « بیست و سوم این‌ما : قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگنبدید و سه هزار کشته پیرامن کعبه افکنده بود ، چون قرامطه بر رفتند و ( کذا ) ایشان را همانجا بنگنند » ( ص ۳۷۵ ) و در هر دو مورد معنی چاله کردن مستفاد میشود ، چه اگر مراد از مورد نالی دفن بود بایستی در مورد اول هم آن معنی مستفاد میشد ، و حال آنکه از مورد اول این معنی بر نمی آید ، و حمزه بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۶۵

وسکون شین و نای قرشت، کتابه از آسمان است.  
**نگه داره** ۴ - مخفف نگاه دارنده  
 ونگه دارنده باشد .  
**نگیسا** ۵ - بکسر اول و نای بتحانی  
 رسیده وسین بی نقطه بalf کشیده ، نام چنگی  
 خسرو پرویز بوده و اولیزمانند باربد عدیل و نظیر  
 نداشته و سرود خسروانی ازوست \* .

**نگوسار** ۱ - با سین بی نقطه بر وزن  
 نکوکار ، مخفف نکونسار است یعنی هرچیز که  
 آنرا سرازیر آویخته باشند - و کتابه از شخصی  
 هم هست که از خجلات سر بزیر افکنده باشد .  
**نگون** ۲ - بکسر اول بر وزن فنون ،  
 بمعنی خم شده و کوز (۱) و سر در زیر افکنده  
 باشد \*  
**نگون طشت** ۴ - بفتح طای خطی

(۱) خم : کوز .

- ۱ - مخفف «نگون سار» (م.ه). رك : تذکره الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۱۰۵ س ۲۲ .  
 ۲ - پهلوی *nikōn* ، ارمنی *nkun* ، از : *oni - kō - na* از *kav* (در *fra - kava -* ، *fra - kâvan* ، *apa - kava* ) (رك : کلمه اخیر در *یبرک* ص ۷۱) «یبرکس»  
 ۱۵۹ ، و رك : هوشمان ص ۱۰۲ .  
 چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه  
 بکایک نکون شد سر بخت شاه .  
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۱ ص ۳۰ ،  
 ۴ - در رشیدی «نگون نشت» .  
 ۴ - باین معنی «نگهدار» مستعمل است :  
 دلت شادمان بخت بیدار باد ا  
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۱ ص ۱۳۱ .  
 • = نکیا . کرستنن نوشته «ایران . ساسان . ترجمه . چاپ دوم ۱۳۰۸ ه . ص ۱۶۰ : «اختراع  
 «خسروانی» رابه نکیسâ *Nighisâ* که یکی دیگر از رامشگران عهد خسرو پرویز است ، و نظامی کنجوی  
 و خواجه سلمان و بعضی نویسندگان دیگر ذکر کرده اند ، نسبت داده اند . رك : برهان قاطع :  
 نوای باربد ، لحن نکیا جبین زهره را کرده زمین سا . نظامی کنجوی «کنجینه» ص ۱۵۸ .  
 ۵ **نگون سار** - از : نکون (م) + سار (= سر) رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص  
 ۲۹۵ ، پهلوی *nighanē - sâr* «یبرک» ص ۱۵۷ - ۸ = نکوسار (م.ه) ؛ سر نکون :  
 یکی بیزه انداخت بر پشت اوی  
 نکونسار شد خنجر از مشت اوی .  
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۱ ص ۱۱۳ .  
 ۵ **نگین** - بفتح اول ، گوهر و سنگ قیمتی که برانگشتی یا زبور دیگر کار گذارد :  
 نگین تویی و چو انگشتی است ملک جهان  
 بها و قیمت انگشتی بود ز نگین .  
 «مزی نیشابوری ۶۴۰» .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۶۴

(اسفغانی) که این روایت نای از کتاب وی ترجمه شده است درین مورد کلمه «دفن» آورده و  
 گوید : «دفتنت بعد خروج القرمطی» (ص ۱۳۴) ولی بیداست که کشته را آنهم کشته که چندروز  
 مانده و بسیار هم باشد ، نمی توان بر طبق آیین دفن کرد ، و مؤلف نیز بنا بر همین نکته در این مورد لغت  
 «دفن» را به «نگندن» ترجمه کرده است و بنظر حقیر بایستی این لغت با کاف فارسی باشد چنانکه  
 برهان گفته است ، و لغت خوبی است (بایان) «دفن» اعم از گور کردن طبق آیین یا چاله کردن است ،  
 بنابراین در متن «دیفنه» درست است و ظ . «دغه» و «دقتینه» مصحف آست . اما «نگندن»  
 بنظر میرسد مرکب باشد از : ۱ (پیشوند فعل) *kan +* (کنندن) قس : نگرستن و نگریدن  
 (از جهت پیشوند فعل و تبدیل کاف به گاف) و قس : فکنندن و افکنندن (از جهت ریشه) .

## بیان نوزدهم

### در نون با لام فارسی مشتمل بر پنج لغت

اول هم باین معنی و هم بمعنی آلوی خشک شده باشد - و دانه شنبلیت را نیز گویند - و بمعنی فهم و ادراک هم بنظر آمده است ۴ .

**نلکس** = بکسر اول و سکون نانی و کاف مفتوح بسین بی نقطه زده، بمعنی نالکس است که سردیوار باشد، و این لغت با لغت نالکس با بای ایجاد ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم ۵ .

**نلم** = بفتح اول و سکون نانی و میم، بمعنی خوب و زیبا باشد ۶ .

**نلج** = بفتح اول و سکون نانی و جیم فارسی، رطوبت دبیل و زخم را گویند ۱ . \*

**نلشک** ۲ = بکسر اول و یوزن سرشک، مردم وام دار و قرض‌دار را گویند؛ و نلشک باسین بی نقطه نیز هست؛ و بجای لام بای اجددهم بنظر آمده است .

**نلک** = بفتح اول و سکون نانی و کاف، آلوی کوهی را گویند و آنرا بر سر بی زعرور خوانند؛ و بعضی گویند نام درخت زعرور است ۴ - و بکسر

۱ - نس : نمج . ۲ - در مؤید الفضلاء « نلشک، قمرس دارو »، در زفان گویا « نلشک »،

در اداة الفضلاء بجای دارو « قرض‌دار » معنی شده، « نلشک » هم آمده، در سروری « قرض‌دار و مرض‌دار » معنی شده، و هم سروری همه این صور را آورده گوید « چون استشهادی نداشتیم هر دو را نوشتیم ۱، در رشیدی « نلشک » و « نلشک » هم آمده و غالب صور مزبور را نقل کرده گوید « چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه را ذکر کرده شد. » در فولرس نلک، نلشک، نلشک، نلشک همه بیک معنی آمده « فولرس II ۱۳۶۶ » . ۴ - در مشهد nelk ( میوه‌ای از نوع کوجه )

« گنابادی » « زعرور، هو الاجاص الثنوی، وهو المشتمی، وقيل انه ثمرة شجرة الدب، واسم شجرة الزعرور النلک » « عقار ۱۳۲ » لغات عربی nulk, nilk, nalk در کتاب Issa و Freyt ( IV 336 ) آمده، و tilk هم بمنزله لغت فارسی در فولرس ( I, ۴۵۸ ) [ و نیز در برهان م . م ] یاد شده . سویدی ( ورق ۹۵ b ) تأیید میکنند که این کلمه با نون است . = زعرور = nefle, azérole ( فر ) « عقار ۱۳۲ ف » . نلک، آلوی کوهی بود سرخ و خرد و ترش . بوالمؤید ( بلخی ) گوید :

صفرای مرا سود ندارد نلکا  
سوکند خورم بهره دارم ملکا  
درد سر من کجا نشاند علکا  
کز عشق تو بیکداخته‌ام چون کلکا .

۳ - لغت فرس ص ۲۸۶ .

۴ - بدو معنی اخیر در جهانگیری آمده بدون شاهد . ۵ - در فرهنگها صور مختلف:

نلکس، نالکس، نالکس آمده .

۶ - آن خوشتر و بهتر که نودر وی نبوی مجلس نلم و خوش‌آست که آبی و روی .

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۵ - نلک - رک : نلشک .

## بیان ییتم

### در نون با میم مشتمل برسی و پنج لغت و کنایت

هم هست . نمار ۳ = بروزن سوار ، بمعنی ایما و اشاره باشد ؛ وماران بمعنی اشارات ، بواسطه آنکه جمع نمار است .	نم ۱ = بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که رطوبت اندک باشد - و بمعنی طراوت هم آمده است .
نماز ۴ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، بمعنی بندگی و اطاعت و ادای طاعت (۱) و سجود و پرستش و خدمتکاری	نماد = بروزن سواد ، بمعنی نمود باشد که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید ۴ - و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد - و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید ۴

(۱) چش : - و ادای طاعت .

۱ - فارسی nam از namna\_ - nabna\_ مانند kam از پارسی باستان .  
kabna\_ - kamna\_ آمده ، افسانه‌ی numd , numd « هوشمان ۱۰۳۹ » ، پهلوی  
nam , namb ، بلوچی namb ( شبنم ، مه ) « اشق ۱۰۳۹ » ، کردی nemi , nem  
( مرطوب ) « ژابا ص ۴۲۳ » .

زروی نو بیجه معنی همی پروید گل؟ زچشم من بیجه معنی همی بیارد نم؟

« مزری یشاپوری ص ۴۶۲ » .

۲ = نمود : « نمد ، یعنی نمود . عنصری ( بلخی ) گوید :

زان کشاید فتح که بکشادی زان نماید ترا که بنمادی .

« لغت فرس ص ۱۱۴ » .

۳ - از دستایر « فرهنگ دستایر ص ۲۷۰ » . آقای حکمت در « پارسی نغز . تهران

۱۳۳۰ ص ۱۸۴ » این کلمه را مصحف « نمد » ( م.ه ) پنداشته اند .

۴ - پهلوی namâc ، از ایرانی باستان nam\_ ( خم شدن ، تنظیم کردن ) « بارنوله

۱۰۴۱ » « لیررگه ص ۱۵۴ » ورك : هوشمان ۱۰۴۰ : قس : اوستایی nemah\_ ( دعا ) ، هندی

باستان nâmas\_ ، پازند namâzh ، افغانی nmûnj ، بلوچی namâsh , nawâsh .

رك : اشق ۱۰۴۰ . کردی nymi , nymij ( نماز ) ، زازا nemâz « ژابا ص ۴۲۴ » ، اورامانی

nâmâz « که . اورامان ۱۱۲۵ » ، گیلکی namâz - مجازاً عبادت مخصوص مسلمانان .

زمینی باشد سفید و شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب مینماید .

**نمک** - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و کاف ساکن ، میوه‌ای باشد صحرائی که آنرا بمری زعرور و مثلث المعجم گویند ۴ باین اعتبار که دانه او سه پهلو است و درخراسان علف شیران ۵ خوانند ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته‌اند

و فرمان برداری باشد ۱ .

**نماک** - بفتح اول بروزن حلاک ، رواج و رونق و زیبایی را گویند ۴ .\*

**نماما** ۴ - بروزن قواما ، بلفت یونانی سوسنبر باشد و آن نوعی از نمناح است و بمری نام الملك خوانند .

**نمایشی آب** - بمعنی سرباست و آن

۱ - در اصطلاح ، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز ادا کنند و آنرا بمری صلاة گویند ( نمازهای مستحب هم معمول است ) :

در طریقت کجا روا باشد دل به بشغاله رفته ، تن به نماز . سنائی غزلبوی ص ۲۴۹ .  
نماز بردن ، تمظیم کردن ، سجده کردن :

شهی که بار که اوست سجده گاه ملوک همی برد بآن سجده که ملوک نماز .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۴ - رشیدی آرد : « نماک بالفتح زیبایی و رونق و ظاهراً بمعنی نمکت . اسدی گوید :

چوسالت شد ای خواجه ازشت پاک می و جام و آرام شد بی نماک .

ولف در فهرست شاهنامه نویسد : « نماک namâk زیبایی [ فولرس II ، ۱۳۴۸ : ۴۱ : ۴۴۰۴ ، نسخه M نمک namak ] . ابن بیت در شاهنامه فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بیخ ج ۸ ص ۲۵۵۲) چنین آمده :

چوسالت شد ای پیربرشت و نیک می و جام و آرام شد بی نمک .

« نمک » هم امروز بمعنی ملاحه بکار میرود . ۴ - (عربی) نمناح ( بفتح اول و تشدید دوم)

menthe (فر) ، serpolet (فر) « دزی ج ۲ ص ۷۲۴ . « نمام ، هوالسینبر ، و بمجمیة الادللس

قلنامه (Calamento) « عفار ۲۵۵ عربی و فرانسوی . لغت نمناح بمعنی بسیاری از Labiées

( نیرهٔ نمناحیان ) استعمال میشود از جمله serpolet (فر) ( Thymus glaber ، Th )

( serpyllum و نیز بمعنی Mentha ، menthe poivrée ، menthe aquatique )

sativa و غیره آمده « عفار ۲۵۵ ف » . ۴ - « نمک کهر [ کذا ] (ظ. کوز) باشد ، و گویند

نمک زعرور باشد بتازی . قریم [ الدهر ] گفت :

گروهی اند که ندانند باز سیم زسرب همه دروغزن و خربطند و خیره سرد

نمک و بسد تردیکشان یکی باشد از آنکه هر دو بگونه شبیه بکند گردد ( بکدی بکدی ) .

« لغت فرس ص ۲۹۶ - ۷ » .

در حاشیة لغت فرس نسخهٔ نضجوی آمده : « نمک زعرور بود بتازی و الوج نیز گویند ، سرخ بود ،

در کوه روید از درخت . » و در نسخهٔ نفیسی « نمک زعرور باشد یعنی کوز . » ( رک : کوز ) رک :

لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۹۶ ح ۸ . رشیدی در شرح این کلمه گوید : « در ترجمهٔ صیدنامهٔی

ریحان گفته که نلک بمعنی آلوی کوهی است » و ظاهراً یکی را مصحف دیگری میداند ، اما « نلک »

در شعر ابوالمؤید بلخی و در لغت فرس ص ۲۸۶ آمده ( رک : نلک ) و استعمال « نمک » هم بنابتنصریح

لغت فرس و در شعر قریم آمده ، اما در معنی آن اختلاف است . از شعر قریم برمیآید چیزست

سرخ رنگ ( برنگهٔ بسد ) و کم بها . نابتی (ص ۲۱۷) نمک را = آلووحشی Prunus Toura

آورده است . ۵ - در مشهد alaf shord گویند « کبابادی » .

۵ نمناح - رک : نماما .

سین بی نقطه، راسو را گویند و آن چابورست مشهور بموش خرما و عربان این عرس خوانند.

**نمش ۶** = بفتح اول وسکون نانی وشین قرشت، مکر وحبله و دغابازیرا گویند - و بفتح اول و میم در عربی خطها و شکلها و نقطهای سیاه و سفید باشد و آن علتی است که در آدمی پیدا میشود - و بفتح اول و کسر میم هم در عربی گاو کوهی را گویند که برو نقطهای سیاه و سفید باشد .

**نمشته ۷** = بفتح اول و کسرتائی وسکون ناک و فتح فوقائی (۱). بمعنی عقیده و اعتقاد باشد .

اما بمعنی آلوبالو و آن میوه است شبیه بکیلاس ۱ - و بضم اول و نانی چیز است سرخ مانند مرجان ۲ ، و باین معنی بجای نای قرشت بون هم بنظر آمده است .\*

**نمچ ۲** = بفتح اول وسکون نانی و جیم فارسی ، بمعنی نم است که رطوبت اندک باشد.\*

**نمد در آب داشتن** = کنایه از مکر کردن و در فکر حیل و دغا بودن باشد ۳ .

**نمد زین** = نمدی باشد که بردشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند و درین زمان نکتلو گویند .

**نمسی ۸** = بضم اول و نانی و سکون

(۱) چشم :- و کسرتائی... فوقائی .

۱ - رك : ح ۴ صفحه قبل . ۲ - این معنی را از شهر قریع الدهر (ح ۴ صفحه قبل) استخراج کرده اند . ۳ = نم (م.ه) = نمج ' نمج ، نم باشد . عسری (بلخی) گفت : سنگ بی نمج و آب بی زایش

د لفت فرس چاپ هرن ص ۲۰ .

در لفت فرس مصحح اقبال ص ۶۸ و ۷۴ 'نمچ' آمده . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - 'نمسی ، ضمتین چابوری که آنرا بیر گویند . 'رشیدی' در بعضی نسخ (رشیدی) این جمله بمدالفاظ 'گویند' آمده : 'و شرح آن در لفت راسو گذشت' 'حاشیه رشیدی' .

۶ - (عر) 'نمش بالفتح ، خطهای کف دست و پیشانی - و نیز نمش - سخن چینی - و چیدن چیزی از زمین همچو بیهوده کاران - و دروغ گفتن - و خوردن ملخ و آنچه بر روی زمین باشد - نمش - و ابلق و چپار شدن - نمش ککتف گاو و چپار - و بمیر نمش ، شتر که در سیل آن نشانی باشد سوای اثره که بر روی زمین ظاهر گردد . 'منتهی الارب' . ۷ - از دسائیر ' فرهنگ دسائیر ص ۲۷۰ ، 'هرمزدنامه ص ۳۱۸' وظ. مقلوب یا مصحف 'منشت' = منش است .

۸ - نمج - رك : نمج .

۹ - نمد - بفتح اول و دوم ، پهلوی namat 'ناوادا ص ۱۶۳' ، استی nimāt (نمد) .

جبه نمدی ، ( Hubschmann , Etym. und Lautl . der osset . Sprache , در ساسکرت p.129; Miller . Stackelberg , Fünf osset. Erzählungen , p.62)

namata (نمد) مستعار است 'هوشمان ۱۰۴۱' و رك : اشق ۱۰۴۱ ، کردی nemed

( فرش نمد ) ، فس: لری neoo (نمد) 'ژابا ص ۴۲۳' ؛ پشمهای روی هم گذاشته و مالیده که از آن فرش و کلاه و خاقه کنند . ما را هم ازین نمد کلاهی است (مثل) .



**نمکزی** = بتح اول و نایی و سکون کاف وزای نقطه‌دار بتحتانی کشیده ، حلوائی است که آنرا از آرد و شکر با غسل و دوشاب پزند و مغز گردگان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و نمک و کلاب بر آن پاشند و خورند؛ و بعضی گویند میوه های خشک شده داخل کنند.

**نمکسود** ۴ = هر چیز را گویند که بر آن نمک پاشیده باشند عموماً - و گوشت قنبد و کباب گوشت قنبد را گویند خصوصاً .

**نمکینه** ۴ = بتح اول و نایی و کاف بتحتانی کشیده ، و نون مفتوح ، دوغ و ماستی باشد که در آن نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند و عربان ملحه خوانند .

**نمک** ۵ = بضم اول و نایی (۲) و سکون نون (۳) و کاف، چیزست سرخ و شبیه برجان .

**نمودار** ۶ = بتح اول و نایی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت

**نمشک** ۱ = بر وزن سرشک ، شیربرآ گویند که از پستان گوسفند و گاو بردوغ و ماست بدوشند - و بمعنی قیاق شیرخام و مسکه و کره (۱) هم آمده است .

**نمشیدن** = بروزن فهمیدن ، بمعنی کام یافتن و بمراد رسیدن باشد \*

**نمک انگیزیدن** = کنایه از کریمه کردن باشد .

**نمک بر جگر داشتن** = کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن باشد .

**نمکدان** ۴ = کنایه از دهان معشوق و محبوب است .

**نمکدان شکستن** = کنایه از حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن باشد .

**نمک در آتش افکندن** = کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن باشد .

(۱) چشم - کره . (۲) چشم - و نایی . (۳) خم - لون .

۱ - نمک ، بتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمک بکرتین کنی و قیماغی که بالای شیر خام جمع شود. - بعضی بمعنی گورماست گفته اند :

درجهان بسحاق قوتی چون نمک و قند نیست بشنو این ازم که عمری در پی آن بوده ام .  
بسحاق اطعمه چاپ استابول ص ۲۷۶ .

۲ - از : نمک + دان ( پیوند ظرف ) ، آلتی که در آن نمک کنند .

۳ - از : نمک + سود ( سوده = سالیده ) ، مغرب آن هم نمکسود دزی ج ۲ ص ۷۲۶ : ۲ . ۴ - از : نمک + پینه ( نسبت ) . \* - مصحف «نمک» (م.ه) .

۶ - پهلوی *n(i)mūtār* = اسبق ۱۰۴۲ ، از : نمو ( نمودن ) + دار ( = *târ* ) پیوند اسم فاعلی و مفعولی ( رک : دارمستتر . تنبئات ج ۱ ص ۲۸۳ .

۵ نمک = بتح اول و دوم ، پهلوی *namak* «ناوادباس ۱۶۳» ، از ارستا - *nəmadhka* هر چند معنی فرق کند . و *BSOS, IX, A list of Middle Persian ...* (Henning , I, p . 85 - در ارستا و ودا از «نمک» (ملح) اسمی نیست و نمک بدین معنی متأخر است . در نزد هندوان هم اسم این جوهر ازم و رطوبت مشتق است «پوررود . گانها چاپ ۱ ص ۴۵» ؛ ماد مستقی بطم شور ، قابل نرم شدن و حل شدن در مایعات ، که آنرا در خوراکیها بکار برند ، ملح : «نوشیروان عادل را در شکار گاه صیدی کباب کردند و نمک نبود ، غلامی بروستا رفت تا نمک حاصل کند . «گلستان ص ۴۱» .

<p>نمونه است که تیهو باشد و در فارسی سین و شین بهم تبدیل میبندند؛ و چشم اول هم بنظر آمده است.</p> <p><b>نمؤك</b> = بفتح اول و ثانی بر او کشیده و یکاف زده، نشانه تهر را گویند که هدف باشد.</p> <p><b>نمونه</b> = بفتح اول و یون آخر، بمعنی ناتمام و ناقص و بکار نیامده <b>۷</b> - و زشت <b>۸</b> -</p>	<p>زده، بمعنی نمایان و مرئی باشد <b>۱</b> - و شبه همانند و دلیل و برهان را نیز گویند <b>۲</b> *.</p> <p><b>نموسك</b> <b>۲</b> - بروزن عروسك، پرندم - ایست که آرا تیهو میگویند و کوچکتر است از كبك.</p> <p><b>نموشك</b> <b>۲</b> - بروزن خموشك، بمعنی</p>
--	--

- ۱** - نموداری که از مه تا ماهی است      طلسمی بر سر کنج الهی است .  
 نظامی گنجوی «کنجینه ص ۱۵۸» .
- ۲** - و نیز نمونه، مقدار کم از چیزی که دال بر بسیار باشد .  
**۳** = نموشك «جهانگیری» «محیط اعظم» . رك : نموشك .  
**۴** = نموسك (م.ه)      «مصنف» نموك (م.ه).
- ۱** - از : نمون (از «نمودن»، فس : نموش [ اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۳۱-۳۲ ])  
 + «(پسوند نسبت و اضاف)؛ «مرب آن نیز «نمونه» «دزی ج ص ۷۳۷: ۷۲» کردی **nemûné**  
 «زبا ص ۴۲۴» معنی اصلی آن : مثال، نموده و نمودار (م.ه) ، انموز ج :  
 نگاری کز او بت نمونه شود      بیارایی او را ، چگونه شود ؟  
 عنصری بلخی «لغت فرس ص ۴۶۱» ولی درین مأخذ برای معنی ناپاک - شاهد آمده است .  
**۷** - «نمونه ناپاک بود» «لغت فرس ص ۴۶۰» . **۸** - در اینکه نمونه بمعنی  
 زشت و ازکار افتاده است شکمی نیست «اقبال» لغت فرس ص ۴۶۰ ح **۵** :  
 کتاب و کلک همه گاتیان نمونه شود      چو کلک او بننگار صحیفه‌های (کتیبه‌های) کتاب .  
 معزی نیشابوری «رشیدی» «لغت فرس ص ۴۶۰ ح **۵**» استاد هنینگه نویسد : نمونه **namûne**  
**(numûne)** بمعنی مثال و نمودار معروف است ، و نیز بمعنی «بیفایده و بیهوده ، زشت ، خوار  
 و زیبون» آمده . رك : اسدی (چاپ هرن) ص ۱۰۸ ، شمس فخری ص ۱۳۴ (XX ، ۱۸۸) ؛  
 عبدالقادر ۸/۲۶۰۷ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۵۲ . معنی اخیر بنظر میرسد که با گروه لغات سفدی  
 بقیه در حاشیه صفحه بد  
**۵** نمودن - لفة و در لهجه مرکزی بکسر اول (نیز ضم و فتح اول تلفظ شود) و فتح  
 چهارم ، از : نمو + دن (پسوند مصدری) «دارمستر - تبعات ج ص ۱۹۷ ، ۲۸۳» ، پهلوی  
**nimûtan** ، ایرانی باستان - **(ni + mâ(y)** (جزو اول پیشوند بمعنی فرود، پایین ؛ و جزو دوم  
 بمعنی اندازه گرفتن و جمعاً بمعنی نمایش دادن) «بارتولمه ۱۱۶۵» «لیبرگ ص ۲۵۹» ،  
 استی **nimain** ، **nimâyun** (حساب کردن ، شمردن) ، سریکلی ، شفنی **namây-em**  
 (نمودار شدن ، ظاهر شدن) «اشق ۱۰۴۲» ؛ نشان دادن ، اظهار کردن ، ارائه دادن ؛  
 صالح و طالع متاع خویش نمودن      تا که قبول افتد و که در نظر آید؟  
 «حافظ شیرازی ص ۱۵۷» .  
 - کردن : احسان نماید و نهد منت      منت نهاد هر که نمود احسان .  
 «فرخی سیستانی ص ۲۸۴» .  
 «گفتم زندگانی خداوند دراز باد، رو باهان را زهره باشد از شیر خشم آلود که سید گوزنان نمایند  
 که این درست بسته است.» «تاریخ بیهقی» .

**نمیده** ۶ = بفتح اول بر وزن دمیده ،  
بمعنی میل کرده و توجه نموده - و تم کشیده  
باشد ۷ - و بضم اول ، نومیده شده و لا امید  
کردیده را گویند .

**نمیدی** ۸ = بضم اول، مخفف نومییدی  
و ناامیدی باشد .

**نمیرا** ۹ = بفتح اول بر وزن پذیرا، بمعنی  
شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن است  
یعنی لفظ اندک را بمعانی بسیار بیان کنند.

و باز گوید - وشبه همانند باشد ۱ ؛ و بکسر اول  
هم بنظر آمده است .

**نمید** = بفتح اول بر وزن دمید ، ماضی  
نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود - و تم  
کشید - و امیدوار شد ۲ - و بضم اول مخفف ناامید  
و نومیید باشد ۳ .

**نمیدن** = بفتح اول بر وزن دمیدن ،  
بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد ۴ - و بضم  
اول ، نومیید و ناامید شد را گویند ۵ .

۱ - رك : ح ۵ صفحه قبل . ۲ - رك : نمیدن . ۳ = نومیید (م.ه) = ناامید :  
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو از عطای خدا نمید مشو . سنائی غزنوی ' رشیدی .  
اسدالله غالب دهلوی در قاطع برهان بر معانی لغت 'نمید' اعتراضاتی دارد که ما در مقدمه کتاب  
حاضر م ص و سیزده نقل کرده‌ایم . ۴ - رك : رشیدی ؛  
وقت مرگ و درد آسو می‌سی چون کدورت رفت پس چون اعجمی .

مولوی بلخی رومی .  
در ایرانی باستان - nam (خم شدن ، تنظیم کردن) ' پارتولمه ۱۰۴۱ ' . رك : نماز . - و نیز  
( چنانکه مؤلف در 'نمید' و 'نمیده' گفته ) بمعنی تم کشیدن است ( رك : نمیده ) فس : کردی  
' نمادین ' ( شستن ، خیس شدن ) ' ژابا م ۴۲۳ ' . ۵ - مصدر جملی از : نمید ( رك :  
ح ۳ ) + دن ( پسوند مصدری ) یا حذف يك ' د ' ( محتاج به شاهد است ) . ۶ - اسم مفعول  
از ' نمیدن ' (م.ه) . ۷ - اسم مفعول از ' نمیدن ' بمعنی تم کشیدن ؛  
پی دم بر گرفت آن دل رمیده نسیمی برده از خاک نمیده .

۸ - از : نمید (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) . ۹ - از دستایر ' فرهنگ  
دستایر م ۲۷۱ ' .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

nm- (رسوا ، خوار ، قابل تحقیر) ، nmy'k (توهین ، بی احترامی) و غیره مربوط باشد. رك:  
BBB, pp. 59, 75 و نیز Müller - Lentz, S T, II, p. 589 همچنین ممکن است تصور  
کرد که ' نمونه ' صرف و تصحیف جزئی است از لغات سفدی namghône, nmgh'wn'y  
( SCE., 411, cf. 128, 164 ; Chr . nmghwnqy' , S : T., II )  
( Henning, Sogdian loan-words ... , BSOS . X. 1 , p . 102. )

## بیان بیست و یکم

### در نون با نون مشتمل بر چهار لغت

از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود .

**ننگ نامه** = بروزن و معنی جنگه نامه است چه ننگه بمعنی جنگه وجدال هم آمده است ۵  
- و نظم و اثر را نیز گویند که بطریق هجو و بد کوی و عیب جویی نوشته شده باشد.  
**ننگین** ۶ = بروزن سنگین ، بمعنی عیب دار و معیوب وزشت شده باشد ۷ .

**ننگ** = بفتح اول بروزن سنگه ، بمعنی زشت و عیب و عار باشد ۱ - و بلفظ زند و یازند (۱) ماکیان را گویند که مرغ خانگی است ۲ - بمعنی جنگه وجدال هم آمده است ۳ .

**ننگسار** ۴ = بروزن سنگسار ، بمعنی مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی است بصورت دیگر که بدتر و قبیح تر از صورت اول باشد، و با اصطلاح اهل تاسخ آنست که روح انسانی جد

## بیان بیست و دوم

### در نون با واو مشتمل بر یکصد و چهل و نه لغت و کنایت

**نوو** = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نقیض گفته باشد ۸ ؛ و باین معنی ضم

(۱) چك : ژند و پاژند .

- ۱ - پهلوی **nanğ** (حیا و شرم ، احساس شرم) « بیرگه من ۱۵۵ » « بلوچا من ۳۲۲ » .  
۲ - ظ . مصحف و مخفف « تنگرا » ، **tangōryâ** ، **t(a)ngōryâ** ، **riâ** ، پهلوی **murv** (مرغ ، ماکیان) **رك** : یونکر من ۱۱۸ . ۳ - باین معنی ظ . مصحف « جنگه » .  
۴ - از دساتیر « فرهنگه دساتیر من ۲۷۰-۲۷۱ » . ۵ - ظ . مصحف « جنگ نامه » .  
و **رك** : ننگه . ۶ - از : ننگه + ین ( نسبت ) .  
۷ - هست **پاك** و **حلال** و **ننگین** روی نه **حرام** و **ویلیت** و **رنگین** روی .  
سنائی غزوی « رشیدی » .

۸ **nanu** - « فهرست ولف » ، **nanu** در تلفظ ( متداول ) تبدیل به **naw** شده ( **رك** : « هوشمان ۱۰۴۵ » ) ؛ اوستایی **nava** - ( تازه ) ، پهلوی **navak** ، **nōk** ، یازند **nō** ، هندی باستان **nāva** - ، ارمنی **nor** ، افغانی **navai** ، **navai** ، استی **nāvāg** ، **nvog** ، بلوچی **nōk** ، **nōx** ، شغنی **nāu** ، سربکیلی **nū** ؛ استق ۱۰۴۵ ؛ کردی **nō** ، **neū** ( تازه ) « ژابا من ۴۷۴ » :

که ما را مکتب تا یکی بو هنر بیاموزی از ما کت آید بیر .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ من ۲۲ » .

<p><b>نوا</b> = بروزن هوا ، چند معنی دارد :</p> <p>۱- هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند ۴</p> <p>عموماً خواه از اسان باشد و خواه از مرغان ۵ .</p> <p>۲- نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی ۶ .</p> <p>۳ - جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال و توانگری و نیکویی حال و رونق کار باشد ۷</p>	<p>اول هم درست است - و دلیر و پهلوانرا نیز گفته اند ۱ - و بمعنی ناله کردن وزاری هم آمده است ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی ناله وزاری کن ۴ - و حرکت و جنبش ولززه را نیز گویند ۴ - و امر بزرزیدن و جنبانیدن هم هست ۴ یعنی بلرز و بجنب و بلرزان و بجنبان .</p>
---	---

۱ - رشیدی گوید: « و پهلوان و دلیر که نوا نیز گویند . فردوسی گوید:

اگر چند بیژن جواست و نوا ،  
بهر کار دارد خرد پیش رو

وله : جهاندار کارش شان پیش رو

(و رگ : جهانگیری ایضاً) اما «نوا» درین اشعار بمعنی جوان است و نورسیده (رگ : فهرست ولف)  
ولی ممکن است «نوا» بکسر اول مخفف «نیو» (م.ه) باشد ولی نه در اشعار مذکور.

۴ - ریشه «نویدن» (م.ه) ۴ - رگ : نویدن .

۴ - پهلوی *nivâk* [ *hu - nivâk* خوش نوا ] « اووالا ۲۰۵ » .

۵ - رگ : ارمنی *nuagem* ( آهنگ ، نغمه ، سرود ) ، *nuagem* ( من مینوازم )

« هوشمان ۱۰۴۶ » :

فغان ازین غراب بین و وای او  
که در نوا فکندهمان نوا ی او .

« منوچهری دامغانی ص ۷۲ » .

نوا بازی کنان در پرده تنگه  
غزل گیسو کشان در دامن چنگه .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۹ » .

نوا یکی از اصطلاحات موسیقی است و چنان مینماید که بمعنی پرده موسیقی و مقام باشد ، چنانکه  
در الحان قدیم نام « نوا ی چکارک » ، « نوا ی خارکن » ، « نوا ی خسروانی » آمده ( رگ : هر یک  
از کلمات مذکور ) . « نوا گر » و « نوا زن » نیز بمعنی زنده آهنگ موسیقی است . « نفیسی تعلیقات  
تاریخ بیهمی ج ۲ ص ۸۶۱ » . رگ : نواختن . ۶ - « نام مقامی است از جمله دوازده  
مقام موسیقی ، چنانکه شاعر در مقامات شعبههایی بنظم آورده :

نوا آمد مقام و هست مشهور  
زوی نوردوز خارا هست و ماهور ... « جهانگیری » .

« هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی بنام « نوا » معروفست ... عبدالقادر بغدادی در « لغت  
شهنامه » ( چاپ پترزبورگ ۱۸۹۵ ص ۲۱۹ ) تصریح میکند که نوا نام نغمه ای در پرده « سفاهان »  
است و مانند « حسینی » در پرده « سفاهان زده میشود » رگ : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهمی ج  
۲ ص ۸۶۱ . نوا یکی از هفت دستگاه ایرانی است . فواصل درجات « کام » آن مانند شور است ولی  
« تنبک » ( بنام اول ) ( مبدأ ) آن درجه چهارم کام شور میباشد ( از افادات استاد ابوالحسن صبا ) .

۷ - « اصلا نوا یعنی وسایل زدن کی و آنچه زدن کی را درخور است ، چنانکه امروز  
« بنوا رسیدن » یعنی در زدن کی کشایش یافتن ، « بی نوا » یعنی کسی که تنگه دست و درزدن کی  
او کشایش نیست ... اما « جمعیت و سامان و سرانجام و توانگری » معانی نزدیک و با معانی مجازی  
« مان کشادگی و فراخی درزدن کی است ، چنانکه این کلمه را با « برکه » که اصلا بمعنی استطاعت  
مادی و توانایی مادی است مرادف می آورند و « برکه نوا » می گویند ؛ و در فرهنگ اسدی ( چاپ  
آقای اقبال ص ۸ ) « توانگری و ساز کار و شغل مردم » معنی کرده اند . « نفیسی . تعلیقات تاریخ  
بقیه در حاشیه صفحه بعد

۴- ساز و سراجام و ساختن کارها باشد ۱.  
۵- روزی و خوراک را گویند و جریمی قوت

خوانند ۴ . ۶- سپاه و لشکر را گویند ۴.

۱ - در لغت فرس این بیت را شاهد این معنی آورده اند ، ولی در حقیقت همان معنی کشادگی و فراخی درزندگی است . رك : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۹ :  
بنوا بست هیچ کار مرا      تا دلم تزد زلف او بنواست .  
خفاف \* لغت فرس ص ۸ .

۴ - جهانگیری این بیت سنائی را شاهد آورده :

جان بی علم بی نوا باشد      مرغ بی پر نه برهوا باشد.  
\* باز همان کشادگی و فراخی زندگی است و معنی تازه‌ای نیست . نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی  
ج ۲ ص ۸۶۹-۲ . ۴ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :  
چنان چون بیاید بازی نوا      مگر بیژن از بند گردد رها .

رشیدی گوید : « لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست » آقای سعید نفیسی نوشته‌اند (تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۲) : « اما آنچه بمعنی « سپاه و لشکر » آمده و بشر فردوسی استشهاد کرده (جهانگیری) و همین معنی و همین شاهد را عبدالقادر بغدادی آورده است ، این بیت که هر دو شاهد آورده‌اند از جایی است که فردوسی (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۴ ص ۱۱۰۳) در ذکر گرفتاری بیژن درچاه گوید : کینسرو پسر از آنکه از دیگران نومید شد ، نامه‌ای برستم نوشت و او را تزد خود خواند که در بارهٔ رهایی بیژن چاره جوئی کند ، و درین باب این اشعار را آورده است :  
چو این نامه من بنوا بی میای      سبک یابی دبا کیوخیز ، ایدر آئی  
بدان تا بدین کار با ما بهم      زلی رای فرخ بهر پیش و کم  
ز مردان و از گنج و از خواسته      بیارم پیش تو آراسته  
بفرخ بیی بر شده نام تو      ز توران بر آمد همه کام تو  
چنان چون بیاید بازی نوا      مگر بیژن از بند کرده رها .

این مطالب اختصاصی بلشکر گرد آوردن و لشکر کشی ندارد که بگوئیم مراد از «نوا» در بیت آخر «سپاه و لشکر» است ، بلکه پیداست که کینسرو ، رستم را برای چاره جوئی دعوت کرده است ، و آنکهی فردوسی درین بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و با نظایر آن بهیچوجه در زبان فارسی سابقه ندارد؛ و پیداست که درین بیت نوا و نوا ساختن بمعنی چاره و چاره ساختن آمده ، و این همان کلمه‌ایست که کشادگی و فراخی زندگی بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱ : « چندان آلت و عیجل آوردنش (بوسهل زوزلی را) ، ایمان امیر مسعود ، که سخت بنوا شد. » تاریخ بیهقی چاپ نفیسی ص ۲۵ و ۸۶۰ .

لا خیر دان نهاد جهان و رسوم دهر      لا شی شناس بر گنج سپهر و نوا ی خاک .

« خاقانی شروانی ص ۲۴۲ » .

این بیت در جهانگیری (چاپ لکهنو ج ۲ ص ۲۳۹) بخطابه فردوسی نسبت داده شده ، و در فرهنگه نظام با اتصاب بخاقانی ، شرمفلوط نقل شده است .

۷- گروگان باشد و برمی رهن خوانند ۱.  
۸- گرفتار و پابند شده باشد. ۹- بمنی فرزند

۱ - « و (معنی) دیگر ، کسی که او را بگرو بپرکسی بگذارد، گویند : فلانی نوا است یعنی گرواست » رك : شاهد ح ۱ صفحه قبل ( «نوا» ی دوم ). «کراراً در زبان فارسی باین معنی آمده ، از آن جمله فردوسی گوید :

بر من فرستی برسم نوا  
و در جای دیگر گفته است :

اسیران و آنکس که بود از نوا  
بیاراست مر هر یکی را جدا.  
و در بیت حافظ که مؤلف فرهنگ جهانگیری آنرا شاهد برای « پیشکشی که پادشاهان دهند تا لژ تلختن و غارت ایمن باشند . » ( معنی ۱۰ متن ) آورده است ، ظاهراً نوا همین معنی را میدهد ، و اینک حافظ گوید :

تا لشکر غمت نکنند ملك دل خراب  
جان عزیز خود بنوا می فرستمت .

( حافظ مصحح فروزی ص ۶۳ ).

مراد اینست که جان عزیز خود را بگروگان ترد نو میفرستم که لشکر غم تو آنرا پیش خود نگاه دارد و ملك دل را خراب نکند « ، نفیسی . تعلیقات تاریخ بیتهی ج ۲ ص ۸۶۲ . »

۴ - جهانگیری نوا را بمنی نوه آورده بدون شاهد و « نوا زاده » را نیز بمنی نوه گرفته باستناد این بیت نظامی درباره اسکندر :

نوا آیین ترین شاه آفاق بود  
نوا زاده عیص اسحاق بود .

رشیدی گوید : « لیکن درین بیت مشهور « نوا زاده » است و آن نیز بمنی نوا زاده است (۱) » مؤلف فرهنگ نظام نوید : « مشهور در ضمن مذکورین زاده است بجای نوا زاده ، و معنی مصرع این است که نیای (جد) اسکندر فرزند عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود . اگر معنی نوا زاده را نوه بگیریم غلط تاریخی میشود که اسکندر سید و کسری سال پیش از میلاد بوده و میان او و عیص بیش از هزار سال فاصله است . » ولی خصم نظامی گنجوی مشحونست ازین نوع اشتباهات تاریخی ، و مراد او داستان سربانی است نه تاریخ نومی و رك : گنجینه گنجوی ص ۱۵۹ . آقای نفیسی نوشته اند ( تعلیقات تاریخ بیتهی ج ۲ ص ۸۶۲ ) : « اما نوا بمنی « بیره و فرزند زاده و نوه » تردیدی نیست که کلمه « نوا » را که باین معنی است با نادانی تجزیه کرده و « نوا » را يك کلمه و « ده » را کلمه دیگر « نوا » را که باین معنی است با نادانی تجزیه کرده و « نوا » را يك کلمه و « ده » را کلمه دیگر بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و وسیله زندگی معنی میدهد ، و درین جا بحال مجازی بمنی وسیله و اسباب بکار رفته و ناچار نوا بمنی سپاه و لشکر نیست . « ولف نیز در فهرست شاهنامه يك معنی « نوا » را سپاه نوشته ، از جمله باین ضرر اشتباهاد نموده :

چو تردیدك ایوان شنگل زسید (بهرام گور)  
بر آوردنای دید سر در هوا  
سواران و بیلان بدر برپسی  
در ویرده و بارگاش بدید ،  
بدر بر فراوان سلیح زنوا ،  
خروشیدن زنگه با کره نای .

« شاهنامه » بخ ج ۲ ص ۲۲۲۳ . »

ولی درین بیت و شاهد های دیگر ولف نمیتوان قطعاً این معنی را مراد گوینده دانست .

**نواجته** <sup>۸</sup> - بفتح اول و جیم و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، باغی را گویند که درختان آنرا نواشاده باشند ؛ و باین معنی بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است .

**نواخانه** - با خای نقطه دار بر وزن سلامانه ، بمعنی زندان و بندی خانه (۲) باشد .<sup>۹</sup>

ایمن باشند .<sup>۱۱</sup> - نامی است از نامهای مغولان  
 - و نام سازی است که نوازند - و نام آتش پرستی هم هست <sup>۴</sup> (۱) .<sup>۱۲</sup> - توشه و آذوقه را مرگوندند .  
 ۱۳ - بزرگترین و بهترین هر چیز باشد <sup>۴</sup> .  
 ۱۴ - شالنگک و برجستن و فرو جستن شاطران باشد - و در عربی خسته و دانه خرما را گویند -  
 و بمعنی جدایی و آگاهی هم هست <sup>۷</sup> .

(۱) چنین است در نسخ ، و حال آنکه سه مفهوم مختلف تحت يك شماره قید شده ا  
 (۲) خم : بندخانه .

۱ - رك : ح ۱ صفحه قبل .<sup>۴</sup> - اسمی است مغولان را ، و در بعضی از فرهنگها اسمی مرفوم است . «جهانگیری» و (بمعنی) بهترین و بزرگترین چیزی . و بدین مناسبت اسمی است از اسام مغولان ، «رشیدی» رك : معنی ۱۳ متن . آقای نفیسی نوشته اند ( تملیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳ ) : «تیمی که درین باب کردم بجایی نرسید .»<sup>۴</sup> - همان معنی ۳ و ۴ متن است .  
 رك : نفیسی . تملیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳ .<sup>۴</sup> - باز معنی فرعی و مجازی دیگری از کلمه نوا بمعنی کشادگی و فراخی است . «نفیسی . تملیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳» .  
 • - رك : ح ۲ .<sup>۶</sup> - (عرب) «نواة بالفتح دانه خرما ، نوى بحرکة جمع» «منتهی الارب» .  
 ۷ - ظاهراً از بیت منوچهری ( ح ۵ صفحه ۲۱۷۴ ) این معنی را استنباط کرده اند (۱)  
 و در عربی این معنی نیامده .<sup>۸</sup> - «جهانگیری نیز با جیم و خاه ( هر دو ) ضبط کرده ، لسان الشعراء با خاء ضبط کرده ، مأخذ همه لغت فرس اسدی است : «نواجته ، باغ نواشاده بود . ابوالعباس گفت :

مرا سز ساعدك سر ملكت (۱)  
 تازه شد چو باغ نوا جسته .  
 « لغت فرس چاپ هرن ص ۴۷ » .

این بیت در لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۹۰ چنین آمده :  
 مرا سز ساعدك لرملكت [ کذا ]  
 مصراع اول مفهوم نیست ، و ظ . نواجته مرکبت از : نو (تازه) + آجسته (اسم مفعول از آجستن [ بمعنی نشان دادن درخت ، لغت نامه دهخدا بنقل از شعوری ] ) .  
 ۹ - از : نوا (م.ه) + خاه :  
 بیوسی ، گرت عقل و تدبیر هست  
 ملکزاده را در نواخانه دست .  
 سعدی شیرازی «فرهنگ نظام» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

گرفته و «نوا» را بمعنی بیره و نوه آورده ، و یا اینکه در جای کاتبی بخط «نواده» را «نوا» نوشته و جزء آخر کلمه را از قلم انداخته است ، و فرهنگ نوسان «نوا» را کلمه جداگانه و بمعنی نواده و بیره گرفته اند ، و یا اینکه با کلمه «نوا» که در فارسی بهمین معنی نواده است این ماملت را کرده اند . اما از نظر اشتقاق لغت امکان استعمال این کلمه میرود ، ولی محتاج بتأیید خواهد است . هرن نیز در «اشق ۱۰۴۷» در شرح کلمه «نواده» نوا و نوازاده را یاد کرده است .



**نواختن ۱** - بفتح اول پروزن بباختن،  
بمعنی سرآیدن و بانگ زدن - و خوش کردن -  
و نوازش نمودن ۲ - و برآمد رسانیدن باشد .

**نواخته ۲** - بفتح اول پروزن بباخته،  
بمعنی خیر و خیرات - و تکلفات و انعامات  
باشد .

**نواخته ۳** - پروزن و معنی نواخته  
است که باغ نو نشاده باشد .

**نواد** - پروزن سواد ، سوراخی را گویند  
مانند مخزلی بجهت پنهان کردن چیزها - و بمعنی  
زیان هم هست که بر بی نقصان گویند \* - و بمعنی  
زیان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند :

و ظاهر آ درین دو معنی تصحیف خوانی شده باشد،  
الله اعلم .

**نواده ۷** - پروزن قلاده ، بمعنی بیره  
باشد که فرزند زاده است عموماً و پسر زاده را  
گویند خصوصاً - و فرزند عزیز و گرامی را نیز  
گفته اند .

**نوار ۸** - بفتح اول پروزن هزار، چیزی  
باشد یعنی که آنرا از رسان یافتند و بر خیمه  
دوزد و گاهی بار را بدان بر پشت چاروا محکم  
بندند ؛ و بضم اول هم آمده است .

**نوارس ۹** - بضم اول و کسر رای قرشت  
و سکون سین بی نقطه ، خیاب دراز را گویند .

۱ - از : نواخ (نواز) + تن (پسود مصدری) . نواختن اصلاً بمعنی نوازش کردن ، دست  
کشیدن ، زدن ؟ و نیز بمعنی زدن یکی از آلات موسیقی، و سرآیدن آمده . رک : نوا «هوشمان  
۱۰۴۶» ، از - ni + vac در هندی ( سخن گفتن ، تکلم کردن ، فحش دادن ) « اشق ۱۰۴۶ »  
و رک : نازک ( منقول از نیبرگه ) .

۲ - بشده حلقه بگوش از نوازی پرود

لطف کن لطف، که بیگانه شود حلقه بگوش.

«گلستان ص ۲۶» .

۳ - اسم مفعول از « نواختن » . رک : نواخته . \* تصرفی است

در معنی آینده : « زبان » . ۶ - از دساتیر « نواد ، بفتح اول بمعنی زبان که بتازی لسان

گویند « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » رک : فاب ۴۷:۱ . ۷ - قس : نوه ، بپیر ، بیره ،

بسه ، نواسه - پارسی باستان napât ( نوه ) ، اوستا - napât ، هندی باستان - nâpât

« اشق ۱۰۴۷ » . شکل پهلوی nap ( که در کتیبه حاجی آباد Z ۴۰ napî نوشته شده ، با

فارسی جدید nava ( نوه ) = بهودی newe (نوه) ( Miller p.74 ) از پهلوی \*napak .

از حالت فاعلی پارسی باستان napâ ناشی است . فارسی navâda = پهلوی \*napât-ak از

حالت مفعول صریح پارسی باستان \*napâtam = اوستایی napâtem آمده «هوشمان ۱۰۴۸» .

۸ - « نوار ، رشته ای باشد پهن چهارپایان را بدان استوارکنند ، عباسی گوید :

نو که سردی کنی ای خواجه بکون پسرت

آن که بالای رسن دارد و پهنای نوار .

« لطف فرس ص ۱۴۷ »

۹ - (عرب) « نوارس ، اسم نوعی از قناد است . شاخهای او دراز و باریک و تا بقدر سه

ذرع و برکش ریزه و مستدیر و جمیع اجزای او زغب دار شبیه به پشم و گلش زرد و خوشبو

و طعمش تند و حار و مانند سوزن و صمغ او مابین سفیدی و سرخی ؛ و در روم و حلب کثیر الوجود

است . « نعمه حکیم مؤمن » .

آمده است - و امر باین معانی نیز آمده است (۱)  
یعنی بنواز و بنخوان و دلجویی کن .

**نوازیدن** <sup>۸</sup> = بروزن سرآیدن، بمعنی  
نواختن است که برآید رسایدن و خوش کردن -  
و خواندن باشد ..

**نواسته** = بنم اول و سکون سین بی نقطه  
بروزن گذاخته ، دیواری را گویند که از خشت  
و آجر برآورده باشد <sup>۹</sup> .

**نواسه** <sup>۱۰</sup> = بفتح اول و سین بی نقطه،  
بمعنی بیره باشد که فرزند زاده است عموماً  
و دخترزاده را گویند خصوصاً .

**نواشته** = بنم اول و بروزن گماشته، بمعنی  
خشت و آجر و دیواری باشد که از خشت و آجر  
سازند <sup>۱۱</sup> - و بمعنی خم و خمیده و کج هم بنظر  
آمده است .

**نواگر** <sup>۱۲</sup> - بفتح کاف فارسی بر وزن

**نوارهان** <sup>۱</sup> = بفتح اول و رای قرشت  
وها بزوزن جفا کشان ، چیزی که بشعرا و اهل  
نغمه و کسی که خبرخوش آورده باشد بدهند -  
و تحفه و ارمغان و مزدگانی را نیز گویند .

**نوازیدن** <sup>۲</sup> = با رای قرشت بروزن  
تراویدن ، ناجاوده فرو بردن باشد ، و عربان بلع  
گویند .

**نواز** = بروزن نماز، نوازش و نواختن <sup>۳</sup>  
- و نوازده باشد <sup>۴</sup> - و امر بنواختن هم هست  
یعنی بنواز <sup>۵</sup> - و بمعنی دلجویی هم آمده است <sup>۶</sup> .

**نوازاده** <sup>۶</sup> = بروزن گذازاده، پسرزاده  
و دختر زاده را گویند چه نوا بمعنی فرزند هم  
آمده است .

**نوازان** <sup>۷</sup> = بفتح اول و رابع بالف  
کشیده و بنون زده ، بمعنی نوازش کنان باشد -  
و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد هم

(۱) چك ، چش : نیز هست .

۱ - سراج گوید : « قلب » نوارهان « از عالم درپوزه و درویزه ، و نورهان بحدفالف  
نیز مزدگانی ، و آن اسام شخصی است که نو از راه آمده و خبر خوشی آورده باشد - و بمعنی  
تحفه و ارمغان نیز که نو از راه رسیده چیزی بشخص دهد و بمجاز بمعنی صلۀ شعر آمده ، پس  
الف و نون آن برای نسبت است . » « فرهنگ نظام » رک : نوارهان ، نورهان .

۲ - « نوازیدن » ظ . منفی است از : ( فنی ) + واریدن = فاریدن (م.ه) . امام بیهقی  
در تاج المصادر لغت « سراط » و « لقف » عربی را به « فرو واریدن » ترجمه کرده است و از همین  
ریشه است « اوباردن » (م.ه) ، و « سراط » و « لقف » بمعنی بلع است که در متن یاد شده ، و ذ کومصدر  
منفی درین کتاب نظیر دارد . ۳ - ریشه « نوازیدن » (م.ه) = نواختن (م.ه) و اسم از آن .

۴ - اسم فاعل مرخم در ترکیب : بربط نواز ، چنگه نواز .

۵ - رک : نواختن ، نوازیدن . ۶ - رک : ح ۷ صفحه قبل .

۷ - از : نواز (م.ه) + ان (پسوند فاعلی ، حال) . ۸ - از : نواز (م.ه) + یدن

(پسوند مصدری) = نواختن (م.ه) ۹ - مهذب الاسماء و النامی فی الاسامی در معنی « سبط »  
عربی ، این کلمه را آورده اند « فرهنگ نظام » . و رک : نواشته . ۱۰ = بیه = نواشته لغت  
فرس ص ۵۰۵ و قس : نبیره ، نوه ، نواده . هوشمان گوید : فارسی navâs\_a از حالت مفعول  
سریح پیارسی باستان napâth(r)am (قس : اوستایی naptârem ) ناشی شده و قریب  
بدانست بیه nabasa (نوه) JRAS . 1894 و 489 « هوشمان ۱۰۴۷ » و رک : نواده . در  
خراسان « نواسه » بهمین معنی استعمال است و مهذب الاسماء در معنی « الحافده » همین کلمه را  
آورده « فرهنگ نظام » در لهجه کتابادی navâsa ( فرزند فرزند ) « کتابادی » .

۱۱ - رک : نواسته . ۱۲ - از نوا (م.ه) + کی (پسوند شغل و مبالغه) .

سراسر ، خواننده و سازنده را گویند \*  
**نواله پُر** = بفتح اول و لام وض بای ابجد  
 و سکون رای قرشت ، کارد را گویند و هر بی سکین  
 خوانند ۱ - و بفتح بای ابجد ، نواله برده ۲ -  
 و امر بنواله بردن باشد .

**نوالیدن** ۳ = بفتح اول و کسر لام  
 بر وزن دوآیدن ، بمعنی نالیدن و زاری کردن  
 و جنبیدن باشد .

**نوان** ۴ = بر وزن روان ، بمعنی خرامان  
 و جنبان باشد یعنی حرکت کنان ؛ و بعضی ازین  
 حرکت حرکت کثیر گفته اند که طفلان در وقت چیزی  
 خواندن کنند و مردم را بهنگام ادعیه خواندن یا  
 در محل فکر و خیال و اندوه و غم و الم صادر  
 شود ۵ - و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان  
 و فریاد زان هم هست ۶ ، و اصل معنیش نیز این  
 است چه نوا بمعنی ناله باشد و الف و ونون در اینجا

الف و ونون صفتی است - و نالنده و جنبنده ۶ -  
 و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته اند ۷ - و کوز (۱)  
 و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند -  
 و بمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نوباشد -  
 و لاغر و ضعیف را نیز گویند ۸ - و بمعنی آگاه  
 و هوشیار - و آگاهی و هشیاری هم هست - و اسبیرا  
 نیز گفته اند که رنگش میان زرد و بور باشد ۹ .

**نوانیدن** ۱۰ = بر وزن دوآیدن ، مصدر  
 نوان است که بمعنی فریاد ناله کردن - و جنبیدن  
 باشد - و بمعنی آگاه شدن و آگاهانیدن -  
 و بناله در آوردن و جنبانیدن هم آمده است (۲) .

**نواي چان** = بمعنی ناله جان و کروگان  
 جان باشد چه نوا بمعنی رهن و کروگان هم آمده  
 است .

**نواي چکاوک** = بفتح جیم فارسی ،  
 نام نغمه و لحنی است از موسیقی ۱۱ .

(۱) خم ا : کوژ . (۲) چک ، چش : لیز هست .

۱ - از : نواله (م.ه) + بر (برده [بضم باء]) . ۲ - از : نواله (م.ه) + بر  
 (برده [بفتح باو]) . ۳ = نالیدن (م.ه) « اسحق ۱۰۵۴ » . ۴ - صفت فاعلی از  
 « نوبدن » (م.ه) « قس : دوان از « دودین » .

۵ - چاه دم گیر و بیابان (و «دهخدا») سموم تیغ آهسته - وی مرد نوان - خسروانی  
 « لفت فرس ص ۳۸۰ » .

۶ - سپاهش همه کرده جامه سیاه نوان کشته شاه و غریوان سیاه .

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» و رک : ح ۵۰ .

۷ - لفت فرس (ص ۳۸۰) آرد : « نوان ، جنبیدن بود بر خود مانند جهودان روزشنبه »  
 و بیت خسروانی (ح ۵) را شاهد این معنی آورده است (۱) باین معنی « نوبدن » است .

۸ - نوان وست لیم تا مدیح گوی توام مدیح گوی توهر کز مباد ست و نوان .  
 معزی یشابوری « لفت فرس چاپ اروپا ص ۹۴ » .

۹ - سروری آرد : « در تحفه آسی که رنگ او میان زرد و بور باشد نیز آمده » .

۱۰ - از : نوان (م.ه) + یدن (یوند مصری) - رک : نوایدن . ۱۱ - رک : چکاوک .  
 ۱۲ نواله - بفتح اول و دوم و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم) ، کردی *nevalé*  
 (توشه ، آذوقه) « ژابا ص ۴۲۴ » ؛ در عربی « نوال » بمعنی عطا و بخشش « صراح » و سبب و صواب  
 است ، و « نواله » هم در عربی مستحدث بمعنی دیگر آمده . رک : دزی ج ۲ ص ۷۳۹ ؛ ۲ :

لقمه خوراکی برای گذاشتن در دهان ؛  
 از دست تو خوش نایم نواله

زیرا که نوالهت پر استخوان است .

« ناصر خسرو بلخی ص ۲۶۱ » .

وآراستگی و زینت خانه را نیز گویند - شخصی را نیز گفته‌اند که آیین تازه و رسم نوی احداث کند ۵ .

**نوبان** - با بای فارسی بروزن چویان ، سیدبراکویند که از یید بافته باشند ۶ ؛ و با بای ابجد پادشاه زاده را میگویند ۷ .

**نوباو** ۸ = بفتح اول و واو بر وزن همسایه ، هر چیز نودر آمده را گویند عموماً - و میوه نوریسیده ۹ و پیش رس را خصوصاً و عربان با کوره خوانند - و هر چیز را نیز گفته‌اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد و آنرا بر بی‌طرفه گویند - و بمعنی تحفه هم بنظر آمده است .

**نوبت** ۱۰ - بر وزن شوکت ، نقره را گویند که در اوقات شب و روز نوازند ۱۱ و آن در

**نوی خارکن** ۱ = با خای نقطه‌دار ، نام نغمه‌ایست از موسیقی و آنرا نوی خارکندهم میگویند با دال بی نقطه در آخر .

**نوی خسروانی** ۲ = نام نوعی از لحن است . گویند بارید جهرمی که در فن بریبط نوازی استاد بوده بنای لحن و آغایی خود را در مجلس خسرو پرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمینواخت ، و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو ، و این قسم آغایی و لحن را خسروانی خوانند چه خسروا پسند خاطر شده باین نام موسوم ساخت ، و نوی خسروان هم گفته‌اند ج حذف آخر .

**نویایدن** (۱) = بروزن سراییدن (۲) بمعنی ناله و فریاد و بانگ کردن (۳) باشد ۳ .

**نویاین** (۴) = بروزن سلاطین ، بمعنی زیبا و آراسته و نو پدید آمده و نوباو ۴ باشد -

(۱) چش : نوایدن . (۲) چش : سراییدن . (۳) چش : فریاد کردن و بانگ بر آوردن . (۴) چش : نوایین .

۱ - رك : خارکن ، راه خارکن . ۲ - رك : خسروانی .  
۳ - درخشیدن تیشه‌ای سران نوایین گرزهای گران .  
« جهانگیری » ، « رشیدی » ، « فرهنگ نظام » ، « تطبیقات نفیسی بر تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۰ » ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده است . رك : نوا . ۴ - از : [نوبت مقدم] + آیین (م.ه) [ موصوف مؤخر ] :  
روارو برآمد که بگشای راه که آمد نوایین کو تاج خواه .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخت ج ۳ ص ۶۷۷ .  
• - از : نو + آیین ( کیش ، دین ، راه و رسم ) [ صفت مرکب ] .  
۶ - رك : رشیدی . ۷ - ظ . مصحف « نوبان » ( م.ه )  
۸ - ظ . از : نو ( تازه ) ( م.ه ) + باوه ( فس : سانسکرت bhāvā [ از ریشه bhū ] بمعنی شدن ، گردیدن ، بودن ، وجود داشتن ، ظهور و پیدایش « ویلیامز ۷۴۵ : ۲۱۰ » ) .  
۹ - « نوباو ، میوه نوریسیده بود . فرخی ( سیستانی ) گوید :  
همچو نوباو بر نهاد بر چشم  
نامۀ او خلیفۀ بغداد .  
« لغت فرس ص ۴۸۲ » .

در دیوان فرخی ( چاپ عبدالرسولی ص ۴۵ ) : بر نهاد بچشم .  
۱۰ - (ع) « نوبه بالفتح ، بارویاس ، نوب کسر جمع ؛ يقال : جاءت نوبتك و یابتك - و دولت و گروه مردم و پیروی کار . « منتهی الارب » و رك : دزی ج ۲ ص ۷۳۱ .  
۱۱ - در اصل هنگام نقره زدن و مجازاً نقره :

نه دیر یابد تا شاه سازد از بی نو  
سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان  
ازرقی هروی « فرهنگ نظام » .

زمان سکندرسه نوبت بود، بعد از آن چهار کرده، و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاک او نشاندند سحر میکردند و سلطان روز بروز ضعیف و نحیف میشد، دانایان آن زمان بفراست دریافتند و فرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن و آوازه انداختن که سلطان فوت شد و دیگری بر تخت نشست، چنان کرد. چون ساحران شنیدند دست از کار و بار خود کشیدند و سلطان بحال خود باز آمد و آنرا مبارک دانسته پنج نوبت می نواختند ۱ - و خیمه بزرگبار نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند ۲ - و بمعنی پاس و محافظت هم آمده است ۳ - و مجال و فرصت را نیز گویند ۴ - و در عربی بمعنی وقت و کثرت و مریه باشد ۴ - و باصلاح و اعتقاد بر همان هر سیصد و شصت هزار سال يك نوبت است.

**نوبتی** \* = بر وزن نکبتی، نقارهچی را گویند - و خیمه بزرگی که آنرا بارگاه خوانند؛ و بعضی خیمه‌ای را گویند که پاسبانان در آن بنوبت می بوده باشند ۶ - و اسب جنبیت و اسب کوتل را نیز گفته‌اند ۷ - و بمعنی پاسبان هم آمده است ۸ .

**نوبر** ۹ = بر وزن کوثر، معروفست که میوه نوبس و هر چیز از نباتات که پیش‌رس و نو بر آمده باشد - و دختربرایا نیز گویند که پستانهای او نوبر آمده و نمایان شده باشد .

**نوبه** ۱۰ = بنم اول و فتح بای ابجد، نام ولایتی است از زنگبار .

**نوبهار** = بر وزن توبه کار، معروف است و آن فسلی باشد از فصول اربعه ۱۱ - و نام آتشکده بلخ است و آنرا برمک که نخستین برامکه

۱ - کر پنج نوبت بدر قصر میزنند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری .

سمدی شیرازی «مواظع سمدی. مصحح فروغی ص ۷۴».

۲ - رك : نوبتی . ۳ - رك : ح ۱۰ صفحه قبل . ۴ - وقت و فرصت کار

کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او بایمده از او دیگری انجام دهد :

مگر کر شمار تو آید پدید

که نوبت بفرزند من چون رسید.

فردوسی طوسی «شاهنامه پنج ج ۱ ص ۴۶».

\* - از: نوبت (م.ه) + ی (نسبت).

۶ - نوبتی بدعه (بدع) را قهر تو بردناب صیرفی شرع را مهر تو زبید امین . خاقانی شروانی «رشیدی» «فرهنگک نظام» .

۷ - «چون رودکی بدین بیت رسید ، امیر چنان متفعل گشت که از تخت فرود آمد ،

و بی موزه پای در رکاب ختنکه نوبتی آورد ، و روی بیخارا نهاد ...» نظامی عروضی. چهارمقاله .

چاپ دوم لکارنده ص ۵۳ = «فرس النوبة (تملیقات چهارمقاله باهتمام لکارنده ص ۱۵۶)

۸ - در نظام امروز ایران «نوبتیچی» گویند :

شاه ترکستان بر در که فرخنده تو گاه خود خسبد - چون نوبتیان - گاه پسر .

«فرخی سیستانی ص ۱۴۵» .

۹ - از: نو (م.ه) + بر (بار) (م.ه) . رك : ژابا ص ۴۱ ؛ كردی n0 - bar (نوبر)

«ژابا ص ۴۲۴» .

۱۰ = Nubie . رك : فهرست نخبه‌الدهر دمشقی ص LXXXI . نوبه شامل بلاد بهتاوروی

است در جنوب مصر و مردم آنجا نزاری باشند و اول بلاد ایشان پس از اسوان است، و اسم شهر نوبه

«دمقله» است و آن پایتخت شاه است که بر ساحل نیل واقع است . رك : معجم البلدان . نوبه (یا

ساحل طلا) ناحیه‌ایست با فریقا که شامل نیمه شمالی سودان (متعلق بمصر و انگلیس) است و قریب

۳ میلیون سکنه دارد . ۱۱ - بمعنی آغاز (فصل) بهار است .

عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد .

**نوتاش** ۴ - باذی فرشت بروزن اوباش، بمعنی سرمد باشد یعنی همیشه و دایم .

**نوج** ۵ - بروزن عوج ، درخت کاج را گویند که صنوبر باشد ۶ ؛ و باجیم فارسی هم آمده است که بروزن لوج باشد ؛ و بعضی گویند درخت است شبیه صنوبر .

**نوجه** - بفتح اول و نالک و بای ابجد

بود ساخت و سقف و دیوار آنرا بدیبای الوان آراسته کرداید ۱ - و نام ماه دوم است از سال ملکی - و نام بتخانه ای هم هست ، و بعضی گویند همان خانه بزرگ که در بلخ ساخته بودند و در آن عبادت آتش میکردند ۱ .

**نوبهاری** - با تحتانی در آخر ، نام نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن بیست و هفتم است از سی لحن بارید ۴ .

**نویخ** ۴ - بابای ابجد بروزن زریخ،

۱ - دقیقی در کتساب نامه گفته :

چو کتساب را داد لهراسب تخت  
بیلخ گرین شد ، بر آن « نوبهار »  
مرآن خانه را داشتندی چنان

و نظامی گنجوی آنرا بنام « بهار » یاد کرده :

[اسکندر] ببلخ آمد و آتش زرد هشت  
بهار دلفروز در بلخ بود

فرود آمد از تخت و بر بست رخت  
که بزبان پرستان آن روزگار،  
که مر مکه را نازبان این زمان.

دقیقی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۶ ص ۱۴۹۶ .

بطوفان شمشیر چون آب کشت  
کز نو نازه گلرا دهن تلخ بود .

( پورداود . یشتهاج ۲ ص ۲۴۶ ح ) .

نوبهار بلخ را دقیقی و نظامی ( در اشعار فوق ) و گروهی از مورخان عرب و ایران و فرهنگه نویسان ( برهان ، انجمن آرا ) آتشکده ای از آن زردشتیان پنداشته اند ، و آن خطاست ، نوبهار بدین مفهوم رابطه ای با « بهار » ( نخستین فصل سال ) ندارد و اینکه عمر بن الازرق کرمانی آنرا ربیع الجدید ترجمه کرده ، درست نیست بلکه اصل آن *Nava Vihara* است در سانسکریت . جزو اول هم ریشه و بمعنی « نو » ( نازه ) فارسی است و جزو دوم که در فارسی بهار شده بمعنی دیر و معبد است جمعاً یعنی دیر نو ، معبد جدید - از اخبار برخی از مورخان مستفاد میگردد که نوبهار ، معبدی بودایی در بلخ بود ، از آنجمله است خیر عمر بن الازرق مذکور که یاقوت حموی و ابن الفقیه از او نقل کرده اند . خاندان برمکیان تولید نوبهار را دارا بودند ، و در اراضی وسیع و موقوفات بسیار متعلق بدیر ، ریاست روحانی داشتند ، و آنان بودایی بودند و در اواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و بعدها در دبار خلفای عباسی بوزارت رسیدند . رک : برمک . ( درباره رواج دین بودایی در مشرق ایران و بلخ ، رک : مزدینا بقلم نگارنده ص ۳۲۴-۲۶ ) گاهی « نوبهار » را بتخفیف « بهار » ( ه . م ) آورده اند ( رک : مزدینا ص ۳۲۶-۷ و رک : بیت مذکور از نظامی ) . و رک : تعلیقات چهارمقاله بکوشش نگارنده ص ۵۵ . ۴ - در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین از سی و یک لحن باریدی می آورد ، این نام نیست . رک : آوازه های قدیمی ۱ ایران بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲۰:۲ ص ۱-۵ . ۴ - ظ . نوج ، فس : « تویجه لی » در شاروود = *Hedera L.* « نابتی ص ۱۷۵ » رک : نوح ۱ ۴ - از دساتیر « فرهنگه دساتیر ص ۲۷۱ » ، « فاب : ۱ : ۴۷ » .

۵ = نوز = ناز = ناژو = نوزن « جهانگیری » = نوج ( رک : متن ) .

۶ - زب زماه باد زتاج و سریر تو تا هست زب بستان از سرو و بید و نوج .

مجد همگر « جهانگیری » « رشیدی » .

هم آمده است ۶ - و موضع اسفل را نیز گفته‌اند که عربان دبرخوانند و فارسیان کون ۷ .

**نوداران** ۸ = بفتح اول و سکون نای و دال و رای بی نقطه بalf کشیده و بنون زده ، شاگردانه را گویند و آن دوسه پولی باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند؛ و بفتح آخر هم درست است که نودارانه باشد .

**نودارانی** ۹ = بروزن تفتازانی، زربرا گویند که بشعرا و شخصی که مرثده و خبر خوش آورده باشد بدهند - و شاگردانه را نیز گویند.

**نودر** = بروزن کوثر ، هر چیزی را گویند که حادث باشد یعنی نو بهم رسیده و پیدا شده باشد اما حادث بذات نه حدوث بزمان ۱۰ - بمعنی

و سکون نای ، سیلاب را گویند ۹ - و بمعنی فرشته هم بنظر آمده است .

**نوجوان** ۴ = پسر امردی را گویند که هنوز خشن ندیده باشد .

**نوح** = جنم اول و سکون نای و حای بی نقطه ، نام پینمبری است معروف ۴ - و نام گیاهی هم هست که بر درخت پیچد و بربری عشقه و لبلاب و جبل المساکین گویند ۴ .

**نوخطی عالم** = کنایه از سبزه نو دمیده ایام بهار باشد .

**نود** = بفتح اول و نای و سکون دال ایجد ، عددی است که آنرا بربری تعیین گویند ۵ - و بمعنی بلرزد و لرزد هم هست چه نو بمعنی لرزه

۱ - این کلمه را «نوجه» (م.ه) ضبط کرده‌اند . «نوجه ، سیل باشد، هین نیز گویند . رود کی (سمرقندی) گوید :

خود ترا جوید همه خوبی وزب  
همچنانچون نوجه جوید نشیب .

« لفت فرس مصحح اقبال ص ۴۶۲ .  
در بعضی نسخ لفت فرس «نوجه» آمده « فرهنگ نظام : نوجه » آقای دهخدا در حاشیه لفت فرس خود نوشته‌اند : « در منتهی‌الآرب بیش از ده جا این کلمه نوجه آمده است با تاء نه، ون، والله أعلم » ( ورك : نوجه ، درهمین كتاب ) . رشیدی گوید : « فی مقاصد اللغة : المد اوژبه ، وعد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از چشمه تراود ، پس معلوم شد که اصل لفت فارسی «نوزبه» برای فارسی است و جیم تازی مولد است ، بمعنی آب چشمه است نه سیلاب ، ولی در منتهی‌الآرب آمده : « سیل بالفتح ، نوجه » . ۴ - از : نو (م.ه) + جوان (م.ه) .

۴ = Noé (راحت) یکی از انبیای اولوالعزم در نظر مسلمین ، وجد هفتمین پس از آدم است ، و او مردی عادل و کامل و وواعظ عدالت بود ، و طوفان معروف در زمان او بوقوع پیوسته . رك : قاموس كتاب مقدس : نوح ؛ دائرة المعارف اسلام : Noh . ۵ - رك : نوبیخ (۱)

• - اوستا - navaiti (نود) ، پهلوی navat ، پارسی باستان - navatī ، افغانی navē «اشق ۱۰۴۹» ، کردی nâwêt , nehvid , nûd ، زازا navat ، دوجیکی nawari «زبا ص ۴۲۵» ، گیلکی navad . ۶ - رك : نوبدن . ۷ - بمعنی دبر و کون

نیز گفته‌اند ، لیکن این بطریق تعمیم است که عدد نود در عقد انامل بهمین شکل است ، پس مجاز باشد . « (سراج) بنقل « فرهنگ نظام » . ۸ - نودارانه و نودارانی و نوداران ، زری که بشعرا و آنکه خبر خوشی آرد دهند . و در نسخه سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند ، یعنی آنچه اجرة شاگرد دهند . « رشیدی» ورك : فرهنگ نظام . ورك : نودارانی . ۹ - رك : ح ۸ .

۱۰ - بر ساخته فرقه آذکیوان : « چیزی را گویند که حادث (بود) نه حادث زمان ، بلکه حدوث ذاتی از آن مراد است ، و بمعنی بدیع و تازه و پسندیده نیز آمده است . » (شارستان چهار چمن ص ۱۰۷) .

کرة هوارا گویند که از جمله چهار عنصر است \*  
**نور اسپهبد ۶** - بنم اول ویای ایدم  
 در هشتم ، نفس لطفه را گویند که روح باشد .

**نور اسپهبد ۷** - با واو در هشتم ،  
 بمعنی نور اسپهبد است که نفس ناطقه انسانی باشد .

**نور اسپهبد ۷** - با فا در هشتم ، بمعنی  
 نور اسپهبد است که نفس ناطقه و روح (۱) انسانی  
 باشد .

**نور اسپهبد ۷** - بر وزن و معنی نور  
 اسپهبد است که نفس ناطقه باشد .

**نور آور** - با واو بر وزن سوداگر ،

بدیع و پندیده نیز آمدن است - و نام پسر منوچهر  
 هم هست که بردست افراسیاب گرفتار شد و بایشتر  
 سران لشکر کشته گردید ۱ .

**نودره ۲** - با رای فرشت بر وزن  
 حوصله ، فرزند عزیز و گرامی را گویند .

**نود ساد ۴** - بنم اول و سین بی نقطه  
 بر وزن اوستاد ، کس کار از وجه لایق و میل بکار  
 پندیده کردن باشد .

**نوده ۵** - بفتح اول و ثانی و ثالث ، بمعنی  
 بیره باشد که فرزند زاده است ۴ - و بمعنی فرزند  
 عزیز هم گفته اند ۴ - و بفتح اول و سکون ثانی ،

(۱) چش :- و روح .

۱ - اصل «نودره» (ن.م.) است . و رک : ح ۲ (بیت شمس فخری) .

۲ - «نوده» ، فرزندی بود سخت گرامی . دقیقی (طوسی) گوید :

ای سرآزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوده .

« لفت فرس ص ۴۷۶ » .

۳ «نوده» یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته اند . دقیقی (طوسی) گوید :

شمع جهان و چراغ دوده و نوده .

ای سرآزادگان و تاج بزرگان و شمس فخری «نودره» باضافه را آورده و گفته :

چون او نژاد مادر ایام نودره . «رشیدک»

نودر منش سکندر ثانی که در جهان

و گفته های شمس فخری حجت تواند بود .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . قس : فرمود سلار .

۵ - قس : نواده ؛ و رک : نودره . \* - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۶ = نور اسپهبد = نور اسپهبد = نور اسپهبد ، مرکب از: نور (عربی) بمعنی روشنائی +

اسپهبد (و مبدلات آن) [رک: اسپهبد] = نور اسپهبدی (و مبدلات آن) [ = نور اسپهبد + ی (سوند نسبت) ]

شیخ شهاب الدین سهروردی معروف بشیخ اشراق (۵۴۹-۵۸۷) نخستین کسی است که اصطلاح «نور اسپهبد»

و «نور اسپهبدی» ( روشنائی سپهبدی ) را استعمال کرده است . وی در مقاله چهارم از «حکمة

الاشراق» گوید : « و از اذکات الافلاک حبة ولها مدبرات ، فلا یکون مدبراتها عللها ، ان لا یتکمل

المة النورية بالجواهر الفاسق . ولا یفهرها الفاسق بالملاقة ، فان النور المدبر مقهور من وجه بالملاقة .

فیکون مدبرها نوراً مجرداً قد سمیه «النور الاسفهد» ... « حکمة الاشراق» مصحح ه. کرین .

تهران ۱۳۳۱ ص ۱۴۷ و رک : فهرست کتاب مزبور ص ۳۴۱ ) نور اسپهبدی = اسپهبد خوره (ن.م.) ،

و ازین اصطلاح مراد فرقه کیانی (Kavânenem Xvarênô) اوستایی است (رک : کیان خره) .

حاج ملا هادی سبزواری در منظومه (ص ۳۱۱) گوید :

نور سفید مزاجاً واقعی و غیر باق هو غیر باقی ...

رک : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۶-۱۷ و ۲۵-۳۰ . ۷ - رک : نور اسپهبد .

۵ نودره - رک : نودره .



وزن و برابر را نیز گویند ۶ - و بمعنی اندوخته و جمع آمده باشد ۷ - و جنگ و ناورد و خصومت را نیز گفته اند ۸ - و بمعنی پسندیده و در خور و لایق و پسند کرده شده هم آمده است ۹ - و نورد پیراهن را نیز گویند (۳) یعنی دامن پیراهن که آنرا واشکنند و بدوزند ۱۰ - و فاعل نورد دیدن باشد ۱۱ که پیچنده است همچو ره نورد - و امر باین معنی هم هست یعنی بنورد و بیچ ۱۲ - و بنم اول و سکون ثانی مجهول و ناک و رابع، نام اصلی شهر کازرون است ۱۳.

**نوردن** = بفتح اول بر وزن قلزمن ، مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد ۱۴ - و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته میشود بر آن پیچند ۱۵.

ظرفی باشد از برنج که آن را مانند دبه روغن سازند ۱.

**نوراهان** ۲ = بفتح اول بروز همراهان، چیزی را گویند که کسی از جامی برسم تحفه و هدایا و پیشکش وارمغان بیاورد ۳ - و مزه گامی و خیر خوش را نیز گویند (۱).

**نورپسین** = بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی، اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد.

**نورد** ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون ناک و دال ابجد ، بمعنی بیچ و تاب و بیچی (۲) که در چیزی افتد ۵ - و نام افزاری است جولاهاگارا و آن چوبی باشد مدور و طولانی یعنی استوانی که هر قدر که از پارچه که بافته شود بر آن چوب پیچند - و شبه و مانند هم قد و هم پهنا و هم

(۱) چش : هم گفته اند . (۲) چش : بیچشی . (۳) چك ، چش : گفته اند .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - از : نو (نازه) + راه + ان (نسبت) = نوراهان = نورهانی = نورهی « رشیدی ».

۳ - صبح آمده زرین سلب ، نوروز نوراهان طلب

زهره شکاف افتاده شب ، از زهره صفرای ریخته.

« خاقانی شروانی ص ۳۸۷ ».

۴ = نرد (رك : نردبان) و رك : نوردیدن .

۵ - هر نوردی که ز طومار غم باز کنی

سمدی شیرازی « رشیدی ».

۶ - باین معنی هم نورد یعنی برابر و شبیه است:

با رعنا ز ناکو شیر مرد است      با مردا که با زن هم نورد است.

« رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۷ - در ابار آکنده خوردی نماد      همان در خزینه نوردی نماد .

« رشیدی ».

۸ = ناورد (م.ه) . ۹ - « نورد ، درخورنده باشد . کسائی (مروزی) گوید :

نورد بودم تا ورد من مورد بود      برای ورد مرا ترك من همی پرورد .

کنون گران شدم و سر دونا نورد شدم      از آن سبب که بچیزی (بخیری . ده خدا) همی پیوشم ورد .

« لغت فرس ص ۸۶ ».

۱۰ - همان معنی اول است . ۱۱ - اسم فاعل مرخم . رك : نوردیدن .

۱۲ - رك : نوردیدن . ۱۳ - با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف ، نام شهر

کازرون کهنه است . « جهانگیری » و رك : رشیدی . ۱۴ = نوردیدن (م.ه) . ۱۵ = نورد (م.ه) .

( پرهان قاطع ۳۷۶ )

**نورگسترانیدن** - کتابه از آنتار کردن و دیدن و ظاهر نمودن - و کشودن - و التفات کردن - و یک گفتن باشد .

**نورمبین** <sup>۶</sup> - بضم میم ، اشاره بر روز کائنات صلوات الله علیه وآله است .

**نورنجه** - بفتح اول و ناک بر وزن سرینجه ، تالاب و استخر را گویند <sup>۷</sup> .

**نورنخستین** - بکسر ناک و فتح نون ، بضمی نورپسین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله باشد .

**نورند** <sup>۸</sup> - بضم اول بر وزن موبند ، بضمی ترجمه باشد یعنی لفظی را از زیبایی بزیان دیگر معنی گفته شود .

**نوروز** <sup>۹</sup> - بضمی روز نو است، و آن

**نورده** <sup>۱</sup> - بفتح اول و نالی و رابع ، بضمی: پیراهن باشد که مرغان قمیص گویند <sup>۲</sup> - و بضمی تنه پیراهن را گفته اند - و قباله و سجل را هم میگویند <sup>۳</sup> - و بضمی پیچیده و نوردیده هم آمده است .

**نوردیدن** <sup>۴</sup> - بفتح اول و نالی، مصدر نورداست یعنی پیچیدن و طی کردن - و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند - و بضمی ته کردن - و گذاشتن هم آمده است .

**نورده ساد** - بکسر ناک و سین بی نقطه بالف کشیده، بضمی نوری کدورت و نور مجرد باشد یعنی نور محض و نور بحت که نور الهی است <sup>۵</sup> .

**نورعذرا** - کتابه از نورعیسی و مریم است علیه السلام <sup>۶</sup> .

۱ - از : نورد (م.ه) +ه (پسوند نسبت و اوصاف) .

۲ - «نورده» پیراهن و قباله ، زیرا هر دو نوردیده میشود «رشیدی» .

۳ - از: نورد (م.ه) + بدن (پسوند مصدری) = نوردن (م.ه) = نوشتن «اشق» ۱۰۰۰ هندی باستان :  $\pi i + \text{vart}$  (برگشتن ، رفتن ، پشت بر کرداریدن) رك : اشق ۱۰۰۰ .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۵ - عذرا (دوشیزه) لقب مریم <sup>۴</sup> است . آشکاراکننده و آشکارا شده (غیاث) .

۶ - چند خوری آب ز نورنجه چند

دست له و زور بر پنجه چند .

تالاب فیضی .

زور خزان کرده بر پنجهات

آب سیه گشته به نورنجهات .

تالاب فیضی «جهانگیری» «رشیدی» .

۸ - از دسائیر «فرهنگ دسائیر» ص ۲۷۱ .

و اصطلاحاً جشنی که در آغاز فروردین گرفته میشود . پهلوی **دوولم** «تاوادیا» ص ۳۳۰ « $nôk - rôc$  یا  $nôghrôz$ ) «کریستن» . سامان ۱۷۲ . همین کلمه است که ابونواس

شاعر معروف در وصف بهروز مجوسی گفته :

بحق المهرجان ولو کروز  
و فرخروز ابال الکبیس .

«مینوی» . یکی از فارسیات ابونواس مجله دانشکده ادبیات تهران ۳: ۶۷ .

و نیز هم گوید :

والتوکروز الکبار  
و جشن گاهنبار . «مینوی» . ایضاً ص ۷۴ .

بقیه در حاشیه صفحه بعد

دو باشد : یکی نوروزعامه و دیگری نو-وزخاصه؛ و نوروزعامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب بنقطه اول حمل باشد و رسیدن او بآن نقطه اول بهار است . گویند خدای تعالی درین روزعالم را آفرید و هر هفت کوكب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطه اول حمل بود، درین روز حکم شد که بسیر و در درآیند و آدم علیه السلام

را نیز درین روز خلق کرد ، پس بنا برین این روز را نوروز گویند . و بعضی گفته اند که جمشید که او اول جم نام داشت و عربان او را منوخلخ میگویند سیر عالم میکرد، چون بآذربایجان رسید فرمود تخت مرصی را بر جای بلندی رو بجناب مشرق گذارند و خود تاج مرصی بر سر نهاده بر آن تخت بنشست، همینکه آفتاب طلوع کرد و پرتویش بر آن

معرب آن « نوروز » ، ذی ج ۲ ص ۷۳۷ « نفس » و « بیروز » ، ذی ج ۲ ص ۷۴۲ « نفس » ، کردی ع *naû - rûz , nûrûz* - ژاها ص ۴۲۵ . بزرگترین جشن ملی ایران که در نخستین روز از نخستین ماه سال خورشیدی - آنگاه که آفتاب بیرج حمل انتقال باید و روز و شب برابر گردد - آغاز میگردد ، در ادبیات پارسی گاه بنام « جشن فروردین » خوانده میشود :

جشن فرخنده فروردین است

و گاه « جشن بهار » یا « بهار جشن » :

بهار سال غلام بهار جشن ملک

و بیشتر بنام « نوروز » معروف است :

بر لشکر زمستان نوروز نامدار

که هم طبع غلامست و هم بطوع غلام .

کرده است رای ناختمن و قصد کارزار .

« منوچهری دامغانی ص ۲۹ » .

جشن سال نو فرد آریایان - این جشن در اصل یکی از دو جشن بزرگ بود : آریائیان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند ( طبقه بندی سال ب چهار فصل بعدها پیدا شد . رك : گاه شماری . تقری زاده ص ۴۴-۴۶ ) : فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما شامل دو ماه بود ، چنانکه در وندیداد فر کرد اول بند ۳ و ۲ آمده ، ولی بعدها در دو فصل مزبور تقییری پدید آمد ، چه تابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید ، چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است ( رك : گاه شماری ص ۴۴ ) . در هر يك ازین دو فصل جشنی برپا میداشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار میرفته : نخست جشنی که بهنگام آغاز فصل گرما - یعنی وقتی که کله ها را از آنها بچمنهای سبز و خرم میکشایدند و از دیدن چهره دلزای خورشید شاد و خرم میشدند - و دیگر در آغاز فصل سرما که کله را با غل کشایدند توشه روزگار سرما را تهیه میدیدند .

نوروز و مهرگان - از يك طرف می بینیم که در عهد بسیار کهن ، - سال از اول تابستان ( انقلاب صیفی ) و با ماه نیر آغاز میشده ، و دلیل آن لغت « میذیابری » است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است ( رك : گاهنبار ) . این جشن درحوالی انقلاب شتوی برپا میشده و معنی لغوی آن ( نیمه سال ) است . از بیان بندهشن پهلوی ( ترجمه یوستی ص ۳۳ - ۳۴ ) چنین برمی آید که « میذیابری » دراصل درحوالی انقلاب شتوی ( اول جدی ) و بنا برین اول سال درحوالی انقلاب صیفی ( اول سرطان ) و مطابق « میذیبری شم » بوده است ( گاه شماری ص ۵۳-۵۵ ) ازسوی دیگر درمی یابیم که در زمانی سال با اول تابستان شروع میشده ولی نه با تیر ماه ، بلکه با فروردین ماه . بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی میداند، و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدعاست ( آثار الباقیه چاپ زاخانو ص ۲۱۶ و ۲۳۶ ) . مسعودی درالتبیه و الاشراف ( چاپ لیدن ۱۸۹۳ ) گوید : آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است . در

این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند، و جشن عظیم کردند، و از آن روز این رسم پیدا شد - و نوروز خاصه روزی است که نام آن روز

تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمده، مردمان از آن شادمان شده و گفتند این روز نو است، و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند

نوروزنامه منسوب به خیام آمده (مصنوع آقای مینوی ص ۱۱) : «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی کشتاب که زردشت بیرون آمد) آفتاب باول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب بپاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶) : «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند : مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.»

**هنگام جشن** - قرائتی در دست است که میرساند این جشن در عهد قدیم، یعنی بهنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا میشده، و شاید بنحوی که اکنون بر ما معلوم است، آفرای دراول برج عزبور ثابت نگاه میداشتند (برای اطلاع از گاه شماری ایرانیان در عهدهای هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک : نوروز بقلم آقای تقی زاده. مجله یادگار ۷: ۵۲-۶۶). چنانکه از تواریخ برمیآید، در عهد ساسانیان نوروز - یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه دراول فصل بهار بود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آهیم در فصول میگشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی میگردد).

در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرسکی) - یعنی نزدیک باول تابستان - بود، و از آن تاریخ باین طرف بتدریج هر چهار سال یکروز عقب تر ماند، تا در حدود سال ۳۹۲ هجری، نوروز باول حمل رسید. در سال ۴۶۷ هجری نوروز در ۲۳ برج حوت - یعنی ۱۷ روز پیاپیان زمستان مانده - واقع بود. درین هنگام جلال الدین ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار - که موقع نجومی تحویل آفتاب برج حمل است - قرار داده ثابت نگاهداشت. بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یکبار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند، و پس از تکرار این عمل هفت بار - یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (یا ۲۸ سال) بارهشتم بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند، و بدین ترتیب رو بهم رفته سال جلالی نزدیکترین سالهای دنیای سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، میباشد (رک : مجله کاوه. دوره جدید سال ۲ شماره ۴).

پیشتر در شرح «فروردگان» گفته شد که ایرانیان جشنی داشته اند، و آن ده روز طول میکشید. فروردگان که در پایان سال گرفته میشد، ظاهراً در واقع روزهای عزرا و ماتم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع بهمین روزهای آخر سال در نزد سفدیان گوید : در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سفد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه سرایی کنند و چهره های خود را بضرشند، و برای مردگان خوردنیها و آشامیدنیها گذارند (آثار الباقیه ص ۲۳۵)، و ظاهراً بهمین جهت جشن نوروز که پس از آن میآید، روز شادی بزرگ بوده است (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب میشده) (گاه شماری ص ۷۳-۷۷).

در داستانهای ملی - فردوسی که بدون شك مواد شاهنامه خود را مع الواسطه از خداینامک

و دیگر کتب و رسایل پهلوی انتخاب کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید :

خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد ، و در آن روز هم جمشید بر تخت بخت و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت، و گفت خدای	عالی شما را خلق کرده است ، باید که بآبهای پاکیزه تن بشویید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید ، و هر سال درین روز بیستدستور
--	--

چه مایه بدو گوهر اندر شاخت  
ز هامون بگردون بر افراشتی  
نشسته بسرو شاه فرمانروا  
فرمودند از فرقه بخت اوی  
مر آن روز را روز لوف خواندند  
بر آسوده از ریج بن، دل ز کین  
می و جام و رامشگران خواستند  
بماله ازان خسروان یادگار .

بفرکیانی یکی تخت ساخت  
که چون خواستی دیو برداشتی  
چو خورشید تابان میان هوا  
جهان ایمن شد بر تخت اوی  
بیمشید بر گوهر افشادند  
س سال نو هر مز فرودین  
بزرگان بشادی بیاراستند  
چنین روز فرخ از آن روز گلر

« شاهنامهٔ بیخ ج ۱ ص ۲۵-۲۶ ».

وجه تمییز - از همین داستان که بیرونی نیز آنرا نقل کرده (آثارالباقیه ص ۲۱۶) یک برمیآید که نوروز را بمنی « روز لوف و تازه » یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد ، میدانند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همایی ص ۲۵۳) گوید : « از رسمهای پارسیان امروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه ، و زینجهت روز لوف نام کردند ، زیرا که پیشانی سال نو است . » در بارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است ، اما از تواریخ آن اخبار وجه تمییز نوروز و همچنین قدمت اسباب آن با عصار آریایی یک آشکار میگردد .

نوروز عامه و نوروز خاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه برپا شده، بلکه چندین روز دوام می‌یافته . ابوریحان در التفهیم ، پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳) : « آنچه از پس اوست ازینج روزهمه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است ، زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها روا کردندی. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگانرا، و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روز است از فرنامه (زمانه ۲) و بدو فلك آغازید گردیدن . » شهرمان رازی در روضةالمنجمین آرد ( بنقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱) : « نوروز بزرگ - آنچه معروف است آن دانند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی ، و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز ازین سبب بزرگ کردندی ، و گفته‌اند که آن روز است که جمشید مردم را بشارت دادی به بیمرگی و تندرستی و آموزدگی، و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث ... دیو را بکشت ، و بسیار گونه گفته‌اند لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد . »

برخی در ضمن شرح رسوم درباری ، مدت این جشن را یکماه نوشته‌اند ، و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیدماند. بدیهی است اگر فی‌المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی یک ماه جشن برپا میشده، این امر مستلزم آن نبود که همهٔ مردم یکماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا میکردند . نوروز خاصه را « نوروز بزرگ » (آثارالباقیه

را بر آوردند و زندانیان را آزاد کردند و مجرمان را عفو فرمودند و بعضی رشادی معقول بودند، و معرب آن نیروز است .

صل نماید ، و این روز را بنا بر این نوروز خاصه خوانند . و گویند آکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان

ص ۲۱۷) و « جشن بزرگه » ( برهان قاطع ) و « نوروز ملك » ( شرح بیست باب ملامنظر ) هم خواندند .

در پنج روز اول فروردین حقه‌های حشم و لشکر را میگرداند ، و حاجت آنان را وامیگرداند (التفهیم) و چون نوروز بزرگه میرسد ، زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو مینمودند و مشرت می برداختند ( شرح بیست باب ) . بنا بر قول جاحظ در زمان جمشید ( المعاصن والاشراف چاپ مصر ص ۲۳۴ ) و بگفتار بیرونی پس از وی ( آثار الباقیه ص ۲۱۸ ) و بنظر محققان معاصر بنهنگام شاهنشاهی ساسانیان ، فروردین ماه بشش بخش تقسیم میشده که پنج روز اولی را شاهنشاه باشراف و پنج روز دوم را ببخش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجه سوم را بخدم خود و چهارم را بخواس خویش و پنجم را بلشکریان و ششم را برعایا اختصاص میداد ( ایضاً ) . نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همه ایام مابین آنرا جشن گرفت ، هرمز پسر شاهیور بود ( ایضاً ) .

نوروز در ایران پیش از اسلام - از آنچه گفته شد ، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است . اگرچه در اوستا از نوروز نامی نیست ، ولی برخی از کتابهای دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند . در بندهشن بزرگه و نیز درسد در بندهشن آمده: زرتشت سه بلو یا هوو Hvōv ( هوو یا هوگوی Hvogvi نام زن زرتشت ، دختر فرخوشتر و او برادر جاماسپ و او وزیر کی گشتاسپ بود ) نزدیک شد ، و هر بار لطفه‌ای ازو بر زمین افتاد و این سه لطفه تحت مراقبت ایزد اناهته Anahita ( ناهید ) در دریاچه کسومه Kasava ( آرا یا زره = ماهون تطبیق کردماند ) نهاده شده . در آنجا کوهی است بنام « کوه خدا » که جایگاه گروهی از پارسیایان است . هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب‌تنی در دریاچه مزبور میفرستند ، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر Oshedar و اوشیدر ماه Oshidar - mäh و سوشیان Soshyan ( موعودان سه گانه مزدیسنا ) بوجود خواهند آمد . ( Darmesteter, Etudes Iraniennes. vol. II. p. 208\_9 )

بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست ، و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرا بیها موجود است که خلاصه آنها در ذیل نقل میشود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از برد یسانی بود ، بر تن میکرد و زینت بر خود استوار میفرمود و به تنهایی در دربار حاضر میشد و شخصی که قدم او را بغال یک میگرقتند بر شاه داخل میشد . در نوروز نامه آمده ( ص ۱۸-۱۹ ) :

« آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن - آیین ملوک هم از گاه کیخسرو تا بروز گلر بزد گرد که آخر ملوک هم بود ، چنان بوده است که روز نوروز نخست کسی از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین یرمی ، و انگشتری ، و دومی و دیناری خسروانی ، و یک دسته خوید سبز رسته ، و شمشری ، و نیرو کمان ، و دوات و قلم ، و اسبی ، و غلامی خویروی ، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی ببارت ایشان ، چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی ، پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی .

آفرین موبد موبدان بجلرت ایشان : دشها! جشن فروردین، بهاء فروردین، آزادی گزین، بروان ، ودین کیان ، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بگردانی، ودیر زیو با خوی هژیر، وشادباش برتخت زرین ، وایوشه خور بیجام جمشید ورمس یاکان، در همت بلند ولیکوکاری و ورزش داد ، و راستی نلکاهدار . سرت سزیزاد وجوایی چو خویید . اسپت کامگار و پیروز ، وثیبت روشن و کاری بدشمن ، وپازت کیرا [و] خجسته بشکار ، وگارت راست چون تیر ، وهم کشوری بگیر نو، برتخت با دم ودینار ، پیشت هنری واداناگرامی ودرمخوار ، وسرابت آباد وزند گایی بسیار.

چون این بگفتی چاشنی کردی و جام بملک دادی ، و خویید ددرست دبکرهادی و دینار و دم در پیش تخت او بنهادی ، و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اولدیدار چشم بر آن افکنند ، تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها درگهرانی بمانند ، و آن برشان مبارک گردد ، که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی .

و این رسم در عس خلفای اسلام نیز ادامه یافت . مالیاتهای کشوری در روز گار ساسانیان در نوروز افتتاح میشد (کتابالتاج چاپ مصر س ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کیسه فرار دادن بالهای پاریس بتوسط التوکل علی الله والمعتمد بالله همین امر بود (آثارالباقیه س ۳۱).

در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز میداده، و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز بخوردن آن تبرک می جستند اندکی شیر تازه و خالص وینیرنو بود ، و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه ای آهنین یا سیمین آب برداشته میشد . در گردن این کوزه قلابه ای فرار میدادند از باقوتهای سبز که در زبیری زرین گذشته و بر آن مهرهای زبرجدین کشیده بودند . این آبرای دختران دوشیزه از زیر آسیابها بر میداشتند (المحاسن والاضداد س ۲۳۴) . جاحظ پس ازین قول نوشته که چون نوروز بشنبه میافتاد ، پادشاه میفرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سب این کار را نمیدانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده ومانند جزیه گردیده بود .

بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا میشد که برستولی گندم و برستولی جو و برستولی برنج و برستولی باقلی و برستولی کاجیله و برستولی ارزن و برستولی ذرت و برستولی لوبیا و برستولی نخود و برستولی کنگد و برستولی ماش میکاشتند ، و اینها را نمی چیدند مگر بغنا و نرم و لهو . در شب-ین روز نوروز این حبوب را میکندند و میخت را در مجلس می پراگندند ، و تا روزمهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آنرا جمع نمیکردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزیهای مختلف در عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمولست). این حبوب را برای تفاؤل میکاشتند و گمان میکردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شد ، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود ، و شاهنشاه بنظر کردن درجو بویژه تبرک میبخت (المحاسن والاضداد س ۲۳۴) .

شاه درین روزها بار عام میداده، و ترتیب آنرا بطرق گوناگون نوشته اند : ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا میکرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیع تر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده ها جلوس میکرد . در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود . در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش؛ و بهر یک از اینان در خوررتبت اکرام و اعلا مینمود، و چون روز ششم فرا میرسید از ادای حقوق مردم فارغ میشد، و از این پس نوروز از آن خود او بود بقیه در حاشیه صفحه بعد

<p><b>نوروز خارا</b> - نام شبه‌ایست از مقام نواکه آن نام (۲) نغمه‌ایست از موسیقی.</p>	<p><b>نوروز بزرگ</b> ۱ - نوروز خاصه‌است که ششم فروردین ماه باشد - و نام نغمه‌ایست (۱) از موسیقی ۴ .</p>
---	---

(۱) چک ، چش : صدایست . (۲) خم ۱: + هم .

۱ - پهلوی **Nowrôz î vuzurg** « کرستنهین . ساسان م ۴۸۶ » . رك : نوروز  
(م ۲۱۹۰ ح ) .

۴ - نوروز بزرگم بزنی ای مطرب ، امروز  
« منوچهری دامغانی م ۱۴۲ » .

### بقیه از حاشیه صفحه قبل

و دیگر کسی جز ندیمان و اهل اس و شایستگان خلوت بنزد او نمیتوانست برود (آثار الباقیه م ۲۱۹) .  
همچنین در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته میشد که مختص همان ایام بود .  
در باعداد نوروز مردم بیکدیگر آب می‌پاشیدند ، و این رسم در قربهای نخستین اسلامی  
نیز رایج بوده است . دیگر هدیه دادن شکر متداول بود . نویسندگان اسلامی برای علت این دو  
امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر میشود ( رك : آثار الباقیه م ۲۱۸ ؛  
المحاسن والأضداد م ۲۳۶ ؛ معجم البلدان ج ۱ م ۶۶۹-۷۰ ) . همچنین در شب نوروز آتش بر  
می‌افروختند ( بلوغ الأرب ج ۱ م ۳۸۶ ) ، و این رسم تا عهد عباسیان نیز ( در بین النهرین ) ادامه  
یافت ، و نخستین کسی که این رسم را نهاد هرمزد شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است ( آثار الباقیه  
م ۲۱۸ ) .

**نوروز در عصر خلفا** - در بارهای نخستین خلفای اسلام بنوروز اعتنایی نداشتند ، ولی بعدها  
خلفای اموی برای افزودن در آمد خود ، هدایای نوروز را از او معمول داشتند . بنی امیه هدیه‌ای  
در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل میکردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون  
درهم بالغ میشد ( تمدن اسلامی . جرجی زیدان ج ۲ م ۲۲ ) ، و امیران ایشان برای جلب منافع  
خود مردم را با هدایا تحف دعوت میکردند ( نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان  
را رواج داد حجاج بن یوسف بود ) . اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور بعنوان کران  
آمدن هدایا تحف بر مردم منسوخ گردید ( زمان عمر بن عبدالعزیز . بلوغ الأرب ج ۱ م ۳۸۷ ) ،  
ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا میداشتند .

در نتیجه ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برصکیان و دیگر  
وزرای ایرانی و تشکیل سلسله طاهریان جشنهای ایران از نوروزی یافتند . گویندگان در باره  
آنها ضایده پیرداختند و نویسندگان مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف « اشعار السائرة فی النوروز  
والمهرجان » آنها را مدون ساختند ( آثار الباقیه م ۳۱ ) .

آثار وقرائتی که در دستم میرساند که پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا میشده است  
و مراسم آن با تصرفات و تغییراتی از عهدی به بعد دیگر منتقل میگردد ، تا سحر حاضر که آن  
بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب میگردد . ( برای تفصیل بیشتر رك : جشن نوروز بقلم  
لکرنه . مجله جهان نو سال اول شماره اول . خرداد ۱۳۲۵ م ۳-۹ ) .



چیزی باشد که شخص برسم تحفه وارمغان ازجایی  
بیاورد ۴ - و شعر را نیز گویند که شاعران (۱)  
برسم راه آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند-  
ومژد گای - و خیرخوش را هم میگویند و سله  
و جایزه شعر را هم گفته اند . \*

**نورھانی ۶** = بروزن لنترائی، بمعنی  
نورھان است که تحفه وارمغان و راه آورد - ومژده  
و خیرخوش - و سله شعر باشد ۷ .

**نوریتہ** = بنم اول و فتح نای قرشت  
بر وزن پوشیده ، یعنی در رسیده و تصور کرده  
و بخاطر آورده .

**نوز** = بنم اول و سکون نای مجهول  
و زای نقطه دار ، مخفف هنوز باشد ۸ - و درخت  
سنوبر و کاج را نیز گویند ۹ .

**نوروز خاصه ۱** = ششم فروردین  
ماه است، و شرح و بطن آن در لغت نوروز مذکور  
شد .

**نوروز خردک** = نام نغمه ایست از  
موسیقی .

**نوروز عامه ۱** = اول فروردین ماه  
است که شرح و بطن آن در لغت نوروز گفته شد .

**نورہ** = بفتح اول و ثالث و سکون نای ،  
چوبی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند -  
و بنم اول معروف است و آنرا عربان حلاق الشعر  
گویند با حای بی نقطه ۴ .

**نورھان ۴** = بفتح اول و های بالف  
کشیده بروزن هم زبان، بمعنی نوراهان است، و آن

(۱) چش : شعرا .

۱ - رك : نوروز . ۴ - عربی است : « نورة ، هو الذي تسميه العامة الجبر ، و  
هو الكلس قبل ان يسه الماء الحجارة المشوية » « غفار ۲۶۰ » کلمه نوره مشتق از « نار » عربی (آتش)  
است و آن به **Chaux vive** (فر) اطلاق میشود « غفار ۲۶۰ ف » ؛ مخلوطی از آهک و زربین  
که برای سردن موی بدن بکار رود ، و آنرا « تنور » و در زبان عامه « واجبی » هم گویند .

۴ = نوراهان (م.م.) . رك : نورھانی ، نورھی .

۴ - پیش آمده عرش نورھان خواه نقد دو جهانش داده در راه .

خاقانی شروانی « رشیدی » .

• - طرازی نوالکبیر اندر جهان

که خواهد زهر کشوری نورھان .

نظامی گنجوی « شرفنامه چاپ ارمغان ص ۵۵ » .

۶ - رك : نورھان ، نوراهان ، نورھی « رشیدی » .

۷ - باقیه از توبا هزاران لطف خلعت و نورھانی دیگران .

مسمود سمد همدانی لاهوری « رشیدی » .

۸ - رك : هنوز ؛

کسی از شما زنده مانده است نوز؟ بدو گفت کای پشت بخت نوکوز

اسدی طوسی « لغت فرس ص ۱۷۱ » .

۹ = نوج = بوژ ، رك : بوژن ، ناژ- رشیدی گوید : « اگرچه بزاه فارسی اوضح است ،  
و بسیار در شعر آمده ، اما بزاه نازی نیز استعمال کنند ، چنانکه ازرقی گوید :

جامه باغ سوخت بی آتش جامه گرم خواه و آتش سوز

چون سر زال زر شود سر نوز- زال شد باغ تا نه دیر از برف

« رشیدی » « فرهنگ نظام » .

(برھان لاطع ۲۷۷)

<p>و شکوفه‌های نوشکفته چمن باشد .</p> <p><b>نوزات</b> = با زای فارسی بروزن سوزان، نام رودخانه‌ایست باهییب و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند * ۴ .</p> <p><b>نوزن</b> = با زای فارسی بروزن سوزن، درخت صنوبر و کاج را گویند .</p> <p><b>نوزنده</b> ۶ (۱) = بفتح اول بر وزن ارزنده ، بمعنی مؤثر و اثر کننده باشد .</p> <p><b>نوزه</b> ۷ = بنم اول و فتح زای فارسی</p>	<p><b>نوز</b> ۱ = بنم اول و سکون ثانی مجهول و زای فارسی ، بمعنی دویم نوزاست که کاج و صنوبر باشد ۴ ؛ و بعضی گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است ۶ .</p> <p><b>نوزاد</b> = با زای قطعه‌دار بر وزن اوتاد، نام دهی است درخراسان از اراضی طوس و درآن جا بزرگی آسوده است ۴ .</p> <p><b>نوزادگان چمن</b> = بمعنی نورستان چمن است که بهالها و شاخهای نودمیده و گلها</p>
---	---

(۱) خم ۳ : نوزده .

- ۱ - نوز = بوج ، رك : نوزن ، لاژ . ورك : نایبی م ۲۱۷ .
- ۲ - ز زاغان بر نوزگومی که هست کلاه سیه بر سر خواهران .
- ۳ - منوچهری م ۶۱ ، ورك : ایضاً م ۱۰۹ .
- ۴ - نوزاد، دهی ازدهستان گلستان بخش طریقه شهرستان مشهد، دارای ۱۵۸ سکنه - دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان کاشمر دارای ۳۰۰ سکنه - دهی از دهستان عربخانه بخش سوسف شهرستان بیرجند دارای ۳۰۱ سکنه « فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ م ۴۲۶ » .
- ۴ - « نوزان ، رود ( یعنی رودخانه ) با بانگ و سهم بود . منجیک ( ترمذی ) گفت : ما برقتیم و شده نوزان و کحلان (۲) پس ما بشی گفتی نوکش سلب از انقاس است .»
- « لغت فرس م ۳۸۹ » .
- و ظ . بجای « کحلان » ، « وخان » است که نام ناحیه و رودیست در قسمت علیای دره جیحون اقبال .
- لغت فرس ایضاً ح ۴ . \* = نوز = نوز = بوج ؛ و رك : لاژ :
- نوزن سب است ، هر دم از قامت او فریاد ز سرو بوستان میریزد .
- شمس طبیبی « فرهنگ نظام » .
- ۶ - نوزنده ، از دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۷۱ » . ۷ - در رشیدی « نوزه » بهمین معنی .

۵ نوزده = نوازده « اشق ۱۰۴۸ » ، « ژابا م ۴۲۵ » ؛ بنم اول و فتح دال، پهلوی navazdah ( nōz dah ) « بیرک م ۱۵۵ » ، اوستا - navadasa ( نوزدم ) ، هندی باستان nāvadaśa ( نوزده ) ، افغانی nūnas ، nūlas ، استی nudās ، nūdās « اشق ۱۰۴۸ » ، کردی neu - yés - deh ، nōzdeh ، nūz - deh ؛ ژابا م ۴۲۵ ؛

عبد له بلاوه ده ، عدد بین هیجده و بیست .

**نوسیره ۴ =** بفتح اول و رای قرشت

بروزن لوزینه ، بمعنی بحث و مباحثه باشد .

**نوش** = بضم اول بروزن گوش ، مخفف

نیوش است که از شنیدن و گوش کردن باشد ۵ -

و بمعنی نوشیدن و آشامیدن ۶ - و گوارا و سازگار

هم آمده است ۷ - و امر باین دومنوی هم هست

یعنی گوش کن و بشنو ۸ - و بنوش و بیاشام ۸ -

و بمعنی فاعل هم هست ۹ که گوش کننده

و شنونده ، و آشامنده و نوشنده ۸ باشد ۱۰ - و بمعنی

گوارا باد و نوش جان باد هم گفته اند ۱۱ - و تریاک

بروزن روزه ، گریبان جامه را گویند .

**نوس** = با نای مجهول بروزن طوس ،

قوس و قزح (۱) را گویند ۱ - و تقلید حرف

زدن و گفتگوی شخصی کردن را نیز گفته اند .

**نوسته ۲ =** بضم اول و سکون نای

مجهول و سین بی نقطه و فتح فوقانی ، صدای گریه

را گویند که در کلو پیچد .

**نوسه ۴ =** با نای مجهول بروزن بوسه ،

قوس قزح را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار

هم آمده است .

**(۱) چنین است درسخ ، و صحیح «قوس قزح» .**

۱ - « نوس ، قوس قزح باشد . خسروانی گفت :

از باد روزی [خوید] خود چو آبت موج موج وز نوس پشت ابر چو چرغست رنگ رنگه .

« لفت فرس چاپ هرن س ۴۴ » در لفت فرس مصحح اقبال « نوس » نیامده و بجای آن « بوسه » آمده :

« بوسه ، قوس قزح باشد . خسروانی گفت :

از باد کشت بینی چون آب موج موج وز بوسه ابر بینی چون جزع (چرخ) رنگه رنگه .

« لفت فرس س ۴۴۱ » . رشیدی « نوس و بوسه » هر دو را آورده است .

۲ - « بوسه ، گریه در کلو - و فریاد ؛ و ظاهراً مصحف بپوشه است که عن قریب مرقوم شود .

« رشیدی » ؛ « بپوشه » هم باین معنی مصحف « شنوشه » ( .م.ه ) = سنوسه = اشنوسه ( .م.ه ) است

چنانکه با قریب احتمال درین بیت :

اشك بارید و پس بپوشه گرفت باز بفزود گفتهای دراز .

( ابو محمد بدیع بلخی . احوال رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۰ ) .

لیوشه مصحف « شنوشه » است . ۴ - رك : نوس .

۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر س ۲۷۱ » . ۵ - رك : لیوشیدن .

۶ - ریشه « نوشیدن » و اسم از آن ، کردی *nūshi* ( مشروب ) ، *nūsh* ( اشتها ) « ژابا

س ۴۲۵ » :

خورشها بیاراست خوالیگران

یکی یاک خوان از در مهتران

چوشد نوش خورده شتاب آمدش

گران شد سرش برای خواب آمدش .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ج ۱ ص ۵۰ .

۷ - رك : ح ۱۱ . ۸ - رك : نوشیدن . ۹ - اسم فاعل مرخم .

۱۰ - در کلمات مرکب : زهرنوش ، باده نوش . ۱۱ - مخفف « انوشه » ، اوستا

- *anaosha* ( بیمرگ ، جاوید ) « اشق س ۲۳۵ و نیز شماره ۱۲۸ » ورك : بهار . تاریخ سیستان

س ۳۷ ح ۶ . ورك : نوشه ابرو . در هنگام باده نوشی بیگسار گویند ( بعضی نوش را درین مورد بمعنی

« گوارا باد » دانسته اند ) :

بفرمائش مردم نهاده دو گوش

ز رامش جهان بد پر آواز نوش .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ج ۱ ص ۲۶ .

حیات را نیز گویند ۶ .  
**نوشاد** = بفتح اول بر وزن بغداد ، نام  
 شهرست حسن خیز ، و بدین سبب منسوب بخوبیان  
 شده است ۷ .

و یازهر ۹ - و عهد و وصل را هم میگویند ۴ -  
 و کتابه از آب حیات ۴ - و حیات که بمعنی زندگی  
 باشد هم هست ۴ .

**نوشابه** = بنم اول بر وزن رودابه ، نام  
 زیست که پادشاه ملک بردع ۱۰ (۱) بوده - و آب

## (۱) چشم : بروع ۱

۱ - کشاده سخن کس لیارت گفت  
 فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بنج ج ۱ ص ۱۶۹ ». رك : نوشدارو .  
 ۲ - همی پروراندت با شهد و نوش  
 جز آواز نرمت یابید بگوش .  
 فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بنج ج ۱ ص ۳۴ » .  
 ۳ - باین معنی « نوشابه » است .  
 ۴ - ظ . این معنی را از « نوشابه » (م.ه.)  
 و نوشدارو (م.ه.) استنباط کرده اند .  
 ۵ - رك : بردع . ۶ - از : نوش (م.ه.) +  
 آب + (ه) (پسود اضاف) ؛ لفظ بمعنی آب گوارا و مجازاً آب حیات ؛  
 مباد این درج دولت راوردی  
 میفاند اندرین نوشابه کردی .

نظامی « رشیدی » .  
 فرهنگستان « نوشابه » را بیجای مشروب = *boisson* انتخاب کرده است « واژه‌های نو. فرهنگستان  
 ایران ۱۳۱۹ ص ۸۲ » . ۷ - شمرای فارسی بخصوص قدمای ایشان مکرر ذکر می از نوشاد  
 نموده اند، و از سیاق کلام ایشان چنین برمی آید که آن نام موضعی یا شهری بوده است که خوبریوان  
 در آن بسیار بوده اند . فرخی گوید در مدح سلطان محمود :

هزار بشکنه کنده قوی تر از هرمان  
 دوست شهر نهی کرده خوشتر از نوشاد .  
 ایضاً همو گوید در مدح سلطان محمد بن محمود:  
 خلق را قبله گشته خانهٔ نو  
 همجو زین پیش خانهٔ نوشاد .  
 ایضاً از اوست :  
 تا بوقت خزان چو دشت شود  
 و نیز همو گوید :

نو بر آسای بشادی وز ترکان بدیع  
 در روشنائی نامه منسوب بناصر خسرو این بیت مسطور است :  
 کاخ نو چونکه گنشت است و بهار نوشاد...  
 نو در فرخار و مطلوبت بنوشاد  
 بدابجا رؤا چه داری بانگه و فریاد ؟  
 مسعود سعد سلمان گوید :

بزرگ شاه! رامش گزین و شاهی کن  
 امیر ممزی گوید در مدح سلطان ملک شاه :  
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد .  
 بهر مقام ترا باد نو بنو شادی  
 ز کونه کونه بتان مجلس نو چون نوشاد .  
 ایضاً :

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی  
 و افروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد .  
 ایضاً همو گوید :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

## بقیه ازحاشیة صفحه قبل

بسی کو نسبت از نوشاد دارد  
بروی خویش کوی و برزن من  
کمال الدین اسماعیل گوید :

دلم هر ساعت از نو شاد دارد  
چو لعبت خانه نوشاد دارد .

نور دین شاه هنرمند کزو نوک قلم  
هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا .

امیر خسرو دهلوی گوید بنقل فرهنگه جهانگیری از او :

زاهد بیند دادن و بیچاره مست را  
خاطر بسوی لعبت نوشاد میروود ...

از این مثالهای متمدن که نقل کردیم و مخصوصاً از آنها که گفته قدمای شعراست مثل اشعار فرخی و معزی و مسعود سعد که از « قبله نوشاد » و « بتکنده یا بتخانه نوشاد » که « بهار نوشاد » بهمان معنی است، و « بت نوشاد » و غیرها گفتگو میکنند، تقریباً یقین میشود که این شعرا نوشاد را یکی از بتخانهها تصور میکردند و آنها را هم مانند بوبهار بلخ از مراکز مهم بت پرستان ( بودائیان ) بشمار می آورده اند . لابد از روی همین اشعار است که فرهنگه نوسان متأخر حسن خیز بودن نوشاد را استنباط کرده و آرا باین معنی در فرهنگهای خود ضبط کرده اند . مرحوم قزوینی نویسد : « راقم سطور در فهرس جمیع کتب مسالك و ممالك عربی طبع لیدن که تحت عنوان « کتابخانه جغرافیای عرب » چاپ شده و شامل نه کتاب است بدقت تفحص کردم و اصلاً و ابداً و بوجه من الوجوه چنین نامی بهیچ عنوانی در آن کتب مذکور نیست ، و همچنین در آثار البلاد قزوینی و ترجمه القلوب و فهرست اسما الاماکن تاریخ کریمه و لباب الالباب و راحة الصدور و جوامع الحكایات و فتوح البلدان بلادری و طبری و فرهنگه اسدی و لغات شاهنامه از عبدالقادر بغدادی و در فهرست اللغات شاهنامه و لغت آلمانی اثری ویشانی از این کلمه نیافتم ( اما در لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۳۳ آمده : « زرب - خسرو نوشاد است در روم و شوروان شاهش کرد... » آقای دهخدا بحق چنین تصحیح کرده اند : زرب خسرو ، نوشاد است، در روم ، و شوروان شاهش کرد [ یعنی زرب خسرو همان نوشاد است که در مملکت روم و شوروان آرا بنا کرد ] و شواهد متمدن برای « زرب خسرو » در شاهنامه آمده . رک : فهرست و لغت ؛ ولی بدیهی است این « نوشاد » نوشاد مورد بحث علامه قزوینی است . م.م. فقط در کتب ذیل از این کلمه اثری بدست می آید ، ولی بتفاوت املاء :

در تاریخ ابن الاثیر در حوادث سال ۲۵۷ در تحت عنوان « ذکر قصد یعقوب [ بن اللیث المصفر ] فارس و ملکه بلخ و غیرهما گوید : « و سارالی بلخ و طخارستان ، فلما وصل الی بلخ ترل بظاها و خرب نوشاد، وهی ابنة کانت بناها داود بن المباس بن مابنجور خارج بلخ، ثم سار یعقوب من بلخ الی کابل و استولى علیها الخ » و این کلمه در ابن الاثیر طبع مصر با دال مهملة و بد طبع لیدن هلاسه نوشاد با ذال مجمه که اقرب بقیاس است، چاپ شده است . در انساب السمانی ص ۵۷۱۸ عبارت ذیل مسطور است : « التوساری [ کذا بالین المهملة ] بضم النون و فتح الین بینهما الواو ثم الالف و فی آخرها الراء [ کذا ] هذه النسبة الی نوشار [ کذا بالین المهملة ] وهی قرية بلخ و قيل قصر بلخ منها [ ظ : بناها ] الامیر داود بن المباس التوساری و قيل لما قدم یعقوب بن اللیث بلخ، هرب داود بن المباس الی سمرقند، فلما رجع یعقوب رجع داود الی وطنه، فوجد قصره قد خرب یعنی توسار؛ فاشد هذه الایات و شیق [ ؟ ظ = شق ] صدره من القم، فمات بعد سبعة عشر يوماً :

سیریک فی وضع النهار بجوما  
یدعو صداه بجایه البوما  
وزوالها قدقارب الحلقوما .

هیجات یا داود لم تر مثلها  
فکالما نوشار قاع صنف  
لا نفرحن بدعوة خولتها

بقیه در حاشیة صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و در زین الاخبار ص ۱۱ گوید: «و [یعقوب بن اللیت] بامیان بگرفت اندر سنه ست و خمسن و مائین و نوشاد بلخ را ویران کرد، و بناهایی که داود بن العباس بن هاشم بن ماهجور کرده بود همه را ویران کرد، و از آنها بازگشت و بکابل شد.» پس چنانکه ملاحظه میشود از نشانیها که این سه نفر یعنی ابن الاثیر و سماعی و گردیزی میدهند که اولاً نوشاد (یا نوسار یا نوشار) در حوالی بلخ بود، ثانیاً اینکه آن از بناهای داود بن العباس بن هاشم بن ماینجور (یا ماهجور) محسوب میشده، ثالثاً اینکه یعقوب لیث آنرا خراب کرده؛ هیچ شکی باقی نمی ماند که این سه نفر... هر سه از یک موضع سخن میرانند... منتهی در املائی اسم آن موضع بواسطه سهو نسخ با هم اختلاف دارد، یعنی ابن الاثیر و گردیزی آنرا نوشاد (و نوشاذ) نوشته اند و سماعی یکی دومربه نوسار و یکی دومربه دیگر نوشار نوشته، و اتفاق ابن الاثیر با گردیزی... رحبان را بدون شك در مقابل نوشار با راه بجانب نوشاد یا دال میدهد (از طرف دیگر در قوافی اشعار فارسی که روی آنها دال است، این اسم ذکر شده، پس اصح نوشاد باید باشد م.م.) اما اینکه در اسباب گاهی آنرا با سین مهمله نوشته است آن قطعاً صحیف نسخ است یکی بقرینه ابن الاثیر و صاحب زین الاخبار بر نوشتن آن با سین مجسمه دیگر بقرینه اینکه در خورد اسباب سماعی نیز این املاء با سین مهمله مطرد است، زیرا چنانکه ملاحظه شد گاه آنرا نوسار با مهمله نوشته و گاه نوشار با مجسمه. قرینه دیگر که از همه اقوی است، ضبط یاقوت است آنرا با سین مجسمه تصریحاً و عین عبارت او در این باب این است: «نوشار شینه مجسمه و آخره راه وهی قریه بیلخ و قیل قسر» و چنانکه دیده میشود یاقوت نیز حرف آخر آنرا (قطعاً بتبع سماعی و بنقل مستقیم از اسباب او) راه خوانده بوده است... اصل صحیف براه را سماعی مرتکب شده است نه یاقوت (از جناسی هم که شعرا بین «نوشاد» و «شادی» آوردند هم شین کلمه و هم دال تأیید میشود. رک: اشعار معری منقول دراول این مقال. م.م.)... آیا این نوشاد مذکور در تاریخ ابن الاثیر و اسباب سماعی و مصمم البلدان و زین الاخبار که ابنیه و قصوری بوده است از داود بن العباس... با نوشادی که شعرای فارسی زبان آنرا شهری حسن خیز و مسکن خوب و رویان فرض کرده اند یکی است یا دو موضع بکلی مختلف است؟ با احتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده است بسیار عالی بانقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا آنرا مانند «نگارخانه چین» محض نقش و نگارها یا شاید مجسمها «لمبتها» که در آن بوده بخوبی و زیبایی وصف میکردند، سپس بواسطه ویران شدن آن تصور بدست یعقوب و نماندن نام و نشانی از آن جز خاطراتی، شعری متأخر چون از کیفیت احوال آن بدترستی خبر نداشتند، چنین خیالی کرده بودند که خوشی و خوبی و زیبایی آن موضع (که از قسر بودن بالطبع درمخیله شعرا بشهر انتقال یافته) بمعنی زیبایی اهالی است، و «لمبتان» آنرا شاید بمعنی حقیقی آن در عرف شعرا که بمعنی مجسمه و عروسک و بیکره و نحو ذلك است نگرفته اند بلکه خیال کرده اند که لمبتان بمعنی مجازی است و کنایه از خوبان آن شهر است، و کم کم این خیال یعنی اینکه نوشاد نام شهری است «حسن خیز» و بخوبی رویان منسوب است قوت گرفته و متدرجاً معنی و مفهوم اصلی آن بکلی سلباً منساخته است. پس صاحب فرهنگ ابن الجمن آنرا لابد بقیاس بقضا و چکل و ختن و سایر شهرهای ترکستان که شعرا همیشه خوب رویان آنها را بواسطه اینکه ترکستان در آن اعصار دارالکفر بوده است و زنان و اولاد آنها را غازیان اسلام همیشه باسیری بطرف ایران و سایر بلاد مجاور می آورده زیبایی وصف میکردند، نوشاد را نیز از بلاد ترک محسوب داشته است... در مکتوبی که آقای مجتبی مینوی از لندن برآرم مطور نوشته و در ۲۶ نوامبر ۱۹۳۷ در پاریس بدست من رسیده بقیه در حاشیه صفحه بعد

بوده است ۴ ؛ ودر مؤیدالفضلا بمعنی اولجای  
حرف اول نای قرشت آمده است .  
**نوش باد ۴** = با بای ابجد بر وزن  
اوستاد، نام پرده‌ایست از نوای چکاوک و آنهم نغمه  
ولحنی است از موسیقی.  
**نوش پاده ۵** = بفتح دال، بمعنی نوش  
باد است که پرده‌ای از نوای چکاوک باشد.  
**نوش ت ۶** = بفتح اول و ثانی و سکون شین  
و نای قرشت ، ماضی نوشتن است یعنی فروبچید  
و در نوردید ۶ - و بکسر اول و ثانی ، ماضی نوشتن  
است یعنی کتابت کرد و رقم نمود ۷ - و بضم اول  
و سکون نای مجهول و ثالث و رابع، ماضی نوشتن  
یعنی نوشید و آشامید ۸ چه در فارسی دال و تا  
هر دو بهم تبدیل می‌یابند .

**نوشادر ۱** = بفتح اول و ضم خامس که  
دال باشد و سکون رای قرشت ، دارویی است کاهی  
که بیشتر سفید گران کار فرماید و معدن آن کوهی  
است در نواحی سمرقند؛ و نیز کوهیست در نزدیکی  
دمندان که از توابع کرمان است و در آن کومغاری  
است و از آن غار بخاری برمی‌آید و منجمد میشود  
و این قسم بهترین اقسام است ؛ و قسم دیگر از دشت  
خشت یزی و گلخن حمام حاصل میشود و آنرا  
ارباب صنعت عقاب و سر طایر و مشاطه گویند  
و عربان ملح بوتیه خوانند ، سفیدی (۱) چشم را  
نافع است .  
**نوش آذر ۲** = با ذال نقطه دار ، بمعنی  
آذر نوش است ۴ که نام آتشکده دوم باشد از  
جمله هفت آتشکده فارسیان - و نام پهلوانی هم

(۱) خم: ۱+ در .

۱ - نوشادر پندو وجه نوشته میشود : با واو وی و او و بضم نون در هر دو وجه . و عراقیان  
آنرا امروزه «نشاندر» بروزن عا کر گویند . صاحبان فرهنگهای قدیم این کلمه را ذکر نکرده‌اند،  
ولی علمای نبات ، طب، و معدن آنرا یاد کرده‌اند، و اسم وی بفرانسوی sel ammoniac است .  
» نخب ۲۱ و ۴۴ ح ۴ « ورك : نخب ص ۲۱ متن . ۴ - رك : آذر نوش و مزربسا ص ۸۰،  
۲۳۲ و ۳۹۴ . ۴ - نام برادر اسفندیار - نیز نام پسر اسفندیار . رك : فهرست و لف .  
• ۴ = نوش پاده « رشیدی » . (م.ه)  
• ۶ - رك : نوشتن ( بفتح واو )  
• ۷ - رك : نوشتن ( بکسر واو ) .  
• ۸ - رك : نوشتن ( معنی سوم ) .  
- و مصدر مرخم در : نوشت افزار .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

معلوم شد که در کتاب فضایل بلخ ( طبع شفر در قطعات منتخبه فارسی ج ۱ ص ۲۲ ) ذکر نوشادر  
آمده و در آنجا مطلبی تازه دارد، و آن اینکه داود [بن] عباس مدت بیست سال بنیانی نوشادمشغول  
بود، و تلریخ نصب او را نیز بولایت بلخ بست میدهد که در ذی القعدة دوست و سی‌وسه بوده است...  
مار کولرنت مستشرق معروف آلمانی در کتاب ایران شهر ص ۲۹۲ و ۳۰۱ و بارتولد روسی در کتاب  
ترکستان ص ۷۷-۷۸ بنام نوشادر اشاره کرده و بعضی مآخذ مذکور را یاد آور شده‌اند، ولی هیچیک  
مطلب تازه‌ای بدست ندادند و بارتولد بتبع سمانی نوشادر را بفظ نوسار خوانده‌است . ( محمد  
قزوینی . نوشادر کجا بوده است . یادگار ۹: ۴-۱۰ ص ۳۰-۳۷ [ نقل باختصار ] ) .

<p>بیچیده و در نور دیده باشد •</p> <p><b>نوش خور</b> - بروزن موش خور ، نام روز پنجم است از ماههای ملکی.</p> <p><b>نوشدارو</b> - نریاق و یازهر را گویند ۶</p> <p>- و یکی از ماههای شراب است ۷ ؛ و بعضی گویند نوشدارو کتابه از شراب است - و نام معیوبی هم هست ۸ .</p>	<p><b>نوشتن</b> = بکسر اول و ثانی ، معروف است که چیزی نوشتن و کتابت کردن باشد ۱ ؛ و بنام اول هم بنظر آمده است - و بفتح اول و ثانی بمعنی در نور دیدن و ملی کردن و بیچیدن باشد ۲ - و بر وزن دوختن، بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد ۳ .</p> <p><b>نوشته</b> = بکسر اول و ثانی، بمعنی کتابت کرده شده و رقم نموده ۴ - و بفتح اول ، بمعنی</p>
---	---

۱ = نوشتن = پهلوی *nipishtan* ( *nipēs* ) ( تحریر کردن ) ، پارسی باستان *ni + pais* (نوشتن) «بارتولمه ۸۱۷» «بیرکه ۱۶۰». در پارسی باستان *nipishtana*ی .  
 هندی باستان *pinçati* . *pêç* فقط بمعنی آراستن و زینت دادن است ، اسلاوی کلیسایی *pisati* .  
 استی *nifista* ، *fissin* ، *finssun* ( نوشته ، خط ) ، بلوچی *nibisag* ، وخی و شفنی و سریکیلی *nevisham* . *رك* : اسحق ۱۰۵۱ ؛ کردی *nyvisin* ( تحریر ) «ژاها ۲۶» .  
 واژه نوشتن یا نوشتن چندین بار در سنگه پشته‌های هخامنشیان بکار رفته است، مرکب است از دو جزء : نخست *ni* جزئی ( پرفیکس ، پیشاوند ) است بمعنی فرود و پایین که در سرفات هفتن و نهادن و نشستن و بسیاری از لغات دیگر فارسی هم دیده میشود . دوم از ریشه *Pais* در پارسی باستان و *paes* در اوستا که بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است . از همین بنیاد است *pistak* که در پهلوی بمعنی نقش و نگار بسته و زینت شده است ؛ و در فارسی «پسه» شده بمعنی ابلق و دو رنگه ... «فاب اس ۱۱۳» .  
 ۲ = نوردیدن (م.ه) = نوردن (م.ه)  
 ۳ = باین معنی «نوشتن» *رك* : نوشیدن .  
 ۴ = اسم مفعول از «نوشتن» ( بکسر واو ) .

۵ = اسم مفعول از نوشتن ( بفتح واو ) .  
 ۶ = از : نوش + دارو ؛ پهلوی *anōsh* ( اکسیر ، نوشدارو ) «مناس ۲۶۶» و *رك* : نوش .  
 ۷ = *رك* : رشیدی .  
 ۸ = فردوسی در داستان جنگ رستم و سهراب و کشته شدن سهراب آورد که چون رستم داشت سهراب فرزند اوست که بدست وی مجروح گردیده ،

بگودرز گفت آن زمان پهلوان	که ای کرد با نام روشن روان
بیامی ز من سوی کاوس بر	بگوش که ما را چه آمد بسز
بدشنه جگر گاه پور دلیر	دریم ، که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من	یکی ریبه کن دل به نیلار من
از آن نوشدارو که در گنج تست	کجا خستگان را کند نژد دست
بزدیک من با یکی جام می	سزدگر فرستی هم اکتون زهی .
بیامد سپهد بگردار باد	بکاوس یکسر پیامش بداد .
بدو گفت کاوس کز ییلتن	کرا بیشتر آب تردیک من ... ؟
ولیکن اگر داروی نوش من	دهم ، زنده ماند یل ییلتن ،
کند پست رستم بنیرو ترا	هلاک آورد بی گمان مر مرا ...

فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۲ ص ۵۰۸-۹۰۸ .

- ولف در فهرست شاهنامه ، نوشدارو را به *Balsam* ( بلسان ) ترجمه کرده است .



**فوشروان** = مخفف بوشیروان است ۱-

بمعنی رب اسان ورب اسان بمعنی جبرئیل است ۲ -  
و بمعنی عادل هم هست ۴ - و نام پادشاهی هم  
بود که پیغمبر ما صلوات الله علیه و آله در زمان  
ابوظهور آمد ۴ و مزدك حكيم را که صاحب مذهب  
اباحت بود با هشتاد هزار کس از تاجان او بیجهنم  
فرستاد ۵ ، و کوشکی که او را ایوان کسری گویند  
بنا کرده است، و عربان ابوشیروان خوانندش با  
بای ابجد ۶ .

**فوش گیا** ۷ = بسکرکاف فارسی و تحتانی

بالف کشیده، مخلصه را گویند و آنرا تریاق کوهی  
خوانند . هر کس که يك شربت از وی بیاشامد  
تا يك سال از کردگی ملر و عقرب و جمیع (۱)  
کردگان ایمن باشد ۸ . \*

**فوش لبینا** = بفتح لام و بای ابجد تحتانی

رسیده و بون بالف کشیده ، نام نوایی است از  
موسیقی ۸ .

**فوشجه** ۹ = با جیم بروزن نوشنده ،

بمعنی گوارا و گوارنده باشد .

**فوشو** ۱۱ = بفتح اول و نالک و سکون

ثانی و واو ، بمعنی حادث باشد که در برابر قدیم  
است .

**فوشه** = بفتح اول و نالک و سکون ثانی

و ظهور ها، پادشاه یوجوان را گویند ۱۲ - و نوداماد  
را هم گفته اند ۱۳ - و بنم اول و ثانی مجهول و خضای  
ها ، مخفف اوشه است ۱۴ که بمعنی خوش و خوشا  
و خوشی و خوشحال و خرم باشد ۱۵ - و بمعنی غم

(۱) خم : مجموع .

۱ - مخفف « اوشروان » (م.ه) ۴ - مجعول وظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان  
است . معنی اصلی آن در کلمه « اوشروان » گفته شد . ۴ - چنین نیست . این معنی را  
از لقب « دادگر » که بضررو اوشروان داده اند ، استنباط کرده اند (۱)

۴ - رك : اوشروان . ۵ - رك : مزدك . ۶ - تصحیف است ا

۷ - مخفف « فوش گیاه » « رشیدی » .

۸ - فوش گیا پخت و درو درشت  
فوش لبینا

۸ - *nôsh - labhênâni* « کرستنن . ساسان ص ۴۸۶ » :

قمریان راه گل و فوش لبینا ( فوش لبینان ن. ل. ) دانند

صلسلان باغ سیاوشان با سروستانه .

« منوچهری دامغانی ص ۹۵۲ » .

۹ - قس : فوشین :

فوشم قدح لبید فوشجه هنگام صبح ، ساقیا ( ساقی ، ساقیان ن. ل. ) رجه .

« منوچهری دامغانی ص ۹۸۱ » .

۱۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان . ( از : نو (نازه) + شو [ شونده ] ) قس : بوه .

۱۲ - از : نو (نازه) + شه (مخفف شاه) . ۱۳ - شه (مخفف شاه (م.ه) ) بمعنی

داماد . ۱۴ - رك : اوشه .

۱۵ - نماد برین خاك خونخوار کس ترا بوشه از راستی باد و بس .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

در شاهنامه بمعنی خوشبخت و بسیار خوب آمده « فهرست ولف » - و نیز بمعنی فوش و گوارا آمده :

گرید کابین می مرا نکردد فوشه تا نضرم یاد شهریار عدو مال .

« منوچهری دامغانی ص ۱۳۵ » ،  
« برهان قاطع ۴۷۸ »

**نوشین روان** = بمعنی جان شیرین  
است چه روان بمعنی جان و نوشین بمعنی شیرین  
باشد ۹ .

**نوشینه** ۱۰ = بر وزن روزینه ، بمعنی  
نوشین باده است که شراب گوارا - و نام نوابی باشد  
از موسیقی .

**نوعروسان چمن** = بمعنی نوزادگان  
چمن است که نهالها و شاخهای نودمیده و گلها  
و شکوفهای نوشکفته باشد .

**نوعروسان روز** = کنایه از  
درختان شکوفه کرده باشد و آرا نوعروسان  
لوروز و نوعروسان بهار هم میگویند .

**نوغ** = بروزن درخ ، نام موضعی است  
تربک بدشت قباچاق .

خوردن و تیمارداشتن هم هست ۱ - و قوس و قرح ۲  
را نیز گویند ۴ \*

**نوشیروان** = مخفف نوشین روان است  
یعنی جان شیرین چه نوشین بمعنی شیرین و روان  
جانرا گویند ۴ - و نام پادشاهی هم بوده عادل که  
پیغمبر ما صلوات الله علیه وآله در زمان او ظهور  
کرد ۵ .

**نوشین** ۶ = بر وزن ژوبین ، بمعنی  
گوارا و شیرین باشد ۷ - و مخفف نوشین هم هست  
که گوش کردنی و شنیدنی باشد .

**نوشین باده** = بمعنی شراب گوارا  
باشد ، چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب را  
گویند - و نام لحن بیست و هشتم است از سی  
لحن یاربد ۸ - و نام نوابی است از موسیقی .

۱ - چو پرورده شد زو روان پرورید .

۴ - صحیح : قوس قرح

۲ - در شاهنامه بدین معنی آمده ( فهرست ولف ) - و نیز بمعنی شیرینی در شاهنامه یاد  
شده - همچنین « نوشه » دختر پادشاه نرسی - و عمه پادشاه شاپور است « فهرست ولف » .

۳ - قهقهه اللغه عامیانه . رك : اوشروان ؛ و رك : نوشین روان .

۵ - رك : اوشروان . ۶ - از : نوش (م.ه) + ین ( پسوند نسبت ) .

۷ - خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را زسیل .

۸ - گلستان ص ۲۷ .

۸ - در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین برای سی و یک لحن یاربدی آورده، لحن بیست  
و چهارم است :

چو نوشین باده را در جام بستی

نظامی گنجوی . رك : آوازه های قدیمی بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲:۲ ص ۳-۴ .

۹ - رك : فهرست ولف ۲:۲۲ ، اما در « نوشیروان » = اوشروان ( لقب خسرو پادشاه  
ساسانی ) این معنی صحیح نیست . رك : اوشروان . ۱۰ - از : نوش + ینه ( پسوند نسبت ) .

۱۱ - نوشیدن - جنم اول و فتح دال در تلفظ کنونی ( و در قدیم **nōshfahan** از : نوش  
(م.ه) + یدن ( پسوند مصدری ) ؛ آشامیدن مایع مانند آب ، شیر ، شراب :

سحر ز هانف غنیم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعت ، می دلیر بنوش .

۱۲ - حافظ شیرازی ص ۱۹۱ .

- خوردن :

گرفتند سوخته نالی بکف بی برگان همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

<p>باشد که از افتادن است .</p> <p><b>نوفه</b> ۲ - بر وزن کوفه ، هور و خوخا وصدا و آواز بلند را گویند .</p> <p><b>نوفیدن</b> ۳ - بر وزن کوشیدن ، بمعنی خربیدن باشد - و بر هم خوردن و شوریدن مرد صرا بیز گویند - و بمعنی صدا کردن باشد عموماً وصدائی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بحری هزاره خوانند - و بمعنی جنبیدن هم بنظر آمده است .</p> <p><b>نوک</b> ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، سرقلم ۷ و سرکار و خنجر و سنان ۸ و خار و آهنی که بر بینی هوزه محکم کنند و سر هر چیز که بیز باشد؛ و بعضی سرهای انگشتان و منقار مرغان را</p>	<p><b>نوف</b> ۱ - بنم اول بر وزن صوف ، صدائی که از کوه و عمارت عالی و حمام و جاه و غیره باز کردد - و شور و غوغاییرا بیز گویند که از کثرت مردم و جانوران خیزد - و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه مرگاه سگه بانگه زند و فریاد کند گویند « سگه مینوفد » - و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر است - و دراز را بیز گویند که در مقابل کوتاه باشد ۴ .</p> <p><b>نوفاغ</b> - بنم اول و فای بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، نام شهری و مدینه است .</p> <p><b>نوفتم</b> ۲ - مخفف یوفتم ، بمعنی نیتم باشد که از افتادن است .</p> <p><b>نوفتی</b> ۳ - مخفف لیوفتی بمعنی نیفتی</p>
---	--

۱ - « نوف ، بانگ بود و صدا را بیز گویند . عنصری ( بلخی ) گفت :

از ننگه اسپ و بانگه و امره مرد کوه پر نوف شد هوا پر کرد . ۹

« لفت فرس ص ۲۴۶ . ۹

رك : نوفه ، نوفیدن . ۲ - ( هر ) « نوف بالفتح ، کوهان بلند . انواف جمع ... ناقه بیاف  
کتاب ، ناقه دراز با بلندی . « منتهی الارب » . ۴ - رك : انوفان .

۳ - « نوفه ، آواز بلند بود و خروبله بیز گویند . ابراهیم بزاز گوید :

با نمره اسبان چه کنم لحن مغنی؟ بانوفه گردان چه کنم مجلس و گلشن . ۹

« لفت فرس ص ۵۰۲ . ۹

( مجلس گلشن . دهخدا ) . این بیت را باندک اختلافی عوفی در جزء قطعه‌ای بامیر منصور [ صحیح :  
منتصر ] اسماعیل بن روح بن منصور سامانی بیت میدهد که کنیه او ابوابراهیم بوده ( لباب الالباب  
ج ۱ ص ۲۳ ) « لفت فرس ایضاً ص ۳ » . • - از : نوف ( م . ه ) + یدین ( پسوند مصدری ) .

۶ - همینکه نویسد : nauk ( سر ، نوک ) ( فردوسی ، بیت بوشکور در اسدی [ چاپ  
اروپا ] ص ۷۲ ) امروزه در لهجه های جدید فارسی استعمال میشود ( Morgenstierne , II F  
= سفدی nwk رك : . 61 . Manich-Bet und Beichtbuch p. 1, pp. 276, 402 ) .  
Bailey, BSOAS. , رک : nauha , nûha مربوط باشد .  
Konow , NTS . , XI , p . 58 . VIII , p . 130 . رجوع شود :

( Henning, Sogdian loan-words ... , p. 94 - 95 . ) : نکردی nûkûl ( نوک ) :  
neki , nekûl , nekûr'e زازا ' nakûr'e « زابا ص ۴۲۳ » ، بیز کردی neoûk ( انتها ،  
یابان ) ( زابا ص ۴۲۵ « فارسی کنوی nok , nûk .

۷ - اگر زر خواهی زمن یا درم فراز آردم من بنوک قلم .

ابوشکور بلخی « لفت فرس ص ۲۹۳ . ۹

۸ - بیابکی بریابد کجا نیازارد ز روی مرد مبارز بنوک بیگان خال

منجیک تمذی « لفت فرس ص ۲۹۶ . ۹

رای قرشت ، نام پادشاهی بوده است ۱ - وچاکر  
وملازم را نیز گویند ۴ .

**نوکناره** ۲ - بفتح اول و ضم کاف  
فارسی بروزن کم شماره ، هرزه گوی و پرگوی  
را گویند .

**نوکنده** ۴ - با نانی مجهول و کاف فارسی

نیز گفته اند ؛ و بمعنی منقار مرغان بضم اول



بوکهای پرندگان

هم آمده است .\*

**نوکر** - بضم اول و فتح کاف و سکون

۱ - رشیدی نویسد: « نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی ، زیرا که چنگیز پسر خود تولی  
خان را نوکر می گفت و چنگیز غیر از ترکی میدانست . » ( مراد مغولی است ) .

۲ - در « هابین جابین م ۶۲۸-۹ » آمده : **nokar** ( مستخدم ) ، هندی **naukar**  
از فارسی ، بقول **Asiens, p. 96** در مغولی **nükur** ( کماشته ، وابسته ، رفیق ) ، « جغتایی » نوکر ، دوست ،  
رفیق ، مشاور ، مشتری ، خادم » جغتایی م ۵۱۰ . در جهانکشی جونی « نوکار » و « نوکاری »  
آمده : « اورا یرلیغ ویاژه سرشیرداد ونایمتای وترمتای را بنوکاری اومعین گردانید . » « جهانکشا

ج ۲ م ۲۵۵ » ... « ملک ناصرالدین علی ملک را که از اعیان ملوک بود و از قبل بیکی شریک  
و نوکار امیرارغون ... » « ایضاً م ۲۵۰ » و در حبیب السیر مکرر « نوکر » آمده . رک : حبیب السیر  
چاپ اول تهران جزو سیم از جلد ثانی م ۹۲ و جزو دوم از جلد ناک م ۱۱۱ .

۴ - نوکواره ( م . ۵ ) . ۴ - در جهانگیری آمده : « نوکنده [ با کاف پارسی ]  
نورسته و نواخته را خوانند . استاد فرخی فرماید :

آن رخ چون گل نوکنده بیلای چو سرو  
خواجه دینست همانا که رهش بر در اوست .  
حکیم سوزنی گفته :

همه با یکدگر همی بازند  
بازی کودکان نوکنده .

هدایت در ابجدن آرا گوید : « نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول و کاف  
عجمی مفتوح ، بمعنی نواخته و نورسته نوشته اند و بشر حکیم فرخی استشهاد کرده ... صاحب  
ذهن وقاد و سلیقه مستقیم میداند که « نوکنده » بضم نون و کاف فارسی معنی نیکو ندارد ، بلکه  
کل سرخ را بآن خوشبوی و نیکویی و لطافت « کنده » گفتن کمال سفاهت است و خطای فاحش  
کرده اند . نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربی است . گل نوکنده یعنی گل تازه  
که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته ، چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم  
شده : که گل بدست تو از شاخ تازه می ماند ... مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل اعتراض ابجدن آرا  
نویسد : « لیکن « نوکنده » یک لفظ است . کنده علی حده نیست و دیگر اینکه تازه کنده با شعر  
سوزنی که در آن صفت کودکان آمده نمی سازد . احتمال این است که نوکنده ( با ضم کاف فارسی )  
باشد بمعنی تازه بزرگ شده که با هر دو شعر می سازد » احتمال اخیر نیز بعید است . بیت فرخی  
در دیوان چاپ عبدالرسولی ( م ۲۹ ) چنین است :

آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو  
خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست .  
و بیت سوزنی طبق نسخه خطی متعلق بکتابخانه علامه دهخدا و نسخه خطی دیگر چنین است :

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بروزن مویند ، نورسته و نوخاسته را گویند. \*  
**نوگواره ۱** = با واو ، بروزنومنی  
 نوکفاره است که هرزه گوی و پرگویی باشد.  
**نوکیوش** = بنم اول و کسر کاف  
 فارسی بروزن بوفروش ، نام پادشاه جزیره طرایوش  
 است ۴ ، و آن جزیره ای بوده که عنذا در آن جزیره  
 افتاد و نجات یافت .  
**نول** = بروزن غول ، متقار مرغان را  
 گویند و کردا کرد دهانرا نیز گفته اند ۴ - ولوله  
 و نایزهٔ سراحی و مشربه را هم میگویند - و کردن

سراحی را نیز گفته اند .  
**نوله ۲** = بر وزن لوله ، بمعنی کلام  
 است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق -  
 و بمعنی قولم آمده است که در برابر فعل است. \*  
**نون** = حرفی است از حروف نهجی ۵ -  
 و بحساب ابجد پنجاه عدد است - و تنهٔ درخت را  
 نیز گویند ۶ - و بمعنی اکنون و در حال و همین  
 زمان و بالفعل و حالا باشد ۷ - و چاه زندان را  
 نیز گویند ۸ - و در عربی بمعنی شمشیر و کرانهٔ  
 شمشیر - و مرکب و سیاهی دوات مرکب و سیاهی

۱ = نوکفاره (م.ه) سروری گوید: «نوگواره بفتح نون و رای مهمله و کسر کاف فارسی  
 و بعد از کاف واو، در نسخهٔ میرزا (ابراهیم) بسیار گوی باشد و در نسخهٔ وفائی بجای واو دویم ،  
 فاو آمده ۴ . ۴ - رك : طرطایوش .  
 ۴ - هر چه جز عشق است شد ما کول عشق دوجهان یکدانه پیش نول عشق .  
 مولوی . مثنوی . چاپ یکلسن دفتر ۵ ص ۱۷۴ .  
 در تر و در خشک میجوید دفتین .  
 مولوی . مثنوی . بنقل «فرهنگ نظام»  
 ۴ - از دسایر . رك : فاب ۱ ص ۴۷ ؛ فرهنگ دسایر ص ۲۷۱ (که در آنجا بلفظ بمعنی  
 کدام چاپ شده) . ۵ - رك : ن (س ۲۰۸۵) . ۶ - نون ، تنهٔ درخت که برد  
 نیز خوانند ، «رشیدی» . ۷ - اوستا nū , nūrem ( اکنون ) ، قس : استی nur ،  
 nir ( اکنون ) ، شغنی nur ، سربکی nūr ( امروز ) ، پهلوی nūn ، هندی باستان nūnām .  
 بلوچی nū , nūn ( اکنون ، حالا ) «اشق ۱۰۵۲» :  
 مردمان را راه دشوار است نون اندران دشت از فراوان استخوان . «فرخی سیستانی» «رشیدی» .  
 ۸ - «بعضی بمعنی چاه زندان گفته اند ، لیکن در عربی «نوله» بدین معنی است .  
 «رشیدی» . «التونة بالضم ، النقرة فی ذفن الصبی الصغير . «اقرب الموارد» .  
 ۵ لوگنده - رك : ح ۴ صفحهٔ قبل .  
 ۵ نومید = مضفف ناامید (م.ه) = نمید (م.ه) . رك : نومیدی .  
 ۵ نومیدی - از : نومید + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ ناامید بودن ، مأیوس بودن :  
 «پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام  
 دادن گرفت . «گلستان ص ۱۷» .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

( و آن دگر کنندگان در آن حجره )  
 همه با یکدگر همی بازند  
 هر یکی را زسیلی وله (لت دهخدا) ناز  
 و ظ . نوکنده مرکب است از: نو (نازه) + کنده (که جمع آن در بیت اول مذکور در فوق آمده)  
 و آن بمعنی امرد است . رك : کنده .  
 ۵ لوگاره - رك : نوکر .

برسکیزان چو خر ، در آکنده )  
 بازی کودکان نوکنده  
 سبکت وریش و خایگاه (خایگان) کنده .  
 (که جمع آن در بیت اول مذکور در فوق آمده)

رونده و میزرو باشد عموماً - واسب و آستر نیزرو را گویند خصوصاً - و بیک و شاطر و خیر آورنده ۳ - و مردم نیز فهم راهم میگویند ۴ - و نام مکانی است که آنشکده برزین در آنجا بود ۶ - و نام کوهی هم هست ۷ - و نام مبارزی بوده ایرانی که پسر او فرهاد نام داشته - و سپند را نیز گویند

وماهی باشد ۹ - و نام شهری و مدینه‌ای هم هست ۴ - و باصلاح ارباب ممعا ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند .  
**نوند ۴** = بروزن سمند ، اسب را گویند مطلقاً و بحر می فرس خوانند ۴ - و بمعنی هر تیز

۱ - (عر) « نون بالنم ، ماهی . نینان بالکسر و انوان جمع - و نعمت - و دوات و در بعض تفسیرین و القلم آورده‌اند - و نیز می تیغ - و نام شمشیری مریض عرب را ، سمی لکوه علی مثال سمکه - و ذوالنون لقب یونس علیه السلام - و لقب شمشیری دیگر - و لقب زاهد مصری - و نیز نون حرفی از حروف مجمله ... » منتهی الارب ۴ - نام کوهی است در عربستان ، که نهر المهبج از آن جاری شود « نخبه الدهر من ۱۱۵ ، و فهرست آن » .  
**۴** = نونده (م.م) . ۴ - نوند و نونده اسپ باشد . رودکی گفت :

روز جستن نازیابی چون نوند روز دن چون شت ساله سودمند .

« لفت فرس چاپ هرن من ۲۹ » .

در لفت فرس چاپ آقای اقبال من ۹۶ بیت فوق برای معنی « بیک و خیر گیر » شاهد آمده .

رسیدند بر تازیان ( نازیابی ) نوند بجایی که یزدان پرستان بدند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۱ ص ۵۰ ، و رک : صحاح الفرس ( نسخه آقای طاعتی ) .

بیاورد فرزند را چون نوند چو غرم زبان سوی کوه بلند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۱ ص ۴۲ .

از حبشه سوی روم نیز رونده نوند .

کلك سبك سيراوست از بی اصلاح ملك

منسوب برودکی بنقل صحاح الفرس ( در معنی اسپ ) « فرهنگ نظام » و نیز نسخه آقای طاعتی و

ممکن است بمعنی بیک و خیر آورنده باشد . ۳ - رک : نونده . ۶ - « نوند » در

شاهنامه نام شهر « فهرست ولف » و موضعی است . فردوسی در شاهنامه در عنوان « داستان جنگه

هفت گردان » گوید ( شاهنامه بیخ ج ۲ ص ۴۱۶ ) :

شندیم که روزی گو پیشن یکی سور کرد از در ایمن .

بجایی کجا نام او بد « نوند » بدو اندرون کاخهای بلند ،

کجا آزد برز برزین کنون بدان جافرورده می رهنمون ...

و ظ . « نوند » مصحف « ربود ( کوه ) » است . بنا بصریح تفسیر پهلوی آتش بیابش ، این آنشکده

در ربود ایالت خراسان جای داشت : « جای آزد برزین مهر در کوه ربود است . کار آزد برزین

مهر کشاورزی ( و آستر بوشی ) است . از باوری این آتش است که کشاورزان از کار کشاورزی دانانتر

و تخشتر و پاکیزه تر ( شنگ جامک تر ) هستند ، و با این آتش بود که گشتاسب پرش و یاسخ

کرد . « خرده اوستا من ۱۲۲ ح ۴ . کریستنن نویسد ( سامان [ ترجمه ] من ۱۰۸ - ۹ ) :

« لزار فاربی Lazar de Pharp فرقه ربود را « فرقه مفان » مینامد . باعتقاد چکن مکان

این آنشکده در « فرقه مهر » بوده است که در سر راه خراسان بیک فاصله از میادشت و سبزوار

قرار دارد . رک : مزدیسنا من ۲۱۶-۲۱۷ . ۷ - رک : حاشیه قبل .

<p>و آن نغمی است که بیعت دفع چشم زخم سوزند<sup>۱</sup> - و بمعنی صدا و آواز بلند هم آمده است .</p> <p><b>نوندول</b> <sup>۲</sup> - - بالام در آخر بروزن سقفور ، بمعنی لبیره فرزند باشد که فرزند فرزند زاده است عموماً - و پسر پسرزاده را گویند خصوصاً .</p> <p><b>نوند</b> - بروزن روده ، بمعنی اسب جلد وتند و تیز<sup>۳</sup> - و هر چیز تیز دوده <sup>۴</sup> (۱) - و مردم تیز فهم <sup>۴</sup> - و تخم سپند باشد<sup>۴</sup> - و بمعنی حرکت کننده<sup>۵</sup> - و فریاد زننده<sup>۵</sup> - و لرزنده<sup>۵</sup> هم آمده است .</p> <p><b>نونیاز</b> - با محتای بالف کشیده بروزن سرو ناز ، شخصی را گویند که نازه بر عرصه آمده باشد (۲) - و سالک مبتدیان را نیز گفته اند و تفسیر مبتدی</p>	<p>هم هست <sup>۶</sup> .</p> <p><b>نوو</b> <sup>۷</sup> - با همزه در بالای واو بروزن سبو ، خرمای نروتازه را گویند .</p> <p><b>نوه</b> - بفتح اول و ثانی ، لبیره است که فرزندزاده باشد<sup>۸</sup> - و بهندی هر چیز نورا گویند<sup>۹</sup> - و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدیم است<sup>۱۰</sup> - و ضم اول بر وزن کوه ، بمعنی نه باشد که بهری تمه گویند<sup>۱۱</sup> .</p> <p><b>نوی</b> - بکسر اول و ثانی بمعنای مجهول کشیده ، کلام خدا و مصحف و قرآن مجید باشد<sup>۱۲</sup> ، و ضم اول ، نیز باین معنی آمده است . و بفتح اول ، بمعنی تجدید و تازگی باشد <sup>۱۳</sup> - و بمعنی زاری کنی و بلری و لرزان شوی و جنبی</p>
<p>(۱) خم : روده . (۲) چک : بر سه آمده است ؛ چش : بر سه در آمده باشد .</p>	

۱ - از بی چشم زخم خوش صنمی

خوشتن را بسوز همچو نولد .  
سنائی غزوی « جهانگیری » .

۲ - قس : اسفغانی عامیانه « نونگان » ( پسر پسرزاده ) « فرهنگ نظام » .

۳ - رك : نولد . ۴ - « نولد » ، نیز فهم بود . یوسف عروضی گوید :

هیچ مبین سوی او بچشم حقارت  
زانکه یکی جلد گریز است و نولد ...

« لغت فرس ص ۴۷۵ » .

ه - اسم فاعل از « نودن » ( م.ه ) .

۶ - ابجد مشق مجاز از نو یازان خوش نمانست

بیر گشتی و اگذار این بازی طفلانه را .

صائب تبریزی « بهار عجم » .

و یاز بمعنی شوق است « فرهنگ نظام » . ۷ - (عر) « النواة ، عجمة الثمر و نحوه ، ای حبه

لو بزرگ نوبی و نوبات ، و جمع النوی انواه و نوبی ( بکسر اول و دوم و یاه مشدد ) و نوبی ( بفتح

اول و یاه مشدد ) « اقرب الموارد » . ۸ - همیشه نواده ، لبیره ( م.ه ) . کردی nevi

( فرزند زاده ( پسر ) ) : navî « ژبا ص ۴۷۵ » ، سانسکریت و پارسی باستان napât ، اوستا

nabâ ، napât ( ناف ) ، لائینی nepos « یشتها ۲ ص ۵۹ ح ۱ » . ۹ - رك : نو .

۱۰ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » . ۱۱ = نه ( م.ه )

۱۲ = بی ( م.ه ) :

تا در نوبی و در قفس آبد که ابرمه

بادی چنانکه غاشیه تو کشد فلك

عبدالواسع جبلی ( از سفینه ای ) .

۱۳ - از : نو + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) :

دیو بست کاین بزرگی در خاندان اوست

این مرتبه یافت کنون خواجه از نوبی

« فرخی سیستانی ص ۴۰۳ » .

کوئید ، یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند ۴ - و با نالی مجهول بروزن امید ، مزده و مزدگانی و خبرخوش و هر چیز که سبب خوشحالی شود و بشارت دادن بصفات و مهمانی و امیدوار گردایدن و وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگه با نفع و فایده ۵ - و بمعنی متحرك و لرزان شد و لرزید هم آمده است ۴ .

**نویدن** = بروزن دیدن ، بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد ۶ - و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است ۷ .

و متحرك شوی هم هست ۱ .

**نویان** = بروزن کویان ، پادشاهزاد را گویند ، و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند ۴ - و سیدی یا طبقی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند .

**نویج** ۴ = بفتح اول و نالی بفتح نالی مجهول کشیده و بیجیم فارسی زده ، گیاهی است که بردخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویند .

**نوید** = بنم اول و نالی مجهول بر وزن

۱ - رك : نویدن . ۲ = نویین = نویین (مغولی) « رشیدی » ، « شعوری » ، « عموماً پادشاه اما خصوصاً خطاب سلاطین ترکان است » فرهنگ انقیری بنقل « فرهنگ نظام » ، « نویین ، نویان ، فرمانده سیاه ، امیر ، نجیب » ، « جغتایی ۵۱۱ » . ۳ - « نویج بروزن عریج و نوج بروزن عوج ، اسم لبلاب معروف به عشقه است . » « محیط اعظم » . ۴ - رك : نویدن . ۵ = nuved - از : vaed + ni ، قس اوستا nivaedhayemi « اشق ۱۰۵۳ » ، هوبشمان کوئید : nuved ( خبرخوش ) را Fr. Müller, WZKM.8,98 هم‌ریشه ارمنی ع nuer (تقدیم ، فدیبه ، قربانی) ، از یهلوی nivēdh میدانند که به کلمه اوستایی nivaedayemi (من خبر میکنم) مربوط است ، بنا برین می‌بایست در فارسی جدید **nuvai** آمده باشد هوبشمان ۱۰۵۳ . کردی **ned** ( امر ، سفارش ) « ژبا ۴۲۷ » . کلمه نوید را مرکب از پیشوند **ni** + **vaedh** ( آگاه‌آیدین ، بشارت دادن ) دانسته‌اند « سینا ۱۱۵ ص ۱ ح ۴ » . سبزواری **nevid** ( مزدگانی ) « فرهنگ نظام » ، نوید ، چنان باشد که کسی را با امید کنند . رود یکی ( سمرقندی ) کوئید :

اگر امیر جهاندار داد من ندهد چهارساله نوید مرا که هست خراب ( خرام ده خدا ) .  
« لغت فرس ص ۱۱۷ » .

۶ - هرن کوئید : **nōyiden** ( شکایت کردن ) ( شاهنامه I ، ۱۸۳ بیت ۹۸۶ ، کلکته ) .  
نوا **nevâ** ( شکایت ) ، **nevīden** . هندی باستان **nav** ، **nāuti** ، **nāvate** ( غربیدن [ جانوران ] ) ، قس : فارسی : زنون « اشق ۱۰۵۴ » .

ز درد دل آن شب بدان سان نوید که از ناله‌اش ، هیچکس نغنونید .  
لیبی « رشیدی » .

اکنون زمغلسی چه نوی چندین بر دردمانی و غم مغیولی ؟  
« ناسر خسرو بلخی ص ۴۷۴ » .

و رك : نوان .

۷ - نو ازمن کنون داستانی شنو بدین داستان بیشتر زین منو .  
بوشکور ( بلخی ) « لغت فرس ص ۴۱۷ »

ابری کز او گوهر بود ، با دست او بر خود نود باشد خجل کز چه بود هر دو جهانش يك طلا .  
جمال‌الدین اشهری . « فرهنگ نظام » .



<p>گویند که از درخت رسته باشد و عربان (۱) سرج خوانند .</p>	<p><b>نویسه ۱</b> = بروز خمیده، بمعنی لرزیده و جنبیده و نالیده و زاری کرده باشد .</p>
<p><b>نویسین ۲</b> = باثانی مجهول بروزن موین، بمعنی اول یوبان است که پادشاهزاده باشد، و ملوک و سلاطین را که خویش و قوم و قرابت باشد نیز بدین نام خوانند ؛ و بعضی گویند ترکان سلاطین خود را بدین نام خوانند .</p>	<p><b>نویس ۲</b> = بفتح اول بروزن قدیم، لفظی است که آنرا در عربی میگویند همچنانکه گویند « بنویم دیدن شناخت » یعنی بمحض دیدن شناخت * .</p> <p><b>نویه</b> = بروزن مویه ، شاخ تر و تلزما</p>

### بیان نیست و سیم

#### در نون باها مشتمل بر هفتاد لغت و کنایت

<p>میگویند ۸ - و اشاره برهه فلك - و له سوراخ قالب آدمی باشد که آن دوسوراخ گوش و دو چشم و دوسوراخ بینی و دهان و دوسوراخ پیش و پس است - و بفتح اول و خفای ثانی، افاده معنی لیاقت میکند همچو شاهانه و بزرگانه و درویشانه ۹ - و تفسیر</p>	<p>۹ = بکراول و ظهور ثانی، بمعنی شهر است که عربان مدینه و یلد خوانند همچو نشاپور که نشاپور است یعنی شهر شاپور<sup>۱۰</sup> و یهاوند یعنی شهر آورد<sup>۱۱</sup> چه در آنجا ظروف و اوابی بسیار می ساخته اند - و امر بنهادن هم هست یعنی بنه و بگذار ۱۲ - و جنم اول و ظهورها (۲) عددی است که آنرا بر عربی نسمه</p>
---	--

(۱) چش - و عربان . (۲) خم : ۱ - ثانی .

- ۱ - اسم مفعول از « نوبدن » (م.ه) . ۲ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » .  
 ۳ - « السرع والسرع ، آنچه بیالد از سر شاخ رز » ، مهذب الاسماء نسخه خطی کتابخانه دهخدا ، و رك : منتهی الارب . ۴ = یوبان (م.ه) . رك: جفتابی ص ۵۱۱ : « خاقان منصور قلب میمنه و میسره سپاه نظر پناه را بنور طلعت شاه زادگان آفتاب احتشام و فر وجود یوبینان بهرام انتقام زینت و استحکام داده بمیدان جنگ و معرکه نام و ننگ فرستاد . » « میرخواند . حبیب السیر . چاپ خیام ج ۴ ص ۲۰۹ . » \* - فقه اللغة عامیانه . رك : یشاپور .  
 ۶ - فقه اللغة عامیانه . رك : یهاوند . ۷ - رك : یهادن .  
 ۸ - پارسی باستان - navama (نهم) ، اوستا nava ، nauma ، nâuma (نهم) ، پهلوی naum ، هندی باستان náva ، ارمنی inn ، افغانی ع nu(h) ، وخی و شغنی náo ، سنگلیچی و منچی nao ، یفتوی nau ، سریکلی nev « اشق ۱۰۵۶ » و رك: هوشمان ۱۰۵۶ ؛ کردی neh ، nah ، nû ، neh ، nâh ، زازا nau ، دوجیکی niu « ژابا ص ۴۲۴ » ، پهلوی nah . ایرانی باستان - nava ، بقرابت « ده » dah ساخته شده فارسی جدید ñuh از ñoh از nava با h بقیاس dah « دیرک ص ۱۵۴ » . ۹ - درین کلمات پسوند « -انه » است .  
 ۱۰ نویس - رك : یوبان .

لای غنی عربی هم هست ۱ .

**نهاد** - بکسراول، ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد - و بنیاد و سرشت و خلقت و طبیعت - و باطن را نیز گویند ۲ - و بفتح اول، بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد ۳ .  
**نهادگی** - بر وزن فتادگی، جامه و لباسی را گویند که در روزهای عید و روزهای

مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بشیر از این روزها درجایی بسته نگاه دارند. \*

**نهار** - بفتح اول بروزن بهار، مستخف ناهار است که چیزی نخوردن از باعداد باشد تا مدتی از روز ۴ - و در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا وقت برآمدن آفتاب ۵ - و بجهت خرجال و سنگ خوارک را نیز گویند ۶ - و بکسر اول، بمعنی

۱ - فارسی جدید **nah** ( امروزه **na** تلفظ شود م. م. ) - **nay**، پهلوی **ne** ( جز - **lâ = l'** )، ایرانی باستان **onait**، اوستا **nôit** « بارنومه ۱۰۷۲ »، « بیریگه ۱۰۶ »، هرن گوید: **ne** ( نوشته شود )، اوستا **na**، پازند **na**، هندی باستان **nâ**، افغانی **na**، استی **ne**، « اسحق ۱۰۰۰ »، رگ: « نا » هوشمان ۱۰۰۰، کردی **ne** ( **ne** )، زازا **nebe**، « ژبا ۴۶۶ »، « ۴ - رگ: نهادن . ۴ - باطن و درون : « صاحب‌دلی بنشیند ( فرمان پادشاه را ) ، فریاد از نهادش برآمد . « گلستان ص ۴۷ » . ۴ - « نهاد، رسم و آیین باشد . رود کی ( سمرقندی ) گوید :

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد که گاه مردم شادان و گاه بود ناشاد .

« لغت فرس ۱۱۸ » .

- نیز قرارداد و مواضع : « اگر وی را امروز بر این نهاد پله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید ، آنگاه فرستد که عده‌ی باشد که قصد خراسان کرده بیاید . « تاریخ بهیقی [ نامه محمود بقدرخان ] مصحح دکتر فیاض ص ۸۱ » - نیز بمعنی وضع : « جنبش کرد - که گرد خود بود - از نهادی به نهادی بود ، نه از جای ( جایی ) به جای ... » « دانشنامهٔ علایی . طبیعیات چاپ انجمن آثار ملی ص ۷۷ . \* - از : « نهاد ( نهادگه ) [ اسم مفعول ] + ی ( حاصل مصدر و اسم معنی ) [ بصورت اسم مستعمل است ] .

۶ - رگ: ناهار - در زبان کنونی غذایی که وسط روز خوردند، گیلکی **nahar** رگ: بهاری، بهاره .

۷ - ( هر ) « بهار کسباب ، روز ضد لیل یعنی روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب ، یا از طلوع آفتاب تا غروب آن ... و چوژه سنگسوار یا جغد تر یا بجهت چوبینه و شوات تر ، و مادهٔ آنرا لیل خوانند . « منتهی‌الارب » .

۵ نهادن - یکسر اول و فتح چهارم **nihādhan** + ، پهلوی **nihâtan** ( **nih** ) ( گذاشتن ، نهادن ) ، ایرانی باستان **ni - dâ** « بارنومه ۷۲۱ »، « بیریگه ۱۰۵۸ - ۹ »، هرن گوید : اوستا - **ni + dâ** ( **nidadhât** ) ( گذاشتن ، نهادن ) ، پهلوی **n(i)hâtan** ، هندی باستان **ni + idhâ** ( **nidadhâti** ) « اسحق ۱۰۵۷ » و رگ : هوشمان ۱۰۵۷ : کردی **nâdin**، دابین ، نابن، نهان « ژبا ص ۴۱۴ »، گیلکی **nahan** رگ: نهاد: گذاشتن ، قرار دادن، چیزی را بر ( یا در ) چیزی جا دادن - مقرر کردن ، تعیین کردن ، مواضع - فرض کردن، توهم کردن : « پس جسم آن بود که چون دراز می بنهی اندر وی دراز می دیگر یابی برده ورا بقالمه ... » « دانشنامهٔ علایی . الهیات مصحح نگارنده ص ۱۲ » و رگ : همان کتاب ص ۱۲۹ .

<p>کردن ۷؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است. <b>نهار</b> = جنم اول بر وزن کداز، بزی و کوسفند بر اگویند که پیش کله کوسفندان براه رود و برمی کراز خوانند ۸ - و بطریق استعاره بر سروران و پیشوایان قوم اطلاق کنند؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و بکسر اول، بمعنی ترس و بیم باشد ۹ - و امر بترسیدن و واهمه کردن هم هست ۹ .</p> <p><b>نهارید</b> ۱۰ - یعنی ترسید و واهمه کرد .</p>	<p>ترس و بیم ۱ - و کاهش و کدازش تن باشد ۴؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند.</p> <p><b>نهاره</b> ۴ - بفتح اول بر وزن هزاره، بمعنی بهاری باشد (۱) و آن طعام اندکی است (۲) که بدان ناشتا کنند .</p> <p><b>نهاری</b> ۴ - بر وزن هزاره، بمعنی نهاره باشد که طعام اندکی است و بدان ناشتا کنند.</p> <p><b>نهاریدن</b> = بفتح اول، مصدر بهار است که چیزی خوردن اندک باشد ۱۰ - و بکسر اول، بمعنی گداختن و کاستن بدن ۹ - و ترسیدن و واهمه</p>
--	--

(۱) چك، چش : نهارى است. (۲) چك، چش : طعامى اندك باشد .

۱ - ظ. مصحف «نهار» (م.ه.) ورك: نهاریدن. ۴ - «نهار، کاهش بود. فرخی (سیستانی) گوید:

ملك برفت وعلامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار. «لغت فرس ص ۱۵۱»  
 شرح زئو فرہست و دین زئو فریای ای ز تو شخص ستم نهار گرفته .

مجیر بیلقانی «راحة الصدور ص ۳۰۷».

۴ - نهار (م.ه.) = نهارى (م.ه.) ۴ - نهاره (م.ه.) = نهار (م.ه.) السامی

فی الاسامی در معنی «اللہنة» و «السلفه» و «اللہجة» نهارى یاد کرده است «فرهنگ نظام». «نهارى، اندک مایه طعامی بود که بخورد و گویند نهارى کنیم تا طعامی دیگر رسیدن، چنانکه بعضی دیگر گویند صغرا بشکنیم از آن سبب که ناهار باشد یعنی ناشتا که چون آن خوردن آرا نهارى گویند یعنی ناشتا شد. خفاف گوید:

وصال تو تا باشم میهمانی سزدکز تو یابم سه بوسه نهارى .

«لغت فرس ص ۵۱۸».

• - از: نهار (بفتح اول) (م.ه.) + بدن (پسوند مصدری)؛ رك: رشیدی .

۶ - رك: ۲۳. ۷ - ظ. مصحف «نهاریدن» (م.ه.). رشیدی ابن بیت «بخاری» را شاهد آورده:

زلف کوی ز لب بهاریدست بگلگه سوی چشم رفتستی .

ولی همین بیت را لغت فرس برای «نهارید» شاهد آورده است. رك: نهاریدن .

۸ - نهار (م.ه.)، کلیاینگالی noxtāz «فاسی»؛ پهلوی nohāzak (بزکوهی،

برج جدی) «یونکر ص ۱۰۹». «نهار، پیشرو رمه باشد ... خسروی گوید:

من ز خداوند تو نیندیشم ایچ علم ترا پیش نکیرم بهار

زانکه بهارست و تویی کوسفند آن بهارست بکشد ز نهار .

«لغت فرس ص ۱۶۷».

ز بیم و هیت و سهم سیاست تو بدشت ز کرگه بچه فرو ویزد از نهب نهار .

صوفی صرغندی «فرهنگ نظام».

۹ - رك: نهاریدن . ۱۰ - رك: نهاریدن .

باشد که مخفف شکار گاه - و کمین گاه باشد.  
**نهاله<sup>۸</sup>** - بکسر اول بر وزن پياله، درخت  
 موزون نورسته باشد **۸** - و شاخهای درختی را  
 نیز گویند که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بر  
 بندند و بر يك جانب دام بر زمین فرو برند تا  
 جانوران از آن دم کرده بجااب دام آیند<sup>۹</sup> - و بمعنی  
 شکار **۸** - و شکار گاه و کمین گاه صیاد هم آمده  
 است **۱۰**.  
**نهاله گاه<sup>۱۱</sup>** - بکسر اول ، بمعنی  
 شکار گاه - و کمین گاه باشد ، چه نهاله بمعنی  
 شکار هم آمده است .

**نهالزیدن<sup>۱</sup>** - بمعنی ترسیدن و واچه  
 کردن و بیم بردن باشد .  
**نهالزیده<sup>۲</sup>** - ترسیده و واچه کرده  
 را گویند .  
**نهال<sup>۳</sup>** - بکسر اول بر وزن وصال، درخت  
 موزون نورسته و نونشاده را گویند **۳** - و بمعنی  
 بستر و نهالی و توشک هم آمده است **۴** - و بمعنی  
 شکار هم هست چه شکار گاه را نهال گاه نیز (۱)  
 میگویند<sup>۵</sup> .  
**نهالگاه<sup>۶</sup>** - بر وزن و معنی شکار گاه  
 باشد - و کمین گاه صیاد را نیز گویند.  
**نهالکه<sup>۷</sup>** - بر وزن و معنی شکار گاه

(۱) چشم : هم .

۱ - از: نهال (م.ه.) + بدن (پسوند مصدری) « نهالزید ، چنان باشد که گویی بترسید  
 [ از کسی ] یا از چیزی . طیان (مرغزی) گوید :  
 لبست گویی که بیم گفته گل است  
 زلف گویی ز لب نهالزیده است  
 می و نوش اندرو بهفتشی ،  
 بگلکه سوی چشم رفتنی .  
 « لفت فرس ص ۱۰۵ » .  
**۲** - اسم مفعول از « نهالزیدن » .  
**۳** = نهاله (م.ه.) کردی **nihal** (گیاه ،  
 درختچه) « ژاها ص ۴۲۶ » . « نهال ، درخت نونشاده بود . عنصری (بلخی) گفت :  
 بیک ماه بالا گرفت آن نهال  
 قرون زانکه دیگر درختان بسال .  
 « لفت فرس ص ۳۱۲ » .

**۴** = نهالی = نهالین :

بروز جوانی بدین مایه سال

چرا خاک را بر گزیدی نهال ؟

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بجز ج ۷ ص ۱۹۱۵ » .  
 و رک : فهرست ولف .  
**۵** = نهاله (م.ه.) قس : کردی **nūval** (گردنه ، دره ،  
 تنگه) ، **navāl** ، و قس : هندی **nullah** « ژاها ص ۴۲۴ » .  
**۶** - از : نهال (م.ه.) +  
 گاه (پسوند مکان) = نهالگه = نهاله گاه (م.ه.)  
**۷** = نهالگاه = نهاله گاه (م.ه.)  
**۸** = نهال (م.ه.)  
**۹** - تا زهوای توام ببندد و بناله (به ندبه و ناله . دهخدا)

عشق تو بر جان من نهاد نهاله .

شهرهٔ آفاق « لفت فرس ص ۴۳۰ » .

**۱۰** - باین معنی اصل « نهاله گاه » (م.ه.) است .  
 « لفت فرس ص ۴۳۰ » .  
**۱۱** - از : نهاله (م.ه.) + گاه  
 (پسوند مکان) = نهالگاه = نهاله گاه = نهالگه :

روز شکار نو صد هزار شکاری .

از که ری در نهاله گاه تو آیند

فرخی سیستانی « رشیدی » .

خانه بسازد - و خانه‌ای را نیز گویند که در زیر زمین سازد بجهت نشستن در هواهای گرم و پیری حفره (۱) خوانند ۴ .

**نِهان دره** - بفتح دال و کسر میم بروزن بمعنی نهانگاه است که گنجینه و مخزن و خانهٔ زیرزمینی باشد ۴ .

**نِهانوند** \* - بکسر اول و فتح واو و سکون نون و دال ایجد ، یعنی شهر آورد چه نه بمعنی شهر باشد و آورد نظروف واوای را گویند و در آن شهر بسیار میساخته‌اند ۶ - و بمعنی شهرستان هم آمده است ۷ - و بفتح اول هم هست که بروزن

**نِهاله** ۳ ۱ - بکسر اول و فتح کاف فارسی ، مخفف بهاله گاه است که شکارگاه باشد \* .

**نِهالمین** - بفتح اول و کسر میم بروزن سلاطین ، بمعنی آهنگر باشد ۴ که عربان حداد میگویند ؛ و باین معنی بحدف نون آخر هم بنظر آمده است که **نِهالی** بروزن تمامی باشد \* .

**نِهان پیکران** - بفتح بای فارسی ، کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد - و جن و پری و امثال ایشان را نیز گویند .

**نِهان خانه** - بروزن میان‌خانه، گنجینه و مخزنی را گویند که در میان دو دیوار یا گوشهٔ

(۱) خم ۱: حفره .

۱ - بهاله گاه (م.ه) :

بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست  
به پیش بیلک وزه کرده بیم چرخ کمان .  
فرخی سیستانی « رشیدی » .

۲ - رڭ : جهانگیری ، رشیدی .

۳ - رڭ : نهان دره .

۴ - رڭ روز چار بار برد اسیم از کله روز دگر اروس و قماش از نهالدره .

پوربهای جامی « جهانگیری » .

۵ - یکی از وجوه اشتقاق این کلمه را در « دماوند » شرح دادیم .

۶ - براساسی نیست . ۷ - « نه » (م.ه) را باین معنی نوشته‌اند .

\* **نِهالی** - از : نهال + ی ( نسبت ) = نهالین = نهال (م.ه) در تکلم خراسان **نِهالی** و بهلی بمعنی دشت ( نوشک ) است ؛ مانند « فرهنگ نظام »، کردی **nalk** ( نوشک ) ، بلوچی **nipād** ، **nipāl** « زبا » ۱۶ ، کلیایگایی **nālī** ( نوشک ) « قاسمی » . « پس دوات خواست و کاغد و بر پارهای کاغد بنوشت چیزی ، و در زیر نهالی خلیفه بنهاد ... » چهارمقاله نظامی عروضی . طبع دوم نگارنده ۹۰ ، و رڭ : تذکرة الاولیاء عطار چاپ اروپا ج ۱ ص ۷۶ ، ۹ ، ۱۱ ، ۱۶ .

\* **نِهالین** - از : نهال + ین ( نسبت ) = نهالی (م.ه) = نهال (م.ه) ، نوشک - مانند .  
\* **نِهالی** - بکسر اول ، پهلولی **nihān** ( خفا ، پنهان ) ، از **ni - dhā** ، رڭ **nihātan** پهلولی ( نهادن ) ، قس : اوستا - **nidhāti** ( مخفی کردن ) « بارنوله ۱۰۸۲ » « بیرگه ص ۱۵۸ » . هرن بوسد : نهان ، از پارسی باستان - **onidāna** ( چیزی [ مخفیانه ] نهاده شد ) ، قس : هندی - **ni + dhā** ( فرو نهاده برای نگاهداری یا برای مخفی داشتن ) ، پهلولی **n(i)hān** « استق ۱۰۵۸ » و رڭ : دارمستر . شبعات ج ۱ ص ۷۱ ؛ و رڭ : پنهان ؛ مخفی ، پوشیده :

راز نهان خویش جهان کرد آشکار در منصب وزارت دستور شهریار .

« معزی لیشابوری ص ۳۰۶ » .

بیچیدن و بیچ و تاب باشد .  
**نه حجره** = کتابه از نه آسمان است -  
 و نه حجره که حریمهای حضرت رسالت پناه  
 سلوات الله علیه وآله می بود .  
**نه حصار مینا** = بمعنی نه حجره است  
 که نه آسمان باشد .  
**نه خراس ۶** = با خای نقطه دار، بمعنی  
 نه حصار است که کتابه از نه آسمان باشد .  
**نه خوش** = بفتح اول و خای نقطه دار  
 با واو معدوله و سکون شین قرشت ، ناک دشتی  
 را گویند و آن را بربری کرمة الیضا خوانند ۷  
 و نه خوش جهت آن گویندش که میوه آن در زمستان  
 خشک نمیشود و بیارزش بردرخت بیجد و خوشه  
 آن زیاده برده دانه نمیشود و در اول سبز و در  
 آخر سرخ میشود و گل آن لاجوردی میباشد. علت  
 جرب و هرملتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد  
 نافع است .  
**نه رایلاق ۹** = بکسر رای قرشت و فتح  
 همزه ، رودخانه ایست در ایلاق که دارالملك خطا  
 و ایغور است . گویند هر که در آن رودخانه غسل  
 کند چون بخواب رود البته محتمل گردد .  
**نه رواق** = بنام اول، کتابه از نه آسمان -

دملود باشد و آن از عراق عجم است ۱ - و لوح  
 علیه السلام بانی آن شهر بوده و آنرا لوحاود  
 می گفته اند یعنی لوح تخت و لوح مسند، چه پای  
 تخت لوح علیه السلام بود و آورد بمعنی تخت و مسند  
 هم آمده است و بکثرت استعمال نه اود شده ۴ -  
 و نام شعبه ای هم هست از موسیقی ۴ .  
**نه اوندی ۴** = بکسر اول بر وزن  
 کرمانندی ، منسوب بنهاود را گویند - و نام  
 پرده ای هم هست از موسیقی ۵ و این غیر از نه اود  
 مذکور است که شعبه موسیقی باشد .  
**نه بام** = بابای ابجد بالف کشیده و بیسم  
 زده ، کتابه از نه آسمان است .  
**نه پایه** = با بای فارسی بالف کشیده  
 و فتح تحتی ، کتابه از نه آسمان است - و بمعنی  
 منبر خطیبان هم هست که بر بالای آن رود و خطبه  
 خوانند .  
**نه پلدر** = بکسر بای فارسی ، نه آسمان  
 را گویند و آنها را آبای طلوی خوانند - و هفت  
 کوکب را نیز (۱) با دو عقده رأس و ذنب (۲)  
 گفته اند .  
**نه پرده** = بفتح بای فارسی و دال ابجد،  
 بمعنی اول نه پدراست که نه آسمان باشد .  
**نه چیز** = با جیم بر وزن مهمیز، بمعنی

(۱) چش : - نیز . (۲) چش : + نیز .

۱ - نام ناحیتی است در جنوب غربی ملایر . مرکز آن شهر نه اود دارای ۱۰۰۰۰۰  
 سکنه . این شهر بسیار قدیمی است و جنگه معروف عرب با ایرانیان که منجر بانقرض سلطه  
 ساسانی شد در همین شهر اتفاق افتاده است «کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۳۹۲-۳» .

۲ - بر اساسی است .

۳ - چنان کز سینه نم را بیخ بر کند

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری» .

۴ - از : نه اود - ( نسبت ) .

۵ - نماز شام رسید ای بت سمرقندی

باز چنگ و بزین پرده نه اودی .

تزاری فهستانی «جهانگیری» «رشیدی» .

۶ - رگ : خراس . ۷ - آرا سیاه دارو ... گویند .

۸ - رگ : خوشیدن ، خوش . ۹ - رگ : ایلاق .

وزن جدول ، زردک سحرانی است که شفاقل باشد ۶ .  
**نه شهر بالا** - کتابه از نه آسمان است ۷ (۱) .  
**نه صحیفه گردون** = بمعنی نه‌شهر بالاست که نه آسمان باشد .  
**نه طارم** = بمعنی نه صحیفه گردون است که کتابه از نه فلک باشد . \*  
**نه طبق** = بمعنی نه طارم است که کتابه از نه آسمان باشد ۷ .  
**نهفت** ۸ = بکسر اول و ضم ثانی، ماضی نهفتن است یعنی پنهان کرد - و بمعنی پوشیده و پنهان هم هست ۹ - و بمعنی مصدر نیز آمده است که پنهان کردن باشد - و خلوتخانه ملوک و سلاطین را نیز گویند ۱۰ - و جایی و موضعی را هم گفته‌اند که درمیان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن

است ۱ .  
**نهر واره** = بفتح اول و واو. بروزن هفت ساله ، نام اصلی کبیرات است، و آن ولایتی است در هندوستان ۲ .  
**نهر وان** ۳ = بر وزن زهروان ، نام شهری و مدینه است .  
**نهر** ۵ = بروزن بهره ، چیز است که با آن روغن را از دوغ جدا کنند ۴ .  
**نه سپهر** = کتابه از نه آسمان است، چه آسمان سپهرم میگویند .  
**نهستن** ۶ = با سین بر نقطه بر وزن گرفتن ، بمعنی نهادن و گذاشتن باشد ؛ و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است، چه سین و شین در فارسی بهم تبدیل می‌یابند .  
**نهشل** = بفتح اول و شین نقطه دار بر

(۱) خم : نه آسمانهات .

- ۱ - رك : رشیدی . ۲ - اکتون نامش احمد آباد است :  
 چو بهره‌واره که اندر دیار هند بهم  
 بنهر واله همیکرد بر شهان مفض .  
 « فرخی سیستانی ص ۷۰ » .  
 ۳ - کوره وسیعی بین بغداد و واسط از جانب شرقی ، حد اعلی آن متصل ببغداد است و در آن عدمای شهر های متوسط است از آن جمله اسکاف و جرجابا و السافیة و دبرقنی و غیر ذلك . و در آن جا رفته علی بن ابی طالب ؛ با خوارج اتفاق افتاد است . رك : معجم البلدان .  
 ۴ - شده است شومله پنگان و محضه نهر .  
 چنانکه هیطله پانله ( در اصل : پانله ) ، مر جلاست لوید .  
 صاب سلك الجواهر « فرهنگ نظام » .  
 ۵ - رك : نهادن . ۶ - در عربی « نهشل کبجفر ، کرک و چرخ و پیر کلان سال لرزنده رعه رسیده از پیری با اندکی طاقت ، نهشلة مؤث « منتهی الارب » .  
 ۷ - رك : رشیدی . ۸ - اسم و مصدر مرخم و ماضی « نهفتن » ( م.م ) است .  
 ۹ - به نهفت ؛ به نهان ، درینهای :  
 آن شنیدی که شاهدی به نهفت با دل از دست رفته ای میگفت .  
 « گلستان ص ۱۳۵ » .  
 ۱۰ - کتون دختران تو جفت و بند با آرام اندر نهفت و بند .  
 فردوسی طوسی « رشیدی » .

و رك : فهرست ولف .

۵ نه طاق - بضم اول ، نه آسمان « رشیدی » .

از نه آسمان باشد .	سازند - و نام شعبه‌ای هم هست از موسیقی * .
<b>نهل</b> ۱ - بفتح اول وسکون نالی و لام ، نام یکی از مبارزان تورانی باشد .	<b>نَهق</b> - بفتح اول وسکون نالی و قاف ، رستنی را گویند که پیوسته در آب می‌باشد و برمی گردد و جرجیر الماء خوانند .
<b>نهمار</b> ۲ - بفتح اول و میم بالف کشیده بروزن رهوار ، بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار وینهایت ووافرو بیکران ۳ - و هممو (۱) یکبیل کی باشد ۴ ، و بمعنی کار بزرگ و عظیم و هر چیز	<b>نَه قصر</b> - بمعنی نه طبق است که کنایه از نه فلك باشد .
	<b>نَه کاخ</b> - بمعنی نه قصر است که کنایه

(۱) چش : - و .

۱ - Nabil « فهرست ولف » ۴ - هرن «نهمار» را بکلمه «شمار» ارجاع میکند «اشق ۱۰۵۸» و در شرح «شمار» (م.ه) گوید : فارسی nehmar (بیشمار) دارای شکل اصلی ریشه (یعنی مار = mar بمعنی شمردن) است . آقای پورداود در شرح کلمه «مار» = (شمار ، شمردن) و مشتقات آن گوید : « همین کلمه است که با ترکیب «نه» نهمار گردیده و در فرهنگها بمعنی عظیم گرفته شده و باشماري گواه آورده . ( در اینجا شمر رود کی ( مذکور در ح ۳ ) را نقل کرده اند ) :

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف      که از تحمل آن یار طعزیم نهمار .

کمال اسمعیل .

نهمار در معنی اصلی با «بی‌مر» و «بی‌شمار» که یاد کردیم تفاوتی ندارد . « هر مردنامه ص ۳۸۵ »

۳ - « نهمار ، چون عظیم باشد اگر کار بود اگر چیزی ، [ ] شگفت بسیار است و ثابت . رود کی ( سمرقندی ) گوید :

گنبدی نهمار بر برده بلند      شستون از زیر وتر بر سرش بند »

« لغت فرس ۱۲۳ » .

چو ابلیس دانست کو دل‌بداد      بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد .

« فردوسی طوسی » فرهنگ نظام . « ورك : ح ۳ .

۴ - نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت      تا زیور اسام تو بر بست بسامین .

مختاری غزوی « رشیدی » .

○ **نَهتن** - بکسر اول ( و نیز بضم اول ) ، پهلوی n(i)huftan (مخفی کردن) .  
هرن آرا از  $ni + gōp$  (حفظ کردن، نگاه داشتن) دانسته . ورك : اشق ۱۰۵۹ ؛ هوشمان گوید :  
چون ریشه ایرانی nuhunbam ، نَهتن (پوشادن ، مخفی کردن) oni - dub میشود ،  
در حال  $ni - gup$  نمیتواند باشد . در پهلوی n(i)huftan ، n(i)huftan آمده . ورك : هوشمان  
۱۰۵۹ ؛ کردی nyxyftin (مخفی شدن) و نیز کردی نَهتن «زابا ص ۴۱۹» ؛ پوهیده کردن -  
پنهان کردن - پوهیده شدن - پنهان شدن .



مؤید الفلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد، بمعنی  
نهپان است که سرپوش دیگه و طبق و سرپوش  
تنور باشد. \*

**نهپیده ۶** - بکسر اول و بای ابجد  
بروزن ستمدیده ، سخن پنهان و دفتینه و هر چیز  
پوشیده و پنهان را گویند .

**نهنج ۷** - بکسر اول و ثانی و سکون ناک  
وجیم ، جوال را گویند و آن ظرفی است که از  
موی و پشم بافتند و آرد و گندم و امثال آن در آن  
کنند .

**نهندر ۷** - بکسر اول و بروزن سکندره،  
بمعنی نهان دره است که نهانخانه و مخزن و گنجینه  
باشد .

بسیار عجیب و بی اندازه و بمعنی مشکل و دشوار  
و عجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده است ۱ ؛  
و بهمین معانی با زای نقطه دار هم هست که بروزن  
شهناز باشد ۲ .

**نهم چرخ ۸** - بفتح جیم فارسی ، کنایه  
از فلک اعظم است که عرش باشد .

**نهمقرنی ۲** - کنایه از نه آسمانست .  
**نهپان ۳** - در فرهنگه جهانگیری  
بنم اول و ثانی و بای ابجد بلف کشیده بر وزن  
بزرگان ، و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی ،  
و در نسخه دیگر بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی  
سرپوش دیگه و طبق تنور و امثال آن باشد .

**نهپین ۵** - بنم اول و فتح ثانی بروزن  
شفتن ، و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در

۱ - رك : ح ۳ صفحه قبل :

شادیت باد همیشه که زخم خشم امروز  
شد چنان زار که نهارم بفردا برسد .  
عمید لوبکی .

زین سان که بینم حال خود ، نهارم بینم دیگر

در بند پرواز است جان ، بگذار سیرت بشگرم .

خسرو دهلوی « رشیدی » « فرهنگه نظام » .  
۳ - نصیف است . ۴ - رك : مغرس . ۵ - نهپین (م.ه) :

لطیف ارشد زسوزش قطره آیت بدبیکه گل  
کنی بازش کثیف اربنهی ازطینت نهپانش .  
خسرو دهلوی « رشیدی » .

۵ = نهپان . « نهپین ، سردبیکه و کوزمهها و تنور بود . کائی (مروزی) گفت :  
بکشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نهپین است .»

« لفت فرس ص ۳۹۱ .

قس : نهپیدن . « كذلك یطبع الله علی قلوب الذین لا یلمون ، همچنانک نهپینی نهاد بر دلهای آن  
کافران تا دریافتند پیغامهای خدا برآ ، نهپینی نهاد بر دلهای کسانی که ایشان ندانند دلیلهای یگانگی  
خدا برآ . » (تفسیر کدبریج ورق ۱۳۷ b ، ۱۷ . ا . ؛ سورة XXXI آیه ۵۹ ) رك : براون . تفسیر  
ص ۴۹۱ . ۶ - اسم مفعول از « نهپیدن » (م.ه) ۷ = نهاند ، قس : نهانخانه .

۵ نهپیدن - بکسر اول و ضم دوم ، از : نهپ [ = نهفت (م.ه) ] + پیدن (پود  
مصدری) ؛ نهان کردن . در فرهنگها (جهانگیری ، برهان ، اندراج) نهپیده اسم مفعول این  
مصدر را آورده اند .

(برهان لاطع ۲۸۰)

و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی  
مانند هر قوچی که در برابر او آورند بگریزد -  
و کتابه از ییغ و قلم باشد ؛ و عربان تمساح  
خوانند .

**نهنگان نیام** - کتابه از شمشیرهای  
در غلاف است .

**نهنگ زیر خفتان**؟ - کتابه از شمشیر  
آبدار است .

**نهنگ سبز** - بفتح سین - منحصوسگون  
بای ابجد وزای هوز ، کتابه از ییغ و شمشیر هندی  
است .

**نهنگ سیاه** - بمعنی نهنگ زیر خفتان  
است که ییغ و شمشیر آبدار باشد .

**نهنگ فلك** - کتابه از برج حوت  
است - و برج سرطان را هم گفته اند .

**نهنگ ۱** - بر وزن پلنگه ، صاحب  
مؤید الفضلا میگوید شیر آبیست ، و بیضی دیگر

میگویند جانوری  
است آبی بصورت  
سوسمار ، و طولش



زیاده بر پاترده گز  
میباشد، و اگر او را آفتی برسد تا شصت گز میشود  
پشت وی مانند پشت کشف باشد (۱) و در چیزی  
خوردن فلك اعلاى او حرکت میکند بر خلاف  
جانوران دیگر ؛ و گویند بیضه در کراهه آب و در  
زیر ریگه نهد. آنچه از آن بیضه را که آب بآن  
رسد بجه نهنگ شود و آنچه را آب برسد سفنقور  
گردد . اگر پوست آنرا بردور قریبه ای بگردانند  
پس بیاورد و در جایی آویزند تگرگ در آن  
قریبه ببارد. اگر قتیله ای را از روغن او چرب کرده  
در کنار تالاب روشن کنند و زقها فریاد نکنند .

(۱) چش :- باشد .

۱ - در اوراق مانوی (پهلوی) nhng بمعنی (تمساح Crocodile) یا (اسب آبی، فرس البصر  
Hippopotamus) آمده (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p 85)

IX, 1, p 85) - نوعی از خزندگان آبی هستند دارای دندانهایی که درون حفره آرواره  
جا گرفته اند. دل آنها چهار حفره دارد. گردن خون و دستگه تنفس آنها کاملاً از دیگر خزندگان است.  
از اقسام این جانوران نهنگ افریقای و گاویال را باید نام برد . نهنگ افریقای دارای بدنی پوشیده  
از پولکهای شاخی بزرگ است. دهانی گشاد با دندانهای مخروطی تیز و دم پهن بیلر قوی دارد .

بین انگشتان دست و پای وی پرده ای وجود دارد که عمل شناوری را آسان میکند . طول نهنگ  
افریقای به ۵ متر هم میرسد . این جانور در رودهای مناطق حاره زیست میکند . و بکفک  
پرده های بین انگشتان دم پهن و قوی خود با کمال مهارت شناوری میکند و از پستانداران و پرندگان  
تغذیه مینماید. آقای پورداود نوشته اند : «نهنگ همان جانوری است که در لائینی کرو و کودیلوس  
Crocodilus ( یونانی krokodeilos م . م . ) و در عربی تمساح خوانند . نهنگ رود نیل  
معروف است :

بر کشتی عمر تکیه کم کن  
ز آن می که سرشکی از آن در چکد به نیل  
تا بیعر اندر است وال و نهنگ  
کین نیل نشیمن نهنگ است «رود کی سمرقندی» .  
سد سال مست باشد از بوی آن نهنگ . «رود کی» .  
تا بگردون بر است رأس و ذنب . «فرخی سیستانی» .

نهنگ رود گنگ در هندوستان گاویال gavial و نهنگ سرزمینهای گرم امریکا الیگاتور alligator  
(Caiman) خوانده میشود ، و کروکودیل در زبانهای اروپایی نام نهنگ افریقای است «هرمزنامه  
ص ۳۴۶ ، نهنگ را با وال ( = بال ) که در شعر فرخی با هم آمده نباید اشتباه کرد . رک : «ماهی  
وال یا بال » بقلم آقای مجتبی مینوی . مجله یغما سال اول شماره ۱۰ ص ۵۲-۶۷ ، و رک : بال ، وال .

۴ - رک : خفتان ،

رسید ، ماضی بهیدن باشد یعنی غم خورد و اندیشه کرد و گذاشت - و نوعی از خوردنی هم هست که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند .

**نهی در نوا** = یعنی در سوراخ گذاری و بزبان آوری ، چه دواذ بمعنی سوراخ و زبان باشد - و کنایه ازین است که معدوم سازی و بی نشان کردانی (۱) .

**نهییدن** = بفتح اول بر وزن رسیدن ، بمعنی اندیشه کردن - و غم خوردن - و نهادن و گذاشتن باشد ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است .

**نهیو** = با واو در آخر ، بر وزن ومعنی نهیب است که ترس و بیم باشد .

**نهوده** = بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد ، بمعنی زیور و آرایش زبان است که آن سر آویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازو بند و دست بر لبین و انگشتر و خلخال باشد - و هر هفت را یز گویند و آن سرمه و وسه و سرخی و سفیداب و خال و زر ورق و حنا باشد ۱ .

**نهور** = بضم اول و واو مجهول بر وزن حضور ، نگاه کردن از روی قهر و غضب و خشم باشد ؛ و بمعنی نگاه و چشم هم بنظر آمده است که بر بی رؤیت و عین گویند ۲ .

**نهیپ** = بکسر اول بر وزن فریب ، بمعنی ترس و بیم باشد .

**نهیید** = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن

(۱) خم ۱ : کنی

۱ - رك : هر هفت . ۴ - « نهور با اول مضموم و واو مجهول ، بمعنی نگاه بیچشم . حکیم سنائی گفته :

كور دل همجو كور میباشد  
حکیم سوزلی گفته :

تو آن سری که شمارد خاک پای ترا  
اینکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده . در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم هردو آمده و اول نگاه به خشم فهمیده . حکیم سنائی گفته :

ازان با بزرگان یارم نشستن  
که ایشان چو حورند من بدنهورم .  
« انجمن آرا » .

سروری نیز معنی لفظ را « بغضب لگریستن » آورده ولی با شمر سنائی (مذکور در فوق) نمی سازد « فرهنگ نظام » . ظ . بدنهور بمعنی بدمنظر است . ۴ - بکسر اول و دوم ، امالة نهاب است

که لفظ عربی باشد بمعنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آوازه میب و غارت « غیاث » « نهب (عرب) بالفتح غنیمت ، نهاب کتاب جمع ، و هر چه بغارت آورده شود . « منتهی الارب » و مبدل آن در فارسی نهیو (هم) است . « نهیب ترس بود . « لغت فرس ص ۲۷ » .

تیشش بشو است خورد همی خون مرگه را  
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد .  
« عماره مروزی » ( برگزیده شمر باهنام نگارنده ج ۱ چاپ ۲ ص ۴ ) .

۴ - رك : نهادن ، بهیدن . ۵ - رك : نواذ . ۶ - رك : جهانگیری ، سروری ، زلفان گویا ، و هیچیک شاهد نیاورده اند ، قس : نهادن . ۷ - نهیب (هم) .

## بیان بیست و چهارم

در نون با یای حطی مشتمل بر یکصد و سیزده لغت و کنایت

**نیا ۴** - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی جد باشد ۴ مطلقاً خواه پدر پدروخواه پدیر مادر ۵ - وبمعنی برادر مادری که خالو باشد- و برادر بزرگه هم بنظر آمده است - وبمعنی قدر و عظمت

**نی ۱** - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف نای است که مزمار - و حلقوم باشد - و قلم و کلک - ویشکر را نیز گویند - و بکسر اول افاده لای نئی می کند ۴ .

۱ - نای - نال ، قس : کر [نای، سور [نای ، شه [نای ، نایزه . پارسی باستان - *onada nadhá* . *nedá* - *nadhá* (نای) ، پهلوی *nai* ، فرس *nad* ؛ هندی باستان *nedá* - *nadhá* (نای ، یی) ؛ ارمنی *net* (نیر) ، ۴. رك : اشق ۱۰۶۰ - نال (فارسی) بمعنی نای ، ساقه ، لوله - افغانی *nāra* (ساقه) - سانسکریت *nadā* (نای ، یی) - آریایی *onarda* « هوشمان ۱۰۶۰ ، پهلوئی *nadh* « ناوادیا ۱۶۳ ، کردی *nei* (بهار یی ، مزمار) ، لری *nei* (بیزه) « ژابا ص ۴۲۷ » - یی بگیاهی اطلاق شود که ساقه آن دراز و میان تنه و ضخامت انگشتی یا بیش از آنست . مثل « رفت آنجا که یی انداخت عرب» رك : امثال و حکم دهخدا ص ۸۹۹ . ۴ = نه (نئی) . بکسر -



نی

*nay* خوانده ، پهلوی *ne* (نه) ، یی) ، ایرانی باستان *onait* ، اوستایی *nōit* « بارنولمه ۱۰۷۲ رك : بکسر ص ۱۵۶ ؛ هرن کلمه را *ne* ، خوانده ، با « بیست = *nēst* قیاس کرده است ، پارسی باستان *naiy* (ه) ، اوستا *nōit* - *naeci* ، پازند *ne* . هندی باستان *néd* . استی *nēci* ، *nīci* (هیچ چیز) « اشق ۱۰۶۱ و رك : هوشمان ۱۰۱۴ .

۴ - پهلوی *niyāk* (جد) [ جمع : *niyākān* ] ، ایرانی باستان - *n(i)yāka* « بارنولمه ۱۰۹۴ » بکسر ص ۱۶۲ ، پارسی باستان و اوستا - *nyāka* (پدر بزرگه) ، افغانی *niyā* ع (مادر بزرگه) ، بلوچی *nākū* ، *nākō* ، *nākō* (عم) ، *nak* (مادر بزرگه) . هرن جمع فارسی را *niyāgān* دانسته « اشق ۱۰۶۲ ، افغانی *nika* (راورتنی : *nīkoeh*) ، دریاری باستان - *apanyāka* « هوشمان ۱۰۶۲ . ۴ - « یا ، پدر پدر و پدیر مادر بود ، چنانکه

فردوسی (طوسی) گوید :

بیره که جنگه آورد با یا هم از ابلیه باشد و کایا . (ابلیه است و کایا یا دهخدا).

« لغت فرس ص ۶۶ .

جمع : نیاکان (م.ه).

• - یا (فریدون) تخت زرین و گرزگران

بدو (منوچهر) داد و پیروزه تاج سران.

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۹۵ .

( فریدون پدر مادر منوچهر بود) .

و احتیاج را گویند ۴ - و بمعنی حاجتمند و محتاج  
 و آرزومند هم آمده است ۵ - و میل و خواهش ۶ -  
 و اظهار محبت - و تحفه درویشان را نیز گویند ۷  
 - و بمعنی قطع و غلا - و شره و حرس - و بلذت  
 خوردن طعام هم هست - و بمعنی دوست در برابر  
 دشمن ؛ و در جای دیگر درست در برابر شکسته ؛  
 و در نسخه دیگر درشت در برابر هموار نوشته شده  
 بود ؛ و هیچیک شاهد نداشتند ۸ .

هر چیز هم هست .  
**یابه ۱** - بفتح اول و بای ابجد ، بمعنی  
 نوبت باشد ؛ و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد  
 هم آمده و گفته شد .  
**نیاز است ۲** - بفتح اول و رای قرشت  
 و سکون سین بی نقطه و فوقانی، یعنی توانست و از  
 دستش بیامد .  
**نیاز ۳** - بکراول و پروزن حجاز، حاجت

۱ - یابه (یابت) (ع) «نوبه بالفتح بار و پاس؛ نوب کسر د جمع ، يقال : جاءت نوبتك و یابتك .. یابه کتابة بار و پاس ، « منتهی الارب » - « النائب اسم فاعل و - من قام مقام غیره فی امر او عمل کتائب القاضی و نائب الملك ، و عمله النیابة . ج نوب و نواب ، « اقرب الموارد » . فارسی دانستن این لغت ناشی از لغت فرس اسدی (س ۴۸۸) است : « یابه، نوبت بود . بوشکور گفت : آن به که یابه را لکه داری کردار تن خویش را کنی فربه . »  
 ۲ - رك : آرستن ، یارستن . ۴ - پهلوی niyâz ( احتیاج ، ضرورت، فقدان)، از اوستا - az - ni [ ni پیشوند است و ریشه az بمعنی بستن ، فشار آوردن و مجبور کردن ] ( بستن ، فشار دادن ، بزور داخل کردن ) « بارنومه ۳۶۲ ، azah ( ضرورت ، تنگی، احتیاج ) « بارنومه ۳۶۲ ، رك : بیرگه س ۱۶۳ .  
 ۴ - دگر بوبهای خوش آورد باز که دارد مردم ببویش نیاز .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ج ۱ ص ۲۵ .

۵ - باین معنی « نیازمند » ، « نیازمند » و « نیازی » (م.ه) است .

۶ - در فرهنگ نظام آمده : « نیاز . بمعنی خواهش کردن، نیازش - نیاز فخر گرگالی :

سروشان را بنام یک بستود نیازشهای بی اندازه بنمود . »

مؤلف هیچ الادب در فصل « بیان زیادت » گفته (س ۲۲۸) : « شین نقطه دار ، چون « نیازش » مزید علیه « نیاز » [ است ] . فخر جرجانی در مثنوی و سرور امین گوید : سروشان را ... « نیازش » در لغت فرس ، جهانگیری ، رشیدی ، برهان قاطع و انجمن آرا بیامده و در موضع دیگر در نظم و شر دیده نشده و بیت فوق هم در « سرور و رامین » مصحح آقای مینوی (س ۴۴) بدین صورت است :

سروشان را بنام یک بستود نیازشهای بی اندازه بنمود .

و « نیایش » (پهلوی nyâyishn بمعنی ستایش) (م.ه) صحیح است . « اسم مصدر بقلم نگارنده س ۴۳ » .

۷ - مجازاً ندری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود که بیشتر بشکل خوراک است « فرهنگ نظام » . ۸ - رشیدی گوید : « لیکن بمعنی دوست ، نیازی

است نه نیاز » (رك : نیازی) مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « ولی معنی اول که در نسخه (سماح الفرس) نزد من درست با سین هممله است (همچنین در نسخه آقای طاعتی) ، در نسخه جهانگیری با شین منقطه بوده ، و در نسخه جهانگیری که نزد من است ، چنین است » اصل این اقوال ناشی از گفتار اسدی طوسی است : « نیاز ، دوست بود . لیبی گوید :

ایا نیاز بمن ساز و مر مرا مگذار که ناز کردن مشوق دلگداز بود .

« لغت فرس ۱۸۶ » .

یون ، بمعنی قصد و آهنگ نکردن دست‌طرف چیزی دراز نمودن باشد - و بمعنی بیفکندن و بینداختن - و ناله نکردن و نالیدن هم آمده است .

**نیاسگان ۶** = باگاف فارسی، بروزن ییابان، بمعنی اجداد پدري و مادري باشد .

**نیام ۷** = بکسراول بروزن حلم، بمعنی غلاف شمشیر است ۸ - و میان و وسط تیغ و غیر تیغ را نیز گویند، هر چیز باشد ۹ - و بمعنی تمویذ هم بنظر آمده است ۱۰ - و چوب بن خیش را نیز گفته‌اند ۱۱، و آن چوبی است که بر زیرگان در

**نیازارم ۱** = بفتح اول و رای قرشت

بر وزن یاسایم ، معروف است یعنی آزار ندهم - بمعنی آزرده نشوم هم آمده است \* .

**نیازوهند ۲** = بنم رابع و سکون واو، بمعنی نیازمنداست که محتاج و حاجتمند باشد.

**نیازی ۳** = بروزن حجازی، نام طایفه‌ایست از افغان - و معشوق و محبوب و دوستدار را نیز گویند ۴ .

**نیازیان ۴** = بروزن حجازیان ، بمعنی حاجتمندان باشد - و کنایه از عاشقان هم‌ست.

**نیازیدن ۵** = بفتح اول و دال و سکون

۱ - رك : آزاردن . ۲ - از : نیاز (م.ه) + و مند (پسود اوصاف = مند) - نیازمند (م.ه) ۳ - از : نیاز (م.ه) + ی (نسبت و اوصاف) ، حاجتمند (رك : نیازبان) - و بمعنی معشوق :

شد نامزد شکیب سازی ...  
نظامی گنجوی « رشیدی » .  
که روزی ییاسایی از ناز بازی .  
مختاری غزوی « فرهنگ نظام » .

چون ابن سلام زان نیازی

دل‌خسته نیت زان ، ای نیازی!

۴ - جمع « نیازی » (م.ه) . ۵ - منفی « نیازیدن » (م.ه)  
۶ - جمع « ییا » (م.ه) ؛ پهلوی *niyakān* (رك : یا) ، در فارسی *niyāgān* اشق ۱۰۶۲ ، دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۲۳ ، ولی بضم « ییاکان » خوانند :  
روان ییاکان ما خوش کنید  
فردوسی طوسی « شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۲۵۱ » .

۷ - پارسی‌باستان *onigāma* ، قس: ساسکریت *ni* (پیشود) + *nigamā.gam* (کنجایش) ، قس: ییام . وجه اشتقاق قطعی بیت « اشق ۱۰۶۳ » .  
۸ - غلاف شمشیر و خنجر و کارو . السامی فی الاسامی در معنی «غلاف» ، ایضاً مذهب الاسماء در معنی «غلاف» همین کلمه را آورده اند « فرهنگ نظام » :  
«ان نیز خنجر کشید از ییام  
نه بگشاد راز و نه بر گفت نام...»  
فردوسی طوسی « شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۵۹ » .

۹ - بمعنی وسط تیغ هرگز نیامده بلکه بمعنی وسط هر چیز «میان» است نه « ییام » سراج‌اللفات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص مب » . ۱۰ - بمعنی تمویذ « پنم » است ییای فارسی « (سراج‌اللفات. ایضاً) . ۱۱ - السامی فی الاسامی در معنی «المقوم» (مر) همین کلمه را آورده « فرهنگ نظام » .

۵ نیازمند - بکسر اول و فتح میم ، از : نیاز + مند (پسود اوصاف) = نیازومند (م.ه) ؛ حاجتمند :

هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود . «گلستان ص ۱۲۳» .

وقت شیر کردن بدان چسبند و زور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشکافد ، و غیش چوبی است که برگردن گاو زراعت گذارند .

**نیایش ۱** - بر وزن ستایش ، بمعنی آفرین و تحسین - و دعائی باشد که از روی تضرع و زاری کنند ۲ - و بمعنی مهربانی هم آمده است .

**نیپال ۳** - بفتح اول و پای فارسی بروزن احوال ، نام محلی و جایی است که مشك خوب از آبجا آورد و بعد از مشك تبتی مشك نیپالی بهترین اقسام مشك است .

**نیدلان ۴** - بفتح اول و لام بالف کشیده

بروزن مردمان ، سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و عربان عبدالجنه و کابوس خوانند - و بمعنی سرع هم آمده است و آن علتی باشد معروف .

**نیرا ۵** - بکسر اول بروزن گیرا ، بلف زند و یازند آتش را گویند و بهر بی نار خوانند .

**نیرم ۶** - بفتح اول و روی بی نقطه و سکون ثانی و میم ، نام نریمان است که پندرام جد رستم باشد .

**نیرنج ۷** - بکسر اول بر وزن بیرنج ، بمعنی مکر و حيله و سحر و افسون و طلسم و جادویی باشد ، و بعضی گویند بیرنج معرب نیرنگه است .

**نیرنگ ۸** - باکاف فارسی ، بروزن و بمعنی

۱ - پهلوی nyāyishn (پرستیدن) - نیز nighāyishn ، ایرانی باستان - onighāy ، ساسکریت gāyati (آواز خواندن) . «نیرنگه» ص ۹۵۸.

۲ - در جزو ادعیه خرده اوستا ، پنج نماز و آفرین را که راجع است بخورشید ، مهر ، ماه ، آب و آتش بترتیب خورشید یابش ، مهر یابش ، ماه یابش ، اردویسور باو یابش و آتش یابش نامند . «پورداود» خرده اوستا ص ۱۰۳: «یابش ، دعا و آفرین بود . فردوسی (طوسی) گوید: همیدون بزاری یابش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت» .

۳ - لغت فرس ص ۲۰۹ .

۴ - Népaul = Népaî ، نام مملکت کوچک مستقلی است در شمال هندوستان ، در منطقه هیمالیا ، بین تبت از جهت شمال و کشور هندوستان از سه جهت دیگر ، مساحت آن ۱۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع و قریب ۳۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد . ۴ - عربی است و در قاموس آورده «رشیدی» «النیدلان بکسر النون والبدال وضم الدال : الکابوس ، وقيل شيء مثله» .

۵ - هر . و نیرنگه را که بمعنی آتش است ngilyâ , nagallyâ , ngilyâ

خواندهاند ، بعضی محققان صحیح آرا و نیرنگه دانسته اند که niryâ خوانده شود . رك :

«یونکر ص ۲:۷۵» وقرس : نار (عربی) [جمع : نیران] . ۶ = نیرمان (م.ه) وازهمان ریشه . ۷ - معرب «نیرنگه» (م.ه) ، رك : دزی ج ۲ ص ۶۳۱ : نیرنجیات = نارنجیات .

۸ - پهلوی nīrang «نارادیا» ۲:۱۶۳ . نیرنگه (در پهلوی) بمعنی مراسم دینی است ویرنج و جمع آن نیرنجیات معرب این کلمه است . در نسخ خطی یسنا وویسپرد و وندیداد که در ایران نوشته شده ، نیرنگه (مراسم دینی و مناسک مذهبی) بسیار ضبط شده . بسیاری از ادعیه مختصر چه بزبان اوستایی و چه بزبان پهلوی و یازند ، هم نیرنگه نامیده شده ، چنانکه : نیرنگه آتش ، نیرنگه کستی نو بریدن ، نیرنگه دست شو ، نیرنگه کستی بستن . برای این نیرنگه تأثیرات فوق طبیعی قائل شده اند و از برای هر پیش آمد بد و دفع هر آسبایی نیرنگه مخصوص خوانده میشده .

بقیه در حاشیه صفحه بعد

**لیرو** = بکراول بروزن لیکو ، بمعنی زور و قوت و توانایی باشد ۴ - و بمعنی تقدیر هم بنظر آمده است چنانکه گویند « بره‌لیرو » یعنی بره‌تقدیر .

**لیروهند** ۶ = بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد .

**لیریز** = بکسر اول و سکون آخر که زای نقطه‌دار باشد ، نام شهری است مشهور که در آن آهنگران بسیار میباشند ۷ - و نام شعبه ای هم

لیرج است که سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حيله و فسون باشد ۹ - و هیولای هر چیز را نیز گویند - و آنچه مرتبه اول نقاشان بانگشت و زغال نقش و طرح کنند و بکشند ۴ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

**لیر نو** ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و نالک و نون و نون و نون و بدال زده ، بمعنی فکر و نظر است و اندیشه و نگریستن باشد یعنی یافتن حقیقت چیزها ب فکر و خیال .

- ۱ - زهیچگونه بدو جادوان حیل ساز
- بکار برد ندانند حیلت و لیرنگ .
- فرخی سستانی « لغت فرس ص ۲۸۸ .
- ۲ - « لیرنگ دیگر ، رنگه باشد که نگارگران زنند . فرخی (سستانی) گفت :
- همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است
- همچو آکنده جسد رنگه نو آیین لیرنگه »
- « لغت فرس ص ۲۸۸ .
- و این بیت در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۲۰۷) نیز به همین صورت آمده ؛ منتهی بجای نو آیین
- « نگارین » بیت شده . علامه دهخدا درباره این بیت نوشته اند : « سیرنگه است بمعنی سیمرغ و لیرنگه
- غلط است . » رگ : سیرنگه . بیت ذیل هم از خاقانی شروانی در فرهنگ نظام شاهد معنی متن آمده :
- در غمزه جادوی او لیرنگه رنگارنگه بین
- در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر .
- ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ » « فاب ۱ : ۴۷ » .
- ۴ - **(onērō) nīrō** (زور ، قوت) . اوستا - **onairyava** (رجولیت ، مردانگی) ،
- فس - **nairyā** (مردانه) ؛ هندی باستان - **nārya** ، پهلوی **nērōk** « اسبق ۹۱۰۶ » و رگ :
- هوشمان ۱۰۶۴ . « لیرو ، زور و قوت باشد . » رگ : لغت فرس ص ۴۱۶ .
- مرا پادشاهی آباد هست
- مان کنج و مردی و بیروی دست .
- فردوسی طوسی « شاهنامه بخ ج ۱ ص ۶۷ .
- ۶ - از : لیرو (م.ه) + مند (پوند
- ۶ - رگ : فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ .
- ۷ - رگ : فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ .
- انصاف) :

- گور اگر چند بود لیرومند
- یا بدستش گرفت یا بکمند .
- امیر خسرو دهلوی « اندراج » .
- ۷ - « لیریز ، در جنوب غربی کرمان و شمال ولایت هفتکاه و مشرق دریاچه بستگان واقع شده و راه عمده اتصال فارس به یزد و کرمان از آن میگذرد . لیریز را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد : اول لیریز (خاص) ، دوم اصطهبانات . رگ : کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۴۱ .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

لیرنگه از جمله کلمات دینی زرتشتی است که پس از رواج اسلام در ایران و بیگانه شدن ایرانیان بتدریج از مصطلحات پیشینیان ، از معنی اصلی و قدیمی خود منحرف گردیده ، از آن سحر و طلسم و شمشید و افسون و حيله اراده کرده اند . شاید تأثیرات خارق‌العاده ای که در قدیم برای لیرنگه پنداشته میشده ، سبب بروز معانی نو شده باشد ؛ « پورداود . خرده اوستا ص ۵۸-۵۹ » .



<p>نطهدار ، معروف است و بصری‌ستان گویند -          و علم را هم گفته‌اند ۷ .  <b>فیزه آتشین</b> - کتابه از شمع آفتاب          است در وقت طلوع وغروب .  <b>فیزه بکف</b> - کتابه از آفتاب عالمتاب          است .  <b>فیزه خطی</b> ۸ - نوعی از ییزه باشد،          و بعضی گویند ییزه راست باشد مانند خط مستقیم.</p>	<p>هست از موسیقی ۱ .  <b>فیز</b> ۲ - بکر اول وسکون ثانی وزای          هوز ، بمعنی دیگر است و بصری ایضا گویند ۳ -          و بمعنی بعد از این هم بنظر آمده است ۴ .  <b>فیز</b> - با اول بثنای کشیده و بزای فارسی          زده ، گیاهی است که بر درخت پیچد و بصری          عشقه گویند .  <b>فیزه</b> ۵ - با ثانی مجهول و فتح زای</p>
---	--

۱ - نام شبه‌ای از مقام اسفهان است - بیز نام آوازی است از دستگاه راست و پنج‌گاه  
 « فرهنگ نظام » . ۲ - *niz* ، پهلوی *nīc* ، پازند *niz* . هر ن وجه اشتقاقی برای آن  
 آورده (رك: اشق ۱۰۶۵) ، و هوشمان آنرا رد میکند و گویند فقط ریشه *anidcid* میتواند با  
*niz* فارسی مرتبط باشد « هوشمان ۱۰۶۵ » . ۳ - « بیز باول مکسور وسکون ثانی وزای  
 معجمه ، افاده معنی اشتراك ماسبق کند بکلمه دیگر ، و مرادف لفظ هم و وار عطف است . «  
 بهار عجم » . ۴ - « در اشعار قدما لفظ بیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده .  
 حکیم سنائی :

بیز در ابروش له بینی چین .

دولتش بر کسی که چشم افکند

مسعود سعد سلمان در تعریف رزم : ...

بیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار...»

بیز جان جان را بخت از هیبت تابنده میخ

« بهار عجم » .

باید دانست که «بیز» در جمله منفی معنی «دیگر» و «پس از آن» دهد : (شواهد فوق شامل جمله‌های  
 منفی است) .

بیامد ورا روم و ایران بچیز .

بستگهی دید قیصر که بیز

فردوسی طوسی « شاهنامه» بخ ج ۷ ص ۱۸۵۵ .

۵ - پهلوی *nezak* (بیزه) ، معرب آن *naizak* . ارمنی ع *nizak* از اوستا  
*naeza* (نوک ، بشار) [ نوک سوزن ] « پارتولمه ۱۰۳۷ » ، رك : بیریگه ص ۱۵۷ . و رك :  
*Siddiqi, Fremdwörter, p. 73* .

به بیزه دل سنگ خارای بخت .

۶ - بس بر ز کرد سیه ابر بست

فردوسی طوسی « شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۵۸ .

۷ - بیزه علم :

بنیکی یکی اختر افکند بی

چو آن پوست بر بیزه بردید کی

ز کوه پرو بیکر وزرش بوم .

بیاراست آنرا بدببسی روم

فردوسی طوسی در وصف درفش کاوه « شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۴۸ .

۸ - باقوت در معجم البلدان آرد : «الخط ، بفتح اول آن و تشدید طاء . در کتاب المین ، الخط  
 زمینی است ، منسوب بآست رماح خطیه ، و چون نسبت را اسم لازم قراردی ، گوئی خطیورماح  
 را ذکر کنی ، و آن «خط» عمان است . ابومنصور گویند همه این ساحل را خط نامند و مراد از قرای  
 خط ، قطیف وغیر و قطرات . من گویم : همه اینها در ساحل بحرین و عمان است ، و آن مواضعی است  
 که از هند بیزه‌ها بدانجا آرد و راست کنند و بمر ب فروشند . .

( برهان قاطع ۲۸۱ )

بی مانند هم هست چه سان بمعنی شبه و مانند بود ۴ - و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد .

نیسه = بکسر اول و سکون ثانی و نالک و فتح بای ابجد ، هر مرتبه ورسته و چینه دیوار گلین را گویند که بر روی هم گذاردند .\*

نیسته ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و نالک و فتح فوقانی ، بمعنی یست باشد که عربان نافیش (۱) گویند .\*

نیساری ۱ = با سین بی قطعه بر وزن بیداری ، سیاهی و لشکری را گویند و این قسم دوم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده بود .

نیسان ۲ = بفتح اول بر وزن سیلان ، نام ماه هفتم است از سال رومیان - و باران آنوقت را نیز گویند - و مدت ماندن آنتاب در برج حمل - و سربانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار - و بمعنی

(۱) خم : مافیش .

۱ - فردوسی در باره طبقه دوم از طبقات چهارگانه زمان جمشید گوید :  
صنی بر دگردست بنشاندند  
همی نام یساریان خواندند .

\* شاهنامه ۱ بیخ ج ۱ ص ۲۴ .

کلمه یساریان در زبانهای ایرانی سابقه ندارد ولی شك محرف کلمه دیگرست از ریشه artishtar پهلوی (اوستا rathaeshtara بمعنی رزمی و سیاهی) . همین کلمه است که در فارسی بصورت « اریشدار » (م.ه) آمده . مسعودی « ارتشتاران سالار » بمعنی فرمانده سپاه (در عهد ساسانی) آورده است . بنابراین قراین تصور میرود که یساران در مصراع فردوسی مصحف « رشتاریان » مخفف « ارتشتاریان » و « ارتشتاران » (بجهت ضرورت شعر) باشد ، و مصراع فردوسی را چنین میتوان خواند : همی نام رشتاریان خواندند . رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۴۰۶-۷ .

۴ - Nisanu نام يك ماه بابلی است در فصل بهار که با ماه Adukanisha پارسی باستان و مارس و آوریل فرنگی مطابق بوده است (G.G. Cameron, Persepolis Treasury (Tablets, p. 45) - در عربی بفتح اول ، ماه هفتم از تقویم سربانی . این نام مستعار از نام ماه اول سال مذهبی یهود (هفتمین ماه سال عرفی) است که تقریباً از حیث زمان بر آن منطبق است . این ماه مطابق ماه آوریل سال رومی است و مانند همان دارای ۳۰ روز است . رك : دائرةالمعارف اسلام: Nisân بقلم M. Plessner . ۴ - از : بی (= نای) + سان ( پیوند شیاعت ) .  
۴ - از : یست (م.ه) + ۴ ( پیوند نسبت ) : « یسته ، بجای یست بود . کسائی (مروزی) گوید :

آس شدم زیر آسیای زماه  
یسته خواهم شدن همی بکراهه .

\* لغت فرس ص ۴۵۱ .

و در رشیدی : یسته کشتم زبس جنای زماه .

۵ یست - تلفظ قدیم nēst و تلفظ کنونی nīst ، یازد nēst ، پارسی باستان naiy (ه) + asti ( هست ) « اشق ۱۰۶۶ » دارمستر . تنبغات ج ۱ ص ۲۵۰ ، پهلوی nēst « او تو اولا ۱۰۶۱۶ » ؛ رك : یسته ؛ (۱) فعل) له هست ، وجود ندارد - ضد : هست : حسن درخانه یست ، اینجا چیزی یست . (۲) (اسم) معدوم ، ناموجود : هست و یست (موجود و معدوم) ، دار و ندار ، ثروت و فقر .  
۵ یستی - تلفظ قدیم nēstī و تلفظ کنونی nīsti ، یازد nēsti « اشق ۱۰۶۶ » ، از : یست (م.ه) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) : عدم ، فنا - بی چیزی ، فقر .

ویش مار (۱) و عقرب ویش دلدان و امثال آن ۴ -  
و بمعنی نشان هم آمده است ۴ - و زهر را نیز  
گویند که برمی سم خوانند ۵ - و نوعی از خرما  
هم که آنرا خرمای ابو جهل میگویند.

**نیشابور** = بابای ابجد بر وزن بیجاپور،  
نام شهری است در خراسان که معدن فیروزه در  
حدود آنست ۶ - و نام شعبه‌ای هم هست مشهور به  
نیشاپورک ۷ .

**نیشو** ۱ - بر وزن کیسو ، نشت فساد  
و حجام باشد و آنرا نیشوا هم میگویند با احتیای  
بالت کشیده در آخر.

**نیشوق** ۲ - بفتح اول بر وزن سرطوق،  
بلفت یونانی میوه است که آنرا آلودجه گویند.

**نیش** = با نای مجهول بر وزن ریش ،  
نیزی سر هر چیز را گویند همچو نیش کارد و خنجر

(۱) خم : خار .

۱ - در لغت فارس نسخه آفای نفیسی مورخ بسال ۸۷۷ آمده : « نیشو ، بیشتر باشد .  
ابوالعباس گوید :

که من از جور بکی سفله برادر که مراست از بخارا بر میدم چو خران از نیشو .  
رك : نیشو .

۲ - قس : نیشو ، نیشه . ۳ - قس : هندی باستان - nekshana ( چوب سرتیز ،  
سینخ ) از ریشه nekshatī . nekshatī ( سوراخ کردن ) « استق ۱۰۶۷ » ، افغانی ع nesh ( نیش  
هر جانور زهر دار ، نشت ) ؛ nashtar و neshhtar ( نشت ) ، ارمنی nshtir ، nshtak ،  
( نشت ) . ( از يك كلمه پهلوی onishtir ناشی شده ) فارسی neshhtar . در فردوسی ۱ ، ۴۶ ،  
۲۱۴ آمده « هوشمان ۱۰۶۷ » :

دگر ره گر نداری طاقت نیش . مکن انگشت در سولاخ (سوراخ) کز دم .  
« گلستان ۳۹ » .

۴ - مخفف « نیشان » ( .م.ه. ) = نشان . ۵ - مصحف « نیش » ( .م.ه. ) . در نظایر  
« نیش مار » همان معنی اول مراد است . ۶ = نیشابور = نیشاپور = نیشاپور = نیشابور  
( معرب ) ، پهلوی Nēv - Shahpuṣr « شهرستانهای ایران شهر . مار کوارت ۱۲ ، ۵۲ ،  
Nēshāhpūr [īk « اونوال ۱۷ » . بلوچه نویسد : Nikshapūhr نام شهر نیشابور خراسانست  
که در زمان شاپور اول پسر اردشیر اول در قرن سوم میلادی بنا شده ، چنانکه حمزه اصفهانی نقل  
میکند ( سنی ملوک ص ۴۸ ) [ چاپ برلن ص ۳۴ .م.م ] و نام اصلی آن Nīvak Shāhpūhr  
[ (شهر) نیک شاپور ] است که در پارسی میانه به « نیک شاهپور » بدل شده . در همان زمان که  
این شهر مشهور بنا شده ، شاپور اول شهری را که حمزه اصفهانی (ایضاً) بنام نیشاپور Bīshāpūr  
یاد کند ، و در پهلوی Vēh Shāhpūhr [ (شهر) به شاپور ] نامیده میشد ، بنا نهاد .

Blochot, Quelques notes à propos de l'Arda Viraf Nama, ' Oriental  
Studies in honour of C . E . Pavry', p. 49.

این ولایت در مغرب مشهد و در دامنه جنوبی کوه بینالود ، در جلگه وسیعی واقع شده است ، و آن  
دارای ۲۰۲ قریه و مرکزش شهر قدیمی نیشابور است . این شهر در ۳۶ درجه و ۱۲ دقیقه عرض  
شمالی و ۵۸ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی در ارتفاع ۱۲۲۲ متر از سطح دریا واقع است . نام قدیم آن  
ایر شهر یا ایر شهر است ، و مقبره عمر خیام در نیم فرسنگی جنوب شرقی آن و مقبره فریدالدین عطار  
در حوالی آنست . رك : کیهان ، جغرافیای سیاسی ص ۱۹۰-۱۹۳ . ۷ - رك : نیشابور .

<p>گویند که در مقابل مرد است .  <b>نیشو</b> = بر وزن بیکو ، نوعی از اقسام آلو باشد و آرا آلوی طبری هم میگویند ۴ -      و بمعنی نیشتر حجام هم آمده است و عربان مبضع خوانند ۴ .  <b>نیشه</b> • = بروزن رشه ، بمعنی اولیشو است که آلوی طبری باشد .  <b>نیشه</b> ۶ = با ثانی میجول بوزن جیفه ، بند ازار وشلوار ۷ - و موضع گذرآیدن بند ازار</p>	<p><b>نیشان</b> ۱ = بروزن بیجان ، بمعنی نشان است .  <b>نیشک</b> = بانامی مجهول بروزن کیلک (۱) ، وام‌دار وقرضدار را گویند * .  <b>نیشکر خط</b> = بکسررای قرشت ، کنایه ازخط سزاست و آرا بیشکرخند هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد .  <b>نیشمن</b> ۴ = بکسر اول و میم وسکون ثانی وتاک و بون ، بلغت زند و پازند (۲) زن را</p>
--	--

(۱) خم ، ۱ ، چش : کیلک . رك : ص ۲۲۳۱ ستون ۲ ص ۷ . (۲) چك : ژند و پازند .

۱ = نشان ، نهرانی nishān . ۴ - هنر . nēshaman , nishman ، پهلوی zhan (زن) « یونکر ص ۷۵ » . ۴ - قس : یشه ، یسوق .

۴ - رك : یسو . ۵ - قس : یشو ، یسوق . ۶ - « تحقیق آست که ییغه امالۀ « نافع » است و نافع آنچه نسبت بناف دارد و نافع مثک را ازین جهت نافع گویند ، و جای بند ازار را ییغه نیز از آن گویند که بناف نسبت دارد ، و ییغه بمعنی مطلق پوستین یست بلکه پوستی که از حوالی ناف روبا و جز آن میگیرد و نرم تر از پوستهای دیگر است . « رشیدی » .  
 فس Ilf در نهرانی و لهجه اراک ( سلطان آباد ) « مکی نژاد » .  
 ۷ - همچون تناب نافع چون میخ کوفته

چون خیمه سال و مه زده چون ییغه بسته باد .

کمال « رشیدی » .

۵ **نیشتر** - تلفظ قدیم nēshhtar و تلفظ کنونی nishtar [برای وجه اشتقاق ، رك : یش] :

آلت فلزی نوک تیز که فسادان و جراحان بجایی از بدن فروربرد تا خون یا چرک بیرون آید .

۵ **نیشکر** - تلفظ قدیم nai - shakar و تلفظ کنونی nei - shekar ؛ از : بی

( نای ) + شکر ؛ پهلوی nadh shakar « یونکر ص ۷۵ » ، گیاهی است که

در اصطلاح علمی لاتینی Saccharum officinarum و در سانسکریت ikshu نام دارد ، و نوعی از این رستی که خودرو ( وحشی ) است و در سرزمینهای گرمسیر

آسیا و شمال و مرکز افریقا میروید و ببلندی پنج متر میرسد ، در لاتینی Sacch-

arum Spontaneum نامیده میشود . نیشکر از هند است و بویره بنگاله

مرز و بوم آن دانسته شده . رك : پورداود . هر مزدنامه ص ۱۹-۳۵ . نیشکر از تیره

غلات است و از آن قند استخراج کنند . رك : گل کلاب ص ۲۹۶ .

۵ **نیشکر خند** - رك : نیشکر خط .



نیشکر

یغه پوستین گفته‌اند و از آن روباه خواسته‌اند .  
 الله اعلم .

نیل = بر وزن نیل ، حیثی باشد که  
 عصاره آنرا یعنی فشرده آنرا لوله گویند و بدان

و شلووار باشد. و بشجه راینز گویند ۱ و آن پارچه‌ای  
 باشد مربع که رخت پوشیدنی و غیره را در آن  
 بندند - و پوست شکم جانوری هم هست، و پوستین  
 را نیز گفته‌اند چه یغه روباه بمعنی پوستین روباه  
 باشد ۴ - و بمعنی روباه نیز بنظر آمده است چنانکه

۱ - فرهنگ شرفنامه این بیت نظامی را شاهد آورده :

بسی نافه مهر تا کرده باز / ز یغه بسی جامه دلنواز .

رشیدی گوید : « درین تأمل است » و رشیدی خود این بیت را شاهد پوستین آورده است.

۴ - شیرکز مالش عدل تو دباغت یابد / کردش برم تر از یغه روباه شود .

شرف شفره « رشیدی ».

۵ نیک - تلفظ قدیم nek « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nik ؛ قس : نیکو ، نیکو ،

پارسی باستان - naiba ( خوب ، فشنک ) ، پهلوی newak ، new « اشق ۱۰۶۸ » « اوبولا  
 ۱۰ » ، کردی ع « نیک » ( خوب ) « ژابا ۴۲۸ » ؛ خوب - مردخوب ، شخص نیکو کردار :

پرنو نیکان بگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت تا اهل را چون کردگان بر گنبد است .

« گلستان ص ۲۲ ».

ورک : نیکو . - سخت ، بسیار :

چه سخت ست کرفتی و نیک بد کردی / هزار بار ازین رأی باطل استغفار .

سعدی « فرهنگ نظام ».

این کلمه در ترکیبانی نظیر : نیک بخت ، نیک بختی ، نیک نام ، نیک نامی ، نیک اختر ، نیک اختری ،  
 نیکبوی ، نیک اندیش ، نیک دل و نیک سرشت آید .

۶ نیکو - تلفظ قدیم nekō « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nikō ؛ پهلوی newakōk

« اوبولا ۱۳ »، ne(va)kōk « بیرک ص ۱۵۷ »، در اوراق مانوی ( پهلوی ) nyyqww ( زبیا )

( . Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1 p. 86 ) این کلمه

نوسمه است با òk - ( برای صفت . òk - از ava\_ka - ) و محتملاً جدید است « بیرک

ص ۱۵۷ » ؛ خوب ، نیک - شخص خوب رفتار - زبیا . این کلمه در ترکیبانی نظیر نیکو خصال ،

نیکو رأی ، نیکوسیرت ، نیکوکار ، نیکونام ، نیکونهاد ، نیکوگان آید .

۷ نیکویی - تلفظ قدیم nekōyi ، تلفظ کنونی nikōyi ؛ از : نیکو (م.ه.) + ی

( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ؛ خوبی ، خوشی ، نیکو ؛ « عمرو او را ( احمد بن ابی الاصبغ را »

کرامت کرد بسیار و بناوخت ... و به نیکویی باز گردانید . « تاریخ سیستان ص ۲۴۶ » - زبیبی .

۸ نیکو - تلفظ قدیم nekī « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nikī ؛ از : نیک (م.ه.) +

ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ؛ خوبی ، نیکویی ؛ « پیدا کردن شاید بود همتها از جهت نیکو

و بدی . نیکو دو معنی را گویند : یکی مر آن نیکو را که چیزی را بخود بود که خود نیک بود ،

و آن آن بود که کمال وی در او بود ، و چون نبود ناقص بود ... ، و یکی نیکو آن بود که از وی

مر چیزی دیگر را آن نیکو بیشتر بود... » « ابن سینا . دانشنامه . الهی مصحح نگارنده ص ۱۱۷ ».

**نیلفر** \* با فا ، بروزن و معنی یلیفر است که مخفف یلیوفر باشد و آن کلی است معروف و مشهور .

**نیل فلک** = بمعنی نیل خم آسمان است که کنایه از سعوت فلک باشد - و سیاه آسمان را نیز گویند .

**نیلك** = بروزن گیلک، مصر نیل است - و گرفتن اعضا و اندام را نیز گویند پس دو ناخن انگشت دست چنانکه بدرآید ۶ .

**نیلگری کردن** = کنایه از سبزه رویایدن باشد \* .

**نیلگون پردها** = کنایه از آسمانها است .

جامه و امثال آن رنگه کنند ۹ - و سیند سوخته را نیز گفته اند که بجهت چشم زخم بر بناگوش و پیشانی اطفال کشند ۴ .

**نیلفر** ۴ = بفتح بای فارسی بر وزن بی هنر ، بمعنی یلیوفر است و آن کلی است معروف ، و بعضی گل کبود بر آگویند که بیاره آن بر درخت پیچیده بالا رود ، و آن نوعی از یلیوفر باشد و عبری قاتل النحل گویند بسکون های بی نظله .

**نیلیج** ۴ = بر وزن ایرج ، معرب نیله است که به نیل مشهور است و بدان چیز هارنگه کنند .

**نیل خم آسمان** = کنایه از سعوت آسمانی است .

۹ = نیله (م.ه) ، از سانسکریت *nīla* ، معرب آن از فارسی «یلج» ( بکسر اول و فتح سوم ) و «یلج» ( بفتح اول و سوم ) (م.ه) . ( رك : لوفر ۳۷۰ ) . این کلمه را به *indigo* (فر) اطلاق کرده اند ، ولی باید دانست که عرب همواره *pastel* (فر) «*Isatis tinctoria*» را با *indigo* ( *Indigofera tinctoria* ) خلط کرده است «عقار ۲۴۹ ف» و رك :

*Laufē, Sino-Iranica*, p. 585.

\* یلیج ، هوالدی تسمیه العامة التیل ... و رسمی ایضاً الطین الاخضر و العین الخضراء «عقار ۲۴۹» . نیل گیاهی است از تیره پروانه واران ( *Légumineuses* ) که از آن رنگه آبی یلی بدست میآید و در نقاط گرم میروید «گل کلاب ۲۲۳» . ۴ - در نسخه میرزا (ابراهیم) اسپند سوخته که بر بناگوش طملان مانند بجهت دفع چشم زخم «رشیدی» - رود نیل *Nil* (فر) Nile (انگه) . یاقوت در معجم البلدان گوید : «هوتریب یلوس من الرومية» رودی بزرگه بافرشای شرقی ، و آن از شعبه اصلی که از دریاچه *Nyanza - Victoria* خارج شود ، و از ناحیه بانلاقی عبور کند و سپس بنام بحر الجبل موسوم گردد ، و آنگاه بحر النزان در آن ریزد و پس بنام بحر الایض درآید . نزدیک خرطوم ، از سمت راست بحر الزرق - که از حوضه میآید - در آن میریزد . نیل از نوبه و مصر عبور کند و مصر را بوسیله طغیانهای متناوبش مشروب سازد و بقاره رسد و در آنجا مصبوی آغاز گردد و دو شاخه اصلی آن در بحر الروم ریزد . مجرای نیل را ۶۵۰۰ کیلومتر دانسته اند .

۴ = نیلفر = یلیوفر (م.ه) . ۴ - معرب «نیله» (م.ه) . و «نیل» رك : ح' و رك : ذی ج ۲ ص ۶۳۲ . \* = یلیفر = یلیوفر (م.ه) . ۶ - رك : جهانگیری .

۵ نیلگون - بکسر اول ، از : نیل (م.ه) + گون ( = کوه ) ؛ برنگه نیل ، آبی - سبز :

بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع یدلان شیدا .  
« فرخی سیستانی . دیوان ص ۶۰ » .

جای «نیلگون» اول ، در بعضی نسخ : قهر گون - نیز نوعی اسپ است . رك : نوروزنامه ص ۵۳ ص ۱۳ و تعلیقات آن ص ۱۳۰ .

**نیلگون خیام ۱** - با خای قطهدار، بسمی بیلگون پرده‌است که کنایه از آسمانها باشد .

**نیلگون و طاق ۲** - بکسرواوه، بمعنی بیلگون خیام است که کنایه از آسمانها باشد.

**نیلوفر ۳** - بابای فارسی، بروزن و معنی نیلوفر است، و آن کلی باشد معروف. گویند که با آفتاب از آب سر بیرون می‌آورد و باز با آفتاب فرو میرود، و گویند مرغی بوقت فرورفتن نیلوفر در میان نیلوفر درمی‌آید و صباح که نیلوفر از آب برمی‌آید و دهان می‌کشد آن مرغ میبرد و میرود

و شب از آب هیچ زحمت نمیکشد .

**نیلوپرک ۴** - بکون کاف فارسی، بمعنی نیلوفر است که گلی باشد معروف .

**نیلویل ۵** - بالام، بر وزن و معنی نیلور است.\*

**نیلوفل ۶** - باقا، بروزن و معنی نیلویل است که گلی باشد معروف .

**نیله ۷** - بر وزن حیله، عصاره و فشارده نیل را گویند و بیج معرب است - و بمعنی کبود هم هست ۸ و آن رنگی باشد معروف و بیشتر براسب ۹

۱ - جمع «خیمه» (چادر) (ع). ۲ - (ع) «وطاه ککتاب و کسحاب عن الکائی،

کتردی خلاف غطاء» «منتهی الارب» . ۳ - نیویل = نیلوفر = نیلوفل = نیلور که = نیلدر = نیلیر، یهلوی nilôpal، از سانسکریت - nilôtpala «اووالا ۲۴» - N. lotus, Nymphaea alba سانسکریت nilôtpala (Nymphaea lotus) :



نیلوفر

نیز kamala, kumuda «اوفرس من ۵۸۵» تیره نیلوفریان (Nymphaeacées) نزدیک به تیره آلاله‌هاست. رستنی‌های این تیره در آب می‌روید، از انواع معروف آن گل نیلوفر (Nenuphar) است که دارای گل‌های زرد یا سفید است و ماده‌ی لبنایی بسیار دارد و بعنوان ملین بکار می‌رود «گل گلاب من ۲۰۰» نیلوفر با انواع مختلف اطلاق شود: نیلوفر آبی از فروع تیره آلاله، دارای

برگ‌های پهن و شناور و گل‌های سفید یا زرد و درشت و زیباست و معمولاً در حوضچه‌های پر آب یا استخرها پرورش می‌یابد. نیلوفر صحرایی (Convolvus sepium) از تیره پیچکیان (Convolvula cées) است. ریشه‌های آن در زمین فرو می‌رود و نباتات دیگر را خراب میکند - نیلوفر باغی (Convolvus arunsis) که برای زینت کاشته میشود «گل گلاب من ۲۴۱».

۴ - نیلور (م.ه) +ك (پسوند تصغیر و تلطیف) . ۵ - نیلوفل (م.ه) - نیلور (م.ه) ۶ - نیویل = نیلور (م.ه) :

مر مرا از عبیر و مشک بدل.

آب انگور و آب نیلوفر

ابوشکور بلخی «المعجم شمس قیس من ۲۳۰».

۷ - سانسکریت nila (رک، نیل) = بیج (مغرب)، هر چیز بلبی و کبود. قس: نیلی.

۸ - کسی کاندلر خلافت جامعه‌ای پوشد، همان ساعت ز بهر سو که او مادر بیوشد جامه نیله. «فرخی سیستانی من ۳۵۲» و رک: و شیدی .

سمنند و ابلق و کورنگه و بیله .

۹ - زهر قسم اسب الوان در طویلله

فخرگر گانی «فرهنگه نظام».

۱۰ نیلور - رک: نیلور .

آن زخم را نافع است ۴ .  
**نیماد ۴** = بر وزن بیداد ، بمعنی تمیز است ، و آن قومی باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود .  
**نیم اشکی** = بکسرهمزه و سکون شین نطفه دار و فتح کاف و یون بتحتانی کشیده ، نام حلوانی است که به نیم شکری ۴ شهرت دارد .  
**نیم ترک ۵** = بفتح فوقایی و سکون رای بی نقطه و کاف ، کلاه خود را گویند و آن کلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگه برس دهند ۶ .

واستر اطلاق کرده اند\*  
**نیلی بحر** = کنایه از آسمان است .  
**نیلی پرده ۵** = بمعنی نیلی بحر است که کنایه از آسمان باشد .  
**نیلی حقه** = بمعنی نیلی پرده است که کنایه از آسمان باشد .  
**نیلی دوآیر (۱)** = بفتح دال ابجد ، کنایه از آسمانها است (۲) .  
**نیم** = بروزن میم ، معروف است که نصف باشد ۹ - و نام درختی است در هندوستان که برگه

(۱) چك : دوائر . (۲) چش : باشد .

۱ - اوستا - naema ( نصف ) در ( naema xshafni , naema asni ) وندیداد ( ۴۵ ، ۴۴ ) ، ساسکرت - nēma ( نصف ) ، پهلوی nēm , nēmak , nēm کردی nīw ( نصف ) ، قس : nīw rūz ( نیمروز ) ، افغانی nīmai ، قس : بلوچی nēm rōc , nēm rōc , nēm mōsh , nēm mōc ( نیمروز ) ، nēmshaf , nēmshap ( نیمشب ) ، سریکلکی ع naim رک : اشق ۱۰۶۹ .  
 هوشمان (۱۰۶۹) گوید : در تلفظ nīm ، قس : یازد nīm ، افغانی ع nīm :  
 نیم نالی گر خورد مرد نغدای      بذل درویشان کند ییمی دگر .

۲ - هندی = melia azedirachta ( Mumtaz practical Dict . p.542 )

۳ - ط . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - رک : نیم شکری .

۵ - رک : ترک . ۶ - در تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض (ص ۲۴) آمده : «دیگر روز چون بار بگست و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت (مسعود) با این مقدمان ، و افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده ، و اعیان را به نیم ترک بنشاندند .» محشی در ذیل همان صفحه گوید : نیم ترک نوعی بوده است از خیمه ، و بنا بحاشیه یب (ادب پیشاوری) نوعی از خیمه کوچک بوده ، و در حال بفتح تا و سکون راست ، و کاف آن نازی یا فارسی هردو محتمل است ، چه اگر کلمه مستعار از نیم ترک بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعده باکاف فارسی است ( چون ترک با مرکه قافیه شده است ) و اگر از ترک بمعنی قطعه های کلاه و خیمه آمده باشد با کاف نازی است بنا بتلفظ جاری .

۵ لیلی - بکسر اول ، از : لیل (م.ه) + ی (سبت) قس : نیله : هر چیز منسوب به لیل (م.ه) - رنگه کبود - هر چیز برنگه کبود :

در جبهه کعبه کعبه آرا      لیلی زده دفع چشم بد را .  
 لیلی کلفی براو کشیدی      از چشم بدان بیارمیدی .

درویش واله هروی در تعریف جبر الاسود « فرهنگ نظام » .



هم میگویند .  
**بیم خانه مینا** - کنایه از آسمان  
 است .  
**بیم خایه ۶** - با خای نطفه دار پروزن  
 پیل پایه ، کیند و کینیدی را گویند - و کنایه از  
 آسمان ظاهراست که نصف آسمان باشد .  
**بیم دست ۵** - بفتح دال ابجد پروزن بیم  
 بست ، مسند کوچک را میگویند چه دست بمعنی  
 صدر و مسند عالی باشد ۷ .  
**بیم دینار** - و لیمه دینار ، کنایه از

**بیم تن ۱** - بفتح فوقانی و سکون تون ،  
 بیم تنه و ارخالق را گویند \* .  
**بیم چرخ** - بفتح جیم فارسی و سکون  
 رای بی نقطه و خای نقطه دار ، کمان نخش را گویند  
 و آن نوعی از کمان است ۲ .  
**بیم جوسنگ ۲** - سنگی را گویند  
 که بوزن بیم جو باشد یا مقداری که بوزن بیم جو  
 باشد .  
**بیمچه ۴** - بفتح جیم فارسی ، جامه  
 و بالاپوش کوتاه باشد - و شمشیر و تفنگ کوتاها

۱ - بیم تنه ( در تداول امروزی ) ، قس : بیمه . ۲ - فرهنگها بیم چرخ را  
 مرادف با کمان نخش ( رجوع شود به ' چرخ ' ) آورده اند . فرخی ( سستانی ) گوید :  
 بکوه برشد و اندر نهاله که بنشست  
 به پیش ییلك وزه کرده بیم چرخ کمان .  
 و اخبسکتی در وصف انسب گوید :  
 کردن چو بیم قوس و در آهنگه نک چنان  
 و انوری گوید :

ای بجایی که از علو بنگند

بیم چرخ نو چرخ را از دست .  
 ' مینوی . تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۵ ' .

۳ - رك : سنگ ، و قس : درمنگ ( چهاره قائله عروضی . طبع دوم نگارده ص ۵۱ س ۱ ) .  
 ۴ - از : بیم + چه ( یسود نصیر ) ، امروزه بمعنی مرغ ( ماکیان ) کوچک استعمال  
 شود . مرحوم بهار نوشته ( سبک شناسی ج ۳ ص ۴۱ ح ۵ ) : ' بیمچه گویند نوعی اسلحه است که  
 درست معین نشده و برهان گویند ... یبیتی از محمد بن بدیع النسوی در دست است که بیمچه را بمعنی  
 بالاپوش یا عبا آورده است :

چو سبز بیمچه علم نیمکش کردی  
 سیاه چهره شود راست جهل چون فرغ .  
 \* - چو دینسیزه که گل پای در رکاب آورد  
 کشید بیمچه یعنی که خسرو است سوار .  
 مجیر الدین یلقانی ' جهانگیری ' .

۶ - رك : طشت و خایه ، نشت و خایه . ۷ - رك : دست :

دست آفت بدو چگونه رسد  
 که در او بیم دست دستور است .  
 انوری ایبوردی ' فرهنگ نظام ' .

- لیز بمعنی نصف واحد کامل از چیزی ، مانند بیم دست سندی ( نصف عدد سندی ) و غیره .

۵ بیم تنه - بکسراول و فتح چهارم و پنجم ( در لهجه مرکزی بکسر پنجم ) از : بیم  
 + بن ۱۰ ( بخت ) = بیم تن ( م . س ) ؛ جامه ای که بیم بالای تن را بیوشاد ، کت ( فر ) .  
 ( برهان طابع ۲۸۲ )

**نیم روز ۴** - معروف است یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب است بردایرة نصف النهار ۴ - ولایت سیستان را نیز گویند ۵ ، باین سبب که چون سلیمان علیه السلام با آنها رسید زمین آفرای پر آب دید دیوانرا فرمود تا خاک بریزند در نیم روز پر خاکش کردند، و بعضی گویند خسرو چین تا نیم روز آنها را لشکر گاه کرده بود ۶ و وجوهات

لب معشوق است ۱ .  
**نیم راست** - برای بی نقله بالف کشیده و بین سمنس و نای قرشت زده ، نام بردم است از موسیقی ۲ .  
**نیم روخاکی** - بیکسر میم ، در اصطلاح يك طرف روی را بر زمین گذاشتن باشد .

۱ - باعتبار اینکه دینار (م.ه) از طلاست (مراد شاعر طلای سرخ است) و لب معشوق هم سرخ است :

بختم نیم دینارش بگل از بیخودی یعنی  
که گر جم را نگین است، آن نگینش را نگار است این .  
خاقانی شروانی «رشیدی» .

۲ - رك : راست ، نیزی راست :

گفتی از آن قول که قوال راست  
گفتی که راست کهمی نیم راست .

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری»

۳ - از : نیم + روز؛ پهلوی *nēm - rōc* «بیرگه» س ۱۵۶ ، رك : هوشمان ۱۰۶۹ .

۴ - «یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضلتر است ؟ گفت : ترا خواب بیمروز ، تا در آن يك نفس خلق را بیازاری . «گلستان» س ۳۰ .

۵ - رك : دائرة المعارف اسلام . فراسوی (چاپ اول) ج ۱ ص ۱۶۹ ستون ۱ . در عهد ساسانیان نیز بهمن معنی بکار رفته . رك : کریستنسن . ساسان ص ۳۵۲ ، ۴۵۰ ( *Nēmrōz* ) طبق رساله پهلوی «شهرستانهای ایران» ، ایران بچهار بخش (کوست) تقسیم میشده (در عهد ساسانیان) : کوست خوراسان (خراسان) [بخش شرقی] ، کوست خوردران [بخش غربی] ، کوست آنوریانگان (آذربایجان) [بخش شمال غربی] ، کوست بیمروج [بخش جنوبی] و این تقسیم است که در زمان سلطنت خسرو انوشروان بعمل آمده . کوست بیمروز شامل شهرهای ذیل بوده : کابل ، رخج ، بست ، فراه ، زرنگه ، کرکویه ، کرمان ، به‌اردشیر ، اشغر ، دارابگرد ، به‌شاپور ، گور (جور) ، اردشیرخوره ، توزک (توج ، توز یا طاوس) ، هرمزاردشیران ، رامهرمز ، شوش ، شوشتر ، وندیوگک شاپور ، ایران خره کرد ، نهرتیره ، سمران (کشور حمیریان) ، اراسپ یا ارسپ ، اسور (آشور) ، ورمی‌تاجیکان (دریاچه نازران ، خلیج فارس) ، گمی (جی در اصفهان) ، ایران‌آسان کرد قباد (ناحیه‌ای در میان کرمان و نواردشیران یا هدایینه که اروپاییان آدیابن گویند و شهر آن اربل نام داشت) ، اشکر (کسکر) . رك : نفیسی . تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۳۲۲-۳ . و زرنک همان سیستان است . و رك : مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۶۹ :

و در بخرابی قند از مملکت  
گر سینه خبید ملک بیمروز . «گلستان» ص ۱۱۵ .

۶ - افسانه آمیز است .

۵ نیم رو - بیکسر اول و ضم چهارم ، ضم مرغ نیم برشته در روغن .

دیگر نیز دارد - و نام پرده‌ایست از موسیقی ۱ -  
 و نام لحن بیست و نهم است از سی لحن بارید ۱ . ۲  
**نیم سفته** ۳ - معروف است که نیم  
 سوراخ کرده شده باشد - و کتابه از سخن ناتمام  
 و سر بسته هم هست - و تراوش اندک را نیز  
 گویند .  
**نیم شکری** - نام حلوائی است ۴ مشهور  
 به نمشکری (۱) .  
**نیمق** ۵ - ولیمقا با قاف ، بلغت یونانی

یلوفر را گویند، و آن کلی است معروف \* .  
**نیم کاره** ۶ - باکاف بروزن شیرخواره،  
 بمعنی شاگرد باشد - و مزدور را نیز گویند ۷ -  
 و هر چیز ناتمام را هم گفته‌اند \* .  
**نیم لنگ** - بکسر لام و سکون یون و کاف  
 فارسی، قربان را گویند و آن جایی باشد که کمان  
 را در آن گذارند و بر کمر بندند ؛ و بعضی ترکش  
 و تیردانا را نیز گفته‌اند ۸ - و بمعنی کمان هم بنظر  
 آمده است - و يك عدل باررا نیز گویند که نیمه

(۱) چشم : بنمک شکری .

۱ - در فهرست منظومی که نظامی در خسرو و شیرین برای الحان باریدی ترتیب داده ،  
 نام لحن هیجدهم است :

چو گفتمی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود شدی تا نیمه روز .

» جمالزاده . آوازهای قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲: ۲۳ و ۳۴ .

۲ - نیز نیمروز بمعنی جنوب است . رك : ح ه صفحه قبل . (قس : فرانسوی *midi*

که هم بمعنی ظهر است و هم جنوب ) . ۴ - رك : سفته . ۴ - رك : نیم اشکی .

۵ - ظ . مصحف « نیمف » *Nymphaea alba* ، *Nymphaea lotus* » لوفر

س ۵۸۵ . ۶ = نیم کار = نیمه کار = لفة بمعنی کاری که نصف آنرا انجام داده

باشند . ۷ - ظ . در اصل بمعنی آنکه با نیمه (آجر) کار کنند ، فله « فرهنگ نظام » ؛ قس :

خوش بود جان و جان من خوشتر خاصه چون هست نیم کار لیت .

» کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان س ۱۸۹ .

و نیم کاری حاصل مصدر و اسم معنی آنست :

در از لعلش بدرج تنگباری

مه از روش بشغل نیم کاری .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۸ - « نیم لنگ ، کمان دان بود ، یعنی قربان ( بکسر اول ) و « شفا » تیردان بود یعنی

کیش . فرخی (سیستانی) گوید :

بوقت کارزار خصم و روز نام و تنگ تو فلک در گردن آویزد شفا و نیم لنگ تو .

» لغت فرس س ۲۶۴ .

» ... با هر غلامی عمودی سیمین ، و دوهزار با کلاه چهارپیر بودک و کیش و کمر و شمشیر و شفا

و نیم لنگ بر میان بسته ... » تاریخ بیهقی مصحح دکتر قیاض س ۲۸۸ .

○ نیم کار و نیمه کار و نیمه کاره - رك : نیم کاره .

○ نیم کاری - رك : ح ۷ .

○ نیم کت - بکسر اول و فتح سوم ، از : نیم (م.ه) + کت (م.ه) ، کرسی طولی که در

آن چند تن نشینند .

شد ۸ - و بمعنی کره و مسکه هم هست که برمی زبده خوانند ؛ و بحذف تثنائی هم بنظر آمده است که بر وزن لیمو باشد .

**نی نیاوندی** = نام دارویی است که عربان قصب‌الزریه خوانند و آن نی بلریکی است است مانند قلم و باریکتر از قلم ، و آن تیره رنگه و تلخ میباشد . مدهه و جگر را نافع است .

**نیسیا** = بکسر هردو نون بروزن کیمیا ، بلفظ سریانی نالخواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و اجوابین همان است ۹ .

**نیو** = بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو ، بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلآور و بهادر باشد ۱۰ - و بمعنی ناودان هم آمده است ۱۱ - و بکسر اول و ضم ثانی بمعنی راست باشد که نقیض کج است .

خروار باشد ۱ - و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم هست ۲ .

**نیمور** = بر وزن طیفور ، آلت تناسل را گویند ۳ .

**نیمه** ۴ = بر وزن هیمه ، نصف هر چیز را گویند - و برقع را نیز گفته اند و آن چیز است که بر روی پوشند ۵ .

**نیم هلال** = بکسر ها ، کنایه از لب مشوق است .

**نیناد** ۶ = با اول بثنائی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده ، بمعنی صبر باشد و آن مقاومت نفس است با هوا ۷ .

**نینوی** = ضم نون دوم بروزن بی موی ، بفرس قدیم نام قصبه موصل باشد ، و نام شهری که یونس علیه السلام به آنجا بجهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در آنجا

۱ = نیم لنگه ( صف عدل ) .  
فرهنگه نظام .

۲ = من این نیمور خود را وقف کردم

علی صبیانکم یا ایها الناس .

سوزنی سمرقندی « سروری » و رك : فرهنگه نظام .

۳ = پهلوی nēmak ( بخش ، سهم ، جهت ) ، بلوچی nēmag ( جهت و سمت ،

طرف ) قس : افغانی nēmai ( صف ) « هوشمان ۱۰۶۹ » ، شهمیرزادی nīmā « که ۲۷ ص

۱۷۷ » رك : اشق ۱۰۶۹ و رك : نیم . ۵ = پهلوی nīmak ( پیراهن مقدس ) « ناوادیبا

۲:۱۶۹ » قس : نیم تن ، نیم تنه . - در اصطلاح بنایی « نیمه » بمعنی نیمه (صف) آجر بکار رود .

۶ = ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ = هوی ( مر ) . ۸ = نینوا =

Ninive (فر) شهری در آسیای قدیم ، پایتخت مملکت آشور ، واقع در کنار دجله . رك : قاموس

مقدس ص ۲۹۰۱ . ۹ = همان « زیان » است :

پدرم بسکه نینیا خور شد

شکم او ز نینیا پر شد .

پرسید علی رازی « جهانگیری » .

۱۰ = پهلوی nēv ( شجاع ، فهران ) [ جز . tag ] « یونکر ص ۱۱۸ » : « لیو ، مرد

دلیر و مردانه بود . فردوسی (طوسی) گفت :

چو طوس و چو گودرز کشواد و کیر

چو گر گین و فرهاد و بهرام لیو .

« لغت فرس ص ۴۱۲ » .

۱۱ = محال « ناو » ( ه.م. ) :

هر دو سوی سر آن دو گوش چو لیو

۵ = لیوا - رك : نینوی .

چه کنی در پی خروش و غریو .

سنالی خرویی « فرهنگه نظام » .

**نیوراد** ۸ - با رای قرشت بر وزن دیوزاد ، بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است مر نفس را که تقدیر و تربیت امور میکند.

**نیورنیوار** ۹ - بکسر رای بی نقطه در چهارم ، بمعنی کائنات جواست یعنی چیزهایی که در میان زمین و آسمان بهم میرسند همچو قوس قزح و شهب و یازک و ذوات الاذئاب و برف و بلران و مانند آن ، چه نیور بمعنی کائنات و نیوار بمعنی جو باشد.

**نیوساو** ۱۱ (۲) - بکسر اول و سین بی نقطه بالف کشیده و بو او زده ، بمعنی پابنده و بی زوال است و در عربی بقاء بالله خوانند.

**نیوسوم** ۱۱ - با سین بی نقطه بر وزن ردگه بوم ، شره و حرص بسیار باشد بر چیزی خوردن .

**نیوش** ۱۴ - بکسر اول و ضم تالی و سکون ناکث و شین قرشت ، امر بشنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو - و شنوده را نیز گویند که فاعل شنیدن است ۱۴.

**نیوشا** ۱۴ (۳) - بکسر اول و شین بالف کشیده ، بمعنی شنوا باشد که شنوده است - و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند.

**نیواد** ۱ - بر وزن میعاد ، بمعنی شجاعت باشد ، و آن حالتی است که مردم بسبب آن قوی دل شوند .

**نیوار** ۲ - بر وزن دیوار ، مابین زمین و آسمان را گویند و برعی جو خوانند.

**نیواره** - با نالی مجهول بر وزن بیچاره ، چویی باشد که خمیر نایرا بدان یهن سازند ۴ .

**نیوباریدن** ۴ - بفتح اول و نالی ، بمعنی نه ایباشتن و برنگردن و فروبردن و لیفکندن باشد چه او باریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن و ایباشتن و افکندن است و مذکور شد که هرگاه بون مفتوحه بر سر کلمه ای که همزه داشته باشد ییاورد آن بون بمنزله لای نفی است و آن همزه ییای حلی تبدیل می یابد .

**نیووش** ۵ - بکسر اول و فتح نای قرشت بر وزن بیشکنس ، جماع و مجامعت را گویند.

**نیوتور** ۶ - با نای قرشت بر وزن فیل زور ، بمعنی کبر و غرور باشد و آن بزرگداشتن است نفس خود را و دیگران را خرد شمردن .

**نیور** ۷ - بر وزن زبور ، بمعنی کائنات باشد و کائنات در لغت بمعنی حاصلات است (۱) یعنی آنچه در عالم حاصل شود .

(۱) چش : باشد . (۲) چك ، چش : بیواد .

(۳) چش : بیوشان .

۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » . ۴ - و آنرا « چوبه » نیز گویند . « جهانگیری » و رك : رشیدی .

۴ - نفی از « او باریدن » (م.ه) . ۵ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » .

۶ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ - از دساتیر : « نیور » . بر وزن زیور ، آنچه

در کره هوا متکون و پیدا شود . « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » و رك : نیور نیوار ، و رك : قاب ص ۴۶ .

۸ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۹ - رك : نیور . ۱۰ - رك : چهارمقاله

عروضی طبع دوم نگارنده ص ۹۰ و تعلیقات ص ۱۱-۱۱ . ۱۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۱۲ - رك : بیوشیدن . ۱۴ - اسم فاعل مرخم از « بیوشیدن » .

۱۴ - از: یوش (ریشه فعل = امر) + (پسوند صفت مشبیه) . قس : نفوشا ، نفوشاك .

شنیدن گوشت خود را دراز کند یا از پس دیوار واز پس پرده و امثال آن گوشت اندازد تا سخن ایشانرا بشنود و بجایی که نباید گفت بگوید، و این معنی را بربری استراق سمع خوانند \*

**نیوشیدن** <sup>۶</sup> = بکسر اول بر وزن کوهیدن ، بمعنی شنیدن و گوشت کردن باشد <sup>۷</sup> - و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است.

**نیوند** <sup>۸</sup> = بکسر اول بر وزن ریوند ،

**نیوشد** <sup>۱</sup> = بروزن فروزد ، بلفظ زرد وپازند(۱) بمعنی آموزد و یاد گیرد باشد که از آموختن و یاد گرفتن است <sup>۲</sup> ؛ و در فارسی بمعنی گوشت کند و بشنود .

**نیوشنده** <sup>۳</sup> = بکسر اول بر وزن فروزده، گوشت کننده و شنونده را گویند .

**نیوشه** <sup>۴</sup> = بکسر اول و فتح شین نقطه دار، گوشت فرا داشتن باشد جدیدی و آن کسی را گویند که چون دوشخص با هم آهسته حرف زنند او بی جهت

(۱) چک : زرد وپازند .

- ۱ - مضارع از «نیوشیدن» (م.م.)      ۲ - رك : نیوشیدن .  
 ۳ - اسم فاعل از «نیوشیدن» (م.م.)      ۴ - از: نیوش (م.م.) + (پسوند اسم مصدر، اسم معنی) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده سر ۱۰۱ و رك: نیوشیدن؛ بمعنی ترقب ، ترصد ، مراقبت: همه یوشه خواجه بنیکویی و صلاح است همه یوشه نادان بینگه و قتنه و غوغاست .  
 رود کی سمرقندی «لفت فرس ص ۲۱۷» و «شرح احوال رود کی چاپ نفیسی ج ۳ ص ۱۰۵۰» .  
 • - رك : نیوشیدن :

چون بشنیدن زمی معنبر جوشه  
 ورفکنند سرخ مل بر طلدو گوشه  
 گوید کاین می مرا نگرود گوشه

گوید کابدون نماد جای یوشه  
 روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه  
 تا نخورم یاد شهریار عدومال .

\* منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵ ،

**nīyōshīdhan** - از: نیوش (م) + یدن (پسوند مصدری)؛ پهلوی **nighōshītan**

( شنیدن ، مخفیانه گوشت دادن ) ، یازند **nyoxshīdhan** ، از **gōsh** \* بیرگه ص ۱۰۵۸ ، رك: نفوشا ، نفوشاك. حرن گوید : نیوشیدن ، اوستایی **gaosh - oni** ( شنیدن ، گوشت دادن ) ، فس: **n(i)gōshītan** ، پهلوی **n(i)yōshītan** ، **n(i)yōshītan** ، هندی باستان ریشه **ghōsh** ، **ghōshati** با **ghōsh** ( شنیدن ، گوشت دادن ) ، بلوچی **nighōshagh** ، **nigōshagh** ، استق ۱۰۷۰ ، هوشمان قول حرن را در نشأت **nighōshagh** ( بهمین املاء ) ( شنیدن ، گوشت دادن ، استراق سمع ) و افغانی **nghvatal** ( شنیدن ، اطاعت کردن ) ، از ریشه ایرانی **oni - gōsh** تأیید میکند . فس نیز بلوچی **gōshagh** ( شنیدن ) ، اسی **ghossun** ، **qūsin** ( شنیدن ) \* هوشمان ۱۰۷۰ :

<sup>۷</sup> - فرستاده را گفت لیکو نیوش چون بغم اندر ز زخم او بفرود شد .  
 مرد سر خمش استوار بیوشد  
 آید هر ساعتی و پس بشیوشد  
 بگو آنچه بشنیدی ای ییزهوش .  
 فردوسی طوسی \* لفت فرس ص ۲۱۷ .  
 تیر زلد بی کمان و سخت بکوشد  
 تا بیگانگان از میان خم پنجوشد  
 تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال .

\* منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵ ،

<sup>۸</sup> - معنی اول ، ظ بر صاخته فرقه آذر کیوان .

بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و بوجه  
باشد ۴ .

**نیوه چمینه ۴** - بفتح جیم فارسی  
بروزن میوه شبینه، بمعنی خلع باشد و آن حالتی  
است مرفس اناسیرا که باختیار خود هرگاه  
خواهد ازین بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت  
که خواهد بتن پیوندد .

بمعنی فهم باشد و آن حصول معانی است مرفس  
اناسی را - و دوائی هم هست که آنرا حرمل عامی  
گویند و آن نوعی از سداب کوهی است ۱ .

**نیونلهریم ۴** - نوعی از حرمل است  
که هزار اسفند باشد، و بر روی حب المقلب خوانند  
بکرمیم و سکون های بی نقطه .  
**نیوه ۵** - با تالی مجهول بر وزن لیوه ،

۱ - رك ؛ یوندد مریم . ۴ - رك ؛ یوندد .

۴ - کوس نو سال و مه برود و سرود نشنوی نیوه خروشان را .

رودکی سمرقندی . « رشیدی » .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آندکیوان .

# گفتار بیست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف نهجی مبتنی

بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه

لغت و کتابت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

☞ وا = بمعنی آت‌راست همچوماست وا | یعنی آت‌ماست وبعربی باج می‌گویند (۱) -

(۱) خم ۱: - وبعربی باج می‌گویند .

\* ( واو ) - حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آت‌راشش گیرند. این حرف به ب ، پ ، ف بدل شود و ص بط از دیباجه مؤلف، ورك: ص یو-بز دیباجه مزبور(حذف واو ودرحقیقت تبدیل  $\bar{u}$  به  $\bar{o}$ ) راجع بانواع 'و' (اصطلاحی) : رك : دیباجه مؤلف ص كز- كط . توضیح آنكه ما 'و'(واو) را در رسم الخط و تسمیه باصوات و حروف متعدد اطلاق می‌کنیم ، و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده ، اینك شرح اجمالی آنها :

(۱) واو معروف - و آن  $\bar{u}$  تلفظ شود و یکی از حروف مصوت زبان فارسی است : کاوس Kāvūs ، بودن būdan . (۲) واو مجهول - و آن  $\bar{o}$  تلفظ شود و از حروف مصوت فارسی است ( این تلفظ در فارسی قدیم بوده و امروز متروك است و فقط در بعضی لهجه‌ها باقی مانده). تلفظ روز ( یوم ) در قدیم rōz بوده . (۳) واو = u (کوتاه) که حرفی است مصوت، نظیر واو عطف (در تلفظ قدیم و لهجه‌ها) رك: حاشیه صفحه بعد (واو عطف). (۴) واو =  $\bar{o}$  که حرفی است مصوت ، نظیر واو عطف در تلفظ کنونی ، و اتومویل . (۵) واو- که  $\bar{v}$  تلفظ شود و از حروف صامت فارسی است : گاو gāv ، وام vām . (۶) واو معدوله پس از 'خ' که جمعا يك حرف است که با نفس ادا میشود و آت‌را بلاتینی قراردادی پس از x (خ) بشکل v رز نویسند و با بین ابروان ( ) قرار دهند ؛ این حرف در قدیم تلفظ میشده ولی امروزه فقط نوشته میگردد و تلفظ نمیشود، مثلا خواهر در قدیم x(v)âhar تلفظ میشده و امروزه xâhar . (۷) - و (اصطلاحاً واو ماقبل مفتوح) - و آن aw - تلفظ شود و دوسوتی ( diphtongue ) است ؛ این تلفظ در قبه در حاشیه صفحه بعد



وبمعنی بازم هست ۱ چنانکه گویند «وانگویی» و گاهی بجای با گفته می شود ۴ چنانکه گویند یعنی بلز لگویی و «واگفت» یعنی بازگفت - «وا تو میکوم» یعنی باتو میکوم ۴ - ومضفف

۱ - پیشوند فعلی است بمعنی «فرا» و «باز» و بنظر میرسد که آنها مستقیماً از fra (پیشوند) و apa ناشی شده باشند. «دارمستر. تبیمات ج ۱ ص ۳۰۶»، کردی ve (باز) «ژابا ص ۴۳»، قس: کردی we (پیشوند فعلی بمعنی باز کردن، مراجعت، دوباره انجام دادن)، زازا â (ژابا ص ۲۹۷)، در اراك (سلطان آباد) vâ (وا کردن، باز کردن) «مکی نژاد»، بهرائی نیز vâ، کیلکی va (vakûn باز کن) استاد بنویست «وا» پیشوند فعلی را در افعال نظیر «وا کردن» در فارسی اسالی میدانند و پیر آند که در لهجه مخاطب فارسی، در نتیجه تأثیر لهجه های شمالی مانند کیلکی و مازندرانی ایجاد شده، چه از نظر علم اصوات (فونیتیک) «و» فارسی اصیل یست (از افادات شفاهی استاد بنویست).

هزار یوسف کم گشته و انوائی یافت سر آستین جمال خود از بیفشانی.

نجیب الدین جربادقانی «رشیدی».

۴ = با (م.ه) = ابا (م.ه) ۴ - گاه بجای «به» بکار رود:

با دل آشفته زینجا میرویم.

گرچه ما و سوی ماوا میرویم

شاه داعی «رشیدی».

#### بقیه از حاشیه صفحه قبل

قدیم بوده و امروزه غالباً بدل به ow - با o میشود: تلفظ قدیم جو، jaw بوده، و تلفظ مولی در عبری mawlâ است و امروزه jow و یا jo و mowlâ یا molâ (در فارسی) تلفظ کنند. (۸) - (و اصطلاحاً و اوماقبل مضموم) - و آن ow - است که دو صوتی بشمار میرود و این تلفظ امروز رایج است (و مثال آن گذشت).

(عطف) - تلفظ درست این حرف در فارسی کنونی o است. در پهلوی u، پارسی باستان utâ «بارتولمه ۳۸۴»، در اوراق تورفان (لهجه شمال غربی ut «بیرکس ص ۲۲۹»، رگ: اشق - هوشمان ۱۰۷۱؛ اوستایی utâ، کردی u «ژابا ص ۴۲۸»، در فارسی معمولاً o تلفظ کرد: نشت و برخاست، حسن و حسین؛ ولی درجایی که پس از آن حرف مصوت باشد، v تلفظ شود: می آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد ازدم خرید.

(رودکی سمرقندی).

اما اینکه این حرف را بیاری معمولاً va تلفظ کنند تقلید از حرف عطف عربی است. در عبری «و» (مفتوح)، در آشوری بابلی ū، در عبری ū، در آرامی «و»، در لغات جنوب الجزیره و حبشه «و» «ولفتسون ص ۲۹۳». متأخران قواعدی برای مواردی که در فارسی o و واردی که باید va خواند ترتیب داده اند (رگ: غیث اللغات).

(و تصغیر) - و آن ū - تلفظ شود و پسوند یست. رگ: سرله از دیباجه مؤلف.

۱ = با (م.ه) = ابا (م.ه):

گرت ترهت همی باید بصرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغست وخوان درخوان و وا در وا.

سنائی خنوبی «رشیدی».

(پرهان طایف ۴۸۴)

کردن ، بهن کردن خمیرنان باشد بجهت لواش  
پختن .

**وات** = با اول بثانی کشیده وبقوای زده ،  
بمعنی حرف و سخن باشد ۷ - و بمعنی پوستین  
هم هست ۸ .

**واتر** ۹ = بفتح فوقانی بروزن مادر ، بمعنی  
دورتر باشد چنانکه گویند « پای واتر نهاد » یعنی  
پارا دورتر گذاشت ۱۰ .

**وانگر** = با نای قرشت بروزن داد گر ،  
بمعنی سخنور و شاعر و قسه خوان باشد ۱۱ - و  
پوستین دوز را نیز گویند ۱۲ - و نام رودخانه‌ای  
هم هست ۱۳ .

وای هم هست و آن کلمه‌ایست که مردم مرض  
و بیمار در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و گاهی  
در محل تأسف خوردن کفهای دست خود بر هم  
سایند و این کلمه را گویند ۱ - و بمعنی کشودن  
هم آمده است ۲ چنانکه گویند « دررا وا کن »  
یعنی در را بگشا - و بمعنی رجعت هم هست ۳  
چه هرگاه گویند « وا ده » مراد آن باشد که  
پس بده - و بمعنی دور هم بنظر آمده است که  
نقیض نزدیک باشد ۴ .

**وابا** ۱ = بس وزن بابا ، قوت فهم را  
گویند .

**وابردن** = بفتح بای ابجد بر وزن وا .

۱ - قس : تهرانی vâ ( در تداول زبان ، بهنگام اظهار تمجب ) .

۲ = باز (م.ه) میشود فعل. رك : اشق م ۲۴۰ . ۳ - همان میشود فعل

است که قبلا مذکور شد .

۴ - رك : واتر . ۵ - نیز - وا ( = با = یان ) بصورت پسود در ناوا

( = نابا ) آید ، قس: کردی نان یان nân - pân ( ناواخانه ) « زابا م ۴۱۶ » و ظ. ازین قبیل

است : پیشوا . ۶ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ - شکل لهجه‌ی است که در

بینی از میرظمی آمده « اشق ۱۰۷۲ » ، گبری vâtmun ( سخن گفتن ) ، کاشانی bivôtân ،

کردی vâtin « اشق ۱۰۷۲ » ، خوانساری vâtan ( گفتن ) « سألنامه کلیایگان ۴۷ » ، رك : واج ،

واژه ، ورك : وانگر . ۸ - رك : جهانگیری ، رشیدی ؛ ورك : وانگر .

۹ - ظ. از : وا ( = باز [ کشاد ] ) + تر ( تفضیلی ) . رك : وا .

۱۰ - رك : رشیدی . ۱۱ - از : وات (م.ه) + گر ( پسود شغل و مبالغه ) .

۱۲ « وانگر ، پوستین دوز بود . ابوالعباس عنبر گفت :

نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر

بتیم وانگران آید از در یماس سد .

« لفت فرس م ۱۴۱ » .

این شعر در « احوال و اشعار رودکی » تألیف سعید نفیسی جلد سوم تهران ۱۳۱۹ م ۱۰۵۹ از

رودکی دانسته شده ، اما در لفت اسدی چاپ تهران از ابوالعباس عنبر یاد شده و در لفت اسدی چاپ

اروپا این بیت در تحت کلمه « وانگر » نیامده . در صحاح الفرس هم بنام « ابوالعباس » مطلق یاد شده

« طاعتی » و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی و انجمن آرا این شعر از ابوالعباس ( مروزی ) دانسته شده

است . وانگر را بمعنی پوستین دوز گرفته‌اند :

چو پوست رو به بینی بخان وانگران

بدان که نهمت او دلبه بسرکاست (۲)

رودکی .

منت خدای را که بیازار عدل او باز است جفت صعوه و کرگه است وانگر .

شمس فخری « پورداود . هر مزدنامه م ۳۲۴ ح ۹۱ .

۱۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی ، انجمن آرا ، ولی شاهی برای این معنی یاد کرده‌اند .

هم بنظر آمده است .  
**واخیدن<sup>۱</sup>** = باخای نقطه دار بر وزن نادیدن ، بمعنی ازهم جدا کردن وجدایی نمودن باشد ۷ .  
**واخیده<sup>۸</sup>** = باخای نخند بوزن نادیده ، پشم وینبه برزده و (۱) حلاجی کرده را گویند ۹ - و بمعنی ازهم جدا کرده هم هست .  
**واد<sup>۱۰</sup>** = بروزن ومعنی باد است که بهریمی ریح گویند چه در فارسی با و او بهم تبدیل می‌یابند ۱۰ - و بمعنی پسرهم آمده است که در مقابل دختر باشد ۱۱ .  
**وادارنگ<sup>۱۲</sup>** = با ناك بالف کشیده وفتح رای بی نقطه و سکون نون وکاف فارسی ، تریج را گویند و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرا مریا سازد .  
**واده<sup>۱۱</sup>** = بروزن ساده ، بمعنی اصل و بنا

**واج<sup>۱</sup>** = بروزن حاج ، امریگفتن باشد بمعنی بگری و بهریمی قل میگویند .  
**واجار<sup>۲</sup>** = بر وزن و معنی بازار است که مریان سوق میگویند .  
**واجد<sup>۳</sup>** = بروزن ماجد ، بلفت اهل‌بمن لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد - و در عربی پابنده و باقی را گویند .  
**واچیدن<sup>۴</sup>** = با جیم فارسی بر وزن یاشیدن ، بمعنی چین‌آزروی دور کردن - و ریختن بساط شطریج - و دانه بمنقارچیدن مرغ - و بدست برچیدن چیز را .  
**واخ<sup>۵</sup>** = با خای نقطه دار بر وزن کاخ ، بمعنی یقین است که در برابر گمان باشد ۴ - و کلمه‌ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش‌آید و بنا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند و در محل امتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند ۵ - و بمعنی راست و درست

(۱) چش : - برزده و .

۱ - اوستایی vac\_ (ریشه) ، vaocat (سخن گفتن) ، پهلوی vâcak (آواز ، صدا) ، vâc (پازند vâz) (دعا) ؛ هندی باستان vac\_ (ریشه) ، vâc\_ ، vîvakti ، vâc\_ (کلمه) ؛ رگ : وات ، گوازه ، گوازدین « اسحق ۱۰۷۲ » ، باج ، باژ ، باز ، واژ ، واژه ؛ رگ : هوشمان ۱۰۷۲ ؛ لاتینی vox ، فراسوی voix (آواز ، صدا) ، انگلیسی voice (آواز ، صدا) .  
 ۲ = بازار . پهلوی vâcâr [ هوجستان واجار = سوق‌الاهواز ] رگ : بازار .  
 ۳ - از : وا (پیشوند فعل) + چیدن (م.ه) . ۴ - شمس فخری در معارج‌المالی بمعنی یقین نوشته و در شاهد يك شعر از خودش ساخته و فرهنگ نویسان بعد را در اشتباه انداخته که شعر او را سند قرار دادند . پس این معنی بکلی مشکوک است ، چون سندی بدست نیامده « فرهنگ نظام » ، مصراع شمس فخری این است : جد دلیل مبرهن گمان من شد واخ « رشیدی » و در انجمن آرا بجای « فخری » ، تصحیف « فرخی » آمده ! ۵ - یعنی : واخ و اخ - نیز در مورد ندبه و ناله وزاری . ۶ - رگ : واخیده . ۷ - واخیدن . پنبه برزدن « رشیدی » .  
 ۸ - اسم مفعول از « واخیدن » . ۹ - رگ : رشیدی ، جهانگیری .  
 ۱۰ = باد (م.ه) ۱۱ - این معنی را از اشعار فردوسی در « داستان کرم هفتواد » استنباط کرده‌اند :

بدین شهر (کجاران) بی چیز خرم بهاد یکی مرد بد نام او هفتواد  
 برین گونه بر نام و آوازه رفت ازبراکه او را سپر بود هفت

« شاهنامه » ج ۷ ص ۱۹۶۸ . ولی صحیح نیست . رگ : هفتواد .

۱۲ = بادارنگه (م.ه) = بادرنگه (م.ه)

و ماده هر چیز باشد - و خروشدن بشودستایرا  
بیز گویند .

**وادیب** = بکر ثالث بروزن فارباب،  
بمعنی باطل کشته و ناچیز شده باشد .

**وادیان** = بروزن و معنی بادبان است  
که رازبانه باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل  
می یابند .

**وادی ایمن** = وادی مقدس را گویند  
و آن بیابانی و صحرائی است که در آنجا ندای  
حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام رسید .

**وادیح** = بروزن و معنی بادبج است ،  
و آن آستیننی باشد که از پارچه سفید و آبی و غیره  
قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده روان مانند

ساق چاقشور (۱) برای کشند - و جفت و چوب -  
بندی را نیز گویند که ناک انگور را بر بالای آن  
اندازند - و جایرا نیز گویند از ناک که انگور از آن  
رود - و جایی که انگور از آن آویزند ، و بعضی  
خمی را گفته اند که انگور در آن ریزد بجهت  
سر که شدن . \*

**وادی عروس** = نام وادی است یعنی  
بیابانیت در راه کعبه .

**وار** = بسکون روی فرشت، بمعنی شبه  
و مانند و نظیر باشد ۶ - و صاحب و خداوند ۷ -  
ورس و عادت را نیز گفته اند - و بمعنی بازهم هست  
که کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند « یک وار »  
و « دو وار » یعنی یک مرتبه و دوم مرتبه ۸ - و بمعنی

(۱) خم : چاقشور .

- ۱ = بادبان (م.ه) ، در اراک (سلطان آباد) . *vāyyūn* (رازبانه) « مکی نژاد » .  
۲ = شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خصمت شعیب کند .  
« حافظ شیرازی ص ۱۲۷ » .  
۳ = بادبج (م.ه) ۴ = « واذبح ، رشته انگور بود . شاکر بخاری گوید :  
همه واذبح پرا انگور و همه جای عسیر ریح (زایج.دهخدا) و زبید کنون بر بخورد بر زرگرا .  
« لغت فرس ص ۶۰ » .

در صحاح الفرس « واذبح ، جای انگور رسته باشد . شاکر بخاری گفت :

همه واذبح پرا انگور و همه جای عسیر زایجه برزید کنون بر بخورد بر زرگرا  
در جهانگیری (چاپ لکنهوج ص ۲۲۴) « واذبح » آمده ، آقای فروزانفر حدس میزنند که آوایج  
= آوایکه اصح است ، اما در صحاح الفرس این کلمه در فصل واو و باب جیم (وازیج) ضبط شده « طاعتی »  
در برهان « وارغ » و « واژغ » بهمین معنی آمده و ضعیف است . = واره = ور (= و در *ūr*) پسود  
است بمعنی (برده) : اوستا *[gadha] vara* ، پهلوی *bar* - در *dātbar* (نزدیک *dātwar*) ،  
*war* = *wār* ، *m(i)zdbar* ، *dastbar* ، *ranjwar* ، *ōjwar* ، *umētwar* ، ارمنی  
*ber* - در *avor* ، *lusaber* - در *lusavor* « اشق ۱۰۷۳ » ، از رشته *bar* ( بردن ) -  
پسود دیگری بصورت *vār* - هست که از نوع اول نیست : شیروار (شاهنامه I ، ۲۵۳ بیت ۱۶۶) ،  
شلوار (م.ه) « اشق ایضاً » و رک : له - لو از دیباچه مؤلف .

۳ = واره ، قس : دیوانه وار ، مجنون وار ، شیروار ، دایره وار ، صوفی وار :  
از بی آنکه نام نام شویم پای بر سر نهیم دایره وار .

سنائی غزوی « فرهنگ نظام » .  
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منمش نمی کردم که صوفی وار می آورد .

« حافظ شیرازی ص ۱۰۰ » .  
۷ = قس : عیالوار ، امیدوار . ۸ = بار (م.ه) [معنی ۴] ، گیلکی *vār* (دفعه مرتبه) .  
۵ = واذبح - رک : واذبح .

کنده میباشد و خمیر را با بدن تنگ سازند، و عربان نوینا بانای مثلثه و نون بروزن هویدا میکنند.

**وارغ** ۲ = بکسر ناک بر وزن فارغ ، بمعنی برغ است و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند - و لجم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آنها بدان پیوند کنند، و ضم ناک و فتح ناک هم آمده است - و چوب بندی و جفت انگور را نیز گفته اند ۸ .

**وارن** = بفتح ناک بروزن قارن، آریج را گویند که بند گاه ساعد و بازو است و بربری مرفق خوانند؛ و بکسر ناک هم باین معنی است ۹ - و ضم ناک مخفف وارون است که بازگوه ۷) باشد و بربری عکس گویند ۱۰ .

**وارنج** ۱۱ = بروزن و معنی آریج است که بند گاه میان ساعد و بازو باشد و عربان مرفق گویند.

**وارون** ۱۲ = بروزن فارون، معروف است

بسیار و مکررم هست چنانکه « واره‌ها گفته ایم » یعنی بلرها و بسیار و مکرر گفته ایم ۱ - و بارشتر و خر را نیز گویند ۲ همچو خرواری کندم و شترواری جو - و بمعنی مقدار هم آمده است همچو يك جامه وار و يك كلاه وار یعنی بقدر يك جامه و يك كلاه ۳ - و بمعنی لیاقت هم گفته اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لایق پادشاه و لایق کوش ۴ - و بمعنی مهر و محبت هم بنظر آمده است ۴ - و در ترکیب معنی هست باشد که تقیضیست است - و امر بر رفتن هم هست یعنی برو .

**وارث داود** - کتابه از سلیمان (۱) علیه السلام است .

**وارخد** = بفتح ناک و سکون خای نقطه دار و دال بی نقطه ، مردم کاهل و تنبل را گویند ۵ .

**واردن** ۱ = بفتح دال ابجد بروزن خار - کن ، چوبی است که دوسر آن باریک و میان آن

(۱) چش : سلمان . (۲) چک ، چش : بازگوه .

۱ = بار ( چنانکه گویند: بارها ...) و بصورت جمع معنی متن مستفاد است.

۲ = بار (م.ه) [ معنی ۱ ] . ۳ - « خانه ای دید... و خانه واری حسیر از شوشه زر کشیده افکنده ... » مرحوم قزوینی نوشته: « ناهه وار ظاهراً بمعنی مقدار يك خانه باشد ... » و مرحوم بهار نوشته: « خانه واری حسیر، یعنی فراخور يك خانه حسیر، ... « وار » و « واره » پیانود لیاقت است ، مانند شاهوار و گوشوار یعنی لایق شاه و لایق کوش » رك : چهار مقاله مصحح نگارنده چاپ ۲ ص ۳۵ . ۴ - نیز بمعنی نوبت و بار = واره :

گلدگره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد و ارآذر گذشت و شمله آن شمله لاله را زمان آمد . « رودکی سمرقندی شرح احوال . نفیسی ج ۳ ص ۹۸۷ .

ورک : رشیدی . ۵ - « و ارخد ، مرد لوند را گویند » جهانگیری .

۶ = وردنه (م.ه) ، گلپایگانی نیز *verdene* « فاسمی » .

۷ = ورغ (م.ه) = برغ (م.ه) ۸ - رك : رشیدی ، در مؤید الفضلا و ازغ بزاه آمده و هیچیک شاهد نیارده اند ، ظ مصحف « و ازبج » ( و ادبج [م] ) است . رك : و ازغ .

۹ = آرن (م) = آران (م) = آریج (م) = وارنج (م) . « وارن ، بند دست باشد میان ساعد و بازو . آغاجی گفت :

زمانی دست کرده جفت رخسار زمانی جفت زانو کرده وارن . « صحاح الفرس نسخه آقای طاعتی .

۱۰ - مخفف « وارون » (م) . ۱۱ - آریج (م) = وارن (م) = آرن (م) =

آران (م) ، یعنی تصور کرده اند که « واریج » مصحف « آریج » است با « و » عطف، درین صورت

« وارن » نیز مصحف « آرن » (م.ه) باید باشد ارك: وارن . ۱۲ - وارونه (م) ، پهلوی *apârûn* ،

*apârûnih* مرکب از: *apa* ( پیشوند ) و پهلوی *rûn* ( طرف ، جهت ) اصلاً بمعنی کنار ،

قس: پهلوی *frârûn* « اشق ۱۰۷۴ » .

گل و « بیات واری » یعنی همچو بیات لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود - و گاهی **وارینه** هم میگویند بروزن پارینه و همین معنی دارد .

**واژغ** = سکون رای فارسی ، بمعنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زبردست میگیرد .

**واژغ** = بفتح زای فارسی و سکون غین فقط دار. آنچه از درخت خرما بیرنده ؛ و ضم اول نیز درست است ؛ و باین معنی با زای هوز هم گفته اند - و آنچه بدان ناک انگور را پندند ؛ و باین معنی با رای قرشت هم بنظر (۱) آمده است .

که بژکوه و مرگشته باشد و عربان عکس و قلب خوانند - و بمعنی بدبخت و بداختر و نحس و نامبارک هم گفته اند ۱ .

**وارونه** ۲ = بفتح نون در آخر ، بمعنی برگشته و بازکوه و معکوس و مقلوب باشد - و بدبخت و شوم و نامبارک را نیز گویند ۴ .

**واره** ۴ = بروزن چاره ، بمعنی وارا است که شبه ومانند - و رسم و عادت - و کثرت و ثنویت و مرتبه ۵ - و بسیار - و مقدار - و خداوند و صاحب باشد - و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است .

**واری** ۱ = بروزن کاری ، بمعنی همچو باشد چنانکه گویند « گل واری » یعنی همچو

(۱) چش : - بنظر .

۱ = « وارون ، نحس باشد . لیبی گوید :

ندام بخت را با من چه کین است ؟ بکه نالم بکه زین بخت وارون ؟

ابوشکور ( بلخی ) گوید :

گمان بردگر بخت وارون برست

شد بخت وارون از آن يك بدست .

« لغت فرس ص ۳۶۶ » .

۲ = وارون (م.ه) ، وارونه ، باشکوه باشد و بدبخت و شوم . « صحاح الفرس

نسخه طاعنی » . ۳ = وارونه هم وارون باشد یعنی بدبخت « لغت فرس ص ۴۸۵ » .

۴ = وار (م.ه) ۵ = باین معنی در اراک ( سلطان آباد ) مصطلح است مثلا در

سه همسایه که هر يك دارای يك گاو شیرده باشند ، چون شیر يك گاو بتهایی برای ساختن پنیر یا ماست و غیره کافی نیست ، با هم قراری میگذارند که هر دوسه روز همه آنان شیر خود را بيك تن بدهند ، و بنوبت این عمل را برای همه انجام دهند . این عمل را « شیرواره » میگویند . « مسکنی تراذ » . رك : حار . ۶ = طبری vāzī ( مانند ) « واژه نامه ۷۷۵ » . رك : واره ، وار .

ورك : ح ۳ صفحه قبل . ۷ = باج (م.ه) = باز (م.ه) و رك : مزدینا ص ۲۵۳ .

۸ = ظ . « و » جزو کلمه نیست ، اصل « آژغ » (م.ه) = « آژغ » (م.ه) است . ورك : آژغ ، ازغ .

در لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۴۵ آمده : « آژغ ، شاخ درخت باشد . بوخسکور گوید :

سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی !

ازین آژغان پاکه کن مرمرها همه آفرین ز آفرینش ترا .

و در حاشیه نوشته اند : این لغت فقط درن ( نسخه نخبوانی هست ) - درن ( نسخه نخبوانی ) :

آژغها ، صحیح متن قیاسی است . « علامه دهخدا نوشته اند : « صحیح قیاسی صحیح نیست ، کلمه

« ازغ » است بفتح همزه و سکون زای و « ازغها » جمع آن . ولی ممکن است واژغ = آژغ باشد ( فس : وارن = آرن ، واریج = آریج ) ولی محتاج بشاهد است . ۹ = ظ . مصحف

« وازج » ( رك : وادج ) ورك : لغت فرس ص ۶۰ ورك : وارج (۱)

واژگونه است که بمعنی برگشته و معکوس و مقلوب ۶ - و نامبارک باشد ۷ .

**واژه ۸** = بفتح زای فارسی ، بلفظ نزد و بلزله (۱) بمعنی کلمه باشد که لفظ است و آن از دو حرف یا زیاد مرکب میشود (۲) .

**واژیان** = با زای فارسی و یای حطی بروزن آسمان . بمعنی خاسان و بزرگان و خاصگان باشد ۹ .

**واس ۱۰** = بروزن داس ، خوشه گندم را گویند ۱۰ .

**واسطه عقد نجوم** - بکسر عین بی نقطه ، کتابه از آفتاب عالمتاب است .

**واشامه ۱۱ (۳)** = با اول و شین نقطه دار

**واژگون ۱** = بازای فارسی ، بر وزن و معنی باژگون است که برگشته و وارونه - و شوم و نامبارک باشد .

**واژگونه ۲** = بروزن و معنی باژگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد .

**وازیچ ۳** = با زای هوز و لون بروزن مار پیچ ، رسامی را گویند که در ایام جشن و عید ها از جایی آویزد و بر آن نشسته در هوا آیند و روند .

**واژون ۴** = بازای فارسی بروزن و معنی وارون است که برگزیده و عکس و قلب باشد .

**واژونه ۵** = با زای فارسی ، مخفف

(۱) چک: ژند و پازند (۲) خم: ۱ میشود. (۳) خم: ۱: واشام .

۱ = باژگون = باژگونه (م.ه) = واژگونه (م.ه) ۴ = واژگون (م.ه) .  
هماست کین واژگونه جهان یکی را برد دیگر آرد دوان .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ص ۱۸۲۰ «

۲ - مصحف « واذیچ » = باذیچ ( رک : باذیچ ) و رک : بازیچ (۱)

۳ = واژونه ؛ فس : واژگون ، واژگونه . رک : فهرست ولف . دارمستتر « تبعات ج ۱ ص ۲۸۱ ، گوید : واژون *vāzhūn* (مملق) از *avāj* (پارسی) ، در اصل *(aona)ūn + apācō* .

۵ = واژون .

۶ - فریدون چوگیتی بران گونه دید سوی مادر آمد کمر بر میان جهان پیش ضحاک واژونه دید بسر بر نهاده کلاه کیان ...

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۱ ص ۴۸ «

۷ - پس ابلیس واژونه این زرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۱ ص ۳۰ «

۸ - « واژه ، کلمه را گویند ، رشیدی ، پهلوی *vācak* ( قول ، کلام ) مرکب از *vācakh, vāc* (شرح ، بیان) « دهارله ص ۲۸۷ » از ریشه اوستایی *vac* (گفتن) ، سانسکریت

*vac* - (سخن گفتن) « ولیامز » ، در لهجه زرتشتیان نیز *vāja* (کلمه) . در « آهاز » جزو رودبار لوسان « سرواژه ، بمعنی صحبت کردن در خواب استعمال شود « کریمان » و رک : فاب ص ۶۳ .

۹ - باین معنی « ویرژگان » آمده است جمع « ویرژه » . ۱۰ - ظ . مصحف « داس » (م.ه) .

۱۱ = باشامه :

همان پیرایه و واشامه و س .

وزان پس داد وی را فامه و س

و س ورامین « فرهنگ نظام » .

**واق ۴** - بروزن قاف ، بلبل را گویند و بربری عندلیب خوانند - وبمعنی خواننده هم آمده است .

**واق** - بر وزن طاق ، درختی است که صباح بهاروشام خزان کند؛ و بعضی بیشه و جنگلی را گفته‌اند که آن درخت در آنجا میباشد ، و گویند نمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند ، و گویند در آنجا کوهی است معدن طلا و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آنرا **واق واق** (۱) و **وقواق** (۲) هم میگویند<sup>۵</sup> و نام پرندمای هم هست<sup>۶</sup> - و وزن

بالف کشیده و صیم مفتوح ، بمعنی رویاک و معجزی باشد که زبان برس اندازند .

**واشکرده** ۱ - بسکون شین نقطه دار بروزن کار کرده ، بمعنی چست و چابک و ساخته و پرداخته باشد .

**واشنگ** ۲ - بکسر شین نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی ، چوبک زنرا گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد .

**واشه** ۳ - بروزن و معنی باشد است و آن پرندمای باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است .

(۱) چک : واقواق . (۲) چش : واق .

۱ - واشکرده (م.ه) . ۲ - واشنگ ، منقوله مکسور و نون مفتوح ، چوبک زن (باشد) و در نسخه مسروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعی که در شیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور واشنگی گویند . « رشیدی » .

۳ - باشه (م.ه) ، در گیلکی *vâsha* ، *vâshak* ، *vâshi* ( پرده ایست شکاری ) رک : فرهنگ گیلکی . ستوده : واشک . ۴ - رشیدی بوسد: « واق ، بلبل ، لیکن صحیح زند واق است » و حق با اوست . رک : زندواق ، زندیاف .

۵ - « واق واق ، نام درختی است که در هندوستان میباشد ، بس عجایب . بامداد بهارش میباشد ، و شبانگاه خزان میکند و برگهایش بر صورت مردم باشد . چون روز پیش آید برگهای در آشوب افتد . چون شب آید فرو ریزد » .

« لغت فرس ، نسخه نضیوانی » رک : لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۴۹ . در عربی واقواق = وقواق « دزی ج ۲ ص ۷۷۶: ۲ » . کاربرد فران در دائرة المعارف اسلام بوسد: *wakwâk* یا *wâkwâk* ، در رسم الخط عربی وقواق ، واق واق یا واقواق .

۱- واقواق جنوب یا واقواق افریقای - جزایر واقواق در دریای *Lârwi* که ساحل غربی هند و مالک زنجیرا مشروب میسازد ، واقع اند (بمقوبی ص ۴۹) . واقواق جنوب بجز واقواق چین است (ابن الفقیه ، ص ۵۵) . ممالک سفاله (چشم اول) و واقواق درحد دریای زنگیان باشند (مسعودی ص ۱۰۸) . مملکت واقواق متصل بملکت سفاله است . در آنجا دوجزیره است: *Daru* و *Nabhana* ، هر دو فقیر و کم جمعیت است (ادریسی ص ۱۸۳) ...

۲- واقواق شرقی یا واقواق چین - واقواق در مشرق چین واقع است (ابن خردادبه ص ۳۰) ، در عقب چین (ابن الفقیه ، ص ۵۵) ... واقواق چین از واقواق جنوب بسبب ارزش عالی معادن طلا ، مشخص است (ابن الفقیه . ص ۵۵) ... جزیره واقواق بخشی از مجمع الجزایر خمیر *Khmer* است (بیرونی ص ۱۶۳) ...

۳- واق *wâk* یا وق *wâk* (در رسم الخط عربی : الواق ، الوق) - جزیره واق در

بقیه در حاشیه صفحه بعد



بقیه از حاشیه صفحه قبل

جنوب عراق قرار دارد (Abrégé des merveilles, p. 140) درحوالی جزیره قمر komr. عقب کوه اصطقون، درمیان دریای جنوبی (ایشینی م ۴۷۰)...

۴- درخت عجیب 'واقواق' و 'واق' - قدیمترین ذکر از افسانه میوه‌های بشکل بشر،

درمتنی چینی آمده: 通典 Tou Yeou tzi T'ong tien از کتابی که در

۷۶۶ تا ۸۰۱ میلادی نوشته شده. نویشو غالباً از یکی از اقوام خود Tou Houan نام میبرد که با احتمال قوی در جنگک تلس Talas در ۷۵۱ م بمبوس شد، و از ۷۵۱ تا ۷۶۲ در عربستان

اقامت گزید، و کتابی درباب آنچه درخارج دیده بود تألیف کرد 紀行經

King hing ki، که امروزه در دست نیست. بنابراین بنظر میرسد که Tou Houan باشد که، درمدت اقامت اجباری خود در نزد اعراب، افسانه‌ای را که Tou yeou با این عبارت نقل میکند: (CXCIII, p. 23 recto فصل T'ong tien) فرا گرفته باشد، و آن افسانه این است:

پادشاه Ta - she (نازیان، اعراب) کسانی را مأمور کرد تا سوار کشتی گردند، والبسه واغذیه با خود بردارند، و داخل دریا شوند؛ آنان مدت هشت سال در دریا بودند، بدون آنکه با ساحل غری برسند. در وسط دریا، ایشان صخره مریمی را مشاهده کردند؛ در روی آن درختی بود که شاخه‌هایش سرخ و برگها سبز بود. بر روی درخت گروهی از کودکان نشأت یافته بودند. طول آنان شش تا هفت شست (ایهام) بود. چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند، سخن نمیکفتند، ولی میتوانستند بخندند و حرکت کنند. دست و پای و سر ایشان بشاخه‌های درخت ملصق بود. وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند، همین که بدست ایشان می افتادند، خشک و سیاه میگرددند. فرستادگان با شاخه‌ای (ازین درخت) - که اکنون در مقر پادشاه Ta - she (نازیان) موجود است - بازگفتند.

(T'oung - pao, octobre 1904, trad. Édouard Chavannes, p.484-37)

... درهنگ درختانی که موسوم به واق واق هستند و میوه آنها بشکل آدمی است، وجود دارد (مطهر، م ۱۱۷)، میوه آنها زنان است (ابن طفیل، م ۲۰۰).

وجه تسمیه واق واق، و بعلت وجود درختی که میوه آنها بشکل سر آدمی است و فریاد واق، واق کند، نیست (بیرونی م ۱۱۶۳). بمسک جزیره واق واق بعلت وجود این درخت عجیب بدین نام خوانده شده (فرزینی، م ۳۰۰؛ ابن سعید م ۳۳۴؛ دمشقی م ۳۷۵؛ ابن الوردي م ۴۰۶؛ باکمی م ۴۶۳؛ ابن ایاس م ۴۸۳؛ سیدی علی م ۵۱۳؛ برهان قاطع (چاپ هند) م ۵۶۳؛ Mille et une nuit (الف لیلة و لیلة) م ۶۹-۵۶۸؛ Merveilles de l'Inde (عجایب الهند) م ۵۸۰؛ ترحة القلوب، ترجمه G. Le Strange، م ۲۲۲) (در دائرة المعارف اسلام بنقل از کتاب الجغرافیه روایتی متن درین باب آمده).

۵ - واقواق بابی - حیوانی - بقول کتاب الحیوان جاحظ (متوفی ۲۵۵ ه - ۸۶۹ م)

(برهان قاطع ۲۸۴)

بقیه در حاشیه صفحه بعد

واک<sup>۲</sup> - بسکون کاف ، پرده‌ایست  
کیبوردنکه واکتر در کناره‌های آب نشینند، و سرب

و غوک را نیز گفته اند ۱ ؛ و بعضی گویند صدای  
وزق است ۲ .

۱ - فس : طبری vak (وزغ) « واژه‌نامه ۷۹۸ » .  
۲ - نیز آواز سگه را گویند ( اسم سوت ) . ۳ - واک ، نام جانورست کیبوردنکه که اکثر واغلب در کناره‌های آب نشینند و آنرا عوام « واق » گویند. مجد همگر راست:  
برفت ریزان در پای گلبن      زانغت نالان بر جای بلبل  
در حلق نخچیر آبست زنجیر      در کردن واک، موجت چون غل.

« جهانگیری » « رشیدی » .

« واق ، بفتح و اووالف و سکون فاق، اسم طابری است از طبرستان که در کناره آب می‌باشد. خاکستری رنگه مایل بیاهی و مخلوط سفیدی و سر آن سیاه ، و در قه‌آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی بشکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و درغایت ملاست و لطافت و حسن و دراز قریب یک شبر، و مردم ترک بر کلاه می‌آویزند. » « محیط اعظم » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

واقوقها محصول نباتات و حیوانات است ( رك : حياة الحيوان الكبرى . دمیری . قاهره ۱۳۳۰ ، II ، ۱۷۷ و ۳۸ ) . واقوقها موجوداتی هستند که بنوع بشر بسیار شبیه‌اند. آنان محصول درختان بزرگی هستند که باموی (سر) بدانها آویخته‌اند . این موجودات دارای پستان و اعنای تناسلی شبیه بزبان هستند ، و دارای رنگه مخضابند و دائماً فریاد برآوردند : واق ، واق . وقتی که یکی از آنها اسیر شود ، خاموش گردد و بمیرد ( 78-138 p. Abrégé des merveilles ) واقوقها مانند نخل و نارگیل‌اند ، و بدن آنها بین موجودات نباتی و حیوانی است (دمشقی ص ۳۶۷) .

فران چنین استنتاج میکند : طبق روایات در جزیره واقوق مهاراجه - پادشاه جزایر - سکونت دارد. واز روایات دیگر میدانیم که عنوان سلطان Zabag ، یعنی سوماترا Sumatra ، کشور طلا ، همین بوده . اهالی سوماترا جزایر و سواحل اقیانوس هند غربی را می‌شناختند. آنان از عهد قدیم در ماداکاسکار سکونت گزیدند ... نام بندر Baros واقع در ساحل غربی سوماترا ، بالوس جغرافی نوسان غرب ، p'o - lou - she چینیان ، نخستین بار در بطلمیوس آمده ( Βαρῶσα, Πύσσα ) پنج جزیره Baros - گویند - مسکن آدمخواران است ) . غرب گاه این جزیره را بنام « بالوس » و گاه بنام « فنسور » - مأخوذ از زبان ملایی Pancur - یاد کرده ، و آن بندر مشهور Pakpakland یا کشور Pakpak هاست که در قدیم کافوریک نام می‌شد .

نام قوم Pakpak در عربی صورت فکفک Fakfak تحریف شده ، که از احاط علم الصوت تریه که به « واق واق » است ، و من شکی ندارم که این دو اسم یک مسمی‌اند. در سوماترا ، مانند ماداکاسکار ، درخت pandanus بشکل وحشی می‌روید ، و نام آن در بتک bakkuwan - در مالگتی (ماداکاسکار) vakwa است لکن قابل توجه است: در سوماترا ، یک قبیله بتک (Batak) موسوم به Pakpak - سرب فکفک Fakfak - است ، و داداوس bakkuwan ، در ماداکاسکار ( محل) Vahwako نامیده میشود ، مأخوذ از Wakwak قدیم و داداوس vakwá . از لحاظ تلفظ نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً باقیانوس هند غربی مسافرت کرده اند رك : دائرة المعارف اسلام: wakwāk بقلم Gabriel Ferrand . رك : وقواق . ۶ - واک (م.م) .

وقامت ۴ - و بلندی - و قدرت و مرتبه و رفت  
باشد ۴ - و نوعی از بافته ابریشمی هم هست که بیشتر  
زنان پوشند ۴ .

**والاد** = بسکون دال بروزن آباد ،  
بمعنی سقف و پوشش خانه باشد ۶ - و قالب و قالب  
طاق و کتبد را نیز گویند [۷] - و عمارت کلین

آن واق است .  
**وال** = بروزن و معنی بال است که نوعی  
از ماهی بزرگه فلوس دار باشد ۱ - و نام  
رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی در آن رودخانه  
میباشد .  
**والا** = بر وزن و معنی بالا است که فد

۱ - = بال (ه.م.) = فال = اوال = افال = شال = آل = والی = اول = اوک = واك =  
اکیال = بالام؛ در عربی هم از یونانی *phalaina* «کرملی. نشوء اللغة العربية من ۸۲-۸۳» . «وال ،  
ماهی بزرگه باشد که کشتی را فرو برد» «لفت فرس من ۳۳۴» دزی نویس (س ۷۷۶) «وال ،  
اسم يك قطاس (Cétacé) بزرگه در دریاهاى حاره است (cachelot یا baleine)  
(Relation des Voyages, II, 75 et suiv., Payne Smith 1902. درادریسی چاپ  
I Jaubert ۶۳. «الوالی» آمده، در مسعودی I ۲۳۴ «الوال») (که Palgrave بمعنی requin  
آورده). «در فارسی «وال» و «بال» (شکلی که در عربی هم آمده)، آل؛ این کلمه در زبانهای شمالی  
و السنة رومانی با جزء آخر کلمه که مختص آنهست، آمده است.»  
باب و آتش گستاخ در رود ، گوئی سمندراست در آتش، در آب ماهی وال.

«معزی بيشابوری. دیوان ۴۴۶.»

۴ = بالا (ه.م.) . رك : هر مزدنامه ۳۵۹،۴۵ . «والا، بزرگه بود بقدر و بلندی چنانکه  
رودکی (سمرقندی) گفت :

چو هامون دشمنات پست بادند

چو گردون دوستان والا همه سال.

«لفت فرس مصحح اقبال س ۴.»

و در چاپ هرن آمده : «والا بلند و با مرتبت بود و با کهر» .

۴ - بمعنی بلند و مرتفع و با قدر : «کارش از آن درگذشت و بمرتبتی و الان از آن ممکن  
شد.» «گلستان س ۳۷» . و در ترکیبات مانند : والابار ، والاجاه ، والازاد ، والاهمت ، والاحضرت  
آمده . رك : فرهنگ نظام . ۴ = واله «رشیدی» «والا ، حریر نازک بسیار لطیف، بهترین  
آن گلناری و چرخ و نازک پرمکسی.» «فرهنگه دیوان البیه قاری چاپ استانبول س ۲۰۵» :  
ز میخک رونق کمضا یابی  
بخفتی قیمت والا یابی .

«دیوان البیه قاری چاپ استانبول س ۱۱۰.»

۵ = والاژ «رشیدی» .

بفلك برفراشت والاذش .

۶ - از سمک بر کشید بنیانش

«رشیدی» بمعنی دیوار هم صادق است . ۷ - «قال طاق و کتبد گفته که از چوب و گل  
سازند و بعد از آن بکج و خشت بیوشند. کمال گویند :

ای فلك رفت فرشته نهادا

همچنین همچنین همی فرمای

این بنا را که کرده‌ای والاد.

تا باقبال تو تمام شود

«رشیدی» «جهانگیری» .

رك : دیوان کمال اسماعیل ، چاپ هند س ۲۷.

وجراحت را گویند .

**والفونه ۷** - با غین نقطه دار بروزن  
واژگوه ، سرخی و غازه زانرا گویند، و بسنی  
سرخى وسفیداب را گفته اند .

**والوچانیدن** - با جیم فارسی بروزن  
وا سوزایدند ، بمعنی تقلید کردن باشد یعنی  
گفتگو و حرف زدن شخصی را بطریق آن شخص  
وا گفتن .

**واله** - بفتح ناک و خفایها بروزن لاله،  
بمعنی دویم والا است که نوعی از بافته ابریشمی  
باشد **۸** - ز خشینة سفید را نیز گویند و آن  
پارچه ایست سفید و خود رنگه که آرا سفید  
نکرده باشند وهمچنان سفید بافته شده باشد -  
و بمعنی سراب هم هست و آن چیزی باشد که در

و عمارت رنگین نقاشی کرده را هم میگویند **۹** ،  
و بعضی دیوارها گفته اند که ازخشت پخته و سنگه  
سازند **۴** ، و بسنی دیگر هر مرتبه و چینة دیوار  
کلین را گویند که بر بالای هم گذارند **۴** - و کلی  
را نیز گفته اند که در عمارت کردن بکار برد -  
و بمعنی بی و بنیاد دیوار هم (۱) آمده است .

**والادگر ۴ (۲)** - بفتح کاف فارسی  
و سکون برای قرشت، بنا و عمارت کننده را گویند،  
و بسنی دیوار ساز و دای کر را گفته اند و آن شخصی  
باشد که دیوار کلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد  
او را بر بعضی رهاس خوانند بکسر رای بی نقطه  
و های مشدد بالف کشیده و صاد بی نقطه .

**والان** - بروزن تالان ، بادبان را گویند  
که رازبانه باشد **۵** .

**والانه ۶** - بر وزن کاشانه ، رش

(۱) چشم + بنظر . (۲) خم : ۱. ولاذکر .

**۱** - « در نسخه میرزا ( ابراهیم ) عمارت رنگین و در مؤید ( الفضله ) عمارت کلین  
گفته « رشیدی » . **۴** - رشیدی گوید : « معنی اول ( رده دیوار ) اصح است ، چه در اکثر  
اشعار مقابله بنیاد آورده اند . آوری ( ایبوردی ) گوید :

فلک را قدر تو والا عالی  
جهارا حزم تو بنیاد محکم .

لیکن درین بیت و در بیت تزاری معنی دیوار نیز مناسب است ، والا ذکر بنائى که دیوار چینه چینه  
و رده رده بلند کند . « ورك : فرهنگ نظام . **۴** = والا ، رده دیوار ، و بسنی گفته اند  
کلی که بدان دیوار برآورد . تزاری ( قهستانی ) گوید :

بقال خجسته بزم مصمم  
به بنیاد ثابت بوالا محکم . « رشیدی » .  
درنجا معنی دیوار هم صادق است . **۴** = والا ذکر ( رك : ح ۲ ) از : والا ( م . ه ) + گر  
( پسوند شغل و مبالغه ) . **۵** - « والان ، رازبان ، لیکن اصح آنست که والان بردو قسم است : والان  
بزرگ ، رازبان ؛ و والان خورد ( خرد ) شبت ، و چون مطلق گویند عبارت از بادبان باشد . « رشیدی »  
و رك : تحفة حکیم مؤمن : والان بزرگ ، والان کوچک :

که فرمود ز اول که درد شکم را  
فرز باید از چین و از روم والان .

« ناصر خسرو بلخی . س ۳۱۹ » .

**۶** - « ولانه « سروری » « اشق ۱۰۷۵ » ، ساسکرمت - vranâ ( زخم ) ، قس : لاینی  
volnus « اشق ایضاً » هوشمان « ۱۰۷۵ » گوید : valâna از - ovalân = هند و ژرمانی  
ovolonos? ، لاینی volnus = هند و ژرمانی volenos . **۷** = ولفونه ، از : ول  
( = گل ) + غوبه ( گوبه ) قس : « آلفونه » = آکگوبه ( م . ه ) . **۸** = والا ( م . ه ) :

مرا زمغفر تبریز دلق کهنه بس است  
برو برو که بقدر زمان بود واله .

مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .

گوبند<sup>۶</sup> ، و معنی دوم را که رنگه ولون و شبه  
و مانند باشد بدون ترکیب استعمال نکرده‌اند .

**وامران**<sup>۷</sup> = بکرتاک بروزن حاضران ،  
گیاهت که از ملک چین آوردند و امیران هم  
گوبندش . سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زایل  
کند .

**وام زمین** = کتابه از ذره خاکمی است  
که در وجود آدمی مرکب است چه این بمنزله  
فرضی است آدمیرا از زمین .

**وامق** = بروزن عاشق ، نام عاشق حضرت

صراها از دور بآب می‌اند<sup>۱</sup> - و بمعنی زاری  
کردن و مبالغه نمودن در کارها نیز آمده است<sup>۲</sup> -  
و بکسر لام و تهور ها ، ددربی حیران و بیخود  
و سرگشته از افراط عشق و محبت را گویند .

**والیس**<sup>۳</sup> = با ناک بتحنای کشیده  
و بسین می شطه زده ، نام حکیمی است که ایس  
و جلیس اسکندر بوده (۱) .

**والی سپهر پنجم** = کتابه از کوکب  
مرخ است و او در آسمان پنجم می‌باشد .

**وام** = بر وزن لام ، بمعنی فرض و دین  
است<sup>۴</sup> - و رنگه ولون<sup>۵</sup> - و شبه و مانند را نیز

(۱) چش : بود .

۱ - از شوق روت جاب خود میکنم نگاه چون نشنه کز عطش بسوی واله میرود .  
سین اسفرنگه جهانگیری<sup>۶</sup> .

۲ - آورد سبک طعام در پیش حلوا و کلیجه از عدد بیش  
چندانکه درو نمود واله زان سفره نخورد یک نواله .

نظامی گنجوی<sup>۷</sup> « فرهنگ نظام » .  
۳ = فالیس (رك: تاريخ الحكماء . قفطی . چاپ لیبک ص ۲۶۱ ؛ الفهرست ابن‌الندیم  
چاپ مرسس ۳۷۶ ) ، مصحف والنس ، Vettius Valens منجم یونانی از مردم اطالیه ( قرن  
دوم میلادی ) رك: تقی‌زاده . گاه شماری ص ۳۱۶ و ۳۱۷ ؛ نالینو . علم الفلك . طبع روم ۱۹۱۱ م . ص  
۱۹۳ ، ۱۹۵ و ۲۱۶ :

فلاطون و والیس و فرفوروس که روح القدس کردشان دستبوس .

نظامی گنجوی . اقبال‌نامه چاپ ارمغان ص ۱۲۰ .  
نظامی در زمان او اشتباه کرده است . رك : حکمای سبعة . بقلم نگارنده . مجله فروغ علم : ۱ ص  
۱۲ - ۱۳ ؛ بلیناس بقلم نگارنده . مجله دانش : ۱ ص ۴۵۴ ح ۵۵ .

۴ = ظم (م.م) . = اقم = بام = پام = اوام . پهلوی apâm ( قرض ، دین ) ، ایرانی  
gāpamna ( چیزی که دریافت شود ) ، از ap- و -am- از -ām- قس : garāmik  
و pazāmishn « بپیرک ص ۱۳ » ، در اوراق مانوی پهلوی b'my<sup>۸</sup> ( عاریت ، قرض )  
ظرسی ، اوام ( Henning, A list of Middle Persian..., p. 80 )

هزار بوسه فروست بر لب تو مرا توام دار منی خیز و وام من بگرارا

« فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۶۵ » .

• = ظم (م.م) = اوام = پام = بام . رك : ص لو از دیباجه مؤلف .

۶ = ظم (م.م) . ۷ - ظ . مصحف «امیران» .

<p>ترکیب گفته نمیشود .  <b>وانج</b> - بکون بون وچیم ، غله ایست که آرا برمی عدس میگویند<sup>۷</sup> .</p>	<p>و قسه و امق و عدرا مشهور است ۱ - و یکی از اصطلاحات بازی برد هم هست ، و آن داری باشد که بر یازده کشند<sup>۴</sup> .</p>
<p><b>وانگوفتن</b> ۸ - باکاف و بون دیگر و نای فرشت پروزن آرزو شکن ، بلفت زده و پازند (۱) بمعنی گرفتن باشد .</p>	<p><b>وامی</b> ۲ - بروزن جامی ، قرض دار - و در مانده و عاجز را ۴ گویند .</p>
<p><b>وای</b> = بر وزن لای ، چاهی را گویند که زینه یا چا بر آن ساخته باشند تا آسانی بته رفتن آب بر درازد ۹ - و بمعنی گمراه نیز آمده است - و لفظی باشد که در محل آزاری و دردی</p>	<p><b>وان</b> = بر وزن کان ، نام شهر است از ولایت شروان ۵ - و شبه و مانند و نظیر را نیز میگویند - و بمعنی نکهبان و نگاهدارنده و حارس و محافظت کننده هم هست ۶ همچو کله وان و دشت وان و فیلوان و امثال آن ، لیکن بدون</p>

(۱) چک : ژند و پازند .

۱ - دولتشاه در تذکره الشعراء ( مصحح برون طبع لیدن ص ۳۰ ) گوید : « حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر (متوفی ۲۳۰ هـ ) که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود ، روزی در پشاور نشسته بود ، شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او بنهاد ، پرسید که « این چه کتابت ؟ » گفت : « این قسه و امق و عدراست ، و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه نوشیروان جمع کرده اند . » امیر فرمود که « ما مردم قرآن خواهیم ، بغیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم ، ما را ازین نوع کتاب درکار نیست ، و این کتاب تالیف مناسبت و پیش ما وارد دست . » فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند ... این داستان هر چند مبالغه آمیز است ، شهرت و امق و عدرا را میرساند . گفته اند که این داستان مأخذی پهلوی داشته . در هر حال عنصری بلخی شاعر معروف و سپس فیلسوف جرجانی در ۴۴۱ هـ . آرا بنظم در آورده اند . علاوه بر منظومه عنصری ، انه

( Ethé, Grundriss d. iran. Philol., II, 240.)

شش منظومه دیگر نام میبرد که همه مفقود شده اند . رك : و امق و عدرا بقلم کلمان هوار ، در دائرة المعارف اسلام . منظومه عنصری نیز مفقود شده ، فقط مقداری از شماره آن بشاهد لغات در لغت فرس اسدی آمده ؛ استاد محمد شفیع پاکستانی بخشی از ابیات این منظومه را یافته اند و تصمیم دارند چاپ کنند . طبق اشعار باقیمانده از منظومه عنصری ، بسیاری از نامهای اشخاص و امکنه این داستان یونانی است ، بنابراین بعید نیست که اصل داستان از یونانی بپهلوی ترجمه شده بوده ، و پس از اسلام آرا پیارسی گردانیده باشند . ۴ - رك : عدرا . ۴ - از : و ام ( م . ه ) + ی ( نسبت ) . ۴ - « و امی در مانده بود . [ منجیک ( نرمدی ) گوید ] :

استه و غامی شدم ز در جدایی  
 هامی و امی شدم ز خستن مرتب<sup>۹</sup> .

۳ - لغت فرس ص ۳۰۹ - ۳۰۸ .

۵ - شهری در ترکیه ، واقع در فلات ارمنستان ، در ساحل شرقی دریاچه وان . رك : دائرة المعارف اسلام : wān . ۶ - بان ( م . ه ) . رك : ص لوه از دیباجه مؤلف .

۷ - رك : جهانگیری . ۸ - مصحف هنر . vādōnitan , vāgōntan .

vādōnōtan ، پهلوی griftan ( گرفتن ) « بولکر ص ۷۶ » . ۹ - « ویل ( عر ) ،

وای ، « منتهی الارب » « صاب » .

**وایست**<sup>۵</sup> = بکسر تاء و سکون سین  
 بی نقطه و فوقانی ، بمعنی وایا باشد که حاجت  
 و مراد و مقصد - ضروری است .  
**وایه**<sup>۶</sup> = بروزن سایه ، بمعنی وایست  
 باشد که ضروری و حاجت و مراد و مطلوب (۱)  
 است .  
**وایج**<sup>۷</sup> = بروزن بادج ، بمعنی وایج  
 است که جفت و چوب بندی تاء انگور باشد <sup>۸</sup> .

والی بروزبان آید ، و بمعنی اول والی بروزن  
 تالی هم دیده شده است .  
**وایا**<sup>۴</sup> = با تحتانی بالف کشیده ، بمعنی  
 مراد و مقصد و حاجت - و ضروری باشد - و بمعنی  
 کشاده هم آمده است .  
**وایاوی**<sup>۳</sup> = با و اوبالف کشیده و تحتانی  
 زده ، شور و غوغای واقعه زدگان را گویند .  
**وایج**<sup>۲</sup> = بر وزن خارج ، چوب بندی  
 و جفتی را گویند که بجهت تاء انگور سازند .

## بیان دویم

### در واو با بای ابجد مشتمل بر سه لغت

**وایر** = بفتح اول روانی و سکون برای قرشت ،  
 جانوری است شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد

**وایسک**<sup>۹</sup> = با سین بی نقطه بروزن انا تک ،  
 خمیازه و دهان دره را گویند و بعضی ثوبه خوانند .

(۱) خم : مطلب .

۱ - اداة تفعیل و تالم ، پهلوئی *vâe* (افسوس احسرت) پازند *vâe* ، قس : اوستا *avôya*  
 «پاروچا ص ۳۴۳» ، کردی *vei* (آه ا بدبختی) ، *vveh.vaai* ، قس : عربی وی ، وایج «زایا ص  
 ۴۳۶» ، کیلیکی *vâi* - افسوس و حسرت :  
 چو باز آید ببیند گنج برجای  
 بماند جاودان با حسرت و وای .

«ویس ورامین ص ۹۷» .

۴ = وایه (م.ه) = بایا (م.ه) ، یعنی بایسته و لازم :

رشتهای زان نمط که وایا بود خود بخانه درش مهیا بود .

امیر خسرو دهلوی «فرهنگ نظام» .

- بمعنی اول مذکور در متن ، قس : دزفولی و شوشتری *vâya* «امام» .

۴ - از : وای (م.ه) + ا (واسطه) + وای ، قس : سراسر ، دمام .

۴ - مخفف «وایج» (م.ه) = وادیج (م.ه)      ۵ = بایست (م.ه)

۶ = وایا (م.ه)      ۷ = وادیج (م.ه) = وایج (م.ه)

۸ - خوش آن دمی که نشینم ز آفتاب فراق      بصحن گلشن وصلت بسایه وایج .

«جهانگیری (بدون ذکر نام شاعر)» .

۹ - مصحف «بایسک» (م.ه) و «و» عطف است . قس : وبردگ ، و تکڑا

**وبردك** ۴ = با را ودال بی نقطه وكاف،  
بمعنی چستان است که بر بی لغز گویند. حرکت  
این لغت معلوم نبود. \*

و از پوستش پوستین سازند ۱ - و در عربی بمعنی  
پشم باشد مطلقاً اعم از پشم گوسفند و شتر و غیره ۲  
- سولام رستنیی هم هست ۳ .

## بیان سیم

### در واو با تایی قرشت مشتمل بر چهار لغت

**ونگر** ۷ = بفتح اول وسکون تایی وكاف  
فارسی مفتوح برای بی نقطه زده ، پوستین دوز را  
گویند چه وت بمعنی پوستین باشد .  
**ونکتر** ۸ = بفتح اول و ناک وسکون تایی  
وزای فارسی ، دانه و تخم انکور را میگویند. \*

**وت** ۹ = بفتح اول وسکون تایی، بمعنی  
پوستین باشد .  
**وتك** = بفتح اول و تایی وسکون كاف،  
نام مرضی است از نیهو کوچکتر و خوش خط و خال  
میباشد و بر بی سلوی و بر کی بلدرچین گویند ۶

۱ - بیر (بفتح اول و دوم) (م.ه.) ؛ معرب آن نیز « ویر بالفتح... ویره مثله جانور کی



است مانا بگربه مگر خردتر از آن. « منتهی الارب » « مهذب الاسماء »  
ویره . ورك : دزی ج ۲ ص ۷۷۷ : ۲ . ۴ - (عر) ویر  
معركة، پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن، اوبار جمع .  
۴ - در عربی « وبار ، ككتاب ، نوعی از درخت ترش که  
در قباله روید . « منتهی الارب » . ۴ - مصحف « بردك »

ویر

(م.ه.) = بردك (م.ه.) و « عطف است، قس: و باسك ا، و نكتر ا

۵ = وات (م.ه.) ورك، و انكر، و نكر . ۶ - رك: رشیدی ورك: وردیج .

۷ - از: وت (م.ه.) + گر (پسودشغل) = وانكر (م.ه.) . ۸ - مصحف « نكتر »

(م.ه.) = نكر (م.ه.) و « عطف است، قس: و باسك ا، و بردك ا

۵ و پورش - رك: لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ و لاق - بزم اول ، این کلمه بمعنی حجره و سرا در نظم و نثر فارسی آمده ، چنانکه

درین قطعه ابوی:

دی بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز هید باد بتأیید کردگار

بر عادت از و نایق جعرا برون شدم با يك دو آشنا هم از ابتای روزگار .

و اغلب آنرا عربی گمان کنند و بکسر او خوانند. کلمه ترکی و بضم واواست و در اصل بمعنی خیمه

و خرگاه بوده، و آن همان است که ما امروز «طاق» میگوییم و مینوسیم و در ترکی ادا oda گویند.

رك: چند قاعده ادبی بقلم آقای عباس اقبال . مجله ایران امروز ۲: ۱۰ ص ۲۵-۲۶؛ ذیل قوامیس

دزی: و نایق، و طاق؛ دکتر خیام پور . نداب ۲-۳ ص ۱۱۵ . و نایق در تاریخ بیهقی بر حجره های غلامان

اطلاق شده . ! دسته ای از غلامان در حجره هایی متصل برای سلطنتی منزل داشته اند و اینها را

« و نایقان » مینامیدند « دکتر فیاض . تاریخ بیهقی ص ۵۸ ح ۹ :

ای سیاحت را سیاحتان ، رایبنت را ری مکان ای ز ایران تا به نوران پندگات را و نایق

« منوچهری دامغانی ص ۴۶ » .

۵ و لاق پیرون - رك: لغات متفرقه پایان کتاب .



## بیان چهارم

در واو با جیم ابعجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

**وچرگر** <sup>۱</sup> - بفتح کاف فارسی وسکون  
رای قرشت ، مفتی و فتوی دهنده را گویند چه  
وچر بمعنی فتوی آمده است .  
**وچنگ** <sup>۲</sup> - بروزن نغزک ، منقارمرغان  
را گویند .  
**وجود ساز معادن** - کنایه از  
آفتاب عالمتاب است .

**وچوچارش** <sup>۱</sup> - بکسر اول بر وزن  
سفاش ، بلغت زرد و یازند (۱) بمعنی گدازش  
وکامیدن و ضعیف ولاغر شدن باشد .  
**وچر** <sup>۲</sup> - بفتح اول و ثانی وسکون رای  
قرشت ، بمعنی فتوی باشد و معنی آنرا در کنز-  
اللفت (۲) دستور حاکم شرع در مسئله شرعی  
نوشته بودند ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده  
است .

## بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

**وچر** <sup>۱</sup> - بفتح اول و ثانی وسکون رای | قرشت ، بمعنی فتوی باشد و آن دستور حاکم

(۱) چک : زرد و یازند . (۲) صحیح «کنز اللفه» است .

۱ - ظ . مصحف «وناژشن» ، «وناچشن» *v(i)tāc(i)shn* پهلوی بمعنی گدازش. *رك* :  
استق ۸۹۱ *ورك* : گداختن . اما *وچارش* = *وچارشن* پهلوی بمعنی گزارش (م.ه) است .  
۲ - «وچر» (م.ه) *قس* : *وچایش* ، گزاره ، گزارش «خرده اوستا س ۷۸» .  
۳ - «وچرگر» (م.ه) *ورك* : *خرده اوستا س ۷۸* . ۴ - ظ ، مصحف «چنگك»  
(م.ه) و «و» عطف است . • - *دراوستا* - *vīcīra* بمعنی فتوی دهنده است . از همین لغت است  
کلمه «وزیر» (م.ه) که عرب از ایرانی بعاریت گرفته . در فرهنگها لغات «وچر» و «وچارش»  
و «وچرگر» بمعانی گزاره یا گزارش (شرح و تفسیر) و فتوی و دستور و فتوی دهنده یا مفتی ضبط  
شده ، و با «چ» نیز آمده است . *وچر کرت دینیک* *Vicarkart i Dēnik* نام کتابی است  
زرنشتیان را که در آن از مسائل مختلف دینی بحث شده ، شبیه بمطالب روایات ، و جزء اول این نام  
همین «وچر» است و جزء دوم *kareta* بمعنی فصل است . این کتاب دارای ۶۳۰ کلمه اوستایی است  
که به ۹۰۰ کلمه پهلوی ترجمه شده و تقریباً ۱۷۵۰۰ کلمه پهلوی در متون پهلوی آن استعمال شده  
است . *رك* : *پورداود* . *خرده اوستا س ۷۸* ؛ *ورك* : *وچرگر* .

۵ *وچ* - بفتح اول (ع) «بفارسی اکبر ترکی نامند ، و آن بیخ بیانی است که در آبها  
بروید و بفارسی سوسن زرد گویند . بر گش از بر که نرگس درازتر و عریضتر و با خشوت و آبیوه ،  
وسافت بلند و گلش شبیه بسوسن آزاد که زبوق باشد ، و زرد مایل سرخی و بیخش گره دار و بعضی  
بیضی پیچیده و کج و مابین سفیدی و سرخی ، و تند طعم و مایل بمطرت ...» «تحفه حکیم مؤمن»  
«*وچ* بفتح واو و جیم ، و آنرا *الوچ* و *ویو نایی* اقوردن و بفارسی *اکر ویشر کی* و *بهنندی* بجه نامند...»  
«مغزین الادویه» ، *رك* : *اکبر* .

( برهان قاطع ۲۸۵ )

باشد ، چه وچر بمعنی فتوی دهنده آمده است -  
وپیغمبر ورسول را بیز گویند .

شرع است در مسائل شرعی .  
**وچرگر** <sup>۱</sup> - بفتح اول و ثانی و کاف  
فارسی برون قلندر، بمعنی مفتی و فتوی دهنده

## بیان ششم

در واو باخای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

اسب وخر بهم میرسد و بدان سبب لنگه میشود  
و آنرا اوفه هم میگویند <sup>۲</sup> - و بفتح اول و سکون  
ثانی ، نام شهری است از ولایت بدخشان  
وختلان <sup>۳</sup> .

**وخر** - بفتح اول و ثانی و سکون رای  
فرشت ، بمعنی جا و مقام و مکان باشد <sup>۴</sup> .  
**وختش** - بفتح اول و ثانی و سکون شین  
فرشت ، مرضی و علتی است که در دست و پای

۱ - از: وچر (هم م:) + کر (پسوند شغل) :

بوسه و نظرت حلال باشد ، باری حجت دارم بر این سخن ز وچرگر . لیبیی .  
در لغت فرس سده ۱۶۲ بخطا : ز دوچرگر ، و متن صحیح آقای دهخداست . رك : چرگر . در صحاح  
الفرس « بوسه نظرت » ضبط شده « طاعتی » .

۲ - چنین است در اجمن آرا بدون شاهد ، و آن مأثور از دساتیر است « فرهنگه دساتیر  
ص ۲۷۳ » .

۳ - وختش وست و بد لگام و چموش جرد و لنگه و کند و نایینا .  
کافی ظفر همدانی در عیوب اسب « جهانگیری » « رشیدی » .  
ازین شعر معنی ( حیوان لنگه ) معلوم میشود که مرض لنگه . شاید بمعنی ستور لنگه و مرض  
آن هر دو آمده . « فرهنگه نظام » . رشیدی گوید : « وختش بالفتح ... مرضی است که اسب و اشتر  
بدان سبب بلنگد ، و بکسر خا اسپه که آن مرض داشته باشد . » [ طابع رشیدی بین الهلالین  
( بفتح تین ) را افزوده است ] . اگر لفظ عربی می بود قیاس رشیدی درست در می آید که در معنی اول  
مصدر و در دوم صفت مشبهه باشد ، لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده است « فرهنگه  
نظام » . ۴ - رود آمو ( جیحون ) را در کتب پهلوی وه روت ( بهرود ) نیز نامیده اند . اسم  
اصلی و ایرانی این رود باید vaxshu وختشو باشد . ( رك :

Ostiranische Kultur von Geiger s. 45: L'article Amû-Daryâ, par  
Barthold, dans l' Encyclopédie de l'Islâm, tome 1.)

و آن بمعنی فزاینده و بالنده است ، از ریشه وختش vaxsh بمعنی افزودن و بالیدن و ترقی کردن .  
در سانسکریت Uxshayanta و در پهلوی vaxshitan آمده . کلمه Oxus که جغرافایون  
قدیم یونان و روم ذکر کرده اند از همین کلمه ایرانی است . ( رك : بیریا . ایران باستان ص ۱۶۹۴  
م م ) . نزد جغرافایون ایرانی و عرب « وختش » سرزمینی است در کنار جیحون ، و « وختشاب » رود باری  
است از شعب جیحون . ابوریحان بیرونی در ذکر ماهها و جشنهای خوارزمیان مینویسد : « روز  
دهم اسفندماه نزد خوارزمیان جشنی است نامزد به « وختشگام » ، و وختش اسم فرشته است که  
بقیه در حاشیه صفحه بمد

**وخشور** ۴ = بفتح اول بروزن دستور،  
 یغمبر ورسول را گویند ، وضم اول هم آمده  
 است .

**وخشورپند** ۴ = بفتح اول وبای فارسی

سویمنی آغاز وابتدا هم بنظر آمده است ۱ .  
**وخت** ۴ = بفتح اول و تالث و سکون  
 نالی و فوقالی، نام روز چهارم است از خسته مترقه  
 قدیم .

۱ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ . ۴ - پنج روز آخر سال را که  
 در عربی خسته مترقه و در فارسی پنجه دزدیده و بهیزک و پنجه و پنج وه نامیده شده باسم پنج فصل  
 « گاتها » [ قدیمترین بخش اوستا ] نامزد کرده اند، یعنی بهر يك از این پنج روز اسم یکی از پنج  
 فصل گاتها را داده اند ، از آنجمله نام روز چهارم بنام بخش چهارم گاتها **Vōhu - xsbathra**  
 و نام روز پنجم بنام بخش پنجم گاتها **Vahishtō ishtī** نامیده شده « خرده اوستا . پورداود  
 ص ۲۱۱ و رك : مزدیسنا ص ۳۰۲، ۳۰۱، ۱۲۸ . « وخت » متن = وخت ( رك : گریستن . شعر  
 پهلوی و شعر فارسی قدیم . مجله کاوه قدیم ۵ : ص ۳۰ = « وخت است » ( « روز چهارم » در متن  
 غلط و « روز پنجم » صحیح است ) . ۴ - در اوستا **vaxshō - bara** من کباز وختن ،  
 از ریشه **uxt** ( گفتن ) و « بره » از ریشه **bar** ( بردن ) که در فارسی بدل به « ور » ( بفتح اول )  
 شده و از پسوند های اضاف بشمار میرود، پس و خشور ( که در پارسی همانند گنجور و رنجور و مزدور،  
**var** آن بدل به **ūr** شده ) لغه بمعنی حامل کلام ( سخن ) آسمانی و اصطلاحاً بمعنی پیامبر است .  
 « مزدیسنا ص ۱۰۶ - ۱۰۷ ، پهلوی **vaxshwar** ( دینکرت ) « اشق ۱۰۷۶ » . در کتاب هفتم  
 دینکرت عباری آمده که در آیین مزدیسنا پیشین سابقه ندارد . در این عبارت از **vaxshvar**  
 سخن میرود ، و این کلمه فقط بزرتشت اطلاق میشود . از آغاز ، از پیامبران و سولان دیگر او هر مزد  
 ( اهورمزدا ) که پیش از زرتشت زندگی میکردند ، و بوسیله معجزاتی که نشان داده اند ، رسالت  
 ( **vaxshvarīh** ) خود را در جهان ثابت کرده اند ، یاد میشود . ( **Dk. 7. 1. 3.** )  
 ورك : ایضاً ( **Dk. 5. 1.** )

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

لگبهای آب با اوست ، مخصوصاً اسم فرشته موکل رود جیحون است . « آنلر الباقیه ص ۲۳۷ رك :  
 پور داود . بنا ص ۵۰ - ۵۱ . - وخت **vaxsh** در ایرانی میانه بدو معنی « روح » و « کلمه »  
 آمده . در مانوت **vaxsh yōzhdahr** « روح القدس » را گویند .

**M. Molé, Deux aspects de la formation de l' Orthodoxie zoro-  
 astriennes. (Extrait de l' Ann. de l'Inst. de Phil. et d' Hist. Orient.  
 et Slaves, tome XII (1952) Bruxelles 1953, p. 308).**

رك : و خشور . یا قوت گوید : « وختن ( بفتح اول ) شهری است از نواحی بلخ از ختلان ، و آن  
 کوره ایست متصل بختل و جمعاً تشکیل يك کوره دهند ، و آن بر کنار نهر جیحون است . «  
 « معجم البلدان » .

بگامی سپرد از ختا تا ختن بیک نك دويد از بخارا بوختن .

شاکر بخاری « لغت فرس ص ۲۱۷ » .

مصراع اول در صحاح الفرس : بگامی شمرد از خطا تا چکل . « طاعتی » .

و معرب آن و خشیرق است .  
**وخشینه** ۴ - بروزن پشمینه، نام مرغی است سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میباشد - و هر چیز سفید را نیز گویند - و سفیده صبح را هم گفته اند ؛ و بمعنی اول بجای یونشین نطقه دار هم بنظر آمده است .  
**وخ و خ** ۵ - بفتح هردو واو و سکون هردو خا، کلمه ایست از توابع و آرا در محل اشخاص طبیعت و در وقت دیدن و شنیدن چیزی که طبع را خوش آید بگویند .

بر وزن رجبورمند ، بمعنی شریعت باشد یعنی شرعی که پیغمبران قراردهند ، و با بای ابجد هم درست است .

**وخشور نهاد** - بکسر نون و های بالف کشیده و بدال زده ، بمعنی و خشور پنداست که شریعت پیغمبران باشد .

**وخشی** ۴ - بروزن وحشی، نام جامه - ایست خوش فمائی و لطیف .

**وخشیرك** ۴ - بفتح اول و سکون نائی و نالک بتحالی کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده، درمنه خراسانی باشد مشهور بدرمنه ترکی

## بیان هفتم

### در واو با دال ابجد مشتمل بر چهار لغت

گرم هم بنظر آمده است ۷ که در مقابل سرد است ۸ .\*

۵ - بفتح اول و سکون نائی ، بمعنی رد است که حکیم عاقل و دانشمند باشد ۶ - و بمعنی

- ۱ - ظ. بر ساخته فرقه آذرکیوان . ۲ - فس : وحی .  
 ۳ - معرب آن «وخشیرق» = barbotine, sementine, armoise judaïque .  
 poudre à vers ( فر ) « دزی ج ۲ م ۷۹۰ » . در محیط اعظم و فرهنگ نظام «وخشیزك» و معرب آن را و خشیرق آورده اند و صحیح با راء مهمله است .  
 ۴ - رك : جهانگیری . مصحف «خشینه» - رشیدی گوید : «وخشینه ، همان خشینه ، و ظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند .» ورك : ابجدن آرا ، فرهنگ نظام .  
 ۵ - اسم صوت . ۶ - مصحف «رد» (م.ه) ۷ - ظ . مصحف «ور» (م.ه) ۸ - در رشیدی آمده : «ود بوزن و معنی بد» رك : بد .  
 ۹ ودا - بکسر اول ، رك : وید .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

( M. Molé, Deux aspects de la formation de l' orthodoxie zoro -  
 astriennes [Extrait de l'Ann. de L' Inst. de Phil. et d' Hist. Orient.  
 et Slaves, tome XII(1952) Bruxelles 1953, p.305 .

« و خشور ، پیغمبر را گویند . دقیقی (طوسی) گوید :  
 یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا همی گویند پنداری که و خشورند یا کندا .  
 « لغت فرس م ۱۶۴ - ۵ » .

مصراع اول در صحاح الفرس چنین است : یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا «طاعی» .  
 ۴ - از دسایر «فرهنگ دسایرس ۲۷۳» .

**وداغ<sup>۱</sup>** - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بفین نقطه دار زده ، آتش را گویند که بر بی نار خوانند .

**ودخین** - با خای نقطه دار بر وزن پروین ، جانوری است آبی و دندان دارد و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناساف و تیره میباشد . گویند نایناس و چشم ندارد و بیهندی بویو می گویندش .

**ودع** - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه ، سفیدمهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی میگویند ، و بعضی گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا بر میآید و آنرا بفارسی کجک میخوانند و توتیای اکبر همان است . آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند .  
گویند عربی است ۴ .



## بیان هشتم

در او با رای بی نقطه مشتمل بر هشتاد و شش لغت و کنایت

ور تو باشی مرا نباشد غم .

یعنی واگر تو باشی - و با جمیع معانی مترادف است با «بر» چه در فارسی با و واو بهم تبدیل میآید - و افاده معنی صاحب و خداوند و دارنده هم میکند وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو دان شور و تاج و ر و بار و امثال آن ۴ - و بلفظ زرد و پازند (۱)

**ور** - بفتح اول و سکون ثانی ، سبق و نخته اطفال را گویند که مملکان بدان تسلیم دهند چنانکه «فلانی فلان» چیز ورمیدهد « یعنی تسلیم میدهد و درس میگوید - و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است ۴ - و مخفف «واگر» هم هست چنانکه :

(۱) چك : ژلد و پاژند .

۱ - «وداغ» بفتح حین و عین مجمله در برهان آتش ، مؤلف گوید این تصحیف است ، صحیح «وراغ» برای مہمله ( است ) چنانکه بیاید . «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵۶ .

۲ - بیرونی در باره انواع صدف گویند : «ومن انواعها «الودع» یجمعها الزاج فی جزائهم عند جزر الماء و یلقونها فی حفرة و یطوئها حتی یموت حیوانها و تعفن لحوءها و تبطل - و كذلك یفعل فی اللبجات ... رك : الجواهر ص ۲ (ضمیمه كتاب) . «ودع ، هوزخرف دود یکون فی البحر و یقال له ببلاد الهند الكورة» «عقار ۱۲۷» ، نام هندی آن kawri است = cauri (فر) = cypraea moneta «عقار ۱۲۷ ف ۴» . ۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ - بر ، پهلوی wār , war «از نوالا ۳۸۸» . ( از ریشه bar بردن) پسولند دارند کی و اصف : بهره ر ، کینه ور ، تاج ور ، بارور ؛ - ur : گنجور ، رنجور ، مزدور ، و خشور ، دستور . رك : ص لد از دیباچه مؤلف - و بمعنی پهلوی : یكور ، كج ، بپهلوی ؛ یكوری دراز کشیدن ، یك پهلوی دراز کشیدن ، - و نیز «ور» = بر ، صورت پیشوند فعلی بر سر کلماتی نظیر ور آمدن ( خیسر ) ، وراقان ، ور پریدن ، ور جستن ، ور رفتن ، وراشتن ، ورشکستن و غیره ، و همچنین بر سر اسماء (ریشه و مصادر مرخم) : وراندان ، ورشکست ، ورمال ، و هم صورت پیشوند بر سر اسماء : وردست ، وردستی استعمال شود .

<p><b>وراز ۴</b> - بنم اول، بروزن ومعنی گراز است که خوک بر باشد؛ وفتح اول وشدید ثانی هم باین معنی گفته اند.</p> <p><b>ورازود ۵</b> = بفتح اول وهمزه بر وزن نمک سود ، بمعنی ورارود است که ماوراءالنهر باشد .</p> <p><b>وراع ۶</b> = بفتح اول و ناک بالف</p>	<p>سینه را گویند که عربان صدر خوانند.</p> <p><b>ور ۴</b> - بروزن سرا ، مخفف اورا باشد چنانکه گویند «ورابین که با ماچها میکند» یعنی اورا به بین ، و «ورا بده» یعنی اورا بده .</p> <p><b>ورارود ۴</b> = برای بر نقطه وواو مجهول بروزن غم آلود ، ترجمه ماوراءالنهر است ، وآن ملکی است مشهور .</p>
--	--

۱ - پهلوی var (سینه ، کمر) «اووالا ۴۸» ؛ رك : بر .

۲ - از ؛ و (= او ، وی) + را (علامت مفعول صریح) ؛ «ورا ، وی را بود. منجیک (نرمذی) گفت :

نداد مهندس ورا بند چون      نداد مهندس ورا درز (دور. دهنذا) چند.

«لفت فرس مصحح اقبال ص ۱۵» . و درلفت فرس چاپ هرن : دود چند .

۳ - اسدی گوید : «ورارود ، ماوراءالنهر است. فردوسی (طوسی) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان      ورارود را ماوراءالنهر خوان.

«لفت فرس ص ۱۰۹» .

وراك : صحاح الفرس «طاعتی». جهانگیری آرد : «ورارود با اول مفتوح و رای ثانی مضموم وواو مجهول و «وراز رود» با اول مفتوح بیثانی زده و الف مفتوح بزای منقوطة زده و «ورز رود» با اول مفتوح بیثانی زده و زای منقوطة مكسور و رای مضموم ، نام ماوراءالنهر است ، حکیم فردوسی گفته :

اگر پهلوانی ندانی زبان      ورا رود را ماوراءالنهر خوان.

در صحاح الفرس نیز آمده : «ورارود ماوراءالنهر است» «فرهنگه نظام» در فهرست ولف مستقل «ورارود» بیامده ، اما «ورز رود» را بمعنی (سر زمین ماوراءالنهر) آورده و بفرهنگه عبدالقادر شماره ۲۶۴۴ ارجاع کرده است؛ ولی بیت مزبور را در شاهنامه‌های مأخذ خود لیاقته است رشیدی گوید : «آزا رود و وزارود ، ماوراءالنهر . فخری گوید :

يك موی مباد از سر او كم كه جهانرا      آن موی به از جمله سمرقند و ازارود.

و رود کی (چنین است ا) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان      وزا رود را ماوراالنهر دان.

و گاهی بمد الف و غیرمد و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند «سیب آزا» یعنی سبب ماوراءالنهر. مؤلف سراج «ازارود» (بالکسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف (ازان روی رود) و «ازرود» بحذف الف دوم مخفف آن ، و آزا رود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیر ثابت ، و «ورارود (ثانی رای مهمله) غلط و تصحیف «ازا رود» چه ورا بمعنی آنطرف عربی است نه پهلوی ، و تبدیل الف بواو جائز «حاشیه» فرهنگه رشیدی : آزارود ، ولی وجه اشتقاق سراج درست نمی نماید. «ورازود» هم که برهان آورده ، تصحیف است .

۴ - گراز (م.م) ، طبری varāz (گراز) «واژه نامه ۷۸۲» . رك : ورارود . ۶ = ورغ (م.م) .

وبای فارسی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده و نون مفتوح ، چادر وروپاك و مقنعه زانان باشد .

**ورپوشه** - با شین نقطه دار بر وزن پكوجِه ، بمعنی درپوشنه است که روپاك و چادر و مقنعه باشد .

**ورت** - بفتح اول و سکون ثانی و تائی قرشت ، بمعنی برهنه و عریان باشد ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

**ورتا** - با تائی قرشت بر وزن فردا ، بلفظ زنده و یازده (۱) کل را گویند و به سببی ورد خوانند .

**ورتاج** - بروزن کجواج، آتش پرست

کشیده و بشین نقطه دار زده، بمعنی شعله آتش و روشنی و فروغ و تابش آن باشد .

**ورام** - بروزن-سلام، چیزهای سهل و سبک و کم وزن را گویند - و نام شهری باشد از مملکت ری که بورامین اشتهار دارد .

**ورانبیر** - بفتح اول و همزه و بای ابجد بروزن سمندر، بمعنی آنطرف و آبجانب و آنسو باشد .

**ورای پست و بلند** - یعنی بر تر و بالاتر از زمین و بیرون زمین - و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد .

**ورپوشنه** - بفتح اول و سکون ثانی

(۱) چك : زنده و یازده. (۲) چش : ورتنج .

۱ - آتش عشق چون کیم پنهان کز دهام کشد زبانه و راغ .  
رك : و داغ (i) حکیم علی فرقدی « رشیدی » .

۲ - بیشتر زمین روزگاری داشتم ، الحق چنانک بود حال و بالم از وی با و راغ و با فراغ .

۳ - عطای او بورام است زایرانش را گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام .  
« فرخی سیستانی ص ۲۴۳ » « رشیدی » .

۴ - جهان پرازخس و پر خار و پرورام شدست ترا کلام همی بی ورام باید کرد .  
« ناصر خسرو بلخی . ص ۱۰۸ » .

۵ - ورامین . « در رشیدی « ورامین » ( با زای تازی در آخر ) آمده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : « در نسخ خطی (مولوی) نزد من همه با راه مهمله است :  
ناکه (ناکه) شبی و رانبر کردن برآمدم در خلوت وجود بیوش درآمدم .  
« جهانگیری » « رشیدی » .

۶ - وروپوشه (م.م.) و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام .

۸ - وروپوشنه (م.م.) « ورت بالفتح برهنه که « رت » نیز گویند ، و ظاهر او عطف را اصلی نداشته اند . « رشیدی » رك : رت = روت « لغت نامه : لغت = روده (م.م) »

لوت (م.م.) - مز . var(a)tâ . پهلوی [gul] vul بمعنی گل « یونکر ص ۷۷ » .  
۹ - « ورتاج ، گروهی پنیرك را خوانند ، و آن گیاهی بود برک اوسیز و بهر سویی که فرسه آفتاب رود آن سو همی گردد . آعاجی گوید :

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من بقرص شمس و بورتاج سخت میماند .

« لغت فرس ص ۵۴ » .

در صحاح الفرس آمده : « ورتاج ، پنیرك را خوانند ، و آن گیاهی سبز بود . برکش کرد و هر سو بقیه در حاشیه صفحه آمد

**ورتیج** ۴ (۱) = بروزن تدریج، پرده است شبیه به تپو ولیکن ازیهو کوچکتر است و آنرا برمی سلوی و سمایی ۵ و بقاری کرک و بترکی بلدرچین گویند - و بمعنی آستان در خانه ۶ هم بنظر آمده است .

**ورج** = بفتح اول وسکون نالی وجیم ، بمعنی قدومرتبه و بزركی وشأن وشوکت باشد ۷

وآفتاب پرست باشد ۱ ، وبعنی گویند کلی است سرخ رنگ ۴ . چون آفتاب بسمت رأس رسد بشکند و آنرا خبازی ونان کلاغ خوانند، وبعنی دیگر گویند گیاهی است که پیوسته در آب میباشد و بهر طرف که آفتاب گردد بر گهای آنهم میگردد - وکل یلوفررا نیز گفته اند ۴ - وکلی هم هست که آنرا کل آفتاب پرست میگویند ۹\* .

## (۱) چشم : ورتیج

- ۱ - زیرا که همیشه روی بافتاب دارد « رشیدی » .  
 ۲ - بعضی اقسام آن سرخ رنگ است :  
 تو ناجور ملك شرف بادی وامعدات  
 بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج .  
 سوزلی سمرقندی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .  
 ۳ - رك : پنیرك . این بیت منصور شیرازی را شاهد آورده ام :  
 شکفت در چمن آسمان بهر گوشه هزار لاله سیراب و غنچه فنجان  
 گشاده دیده بینا ستاره چون برکس در آبرفته گل آفتاب چون ورتاج . « رشیدی » .  
 ۴ = ورتیج « صحاح الفرس » « فرهنگ نظام » = ورتیج (م.ه) = ورده (رك : ورتیج) .  
 « ورتیج ، سمانه باشد . زنبی گوید :  
 آید از باغ بی سرود و بازیج  
 دستک بگراغه می بر آرد ورتیج (۱) »  
 « لغت فرس ص ۶۷ - ۶۸ » .

این بیت بنام لبیبی در صحاح الفرس چنین آمده :

- از باغ بی سرود بازیج رشك گراغه می بر آرد ورتیج . (یادداشت آقای طاعتی) .  
 ۵ - رك : سمانه ، سمایی . ۶ - این اشتباه از آنجا ناشی شده که در معنی « ورتیج » ، « سمانه » نوشته اند ، وسمانه را « ستانه » (م.ه) [ = آستانه ] خوانده اند .  
 ۷ = ارج (م.ه) = فرج (م.ه) ، در پهلوی varc ، دراوستا - varocah ، در سانسکریت varcas بمعنی نیروی حیانی و قوت ، و varocahvant در اوستا صفت است بمعنی نیرومند و قوی « بارتولمه ۱۳۶۷ » گاه در ادبیات پارسی بجای « فر » (م.ه) و « خوره » (م.ه) کلمه « ورج » را بهمان مفهوم بکار بردند . مؤلف فرائدالسلوک (که مامسراتابک ازبک من جهان پهلوان] ۶۰۷ - ۶۰۸ - بقیه در حاشیه صفحه بعد

۵ ورتیج - رك : ورتیج :

دل ز عشقت سحر مطلق میکند  
 همچو ورتیج حق بلفلق میکند .  
 انوری ایوردی « صحاح الفرس » (یادداشت آقای طاعتی) .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

که آفتاب گردد اولیز آن سو گردد ، وروی در آفتاب دارد ، ودر عراق و خولستان آنرا توله خوانند، و آفتاب پرست نیز گویند ، منجیک گفت :

مثال بنده و آن تو جانا ا  
 چو فرس آفتاب ویرگه ورتاج . « طاعتی » .  
 رك : پنیرك .



است - وبکراول وفتح ثانی، نام گیاهی است که  
آرا اگر ترکی خوانند\*.

- وبعینی کنند و برکنند ۹ - وبعینی سخت هم  
هست که در برابرست است، وبکراول هم آمده

- ۱ - جهانگیری این بیت ابوص احمد رافعی را برای این معنی شاهد آورده :  
سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور  
ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر.  
ولی شك نیست که همان معنی اول است ( رك : ح ۷ صفحه قبل ) ؛ اما «ارج» بعینی کنند آمده  
و رشیدی برای آن شاهی ازسوزنی آورده است ، وبتبدیل «ا» به «و» در فارسی متداول است.  
۴ - باین معنی مصحف «وج» (م.ه) است . رك : اگر.

بقیه از حاشیه صفحه قبل

[۶۲۲] بوده) نوسد ( نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی ملک ) : « و طایفه‌ای را از بندگان  
بنیاد لطف اختیار فرمود (حق تعالی) و سعادت عقل ممتاز کرد ، و ایشان را بفراهمی بیاراست  
و به ورج پادشاهی (= فرکیانی) مزین گرداید . پس بانبیاء مرسل که ممتاز خلایق بودند وحی  
فرستاد بتوسط ملئکه ، و آن پیام است ببندگان خوش ، و بلوک عادل ورج داد ، و آن فری  
است الهی و وری است ربانی که از اشعه عالم غیب فیضان کند ، و فروغی است که از پرتو لوایح  
ایزدی لعمان زلد و درسینه ملوک مقام سازد و ازسینه برجبین سرایت کند ، تا بقوت فیض آن بر  
عالمیان مهترشود و بمدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرد ... ابن سینا در دانشنامه علائی ( بخش  
الهی ، مصحح نگارنده چاپ انجمن آثار ملی ۱۳۳۱ ص ۱۰۹ - ۱۱۰ ) گوید : « ... و ایشان را  
(مقولات را) بخوشی ولدت برسو مشغولی است ، زیرا که هرگز روی از برسو بفروسونکنند،  
وخودی خوش را وقف کرده‌اند بر نظاره ورج ، یعنی شکوهندی برین و بریافت خوشی مهین.»  
سعدالدین وراوینی در مرزبان نامه ( چاپ دوم تهران ص ۱۹ ) آرد: « ندانند که پادشاهان برگریده  
آفریدگار و پرورده پروردگراوند ، و آنجا که مواهب ازلی قسمت کردند [ و ] ولایت ورج الهی  
(= فرایزدی) بخرج رفت ، اول هدای سلطنت سایه بر پیغامبران افکند ، پس برپادشاهان ، پس  
بر مردم دانا ... فردوسی در شاهنامه گوید :

ز مهرش جهان را بود ورج وفر  
نه تنها شه و خسرو کشورست  
ملک چون ورا دید با ورج وفر

ابن‌البلیخی گوید ( فارسانه چاپ اروپا ص ۳۲ ) : « جمشید گفت برسبیل خطبه که ایزد تعالی  
ورج و بهاه ما تمام گرداید و تأبید ارزانی داشت . زرتشت بهرام پژدو در «اردا ویرافنامه» گوید :  
ز شاهان فر وخره، جم‌فزون داشت .  
ز نور مینوایی یافت بهره .  
بهرکاری خرد را رهنمون داشت .  
ز فر ورج شد چون شید شهره .

رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۲۸-۲۹ ؛ دانشنامه علائی ، الهی ( مصحح نگارنده ) ص  
۱۰۹-۱۱۰ (حاشیه) . ورك : ورج بقلم نگارنده . یفما ۳ : ۱ ص ۲۸-۳۰ .  
«ورجمند» (م.ه) از ورج بهمین معنی ترکیب یافته .  
« ورجاوند » (م.ه) نیز از کلمه «ورج» مرکب است . رك : ورج بقلم نگارنده . مجله  
یفا ۳ : ۱ ص ۲۸-۳۰ . و آن عنوان یکی از موعودان زرتشتی است .

بقیه حاشیه در صفحه بعد  
(پرهان طابع ۲۸۶)

**ورد** = بکر اول و سکون ثانی و دال  
 ابجد، بمعنی شاکرد و مرید باشد - و در عربی کار  
 هر روزی و دایمی و بسوی آب آیندگان و تشنگان  
 و نوبت آب دادن شتر را گویند \* .  
**وردان** = بکر اول و با دال

**ورخج** <sup>۱</sup> = بفتح اول و ثانی و سکون خای  
 فطه دار و جیم ، زشت و زبون و پلید و کرمه منظر  
 را گویند ؛ و با جیم فارسی هم آمده است . \*  
**ورخچی** <sup>۲</sup> = بر وزن بلشتی ، بمعنی  
 زشتی و زبونی و پلیدی باشد .

- ۱ - فرخج (م.ه) «رشیدی» فرهنگ نظام - فرخج (م.ه) و رک : فرخجی .  
 ۲ - پیش دلشان سپهر و انجم این بوده و رخج و آن تخجم خاقانی شروانی «رشیدی» .  
 نام همای دولت و شهباز نمرت است نی کرکس و رخج و نه زاغ تخجم است .  
 ۳ - از : ورخج (م.ه) ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = فرخجی (م.ه) .  
 ۴ - (عرب) «ورد بالفتح، گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند ، ورده یکی - و اسب  
 کلگون یعنی مابین کمیت و اشقر ، ورده مؤنث ، ورد بالضم و وراذ ککتاب و اوراد جمع - و مرد  
 دلیر - و زعفران - و شیربیشه ، «منتهی الارب» راجع بریشه «ورد» (گل سرخ) رک : کل . «ورد  
 بالکسر تب ، اسم است آنرا یا نوبت تب - و پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن .... - و نوبت  
 آب - و بهره از آب - و کلمه مرغان - و بر آب آیندگان از مردم و شتر - و گروهی از لشکر . «  
 «منتهی الارب» .

دبالة حاشية صفحة قبل

۵ ورجاوند - بفتح اول و سوم و پنجم، پهلوی **warcawand** «بوستی . نام نامه سر  
 ۳۵۶» ، اوستایی **varacahvant** ( بیرومند ، قوی ) «بارتوله ۱۳۶۷» ؛ لفة یعنی بلند پایه  
 و برانزده و ارجمند ، و مجازاً بمعنی ورجمند (م.ه) و دارای فرّه ایزدی . این صفت بارها در اوستا  
 برای ماه و بیشتر کلام ایزدی و فرکیانی آمده است «پورداود . سوشیاس ص ۳۸ - ۳۹» و رک :  
 بارتوله ۱۳۶۷ . یکی از معتقدات مزدیسنان آنست که پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کمی  
 گشتاسب ، دیگر فر یکی تملق نگرفت ، اما اهورمزدا آنرا تا دامنه رستاخیز برای ایرانیان  
 نگاهداورد و سوشیانت **Soshyant** ( موعود زرنشتی ) از فر ایزدی برخوردار شود ، و از کنار دریاچه  
 هامون برخیزد ، و گیتی را از راستی و عدل آباد کند . یکی از وقایع ظهور هوشیدر (نشتین موعود)  
 بر کار آمدن پادشاهی است از نژاد کیانیان . این شهریار دادگر که بایران زمین دست یابد ، در ناحیه  
 کینستان (چین یا سمرقند) و برخی گویند میان هندوان تولد خواهد یافت . پدرش از پشت  
 کیانیانست . این شاهزاده بهرام نام دارد و بلفظ «ورجاوند» خوانده میشود . بهرام ورجاوند زمام  
 پادشاهی بدست گیرد و آنگاه که بسی سالگی رسد لشکر بسیار از هندوچین بیاراید ، با تیغهای آخته  
 و درفش های گوناگون برافروخته بسوی به رود - و برخی گویند بسوی بلخ - شتابد و جنگاوران بسیار از  
 پای در آورد و پیروزمند گردد ، و از همت مردانه وی ایران آباد گردد . رک : پورداود . سوشیاس .  
 ۵ ورجمند - بفتح اول و چهارم ، پهلوی **varcōmand** ، **varjōmand** «اشق  
 ۱۰۷۷» بمعنی دارندهٔ ورج ، صاحب فر و شکوه . و آن مرکب است از : ورج + مند ( مند ) پسوند  
 اضافة ؛ «سام نریمان [را] پرسیدند که : ای پیروز گرسالار آرایش رزم [به] چیست ؟ جواب  
 داد که : بورجمند شاه ، و دانشی سپهد با رای و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگه جوید» .  
 «نوروزنامه . مصحح م . مینوی ص ۴۶» .  
 ۵ ورجج - رک : ورجج .

ابجد بروزن کرمان، دانهای سخت را گویند که از اعضای آدمی برمیآید و بمری تؤولول میگویند-  
و بمعنی شاگردان و مریدان هم هست که جمع شاگرد و مرید باشد چه ورد بمعنی شاگرد و مرید است .

**وردك ۱** = بفتح اول و برج کبوتر است که خانه علفی باشد .  
**وردك ۲** = بفتح اول و نالت ، مطلق برج را گویند عموماً و برج کبوتر را خصوصاً .

**وردك ۳** = بفتح اول بر وزن زدك ، جهاز عروس را گویند یعنی اسبابی که با او بخانه شوهر برند .

**وردك ۴** = بفتح اول و نالت و لون، چوبی باشد هر دو سه بار يك و میان کنده که خمیر نارا بدان پهن سازد - و چوبی را نیز گویند که چرخ بر آن گردد و بمری محور خوانند .

**وردك ۵** = بر وزن مفلوك، خانه ای را گویند که با چوب و علف پوشیده باشند -

**وردك ۶** = باجم ابجد بروزن سربچ، بمعنی ورنج است که پرندۀ كوچك تر از تيهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین میگویند .

**وردك ۷** = بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، بمعنی حاصل کردن باشد - و کشت و زراعت را نیز گویند ۱۰ - و هر صنعت و حرفت و کار باشد عموماً ۱۱ - و صنعت دباغت را گویند خصوصاً - و نام رودخانه ماوراء النهر هم هست ۱۲ ، و ماوراء النهر را نیز گویند ۱۳ - و بمعنی پیاپی کاری

**وردك ۸** = بفتح اول و نالت و لون، چوبی باشد هر دو سه بار يك و میان کنده که خمیر نارا بدان پهن سازد - و چوبی را نیز گویند که چرخ بر آن گردد و بمری محور خوانند .

**وردك ۹** = بر وزن مفلوك، خانه ای را گویند که با چوب و علف پوشیده باشند -

**وردك ۱۰** = بر وزن مفلوك، خانه ای را گویند که با چوب و علف پوشیده باشند -

۱ - وردان (بالکسروفتح دال مهمله) زنج باشد که بهندی مه گویند. « رشیدی » ورك : انجمن آرا . ۲ = وردوك (م.ه) ۳ = واردن (م.ه) و رك « رشیدی . گلباگیکی vordena (چوبی که با آن خمیر را صاف کنند و بشکل استوانه درآوردند) « قاسمی » . ۴ = وردوك (م.ه) که بهندی چمبر گویند « رشیدی » . ۵ = وردك (م.ه) ۶ = وردك (م.ه) ۷ = وردك ، چوب کبوتر بزبان باشد که کبوتر برانند (پرانند . ده خدا) . منجيك (ترمذی) گوید :

چون مرغش از هوا بسوی ورده از معدۀ باز تاوه شود نانت .

« لغت فرس ص ۴۷۴ » .

۸ = ورنج (م.ه) = وردج = ورنك ، هندی باستان - vartikā (بلدرچین) ، پهلوی vartak ، یونانی Ortux ، کردی havarde ، verdī (بلدرچین) ، افغانی nvaraz ، استی ع(۱) vārdçā ، بلوچی gvardâg (کبک کوهی) ، وخی volc « اسبق ۱۰۷۱ » ورك : زاها ص ۴۳۰ . طبری varda (مرغی است در مازندران معروف و بدیلم آرا « وشم » جنم واو وشین معجمه و میم ، و بمری سانی گویند و خایف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد ، لهذا عرب آرا قتیل الرعد خوانده ، و آن غیر سلوی است ) « انجمن آرا : ورده » . ۹ - پهلوی varz (کار کردن ، عمل ؛ کار، شغل) ، از اوستا varəza (کار کردن) « بارتولمه ۱۳۷۸ » ، فس : فارسی برز ، ورك : ورزیدن « لیرک ص ۲۳۴ » .

۱۰ - در: کشت و ورز ؛ در اراك (سلطان آباد) varz (زراعت کردن) « مکی نژاد » .

۱۱ - ورز غنی بیاید اندر خور غنی ورز فقیر باید اندر خور فقیر .

« منوچهری دامغانی ص ۳۴ » .

۱۲ - سراج گوید : « دربرهان نام رودخانه ماوراءالنهر گفته ، و این اختراع محض است » بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵۵ ، برهان خود اختراع نکرده ، ورك : ورز رود ، ورا رود .

وماوراءالنهر را نیز گفته‌اند که ترکستان باشد .  
**ورزش** ۱ = بروزن لرزش، بمعنی ملکه

کردن هم آمده است ، وپسری اومان خوانند-  
 و مرز را نیز گفته‌اند ۱ و آن زمینی باشد که  
 چهار طرف آنرا ساخته باشند  
 و در میان آن چیزی بکارند -  
 وفاعل ۴ ورزیدن باشد همچو  
 آب ورز که شناکننده است -  
 وامر باین معنی هم هست ۴ .



**ورزاو** ۲ = بر وزن  
 چرخاو ، گاویرا گویند که  
 زمین را بدان شیار کنند ، یعنی  
 گاو زراعت .

**ورزود** ۵ = بارای  
 فرشت و دال بروزن گرمسود ،  
 رودخانه ماوراءالنهر را گویند -

ورزاو

۱ - مصحف « مرز » ( ه . م . ) سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ مرصوب .

۲ - اسم فاعل مرخم : کشاورز ، آب‌ورز ، کارورز :

یکی کارورز و دیگر گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ۱ ص ۶۰ .



ورزش باستانی

بقیه در حاشیه صفحه ۲۲۷۰

**ورزم** - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و میم ، بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند .<sup>۵</sup>

**ورزه** <sup>۶</sup> - بروزن هرزه ، بمعنی حاصل کردن - و کشت و زراعت نمودن - و صنعت و حرفت باشد - و زراعت کننده را نیز گویند .

**ورزی** <sup>۷</sup> - بر وزن درزی ، مزارع و زراعت کننده را گویند .<sup>۵</sup>

کردن و ورزیدن باشد <sup>۱</sup> .

**ورزگار** <sup>۲</sup> - باکاف بروزن شرمسار ، برزگر و زراعت کننده را گویند .

**ورزگاو** <sup>۳</sup> - گاویرا گویند که بدان زمین زراعت را شیوا کنند .

**ورزگن** <sup>۴</sup> - با کاف فارسی بر وزن کرگن ، کوزه پر آب را گویند .

خوشتن را بلند ارزش کن .

اوحدی ' فرهنگ سروری ' .

۱ - با بلاهای عشق ورزش کن

- بمعنی شغل و کار :

شما دیر مانید و خرم بودید

براش سوی ورزش خود شوید .

فردوسی طوسی ' شاهنامه' بجزج ۱ ص ۶۰ .

- اکنون بحرکت دادن اعضای بدن برای ایجاد قدرت و نیرو ، اطلاق شود .

۲ - از: ورز (م.ه) + کار (پسوند شغل و مبالغه) = کارورز (رك: ورز [ح ۲ ص ۲۲۶۹]) .

۳ - از: ورز (م.ه) + گاو ، رك: ورزوا . ۴ - جهانگیری از مؤید الفصحاء همین

لفظ و معنی را نقل کرده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : ' لفظ و معنی عجیبی است .

۵ - تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم .

سوزلی سمرقندی ' رشیدی ' .

۶ - از: ورز (م.ه) + (حاصل مصدر) . ۷ - رك: رشیدی . از: ورز (م.ه) +

ی ( نسبت دال برفاعلیت ) .

۵ ورزیدن - بفتح اول و پنجم ، از : ورز (م.ه) + بدن ( پسوند مصدری ) ؛ پهلوی

varzitan = برزیدن (م.ه) . رك: اسحق ۱۹۷ ، بیرگس ص ۲۳۴ ؛ variz ؛ کار کردن - کوشیدن -

زحمت کشیدن :

بدیشان (گاو و خر و گوسپند) بورزید و زیشان خورید همی باج را خوشتن پرورید .

فردوسی طوسی ' شاهنامه' بجزج ۱ ص ۹۱۹ .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۲۷۱

بقیه از حاشیه صفحه ۲۲۶۹

۴ - رك: ورزیدن . ۴ = ورزا (صفت فاعلی و مشبیه از ورزیدن) بمعنی ورزنده -

گاوی که در شخم کردن زمین زراعتی کارفرمایند . پهلوی varzā [gāv i] ، ناوادیا ۱۶۹ ، کردی

wersa (گاوی) ' زابا ص ۴۳۰ ' ، طبری verzā (گاوی کاری) ' واژه نامه ۷۸۳ ' ، گیلیکی

varzow ، بروجردی varzö ' شهیدی ' ، در اراك (سلطان آباد) vārzow ' مکی نژاد ' ،

کلپایگالی verzāb (گاوی) ' قاسمی ' . ۵ - رك: وراورد ، ورز ،

۶ - از: ورز (م.ه) + - ش ( اسم مصدر ) .

و چوبی است که بر بینی شتر کنند<sup>۴</sup> - و بند رسامی ورشته رسامی را نیز گفته اند ؛ و بفتح اول و ثانی هم درست است<sup>۵</sup> - و در عربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم میرسد<sup>۶</sup> . گویند چون يك سال بکارند ده سال باقی ماند و بیات آن شبیه بنبات کنجد باشد

**ورزیده** ۱ - بروزن فهمیده، کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیاری در کار داشته باشد - و چیز برای ز گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن .  
**ورس** ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه ، بمعنی مهار باشد و آن رسامی

۱ - اسم مفعول از «ورزیدن» (م.ه). بمعنی حاصل کرده ، مکتسب ، بدست آورده :

فرستم بکنج تو از کنج خوش همان نیز ورزیده رنج خوش .  
فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۶ ص ۱۷۹۷ء.

- زراعت شده ، شخم شده - و معانی دیگر مذکور در متن .

۲ - **vars** در میان زرتشتیان ، رسامی است بافته از موی گاو که شاخه های برسم را با آن بهم می پیوندند ، و آن از لوازم آتشگاه است . **رك** : مزدینا بقلم نگارنده ص ۱۹۵ ؛ در ذرفولی **varos** « امام » و در کیلیکی **varis** طنابی است که از خوشه های خشکیده برنج تابند .  
۳ - « ورس ، چوبی بود که در بینی استر (اشتر. دهخدا) کنند. لیبیی گوید :

ابا کرده در بینی ات حرص ورس از ایزد بیایدت يك ذره ترس . « لغت فرس ص ۲۰۴ء .

۴ - « (ع) ورس بالفتح اسپرک ، و آن گیاهی است شبیه سسم ، و منبت آن بلاد یمن است و بس ، میکارند آنرا و تا بیست سال باقی باشد... » منتهی الارب ؛ **ورك** : محفة حکیم مؤمن . در عفار ۱۱۳ آمده : « ورس ، هذا الاسم يقع على حشيشة تطلع في اليمن لها صبغ اصفر ، ويقع على شجرة حجری يوجد في مرار البقر يتكون كتكون الحصى في الكلى والمثانة وعامة مصر يسموه خرزة البقر . »  
**Flemmingia rhodocarpa** درنگه قرمز خارجی و قرمز رنگی است که در هندوستان و عربستان جنوبی وحشه میروید . « عفار ۱۲۳ ف . »

بقیه از حاشیه صفحه ۲۲۷۰

و **رك** : ورزیده . - شخم کردن ، زراعت کردن :

نودی (پسودی) سدیگر گره را شناس

بکارند و ورزند و خود بدروند

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۱ ص ۲۴ء . - ممارست کردن ، تمرین کردن . **رك** : ورزیده .

- گوشت و حبوب را بسیار هم زدن تا له شود - دست کشیدن بر روی پوست و امثال آن (لداول)  
**رك** : ورزیده . - حاصل کردن ؛ بدست آوردن :

در و گهر و زر و درم ورزی و بختی

زرد کف راد تو ز ورزیدن صد بلر

هست این شیم خوب ، گزین نیست شیم به ،

بخشیدن در و گهر و زر و درم به .

سوزلی سمرقندی « فرهنگ نظام » .  
و در ترکیباتی نظیر طمع ورزیدن ، حرص ورزیدن ، آرز ورزیدن بمعنی عمل کردن به ... مقصد شدن به ... آید :

دگر آرز ورزیم و بیجان شوم

پدید آید آنگه که بیجان شوم .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیخ ج ۱ ص ۲۱۱ء .

وجله که از آن رنگ کنند، پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بربری خص خوانند ضم خا و سکون صا بی نقطه - و رنگه زرد را نیز گویند ۱ - و ضم اول و سکون ثانی، ثمر و میوه و بارسرو کوهی باشد و بربری اهل خوانند ۲ .

**ورساختیدن** = با خای نقطه دار بروزن ترسایدن ، بمعنی لشتن و لیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزی مالیدن .

**ورساز** = با زای نقطه دار بروزن شهناز، نام جایی و مقامی و ولایتی است ۳ - و مردم نظریف و مطلع و آراسته را نیز گویند ۴ - و صاحب و خداوند ساز را هم میگویند چه ور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است . \*

**ورستاد** = بفتح اول و ثانی و سکون تانک و فوقانی بلف کشیده و بدال زده ، اوقات گذری باشد که بجهت مردم نامراد و طالب علم

مقرر سازند و بربری وظیفه گویند \* .  
**ورستان** ۱ = بفتح اول و ثانی و فوقانی بر وزن نمکدان ، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد ؛ و بکسر ثانی بروزن همکنان هم هست ؛ و باین معنی با شین نقطه دار دلون هم آمده است .

**ورسن** ۲ = بفتح اول و تانک بر وزن مخزن ، بند ریسمانی و ریسمان ورسن را گویند .

**ورسنگ** = بفتح اول و تانک بر وزن خرچنگ ، بمعنی عجیب و معتر و اعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید ، و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد - و پاننگ ترازو را نیز (۱) میگویند .

**ورسیج** = بروزن تدریج ، بمعنی آسمانه و سقف خانه باشد - و بعضی آسمانه و زمین خانه را نیز گفته اند ، و شواهدی که آورده اند نیز دلالت

(۱) چک ، چش : هم .

۱ - (عبر) « ورسی » بفتح اول و تشدید یاء ( منسوباً نوعی از کبوتر که رنگش مایل برسخی و زردی باشد - و بهترین کاسه زرین ) ، منتهی الارب . ۲ - vars در مازندرانی « سرو » را گویند « فرهنگ نظام » . ۳ - در حدود العالم و معجم البلدان و نخبه الدهر و مآخذی که در دسترس بود لیاقتیم ، ولی « دین بیت آمده » : تو کشیدی بجای ورساز

لشکری ابه و سپاه گران .

عبدالواسع جلیلی « رشیدی » .

۴ = ورسازه :

فربه کردی تو کون ابا ورسازه

چون دبه گوسفند در شبازه .

عماد « رشیدی » .

• - رك : ورتشاد . « ورتساد ، بفتحین وظیفه مقرر که بدان اوقات گذر کنند . سجدی (مروزی) گوید :

خدایا تو این جمله را دستگیر ورتساد جودت ز ما وامگیر . « رشیدی » .

۶ - مصحف « بروشنان » ( در شعر دقیقی ) مصحف « بروشیان » یا « گروشیان » . رك : بر پروشنان ، ورتشان . ۷ - قس : کیلکی varis ( ریمان و بندی که با ساقه های خشک شده برنج سازند ) ؛ ! رك : ح ۲ صفحه قبل [ و ممکن است مصحف « رسن » باشد با واو عطف . ( چنانکه نظایر آن در همین بخش لفات واو هست ) . ۸ - هر ن وجه اشتقاقی را ذکر میکنند « اسحق » ۱۷۰۹ ، ولی هوشمان آنرا رد میکند و varsang را با سانسکریت - urucasa = پارسی باستان - ovarusanba لفظاً مرتبط میداند « هوشمان ۱۷۰۹ » .

\* ورسازه - رك : ح ۳ همین صفحه .

رجامه و کبهای را گویند که در آن دارو بندهد  
و کنند .

**ورشان** ° = با تون بروزن مکنان،  
امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که  
باشد .

**ورشیم** ۶ = بروزن نلیم، بمعنی قسم  
و پاره و جزو باشد چنانکه گویند «ورشیم اول»  
یعنی قسم اول و جزو اول .

**ورطوری** = با طای حطی بر وزن  
معموری، گیاهی است که در کوهستانها و درگتانهها  
روید و جمیع مرضهای سودا و برا نافع است ؛  
و بعضی گویند نوعی از کندنای کوهی است ۷ .

**ورغ** = بفتح اول و سکون ثانی و غین  
نقطه دار ، بندی را گویند که از چوب و علف  
و خاک و گل در پیش رودخانهها بندهد ۸ - و فروغ

با این معنی میکند ۱

**ورشان** = بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار



بروزن سرطان، پر لده -  
ایست که آنرا بفارسی  
مرغ الهی گویند، و آن  
کبوتر صحرائی است  
و عربی است ۲ .

**ورشتاد** ۴ =

با شین و تایی قرشت و دال،  
بروزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره  
باشد .

**ورشتن** = با تایی قرشت بروزن قلمزن،  
بمعنی شستن و شست و شودادن باشد .

**ورشك** ۴ = بر وزن چشمك ، پارچه

۱ - در سردری آمده : « ورسیج بفتح واو و سکون رای مهمله و سین مهمله ، آستانه خانه  
باشد . شمس فخری گوید :

بین که فیه تعظیم او کجا باشد چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج .  
رشیدی و انجمن آرا همین بیت را شاهد معنی اول آورده و بانگاه سروری نوشته اند معنی آستانه  
خانه در بیت مذکور انطباق است ، ولی شعر شمس فخری بدون مؤید سند نتواند بود .

۲ - (عر) ورشان محرکه ، قمری ، ورشانه مؤنث . گوشت آن خفیفتر از گوشت  
کبوتر است . « منتهی الارب » ، « ورشان ، ضرب من الحمام » ، « عقار ۱۲۸ » مراد *colombe - ramier*  
(فر) = *Columba palumbus* است « عقار ۱۲۸ ف » . در اوستا *varesha* بمعنی بیشه  
و درخت آمده ، بارتولمه این لغت را در کلمه فارسی « ورشان » بمعنی کبوتر جنگلی ضبط کرده  
است ، بسیاری از فرهنگها آنرا از لغات عرب نوشته اند « پورداود ، يشتها ۱ ص ۲۰۳ ح » .  
برسر سرو زند پرده عشاق تذرو  
ورشان نای زند ، برسر هر مغروسی .

۳ - *رك* : ورستاد . ۴ - رشیدی آرد : « ورشك (بفتحتین و شین منقوطة ساكن)  
کرباس که در آن دارو به بندهد ، و در بعضی فرهنگها « وشرتك » بتقدیم شین و تا برآ آوردهاند ،  
و در نسخه سروری « ورشك » بفتح واو و شین و سکون را کیسه دارو و « وشرك » بحذف تا نیز آورده .  
هیچیک شاهد نیآورده اند . ۵ - *رك* : ورشان ، *ورك* : س نوید و سه مقدمه کتاب حاضر .

۶ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » . ۷ - « ورطوری ، سطاخینس  
است » ، « تحفه حکیم مؤمن » ، *رك* : سطاخینس . ۸ = *varga* - سانکرت (م.ه) : « اشق ۱۰۸۰ » :  
(برگرداننده) ، نیز از ریشه - *várjati, varj* (بقول ندکه) « اشق ۱۰۸۰ » :

دل برد و مرا نیز بر دم نشرد  
گفتار چه سودست که ورغ آب ببرد .  
فرخی سیستانی « لغت فرس ص ۲۳۳ » . در صحاح الفرس : گفتا که چه سوداست « طاعتی » . *ورك* : لغت فرس  
ص ۳۰۶ ح ۶ .



وروشنی را نیز گفته اند ۱؛ و بکسر نای هم آمده است - و بضم اول و نای، بمعنی تیرگی و کدورت باشد ۲.

**ورغست ۲** - با غین نقطه دار بر وزن بدمست، گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و در آنها کنند و خورند.

**ورقان ۳** - بفتح اول و نای، مشدد و قافی



بalf کشیده و بنون زده، بمعنی شفیع و شفاعت کننده باشد بمعنی درخواست کننده جرم و گناه. \*

ورقا

**ورقا ۶** - بفتح اول و قاف، بروزن بریاء

کبوتر خالک رفیکه را گویند. و گویند عربی است.

**ورق آفتاب** - کنایه از رخساره محبوب و مشوق باشد.

**ورق باد** - بکسر قاف و بای ابجد بalf کشیده و بدال زده، کنایه از زبان است که هر بان لسان خوانند.

**ورق گردانیدن** - کنایه از عوض و بدل کردن مهر و محبت باشد بقره و کین و یا بر عکس ۷ - و کنایه از تغییر دادن اوضاع و اسلوب هم هست ۸ (۱).

**ورقه** - بفتح اول و قاف و سکون نای،

(۱) خم : ۱ - هست .

۱ - وراغ (م.م) :

گلدر چه بوی خیزد از ده کلاب زن

مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان.

« رشیدی بدون ذکر نام شاعر » .

در صحاح الفرس : گل را چه گرد خیزد « طاعتی » . ۲ - باین معنی « وروغ » (م.م) است.

۳ - برغست (م.م) - بلغست - ورغشت « لغت فرس ص ۴۴ » - فرغست « لغت

فرس ص ۴۴ » . ۴ - « ورفان ، شفیع بود . مسعودی غزوی گوید :

دام بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر و نزد تو آرم بورفان . « لغت فرس ص ۳۵۴ » در رشیدی آمده : « ورفان » [با قاف] (با فتح و تشدید راه مفتوح)، شفیع . مسعود غزوی گوید :

دام بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر گویم و آرم بورفان .

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود . « در صحاح الفرس آمده : « ورفشان ، شفیع بود . مسعود غزوی گفت :

دام بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر، نزد تو آرم بورفشان .

آقای طاعتی نوشته اند : « این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال « ورفان » با راه مشدد آمده و در برهان قاطع نیز آنرا « بفتح اول و نای مشدد و قافی بalf کشیده و بنون زده ضبط کرده، اما در نسخه ك (از صحاح الفرس) بطور وضوح دوبار « ورفشان » باشین آمده، و چون لفظ « ورفشان = برفشان » در مورد شفیع صحیح تر بنظر رسید ، ضبط نسخه ك متن قرار داده شد .

۵ - مراد درخواست کننده بخشش جرم و گناه است . ۶ - (ع) « ورفاء کعمراء ، کرک ماده و کبوتر وفاخته . « منتهی الارب » . ۷ - ورق بر گردانیدن :

ز گل زیباست درس بازی بلبل زیر کردن بتحریرک صبا آخر ورق گرد برنگرداند .

ظهروی « رشیدی » .

۸ - اکنون « ورق بر گشتن » بمعنی تغییر یافتن وضع و حال استعمال شود .

(برهان قاطع ۲۸۷)

\* ورفشان - رك : ورفان .

**ورکاک** = باکاف بیروزی افلاک ، مرغی است دریده و آنرا شیر کنجشک خوانند؛ و بعضی گویند مرغ مردارخوار است ۶ .

**ورکتا** ۷ = باکاف و تایی قرشت بیروزی کربلا، بلفت زند و یازند (۱) استخوان را گویند.

**ورکو** = بفتح اول و سکون تایی و کاف بواو مجهول کشیده ، نام شهری است که آن بر بالای کوه واقع شده است ۸ و از چهار طرف آن چشمه‌های آب روانست - و باکاف فارسی بمعنی برگو باشد ۹ که امر برگفتن است یعنی بگو.

**ورگوشی** ۱۰ = بر وزن سرکوشی ، گوشواره دراز را گویند که تا بدوش برسد.

نام عاشق گل شاه است ۹ - و در عربی بمعنی کریم و خسیس هر دو آمده است ۴ .

**ورک** = بفتح واو و تایی بیروزی نمک ، نام خاریست که آنرا سوزند و آتش آن بسیارند و نیز می‌باشد خصوص برای نان یختن و بریان در تنور گذاشتن ۴ - و در عربی کفل و سرین را گویند - و بسکون تایی، هم در عربی تکیه کردن بر سرین باشد ۴ .

**ورگار** = بفتح اول بیروزی پرگار ، هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیلاره دارد همچو خربزه و هندوانه و خیار و کدو و بادبجان و مانند آن ۵ .

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - رگ : گلشاه . ۴ - (ع) «ورقة محرکه، فرومایه ناکس و گرامی و جوانمرد، از اعداد است.» «منتهی‌الآب» . ۴ - یکی از انواع دسته گل سرخهای اصلی (Rosées) که خار بسیار دارد و گل‌های آن زرد است «گل کلاب ۲۲۸» و رگ (Rosa berberifolia) . این خار دراراک (سلطان آباد) بنام varak خوانده میشود و فراوانست «مکی نژاد» .  
بی عطای ورگ نفرماید  
پخته باشد کلیجه پیش از عید  
که عطای کلیجه بر ورگ است  
کاندترین یک دوروز روزه شک است.

سوزنی سرفندی «جهانگیری» .  
۴ - (ع) «ورک محرکه ، استخوان برسوی ران - و بن درخت - ورک ککتف برسوی ران ، مؤث آید ، ورک بالفتح و الکسر مثله ... و رگ و روکاً بر پهلویخت ، گویا ورک خود را بر زمین نهاد.» «منتهی‌الآب» . ۵ - رگ : رشیدی . ۶ - درصاح الفرس «وزکاک» با زاء منقوطة ضبط شده «طافی» اما لفت فرس مانند متن است: «ورکاک ، مرغی است مردارخوار از باز بزرگتر بود . بوالعباس گوید :

بجای مشک نبودند هیچکس سرکین  
بجای باز ندارند هیچکس ورکاکه .

«لفت فرس ص ۲۶۹» .

«در نسخه سروری آنرا «شیر کنجشک» گویند و بعضی سرد خوانند . فرخی گوید :

گر نگیرد بظلت اندر جای  
کمتر آید همای از ورکاک» «رشیدی» .

۷ - هر (a)rk(a)tâ ، پهلوی [asta] astak بمعنی استخوان «بولکر ص ۷۶» .

۸ - ورکوه (م.ه) = برکوه (م.ه) = ابرکوه (م.ه) = ابرقوه (مغرب) «رشیدی» .

۹ - از: ور (= بر، میشود فعل) + گو (امر از «گفتن») .

۱۰ - در رشیدی «ورگوش (بدون یاء) ، گوشواری که بگردن برسد» ، السامی فی الاسامی

: در معنی «شفت» ورگوشی نوشته «فرهنگ نظام» ،

**ورکوه** ۱ - با کاف بر وزن اندوه ،  
بمعنی ورکوات و آن شهری باشد از عراق عجم  
مشهور بابر قوه .

**ورل** ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون لام ،  
جانور پست شبیه بسقنقور و سوسمار . و تفرقه میان



اینها بآن است که  
سرسقنقور ۳ باریک  
و کشیده و رنگش  
زرد و سفید و سیاه  
بهم آمیخته و پوستش  
نرم و املس میباشد

ورل

وازنزدیک رود دیل آورند و سر ورل پهن و رنگش  
زرد سرخی مایل و پوستش درشت و خشن میباشد  
و در همه خرابه ها و بیابانها هست .

**ورل ماهی** ۴ - با هم بر وزن سحر -  
کاهی ، جانور پست شبیه سوسمار ، هم در آب و هم  
در خشکی میباشد و آنرا برومی سقنقور خوانند .

**ورمال زدن** - بفتح زای نقطه دار ،  
کنایه از گریختن باشد از ترس جان ۵ .

### ورمال کردن ۶ - بفتح کاف ، بمعنی

ورمال زدن باشد که گریختن از ترس جان است .

### ورمالیدن ۷ - بر وزن ترسایدن ، بمعنی

دامن بر میان زدن و پارچه آزار و آستین جامه را  
بالا کردن باشد ۷ - و کنایه از گریختن هم  
هست ۸ .

### ورماندگی ۹ - بر وزن درماندگی ،

درد شکم و اوجاع روده و احسا را گویند .

### ورمن ۱۰ - بفتح اول بر وزن ارزن ، بلفظ

زند و یازند (۱) بمعنی او باشد که ضمیر غایب  
است و بربری هومی گویند .

### ورنا ۱۱ - بفتح اول و سکون ثانی و نون

بالف کشیده ، بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر  
است - و بمعنی خوب و نیک هم آمده است ؛ و پهن  
اول نیز درست است .

### ورنامه ۱۲ - بفتح اول و آخر ، بر وزن

و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابت ها  
نویسند که بشرف مطالعه فلان برسد ، و بربری  
عنوان گویند ۱۳ .

(۱) چک : ژند و یارند .

۱ - بر کوه (م.ه) = ابر کوه (م.ه) = ابر قوه (معرب) . رک : ورکوه .

۲ - (عر) «ورل محرکه جانوری است مانند سوسمار بشکل بزرگتر از کربسه درازدم ،  
خرد سر ، گوشت آن بسیار گرم و فربه کننده» ، منتهی الارب . «ورل ، قیل انه فرخ التماسح ، وهونوع  
من السقنقور ، ومما یؤکد ذلك کون الذین یأکلون لحم التماسح یذکرون انهم یجدون انه نلأ شاد بدأ»  
«عقار ۱۲۹» ورل (عر) - در پارچه مصری جدید ورن (Varanus - waran - niloticus )  
(arenarius , griseus) که بقدر کافی قدی بلند (تا یک متر) دارد و در صحاری مصر و افریقای  
شمالی فراوانست = varan (فر) ، scinque (فر) «عقار ۱۲۹ ف و رک : دزی ج ۲ ص  
۷۹۷ : ۲ . ۴ - رک : سقنقور . ۴ - یعنی ماهی شبیه به «ورل» (م)»

۵ - ورمال کردن (م.ه) - ورمالیدن (م.ه) . ۶ - ورمال زدن (م.ه) -  
ورمالیدن (م.ه) . ۷ - در اراک (سلطان آباد) بمعنی بالا کردن پارچه شلوار مستعمل است  
«مکی نژاد» . ۸ - بچه دامن بر میان زدن ، دویدن را آسان کند ، رک : ورمال زدن ،  
ورمال کردن . در اراک (سلطان آباد) گویند : «وردار و ورمال» یعنی بردار و فرار کن  
«مکی نژاد» . ۹ - هر (v(a)rman ، یهلوی (y) ð بمعنی او (ضمیر) «یونکر ص ۷۶»  
این جزو اثرش را محققان معاصر = (oc) lch = 'lh می نویسند و یهلوی ave میخوانند «تیسرک  
ص ۲۵» . ۱۰ - برنا (م.ه) ، در بلوچی نیز varna (جوان) . ۱۱ - برنامه (م.ه) .

۱۲ - چوزان نامه ورنامه بر خوانند سخنها ی نغزش بر افشاندند .

فردوسی طوسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» وریک : فهرست ولف .

را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گل و ریحان برویاند - و کنایه از نظر غایب شدن هم هست .

**ورواره** <sup>۱</sup> - با واو در ناکت بر وزن انکاره ، بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازند - و غرغه و چارطاق را نیز گفته اند .

**وروغ** - بنم اول و ناکت مجهول بروزن دروغ ، بمعنی تیرگی و کدورت باشد <sup>۲</sup> - بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد پر صدا و بدبو که از راه کلو برمی آید .

**ورهمین** - بفتح اول و های هوز بروزن سرزمین ، نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند و بربری علیت با عین بی نقطه و لام بر وزن حدیث گویند <sup>۳</sup> .

**ورنج** - بفتح اول و نانی و سکون نون و جیم ، خداوند حرص و شره را گویند <sup>۱</sup> .

**ورنجین** <sup>۲</sup> - با جیم بر وزن قلمزن ، حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و ایشاق آن که زنان بردست و پای کنند ، آنچه بر دست کنند دست و رانج و آنچه بر پای کنند پای و رنجین خوانند .

**ورنجه** <sup>۳</sup> - بفتح اول و جیم بروزن زننده ، نام مردی (۱) بوده آلائی از مبارزان لشکر روس ، و آلا ن شهری است در ترکستان <sup>۴</sup> .

**ورنجین** <sup>۴</sup> - با جیم و یوزن تمدزین ، بمعنی ورنجین است که دستینه زنان باشد و بهری آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پای کنند خلخال خوانند .

**ورنم نهادن** <sup>۵</sup> - آن است که شخصی

(۱) چش : مردمی . (۲) خم : ۳ ارب .

دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم .  
سوزلی سمرقندی « جهانگیری » .

۱ - بطل همای همایون جاهت

رشیدی گوید: « و ظاهر آ درین بیت بجای ورنج « ورخج » است یعنی مکروه و زشت « مؤلف فرهنگ نظام نوید : « در بعضی نسخ بجای ورنج « فرخج » است و در بعضی « سیه » ، پس سند دیگر لازم است ، و اگر هدین شعر شاهد باشد معنی حرص میدهد نه حرص » ولی در صورت صحت نسخه « ورنج » صفت زاغ و بمعنی حرص باشد .

۲ - برنجین = برنجین - ورنجین ، ورنج : دست آورنجین ، دست برانجین ، یا آورنجین ، یا برنجین . ۳ - رنک : جهانگیری ، رشیدی ؛ و نیز رشیدی نوید : « ورنجه بفتحین ، حجره بالای حجره ، و همچنین ورواره که بر باره نیز گویند .

۴ - ورنجین (م.ه) = برانجین (م.ه) . ۵ - از: ور (= بر) + م (م.ه) +

نهادن . ۶ - بر باره (م.ه) « لتبوینهم من الجنة غراً » بخدای که فرود آریم ایشانرا در بهشت در کاخهایی که آن بلند ترین خانه ها باشد ، و اگر بناخوانی لتبوینهم ، بخدای که همیشه بداریم ایشانرا دور واره‌های بهشت ، ورواره را مخصوص کرد که از خانه‌های آن خوشتر باشد از بهر آنکه همه خانه ها بر آن باشد ، و بودن در آن جای بهتر باشد که بی‌م باشد و گذر بادهای خوش ، و در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم ، که در بهشت ورواره هاست بتوان دید بیرون آنرا از درون آن و درون آنرا از بیرون آن . « تفسیر کبیرج ورق ۱۲۸ ، II ، ۴-۸ : سورة XXIX آیه ۵۸ » رنک : براون تفسیر ص ۴۹۲ .

۷ - بیا ساقی آن آب آتش فروغ

که ازدل برد زنگه وازجان وروغ ...  
فخر کرکالی « جهانگیری » « رشیدی » .

۸ - آروغ (م.ه) = آرخ = رخ . ۹ - رنک : رشیدی .

**وریز** = بکر اول بروزن ستیز، صمغ درخت اب (۱) است؛ و بعضی گویند افاقیا است و آن عصارهٔ خاری باشد.\*

**وریب** = بنم اول، بر وزن و معنی ارب است که کج و محرف باشد و بشرکی قیاج گویند؛ و بکر اول هم گفته اند که بروزن فریب باشد.

## بیان نهم

در او با زای نقطه دار مشتمل بر نه لغت

رواو بهم تبدیل می‌باید و عبری عظیم گویند.\*  
**وزغه** = بفتح اول و تالی و لغین نقطه دار،



لوعی از چلیاسه  
است که عقرب را  
فرو میبرد و گوشت  
وی زهر قاتل است،  
اگر در میان شراب اقد و بمیرد آن شراب هم  
زهر قاتل گردد.

وزغه

**وزان** = بروزن خزان، بمعنی جهنده باشد عموماً - و نموج هوارا گویند خصوصاً.

**وزرائتن** = بارای قرشت و نون بر وزن صفرا شکن، بلفت زند و یازند (۲) بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است.

**وزرگ** = بنم اول و تالی، بر وزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد

(۱) خم: ۳ ارب. (۲) چک: ژد و یازند.

۱ = ارب (م.ه) = اورب (م.ه) = اوربو (م.ه) « ورب، کزی باشد برخوهلی (= کجی) بود اعنی نه راستی نه سخت بشیب، بوشکور (بلغی) گفت:

توایی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و بیب.   
« لغت فرس ص ۲۶ » و رک: فهرست و لف.

و رک: التفهیم ص ۱۷۶ و مقدمهٔ آن ص فقد. مرحوم بهار نوشته اند: «ظ. ورب عربی است بمعنی ارب یعنی محرف» «سبک شناسی ج ۳ ص ۳۴» در عربی «الوراب ککتاب، الاعراف والالتواء» «اقرب الموارد». ۲ - رک: افاقیا. ۳ - از: وز (وزیدن) + ان (یسود صفت فاعلی). ۴ - هر vazrōnītan. پهلوی shutan [shudhan] بمعنی رفتن «یونکر ص ۷۷».

۵ = بزرگ (م.ه). ۶ - معرب «وزغ» (م.ه)، و رک: وزق. در عربی «وزغه محرکه، کربسه یا جانوری است شبیه کربسه، سمیت بها لختها و سرعه حرکتها، وزغ بحذف تا و اوزاغ و وزغان بالکسر و وزاغ ککتاب و ازغان بکسر الهمزة جمع». «منتهی الارب».

۷ وزغ - بفتح اول و دوم = بزغ «فاب» ۱ ص ۱۹۹؛ معرب آن وزغه (لوعی چلیاسه) (م.ه)، اوستا vazaghā, vazagha (قورباغه) «بارتولمه ۱۳۸۹»، پهلوی vazagh, vazag، کردی vizāq (قورباغه) «اسحق ۱۰۸۲»، سمنانی varzogh، گیلکی gozka: (رک: وزق) قورباغه، غوک، ضفدع.

**وزمه** = بفتح اول و میم و سکون ثانی، آخر فصل زمستان را گویند چه وزمه باد، بادی باشد که در آخر زمستان وزد \*  
**وزیر** = با نالک مجهول بروزن زریر، زردچوبه را گویند ۶ - و با نالک معروف درعربی بمعنی دستور باشد ۷ .  
**وزیری** ۸ = بروزن امیری، نوعی از اجیر باشد و آن میوه است معروف .

**وزق** = بفتح اول و ثانی و سکون قاف، معروف است و او را غوك خوانند و بهر بی سفدغ گویند ۴ .  
**وزك** = بفتح اول و ثانی و سکون كاف، درخت پده را گویند ۴ ، و آن درختی است که هرگز بار نهد و بهر بی غرب خوانند . گویند اگر شخصی را زلو بکلو رفته باشد آب برک آبر گرفته بر حلق او ریزند بر آید ۴ .

## بیان دهم

### در واو با زای فارسی مشتمل بر هفت لغت

**وزنگ** = بضم اول بر وزن فننگ، توزی ۱۰ باشد جگری رنگه که برپایین بیرعنی

**وزن** = بفتح اول و ثانی و بروزن چمن، کثافت و بیجاست را گویند ۹ .

۱ - مؤلف سراج نوشته : « وزغ ، بفتحین غوك ، و بفان که شهرت گرفته لهجه عراقیان است و صاحب برهان حرف اصلی پنداشته با آنکه مکرر نوشته که قاف در فارسی نیست . » بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص مب . » ۴ - رك : وزغ ، وزغه . ۴ - رك : پده .  
 ۲ - « وزك بوزن و معنی وزغ » « رشیدی » . ۵ - « زم » بمعنی سرماست . رك : زمستان ؛ ظ . « و » اول زاید و حرف عطف است . ۶ - مصحف « زریر » .  
 ۷ - کلمه معرب است « اشق ۱۰۸۴ » از vicir ( یا vajir ) پهلوی « باروچا ۳۳۴ » از اوستایی vicira تنوی دهنده « پورداود . خیده اوستا ص ۷۸ » ، ارمنی vicir ، نیز ارمنی = gzir = فارسی ( دهخدا ، ریش سفید ده ، محصل مالیات ) ، سریانی gezirâyê ( زاندارم ) ( Hoffmann, Auszüge, p. 62, Nr. 542 ) در خصوص « وزیر ، رك : Nöldeke, Tab. 53, 444. » هوشمان ۱۰۸۴ « در فارسی gızir , gezir فقط در يك بيت ابوالمعانی آمده « اشق شماره ۱۰۸۴ ، ص ۲۴۲ ح ۲۲ . ۸ - از : وزیر (م.ه) + ی (نسبت)  
 ۹ - قس : و سن :

از آن ز زوق و رباگشت ظاهرش طاهر  
 رضی الدین یشاپوری « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۱۰ - در جهانگیری و رشیدی : توز (م.ه)

۵ - وزیدن - بفتح اول و چهارم ، از : وز + یدن ( پیوند مصدری ) = بزیدن (م.ه) ، ریشه هندی باستان - váhati , vah ( وزیدن [باد] ) « اشق ۱۰۸۳ » پهلوی vazitan ، افسانی vatal ( پریدن ) ( ۳ شخص vazî ) « هوشمان ۱۰۸۳ » ، ریشه اوستایی vaz- ( رفتن ) « پارتوله ۱۳۸۶-۸۹ » ، کردی vezin ( طنین افکنیدن ، وزیدن ) « زابا ص ۴۳۲ » ، کیلکی vâz ( جست ، جهیدن ) ؛ جنبیدن هوا ، حرکت کردن نسیم و باد .

شور و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده جنگ را گویند و بشر کی شرباشان خوانند .

**وژولیدن** ۹ = بنم اول پروزن خروشدن ، بمعنی شور کردن باشد - و بمعنی تقاضا نمودن - و برانگیزاندن مردم را بچنگه هم هست .

**وژوه** = بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بها زده ، چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن ۱۰ .

**وژوه** ۱۱ = بفتح اول و ثانی، و جدا گویند، و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچک و بمری شبر خوانند .

جایی که پیکان را محکم میکنند به پیچند ۱ - و فراویز سجات جامه و زینت و آرایش پوستین که از پوست سمور و غیر آن برده در دامن و کربیان و سرهای آستین کنند ۴ - و پیوند وینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بمری رقه خوانند ؛ و بمعنی دریم بفتح اول هم آمده است .

**وژول** ۲ = بنم اول پروزن اصول، طم و مزه شور و شوربارا گویند ۴ - و ببول و استخوان شتالنگه را هم گفته اند که عربان کمبخوانند ۵ - و بمعنی شور و غوغا ۶ - و تقاضا هم هست ۷ .

**وژولنده** ۸ = بنم اول پروزن خروشنده،

۱ - می کمان ترا خون دشمن است سریش

لی (می) سهام ترا از دل عدوست وژنگک .

منصور شیرازی «جهانگیری» «رشیدی» .

۲ - سروری نبوسد ؛ و در نسخه میرزا (ابراهیم) پیوند و آرایش جامه و پوستین باشد که آنرا فراویز نیز گویند ، اما در سامی (فی الاسامی) یاره ای باشد که «جامه دوزند و بمری رقه گویند» ۴ - قس: بشول ، بشولیدن (رك : وژولیدن) ؛ بمعنی آشفته و پیریشان شدن: گرم ب دست بازی هر غم و ژولمی زیرك نبودمی و خردمند و گولمی .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» .

۳ - جهانگیری بمعنی «شور» و سروری بنقل از مؤبدالفضلاء بمعنی «شوربا» نوشته ، و رشیدی بدون اظهار نظر همین اقوال را نقل کرده، و هیچیک شاهد نداده اند. ظ. «شور» (شوریدن، پیریشان شدن) [ رك : ح ۳ ] را بمعنی (طم) شور گرفته اند ؛ و رك : ح ۶ .

۵ = بژول (م.ه) = ببول (م.ه) = بجل (ه م) ۶ - ظ. این معنی را نیز از جهت خلط در معنی «شور» نوشته اند . رك : ح ۴ . ۷ - رشیدی بمعنی «تقاضا و انگیز و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بکاری» نوشته . ، رك : وژولنده .

۸ - اسم فاعل از «وژولیدن» (م.ه) ۹ - از : وژول (م.ه) + یدن (پود مصدری) . قس : کاروژول .

۱۰ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۱ = وجب : «آری آسمان را وژه وژه پیمودی

همه را گردیدی خبر می دهی...» «مولوی بلخی رومی . فیهمافیه مصحح فروزانفر ص ۲۱۲» .

## بیان یازدهم

### در واو باسین بی نقطه مشتمل بر یازده لغت

از دریا مانند درخت میروید و آن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان و بوزینه میان حیوان و انسان .

**وسکرده ۷** = بفتح اول و کاف بر وزن پرورده ، شصیرا گویند که کارها را زود و جلد و چست کند ؛ و بکسر اول هم باین معنی و هم شخص جلد و چابک و توانا و صاحب قوت باشد .

**وسمه ۸** = بفتح اول و میم و سکون ثانی، رستنیی باشد که زنان آنرا در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند ؛ و بعضی گفته اند بزرگ بیل (۲) است چه بربری ورق انیل میگویند ؛ و بعضی دیگر گویند نوعی از حنا است و آبراهنای سیاه میگویند ؛ و جسمی گفته اند سنگی است که آرا با آب میسایند و برابر و میمانند . سیاه میکنند .

**وس ۹** = بفتح اول ، بروزن و معنی بس باشد، چه در کلام فارسی یا و واو بهم تبدیل می یابند و در عربی حسب گویند .

**وستا ۱۰** = بفتح اول، بروزن و معنی استا است که تفسیر زنده (۱) باشد ۳ و آن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی - و بمعنی ستایش خالق و خلق هم هست ۴\* .

**وستی ۱۱** = بروزن مستی، بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند «وستی تجرید» یعنی شرح تجرید و «وستی مصحف» یعنی ترجمه مصحف ۱۲ .

**وسد ۱۳** = بضم اول و فتح ثانی مشدد و سکون دال ابجد ، بمعنی بسد است که مرجان باشد، و در کتب طبی حجر شجری نوسند چه آن

(۱) خم : ژند و پاژند . (۲) چک ، چش : بیلی .

۱ = بس (م.ه) ۲ = اوستا (م.ه) ۳ = زلد (م.ه) خود بمعنی تفسیر است . ۴ = بر اساسی نیست ، رك : اوستا . ۵ = جهانگیری این بیت شهاب الدین خطاط را شاهد آورده :

اگر داند و گره من بگویم ، چون دلم دارد کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان «وستی» ؟  
 ۶ = بسد (م.ه) ۷ = وشکرده (م.ه) ۸ = (ه) «وسمه» بالفتح و کفرحة ،

گیاهی است ، برگش شبیه بزرگ مورد و ساقش غیر مجوف و ثمرش بقدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند و در آن قوه محله باشد ... توسم ، یعنی موی را خضاب کن . «منتهی الارب» «وسمه» هی الخطر ، هی ورق النیلج ، و هو المظلم ، و هو الذی تسمیه العامة النیل الذی یصیغ به الاسود . «عقار ۱۲۶» کلمه عربی و سمه در مرحله اول بیر گهای pastel (فر) (Isatis tinctoria) و سپس بیر گهای indigotier (فر) (Indigofera tinctoria) اطلاق میشود «عقار ۱۲۶ ف» . اسدی در لغت فرس این کلمه را لغت فارسی پنداشته گوید : «وسمه» رنگ سیاه است که زنان در ابرو کشند . نجیبی گوید :

چست بنشاند و غازه کشد (کند) و وسمه کشد  
 آبگینه برد آبیجا که درشتی خار است .  
 « لغت فرس ۵۰۲ » .

• • • • • **و س ت ا ذ** - و س ت ا ذ - رك : و س ت ا ذ •



هفتاد، بمعنی بسیار و ابویه و فراوان بودن هر چیز باشد؛ و باین معنی باشین نقطه دارم آمده است.

**وسنگ** - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، کاف فارسی ، لیمودارو باشد و آن گیاهی است کوهی که از درزهای سنگ روید و کل آن بوی لیمو میکند و معرب آن وسنج است و طبیعت آن گرم و خشک است (۱).

و بکسر اول در عربی بمعنی داغ و نشان داغ کردن باشد<sup>۱</sup>.

**وسن** - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی آلوده و آرایش و آلودگی باشد<sup>۲</sup> - و در عربی خواب سبک و مقدمه خواب را گویند<sup>۳</sup> ؛ و بمعنی اول باشین نقطه دار هم آمده است ؛ چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌بایند.

**وسناد** - با نون بالف کشیده بر وزن

(۱) خم: ۱- است .

۱ - (ع) « وسنه و سماً بالفتح و سمة ، نشان کرد و داغ نمود. » منتهی الارب .

دامن همت بگرداند و سن .

آفتابش شمع و گردوش لکن .

۲ - حضرتی کز قدر زبید گرچه او

خارشش کیوان و بر جیش ندیم

امامی هروی « رشیدی » و در سروری « و سن » آمده « رشیدی ».

۳ - (ع) « وسن محرکة ، حاجت و نیاز ... - گرامی خواب - با اول آن - یا بینکی

و غنودگی. » منتهی الارب :

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا

بی وسن باشم همه شب ، روز باشم با وسن .

« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۶۵ ».

۴ = وس (م.م) « وسناد ، بسیار باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :

هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد .

امروز باقبال توای میر خراسان

« لغت فرس ص ۱۰۶ ».

آقای نفیسی نوشته اند (رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۶ ح ۶): « پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمه «بیار» باشد. «رک: بسیار. - در صحاح الفرس «وستاذ ، بسیار باشد. رودکی گفت . بیت :

امروز باقبال توای میر خراسان

هم روی نکودارم و هم نعمت وستاذ. » طاعنی .

ممکن است مصحف و سیاد = وسداد = بسیار (م.م) باشد (قر: اسپنددات = اسپندباد = اسپندبار).

۵ - مصحف « وشبک ، معرب آن « وشیح » : « وشیح ، بفتح واو و کسر شین و سکون

یا وجیم ، بفارسی آنرا لیمودارو نامند . ماهیت آن ، بانی است معروف میان عرب و در کوهستان

از شکافهای سنگ روید ، و در بو شبیه بوی لیمو و چوب آن بسیار صلب و از آن نیزه می‌سازند و بر که

آن شبیه ببر که کشنیز و شاخه‌های آن باریک و بیخ آن گره‌دار شبیه بسعد ، « مخزن الادویه »

ورک : تحفه حکیم مؤمن در اقرب الموارد آمده : « الوشیح ... شیعر الرماح ، واصله عروق الفنا ،

سمیت به لتداخل بعضها فی بعض ، یقال : تطاعنوا بالوشیح ، منتهی الارب آرد : « وشیح درختی است

که از آن نیزه سازند. » دزی این نام را بصورت « وسیح » و « وشیح » ضبط کرده و بانگاه ابن البیطار

« وسیح » یا سین را اسع دانسته « دزی ج ۲ ص ۸۰۱ . در ابن البیطار ( ج ۴ ص ۱۹۳ ) « وسیح »

بین « وسخا لکوا بر » و « وسمة » آمده است .

آمله است . ۱ - <b>وسنی</b> = بفتح اول وسکون نای و بون به تمنای کشیده، دوزن که يك شوهر داشته باشند و هريك مر دیگر بر او وسنی باشد ؛ و ضم اول هم	۲ - <b>وسه</b> = بفتح اول و نای ، چوب دستیرا گویند ۳ - و بمعنی قدرت و قوت هم آمده است ۴ .
---	--

## بیان دوازدهم

### در واو با شین نقطه دار هشتدل بر سی وسه لغت و کنایت

همچو شاه وش و ماهوش ۶ - و بمعنی فتن هم آمده است که شمله دستار و علاقه مندیل و امثال آن باشد ۷ - و لام شهرست از ترکستان که مردم آبجا بغوش صورتی مشهوراند ۸ - و جامه و بافته‌ای	<b>وش</b> = بفتح اول وسکون نای ، بمعنی خوب و خوش باشد ۴ چنانکه گویند «وش آمدی» یعنی خوش آمدی - و بمعنی سره و انتخاب کرده شده هم هست ۵ - و شبهه و مانند را نیز گفته‌اند
--	---

۱ - **وشنی** (ه.م.) « بنایح ، مردی که دوزن دارد آن زبان یکدیگر را بنایح گویند ،  
و وسنی همان بود . » « لغت فرس ص ۵۹ » « وسنی، زنی باشد که بر سر زن خواهند . عسجدی  
(مروزی) گوید :

دوستام همه مانندٔ وسنی شده‌اند  
همه زانست که با من نه درم ماند وله زره .  
« لغت فرس ص ۵۲۳ » .

فس : کیلکی **avisti** (هور) [ تبدیل **av** به **t** فس : فارسی گرسنه = کیلکی **vishṭa** ]  
۴ - بشدید سین نیز آمده :

روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم  
هر ساعتی ز وسٔ سیمین یکی ستون .  
سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۴ - این بیت سوزنی سمرقندی را شاهد آورده‌اند :  
بوسه سر بکوب دشمن را  
من بگویم اگر ترا وسه بیست .

رشیدی پس از نقل این بیت آرد : « لیکن در هردو مصرع معنی چوب دستی نیز توان گفت .  
۴ = وشت (ه.م.) : رك : خوش (ص ۷۹۲ ح ۷) :

باد اگر چه وش آمد و دلکش  
بر حدث بگذرد ، باشد وش .

سنائی غزوی « رشیدی » .

۵ - عشق بود ارکنج پنهان فی‌المثل  
نقد خود را کرده است وش از ازل .

شاه داعی « رشیدی » .

۶ = فتن (ه.م.) پسوند شباهت : شاه وش ، ماه وش ، بحر وش . رك : دیباچهٔ مؤلف حله .

« وش ، بمعنی فتن بود یعنی مانند . فردوسی گفت :

که افروخت این چرخ آینه وش ؟  
که افراخت این گنبد کینه کش ؟

صاح الفرس « طاعتی » .

بخط وخال گدایان مده خزینهٔ دل  
بدست شاه وش ده که محترم دارد .

« حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۸۱ » - « ویز پسوند لون در لک : سپاه وش ، سرخوش .

۷ = فتن (ه.م.) « رشیدی » ،  
۸ = وختی (ه.م.) ،

زر ده هفت را گویند، و آن زری بوده رایج که در قدیم در ملک خراسان سکه میکردند.

**وشت** - بفتح اول وسکون نای و فوقانی، بمعنی بوب و خوش و بیکو باشد \* - و رقص و رقاصیرا نیز گویند \*.

**وشتمونتن** ۲ - با میم و یون و نای قرشت روزن ایلبو شکن ، بلفت زرد و یازده (۲) بمعنی خوردن و آشامیدن باشد .

**وشتن** ۸ - بفتح اول بروزن کشتن ، بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن باشد \*.

**وشج** ۱۰ - بنم اول وسکون نای و - میم، مرعب وشک است که صمغ نبات بدران باشد

هم هست ابریشمی که آرا مجلس وشی و دیبای وشی میکنند \*.

**وشادن** ۴ - بکسر اول بروزن فتادن ، بلفت زرد و یازده (۱) بمعنی گشادن باشد که در مقابل بستن است .

**وشاق** ۴ - بکسر اول بروزن عراق ، غلام مقبول و پسراده باشد - و خدمتکار فقیران و درویشانرا نیز گویند - و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است .

**وشاقان چمن** - کنایه از درختان کل و نهالان نونهاده باشد .

**وشانی** ۴ - بفتح اول بروزن روانی ،

(۱) چک : ژد و یازد . (۲) چک : ژد و یازد .

۱ - رک : وشی . ۲ - پهلوی *vishâtan* رک : گشادن .  
۳ - ترکی « رشیدی » = اوشاق « گیان » بمعنی طفل ، غلام ، امرد . رک : نداب ۳ :  
۸ ص ۳۲ ، مرعب و شاقی = اوشاقی (*un page* [فر]) « دزی ۲ ص ۲۰۸ »  
ساد از وشاقان کردن فراز . کسی در قفای ملک جز ایاز .

۴ - جهانگیری ابن بیت ناصر خسرو بلخی را شاهد آورده :  
هر کو رهیش گشت چومن بنده از آن پس از علم و هنر باشد دینار و شایش .  
( رک : دیوان ناصر خسرو ص ۲۶۴ ) رشیدی بوسد : « صحیح « شیبانی » است چنانکه گذشت «  
رک : شیبانی، شانی . \* = وش (م.ه) : رک : یوستی . نام نامه ایرانی ص ۳۰۹ : *washti* :  
گفت ربشت شد سفید از حال گشت خوی زشت نو لگرو دیده است وشت .

مولوی بلخی رومی .  
۶ - رک : وشتن . در عهد ساسانی واحدهای کوچک سپاهیان را *vasht* میگویند  
« کرستن . ساسان ص ۲۱۰ : ترجمه طبع ۲ ص ۲۳۷ . ۷ - جز . *vashtmōnian* ،  
*vashtmōnetan* ، *visht(a)mōnitān* ، پهلوی *xvartan* (خوردن) « یونکر ص ۷۰ » .  
۸ - پهلوی *vashtan* (تعبیر یافتن ، چرخیدن، دور زدن ، گردیدن) « ناوایا ۱۶۶ »  
رک : کشتن . ۹ - رک : وشت :

یارم زرد درآمد وشتن کنید وشتن  
ابن خاه را ز وشتن کلشن کنید کلشن .  
شاه قاسم انوار .

۱۰ - « وشق ، وبقال لهاشق ، وبقال اشج و وشج ، وهو لراق الذهب ، وهو صمغ الکلیخ ،  
و بقال له بصحیة الابدلس الفته . « غار ۱۲۴ » ، اشکل *ushshaq* ، *wushshaq* و صور دیگر  
(که به ده صورت بالغ میشود) مرعب از لفت فارسی « اشه » *usha* است = *Gomme ammoniacque* « غار ۱۲۴ ف » . وشج ( بنم اول و فتح دوم مشدد ) = اشق ( بنم اول  
و فتح دوم مشدد ) = وشق ( بنم اول و فتح دوم مشدد ) *gomme ammoniacque* « دزی  
ج ۲ ص ۸۰۷ » ، رک : وشک .

و بلدان گیاهی است مانند ترب .

**وشرک ۱** - با رای قرشت، جامه و پارچه و کپه ای را گویند که دارو در آن بندد و کنند؛ و باین معنی وشرک هم بنظر آمده است که حرف سیم بر دویم مقدم باشد.

**وشفنگ ۲** - بفتح اول وفا بروزن فرسنگ، رستی و گیاهی باشد که آنرا خرفه میگویند و بربری فرغ ۴ نامند .

**وشق ۳** - بفتح اول وثای و سکون فاف،



جا بورست در لرکستان شبیه بروباه، پوست او را پوستین سازند . گویند هر که پوستین

وشق

وشق پیوشد از علت

بواسیر ایمن باشد .

**وشک ۴** - بنم اول بر وزن خفک ، صمغ نباتی است مانند ترب که آنرا بشیرازی بلدان گویند و مرعب آن وشج (۱) است و بربری اشق خوانند .

**وشکدانه ۵** - بنم اول و سکون ثانی ودال ابجد بالف کشیده وفتح یون ، ون را گویند که چنلافوج باشد و آنرا بربری حبة الضرا خوانند .

**وشکرده ۶** - بفتح اول وکاف بروزن پرورده ، شخصیرا گویند که درکارها تجربه بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند ؛ و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را جلد و چسبان کند؛ و بنم اول و کسراف هم گفته اند ؛ و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی

(۱) چشم : اشج .

۱ - رك : وشرک . ۲ - فرغ بقله الحمقات « تحفه حکیم مؤمن » بقله الحمقا، بفارسی خرفه نامند « تحفه حکیم مؤمن » .

۳ - وشق ، حیوانی است بسیار کوچکتر از پلنگ ، در رنگ و شکل مثل آن، و دبالة آن کمتر از شبری ، و در تنکابن « پلنگه صول » نامند و در خواص مانند پلنگه و لباس پوست او معین باه و مقوی کسر و مانع عروض بواسیر و موی سوخته او جهت جراحات مزمنه نافع است . « تحفه حکیم مؤمن » لغتی است ترکی- فارسی، در کردی **loup cervier = vashaq** ، ژاپا من ۴۳۳ . و شق = **fourrure de loup cervier** ، دزی ج ۲ ص ۸۰۸ .

۴ - رك : وشج . ۵ - حبة الضرا بفارسی بن نامند ، و آن بار درخت سفزات « تحفه حکیم مؤمن » . ۶ - اسم مفعول از « وشکریدن » (م.ه) = واشکرده (ه.م) . وشکرده ، بکسر واو وکاف و بنم وفتح اول هم ذکر کرده اند ، ترکیبی است وصفی بمعنی کارپرداز و پیشکار چالاک و صاحب تجربه و صاحب قوت (کذا) « برهان جامع »... این لغت در جهانگشای جونی بمعنی آماده وچالاک آمده است ( سبک شناسی ج ۲ ص ۳۰۲ ) . در سروری آمده : « وشکرده ، بفتح واو و سکون شین مجمه وکاف و دال مهمله ، آن کس را گویند که درکارها یک تجربه کند و در عاقبت آن اندیشه کند ، پس در آن کار شروع کند ، و بعضی گفته اند که آن کس باشد که در کارها بعد ( بعد ن ل ) . و چست وچالاک باشد : درسامی بفتح واو و کسراف و فتح دال مهمله نیز بنظر رسیده و بربری وشکرده را « شیحان » گویند بفتح شین یا حاء مهمله بوزن ربیعان . و در ادات الفصلا بکسر واو، باجد و نوش و توان باشد و بفتح واو، چست و ساخته باشد و بین مهمله نیز آمده : « چون فردوسی شاهنامه تعلیم کرد ، نساخ او علی دیلم بود و راوی ا.دولف ، و وشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوس ایادی داشت . » چهار مقاله عروضی چاپ دوم نکلرده ص ۷۷ .

هیکل و درعربی و شکر درهرا شیخان میگویند بروزن رحمان .

**وشکر دیدن ۱** - با دال ابجد بروزن شب ترسیدن، بمعنی کاری را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن باشد .

**وشکر یلدن ۲** - بر وزن پروریدن ، بمعنی و شکر دیدن باشد یعنی کارها را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن .

**وشکل** - بکسر اول بر وزن بیشکل ، فوج را گویند که کوسفند بر است ۴ .

**وشکله** - بفتح اول و کسر کاف بروزن امثله ، دانه (۱) انگوری را گویند که از خوشه جدا شده باشد ؛ و بفتح کاف فارسی هم بنظر آمده است ۴ .

**وشکلیدن ۵** - بفتح اول و ضم کاف ، مخفف و شکولیدن است که بمعنی جلدی و جلد هستی در کارها کردن باشد .

**وشگنه ۶** - بفتح اول و سکون ثانی

وکاف فارسی و نون هردو مفتوح ، آلت تناسل را گویند .

**وشکول** - بکسر اول و سکون ثانی وکاف بواو کشیده و بلام زده ، مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها را گویند ۷ - و بمعنی جلدی و چالاکی در کارها هم هست ۸ ؛ و بفتح اول و ضم اول هم آمده است .

**وشکولیدن ۹** - مصدر و شکول است بمعنی جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها .

**وشم** - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی بخارها باشد عموماً همچو بخاری که از آب گرم و دیگه طعام و چیزهای دیگر خیزد و نزم را گویند خصوصاً و آن بخاری باشد تیره و تار یک و ملاحظه زمین ۱۰ - و ضم اول، پرده ای باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر است و آراعرابان سمائی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند ۱۱ .

**وشمک** - بفتح اول بر وزن چشمک ، کفش و پای افزار چرمین را گویند .

(۱) چشم : - دانه .

- ۱ - ظ . صحیح « و شکریدن » (م.ه) است و رک : و شکرده .  
 ۲ = و شکریدن ، و فس : و شکلیدن = و شکولیدن . ۳ - « و شکل ، کوسپند ، کذا فی فرهنگه فخر قواس » مؤید الفضلاء . ۴ - « و شکله ، دانه انگور باشد . کذا فی المؤید » (سروری) . ۵ - رک : و شکولیدن ، و شکریدن . ۶ - « و بضی بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهراً صحیح « شنگه » است بحذف واو چنانکه گذشت » رشیدی ، رک : شنگه ، و شنگه . ۷ = بشکول (م.ه) = بزکول (م.ه) و رک : و شکولیدن ، و شکلیدن ، و شکریدن . ۸ - باین معنی « بشکولی » است . ۹ - از : و شکول (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = بشکولیدن (م.ه) = و شکلیدن = و شکریدن .

۱۰ - دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهاش جهان تیره گون .  
 فردوسی طوسی « جهانگیری » .

ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده . ۱۱ - مازندران کنوی voshûm (بلدرچین) « واژه نامه س ۲۳۹ » ، گیلکی (انزلی [روئیز رشت]) ushum ، گیلکی (لاهیجان) voshum « ستوده . فرهنگه گیلکی س ۱۵-۱۶ » :

در جنب علو همت چرخ مانده و شم پیش چرخ است .  
 بوسلیک (گرگابی) « فرهنگه نظام » .

**وشنگه** ۵ - بفتح اول و سکون ثانی  
وکاف فارسی بوزن معرکه ، بمعنی وشنکه است  
که آلت تناسل باشد؛ و بفتح اول و ثانی بوزن التکه  
هم آمده است .

**وشنی** ۶ - بفتح اول و کسرتاک بوزن  
نشمی ، رنگه سرخ و کلگون را گویند .

**وشی** - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده،  
منسوب بوش را گویند و آن شهرست از ترکستان ۷  
- و قمان لطیفی هم هست که در همان شهر میبازند ۸ :  
و بشدید ثانی هم بنظر آمده است ۹ .

**وشینه** ۱۰ - بوزن دغینه ، نام سلاحی  
است که آنرا جوشن میگویند .

**وشموستن** ۱ - با دو میم از پی هم  
و یون و نای قرشت بوزن لیلیوشکن ، بلفت زهد  
و یازند (۱) بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد .

**وشن** - بفتح اول و ثانی و سکون یون،  
بمعنی آلوده و آلابش و آلودگی باشد - و سکون  
ثانی، باعتقاد بعضی از کفره نام پیغمبرست و اتباع  
او همه صاحب ریاضت میباشند .

**وشناد** ۲ - بوزن فرهاد، هر چیز بسیار  
وافر و انبوه را گویند .

**وشنگ** - بفتح اول و ثانی بوزن بلنگه،  
میل آهنی باشد که بدان پنبه دانه را از پنبه بر  
میآورد ۳ - و توده خرزبه و هندوانه و خیار  
و امثال آن را بیز گویند ۴ .

## (۱) چك : زهد و یازند .

۱ - جز . *vashm - a - ūntan* , *vashmam ūntan* , پهلوی *ashm ūtan*  
(شنیدن) فس : عربی «سمع» «باروچا» ص ۳۳۹ . محققان این هزوارثرا *'oesbmā + w(tan)*  
میخوانند «لیبرک» ص ۲۹۸ . ۲ - مصحف «وسناد» (م. ۵).  
۳ - «وشنگ» ، میل حلاجان بود « لفت فرس ص ۳۰۹ :  
گربری دست سوی نان دانت  
بکنی هر دو چشم خویش از بخل  
در فراخی و گاه نعمت تنگ  
همچو حلاج دانه رابه و شنگ .  
بنقل جهانگیری ( بدون ذکر نام شاعر ).

۴ - رک : جهانگیری . ۵ - رک : وشنگه . ۶ - مصحف «وشی» سرخ  
بود . خسروی گفت :  
روی وشى وارکن بوشى ساغر  
باغ نکه کن چکوه وشى وارا است؟  
« لفت فرس ص ۲۵۰-۲۶۰ .

۷ - رک : وش . ۸ - وشى ، نوعی پارچه ابریشمی است برنگهای مختلف و گاه  
زردوزی شده . رک : دزی ج ۲ ص ۸۰۹ : « زهره ( دلالت دارد بر ) بافتن دیبا و وشى » بیرونی .  
التفهیم ص ۴۷۳ ، و رک : فهرست ولف . و رک : شاهد ح ۱۰ . ۹ - رک : ح ۶ .

۱۰ - «وشینه بوزن قرینه ، جوشن باشد . کذافی المؤید ، و در ادات ( الفضلاء ) بسین  
آمده . «سروری» :

همچو خیاط سوزن از وشى .  
مرزبان پارسی «جهانگیری» .

تیر را از وشینه بگذاری

## بیان سیزدهم

### در زاو باغین نقطه‌دار مشتمل بر پنج لغت

**وغوغ** ۴ - بفتح هر دو واو و سکون هر دوغین ، صدا و آواز وزق را گویند .

**وغیش** ۵ - بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، بمعنی بسیار و ابوه و فراوان باشد و استعمال آنرا بشیر ذبیحیات و جاندار کنند مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها .\*

**وغد** - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایجد ، بادبجان را گویند و از آن قلبه یزد - ودد عربی بمعنی خدمت کردن باشد ۱ .

**وغغت** ۲ - بفتح اول و ثانی بر وزن الت ، بمعنی ظاهر و آشکارا باشد .

**وغغتن** ۳ - مصدر وغت باشد بمعنی ظاهر کردن و آشکارا نمودن .

۱ - و غدا القوم و غداً ، خدمهم ، و غدا الرجل و غداة ، كان و غداً ای ضعیف العقل ردلاً دیناً - و غدا مصدر - و الاحمق الضعیف الرذل الذیء او الضعیف جسماً - و الصبی - و خادم القوم ، و قیل الذی یشتم بطعام بطنه - و الصید ... « اقرب الموارد » . ۴ - رك : وغتن : « جنید گفت که ما این علم ( تصوف ) در سردابه‌ها و خانه‌ها گفتیم نهان . شبلی آمد و آنرا بر سر منبر برد بر خلق طبقات خواجه عبدالله اصراری ، بنقل جهانگیری .

به وغت به تفتیح . ۴ - رك : وغت : « ووغتن این طریق ( تصوف ) در طبقه ثانی ( سوفیان ) بیشتر بود . طبقات خواجه عبدالله اصراری بنقل جهانگیری ، و ظاهراً وضت ، و وغتن از لهجه هروی است .

۴ - اسم صوت ، امروزه vagh - vagh به آوای سکه ( موعو ) اطلاق شود . قس : و كوك . « وغوغ ، آواز بانگه وزغ بود . بیبلی ( فرغانی ) گوید :

سختان گشته همچو وغوغ چغز .

ای دهن باز کرده ابله وار

۲ لغت فرس ص ۲۴۲ .

۵ - « وغیش بسیار بود و ابوه ، برمال و بیشه ( پیشه . صحاح الفرس ) و هر چه گویند شاید . رودکی ( سمرقندی ) گوید :

مذمورم دارم که اندوه وغیش است کسائی ( مروزی ) گوید :

ناکهان باز خورد برف وغیش .

ای دریفا که مورد زار مرا

۲ لغت فرس ص ۲۱۲ .

و درین بیت سوزلی ( سمرقندی ) بمعنی ابوه و پر پشت است :

چو خط دست عطا بخش تو بزبیبایی کدام جمد مسلسل ، کدام زلف وغیش ؟

رك : ابجمن آنرا . مصحف این کلمه «غیش» (م.ه.) است ، در صحاح الفرس آمده : « وغیش ، بسیار و ابوه بود و استعمال این لفظ در جانوران نباید کرد بلکه استعمال او در مال و پیشه و عمر و امثال آن کنند . » سپس دوییت ای دریفا ... و مذمورم دارد ( هر دو را بنام رودکی ) ثبت کرده است « طاعتی » .

۵ و لغت - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

## بیان چهاردهم

### در واو با قاف مشتمل بر سه لغت و کنایت

وقلاذهٔ سگان (۱) از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنها بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند، و در آن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن صورتهای صداهای (۲) عجیب و غریب بر میآید و سخن میکنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز دهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز قواق میگویند، و بعضی دیگر گفته‌اند نام درختی است در هندوستان که هر صباح بر که بر آرد و بهار کند و شام خزان گردد.

**وقت زور** - بکسر تاءى قرشت ، کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد .

**وقل ۱** - بضم اول و سکون تاءى ولام ، بر وزن و معنى مقل است و آن دوشى باشد مشهور بمقل ازرق . بخور آن بواى را نافع است .

**وقواق ۲** - با واو در ناک بر وزن چنماق . نام جزیره‌ایست از جزایر دریا و بعضی گویند نام کوهی است و در آن کوه معدن طلاست و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر

## بیان پانزدهم

### در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

بروزن و معنى نقطه باشد و آن معروف است .  
**وکده** • - بفتح اول و تاءى و دال اجد ، بلفظ زند و پازند (۳) بمعنی ماده باشد که در مقابل فرست .  
**وکوک ۱** - بفتح هردو واو و سکون هردوکاف ، آواز صدا و غوغای سگه را گویند .

**وک ۲** - بفتح اول و سکون : تاءى و زق را میگویند و برهمنی ضفدع خوانند و معرب آن وق باشد .

**وکانا** - بر وزن زمانا ، پارهای از خوشهٔ انکور و خرما را گویند .

**وکته ۲** - بضم اول و فتح تاءى قرشت ،

(۱) وا : + را . (۲) چش : صدای . (۳) چک : ژند و پازند .

۱ - مقل « عطار ۲۳۰ بخش عربی و فرانسوی » ورك : مقل . ۲ - رك : واق .

۳ - بك (م.م.) ، سنگری vakkū ، وفس : واق . ۴ - ظ. مصحف ، بکنه ،  
(فتلاً و معناً) . ۵ - حز . n(a)kd , vak(a)t , vak(a)d . پهلوی [mādh(a)] māt(ak)  
بمعنی ماندر « یونکر ۷۷ » مانك بمعنی ماده است . رك : ماده . ۶ - اسم صوت . اکنون  
vagh - vagh به آواز سگه اطلاق شود . فس : و غوغ .



وکیل در ۱ - وکیل در بار و نایب | مناب را گویند ●

## بیان شانزدهم

### در واو بالام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

<p>هم آمده است. <b>ولانی</b> - بروزن فلانی، شراب نوریسیده را گویند.</p>	<p><b>ول ۲</b> - بفتح اول و سکون نالی، بمعنی شکوفه باشد عموماً و شکوفه انگور را گویند خصوصاً و بعربری فجاج الکریم (۱) خوانند.</p>
<p><b>ولاو ۱</b> - بروزن بلاو، متفرق و ازهم یاشیده را گویند.</p>	<p><b>ولاده</b> - بکسر اول بروزن فاده، چرم یا چوب مدور بر آگویند که در گلوی دوک کنند تا رسان که رشته شود از دوک بیرون نرود و آنرا بعربری فلکه خوانند ۳ - و در عربی بمعنی زاییدن باشد ۴</p>
<p><b>ولایت‌ستان ۲</b> - کنایه از اولیاء الله است.</p>	<p><b>ولانه ۵</b> - بفتح اول بروزن زماله، بمعنی جراحت وریش باشد؛ و بکسر اول بروزن فساه</p>
<p><b>ولایت قالوایی ۸</b> - کنایه از ایمان است یعنی که ارواح مؤمنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کرده و ایمان بستند.</p>	

(۱) چک، چش: قجاج الکریم. در جهانگیری مانند متن است.

۱ - در، بمعنی دربار است. وکیل در، نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در گاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط پایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد: «از معدی شندوم، وکیل در، که خوارزمشاه سخت نومیذگشت و بدست و پای بمرسد.» تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۶۴ متن وح ۲ - «وکیل در (یعنی وکیل‌داری که از طرف سبکتگین در بخارا بود) نبشت (به سبکتگین) که رسول می‌آید بدین خدمت ...» تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۸ متن وح ۵ - ۴ - vol (بضم واو) در لهجه‌ها بمعنی گل آمده:

مسلط زلف بر رو رسته (ربخته) دبری (داری) ول و سنبل بهم آمیخته (آمیخته) دبری  
پریشان چون کری (کنی) آن تار زلفان بهرناری دل آویخته (آویخته) دبری.

بابا ظاهر عربان حمدانی «فرهنگ نظام»  
و بمعنی شکوفه نیز، فرع همین معنی است. در برهان: بفتح اول و در جهانگیری بکسر اول آمده - vel (بکسر واو) بمعنی ترک و رهاست و «ول کردن» بمعنی رها کردن است.

۳ - رک: سروری. ۴ - ولاده (ولادت). ۵ - مخفف و الاله (هم). ۶ - اکنون velow مستعمل است. ۷ - از: ولایت (عرب) + ستان (ستانده) لقه بمعنی شهرگیر، کشورگشا: کره‌هیش خوانند صاحب سربر ولایت ستان، بلکه آفاق گیر.

نظامی گنجوی (لغت نامه: صاحب سربر).  
۸ - اشاره بآیه ۱۷۱ از سوره ۷ (اعراف): «و اناخذربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشد هم علی انفسهم الت بریکم؟ قالوا: بلی شهدنا ان تقوا و ایوم القیمه انا کنا عن هذا غافلین.»  
۹ و ۱۰ - رک: لغات متفرقه پایان کتاب.

(برهان قاطع ۴۸۸)

بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد ۴ ، و در عربی و اولیلا گفتن را میگویند (۱).

**وله** = بفتح اول و ثانی و خفای ها ، قهر و خشم و ناز را گویند ۴ ؛ و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و عاشق زار را نیز گفته اند - و بظهورها در عربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند .

**وله زده** ۵ = بظهار های اول بر وزن نلک زده ، عاشق دیوانه خشم دیده و قهر کشیده را گویند - و باخفای ها خشمگین و قهر آلود را .  
**ولین** = بکسر اول بر وزن نکین ، نام جوششی است که آنرا به عربی قوبا گویند .

**ولج** = بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد ، پرلده است از نیهو کوچکتر که به عربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند ۱ ؛ و بسکون ثانی هم درست است ؛ و بکسر اول نیز گفته اند ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

**ولفونه** ۲ = جنم اول و غین نقطه دار ، بروزن و معنی کلکوره است که غازه و سرخی زبان باشد .

**ولوالی** = با واو بر وزن چنگالی ، بلفت اهل سمرقند روده کوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پیر کرده و پخته باشند .

**ولوله** = بفتح اول و واو بر وزن مشفله ،

## بیان هفدهم

### در واو با نون مشتمل بر شانزده لغت

هم آمده است - و میومایست مفزدار که بترکی چلاقوچ و به عربی حبه الخضرا گویندش ۷ - و بمعنی

ون = بفتح اول و سکون ثانی ، شبه و نظیر و مانند را گویند ۶ - و بمعنی صاف و بیغش

(۱) چش : گویند .

- ۱ - پخته بسی مرغ بهر گونه طرز از ولج و تیهو و دراج و چرز .  
امیر خسرو دهلوی «جهانگیری» .
- ۲ - از : ول [ = گل ] (م. ه) + غویه (= گوینه) = کلکوره ، ورك : والفوه .
- ۳ - (عرب) «ولوات المرأة ولولة ، و ولوالا بالفتح ، بانگ و فریاد کرد زن - و نیز ولوال ، بویل دعا کردن . «منتهی الارب» ۴ - «بعضی فرهنگها وله با هاء زاید را بمعنی خشم و خشمگین اوشته اند که اشتباه است . همان لفظ عربی است بمعنی سرگشتگی . «فرهنگ نظام» در عربی «وله ولها محرکه ، ترسید و بیمناک شد - و نیز وله محرکه بیم و اندوه و بیخودی از اندوه و سرگشتگی و واله و والهة وآله بالهمزه نعت است از آن . «منتهی الارب» .
- ۵ - از : وله (م. ه) + زده (اسم مفعول از «زدن» ) . ورك : دیباچه مؤلف مس له . قس : پلون = پلوان . ۷ - ون یا زبان گنجشک (Fraxinus) درختی است از تیره زیتوبیان (Oleaceae) با برگهای مرکب و میوه های خشکی که اطراف آن بال و هسته آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابه ها بکار میرود ، و جنسی از آن (F. mannifera) قندی ترشح میکند که آنرا شیرخشت مینامند و در کوههای البرز و مغرب ایران زیاد است «گل کلاب» ۲۵۰ . van در نورو کجور و ارسباران و کیلان و مازندران بوزبارت به زبان گنجشک اطلاق شود و در بلوچستان «نه» Pistacia mutica F. et M. = bane را گویند «ثانی» ۲۱۹ .

اسیرم را گویند و بربری ضیمران خوانند.  
**وفله** = بروزن فنده، ظرف و انا را گویند  
 مانند طبق و کاسه و کوزه و امثال آن ۷ - و بر معنی  
 صاحب و مالدار هم هست وقتی که در آخر کلمه  
 در آورد همچو دولت‌مند که او را دولت ولد هم  
 میگویند ۸ .

**وفدا** = بروزن عمدا، بلفت زند و پیاژند (۱)  
 بمعنی خواهش و خواسته باشد .

**وفدانه** ۹ = بر وزن ددانه ، ون را  
 گویند که چتلا قوچ باشد و بربری حبه الضرا  
 خوانند (۲).

**وفدسار** ۱۰ = بروزن سنگار ، بمعنی

بل و بلکه هم هست که کلمه ترقی باشد ۹ -  
 و بلفت خطائی ده هزار سال را « ون » میگویند  
 - و بهندی یشه و چنگل پردرخت را - و بانائی  
 مشدد بزبان عربی ضف و نانوائی دمامور باشد -  
 و سنجی که بانگشتان بوازد - و نام شهرست که  
 حسین فرخی ولی منسوب بآن شهر است ۴ .

**ونانه** ۲ = بر وزن بهانه ، نان کرده را  
 گویند .

**ونج** = بفتح اول و ثانی و سکون جیم،  
 ناخوش و زشت و میرم را گویند ۴ - و بسکون  
 ثانی، کنجشکه را که بزبان عربی صفور خوانند ۵ .

**ونجنگ** ۶ = بفتح اول و ثانی و سکون  
 و سکون ثانی و جیم و کاف خامس ، رحمان و شاه

(۱) چک : ژند و پیاژند . (۲) چک : چش ، گویند .

۱ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » . ۲ - « ون بالفتح و تشدید النون ، قریه  
 من قری قوهستان ، و الیهائینب الوالی صاحب کتاب الفرائض » « معجم البلدان » .

۳ - « وناه ، نان کرده بود . دقیقی (طوسی) گویند :  
 برخوان وی اندر میان خانه  
 هم نان تنک بود و هم وناه .  
 « لغت فرس ص ۵۱۰ » .

۴ - جهانگیری این بیت سنائی غزوی را شاهد آورده :  
 سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب  
 ولی در دیوان سنائی مصحح مدرس ( ص ۴۶۴ ) مصراع دوم چنین آمده : وز ستانه در بجنبید چون  
 وقع باشد گدای ، و بنا برین این بیت شاهد تواند بود . ۵ - « ونج ، کنجشک بود عنصری  
 ( بلخی ) گویند :

شکار باز خرچال و کلنگه است  
 شکار باشه ونج است و کبوتر .  
 « لغت فرس ص ۷۳ » .

۶ - « وینجک ، شاه فرغم ( شاه سپرغم . صحاح الفرس « طاعتی » ) بود . خسروی گفت :  
 وینجک را همی نموده کند  
 زیر هامون بزلف وینجکی .  
 « لغت فرس ص ۲۹۸ » .

۷ - رك : آوند . ۸ - پسود است دال بر معنی خداوندی و صاحبی ( رك : دیباچه  
 مؤلف ص ۱۸ ) و شباهت . این پسود در جزء کلمات مر کب چون دماوند و نهاوند و دلباوند و جز اینها  
 دیده میشود . در زبانهای باستانی ایران از vant مفهوم دارنده بر میآید ، درست مانند « مند »  
 ( در کلمات آبرومند و بیرومند و خردمند ) . رك : هر مزدنامه ص ۳۵۳ - ۴ .

۹ - از : ون ( هم ) + دانه . ۱۰ - بر ساخته دساتیر « فاب ۱ : ۴۷ » ، « فرهنگ سانسیر  
 ص ۲۷۳ » .

صمغ درخت ون باشد که درخت چنلانوچ است چه زد بمنی صمغ است ؛ با زای هوز هم آمده است .

**ونک** = بفتح اول و نای بروزن نمک ، جانورست یدم شیبه بگربه و کبود رنگه میباشد و بهریمی وبر میکنند ۴ - و بسکون نای وکاف فارسی بروزن رنگه بمعنی نهی و خالی ۴ - و کتابه از نهی دستی باشد ۵ - و دروش و گدا - و مفلس را نیز گویند ۶ - و بمعنی صدا و آواز هم آمده

مرکز باشد که آن نقطه وسط حقیقی دایره است .

**ونده** = بروزن بنده ، تیره نیک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی (۱) که بزبان عربی جرجیر خوانند .

**وندیداد** ۱ = با دال در آخر بروزن نلیمات ، نام یکی است از سکه های کتاب زند یعنی قسمی است از اقسام آن کتاب .

**ونژد** ۲ = با زای فارسی بروزن ابجد،

(۱) چش :- خوردنی .

۱ - پهلوی Yutdevdât « تاوادیا ۱۶۷ : ۲ » و Vidēvdât « اوبوالا ۸۵ » ، اوستایی Vīdāevadāta ، مرکب از سه جزء : وی بمعنی خند ، دثوه بمعنی دیو ، دانه بمعنی داد و قانون ، جمعاً بمعنی قانون خند (علیه) دیو . و دیداد یکی از پنج بخش اوستای موجودات، ولی در مراسم دینی خوانده نمیشود . مندرجات آن مختلف است . هر فصل از آنرا « فرگرد » گویند و مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است . فرگرد اول در آفرینش زمین و کشورها ، دوم داستان جم (مه) ، سوم خوشی و ناخوشی جهان ... اما غالب مطالب فرگردها تا فرگرد ۲۱ ، در قوانین مذهبی و احکام دینی است از قبیل سوگند خوردن و پیمان داشتن و عهد شکنی و نطافت و غسل و تطهیر و پاک نگاهداشتن آب و آداب دخمه و اجتناب از لاشه و مردار و توبه و کفاره و دربارۀ مزدیزشک ، و در موضوع پیشوایان درست و دروغین و آداب ناخن چیدن و بریدن مو و شرعی در بارۀ خروسی که در بامدادان بانگ زند و مردم را به تسبیح و ستایش یزدان خواند ، و در بارۀ زن دشتان (حایض) و خصایص سک و عزیز داشتن آن گفتگو شده است . فرگرد ۲۲ در موضوع آوردن ناهرسمن ۹۹'۹۹۹ ناخوشی را و در برابر آن آوردن یک ایزدی ۹۹'۹۹۹ درمان برای آنها سخن رانده شده . رک : پورداود ، گانهها چاپ اول ص ۵۷ ؛ مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۲۹ .

۲ - از: ون (م) + ژد (م) . کیلکی vīn\_jā (سنز) . رک : ویژد .  
۳ - وبر (م) = پیر (م) ، فارسی است که تهریب شده .

۴ - هرن veng ، ving را بمعنی خالی و فقیر ضبط کرده و وجه اشتقاقی برای آن نوشته است « اشق ۱۰۸۵ » ولی هوشمان آنرا قطعی نمیداند « هوشمان ۱۰۸۵ » .

۵ - درست بنظر نمیرسد . ۶ - بمعنی دروش و مفلس :

زمین شمر شاعران را کردد بقین که من ازهرل وجد توانگرم از زر و سیم و نگه .

رک : ح ۴ . سوزلی سرفندی « فرهنگ نظام » .

- و بمعنی گدا :

نهال باغ جلال تراست گردون برکه زکات کنج عطای تراست قفرون و نگه .

منصور شیرازی « سروری » .

دیوار یا دوستون بیندد و خوشهای انکور از آن  
بیاویزد - و چوب خوشه انکور را نیز گفته‌اند  
که دانه‌ها در آن آویخته باشد - و تانک انکور را  
نیز گویند - و سرانک بریده را هم میگویند که  
از اطراف آن شاخچه‌ها (۱) رسته باشد .

**ونیشد** \* = با دال ابجد در آخر بروزن  
غنیمت ، بمعنی وئژد است که صمغ درخت ون  
باشد ؛ و باین معنی با زای هوز هم آمده است .

است ۱ - و زشت و کربه را نیز گفته‌اند ۴ ؛  
و بکسر اول هم درست است .

**وتکول** = با کاف بروزن مقبول ، در  
کار و ضروری و مایحتاج را گویند .

**وتکه** ۴ = بروزن و معنی بلکه است که  
کلمه ترقی باشد و بر مبنی بل گویند .

**وننگ** ۴ = بفتح اول و نای بروزن پلنگه ،  
رسمان و مثنای را گویند که هر دو سر آنرا بر دو

(۱) چک : شاخچه‌ها ؛ چش : شاخا .

۱ - اسم صوت ، قس : طبری *vàng o vâ* (سدا) ، مازندرانی کنونی *vûng - o vâ*  
« واژه‌نامه ۸۰۹ » ، در اراک (سلطان آباد) *veng veng* (سدا) « مکی بژاد » ، کیلکی *vàng*  
(کرمه توام با فرماد) ، رک : بانگ . ۴ - جهانگیری معنی دیگر آنرا (ونگ را) رکیک  
و کربه نوشته ، اما شاهد بیاورده و سراج احتمال درستی داده که « کربه » مصحف « کربه » است که  
معنی ونک (با کاف نازی) است و چون کاف نازی و کاف فارسی در رسم الخط قدیم یک‌طور نوشته  
میشد این کوه تصحیفات رو داده . « فرهنگ نظام » . رک : معنی اول همین ماده .  
۴ - بر ساخته فرقه آذر کیوان ، از : ون (م.ه) + که . ۴ - قس : آونگ :  
« وننگ » ، سرخوشه انکور بود که خوشه از او آب خورد . فرخی (سیستانی) گوید :  
شادباش و دو چشم دشمن نو  
سال و ماه از گریستن چو وننگ «  
« لغت فرس ص ۲۸۹ » .

دردیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۶۱۳ : سال و مه از گریستن چو وننگ مرحوم دهخدا نوشته‌اند :  
« بی شبهه غلط از مؤلف است . اگر وننگ در حقیقت از رز و کرم چیزی باشد ، سرشاخه بریده  
آست که عاده تا چند روز از آن آب صافی چکد نه دم یا جنبه انکور که بوسیله آن آب درخوشه  
دود . « فرهنگ ابراهیمی و مؤید الفضلاء و جهانگیری معنی وننگ را آونگ نوشتند ، تحفه بمعنی  
تانک و وفائی سرانک آورده لیکن مأخذ همان لغت الفرس است واضح همانست « فرهنگ نظام »  
هدایت در انجمن آرا و وننگ را بمعنی تانک بریده آورده با شهاده همین بیت . در دو نسخه خطی  
صاح الفرس این کلمه بصورت « وننگ » با ناه ضبط شده گوید : « سرخوشه انکور باشد که بدان  
آب خورد . فرخی گفت :

شادباش ای دو چشم روشن نو  
سال و مه از گریستن چو وننگ . « طاعتی .

۵ - رک : وئژد .

## بیان هیجدهم

### درواو باها مشتمل بر هفت لغت

<p>درخت کاج را گویند که صنوبر باشد ؛ و بعضی گویند وهل درخت - سرو کوهی است <sup>۱</sup> و آترا برهیری عرعر و نمر آنرا حب المرعر گویند .</p> <p><b>وهمنش</b> <sup>۲</sup> = با میم در سیم بر وزن سرزشت ، بلفت زلد و یازلد (۱) شنصیرا گویند که کردار و گفتار ودل و زبان او با حق تعالی راست و درست باشد .</p> <p><b>وهنگ</b> <sup>۸</sup> = بکسراول بروزن درنگه ،</p>	<p><b>وه</b> = بفتح اول و سکون ثانی، کلمه ایست که در محل اشماش طبیعت بطریق تحسین گویند <sup>۱</sup> .</p> <p><b>وهر</b> = بروزن شهر، نام ولایتی است <sup>۲</sup> .</p> <p><b>وهره</b> <sup>۴</sup> = بر وزن بهره ، بمعنی وهر است که نام ولایتی باشد غیر معلوم .</p> <p><b>وهشت</b> <sup>۴</sup> = بروزن وحشت <sup>۵</sup> ، نام روز چهارم است از خمسۀ مترقۀ قدیم .</p> <p><b>وهل</b> = بضم اول و سکون ثانی و لام ،</p>
--	--

(۱) چك : ژلد و یازلد .

۱ - وه ( بکسراول ) = به ( بکسراول ) بمعنی نیک است . رك : به .

۲ - رك : فهرست و لغت :

همه گنج داران گیرنده شهر . زچین و زسقلاب و از هند و وهر

فردوسی طوسی « جهانگیری » .

ازین کینه در دل ندارد بهر .

جغالی و شگنی و چینی و وهر

رك : وهره .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۴ ص ۱۰۰۱ .

۳ - رك : وهر . ۴ - در اوستا vahishtoishtī ( فصل پنجم « گانها » ) هر

يك از روزهای پنجم دزدیده ( خمسۀ مترقه ) را بنام یکی از ضلای گانها نامیده اند و « هیشنو

اشت گاه » یا « وهشت وشت » نام روز پنجم است نه روز چهارم ( چنانکه در متن آمده ) ؛ رك :

یورداود . خرده اوستا ص ۲۱۱ ؛ تفری زاده . گاه شماری ص ۲۰۲ . ۵ - بفتح اول و کسر دوم و سکون

سوم و چهارم صحیح است . ۶ - وهل ( سرو کوهی ) = Juniperus L. « کابئی » ۲۱۹ -

۷ = به منش ، از : وه ( = به [ نیک ، خوب ] + منش ( م.ه. ) ، دراوستا Vohumana

« بارتولمه » ۱۱۲۹ ، پهلوی vahuman « بیرگه » ص ۲۳۱ ، جمعاً بمعنی نیک اندیش ، نیک نهاد .

رك : بهمن . ۸ - « وهنگه ، حلقهٔ چوین بود که بار بند بود . شهید ( بلخی ) گویند :

چون برون کرد ز وهماره وهنگه در زمان در کشید محکم تنگه .

« لغت فرس ص ۳۰۷ .

و رك : سروری . مؤلف فرهنگه نظام نوید : از معنی اول « حلقهٔ چوین که برابر بندد » ( از

سروری نقل شده ) چیزی مفهوم نمیشود از این جهت رشیدی چنین آورده : « حلقهٔ چوین که بریا

زندد » و مقصودش قسمی از کنده است که بیای مضران زندد و با همان شعر میسازد . باید

دانست که مقصود اسدی ( که دیگران هم از او تبعیت کرده اند ) حلقه ایست که از شاخه های درخت

بقیه در حاشیۀ صفحهٔ بعد

حلقهٔ چوبینیرا گویند که در باربند و شرطه میباید و گاهی بجای رکاب آهنی آویزد. \*

## بیان نوزدهم

### در واو با یای حطی مشتمل بر سی و دو لفت

صد برابر « صد وی » ، و اگر سوداگری متاعی را که بدو برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند « دو وی کرده است » یعنی ده بیست ۴ - و بنم اول کلمه است که در محل تعجب و حیرت گویند ۴ .

ویشتر = بفتح اول و نای مثلثه بر وزن قیصر، کلسفید را گویند مطلقاً خواه پنج برکه

وی = بفتح اول و سکون نای ، بمعنی او باشد چنانکه گویند « وبرا میگوم » یعنی او را میگوم ۹ - و مخفف وای هم هست ، و آن لفظی است که در محل دردی و المی و آزاری بر زبان میآید ۴ - و بمعنی مقدار نیز گفته اند چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل شده باشد گویند « ده وی شده است » و اگر

۹ - در قدیم « vai » فهرست ولف « :

برسبیل سؤال مطلب : ای  
روی-وی تو کرد و گفتا: وی...  
و من الماه کلشیء حی .

دوش با آسمان همی گفتم  
که مدارحیات عالم کیست؟  
میرآبست و حق همی گوید

انوری ایبوردی بنقل المجمع چاپ مدرس من ۳۳۰ .  
و امروزه vei تلفظ شود = اوی (م.ه) = او (م.ه) ، کردی evi ، vi ( او ، این ) [ جمع آن در کردی evan (ایشان) ] ، we ( آن ) ، we « زابا من ۴۳۶ » .

۴ = وای ( اسم صوت ) :

نه زمن یاد می کنی نه دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی ، وی ازین شوخی نوری .  
« جهانگیری » « رشیدی » ( بدون ذکر نام شاعر ) .

۴ - گر صالح و کر فاسق بر ( در ) فطرت خویشم من

گو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی .

تزاری قهستانی « جهانگیری » « رشیدی » .

۴ - در اراك ( سلطان آباد ) voy ( در مورد تعجب و حیرت گویند ) « مکی نژاد » :

بحیرت گفت زال مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر .

تزاری قهستانی از زبان زبی « فرهنگ نظام » .

۵ وهیزك = بهیزك (م.ه) رك : بهترك ا

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بشکل دایره کنند و چارواداران دولنگهٔ بار را بوسیلهٔ طنابی که از داخل حلقه‌های مزبور گذرانند، محکم کنند و هنوز نیز در بسیاری از نقاط ایران ( از جمله کیلان ) معمول است .

- « وهنگ دیگر ، تخمی بود که زنان در داروی فرجهی کنند و عظیم نرم بود لماب باز هاند چون بندر قطونا » ، لفت فرس من ۳۰۸ « سروری » .

- « وهنگ دیگر ، دم آب بود که بازخورند » ، لفت فرس من ۳۰۸ « سروری » .

<p>باشد و خواه صد بر گم ؛ و بکسر تالک هم گفته اند .  <b>وید</b> = بکسر اول و سکون ثانی و دال ،          بمعنی کم باشد که در مقابل بسیاری است ۱ - و بمعنی          کم در برابر پیدا هم هست ۱ - و هر چیز عنصر          را نیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن -          و بمعنی چاره و علاج هم گفته اند چنانکه گویند          « چه وید کنم ؟ » یعنی چه چاره کنم ؛ و یابن</p>	<p>معانی بفتح اول هم آمده است - و بکسر اول و ثانی          مجهول ، نام کتابی است آسمانی با مقدار کفره          هند ۴ .</p> <p><b>وید</b> = بکسر اول و بر وزن بیجا ، بمعنی          وید است که کم و ناپیدا و ناپدید گفته ۴ - و کم          و ناقص و دور انداخته باشد ۴ - و بمعنی پیدا</p>
---	--

۱ - اسدی گوید : « وید ، کم باشد ، ویدا نیز گویند . رود کی (سمرقندی) گوید:

ای غافل از شمار چه پنداری  
 عمری که هر تراست سرمایه  
 کت خالق آفریده بهر کاری (نه برکاری؟ دهخدا)  
 وید است و کارهات بدین زاری .

« لغت فرس ص ۱۱۰ » .

و هم اسدی آرد : « ویدا ، کم شده باشد چون وید » « لغت فرس ص ۵ » [ رك : ویدا ] . ظ . کلمه  
 مصحف « وید » و معنی آن « کم » ( بفتح کاف تازی ) است یعنی اندک . ابن الندیم در الفهرست ( چاپ  
 مصر ص ۳۳۸ ) در داستان گردآیدین دفتر دیوانی از فارسی بمری آرد : « فقال له ( لسالم بن عبدالرحمن ) ،  
 مردانشاه بن زادا فروخ : کیف تصنع ؛ « دهبویه » و « ششویه » ( ظ : پنجویه ) ؟ قال : اکتب « عشر » و  
 « نصف عشر » . قال : فکیف تصنع ؛ « وید » ؟ قال : اکتب « وایضاً » قال [ فکیف تصنع ؛ « وید » ؟  
 قال : اکتب « النیف » ] ( سؤال وجواب اخیر در اصل نیامده و ظ . لازم است ) و ا [ « وید » ] ا [  
 « وید » ظ . ( النیف . یف بروزن کیس در عربی بمعنی افزولی و زیادت چیزی است « منتهی الارب »  
 و « وید » = اند ) « اند ، شمار مجهول هم هست از سه تا نه ، و آثار بمری یف و بضع خوانند .  
 برهان ) . رك : اند . ۴ = Veda از ریشه vid بمعنی دانستن است « ویلیامز ۹۶۳ : ۹۷۰ »

و خود « ودا » بمعنی معرفت و دانش است و آن مجموعه کتابهای مقدس هندوان و متعلق به آیین  
 برهمنی است . زبان سانسکریت و شامل چهار کتاب است : *Yajur - Veda* ، *Rig - Veda* ،  
*Atharva - Veda* ، *Sâma - Veda* . هر « ودا » عبارتست از مجموعه ای از - رودها که باوزان مختلف  
 و در باره خدایان متعدد سروده شده است . ۴ - « ویدا ، کم شده باشد چون وید . دقیقی  
 ( طوسی ) گفت :

امیرا ! جان شیرین بر فشانم  
 اگر ویدا شود یکبار عمرم ( نل : اگر ویدا شود یک بار کی عمر ) .  
 ورك : وید ( ح ۱ ) .  
 « لغت فرس ص ۵ » .

و در نسخه صحاح الفرس آمده : « ویدا کم باشد بفتح کاف . دقیقی گفت :

امیرا ! جان شیرین بر فشانم  
 اگر ویدا شود یکبار کی عمر . « طاعتی » .  
 و در نسخه دیگر صحاح الفرس : « ویدا یعنی کم و ناقص . دقیقی گفت :

امیرا ! از برای مدحت تو  
 شده عمر عزیزم زود ویدا .

« فرهنگ نظام » .

این لغت درجهانگیری و سروروی نیز « کم شده » معنی شده ، چنانکه در متن لغت فرس ( ص ۵ ) .  
 ولی معلوم نیست فی الحقیقه این جمله « کم شده » در این کتابها باید با فتح کاف خوانده شود یا با  
 ضم کاف ؟ در نسخه « منتخب فرس » میرزا ابراهیم هم این لغت چنین معنی شده : « ویدا - کم  
 شده » . با توجه بنبط صحاح الفرس ، توان گفت این جمله در اصل همان « کم شده » بفتح کاف بوده ،  
 سپس فتحه کاف را شاخه دوم کاف پلری گمان کرده آرا « کم » بضم کاف خوانده اند . « طاعتی » .



و هویدا و ظاهر هم آمده است ۱ - و درد و الم و آزار را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و اسح این است .  
**ویدانک** = با اول بثنای مجهول رسیده

و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف، بمعنی کاری و چیزی بهم ناپیوسته باشد و آنرا بحری طفره و درهندوستان ناغه گویند .

**ویدیلان** = بفتح اول بروزن گردیدن، بمعنی کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن ۵ - و چاره و علاج جستن باشد ۶ .

**ویدستر** ۲ = با نای قرشت بروزن بی لشکر ، نام حیوانی است بحری و در خشکی هم میباشد و خصیة او را آتش بیجان گویند .

**ویر** ۷ = بکسر اول بروزن میر ، بمعنی از بر است که ازحفظ کردن و بغافلرنگاهداشتن باشد ۸ - و بمعنی فهم و هوش و ادراک هم هست ۹ - و ناله و فریاد را نیز گویند ۱۰ - و نام دهی است

**ویدن** ۴ = بروزن دیدن ، چاره جستن

۱ - قس : هویدا . ۲ = ویدستر (م.ه) و رك : رشیدی .

۳ - رك : ویدیدن . ۴ - رك : ویدن، ویدیدن .

۵ - رك : وید ، ویدا . ۶ - « ویدیدن ( بفتح واو و سکون هردو یا ) چاره جستن ، ویدیده چاره جسته » ، « رشیدی » ، « مؤیدالفضلاء » و « رك : ویدن ، ویده .

۷ = ویر (م.ه) = بر(م.ه) ، قس : ویرا (م.ه) اوستایی - *virā* (هوش) « دارمستر . تبعات ج ۲ ص ۱۸۳ ؛ پهلوی *vīr* ، *vīrāk* ، ویرا ) ، کردی *bir* ( حافظه ) ، بلوچی *gir* ( حافظه ، تذکار ) « اشق ۱۰۸۶ » . رك : ویر - ولف « ویر » را در شاهنامه بمعنی هوش و حافظه آورده ؛ اورامانی *wīr* ( یاد ، حافظه ) « که . اورامان . ۱۲۷ » ، درازاک ( سلطان آباد ) *vir-om nīst* ( نظرم ایست ، فراموش کرده ام ) « مکی نژاد » .

۸ - چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از ویر .

۹ - کسی را که کمتر بدی خط و ویر رفتی بدیوان شاه اردشیر .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ج ۷ ص ۱۹۸۲ .

زین بدکش حذر کن وزین پس دروغ او

منیوش اگر بهوش و بصیری و نیز ویر .

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۵۷ .

۱۰ - اسم صوت : « یا ویلنا انا کنا ظالمین ، ای وای و ویرما ، ما بودیم ستمکاران که فرمان خدای نکرديم . » « تفسیر کمبریج ورق ۳۲ a ، I . ۲۱ ؛ سورة XXI آیه ۴۸ » نیز ورق ۳۹ a ، ۴۵ a ، ۱۸۶ b . رك : براون . تفسیر ص ۴۹۲ و قس : تهرانی *vir o vīr* ( داد و فریاد ) :

ای جوان زیر چرخ پیر مباحث یا ز دورانش در زحیر مباحث

یا برون شوز چرخ چون مردان ورده با وای وای و ویر مباحث .

سنائی غزروی « جهانگیری » .

رشیدی : و رده با وا دوی و ویر مباحث ؛ فرهنگ نظام : ورده با وای وای و ویر مباحث .

( پرهام قانع ۲۹۰ )

از مضافات اردبیل ۱ - و با نای مجهول، بیعقل  
واحقم را گویند ۲ .

ویرا ۳ = بر وزن کیرا ، یاد گیرنده  
و آموزنده را گویند .

ویرا ۴ = بروزن لیلان ، نام پدر  
اردای بیغمبر است\* .

ویرج ۵ = بروزن ایرج ، نام دارویی است  
که آنرا اگر ترکی خوانند و بهندی بیج گویند .

ویرش ۸ = با نالک فارسی بروزندیش ،  
بمعنی تقدیس و تقدس باشد .

ویر ۵ = بفتح اول و رای قرشت، درختی را  
گویند .

ویرگان ۹ = بفتح نالک و کاف فارسی

۱ - در رشیدی « دهی است از مضافات اصفهان ، غزالی گوید :

دل زمن بردند و داریش بدم زلف بند لاله رخساران ویر و سرو فدان هرند .

و همین صحیح است . یاقوت گوید : « ویر بکسر اول و سکون دوم و راه ، قره ایست باصفهان ،  
و بدان منسوبست احمد بن محمد بن ابی عمرو بن ابی بکر الویری . » « معجم البلدان » و « هرند » نیز  
شهری است از نواحی اصفهان « معجم البلدان » . ۲ - رک : رشیدی .

۳ - از : ویر (م.ه) . ۱ + ( صفت فاعلی ، صفت مشبیه ) ، پهلوی *vīrāk* ( بندهشن )

« اشق ۱۰۸۶ » . ۴ - رک : ارداویراف ، اردا . ۵ - رک : وج .

۶ - رک : جهانگیری ، مؤبدالفضلاء ، رشیدی .

۷ - ویژه « رشیدی » اما شاهد ندارد . ۸ - از دستاير فرهنگ دستاير ۲۷۳ .

۹ - جمع « ویژه » (م.ه) :

بفرمود تا نوذر آمد به پیش ابا ویرگان و بزرگان خویش

فردوسی طوسی « رشیدی » .

و رک : لغت فرس ص ۳۹۹ .

۱۰ ویران - تلفظ قدیم *wērān* و تلفظ کنونی *wīrān* = ویران (م.ه) : رک : ویرانه ،

پهلوی *apērān* (*avērān*) ( خراب ، غیر مسکون ) « مینوخرده » ، ارمنی *oaperan* ،

یازد *awīrān* ( ویرانه ) ، افغانی *vairān* ( ویران ) « اشق - هوشمان ۱۰۸۷ » ؛ خراب :

ضد آباد :

کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو کار ویران شده خویش نکرده است آباد ؟

« فرخی سیستانی ص ۳۹ » .

خراب ، بایر غیر مسکون .

۱۱ ویرانه - تلفظ قدیم *wērāna* ، تلفظ کنونی *wīrāna* = ویران (م.ه) ؛ افغانی

ع *vairāna* ( ویران ) « هوشمان ۱۰۸۷ » ؛ کردی ع *viraoné* ( خرابه ) « ژبا ص ۴۶ » ،

گیلکی *veiranā* « که ۱ ص ۲۸۵ » ؛ جای خراب ، محل ویران .

۱۲ ویرانی - تلفظ قدیم *wērāni* ، تلفظ کنونی *wīrāni* ؛ از : ویران (م.ه) . ۱ +

( حاصل مصدر ، اسم معنی ) ، افغانی *vairāni* ( خرابی ) ؛ خرابی ، بایر بودن ، نامسکون بودن .

چنانچه رامی را رام هم خوانند ، و <b>صه</b> ویس و رامین (۱) مشهور است.*	بالف کفیده بروزن دیدبان ، خاصان و خلاصگان را گویند .
<b>ویسه ۶</b> = با نانی مجهول بروزن کیسه ، بمعنی ویس است که معشوقه رامین باشد. و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب هم بوده است .	<b>ویژه ۱</b> = با نانی مجهول وزای فارسی بروزن بیشه ، بمعنی ویژه است که خاص و خاصه ۴ - و خالص و خلاصه باشد ۴ - و پاک و بی عیب و بی آمیزش را نیز گویند ۴ .
<b>ویسه ۷</b> = بروزن و معنی بیشه است که جای سبغ و بهایم باشد .	<b>ویسی ۵</b> = بکسر اول و سکون نانی مجهول و سین بی نقطه ، نام معشوق رامین است و با بلیقیس قافیه کرده اند و او را <b>وسه</b> هم میگویند

(۱) خم: رامی .

۱ - پهلوی **apēcak** ( پاک ، تمیز ، خالص ) ، نپیر که آرا از **ap-vēcak** ، از **apa-vaicaka** از **vaic** ، **vaik** میداد . قس : **vēxtan** نپیر که س ۱۸ ، **رك** : اویژه .

۲ - صد و سی سهر ویژه شه ز زر خلافتش ز دیا ، نکلارش کهر .  
اسدی طوسی : « رشیدی » .

۳ - ویژه می کهنه کش ، کفت چو کینتی جوان  
دل چو سبک شد ز عشق در ده رطل مکران .

مسعود سعد « رشیدی » .  
برزم اندرون یژه او گاشتی .  
۴ - و مصون : سپه را ز بد ویژه او داشتی  
فردوسی طوسی « لغت فرس س ۴۶۱ » .

که ابن بیت را شاهد معنی « خالص » آورده .

• **Wis ( Wēs )** نام دختر قارن و شهر و « پوستی . نام نامه س ۳۷۱ - داستان ویس و رامین در ایران قبل از اسلام رواج داشته و طبق قرائن در عهد اشکانیان پرداخته شده . ابن داستان تا قرن پنجم هجری بزبان پهلوی وجود داشته است . در آن زمان فخرالدین اسعد گرگانی آرا بنظم پارسی در آورد . برای اطلاع از این منظومه ، **رك** : **V.Minorsky, Vis o Râmn, A Parthian Romance ( Reprinted from the BSOAS. 1946, X1/4. )**

ورک : مجتبی مینوی . و سرورامین . مجله سخن ۱:۶ س ۱۳-۲۱ ؛ ۲:۶ س ۱۲۹-۱۳۷ ؛ م . معین . مزدیسنا س ۴۳۸-۴۵۳ . ۶ - **رك** : ویس . ۷ = بیشه (م.ه)

۵ **ویسرود** - بکسر اول و چهارم و فتح پنجم - و سیرت ، اوستایی **Vispe ratavō** که در یشت ۱۰ بند ۱۲۲ آمده بمعنی ( همه سروران ) . « و سپ » در پهلوی و « هر و سپ » در یازده بمعنی همه است . جزء دوم « رد » (م.ه) بمعنی دلیر و دانا و بیغرد است . و سیرد یکی از پنج پیش اوستای موجود است ، ولی کتابی مستقل نیست بلکه میتوان گفت مجموعه ایست از ملحقات یسنا که بهنگام مراسم دینی ، بدون یسنا سروده نمیشود و مخصوصاً آرا در اعیاد مذهبی شش کهنبار سال میخوانند . هر فصل از ویسرود را « کرده » گویند . شینگل و سیرد را به ۲۷ کرده تقسیم کرده و ستر کلرد به ۲۳ ؛ و در چاپ کجراتی بمبئی ۲۵ کرده آمده است . **رك** : پورداود . گانه چاپ اول س ۵۶-۵۷ ؛ م . معین . مزدیسنا س ۱۲۸-۹ .

زفت و ای زبون و ای بد ا  
**ویل** = بکسر اول و سکون ثانی و لام،  
 بمعنی فتح و ظفر و فرست (۶) و **وفد** یا **قن** کاری  
 برراد خودش باشد ۴؛ و باین معانی **بفتح اول**  
 هم آمده است - و **بفتح اول**، در عربی بمعنی **وای**  
 باشد و این کلمه **قیح** و **اقوس** است ۴ - و **شور**  
 و **فغان** در مصیبت را نیز گویند ۴ - و **لام جایی**  
 است در **دوزخ** - و بمعنی **هلاک** و **ملاکت** هم  
 گفته اند .  
**ویلان** ۵ = با نانی مجهول بروزن کیلان،  
 کاری بهم ناپیوسته را گویند یعنی اول و آخر آن

و بمعنی کسند و سوا فراخته  
 هم آمده است .

**ویک** ۴ = بکسر اول و سکون نانی  
 مرروف و کاف ، کلمه ایست که چون از چیزی  
 نفرت نمایند گویند - و با نانی مجهول، بمعنی  
 و **سک** استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمه  
 ترجم است یعنی ای **یک** بخت و ای **یک** و ای  
 خوب ا و بعضی گویند بمعنی **وای** (۱) هست که  
 در وقت **تأسف** و **کف دست** بر هم **سودن** گویند -  
 و بمعنی **ویک** هم استعمال کنند و آن لفظی است  
 عربی و کلمه **عذاب** است یعنی ای بدبخت و ای

(۱) چش: + هم . (۲) چش: نصرت .

۱ - **رك** : پیچیدن . ۲ - **ویک** . ججای **ویک** و **ویک** باشد . رودکی (سمرقندی) گفت:  
 ماده گفتا هیچ شرمت یست **ویک** چون سبکاری نه بد دانی نه **یک** .  
 « **لفت فرس** مصحح اقبال ص ۲۵۷ » و در چاپ **هرن** : « **ویک** یعنی **ویک** ، و چنان پندارم که هر  
 دو نازی اند ولیکن **ویک** مستعمل است » در صحاح الفرس ، **مصراع دوم** : پس سبکاری... در منتخب  
**فرس میرزا ابراهیم ذبیل لفت** « **ویک** آمده » : « **ویک** ... یکبخت و بربری **ویک** باشد .  
 شهنامه گوید :  
 ز شاخ بد [ی] خیزد از بیخ **یک** تو با شاخ بد برمیآغار ، **ویک** . « **طاعتی** .  
 در عربی « **وی** بالفتح و سکون لیاة کلمه تعجب است ، **یقال** : **ویک** و **وی** نزدیک... » **منتهی الارب** .  
 ۴ - « **ویل** ، **ظفر** باشد و هنگام **یاقتن** کاری برآرد . رودکی (سمرقندی) گوید :  
**لبت سبب بهشت و من محتاج**  
**یاقتن را همی نه بینم ویل** .  
 « **لفت فرس** ص ۳۱۳ » .

در صحاح الفرس : **یاقتن** راهم و **بیابم** ( ن ل : **بیابم** ) **ویل** « **طاعتی** » .  
 ۴ - **قس** : **ویله** ( م . ه ) « **ویل** دیگر ، **نفیر** و **افغان** از مصیبت بود ، و **عرب** نیز همین  
 معنی از این لفظ اراده کند . **بوشکور** ( بلخی ) گوید :  
 بد اندیش دشمن بد و **ویل** جوی ( جو . دهخدا )

که تا چون ستای از او چیزی او ( ستاد ز تو چیز تو . دهخدا ) .

« **لفت فرس** ص ۳۱۳ » .

در صحاح الفرس : **بداندیش** دشمن **برو ویل** جو [ی] که تا چون ستاد از او چیزی او . « **طاعتی** » .  
**حاسدا** ! تا من **بدین** درگاه **سلطان** آمدم **برفتاد** **غلغل** و **برخواست** **ویل** و **حنین** .

« **منوچهری** دامغانی ص ۷۵ » .

( **عر** ) « **ویل** بالفتح ، در آمدن **بدی** و **شر** و **دردمند** نمودن و مصیبت **زده** ساختن - و نیز **ویل** و **وی** و **سختی** ،  
**یقال** **ویله** و **ویک** و **ویلی** ، و آن کلمه **وعید** و **عذاب** است... » « **منتهی الارب** » .

۵ - در **اراک** ( **سلطان آباد** ) **vailân** ( **سرگردان** ) « **مکی نژاد** » ، **کیلیکی** و **نهرای**  
**veitân** ( **سرگردان** ) .

باشد عموماً ۴ - وانکور سیاه را گویند خصوصاً.  
**ویند** = بکسر اول ، بر وزن ومعنی  
 بیند باشد که از دیدن است.

**ویندانک** = بکسر اول و ثانی مجهول  
 و فتح نون و دال ابجد بالف کشیده بر وزن بی  
 زبانک، نافعۃ مشک را گویند ۶ - و بفتح اول و ثانی،  
 در مویده الفضلاء نافع ۷ نوشته اند که بر بی طرفه  
 گویند، اللّٰه اعلم.

**ویو** ۸ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون  
 و او مجهول ، بمعنی عروس است که زن داماد  
 باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است . \*

کار را بکنند و میانرا بگذارند ؛ و این معنی وارد  
 عربی طرفه و بپندی نافع میگویند .

**ویلانچ** = با لام الف و نون و جیم  
 و حرکت غیر معلوم ، مطلق حلوا را گویند.

**ویله** = بر وزن حبله ، بمعنی صدا و آواز  
 باشد ۱ - و فریاد عظیم و شور و واولا کردن را  
 یز گویند ۲ .

**ویم** = بر وزن جیم ، سیم کل را گویند  
 و آن کلابه است که بر دیوارمانند و بر بالای آن  
 کاهکل کنند ۳ .

**وین** = بر وزن سین ، بمعنی رنگ و لون

- ۱ - بلز دانی بطلم منطق طبر      لحن موسیچه را ز ویله زاغ .  
 مجدهمگر « فرهنگ نظام » .
- ۲ - قس ، ریل : « ویله ، بانک عظیم بود . اسدی (طوسی) گوید :  
 درین بیم بودند و غم یکسره      که گرشاسب زد ویله ای از دره .  
 « لغت فرس ص ۵۰۳ » .  
 تو گفتی بدرید دشت نبرد .  
 فردوسی طوسی . « فرهنگ نظام » .
- ۳ - سرای خود را کرده ستانه زرین      بسقف خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم .  
 سوزنی سرفندی « جهانگیری » .
- ۴ - رک : جهانگیری .      \* - لهجه ایست در « بیند » . رک : دیدن .
- ۶ - « نافعۃ مشک باشد » « سروری » .      ۷ - ظ . مصحف « نافع » . ( نافع را در معنی  
 ویلان [م.م.] نوشته اند ) .      ۸ = بیو (م.م.) = بیوک (م.م.) = بیوک (م.م.) . و رک : بیوگانی .  
 ۵ وویو - بفتح اول = بیوگ (م.م.) ( رک : بیوگانی ) = بیو (م.م.) ؛ عروس :  
 که جاوید این سرا آراسته باد      پر از شادی و ناز و خواسته باد  
 درو خرم و یوگان و خوران      عروسان دختران داماد پوران .  
 « ویر ورامین مصحح مینوی ص ۵۱ » .

# گفتار بیست و هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف های هوز با حروف تهجی

مبتنی بر هفده بیان و معنوی بر پانصد و هفتاد

لفت و کنایت

بیان اول

در های هوز با الف مشتمل بر پنجاه و چهار لفت و کنایت

* ها - حرفست از حروف تهجی و بحساب	این است ۴ - و اشاره بقریب (۱) و نزدیک هم
ابجد پنج است ۱ - و بمعنی اینک باشد که مصفر	هست - و طیانچه بر روی کسی زدن را نیز گویند ۴ -

(۱) چشم : بقریب ۱

۵ ه (ها) - حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی ، و در حساب جمل آنرا پنج گیرند . این حرف گاه به ح و گاه به ج بدل شود ( دیباجه مؤلف من بط ) و گاه به خ مبدل گردد : بهر = برخ ؛ سهر = سرخ - راجع بانواع «ه» رك : دیباجه مؤلف من كط - لا . ه بصورت پیوند شباغت و نسبت (رك : دیباجه مؤلف من له) : ددانه (از دندان) ، دسته (از دست) ، چشمه (از چشم) ؛ اسم مصدر (رك : اسم مصدر بقلم نگارنده من ۹۵-۱۰۱) : خنده ، گریه ، پذیره ، پرسه ، رنج ؛ تصفیر و تحقیر : پرسه ، دختره ؛ اسم مفعول (رك : دیباجه مؤلف من ید) : رفته ، خورده ، زده ؛ اسم آلت : استره ( آلت استردن ) ، زخمه ( آلت زخم زدن بساز ) ، سنبه ( آلت سنبیدن ) و غیره بکار میروند .

۱ - رك : ه ( در حاشیه فوق ) .

۲ - کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم

ها عارض و زلف و لب (خط) ترکان سرائی (خطائی).

۳ خاقانی شروانی . دیوان من ۴۴۳ « فرهنگ نظام » .

۴ - نیز علامت جمع در فارسی : خانه ها ، کلاها ، درختها . رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده من ۱ بیعد . - نیز ها ، در اوستا hāiti بمعنی باب و وصل است ، مطابق سانسکریت sātī در پهلوی hāt . این کلمه اصلاً بمعنی پیوند و بستگی است مشتق از فعل hā بمعنی بهم پیوستن و بستن . « ها » بفضلهای « یسنا » ( از بخشهای اوستا ) اطلاق میشود ، چنانکه « کرده » بفضلهای « و سپرد » و « فر کرد » بفضلهای وندبداد گفته میشود . رك : پورداود . یسنا من ۲۵-۶ .

**هادرویش** = بروزن یا دروش ، نام دشتی است در ترکستان . گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تندی می آید چنانکه اسب و شتر را میفلطاند ؛ و وجه تسمیه اش بهادرویش آن است که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع میشوند ناگاه باد تندی بهم میرسد و هر يك از درویشان را بجایی می اندازد و همدیگر را کم میکنند و هادرویش هادرویش فریاد میزنند (۱) تا وقتی که هلاک میشود .

و درعری امر بگرفتن است یعنی بگیر ۱ - وسفیدی روی مرغرا هم میگویند .

**هایفی** ۲ = با بای ابجد وغین نقطه دار هر دو بتحتانی رسیده بر وزن تاریخی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی باشد .

**هادخت** ۴ = بضم دال و سکون خای نقطه دار و فوقانی ، نام نسکی است از جمله یست و یک سک کتاب زبد یعنی نام قسمی است ، چه سک بمعنی قسم آمده است .

(۱) چش : میکنند .

۱ - (ع) کلمهٔ تیبیه است . رك : شرح قاموس ، منتهی الارب .  
 ۲ - بر ساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر من ۲۷۴ » ، قس : آمیفی .  
 ۳ - پهلوی Hadōxt ، اولوال ۲۷۶ « هادخت سک که در متن اوستای و ستر گارد جزو قطعات « یشتها » طبع شده ، یشت ۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است . رك :  
 Zend - Avesta , edited by Westergaard . vol . 1 . Texts . Yasht - fragment XXI - XXII .

اما در متن اوستای کلدنر Geldner عدد یشتها از ۲۱ تجاوز نمیکند . « و نندیشت » آخرین آنها بشمار رفته است و معمولاً زرتشتیان همین ترتیب اخیر را محفوظ داشته و میدارند . هوگ در سال ۱۸۷۲ م . متن اوستایی هادخت سک را با تفسیر آن از روی دو نسخهٔ خطی قدیمی که در قرن ۱۴ م . نوشته شده تصحیح کرده با نقل تلفظ پهلوی تفسیر مذکور بخط لاتینی و ترجمهٔ انگلیسی در آخر ارداویرافنامه منتشر نموده است . رك :

The Book of Arda Viraf, with Gosht - i - Fryano, and Hadokht - Nask , texts and translations by Hoshang and Haug . London - Bombay 1872 .

چندی بعد دارمستتر در جزو ترجمهٔ زند اوستای خود ، هادخت سک را نیز ترجمه کرده است . رك :  
 Le Zend - Avesta , par Darmesteter . vol. II , p . 646 - 658 .

تفسیر پهلوی هادخت سک دارای ۱۵۳۰ کلمه است . در کتاب هشتم و نهم دینکرد که از اوستا سخن رفته ، و اجزای آن یکایک شرح داده شده ، هادخت سک بیستین سک (کتاب) اوستا بشمار رفته است . بنابراین هادخت سک حالیه قطعه ایست که از بیستین سک کم شده عهد ساسانیان بجای مانده است . علاوه بر آن روش یشت هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل میدهد ، از هادخت سک قدیم بیادگار مانده است . هادخت سک کنونی دارای ۳ فرگرد (فصل) است : فرگرد اول دارای ۱۷ بند در فضیلت و تأثیر دعای « اشم وهو... » ، فرگرد دوم راجع به تجسم دین ( وجدان) مرد نیکوکار بصورت دختری زیبا ( این قطعه بسیار دلکش و قابل توجه است ) ، فرگرد سوم از مجسم شدن دین گناهکار بصورت زنی زشت گفتگو میکند . رك : پورداود . یشتها ص ۱۶۵ - ۱۷۳ ؛ پورداود . یستا ص ۳۱ ؛ م . معین . حکمت اشراق ص ۳۷ - ۴۱ .

**هادی مهدی غلام** - اشاره بسرور

کاینات محمد صلوات الله علیه وآله است ۴ .

**هار** - بروزن مار ، هر چیزی را گویند

عموماً که از پی هم بتوالی یعنی پی در پی درآمده باشد یا بروبالا و پهلوی هم درآرد ۵ - سومر وارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یکرشته کشیده شده باشد خصوصاً ۶ - سوگردن ۶ - و معره های گردن حیوانات را نیز گفته اند ۷ - و فسله و افکنندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند ۷ - و بمعنی متعیر و درمائه

**هادوری ۱** - بضم ناک بروزن لاهوری،

نوعی از کدایان باشند در نهایت سماجت.

**هادوریان ۲** - بروزن لاهوریان، جمع

هادوری است که کدایان مبرم باشند - و نیز جماعت مردم بی سرو پا را گویند که چوب داران و ساولان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند .

**هادی** - بروزن شادی، نام سنگی است.

گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگک باو فریاد نکند - و بهری هدایت کننده و راه نماینده و آرام گیرنده و پیکان برآرا گویند ۴ .

۱ - **hāduri** (کدایان) از لغات مأخوذ از آرامی است (اسفا ۱: ۲۰ ص ۶) :

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و کدایان خرمنند .

۲ « سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۵۰ » .

میشنی نه که با عزت فناخت آن

بهر دی لروم چون کدای هادوری .

۳ اثیرالدین اخسیکی « جهانگیری » .

رک : هادوریان .

۴ - جمع « هادوری » (م.ه) . ۴ - (عر) « هادی ، راه نما و پیشوا و گردن هوادی جمع - و پیکان تیر و گاوی که در مرکز خرمن کویی است و شیر بیشه و اول از شب و اول گله شتران پیش رو که نمایان شود . هوادی جمع » « منتهی الارب » .

۴ - مأخوذ از شعر خاقانی شروانی :

گرچه همه دلکشند، از همه گل نغزتر  
هادی مهدی غلام ، امی صادق کلام

۵ « دیوان خاقانی ص ۴۴ » .

۶ - قس : سانسکریت **hāra** ( مروارید ، حلقه مروارید ، گردن بند ) « ویدلیامز ۲: ۱۲۸۹ » از ریشه **hara** ( بردن ، پوشیدن ، گرفتن ) « ایضاً ۱: ۱۲۸۹ » ؛ پشتو **hāt** ( گردن بند ، حلقه ) « بلیو ص ۱۷۶ » « هار ، رشته مروارید بود . شعر :

از آن قبل را کردند هار مروارید

که در ضایع بودی اگر نبودی هار .

۷ « لغت فرس ص ۱۵۹-۱۶۰ » « صحاح الفرس ، نسخه طاعتی : هار » .  
رک : یکدانه : « وسخت تذکره هدیه ها ، چه هدیه هایی که اولدروزیب خان روند و چه هدیه های عقد تزویج ، کردند سخت بسیار و رسم ، و آن دوجام زرین مرصع ببواهر بود با هارهای مروارید ، و جامه های بزر ... » « تاریخ بیبقی . مصحح دکتر فیاض ص ۲۲۰ » .

۶ - کزید از سواران برون از شمار

بر آن باد پایان آخته هار .

۷ - صورت بغل آنکه زر دار است

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۷ - صورت بغل آنکه زر دار است

نیز با هار و کون با هار است .

۸ - کزید از سواران برون از شمار

بر آن باد پایان آخته هار .

مختلری غزنوی « فرهنگ نظام » .



وخاموش ۱ - و دیوانه هم بنظر آمده است ۴ -  
و گوشت کندیده و بدبو را نیز گویند ۴ - و بمعنی  
مهار شتر هم هست ۴ .

**هارپا** - بروزن چارپا ، نوعی از ماهی  
کوچک است (۱) و پای بسیار دارد و بر پشت او  
خار هم هست ؛ و باین معنی هازپا هم بنظر آمده  
است که بجای رای بی نقطه زای نقطه دار و بجای  
بای فارسی بای حطی باشد .

**هارش** - بروزن خارش ، بمعنی نازش  
است که از نازیدن و فخر کردن و خود نمایی  
باشد .

**هارو** - بروزن جارو ، نام زن اندروس  
است ، و هارو جزیره ای داشت در میان دریا و شبها  
آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا  
کنان آمده و پیش هارو رفتی - یکشب بادی (۲)  
شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا کم  
شد و ببرد .

**هاروت** ۵ - بروزن ماروت ، نام یکی

از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر  
آویخته بظناب الهی گرفتارند . اگر کسی بر آن  
چاه بطلب جادویی رود او را تعظیم دهند . گویند  
این لغت اگر چه عجمی است لیکن فارسی است .

**هاروت فن** - بفتح فاء سکون نون ،  
کنایه از ساحر و سحر کننده است .

**هارون** - بر وزن قارون ، نام برادر  
بزرگ موسی علیه السلام است ۶ - و بمعنی تعقیب و  
قاصد ۷ هم آمده است - و فرومادگی و حیرت  
را نیز گویند ۸ ؛ و این لغت نیز عجمی است اما  
فارسی است .

**هارون آستانه گردون** - کنایه  
از ماه است که قمر باشد .

**هارونیدن** ۹ - بمعنی فروماندن  
و حیران شدن باشد ، چه هارون بمعنی فرومادگی  
و حیرت هم آمده است .

**هارى** - بروزن کاری ، کناس و سرکین

(۱) چش : ماهی است کوچک . (۲) چش : تند .

۱ - مصحف «هاز» (م.ه) . ۴ - حیوان دیوانه مخصوصاً سگ دیوانه را «هار» گویند ،  
و مرض آن سگ را «هارى» نامند . کردی har «هار ، دارنده سرام» ؛ ahhr bú (هار) ؛  
اسی arge ، arra ؛ در لهجه اودی war «زایا» ص ۴۳۹ . ۴ - رك : جهانگیری .  
۴ - در فرهنگ ابراهیمی «هار» را در شعر فردوسی مذکور در ح ۶ صفحه قبل مخفف  
مهار دانسته است (۱) . ۵ - در قرآن ، سوره بقره (دوم) آیه ۹۶ آمده : «ولکن الشیاطن  
کفرُوا یعلمون الناس السحر ، و ما انزل علی الملکین بیابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد  
حتى یقولا اما نحن قننة فلانکفر ، فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین  
به من احد الا باذن الله و یتعلمون ما یضرهم و لا ینفعهم ، و لقد علموا لمن اشتریه ماله فی الآخرة من  
خلاق و لبس ماشروا به انفسهم لو کانوا یعلمون . ۹ . رك : دائرة المعارف اسلام ، هاروت ؛ م . معین .  
ستاره ناهید . تهران . چاپخانه شرکت طبع کتاب . مقدمه .

۶ - رك : قاموس کتاب مقدس ص ۹۱۶-۹۱۸ ؛ جفری ص ۲۸۱ : Aaron - Hārūn

۷ - و شاطر و بیک :

هارون صدر اوست فلک ، زانکه انجمن هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش .

«خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۳۴»

۸ - رك : هارونیدن . ۹ - رك : هارون .

(برهان لاطع ۲۹۱)

وزن پابوسیدن ، بمعنی حیران شدن و فروماندن باشد (۳) .

**هاژه** ۶ - بفتح زای فارسی ، بمعنی هاژوست که مردم واله و حیران و فرومانده - و هرچیز زبون وزشت - و محقر باشد .

**هاژیدن** ۷ - با زای فارسی ؛ ر وزن پاشیدن، بمعنی گریستن و گریه کردن - و نگرستن و نگاه کردن باشد .

**هاس** = بسکون سین بی نقطه ، بمعنی دیگر و نیز باشد که بر بی اینا گویند ۸ - و مخفف هراس هم هست که ترس و بیم باشد ۹ .

کس را گویند و در هندوستان حلال خور خوانند ۱\* .

**هاژ** = بسکون زای فارسی، هرچیز زبون وزشت و بید باشد - و شخصی را نیز گویند که از حیرت بريك جای فرومانده و خاموش و واله شده باشد ۲ - و بمعنی سرگشته ۴ - و حقیر و محقر هم آمده است ۴ .

**هاژو** ۴ = بازای فارسی، پروزن بازو (۱)، بمعنی هاژاست که هرچیز زبون وزشت - و مردم حیران و خاموش و در مانده - و محقر باشد .  
**هاژویدن** ۵ (۲) = بازای فارسی بر

(۱) خم : ۱ بار . (۲) چشم : هاژویدن . (۳) خم : ۱ - باشد .

۱ - از : هار (م.ه) + ی (سبت و انصاف) - یزهاری ، از : هار (دیوانه) + ی (حاصل اسم مصدر، اسم معنی)؛ هار و دیوانه بودن ، کردی bari (دیوانگی ، سرسام) « زا باس ۴۲۹ » .  
۲ - قس : حاج ( در : حاج و واج ) . رك : هاژو ، هاژه ، هاژ ، متحیر و درمانده بود .  
ابوشکور ( بلخی ) گوید :

همه دعوی کنی و خایي ژاژ  
در همه کارها حقیری و هاژ .

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۷۶ » .

و در لغت فرس چاپ هرن «هاژ ، خاموش اندر بمانده بود» و در نسخه نجبوابی «هاژ ، خاموش و درمانده بود» « ایضاً ص ۱۷۶ ح ۲۲ » و رك : صحاح الفرس نسخه طاعتی .

۳ - از بیت ابوشکور ( مذکور در ح ۲ ) این معنی را استنباط کرده اند .

۴ = هاژه (م.ه) ، رك : هاژ ، هاژویدن . \* - رك : هاژو . سروری و رشیدی هم بهمین معنی آورده اند . ۶ = هاژو (م.ه) ، رك : هاژ .

۷ - سروری گوید : « هاژیدن ، بمعنی نگرستن و گریستن باشد . کذا فی المؤید » . ظ . یکی از دو معنی «گریستن» و «نگریستن» مصحف دیگر است . رشیدی نویسد : «هاژیدن، نگرستن»

۸ - دید کس گاو همچومن خربط؟  
گفت کس غول همچومن اسناس؟

طیبتی کردم و پشیمانم  
تا چنین چیزها نگومیم هاس .

مشتاری غزنوی «جهانگیری» .

۹ - رك : هراس « هاس ، بیم و ترس بود شاعر گوید :

من با تو بدل هیچ ندارم ز بدیها  
چیزی نتوانم کر تو همی هاسی می هاس .

« لغت فرس ص ۲۰۱ » درین بیت فعل « هاسیدن » بمعنی هراسیدن آمده است .

۵ هاژیدن - بفتح دال ، رك : هاژیدن .

<p>نقطه ، شخصی را گویند که در حرف زدن زبانش میگرته باشد و بمریی الکن خوانند .</p> <p><b>هاکره</b> <sup>۲</sup> = لام، پروزن و معنی ها کره است</p>	<p><b>هاک</b> <sup>۱</sup> = بسکون کاف ، بلغت زلد و یازند (۱) تنم مرغ را گویند .</p> <p><b>هاکره</b> <sup>۲</sup> = بسکون کاف و فتح رای بی</p> <p>(۱) چک: ژلد و یازند.</p>
---	--

۱ - فرائضی از کلمه پهلوی **سلسو یا سمدو** (xâik) «باروچا

س ۳۹۸ ، و رک : بیریگه س ۱۰۶ : hâik ( رک : س ۷۱۱ همین کتاب ح ۴ ) .

۲ - جهانگیری نوسد : «هاکره و ها کله ، کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش میگرته باشد و آن را بتازی الکن خوانند . مؤلف تاریخ معجم نظم نموده :

بدور معدلتش رهنان و دزد از بیم شدد ها کره از کاف کاروان گفتن .

رشیدی گوید : «لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برایین وجه :

ز عین عدلتش زای زبان دزد براه چو ها کره شود از کاف کاروان گفتن .

و برین تقدیر دو کلمه است : ها جداست و کره جداست . « هدایت در مقدمه ایجن آرا نوسد :

« در فرهنگ ( جهانگیری ) آورده که «هاکره» بمعنی الکن و کسی که زبانش کرفتگی دارد ، و برهان هم بوی اقتفا کرده . معلوم شد رشیدی تلفزیده معنی شعر را درست دانسته است . شعر از سوزنی و برین وجه است . رعایت حروف تهجی کرده و خوب گفته ( عین شعر را که رشیدی آورده ، نقل میکند ) و خط کرده ( جهانگیری و برهان ) ها کره را که دو کلمه و «ها» جدا و «کره» جداست ، یک کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته اند . « آقای نفیسی پس از ذکر بیت مذکور نوشته اند ( در باره چند لغت فارسی ، در « یادنامه پورداود » ج ۱ ص ۲۲۹-۳۰ ) : « اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته و این بیت را بهمین نیت که «هاکره» را بمعنی «الکن» یادورد سروده است . بیتی که در تاریخ معجم ( چاپ طهران ۱۳۱۸ قمری س ۱۶ ) آمده این شعر سوزنی است که گوید :

ز «عین» عدلتش «زای» زبان دزد براه چو «ها» کره شود از «کاف» کاروان گفتن .

و پیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست ، یعنی تیزی و برنگی دارد ، از «عین» حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او ، مانند «ها» که در شکل چون کره نوشته میشود ، از گفتن «کاف» اول لفظ کاروان کره می خورد ، یعنی کند و ناتوان میشود . درین بیت فرهنگ نویسان نادان «ها کره» را یک کلمه خوانده و «ها کره» پنداشته و بمعنی الکن گرفته و بعد بقاعده تبدیل مترجما در زبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشود ضبط دیگری ازین کلمه بسورت «ها کله» هم تراشیده اند . « هر چند اعتراضات مزبور در مورد اشتباه فرهنگ نویسان در بیت سوزنی وارد است ، ولی «ها کره» و «ها کله» بمعنی الکن را آنان از خود تراشیده اند ، بلکه ایشان که در هندوستان میزیسته اند این کلمات را در آن کشور شنیده و ضبط کرده اند . در هندوستانی ها کله، هکلایان hăklâyan بمعنی لکنت ، و الکن آمده ، هکلاین hăklâyan بمعنی لکنت ، و هکلایا hăklâya بمعنی لکنت داشتن است . رک : Practical Dictionary, 11th edition

1947. Allahabad. در زبان اردو نیز این کلمات بهمین معنی آمده . رک : Mumtaz Practical Dictionary. Lahore. Qamar Publications.

و تبدیل لام به راه هم مهوداست . ۲ - رک : ها کره .

و مردم مسدود و معتن بدذات را نیز گویند ۴ - و



هاله

چرب که بجای قتیله در مشملها میسوزد ۷\* .

**هامال** ۸ = بروزن پامال ، بمعنی همال

است که قرین و نظیر و شبه و مانند و همتا و ابناز و شریک باشد .

که مردم زبان گرفته والکن باشد .

**هاکول** = بروزن شافول ، از جمله اسمیات است و آنرا مرک موش گویند و عبری تراب - الهالك و سم الفارخوانند ، و اهل عمل آنرا زریخ سفید نامند .

**هال** = بروزن مال ، هیل را گویند . از ادویه حاره است و عبری قافله صفار خوانند ۹ - و بمعنی قرار و آرام نیز آمده است ۴ - و آن میلها را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و کچ سازند .

**هاله** = بروزن لاله ، خرمن مامرا گویند ، و آن حلقه و دایره ایست که شها از بخار بردورماه بهم میرسد چنانکه ماهمرکز آن دایره میگردد ۴ -

۱ - « هال ، هی القافله الصغیره ، و يقال له ایضاً هال بوا ، و يقال له ایضاً جریوا ، وهو الشمشیر » ، عفار ۱۱۶ . هال = هیل در فارسی از ساسکریت *Elā* مأخوذ است = *Cardamome* (فر) = *Elettaria Cardamomum* « عفار ۱۱۶ ف » .

۲ = هاله (م.ه) « هال ، آرامش بود . دقیقی (طوسی) گوید : گمان میر که مرا می تو جای حال بود جزا تو دوست گرم ، خون من نخلال بود . »  
« لغت فرس ص ۳۱۷ . ( رك : صحاح الفرس نسخه طاهتی ) .  
از ناله قمری توان داشت سحر گوش و ز غلغل بلبل توان داشت بشب حال .

۳ - قس : یونانی *alos* ( قمرس خورشید و ماه ) « لیدل و اسکت ص ۴۰ » « قس » ،  
لایینی *halos* ، انگلیسی *halo* .

۴ - رجم همیشه هست ز دست دلاله ای دلاله ای که هست بهر خانه هاله ای .

ادب صابر « جهانگیری » .

۵ - برداشت آن عروس و در آورد پیش من وانگیخت در برم زنگی زرد هاله ای .

ادب صابر « جهانگیری » .

« احتمال می رود در شعر چارقد و صفة زرد باشد و مجاز از ( معنی ) اول ، پس شاهد دیگر لازم است ، « فرهنگ نظام » .

۶ = هال (م.ه) ۷ - رك : جهانگیری . ۸ = همال (م.ه) : « هامال ، همال باشد . خسروی گفت :

این آتش و این باد و سیم آب وز پس خاک هرچار موافق نه بیک جا و نه هامال .

« لغت فرس ص ۳۲۳ » .

( ورك : صحاح الفرس نسخه طاهتی ) .

۵ = هم (م.ه)

بلاد یمن را گویند؛ و بعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود، اما نگفته‌اند که کدام ولایت است (۱).

**هامراه** <sup>۲</sup> = بروزن پادشاه، بمعنی همراه است که رفیق راه باشد.

**هامرز** <sup>۳</sup> = بتقن ثالث و سکون رای بی نقطه وزای نقطه دار، بزبان پهلوی امریه برخاستن

**هامان** - بروزن دامان، نام برادر ابراهیم علیه السلام بوده و در وقت سوزایدن اسنام و پشها سوخته شد - و نام وزیر فرعون هم بود، و این لفت نیز عجمی است <sup>۱</sup>.

**هاماور** <sup>۲</sup> = بروزن نام آور، ولایت شام است - و ملک یمن را نیز گویند.

**هاماوران** <sup>۳</sup> = بروزن نام آوران،

(۱) چش : بود .

۱ - هامان (مشهور) وزیر اول اخشوروش (خشیارشا که اورا با اردشیر خلط کرده‌اند).

بود (استر ۱:۳) که بر مردخای یهودی غضبناک شد، زیرا که ویرا تعظیم ننموده بود (استر ۳: ۲). بدین لحاظ پادشاه را برآن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالک فارس بقتل رسانند. اما استر این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دارکشیدند (استر ۷: ۱۰) « قاموس مقدس ص ۹۱۸ ». در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده‌اند. رک : جفری ص ۲۸۴ : Haman , Hāmān.

<sup>۲</sup> = هماور (م.ه)، پهلوی Hamāvar «مارکوارت. شهرستانهای ایران ص ۱۰۱» از عربی «حمیر» نام قبیله ساکن یمن، رک : هاماوران. <sup>۳</sup> از : هماور (م.ه) + ان (پسوند مکان) = هماوران «دارمستتر. تبیعات ج ۱ ص ۲۶۶ ح ۲۶»؛ سرزمین قبیله حمیر، یمن. هاماوران Hamāvarān (شاهنامه I ۳۸۲، بیت ۴۰، ۴۰۲ و بیت ۳۴۴)، (شاه) هماوران Hamāvarān و در ص ۴۰۱ بیت ۲۳۳ هماور Hamāvar آمده. در پهلوی Hūmyarān آمده، رک : مارکوارت. شهرستانهای ایران ص ۱۰۱؛ ایرانشهر ص ۲۶ نمره ۱؛ رک : فهرست ولف :

شمیدستم از نامور مهتران همه داستانهای هاماوران.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ص ۳۹ ص ۵۳۹.

<sup>۲</sup> = همراه (م.ه)، از: هام (= هم) + راه :

سگ و گربه همسایه و همراه بلفزدی شب و روز (بدندش همه ساله) پویان برآه.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ص ۲۲۶۰ «فرهنگک نظام».

• - دولت در بیان اول از های هوز قابل توجه است: «هامرز» در برهان، لفت پهلوی و بمعنی بر خیز ضبط شده و «هانی» نیز پهلوی و بمعنی بنشین. جهانگیری نویسد: «هامرز، این لفت پهلویست و بمعنی بر خیز باشد. از تاریخ طبری نقل نموده شد. «و هانی، این لفت پهلوی است و معنی آن بنشین بود. از تاریخ طبری نقل نموده شد. این دو کلمه مأخوذ از «ترجمه بلعمی از تاریخ طبری» است. بلعمی در جنگ «ذوقار» بزمان انوشیروان آورد: «عجم را کتابی است بیرون از اخبار، و آنرا «کتاب فال» گویند. هر چیزی که آنرا در ایام عجم فال کرده‌اند، در آن کتاب یاد کرده‌است، و اندرین معنی چنین گفته است که کسری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد، و گفت: «باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که باهانی کرد آمده‌است و «هانی» بزبان پهلوی و پارسی آن بود که «بنشین». و ملوک عجم و اکاسره این گفتندی، و معنی «هامرز» آن بود

بقیه در حاشیه صفحه بعد

<p>است یعنی برخیز.</p> <p><b>هامون</b> ۱ - بنمیم و سکون تون، مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند.</p> <p><b>هاموار</b> ۲ - بواو بروزن نامدار، بمعی برابر و بیک طریق و هموار باشد، یعنی پستی و بلندی نداشته باشد. و بمعنی پیوسته و هموار و همیشه</p>	<p>هم آمده است .</p> <p><b>هامواره</b> ۳ - بروزن کاهواره، بمعنی هاموار است که هموار و بیک طریق و برابر - و همیشه پیوسته باشد ۴ .</p> <p><b>هامون</b> ۵ - بروزن قارون ، بمعنی دشت و صحرا و زمین هموار و خالی از بلندی و پستی باشد و بهریر قاع خوانند ۶ .</p>
--	---

- ۱ - هامون (م.ه) . ۲ - هموار (م.ه) : از: هام (= هم) + وار = هامواره (م.ه) : «و هر دور آید کند از سبیکه ها و زر و سیم ، و سرش بزعفران هاموار کرد ...» «مجمعل التواریخ و التمس ص ۴۹۶» ، ورك : ایضاً مقدمه سربح . ۳ - هاموار (م.ه) = همواره (م.ه) : ورك : هموار . ۴ - پر پرویان کیتی هامواره شده بر بزنگاه او نظاره .
- فخرالدین کرگانی «فرهنگه نظام» .
- ۵ - هامن (م.ه) هرن وجه اشتقاقی برای این کلمه نقل کرده «اشترق ۱۰۸۸» که هویشمان «ایضاً ۱۰۸۸» آنرا قطعی نمیداند. پهلوی Pahlavi Texts, edited by Jamasp. hāmūn (Asana. I. p. 3) قس : طبری hamand ( صحرا ، زمین هموار ) ، مازندرانی کنونی hamand , hāman xemand , xeman , heman «واژه نامه ۸۴۶» .
- ۶ - همیشه تا که بهاران و روز گلرهار فروهد ز بر کوه سر بهامون هین .  
«فرخی سیستانی . دیوان ص ۲۹۶» .

#### بقیه از حاشیه صفحه قبل

که «برخیز» . پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت : «لام تو چنین است که برخیز ، و معنی لام دشمن تو ایدون است که بنشین . اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود» و خود این فال راست نیامد... (از نسخه تاریخ بلعی متعلق بکتابخانه دهخدا) ورك : لغت نامه : ذوقار . خزنه اصفهانی نام او را «الهامرز بن آذر کر» نوشته و مؤلف مجمعل التواریخ و التمس نام پدر او را «اورگوف» آورده است «مجمعل التواریخ ص ۱۷۹ متن و حاشیه» جوالیقی در المرب ( ص ۳۵۲ ) گوید : «الهامرز ، اسم بعضی مرازبه کسری ، و کان علی میمنه جیشه یوم ذی قار و قال هالی بن قبیسه : متی بلقنا الهامرز نصف ییومه و تخذله اقیاله و مرازبه .»

ابن البلیض در فارسنامه (ص ۱۰۵-۶) این جنگه و سرداری «هامرز» را بزمان کسری ابرویز ابن هرمز نقل میکند . هدایت نیز در انجمن آرا ابن داسستان را بزمان (خسرو) پرویز نسبت میدهد. بنظر میرسد که «ها» درین دو کلمه پیشوند فعل باشد (چنانکه در بعضی لهجهها هنوز مستعمل است : در دیه های اراک (سلطان آباد) هاگیر = بگیر، هاده = بده، هاگفت = بگفت «مکی نژاد»، گیلکی هاگیر = بگیر، هده = بده، و «هی» بجای «پیش» بمعنی بنشین باشد (قس: اراکی (سلطان آبادی) هایش = بنشین «مکی نژاد» ) ، ولی مرز marz یا marzh در پهلوی بمعنی مالیدن «بیرگه ص ۱۴۷» و معانی دیگر است (رك : مرز، مالیدن) که با برخاستن تناسبی ندارد : مؤلف فرهنگه نظام «هامرز» را مصنف «هابرز» (باباء و موحد) داد (برز بمعنی بلند [قس : البرز] ) ، و «هی» در «هالی» را بمعنی پایین گرفته گوید : «تفال پرویز از این باب بوده و معنی نام سردار خودش بلند و بالا بوده و معنی نام سردار عرب در پهلوی پایین و پست» .

**هان۱** - بروزن جامی ، سرگشته و حیران مانده را گویند .  
**هانمیان** ۲ - بروزن آسمان ، همیان را گویند و آن کیسه درازی باشد که زردرآن کنند و برکمر بندند .  
**هان** ۳ - بروزن کان ، کلمه تشبیه است یعنی درمحل آگاهاییدن و تأکید در کاری و امری بکاربرند خواه بطریق امر باشد خواه بعنوان نهی ، خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق وجد ۴ - امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش .

**هان۱** - بروزن جامی ، سرگشته و حیران مانده را گویند .  
**هانمیان** ۲ - بروزن آسمان ، همیان را گویند و آن کیسه درازی باشد که زردرآن کنند و برکمر بندند .  
**هان** ۳ - بروزن کان ، کلمه تشبیه است یعنی درمحل آگاهاییدن و تأکید در کاری و امری بکاربرند خواه بطریق امر باشد خواه بعنوان نهی ، خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق وجد ۴ - امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش .

**هان۱** - بروزن جامی ، سرگشته و حیران مانده را گویند .  
**هانمیان** ۲ - بروزن آسمان ، همیان را گویند و آن کیسه درازی باشد که زردرآن کنند و برکمر بندند .  
**هان** ۳ - بروزن کان ، کلمه تشبیه است یعنی درمحل آگاهاییدن و تأکید در کاری و امری بکاربرند خواه بطریق امر باشد خواه بعنوان نهی ، خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق وجد ۴ - امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش .

(۱) چک : ژلد و پاژلد .

۱ - هلمی ، سرگردان بود ، لغت فرس ص ۵۲۹ :  
 استه و غامی شدم ز درد جدایی  
 هلمی و وامی شدم ز خستن مترب .  
 منجک (منجیک) لغت فرس ص ۳۱ .

۲ - همیان (م.ه) - امیان :

به که سنگ منجنیق انداختن .  
 سعدی شیرازی . رك : مزدینا ص ۲۴۵ .  
 زابرش را که بگسلد از هامیان میان .  
 لامی جرجانی «فرهنگ نظام» .

هامیان از سیم وزر پرداختن  
 با زر چو باز گردد ازو بیم آن بود

۳ - قس : هین ؛ کردی han (کومک ، وسیله) ، قس : فارسی : هین (منت) «ژابا»  
 ص ۴۳۹ .

هان ای دل حیرت بین از دیده نظر کن هان ا ایوان مدائن را آیینۀ عبرت دان ا

«خاقانی شروانی . دیوان ص ۳۶۲ .

۴ - رك : هامرز . ۴ - رك : هاوش . ۵ - پهلوی hāvisht مخ  
 (درحالی زرنشتی) ، موبد «یونکر ص ۹۴» ؛ شاگرد ، روحایی جوان (زرنشتی) که در مراسم دینی بقربانی کنند ، یاری کند «دهارله ص ۷۵» . در اوستا hāvisvhta آمده که در فرهنگهای فارسی جزو لغات زلد و یلزند ضبط شده و بمعنی امت گرفته اند «پورداود . خرده اوستا ص ۲۳۸-۲۳۹» .

۶ - اوستا hāvana (هاون) ، پهلوی hāvan ، ارمنی ع havan ، لهجه یهودیان جبال قفقاز hevengzavan ، مغرب هاون hāvan «اشق ۸۹-۹۰» در تخریب هاون (بفتح وار) و هاوون (بضم واو اول) آمده «ابن درید» «نفس» ، جمع آن «هاوان» است «دزی ج ۲ ص ۷۴۴» ، کردی hevnan (هاون) «ژابا ص ۴۵۴» ، haven ، haven ، «ژابا ص ۴۳۹» ، hevenk «ژابا ص ۴۵۶» ، کیلیکی havang (هاون) ، در اراک (سلطان آباد) hāvāng (هاون) «مکی نژاد» . اساساً هاون (هاونه اوستایی) ظرفی است که زرنشتیان در آن «هوم» (م.ه) را با دسته می گویند و نیز هاون در دین زرنشتی بعنوان زنگ (ناقوس) بکار میرفت . عموماً هاون و دسته آنرا از مس میساخته اند «دارمستر . زلد اوستا ج ۱ ص LXIII» ؛ ورك : پورداود . یشتا ص ۴۶۹ : م . معین . مزدینا . ص ۲۳۳ .

**هایهای ۶** = با نعتی و های بالف

کشیده و بیای حطی زده ، شور و غوغای مانم زدگان  
و واقعه دیدگان باشد ۷ .

**هایاهوی ۸** = با های بو او کشیده

و بیای حطی زده ، شور و غوغای ارباب طرب  
و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایاهای که شور  
و غوغای مانم زدگان است .

**هایینه ۹** = وهاینه بروزن آینه و آینه،

مخفف هر آینه است که بمعنی ناچلو و لاعلاج  
ولابد و بی شک و بی دغغه باشد .\*

**های های ۱۰** = بتکرار های ، بمعنی

زود زود و جلد جلد و شتاب و تمجیل باشد -  
و بمعنی هایاهای هم هست که شور و گریه مصیبت  
زدگان است .

معروف است ۱ - و کنایه از فرج زبان یعنی  
موضع جماع ایشان هم هست ۲ - و بکسر واو  
بلفظ زود و پازند (۱)



هاون

**هاون کوب ۴** = غصی را کوبند

که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای مجابین  
بکوبد - و مرکب و سیاهی ساز را نیز کوبند -  
و کنایه از جماع کننده هم هست .

**های ۵** = بروزن و معنی وای است و آن

لفظی باشد (۲) که در وقت دردی و آزاری  
و مصیبتی بر زبان رانند .

(۱) چک : زود و پژد . (۲) چش : لفظی است .

۱ - ظرفی فلزی ( غالباً مسی ) یا سنگی که در آن ادویه و تضمین گیاهان و غیره را با  
دسته ای کوبند :

چند استخوان که هاون دوران روزگار  
خرش چنان بکوفت که خاکش خیار کرد .  
سعدی شیرازی .

۲ - مجاز از معنی اول . ۳ - در اوستا *hāvani* که اکنون « هاونگاه » گویند .

یکی از اوقات پنجگانه روز است ، و آن وقتی است که در آن هوم تهیه میشود ، و مدت آنرا از  
برآمدن خورشید تا یمروز قرار داده اند . « پورداد . یفتا ۱ ص ۶۹ ح » .

۴ - از : هاون (م.ه) + کوب (کوبنده) ؛ لفظ بمعنی کوبنده در هاون .

۵ - اسم صوت ، فس : کردی های *hāl* ( فریاد ، احضار ) ، *ahi* ، *hei* ، ترکی های  
« ژابا » ۴۴ - در خطاب بجای « آی » ، « ای » :

گفت موسی های خیره سر شدی  
خود مسلمان نا شده کافر شدی .

مولوی بلخی رومی « مثنوی علامه الدوله ص ۱۴۲ »

فس : های ها ، های های ، هایاهای ، های وهوی ، های وهو ، هایهو .

۶ - از : های (م.ه) = ا ( واسطه ) + های (م.ه) = های ها .

۷ - مجلس عشرت به هایاهوی  
گریه دشمنت به هایاهای .

انوری : « بیوردی » فرهنگ نظام .

۸ = های هوی = هایهوی ( ح ۷ ) ورك : های . ۹ - رك : هر آینه .

۱۰ - رك : های : های هوی .

۵ های وهوی = های هوی = هایاهوی ، ورك های : غوغا ، فریاد - لدبه و زاری :  
بکنند موی و شخورد روی  
زایران بر آمد یکی های وهوی .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .



میزبانی و عروسی باشد - و بمعنی زود زود هم آمده است که تأکید درشتاب باشد ۴ .

**های هوی ۱** = با های هوز بروزن کامجوی ، بمعنی هایاهوی است که شور و شوغای

## بیان دویم

### در های هوز با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

**هبر** = بفتح اول و ثانی بروزن خبر، جرك و ریم زخم را گویند ۶ ؛ و با بای فارسی هم آمده است .

**هبك** = بروزن لك ، بمعنی كف دست باشد ۷ .

**هبيك** = بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده ، تخم حنظل را گویند که خرپزه روباه باشد .

**هبيون ۸** = بروزن و معنی آفيون است که تریاك باشد .

**هپ** = بکسر اول ، بلفظ زهد و بازند (۱) امر بر گذاشتن است یعنی بگذارد - و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی از خواب بیدار شدن و روان شدن شمشیر و نیزه باشد در مضروب ۴ .

**هباك ۴** = بفتح اول بروزن مفاك، فرق سر و تارك سر را گویند .

**هيد ۵** = بروزن لكه، ماله‌ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند، و آن نمته بزرگی بود، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است .

(۱) چك : ژد و پاژد .

۱ - هایاهوی = های وهوی (م.ه) ، ورك : های - در ترکی «های هوی» بمعنی غوغا و ستیزه است «جفتابی م ۵۱۵» . ۴ - قس : های های . ۴ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۴ = هپاك (م.ه) ، هپاك ، تارك سر بود . فردوسی (طوسی) گوید : یکی گرز زد تارك را بر هپاك کز اسب اندر آمد همانکه بپاك ۹ .

۶ «لغت فرس م ۲۵۳» ورك : صحاح الفرس نسخه طاعتی .  
 ۷ - «هيد ، ماله که بدان کشت را هموار کنند ، و بعضی بذال معجمه با یاد فارسی گویند . کذافی زفان گویا» مؤيد الفضلاء» در سروری «هيد» بایای حطی بمعنی غله برافشان آمده ، و هبيك شاهد یاورده اند «فرهنگ نظام» ظ . «هيد» بمعنی ماله جز «هيد» بمعنی غله برافشان است و کلمه اخیر بصورت هسك (م.ه) هم آمده .

۸ - جهانگیری این بیت سنائی غزنوی را شاهد آورده است :  
 دشمنان بد جگر که را بنشیند از کلوخ  
 دستان يك دل خم را بشویند از هبر .  
 ولی بجای «هبر» در دیوان سنائی طبع آقای مدرس رضوی م ۲۲۵ «تبر» (!) آمده و جهانگیری این بیت پور بهای جامی را نیز شاهد آورده :

کس چو چاهی است پر ز خون و هبر  
 مردم از وی چه کار یابد و فر ؟

۹ - «هبك ، كف دست بود . رودکی (سمرقندی) گوید :  
 بر هبك نهاده جام باده  
 وانگاه ز هبك نوش کردش .» «لغت فرس م ۳۰۹» .  
 سروری نیز بنقل از تحفه ، بهمین معنی آورده است (در بیت مذکور بسکون دوم آمده) .

۸ - هبيون (م.ه) = آفيون (م.ه) = آفيون ، (پرهان لاطع ۲۹۲)

## بیان سیم

### در های هوز با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

بمعنی چرك و ریم باشد .	<b>هپاك</b> ۱ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده
<b>هیون</b> ۲ - بروزن و معنی افیون است	و بكاف زده ، فرق سر و تارك سر را گویند؛ و با
که تریاك باشد ؛ و باین معنی با بای ابجد هم	بای ابجد هم آمده است.
آمده است.*	<b>هپیر</b> ۲ - بفتح اول و ثانی بروزن شرر،

## بیان چهارم

### در های هوز با جیم مشتمل بر شش لغت

<b>هجاور</b> - بفتح اول و واو بروزن سراسر، نام شهری است از ملك خطا که مردم آن بجاخوش سورتی و صاحب حسی مشهوراند ۵ - و جمع و گروه مردم را نیز گویند ۶ .	<b>هج</b> ۴ - بفتح اول و سکون ؛ بی، راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و بیزه و -توون و امثال آن - و راست ایستادن چیزی را نیز گویند بر زمین ، و با جیم فارسی هم آمده است.
---	--

۱ - هپاك (م.ه)      ۲ = هیر (م.ه)      ۳ = هیون = ایون = (م.ه)  
ایون (م.ه) = افیون :

چه حالت اینکه مدهوشند یکسر      که پنداری که خوردستند هیون ؟ ؟  
«ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۳۲۹»

۴ - «هج ، راست باز کردن بود چیزی [ را ] چون علم یا بیزه و مانند آن ، گویند «هج کرد» و اگر چیزی بر زمین افکنی راست بایستد گویند «هج کرد» . منجیک (ترمذی) گویند :  
کردن علم محنت بر بام تو هج کرد      بینی سخط خوش بکوش و علم اندر .  
«لغت فرس ص ۶۷» .

ورك : لغت فرس ص ۷۴ . در صحاح الفرس (سخة طاعتی) آمده : «هج ، راست کردن علمی بود یا بیزه . چون کسی در زمین راست باشد گویند هج کرد .» و همان بیت منجیک را شاهد آورده است .  
• - در کتب جغرافی و مسالك و ممالك نیافتم :

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری      مشوق ارتگی و نکار هجاوری .  
یور بهای جامی «جهانگیری» .

۶ - جهانگیری این بیت تزاری قهستانی را شاهد آورده :

کمر بسته با عهد اولجایتو خان      هجاور هجاور ز دوران النین .

۵ هتته - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

بروزن کشیده، بلفت: زنده و پیاژند (۱) بمعنی بدهید باشد که امر بدان است.

**هخجیر** ۴ = بر وزن فقیر، نام پسر قرون ۵ بن کاوه است ۱ که او را سهراب وقتی که بایران میرفت در پای قامه سفید در سبزوآر در جنگ زنده گرفت ۷ - و بنم اول، بمعنی خوب و یک و یکو وزیده و خلاصه باشد ۴. A. \*

**هخجند** ۱ = بر وزن سمند، برگشت را گویند و آن سبزی است مانند اسفناج که در آنها کتند.

**هخجنم** = بفتح اول و نون بر وزن مرهم، بزبان زنده و پیاژند (۱) بمعنی میدم باشد که از دادن است ۴.

**هخجید** ۴ = بفتح اول و نحتانی مجهول

(۱) چک : ژند و پیاژند. (۲) چک : ژند و پیاژند.

۱ - هخجند سبزی آب است، و برگشت نیز گویند: صحاح الفرس «فرهنگ نظام» و رک: صحاح الفرس نسخه طاعتی. ۴ - هژدارش دادن (پهلوی dātān, dāb(ah)ōn(a)tan, dābōnitan) یونکر ص ۸۳ است که محققان yhbwtan = y(e)hbōntan خوانند «بیر که ص ۵۶». رک: هجید.

۴ - رک: هجنم. ۴ - هجیر بنم اول = هژیر (م.ه) = هخجیر (م.ه).  
 ۵ - غلطاست بجای «فان». ۶ - Hajlr پسر گودرز است. رک: فهرست ولف.  
 ۷ - دژی بود کس خواندندی سپید  
 لکھبان دژ رزم دیده هجیر  
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۶ ص ۴۴۸ و رک: ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۷۷، ۴۸۵؛  
 و رک: ج ۵ ص ۱۲۳۹.  
 A - نوروز فرخ آمد و نفر آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر.  
 «منوچهری دامغانی ص ۲۳۳»

۵ - رک: لغات متفرقه پایان کتاب.

۵ **هخامنشی** - Haxâmanish در پارسی باستان مرکب از دو جزء: هخی haxi (دوست، یار) + منش manish از manah (حسن باطنی، فهم و شعور، اندیشیدن) و جمماً بمعنی دوست منش است، در یونانی Achaemenes، «بارتولمه ۱۷۴۴» نام سردودمان سلسله هخامنشی (م.ه) وجد اعلاى كورش و داریوش است.

۵ **هخامنشی** - بفتح اول و دوم و چهارم و کسر پنجم و ششم، از: هخامنش (م.ه) + ی (نسبت)؛ در پارسی باستان - haxâmanishiya (منسوب به هخامنش، هخامنشی) «بارتولمه ۱۷۴۴»؛ سلسله هخامنشی، از زمان جلوس کوروش بزرگ (۵۵۰ ق.م) تا قوت داریوش سوم (۳۳۱ ق.م) مدت ۲۱۹ سال در ایران پادشاهی کرد، و آن دومین سلسله پادشاهان ایران است. رک: شاهان کیانی و هخامنشی. در آثار الباقیه بقلم نگارنده ص ۲۸ بیست؛ ایران باستان.

پیریا ج ۱ ص ۲۱.

## بیان پنجم

### در های هوز با دال ابجد مشتمل بر هشت لغت و کنایت

**هدده** = پنم اول و فتح ثانی ، بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده تاحق و باطل و هرزه را گویند - و بمعنی فایدهم بنظر آمده است که نفیض نقصاست .

**هدی** = بفتح اول و سکون ثانی و فتحی ، بمعنی دیسه باشد و آن زراعتی است که لز آب باران حاصل میشود - و در عربی چلروابیرا گویند که بجهت قربانی بکده معظمه فرستند ام از شتر و گوسفند و ...

**هدینه** = بر وزن مدینه ، بمعنی زینت پایه باشد که دربان است .

**هدیه دندان** = کنایه از زری است که بعد از آنکه جمعی از فقرا و مساکین را شایسته کرده باشند برسم هدیه ایشان دهند .

**هدبه** = بفتح اول و پای ابجد و سکون ثانی ، جاویری است پر دست و پا و آرا هوام خر خدا (۱) میگویند . خوردن آن با شراب برقان را نافع است .

**هدمان** = بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی ابشار است و آن از خود بازگرفتن و بدیگری صرف کردن (۲) باشد .

**هدنج** = بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، اسب خنک را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد .

**هدنگ** = بر وزن خندک ، بمعنی هدای است که اسب خنک باشد .

(۱) خم : خر خدای . (۲) خم : نمودن .

۱ - هدبه (بفتح اول و دوم و سوم) هم الدودالئی تکون تحت الجرار و جمیع نفه و مقتدیر ، واسه بالمریة حمار قبان ، «عقار ۱۲۰» - cloporte (فر) (Oniscus asellus) . معنی نام او جریمی «خری که مانند گلوله میفلطد» است و ترجمه است از بند II ، ۳۵ از دیسکوریدس (بمعنی : خرابی که در زیر خمره های آب اند) «عقار ۱۲۰» .

۲ - ظ : بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۳ - هدک (م.ه) . روك : جهانگیری .

۴ - هدیم (م.ه) . هوده (م.ه) ، فس : بیهوده ، بیهوش . هدیه ، حق

باشد . رود کی (سمرقندی) گوید :

مهر جویری (خواهی) ز من وی مهری

هده خواهی ز من و بیهده ای .

«لغت فرس ص ۴۳۴» .

فرهنگه نظام همین بیت را به قطران (بیریزی) نسبت داده و برای معنی دوم (فایده) شاهد آورده است . در دیوان قطران باهتام محمد نخبجویی بیریز ۱۳۳۳ این بیت را یافتم .

۶ - باین معنی هدی بفتح اول و کسر دوم و تعدید سوم است . رك : تاج المروس ، شرح قاموس ، محیط المحيط ، اقرب المولود . ۷ - فرهنگه نظام بنقل از فرهنگه و صاف هدینه را بمعنی «آرامی و سکون و رفاهیت» آورده ، اما در عربی «هدنه» بالفم بدین معنی آمده است . رك : منتهی الارب ، اقرب المولود . محیط المحيط . ۸ - فس : دندان مزد .

## بیان ششم

### در های هوز با رای بی نقطه مشتمل بر شصت و هفت لغت و کنایات

کلمه ایست که شبانان گوسفند را بسوی خود خوانند - و در عربی نام زنی بوده است - و گریه را نیز گویند که دشمن موش است ۶ .

**هرا** = بفتح اول و ثانی مشدداً بالف کشیده، هلیله را گویند و آن دوائی است معروف و بهترین آن کابلی باشد - و کلولهای طلا و نقره را نیز گویند که در زین و براق اسب بکار برند ام از لجام و سینه بند و غیره ۷ - و ضم اول بمعنی ترس و بیم باشد ۸ - و درخشیدن را نیز گویند -

**هر** = بفتح اول و سکون ثانی، کلمه ایست که افاده معنی عموم دهد همچو هر جا و هر کس و مانند آن ۹ - و دانه‌ای هم هست که در میان کندم می‌روید و خوردن آن ضرر دارد و آنرا بنابرین از کندم جدا کنند ۴ - و بلفظ پهلوی بمعنی کنند ۴ باشد که فاعل است - و ترجمه کل هم هست ۴ - و در عربی بمعنی ناخوش و مکروه شمردن و خوب ندانستن باشد - و ضم اول، بمعنی از جای درآمدن و نرسیدن باشد ۵ - و بکسر اول،

۱ - پارسی باستان - haruva (همه) ، fraharavam (جمعاً ، مجموعاً) ، اوستا - haurva ، پهلوی har [visp , har] ، هندی باستان - sárva استق ۱۰۹۰ ، و رگ : مناس ۲۷۶ : ۲ . در اوستا haurva صفت است بمعنی رسا ، همه ، درست (تمام ، کامل) . در پارسی باستان haruva همان است که در فارسی «هر» شده مانند : هر چیز ، هر کس ، رنگه پشته پستان (کتیبه بیستون) fra - haravam از همین ریشه آمده است بمعنی روهم ، فراهم ، در گزارش پهلوی اوستا ( = زند ) هر جا که haurva آمده ، در پهلوی به «هاک» ( = همه ) گردانیده شده است «قاب ص ۵۷» و رگ : خرداد (جزو اول) ؛ کردی her (هر ، همه) ، زازا hergu - kes ، hergu (هر کس) «ژبا ص ۴۴۱» ؛ گیلکی har . ۴ - جهانگیری نیز چنین آورده . رشیدی نویسد : «لیکن در نسخه سروری گفته که ضم هاء است» . قول سروری اینست : «هر ، دانه‌ای باشد که در میان کندم روید و خوردن آن مضر بود ، و بخاطر می‌رسد که باین معنی ضم هاء باشد» . - ظ . «کنند» مصحف «کنه» است ، چه **داله** هزوارش har

که آنرا kani , kanâ , konâ خوانده اند «یونکر ص ۱۱۰» همین کلمه است که محققان پهلوی دان کر ، kollâ = ki' , kr' خوانند «یونکر ص ۱۰۳» ، قس : کل [ع] ظ . در یکی از مآخذ ، در معنی «هر» نوشته شده بود : «بلفظ پهلوی کنه باشد» (ومراد آن بود که در هزارش کنه = کنا بمعنی «هر» است) کنه را «کنند» خوانده برای توضیح افزوده اند : که فاعل است (مراد اسم فاعل = کننده است) . ۴ - همان معنی اول است . و ممکن است جمله عطف بمعنی قبل باشد ، یعنی در پهلوی «هزارش» ترجمه کل هم هست . • - رگ : هرا ، و ح ۸ .

۶ - رگ : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط المحيط .

۷ - ز حد بیستون تا طاق گرا جنیبت ها روان با طوق و هرا .

نظامی گنجوی «کنجینه گنجوی ص ۱۶۴» .

۸ - رگ : هر ، و قس : hora در دلهره delhora ( ترس و اضطراب ) در تناول .

**هراسندگان ۷** - هراسان و سالکان  
ومتقیان و ترسندگان و پشیمان شدگان باشد.

**هراسه ۸** - بکر اول و فتح سین بی  
نقطه، آنچه مردم را بدان ترسانند - و چویرا  
نیز گویند که در میان زراعت برای کشت و صورهها  
و چیزها بر آن صب سازند تا جانوران زیانکار  
بجای زراعت بیایند و آنرا برمی منخار گویند،  
و فتح اول هم درست است.

**هراسیدن ۹** - بمعنی ترسیدن و راه  
کردن باشد.

**هراش ۱۰** - بفتح اول و سکون آخر که  
شین نقطه داراست؛ بمعنی قی و استفرغ و شکوفه  
باشد. ۱۰ - و بتازی برهم انداختن سگها باشد از

و بمعنی آواز مهیب باشد مانند آواز سیاه و وحوش ۹؛  
و باین معنی بفتح اول هم درست است - و بکسر  
اول، بمعنی فرود ریختن و آواز و صدای فروریختن  
باشد ۴ - و بجدف تشدید، نام شهر است در خراسان  
مشهور بهرات ۴.

**هرات** - بروزن صفات، بخت یک را  
گویند یعنی یک بخت - و نام شهر است در ملک (۱)  
خراسان ۴.

**هراس** - بفتح اول و سکون سین بی نقطه،  
نام درختی است خاردار - و بکسر اول بمعنی ترس  
و بیم باشد ۵ - و امر بترسیدن و بیم بردن هم  
هست یعنی بترس ۶؛ و باین معنی بفتح اول هم  
آمده است.

(۱) خم ۱ - : ملک.

۱ - اسم صوت . قس : افغانی hâra-hûra (صدا و غوغا) « هوشمان ۱۰۹۱ » و رك :  
اشق - هوشمان ۱۰۹۱ . قس : هرین (آواز مهیب) : ترکی « هرای » (زیاد ، کومک خواستن ،  
اطلاع دادن بشخصی چیزی را) « جغتایی ص ۵۱۵ » :

ز هرین حمله ز هرای تیغ

شده آب خون در دل تند میخ.

نظامی گنجوی « کنجینه گنجوی ص ۱۶۶ » .

۴ - رك : ح ۱ . ۴ - هرات (م.ه) - هریو (م.ه) - هری :

به هرای گنجش چو پدرام کرد

به پهلو زبانش « هری » نام کرد .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۴ - هرا (م.ه) - هری (م.ه) - هریو (م.ه) . در اوستا Haraeva ، پارسی  
باستان Haraiva « اشپیکل ص ۲۴۵ » ، پهلوی Harêh ، Harêv « مارکوارت . شهرتاهای  
ایران ص ۱۱ » . Hirat [ik] (هراتی) « اوتوالا ۲۶۶ » ؛ نام شهری بخراسان قدیم ، که اکنون  
در شمال غربی افغانستان و در کنار هری رود واقع است . . « هراس ، ترس بود . فردوسی  
(طوسی) گوید :

بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس

بدلش اندر آید ز هر سو هراس ۴

« لغت فرس ص ۱۹۱ » ، و رك : تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۸۸ س ۱۲ .

۶ - امر از « هراسیدن » . ۷ - جمع « هراسنده » اسم فاعل از « هراسیدن » (م.ه) :

یعنی ترسندگان . ۸ - از : هراس (م.ه) + (پسوند آلت) . ۹ - از : هراس (م.ه) :

+ یدن (پسوند مصدری) و رك : هراسه . ۱۰ - « هراتش ، قی باشد . شهید (بلخی) گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهر جا که بود

قدحی می بخورد راست کند زود هراتش ۴

« لغت فرس ص ۲۰۶ » .

در نسخه صحاح الفرس طاعتی : « هراتش ، قی باشد که مستان یابیمان کنند . شهید گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهر جا که رود

قدحی می بخورد راست کند زود هراتش ۴

برای جنگه کردن<sup>۱</sup> - وبمعنی اول زیادتی را هم بنظر آمده است در مقابل حرف آخر باین صورت: هراش<sup>۲</sup>.

**هرآئید<sup>۳</sup>** - بر وزن رساید ، بمعنی خفیت و چگونگی باشد \*

**هرآینه و هرآینه<sup>۴</sup>** - بکسر بای حطی، بمعنی ناچار و لاعلاج و لابد باشد. و بیشک ویی دغدغه را نیز گویند و در هر بی علی کل حال خوانند - وبمعنی ظاهر و روشن هم بنظر آمده است - و ترجمه واجب هم هست<sup>۵</sup>.

**هریاسب<sup>۶</sup>** - بابای ابجد بروزن طهاسب، هریک از سیارات را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

**هریاسبان<sup>۷</sup>** - بابای فارسی بروزن حثت آسمان ، جمع هریاسب است که سیارات باشند.

**هربلد<sup>۸</sup>** - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ناک و دال بی نقطه ساکن ، خادم آتشکده باشد. وقاضی کبران و آتش پرستان را نیز گویند ؛ و بعضی حاکم و خداوند آتشکده را هم (۱) گفته اند.

**هرینگ<sup>۹</sup>** - ضم اول و سکون ثانی و فتح ناک و ونون و کاف فارسی هردوساکن ، گیاهی است که در ایام بهار در میان زراعت کندم بهم میرسد و غوزه ای دارد کنکره دار مانند غوزه لاله و در درون آن چند دانه کندم نارسیده میباشد. خوردن آن مردم را بیشمور گرداند ، و اگر بیشتر خوردن جنون و ذیوانگی آورد .

## (۱) خم ۱ - هم .

۱ - (هر) = مهارشه ، بر یکدیگر برانگیختن سگان را . «منتهی الارب».

۲ - تصحیف است بدلیل بیت شهید (ح ۱۰ صفحه قبل) . ۳ - بر ساخته دساتیر «فرهنگه دساتیر ص ۲۷۴» . ۴ - مرحوم بهار نوشته : «هرآینه» که بتخفیف «هرآینه» شده و معنی آن «بهر قاعده» و «بر آیین» است که ماحالا «بهر صورت» گوئیم ، همه از همین اصل وریشه (آذین) است ، «سبک شناسی ج ۳ ص ۲۶» . «هرآینه» ، ناچار بود ، چنانکه کوی «هرآینه» چنین خواهد بود ، «نصری (بلخی) گوید :

با دفتش از تپانچه خواهی زد

باز گردد بتو هر آینه بد .

«لفت فرس ص ۴۳۵»

کلمه تأکید است بمعنی بتحقیق ویی شك و ناچار: «پسر گفت هرآینه تا ریح لبری کنج برداری» . «گلستان ص ۱۲۲» . ۵ - بمعنی اخیر بر ساخته فرقه آند کیوان . در دساتیر «هرآینه» بود و «هرآینه هستی» بمعنی واجب الوجود آمده «فرهنگه دساتیر ص ۲۷۴» . ۶ - «هریاسب بمعنی ستاره سیاره بود» «جهانگیری» . برهان در اینجا «هریاسب» بابای ابجد و در ماده بعد جمع آنرا «هریاسبان» (نستین بابای فارسی) ضبط کرده و ظ. تصحیف از ناسخاست . طبع ضبط جهانگیری «هریاسبان» (دومین بابای فارسی) باید باشد . ۷ - رك : ح ۶ . ۸ = هیربد (ه.م) ، «مرب آن «هرید» .

۵ هراول - بکسر (و بفتح) اول و ضم سوم = هراول ، ترکی ؛ دسته لشکری که مقدم

فتون (عمده قوی) حرکت کند برای هدایت و حفاظت آن (جفتاب ص ۵۱۵) .

۵ هرزه - بفتح اول و سوم (در تلفظ امروزین بکسر سوم) = هرز (ه.م) ؛ بیهوده ، بیجا :

يك چند بهره عمر بگذشت ، سمدی شیرازی «فرهنگه نظام»

و اوراد هم هست و آن سورهای یادعائی یا اسمی باشد که همه روزه (۱) بنخوانند .

**هرزه<sup>۱</sup>** = بفتح اول و سکون نای و زای نقطه داره، مخفف هرزه است که بیهوده باشد - و جایرا نیز گویند که آبهای بیفایده در آن جمع شود.

**هرزه درای<sup>۲</sup>** = کنایه از پوچ گوی و هرزه گوی و یاوه گوی باشد .

**هرزه دزد<sup>۳</sup>** = دزدی را گویند که چیزهای سهل بدزدد که به بکار او و به بکار دیگری بیاید (۲) \*.

**هرزه ملای<sup>۴</sup>** = بفتح میم ، یعنی بیهوده مگوی و پوچ مگوی و هرزه گویی مکن .

**هرزه یل<sup>۵</sup>** = بر وزن لرزید ، بمعنی امداد و مدد باشد .

**هرتوز<sup>۱</sup>** = بفتح اول و ضم نای قرشت بروزن مرموز، بمعنی صدق است و آن خبر دادن در چیزی باشد چنانکه حق اوست .

**هرجان<sup>۲</sup>** = بروزن مرجان، بلفظ اهل مغرب نومی از بادام کوهی است و ببری روغن آنرا زیت الهران گویند . درد پشت را نافع است و قوت باه دهد.

**هرج و مرج<sup>۳</sup>** = این لفظ از نوابح است. در محلی گویند که جمعی ناموافق و بی اتفاق برخلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند .

**هرد<sup>۴</sup>** = بفتح اول و نای و سکون دال اجد ، زرد چوبه را گویند و ببری عروق الصفر خوانند .

**هرروزه<sup>۵</sup>** = بآرای بی نقطه - بروزن انکوزه ، بمعنی پیوسته باشد - و بمعنی ورد

(۱) چش : هرروزه . (۲) خم : آید .

۱ - ظ . بر ساخته فرقه آند کیوان است . ۲ - «هرجان ، لوزالبر است .» (تحفه حکیم مؤمن) .

۳ - «هرج ، بالفتح آشوب و فتنه» «منتهی الارب» و «مرج» بفتح اول و سکون دوم از اتباع است ، اما «مرج محرکه تباهی و تباه شدن و بی آرامی و جنبیدن خانم درانگشت و آمیخته شدن و مضطرب و پیریشان گردیدن» «منتهی الارب» . ۴ - «کرکم ، هوالهرد ، و هوالمروق الصفر، والامیران نوع منه» «عقاره ۲۰» . هر دو در لغت فارسی و عربی از لغت سانسکرت hatidra (چوب زرد) مشتق است و آن به Curcuma longa = Curcuma long (فر) یا safran des Indes اطلاق میشود . «عقاره ۲۰ (ف)» . • از: هر (م) + روز + ه (نسبت) . -

۶ - هرزه (م) . در اراك (سلطان آباد) اگر آبی که در زمین زراعتی جاری است بر اثر خراب شدن سد و بند ، بخارج زمین زراعتی (مثلا درجاده یا کودالی) جریان یابد گویند «آب هرزه رفته» «مکی نژاد» . ۷ - از: هرزه (م) + درای (دراینده) [رك : دراییدن ، درای] : درکاروان ما جرس قال و قیل بیست راه سخن بهره درایان امیدهم .

۸ - رك : هرزه . ۹ - نهی از «هرزه لاییدن» بمعنی بیهوده گشتن . رك : لاییدن .

۱۰ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر» ۲۷۴ .

۱۱ - هرزه گوی - بفتح اول و سوم ، از: هرزه (م) + گوی (گوینده) . در اراك (سلطان آباد) hārza gūy (بیهوده گوی) «مکی نژاد» ؛ بیهوده گوی ، هرزه درای ، هرزه لاف :

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل صر نزد عقل آن کس نماید هرزه گوی و هرزه لاف . سنائی خزوی «فرهنگ نظام» .



در میان کندم و جو میروید و آبرا قرطمان هم میگویند بضم قاف، قابض و معطل و گرم و خشک است .

**هر فولیون<sup>۴</sup>** بفتح اول و فای بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بلفظ یونانی نوعی از نعناع باشد (۲) که آسرا سینسیر میگویند و نام الملک همان است . گویند بوی آن شیش را میکشد .

**هرقل<sup>۵</sup>** = بکسر اول و قاف و سکون نانی و لام ، نام دیربی و معبدی بوده است در قدیم - و نام یکی از سلاطین روم باشد ؛ و بعضی گویند چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر میگویند در زمان قدیم هرقل میگفته اند و این

**هرس** = بفتح اول و سکون نانی و سین بی نقطه ، چوب پوشش خانه را گویند<sup>۶</sup> .

**هرسه دختر** = آن سه ستاره را گویند که متصل است بیک پایه نبات النمش .

**هر سه نوع** = بفتح نون و سکون واو و عین ، موالید نلثه (۱) را گویند که جماد و نبات و حیوان باشد .

**هرشه** = بفتح اول و شین نقطه دار و سکون نانی ، عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و آبرا بربری جبل المساکین خوانند<sup>۴</sup> .

**هرطمان<sup>۲</sup>** = بفتح اول و طای حطی و میم بالف کشیده بروزن پهلوان ، دانه است که

(۱) خم : نلث . (۲) چش : نعناع است .

۱ - « روز دیگر بمارت مشغول شد و بناو مسجد پنهاد در سنه احدى و سیمین و نلثامیه ، بقدر آنکه بهمت هرس پوشیده شد . » « فردوس المرشدیه تألیف محمود بن عثمان بکوشش ایرج افشار . تهران ۱۳۳۳ م ۲۷ » « بعد از آن شیخ مرشد قدس الله سره مسجد را بقدر بیست هرس افزون کرد و مدتی بدان بگذشت . بعد از آن مسجد بتمامی پنهان هرس رساید . » « فردوس المرشدیه ایضاً م ۲۸ » .

۲ - « هرطمان ، هراقرطمان ، هرومن انواع القطایب ، و هوالخرطال اسلا . » « عقار ۱۱۸ » -  
**avoine** (فر) « عقار ۱۱۸ » . رك : قرطمان . در تحفه حکیم مؤمن آمده : « قرطمان معرب هرطمان است . » و در جای دیگر گویند : « هرطمان دانه است شیهه بخلر ، و بعضی گویند خلراست ... و نباتش مانند کندم و نمزش در غلاف بدونصف . مؤلف مخزن الادویه نویسد : « قرطمان معرب هرطمان فارسی است ، و گفته اند جلبان است . » رك : هر مزدنامه م ۱۳۵ - ۶ ج . ورك : دزی ج ۲ م ۷۵۴ . ۳ - از یونانی **éripullos** .  
**Water mint** ، **mother of thyme** (انگ) « اشتینکاس » .  
 ۴ - این کلمه **hirqil** و **hiraql** هردو خوانده شده .



هرطمان

بگردار کمی شمشیر هرقل .

« منوجهری دامغانی م ۵۲ » .

( پرهان قاطع ۲۹۳ )

باشد حلوا یزان را ، و بعضی دیگر گفته اند نیز حلوا یزی است ، و جمعی دیگر میگویند هر چیز که در آن آتش یزدند هرکاره توان گفت - و شخصی را نیز گفته اند که بهرکاری برسد .

**هرگز ۱** - بفتح اول و کسراف فارسی و سکون نای وزای هوز، بمعنی هیچ وقت و هیچ زمان باشد - و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده است .

**هرگز ۲** - بکسر ناک و و رابع، بمعنی ابدی و لایزالی باشد چه هرگز بمعنی همیشه و لایزال هم هست .

لغت رومی است ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

**هرقلوس ۲** - باقاف و لام بر وزن سندروس ، بلفظ یونانی نوعی از کاسنی صحرائی باشد . استغفار نافع است ، و آنرا هرقلوه نیز گویند که بجای سین های هوز باشد .

**هرگ ۲** - بضم اول و سکون نای و کاف فارسی ، احمق و بی عقل و مبهوت را گویند .

**هرکاره ۴** - باکاف بر وزن کهواره ، دیگری را گویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آتش و طعام یزدند ، و بعضی دیگر آهنی را گویند که در حلوا یزدند ، و بعضی گویند آلتی

۱ - ظ . از امثال این بیت را استنباط کرده اند (۱) :

کستی هرقل بیخ هندی بگسل بر سر قیصر صلیها همه بشکن .

«فرخی سیستانی ص ۲۷۲» .

۲ - یونانی êrakléios بمعنی grémil (فر) herbe aux perles (فر) ،

Lithospermum officinale L. (جاورس ، حشیشةالورد) ، اما بنظر میرسد که شرقیان مفهوم آنرا درست ندانستند . رك : ابنالبطار II ، C ۵۷۰ ( در طبع بولاق صحیح ضبط شده و در دو نسخه B, A : هرقلوس آمده است) «دزی ج ۲ ص ۷۵۵» . ۴ - «هرگز بی عقل و مبهوت و احمق را گویند» «جهانگیری» و شاهد نیاورده است . سراج احتمال میدهد صحیف خوانی شده و صحیح با زاء و کاف «زی» است ، مخفف «هزاک» که باین معنی است . رك : فرهنگ نظام . ۴ - در خراسان «هرکاره» دیگر سنگی را گویند :

بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش آور نهنت .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

بهرکاره در شیر چون پخته شد زن و مرد از آن کار پردهخته شد .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیت ج ۷ ص ۴۱۵۸ .

۵ - و جادوس :

دل عاشق خبر از حال معشوق دهد کشور عشق بهر کاره نباشد محتاج

خالص اصفهانی «فرهنگ نظام» .

۶ - هرگز پهلوی hakarc , hakurc (یکبار ، هر ، هرگز ، ابداً) ؛ از hagriz

از hakric ؛ ایرانی باستان \*hakrt-cit (یکبار) «ییسرگه ص ۹۲» ، پهلوی - یازند hargiz «آشوق ۱۰۹۲» و رك : هروشمان ۱۰۹۲ ؛ دارمستتر . تنبغات ص ۲۴۵ ؛ مناس ۲۷۵ : کردی ع her-giz (هرگز) «زبا ص ۴۴۱» ؛ کیلکی hargaz (هرگز) . رك : هرگز .

۷ - از : هرگز : (م) + ی (نسبت) :

ای طمع کرده بنادانی بمهر هرگز با فردی و کمی مهر هرگز با کی سزی ؟

«ناصر خسرو بلخی ص ۴۶۳» .

که راه نمابندهٔ بدیها است (۱). و شیطان را هم میگرداند ۴ .

**هرمان** = بفتح اول و ضم نالی و میم  
بالف کشیده و بنون زده ، قلمه ایست در حدود  
مصر- و نام پادشاهی بوده در یوان ۴ .

**هرم ۱م** = بفتح اول و نالی و میم ،  
پیرامون کوبند که در مقابل جوانی است. گویند  
عربی است .

**هرماس** = بنم اول و سکون نالی و میم  
بالف کشیده و بین بی نقطه زده ، اهریمن را گویند

(۱) چش : بدی است .

۱ - (ع) «هرم هرماً محرکه ، سخت پیرو کلان سال گردید.» «هرم ککتف ، بیک پیر  
خرف، منتهی الارب.»

۲ - از ره نام همچو یکد کرد  
سوی بی عقل هرمس و هرماس .  
«ناصر خسرو بلخی. دیوان ص ۲۰۷» «جهاگیری» .

۳ - سراج اللغات پس از نقل قول برهان نویسد : « این غلط محض است ، بلکه هرمان  
دو عمارت عظیمند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی بنظر می آید و بنای ایشان  
مربع القاعده است مغروط الشكل » (بنقل فرهنگه نظام ج ۵ ص ۵۰۰) . بعضی هرمان را جمع «هرم»  
(ع) دانسته اند بسیاق فارسی و بعضی آنرا صیغهٔ ثنثیهٔ عربی  
گرفته اند (مانند مؤلف سراج) و مراد ایشان دو هرم زرتکسر  
از اهرام ثلثه است یعنی هرم کتویس و هرم کفرن (که شرح آنها  
بیاید) و صحیح قول اخیر است ، چه این اندیم در الفهرست ( چاپ



هرمان

مصر ص ۴۹۴) از هرمن نام میبرد (رك : ح ص ۲۳۲۶) و نیز  
(در ص ۴۹۵) در عنوان «حکایة فی الهرمین» ذکر دو هرم آرد و باقوت در معجم البلدان تحت  
عنوان «الهرمان» بشرح آنها پردازد و رك : شرح قاموس ، منتهی العرب ، تاج العروس .

در میان فراغهٔ دولت قدیم مصر ، مشهورترین آنان سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم بوده اند  
موسوم به کتویس (بکسراول) و کفرن (بکسراول) و می کربنوس که در حدود مائه ۲۸ ق.م.  
میزستانه اند. از روی ابنیهٔ عظیمهٔ قائم دائمی که سلاطین سه گانهٔ مزبور بمنوان خوابگاه ابدی خود  
ساخته اند ، امروز میتوان قیاس کرد که قدرشان نا بچه پایه میرسیده است . ابنیهٔ مزبوره معروف  
به « اهرام ثلثه » است که بفاصلهٔ ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ جیزه برای ایستاده .  
از روی تصویر هیچکس نمیتواند عظمت این ابنیهٔ پرهیمنه را پیش خود تصور بکند . هیچ مسافری  
قادر نیست که بدانها نظر افکند و خود را خوار و زبون بشمرد . از این اهرام آنکه بلندتر است  
«هرم کتویس» است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته ( امروز ۱۳۷ ذرع بیشتر ندارد) و طول ضلع  
مورب آن به ۲۲۷ ذرع میرسیده . این هرم عظیمترین بنای سنگی است که در ربع مسکون  
وجود دارد . هرم کفرن کمی از آن کوچکتر میباشد و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد . هرم می کربنوس  
خیلی کوچکتر و ارتفاعش به ۶۶ ذرع میرسد سطح خارجی اهرام پوششی از سنگهٔ آهک داشته  
که در نهایت خوبی بر یکدیگر سوار شده و صیقلی بجز بوده ، ولی امروز تقریباً بکلی ریخته است.  
پوشش مزبور جلو منافذ دالاهای بیج در بیج را که بالاخره بمدفن فرعون منتهی میشده میگرفته.  
علاوه بر آن زیر پای هر يك از اهرام محوطهٔ وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای  
بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

دال بی نقطه باشد ، بمعنی هرمز است که نام فرشته‌ای ۴ - و نام ستارهٔ مشتری و غیره باشد - و نام روز پنجشنبه نیز هست ۸ باعتبار آنکه (۱) آن روز بمشتری تعلق دارد .

**هرمس** = بضم اول و نالک و سکون ثانی و سین بی نقطه ، بمعنی هرمز است که نام فرشته ۹ - و نام اول هرماء شمس ۱۰ - و ستارهٔ مشتری باشد ۱۱ - و باعتبار یونانیان نام اهرس

**هرمز ۱** = بضم اول و میم و سکون ثانی و زای نقطه‌دار در آخر ، نام روز اول است از هرماء شمس ۴ . یک است درین روز سفر کردن و جامهٔ نو پوشیدن و شاید وام دادن - و نام فرشته‌ای هم هست ۴ که امور و مصالح روز هرمز باو تعلق دارد - و نام ستارهٔ مشتری ۴ - و نام پسر بهمن بن اسفندیار - و نام پسر انوشیروان هم بوده است ۱۲ - و بمعنی رب الارباب هم هست ۱۳

**هرمز ۲** = بضم اول و سکون آخر که

(۱) چک ، چش : اینکه .

۱ = اهورمزدا (م.ه) = ارمز (م.ه) = ارمزد (م.ه) = اورمزد = هرموز (م.ه) =  
هرومزد = هرمزد (م.ه) ۲ - رگ : ارمز ، ارمزد .

سر سال نو هرمز فرودین برآسوده از رنج تن ، دل زکین .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بیخ ج ۱ ص ۲۵ » .

۳ - نام خداست نه فرشته . ۴ - رگ : اورمزد: [قرس: یونانی *Hermès* (عطارد)]  
و رگ : هرمس . ناگفته نماند که یونانیان و رومیان قدیم مشتری را رب الارباب می نامیدند ، و ایرانیان هم نام (اهورمزدا) را بران نهادند .

بم لشکرش ناهید و هرمز به پیش لشکرش بهرام و کیوان .

دقیقی طوسی « لفت فرس ص ۱۸۲ » .

۵ - در سلسلهٔ ساسانیان چهار پادشاه بنام هرمزد (هرمز) سلطنت کرده‌اند : هرمزد اول (۲۷۴-۲۷۳) ؛ هرمزد دوم (۳۰۳-۳۱۰) ؛ هرمزد سوم (۴۴۷-۴۵۸) ؛ هرمزد چهارم (۵۷۹-۵۹۱) و پادشاه اخیر پسر خسرو اول انوشروان بود . ۶ - لقه بمعنی سرورداست (رگ: ارمز ، ارمزد) که بخدا اطلاق شده است در آیین زرتشتی . و رگ : ح ۳ . - و نیز « هرمز = هرموز (م.ه) ، نام جزیره‌ایست در خلیج فارس .

۷ = هرمز (م.ه) = هورمز (م.ه) = هورمزد (م.ه) و رگ : ارمز ، ارمزد .

۸ - ایرانیان قدیم بروز های هفته چندان توجهی نداشته‌اند ، بعد ها بمناسبت اسباب روزمژبور بمشتری نزد سامیان ، این اطلاق بعمل آمده . ۹ - مصحف « هرمز » و رگ : هرمس . ۱۰ - رگ : هرمز و رگ : اورمزد - قس : یونانی *Hermès* (عطارد) . رگ : ح ۱ صفحهٔ بعد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خانوادهٔ سلطنت و ممبدی که پس از مرگ فرعون مخصوص پرستش او میشد ، و بوسیلهٔ دالایی سرباز بمحوهٔ میرسید ؛ بر پا میداشتند . برای تکمیل این مجموعه بامر کفرن نخته سنگه جیمی را حجاری کردند و درجلگهٔ جنب دالان ممبد گذاشتند . این سنگه شکل ابوالهول داشت ، یعنی شیری با سراسان که بر روی دو پا نشسته بود . رگ : تاریخ ملل مشرق و یونان تألیف آبرماله و ژول ایزاک ، ترجمهٔ عبدالحسین هزیر . تهران ۱۳۰۹ ص ۲۸-۲۹ ؛ و رگ : مروج الذهب ج ۱ ص ۲۹۷ .

یهمبراست ۱ - و بعضی گویند نام حکیمی بوده  
 در خدمت اسکندر ۲ - و بعضی دیگر گویند نام  
 شخصی است که ساز بریط را او بهم رسانید -  
 و جمعی (۱) گویند سه حکیم اند که هر سه هرمس

(۱) چش : و بعضی .

۱ - یونانی **Hermès = Ermès** ، رب النوع یونانیان ( مطابق **Merkur** رومیان  
 ( عطارد ) ، پس زاوش **Zeus** و مایا **Hermès Trismegistos...Maia** ( یونانی یعنی هرمس  
 مثلث النمه ) صورتی از مذهب اختلاطی یونانی در مصر ، تسمیه است یونانی برای خدای مصریان  
 موسوم به **Thoth** . نوشته های هرمسی شامل ۱۸ کتاب و متعلق بقرن سوم میلادی است اما اصل  
 آنها قدیمتر است . **رك** : دائرتالمعارف بروکهاوس . در روایات اسلامی سه هرمس قایل شده اند .  
 ابن ابی اسبعمه در عیون الایباه ج ۱ ص ۱۶ نویسد : « و اما هرمس هذا ، فهو هرمس الاول و لفظه  
 ارمسی و هواس عطارد وسمی عندالیونانیین اطرسمین و عندالرب ادریس و عندالمبرائیین اخنوخ  
 ( **Henock, Enock** ) و هو ابن یارد بن مهلائیل بن قینان بن اوش بن شیث بن آدم علیهم السلام  
 و مولده بمصر ، فی مدینة منف ( **Memphis** ) . قطعی در تاریخ الحکماء ص ۱ آرد : « ادریس ...  
 فرقه ای گویند وی بمصر متولد شد و او را « هرمس الهرامسه » نامیدند و مولد او منف است . و  
 گفته اند این نام یونانی « ارمیس » است و به هرمس تعریب شده ، و معنی ارمیس عطارد است  
 ( همین صحیح است م م ) . و دیگران گفته اند نام او یونانی « طرمیس » است و او را عبراییان  
 خنوخ گویند و مررب آن اخنوخ است و خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادریس خوانده است  
 و گفته اند استاد او فوثانیمون و بقولی اغناذیمون مصری است ، و ترجمه ای ازین مرد نیاورده اند  
 جز آنکه وی را یکی از پیامبران یونانیان و مصریان دانسته اند ... فرقه ای گویند ادریس بیابلی  
 متولد شد و در آنجا نشأت یافت و وی در آغاز عمر علم شیث بن آدم را فرا گرفت ... ابن الندیم  
 در الفهرست ( چاپ مصر ص ۴۹۴ ) آرد : « ذکر هرمس البابی - در امر او اختلاف کرده اند ،  
 گفته اند که وی یکی از هفت متولی بود که مأمور حفظ مطابد هفتگانه بودند و او مأمور مبد  
 عطارد بود و بنام او مسمی شد ، زیرا عطارد را بزبان کلدانی ( صحیح یونانی است م م ) هرمس  
 گویند . و گفته اند وی بجهانی بزمین مصر منتقل شد و بر آن حکومت کرد و گروهی فرزندیافت ،  
 از آنجمله طاط ، وسا ، واشمن ، وائرب ، و فقط . وی حکیم مصر خود بود و چون در گذشت او  
 را در ساختمانی که در مدینة مصر به « ابی هرمس » مشهور بود و عامه آنرا « هرمین » میگفتند  
 ( **رك** : هرمان ) دفن شد . یکی از آن دو قبراوست و دیگر قبر زوجه وی و گویند قبریسراوست ،  
 که پس از وی جانشین او گردید . **رك** : الفهرست ص ۴۹۳-۹۴ ، ۴۹۹ ؛ نفیسی . مقدمه رباعیات  
 بابا افضل ص ۵۶ ببید .

۲ - این اشتباه از نظامی گنجوی است که هفت دانشمند مختلف الههد را در زمان اسکندر  
 پنداشته است و آنان ازین قرارند :

از آن فیلسوفان گزین کرد ( اسکندر ) هفت	که بر خاطر کس خطایی نرفت :
ارسطو که بد مملکت را وزیر	بلیناس برنا و سقراط پیر ،
فلاطون و والیس و فروریوس	که روح القدس کردشان دستبوس ،
همان هفتمین « هرمس » بیک رای	که بر هفتمین آسمان کرد جای ...

نظامی گنجوی . اقبال نامه : « خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم » چاپ ارمغان ص ۱۲۰ .

**هر نوت** = بروزن فروت، بمعنی مکر و حيله باشد - وخت و خبات و بد گوئی بود - و بد مردم دردل نگاهداشتن را یز گویند.

**هر نوه** ۷ = با تون و ولو و های هوز و حرکت مجهول، میوه درخت عود است و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مایل است و بوی عود میکند - طیبخ وی بولدا براندوسنگه منانه را بریزاند .

**هر نیدساو** ۸ = بفتح اول و سکون نای و تون به تحتانی رسیده و دال ساکن و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی پیمان فرهنگ است و آن کتابی باشد در آداب جهاندازی از تصنیفات مه آباد ۹ که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران حجم .

**هر نیز** ۱۰ = بروزن همیز، بمعنی همین و چیزی بخودسپردن باشد چه هر نیز هله صاحب همین را گویند بلفت زند و پاژند (۱) - و بمعنی همین (۲) و قرار دادن هم هست چنانکه گویند «مواجب

نام دارند : یکی ادریس که او پیغمبری و پادشاهی و حکمت را با هم جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیأت باشد او آورد ، و دیگری هرمس بابلی است ۱ و او جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است ، و سیم شاگرد اسقلیوس ۲ اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است .

**هر هست** ۲ = با نای قرشت در آخر، بمعنی هر مزد است که نام روز اول از همراه شمس - و ستاره مشتری و غیره باشد .

**هر موز** ۳ = بنم اول بر وزن پیبوز ، نام شهری است مشهور .

**هر مهی** = بفتح اول بر وزن کهمهی ، بمعنی هر شبی باشد ۵ .

**هر ند** ۶ = بکسر اول و فتح نای و سکون تون و دال ابجد ، نام رودخانه ایست بسیار عظیم در نواحی جرجان که از آن جز بشناوری و کشتی نتوان گذشت .

(۱) چک : زند و پاژند . (۲) چنین است درسخ جای «تیین» .

۱ - رك : ح ۱ صفحه قبل . ۲ - صحیح « اسقلیوس » . رك : اسقلیوس .  
۳ - رك : هرمز ، هرمس . ۴ - تلفظ قدیم نام جزیره « هرمز » از جزایر خلیج فارس در ۲۴ کیلومتری جنوب شرقی بندر عباس « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۸۴ » : نام آن در عهد ساسانیان «مقتان» بود :

شاه هرموزم لادید وی سخن صد لطف کرد  
شاه یزدم دید و مدحتش گفتم و هیچم نهاد .  
حافظ شیرازی . دیوان چاپ قدسی ص ۴۶۰ ( در دیوان مصحح قزوینی نیامده ) .  
۵ - لفة ، یعنی همه ماهی ، هر ماهی . ۶ - « دیگر رودست حدود خراسان ، آرا رود هرند خوانند . از کوه طوس برود بر حدود آستو و جرمکان برود و میانه گرگان بیرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران اقتد . » حدودالمال ص ۳۲ و ۳۰ : رك : ص ۸۴ .

سخن چشمه چشم که هرندی است روان  
چون هرندش بروای سوی جرجان که برود ؟  
ابن یسین فریومدی « رشیدی » ؟

- و قصبه ایست از نواحی سفاهان « رشیدی » . ۷ - « هر نوه ( بفتح اول و سوم و چهارم )  
همانی یقال لها بالاندلس الفلیفة ، غفار ۱۱۳ ، = poivre d' Inde « غفار ۱۱۳ ف .

۸ - بر ساخته فرقه آذر کیوان .  
۹ - رك : مه آباد . ۱۰ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » .

فلان را هریز کردیم، یعنی نمین (۱) کردیم و قرار دادیم .

**هرو ۱** = بفتح اول و سکون ثانی و واو، مردم شجاع را گویند - و در عربی بمعنی زدن باشد .

**هروانگه ۲** (۲) = بظهور های هوز در آخر بروزن افسانه که (۳)، ییملرستان را گویند و بربری دارالشفا خوانند .

**هروانه** = بر وزن پیروانه ، بمعنی هروانگه (۴) است که ییملرستان و دارالشفا باشد ۴ - و بمعنی شکنجه هم گفته اند ۴ - و نام

کوهی هم هست .  
**هروتوم** = بفتح اول و ثانی و واو مجهول

رسیده و فوقانی و واو مجهول دیگر کشیده و بهمین زده ، تضم اسپغول است که بزرگطونا باشد ۴ .

**هروک** = بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف که رابع باشد ، نام خسرو پرویز (۵) است .

**هرول ۶** = بکسر اول و سکون ثانی و ضم واو و لام ساکن ، دانه ایست مانند ماش و اورا ملک خوانند .

**هروم ۷** = بفتح اول بر وزن سموم ،

- (۱) رك: ح (۲) م قبل . (۲) چش : هرونگه . (۳) چش : افسانه که .  
(۴) چش : هروانه که . (۵) خم:۱: خسروین پرویز .

۱ - « هرو ، دلیر را گویند و در عربی زدن باشد ، «جهانگیری» . سرودی « هزو » با زاء معجمه ضبط کرده نویسند : « در نسخه وفائی مرد دلیر باهوش و خرد باشد - و حسن را نیز گویند » . ۲ = هروانه که ، از: هروانه (م.م.) + که (پسوند مکان) :

بفرمود کین را بهروانه که برید و همانجا کنیدش به .

فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۴۶۴ » .

۳ - « هروانه ، ییملرستان بود و نزدیک پارسیان جای باد افراه بود یعنی جای عقوبت. « لغت فرس ص ۴۶۴ » و رك: ح ۲ . ۴ - « هروتوم ( بالفتح و ضم را و ناه فوقانی و هر دو واو مجهول ) اسپغول و بحدف واو اول و سکون را نیز آمده . « رشیدی » و رك: جهانگیری .

۵ - « هروک ( بفتح ها و واو ) نام خسرو پرویز ( است ) و در فرهنگ ( جهانگیری ) گفته که این لغت از جاماسب نامه نوشته شد. « رشیدی » فولرس II ، ۱۴۵۰: بهمین ۸۰م آورده و یوستی در نام نامه ص ۱۲۷ کلمه را harwak ضبط و بهمین معنی نقل کرده است ( بنقل از فولرس ). این نام در « ایلتاکر زاماسپیک » ( یادگار هماماسپی ) باهتمام مسینا . رم ۱۹۳۹ نیامده . و ممکن است مصحف « مروک » باشد . رك: م . معین . مروک . مجله یغما ۱: ۱ .

۶ - « هروی ( بکسرها و واو [ و آخر یاء ] ) دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود. « رشیدی » محشی رشیدی نویسند : « در اکثر نسخ همچنین اغنی « هروی » بیا بعد واو مرقوم است ، و همان در سراج اللغات از رشیدی منقول است ، اما در نسخه « هرول » بلام بعد واو آمده ، و این موافق سروری و برهان است. « هروم ( بفتح ها و ضم را ) نام ولایت بردع . نظامی گویند :

هرومش لقب بود ز آغاز کار  
کنون پردش خواند آموزگار .

و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و همین بیت آورده « بردمی » خوانده و سهوی عظیم کرده. « رشیدی » محشی رشیدی نویسند : « قوله « در فرهنگ گفته آه ( الخ ) در همه نسخ موجوده مرقوم است ،  
بقیه در حاشیه صفحه بعد

وجو روید و غوزمای دارد کتنگمدار مانند غوزة خشخاش و در اندرون آن چند دانه میباشد. خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آورد \*

**هرهفت** = بر وزن زربفت ، بمعنی آرایش باشد مطلقاً - و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و رسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و زرك باشد که زوروق است و بعضی هفتم را غالبه گفته اند که خوشبویی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب پلچاهای دیگر از رخساره گذاردند \*

**هری** ۲ = بکسر اول و نالی بتحتانی کشیده ، نام شهرست از ولایت خراسان که بهرات مشهور است.

نام پهلوانی و دلآوری است - و نام شهر زنان هم هست ؛ و بعضی گویند نام شهری است که در این زمان بردع میگویندش \*

**هروهل** = باها و لام و حرکت مجهول ، کنجاره را گویند و آن نخاله و مثل کنجیدی است که روغن آن را گرفته باشند .

**هروی** = بکسر اول و نالی و ناک بتحتانی کشیده ، منسوب بهرات را گویند - و زبانی هم بوده است از جمله هفت زبان فلسفی ۴ . ۴ .

**هره** ۵ = بنم اول و فتح نالی مشدد ، سوراخ کون را گویند ۴ - و مقعد و نشتگاه را نیز گفته اند ۴ - و گیاهی است که در میان گندم

- ۱ - رك : بردع . ۴ - رك : دیباچه مؤلف می ، و رك : مقدمه کتاب حاشی  
 می سی . ۴ - رك : ح ۶ ص قبل . ۴ - « هره ، کون باشد » لفت فرس ص ۴۹۸ ؛  
 کنم من هره را جلوه ، نکوهم شله را زیرا که هره در خور جلوه است و شله درخور جلوه .  
 عسجدی مروزی « لفت فرس ۴۲۹ » .  
 دلم ز شله صابونه و زهره ناز .  
 فریح ( الدهر ) « لفت فرس ۵۰۴ » .  
 و رك : رشیدی . ۵ - « ... و کالبنک و هرینگ بالضم نیز گویند » رشیدی .  
 ۶ - هر هفت کردن بمعنی « هفت قلم آرایش کردن » گویند :  
 برون آمد ز پشت هفت پرده  
 بنامیزد رخی هر هفت کرده .  
 نظامی کنججوی « کنجینه کنججوی ص ۱۶۴ » .  
 ۷ - هرات (م.ه) :  
 بمر و نسا بور و بلخ و هری  
 فرستاد بر هر سوی لشکری .  
 شاهنامه چاپ ماکان ۴۰۲۹۷ « اشپنگل ص ۲۴۵ » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ همان متبادراست وارد نمی شود چه در آن لفظ « هروم » را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردو آورده و شعر نظامی بسند معنی دوم آورده نه اول . نسخ جهانگیری با یکدیگر اختلاف دارد . نسخه رشیدی با نسخه محشی فرهنگ رشیدی فرق داشته است . در نسخه خطی جهانگیری متعلق باینبجاب چنین آمده : « هروم یا اول مفتوح و نالی مضموم ، دو معنی دارد : اول نام پهلوانی است . شیخ نظامی فرموده :  
 هرومش لقب بود ز آغاز کار  
 کنون بردعی خواند آموزگار .

دوم نام شهر زناست . حکیم فردوسی راست :

بفرمود تا فیلسوفی ز روم

برد نامه نزدیک شهر هروم .

بشهرین حتی با رشیدی است . و « هروم » در هردو بیت بمعنی شهر بردع (م.ه) است .



بروزن سرین ، آواز مهیب را گویند همچو آواز  
سباع و وحوش ؛ و بفتح اول و ثانی مشدد هم  
گفته اند ۴ .

**هریو** ۴ - بکسر اول و ثانی بر وزن  
غریو ، شهر هرات را گویند .

**هریوه** ۵ - بکسر اول و ثانی بحتانی  
مجهول رسیده و فتح واو ، منسوب به هرات  
گویند ۵ - و زر خالص و رایج را نیز گفته اند ۶ -

**هریار** - بفتح اول بروزن اغیار ، دستان  
زبادیرا گویند .

**هریر** - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن  
وزیر ، بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است ۱ -  
و با ثالث معروف ، در عربی بانگ کردن سگ  
و ناخوش داشتن چیزی را و خشک شدن گیاه را  
گویند ۴ . \*

**هرین** - بضم اول و کسر ثانی غیر مندرج .

۱ - در لغت فرس و جهانگیری ورشیدی و فرهنگ نظام یامده . مصحف یا مجموع است .  
۲ - رك : محیط المحيط ، اقرب الموارد . ۴ - رك : جهانگیری ، قس : هرا  
«ورشیدی» . ۴ - رك : هرات ، هریوه . ۵ - haraiva در پارسی باستان و haraeva  
در اوستا بمعنی خود «هرات» (شهر) است [رك : هرات] و قس : هریو . آقای نفیسی در تعلیقات  
تاریخ بیهقی پس از بحث در معانی سه گانه هریوه ( رك : ح ۵ و ح ۱۶ سر بید ) نوشته اند : «در  
نظر من هریوه يك معنی بیشتر ابدآرد و آن منسوب به هرات شهر معروف خراسان و مرادف با هروی  
است و نام این شهر در کتابهای مختلف هرات و هری هردو آمده است و نسبت بدان هم هروی آمده  
و هم هریوه ، حتی در زین الاخبار زبان هرات هم «هریوه» آمده . در سلطنت بهرام گور گفته شده :  
«... بهرام گور بهر زبانی سخن گفتی : بوقت چو کان زدن پهلوی گمتی و اندر حربگاه نر کی گمتی  
و اندر مجلس با عامه دری گمتی و با موبدان و اهل علم پارسی گمتی و با زنان زبان هریوه گمتی  
و چون اندر کشتی نشستی زبان بطلی گمتی و چون خشم گرفتی نازی گمتی ...» ( کردیزی .  
زین الاخبار ) نفیسی . تاریخ بیهقی . تعلیقات ص ۸۴۶ . جمع این کلمه «هریوکان» است بمعنی  
مردم هرات : «وی میگفتی می باید که بشیابان هری کوک کنم یعنی بانگ زلم که وی در کار هریوکان  
دور فرا رفته بود .» جامی . نفعات الالاس چاپ لیس ص ۳۲۹ . مرحوم قزوینی در آغاز نسخه  
نفعات خود ( اکنون متعلق بکتابخانه دانشکده ادبیات است ) همین معنی را برای کلمه مزبور  
ضبط کرده اند : و رك : ح ۶ . فرهنگ نویسان (جهانگیری ، فرهنگ نظام ؛ و رك :  
حاشیه مرحوم ادب پیشاوری بر تاریخ بیهقی چاپ اول تهران ص ۱۶) این بیت را شاهد آورده اند :

چراغی کرتم چنان چون بود ز زر هریوه سر خنجر می .

« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۱۶ .»

آقای نفیسی نوشته اند : «اما اینکه هریوه را زر خالص رایج معنی کرده اند ، گویا درست تر آن باشد  
که در اینجا هم هریوه منسوب بهرات است و زر هرات شاید در میان سکه های طلای دیگر خالص تر  
و کم عیارتر بوده و در وقت که میخواسته اند سکه خالص و کم عیار بگویند «زر هریوه» یا «دینار  
هریوه» می گفته اند ، و بعدها هریوه را بمعنی زر خالص و رایج گرفتند ، زیرا که تاکنون در  
نظم و نثر هیچ جا هریوه بتهایی بحالت اسم ندیده و همه جا «زر هریوه» یا «دینار هریوه»  
بحالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده ام .»

۵ هریمن - مختلف «هریمن» (م.ه.)

وزن فاحشه را هم میگویند ۱ .

## بیان هفتم

## در های هوز با زای نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

هزار = بفتح اول ده صد را گویند که بر بی‌الف خوانند ۴ - و بلبل را هم گفته‌اند که عربان عندلیب خوانند ۴ - و بازی چهارم	رد هم هست که ده هزار باشد و درین زمانه داو (۱) هزار میگویند ۴ . هزار اسپ = بفتح اول و همزه در چهارم
--	---

(۱) چش : دراو (۱)

۱ - در فرهنگها (جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام) این شعر شهید بلخی را شاهد آورده‌اند :

چند بردارد آن (این) هریوه خروش      نشود باده بر سرودش نوش  
راست گویی که در گلوش کسی      پوشکی را همی بمالد گوش.

آقای نقیسی « تعلیقات تاریخ بیهقی ص ۸۴۶ » پس از ذکر این معنی و شعر مزبور ، نوشته‌اند:  
« پوشك درین قطعه بمعنی گریه است . ازین قطعه قطعاً برمی‌آید که هریوه بمعنی زن فاحشه  
باشد ، و ممکن است که درین جا هم مراد شهید بلخی از هریوه یکی از مردم هرات بوده باشد که  
آواز را بد میخوانده و بانگ زنده داشته‌است . و بیشتر بدان مینماید که در یکی از فرهنگها  
« هریوه » را زری که دنباله آن صفتی مانند آغشته یا نظیر آن آورده باشند ، معنی کرده‌اند مثلاً  
ترکیب « زر آغشته » یا چیزی مانند آن به « زن فاحشه » محرف شده باشد . اما « زر آغشته »  
با معنی « زر خالص » که پیشتر گفته شد (رك : ح ۵ ص قبل) متناقض است . ممکن است حدس زد  
« هریوه » مصحف « هریه » باشد که در بعضی لهجه‌ها ( از جمله سمنانی ) بمعنی خروس است  
(رك : خروس) .

۴ - اوستا - hazan(g)ra ( هزار ) ، یهلوی hazâr ( رك : هزارم ) ، اریمنی رج  
hazarapet ( هزارید ) ، هندی باستان - sahâsra ، افغانی zar ( هزار ) ، اریمنی ع hazar  
« اسبق ۱۰۹۳ » ، کردی hezar ( هزار ) ، ahzar ، hazâr ، xezâr ؛ زاز hazâr  
« زابا ص ۴۴۳ » ؛ زباکی azâr « گریستن ص ۷۴ » ؛ گیلکی hazâr .

۴ - قس : هزارستان ، هزارآوا . از قول بیرونی ( رك : هزار دستک ) و بیت ذیل بر  
می‌آید که « هزار » جز عندلیب (بلبل) است :

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نفاخت

عندلیب‌ارا چه پیش آمد ، هزار ارا چه صد ؟

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۱۱۵ » .

« عوك : ده هزاره ده هزاران ، هزاران -

پسند و آن را هزارجان هم میگویند یعنی هزار  
کر ۴ .

**هزاران** - بروزن بهاران ، جمع هزار  
است برخلاف قیاس ۴ - و عدد هزار را نیز  
که الف باشد ۴ - و بلبل و عندلیب را نیز  
گفته اند ۵ - و بازی چهارم برد را هم میگویند  
که داو هزار باشد ۶ .

**هزار آواز** ۷ - با او بalf کشیده ،  
بلبل را گویند که عندلیب باشد ۸ ؛ و او را  
هزار آواز هم میگویند با زای نقطه دار در  
آخر .

**هزاربیز** - بنم بای ابجد و سکون زای

وسکون سین بی نقطه و بای فارسی ، نام قلمه است  
از مضافات خراسان ۹ .

**هزار اسپند** - و هزار اسفند ، در  
لفت اول بابای فارسی و در دوم با فا ، نوعی از  
سداب کوهی است و آن را بیونالی مولی میگویند  
و بربری حرمل عامی خوانند. گرم و خشک است  
در سیم و چهارم . بر مفاصل طلا کنند نافع باشد.

**هزار آستین** - کنایه از دریا است چه  
هر شعبه ای از آن بمنزله آستینی است .

**هزار افشان** - بفتح اول و همزه و سکون  
فا و شین نقطه دار بalf کشیده و بنون زده ، درخت  
تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت

۱ - قلمه ای در خوارزم . چون سنجر بواسطه عسیان آنز در سنه ۴۴۲ لشکر بشوارزم  
کشید و قلمه هزار اسب را جمار داد ، انوری که با سنجر همراه بود این رباعی بگفت :  
ای شاه همه ملک جهان حسب تراست      وز دولت و اقبال جهان کسب تراست  
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر      فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست .  
و بر بربری نوشت و در قلمه انداخت . رشید ( وطواط ) این بیت در جواب رباعی بگفت و بیسکر  
سلطان افکند :

گر خصم توای شاه شود رستم کرد      یک خر ز هزار اسب تو تواند برد .

۲ - فروزانفر . سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۵۲ .  
۳ - رک : هزار جشان . هزار افشان هم صحیح است ( رک : تحفه حکیم مؤمن ) یعنی  
هزار شاخ ( شاخه ) « محیط اعظم » .

۴ - بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم  
بیا کر چشم بیماریت هزاران درد بر چینم .  
« حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۴۳ » .

و رک : ح ۳ و ۲ ص قبل . ۴ - بدمنی مفرد نیامده ، جمع است .  
۵ - جمع : هزار بمعنی بلبلان است . رک : هزار و بیت حافظ در ح ۳ ص قبل ..  
۶ - رک : هزار ، ده هزار ، ده هزاران . ۷ - هزار آواز ، قس : هزار دستان ،  
و رک : هزار .

۸ - تاهزار آوا از سرو بر آرد آواز      گوید : اورا مزن ای باربد رود نوازا  
که بزاری وی وزخم توشد در : و دراز ( ازهم باز . دهخدا )

عابدان را همه در سوومه پیوند نماز  
تو بدو کوی که ای بلبل خوشگوی مناز ( میاز . دهخدا )  
که مرا در دل از عشقی است این ناله زار ( که مرا در دل عشق است بدین ناله زار . دهخدا ) .  
« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۵۹ » و رک : لفت قلمه دهخدا ، الف . ص ۸۹ .

کز باشد و خوشه آن زیاده بر ده دانه نمی شود  
و بجهت دباغت کردن پوست و چرم بکاربردند و برمی  
فاشرا گویند .

**هزار چشمه** - بفتح جیم فارسی و سکون  
شین قرشت (۱) و میم مفتوح ، علتی وریشی باشد  
که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا برمی  
سرطان میگویند (۲) ۶ .

**هزار خانه** ۷ - با خای نقطه دار بر  
وزن اناردانه ، چیزی است که با شکنجه کوفتند  
می باشد - و شکنجه را نیز گویند .

**هزار داستان** ۸ - با دال بی نقطه  
بالف کشیده ، بلبل را گویند که برمی عندلیب  
خوانند .

**هزار دستان** ۹ - بحذف الف بعد از

هوز ، نام قلعه ایست در ولایت خراسان \*  
**هزار پسر** - بکسر بای فارسی و فتح  
سین بی نقطه و سکون رای قرشت ، نام گیاه است  
دوانی .

**هزار تابه** ۱ - با فوقانی بالف کشیده  
و فتح بای أبجد ، نامی است از نامهای آفتاب  
عالمتاب ۴ .

**هزار توی** - بضم نای قرشت و سکون  
واو و بای حلی، چیزی است که باشکنجه کوفتند  
و غیره میباشد و آنرا هزارخانه هم میگویند ۴  
و برمی رمانه خوانند ۴ .

**هزار جشان** ۵ - بفتح جیم بر وزن  
قطار کشان ، بمعنی هزار افشان است که ناک  
صحرائی باشد و آن بسیار بلند میشود و بر درختها  
می پیچد و معنی آن هزار گز است، چه جشان بمعنی

(۱) چشم : شین نقطه دار . (۲) چشم : خوانند .

۱ - از : هزار + تاب (ه م) + (پسوند اضاف و نسبت یا فاعلی) .  
۲ - نامی ناید هزار تابه از گنبد این بلند تارم . سیف (اسفرنگ) «رشیدی» .  
۳ - ولیز : سی تو ، هزار لا ، هزارخانه . ۴ - السامی فی الاسامی در معنی «رمانه» هزار  
توی آورده «فرهنگ نظام» . ۵ - از : هزار + جشان (ه م) = چشان (م م) . رک : هزار  
افشان . فاشرا ، و قال باشرا ... و بالفارسی هزار جشان «عقار ۳۱۲» . هزار جشان (هزار کز  
[ذرع] «فولرس II» ۶۳۲ مترادف فاشرا = باشرا است = bryone (فر) (Bryonia alba)  
«عقار ۳۱۲ ف» . ۶ - نام دیگرش کفگیرک است «بهار . سبک شناسی ج ۲ ص ۳۰۳» :  
«خواجه بزرگه قسه بر پشت گردانید و بنوشته که : الخراج خراج ، ادانه دوانه . گفت : خراج  
ریش هزار چشمه است . گزاردن او داروی اوست» . نظامی عروضی . چهارمقاله طبع دوم نگارنده  
ص ۳۱» . ۷ - رک : هزار توی ، سی تو ، هزار لا . ۸ - قس : هزار دستان ، هزار آوا ،  
و رک : هزار . ۹ - قس : هزار داستان ، هزار آوا ، و رک : هزار : «هزار دستان ، بلبل  
را گویند» «صحاح الفرس نسخه طاعتی» :  
از باغ زاغ کم شد ، اندر هزار دستان  
اکنون گرفت باید کار گذشته از سر .

«فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۹۰» .

از جمله بیرونی «کنجشک و بلبل و هزار دستان» «التفهیم ص ۳۷۷» (ورک : ح ۳ صفحه ۲۳۳۱)  
معلوم میشود که هزار دستان جز بلبل (و شاید نوعی از آن) است .

۵ **هزارها و هزارها** - بفتح اول (در زبان کنونی بکسر اول) ، حشره ایست بلرک  
و دراز، دارای پاهای بسیار ، خر خدا . و رک : پریابه . «دست و پا بریده ای هزارپایی را بکشت ..»  
«گلستان ص ۱۱۱» .

و نادانرا نیز گویند ۴ - و شخصی را هم میگویند که زود فریفته شود و بازی خورد ۴ - و بفتح اول هم آمده است .

**هزارهز ۴** - بکسرها در رابع و سکون زای قطعه‌دار در آخر، در مؤید الفضل در جنب لغات فارسی نوشته شده ، جنبش و حرکتی را گویند که از نرس خصم در میان لشکر بهم رسد ؛ و در کنزاللغة بمعنی فتنها نوشته‌اند که جمع فتنه باشد .

**هز ۵** - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ، حیوانی است آبی و آن در خشکی نیز می‌باشد و خصیة او را آنی بچها و جند بیدستر میگویند و برکی قندز میخوانند .

دال بی نقطه بمعنی هزار داستان است که بلبل باشد .

**هزاررخشان ۱** - با رای بی نقطه و خای نقطه‌دار و شین قرشت بروزن هزارستان ، بمعنی هزارافشان است ، و آن گیاهی باشد کمیوه آن مانند خوشه انگور است و دباغان بکاربردند \* .

**هزارمیخ** - بروزن چهار میخ ، خرقه درویشان باشد که بغیة بسیار بر آن زده باشند و آنرا **هزار میخی** هم میگویند ۴ - و کنایه از آسمان پر کواکب هم هست ۴ \* .

**هزاک** - بنم اول و ثانی و بلف کشیده و یکاف زده ، بمعنی زشت و زیبون باشد - و ابله

۱ - ظ . مصحف « هزارچشان » (م.ه).

۲ - دوتومی قفرا جامه‌ایست کز عظمت

هزار میخی افلاکش آستر یابی .

جمال‌الدین سلمان « بهار عجم » .

چو گشت نغمه مرغان صبحگاه بلند

هزارهیزی شب بر خود آسمان بدرید .

امیر خسرو « بهار عجم » ورك : نجات‌الانس جامی چاپ لیس ص ۲۹۴ .

۴ - « هزاک ، ابله بود و نادان که زود فریفته شود . دقیقی (طوسی) گویند :

که یلرد داشت با او خویشتن راست  
باید بود مردم را هزاکا .

« لغت فرس ص ۲۵۳ » ورك : صحاح الفرس نسخه طاعتی .

۴ - عربی است : در تاج المصادر بیهقی آمده : « الهززة ، جنبایدن » . فیروز آبادی در قاموس گویند : « الهززة و الهزاهز تحريك اللبلايا للناس والحروب » . ابوالفضل بیهقی در رسیدن مقتش سلطان محمود نزد مسعود نوبسد ( تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۴ ) : « قتلخ کشاد نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و گفت : چه باید کرد ؟ امیر گفت هر فرمانی که هست بپای باید آورد ، هزاره در سرای افتاد . و هزاره درینجا بمعنی جنبش و آشوب است « ایضاً ح ۴ » و جنبش سپاه در جنگه :

روارو بر آمد ز راه ببرد

هزاره در آمد ببردان مرد .

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی ص ۱۶۴ » .

۵ - ورك : هزدگند ؛ بیدستر ، کند بیدستر .

۵ هزارا - بفتح اول ( در زبان کنونی بکسر اول ) ، بمعنی هزارتوی (م.ه) و هزار

خانه (م.ه) است .

۵ هزاره - بفتح اول و چهارم ( در زبان کنونی بکسر اول و چهارم ) ، بعلوی hazârak

« استق ۱۰۹۳ » ، مناس ۲: ۲۷۶ ؛ از : هزار + ( = ak سواد نسبت ) ؛ منسوب به هزاره - هزار سال پس از تاریخی معین - جشنی که در هزارمین سال تولد کسی برپا کنند - یادبود هزارمین سال وفات : هزاره فردوسی ، هزاره بیرونی ، هزاره ابن سینا - معنی دیگر آن = ازاره ( حصه پایین دیوار ) .

**هزوان** ۴ - بفتح اول پروزن مرجان،  
بمعنی زیاست که عربان لان میگویند (۲).  
**هزینه** ۴ - پروزن و معنی خزینه باشد ●  
- و بمعنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد -  
و بمعنی نفقه عیال یعنی روزمره‌ای که بجهت زن  
و فرزند مقرر کنند هم گفته‌اند ۷ - و بمعنی هر  
روزه و پیوسته هم آمده است .

**هز دگند** ۱ - بنم کاف فارسی و سکون  
نون و دال ایجد ، چند بی‌دستر را گویند که آتش  
بپاها باشد و بشر کی قندز قوری (۱) خوانند.  
**هزمان** - بفتح اول و سکون نالی و میم  
بالف کشیده و بنون زده ، مخفف هر زمان باشد  
که افاده مردم و هرساعت میکند ۴ .  
**هزو** - بفتح اول پروزن وضو ، مردم  
دلیر و شجاع را گویند \*.

## بیان هشتم

### در های هوز با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

\* **هزهار** - با های هوز پروزن افشار، نوعی از لغتهای اسپان است و آن دلسان زیادنی

(۱) خم: قیری . رك : قندز قوری . (۲) چش : گویند .

۱ - رك : هزد ، گند . ۴ - هزما ، بمعنی هر زمان باشد . «صاح الفرس  
نسخه طاعتی» .

چنان گردد جهان هزما که در دشت پلنگ آهو بگیرد جز بکشتی .

دقیقی طوسی «سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۵» .

۳. **هزوان** ( huzvân ) پورداورد . یادداشت‌های گاتها ص ۲۵ (۴) - هزینه «ژابا ص ۴۵۷» .

کردی هزین hijin ( بها ، ارزش ) «ژابا ص ۴۴۳» ، ایز کردی هیژین hijin ، هیژان hijan

( بها ، ارزش ) «ژابا ص ۴۵۷» . ● - باین معنی ظ. مبدل «هزینه» ( معال «خزانه»

عربی ) است : «مولانا حسین واعظ در ذیل تفسیر آیه کریمه «والذین یکنزون الذهب الی آخره»

از امالی امام ظهیرالدین ولواجی (ولوالجی؟) نقل نموده که: اگر دیگران هزینه مال کنند تو خزینه

اعمال کن ، و اگر دیگران کنوز امراض فایه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی» «جهانگیری» .

۶ - ناورد رخنه در خزینه کسی دل دشمن کنم هزینه و بس .

نظامی گنجوی «کنجینه گنجوی ص ۱۶۴» .

فرهنگستان هم «هزینه» را بمعنی خرج برگزیده است .

۷ - داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زلدگی هزینه و در مردگی کفن .

«معزی یشابوری . دیوان ص ۶۴» .

۵ هزوارش - بنم اول و کسر پنجم ، پهلوی uzvarishn «یونکر ص ۹۴» . رك :

مقبضه کتاب حاضر صفحه دوازده .

۵ هزده - بکسر اول و فتح سوم = هیجده = هشتده ؛ هیجده ، ده بعلاوه هفت . رك :

هشتده ، هیجده .

بمعنی ستوده و پسندیده و خوب و یک و خاصگی باشد ۴ - و بمعنی جلدی و چابکی و هوشیاری هم آمده است • ؛ و بنم اول نیز گفته‌اند .

باشد مراسم را که تا آنرا نشکنند یا نکننداسب علف بفرات نمی‌تواند خورد و فربه نمیشود ۱ .  
هژیر ۲ = بفتح اول ۴ بروزن فقیر ،

## بیان نهم

### در های هوز با سین بی نقطه مشتمل بر هشت آفت

دانه‌واستخوان میوه‌ها را کوبند مانند دانه زردآلو و شفتالو و غیره ۷ - و بمعنی حق و راستی و درستی و حقایق اشیا هم (۱) آمده است ۸ - و شخصیرا نیز کوبند که اقرار و اعتراف بپیزی کند ۹ .  
هستودان ۱۰ = بفتح اول و دال بالف

هستور ۵ = بفتح اول و تای قرشت بروزن مسخره ، جوال مانند برآ کوبند که از چوب و بی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و بدان خشت و آجر و خاک و امثال آن کشند ۶ .  
هستو = با تای قرشت بر وزن بدخو ،

(۱) چشم: + بنظر .

۱ - رشیدی بهمین معنی آورده است . ۴ = هجیر (م.ه) = خجیر (م.ه) ، اوستا *hucithra* ، پهلوی *hucihr* « اسحق ۱۰۹۳ bis » بمعنی خوب چهر ، خوش نما ، اوستا *hucithra* ( یک نژاد ) « بارنولمه ۱۸۲۱ » رک : لیرک م ۱۰۹ ؛ شهیرزادی و طالقانی *xojir* ( خوب ) . ۴ - بنم اول اصح است . ۴ - « هژیر لیکو باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

ای فضر آل اردشیر ، ای مملکت را لاگزیر

ای همچنان چون جان و تن ، آثار وافعال هژیر .

« لغت فرس م ۱۴۰ » .

و رک : صحاح الفرس نسخه طاعتی . • - بمعنی جلد و چابک ( صفت ) است :

زین براو کردی آن هژیر سوار... گاهگاهی که از ملالت کار

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی م ۱۶۴ » .

۶ - سروری بهمین معنی آورده است . ۷ = هسته (م.ه) = خستو (م.ه) = خسته

(م.ه) = استه (م.ه) ۸ - جهانگیری باین معنی آورده؛ رک : هسته ، هستی .

۹ = خستو (م.ه) = خستون « تفسیر کمبریج ورق ۹۰ b ، I ، ۴ » « براون . تفسیر

من ۴۵۸ ) :

به پیش هستو شدی از نعت اگر خویشتن را شناسی درست .

اسدی طوسی « رشیدی » .

۱۰ - مصحف « هستودان » ( امیر سیف الدوله و شرف‌المله ) پدر ابو منصور شرف‌الدین

ملان بن وهودان است . رک : ملان .

و خودپسندی و انانیت را گویند - و تردمستان اشاره بذات بحث است که وجود مطلق عبرت از اوست و آن خودی است عین وجودات که بی وجود او هیچ زنده را وجودی نیست و بوجود او موجود است لاغیر ۴ . تعالی شاه .

**هسر** ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، یخ را گویند و آن آبی است که در زمستان مانند شیخه بنند .

**هك** ۶ = بفتح اول و ثانی و سکون

کشیده بر وزن محبوبان ، نام پادشاهی بوده در آذربایجان پسر امیره مملان که او پادشاه اول ملک آذربایجان است ، و حکیم قطران از مداحان او بوده .

**هسته** = بفتح اول ، بروزن و معنی خسته است که استخوان و دانه میوه‌ها باشد ۱ - و بمعنی موجود هم بنظر آمده است که تقیض معدوم باشد ۴ .

**هستی** ۴ = بروزن هستی ، خود بینی

۱ = هستو (م.ه) = خستو (م.ه) = خسته (م.ه) = استه (م.ه) دراراك (سلطان آباد) hässä « مکی نژاد » اوستا - ast (استخوان)، هندی باستان asthi (استخوان) ، پهلوی ast ، astak (استخوان) رك : استخوان .

۲ - رك : هستو ، هستی ؛ پهلوی hastak « مناس ۲۷۶ : ۲ » فرقه آذرکیوان این کلمه را بدین معنی استعمال کرده‌اند « فرهنگه دساتیر ص ۲۷۴ » .

۳ - پهلوی hastih (وجود) « مناس ۲۷۶ : ۲ » ، از : هست + ی (اسم معنی، حاصل مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۶۸ . هستی بمعنی وجود است : « باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و آغاز کردن بنمایش جوهر . هستی را خرد خود بشناسد بی حد و بی رسم ، که او را حد نیست ، که او را جنس و فصل نیست ، که چیزی از وی عامتر نیست ، و ورا رسم نیست ، زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست . » ابن سینا . دانشنامه بخش الهی مصحح نگارنده ص ۸ - ۹ « فس : وجود ، تحدید او ممکن نیست ، چه او بدیهی التصور است و هیچ چیز اعرف از او نیست ، تا تعریف وجود بآن چیز کنند . » درة التاج بخش ۱ ج ۳ ص ۱ .

خداوند هستی و هم راستی ازویست بیشی و هم کاستی .  
فردوسی طوسی « شاهنامه » یخ ج ۳ ص ۷۱۵ .  
۴ - فرقه آذرکیوان بدین معنی آورده‌اند « فرهنگه دساتیر ص ۲۷۴ » .

۵ = هسر (م.ه) « هسر ، یخ بود . لیبیی گوید : پیش من شمر یکی بار یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من پرهراست . » لغت فرس ص ۱۳۴ .

« هسر ، یخ باشد یعنی از آب فرسوده . لیبیی گفت : پیش من یکبار از شمر یکی دوست بخواند

زان زمان باز چنان این دل من پرهراست . »  
« صحاح الفرس نسخه طاعتی » .

مصحف این کلمه « هسر » (م.ه) است . ۶ - جهانگیری این کلمه را بهمین معنی آورده ، رشیدی « هید » با دال آخر ضبط کرده ، سروری نویسد : « هك بوزن نمك ، و بسكون سين نیز آمده بمعنی همان هید که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را بآن بیاد دهند تا گاه از دانه جدا شود . » سروری « هید » (با پای حطی) را بمعنی غله برافشان ضبط کرده و در برهان هم « هید » بدین معنی آورده . هیچیک شاهد ندارد ، ظ . یکی تصحیف دیگر است .



کنند ؛ و بسکون نامی هم بنظر آمده است .  
**هیسیر** <sup>۱</sup> = بروزن قعیر ، بمعنی هس  
 است که یخ باشد .

کاف ، غله برافشان را گویند و آن آلتی باشد که  
 بآن غله را بیاد دهند تا از گاه جدا شود - و نیز  
 طبقی باشد پهن که از پی بافتند و بدان غله پاکه

## بیان دهم

### در های هوز با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و یک لفت و کنایت

گفته اند که در برابر حیات و زندگی است .  
**هشپک** <sup>۲</sup> = جنم اول و بای فارسی  
 بروزن بلبلک ، صدائی است که کبوتر بازان بوقت  
 کبوتر پراپیدن با دوسر انکشت دست از دهان (۱)  
 بیرون کنند .\*

**هش** = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی  
 رفتن باشد که تفتیش آمدن است <sup>۳</sup> - و بمعنی  
 کل و لای هم آمده است <sup>۴</sup> - و جنم اول مخفف  
 هوش است که زیرکی و ذهن و عقل و شعور  
 و جان و روح باشد <sup>۴</sup> - و فوت و موت را نیز

(۱) خم : ۱ - از دهان .

۱ - هس (م.ه) :

امروز از خجالت دوشیننه بنده را  
 جانی است پر ز آتش ، طبعی است پر همیر .  
 سنائی غزوی « فرهنگه نظم » .

۲ - جهانگیری این بیت سید عزالدین را شاهد آورده :

گر بر نهمتن هشی بمصاف  
 ار بر کر کدن کشی بصلاح ...  
 اگر ضبط « هشی » صحیح باشد از مصدر « هشیدن » باشد . مؤلف فرهنگه نظم گوید : « گویا ...  
 بشی ( یا باه ) مخفف هوشی است که صحیف خوانی شده . <sup>۳</sup> - ظ . مصحف « لش »  
 « فرهنگه نظم » رک : لش . <sup>۴</sup> - رک : هوش :  
 « مراد بی دین را از هیبت تو هشی بود  
 گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد . »

« فرخی سیستانی . دیوان ص ۴۷ » .

۳ - رک : هوش .  
 ۶ - نیز « هس » جنم اول کلمه است که خریدگان خر را  
 بدان ایستادن و توقف فرمایند . - نیز = هس = هیس ، از اصوات بمعنی ساکت باشن . خاموشی!  
 قس : کردی hysh ، انگلیسی hush ( خاموش ، ساکت باش ) ، عربی حس ( جنم اول ) « ژابا  
 ص ۴۴۵ » .  
 ۷ - اسم صوت ، قس : شیل ، شیلیدن ، شیلت ، شیل .

۵ هشت - بفتح اول ، اوستا ashta (هشت) ، پهلوی hasht ( asht ) ، هندی ashtāu  
 ارمنی ut ، افغانی ata ، استی ast ، رخی hat ، hâth ، شغنی vasht ،  
 سریکلی voxht ، سنگدلجی hât ، منجی ashka ، یغومی axs . « هشت » در پارسی جدید  
 از « هفت » گرفته شده . « اسحق ۱۰۹۵ » ، کرپی hasht ، hasht ، زازا hesht ، دوجیکی  
 hirecsht « ژابا ص ۴۴۵ » ، کیلکی hasht ؛ عدد میان هفت و نه ، پنج بلاوه - ه .

۵ هشتاد - بفتح اول ؛ اوستا ashtâiti (هشتاد) ، پهلوی hashtât ( ashtât ) ،  
 افغانی atiyâ « اسحق ، ۱۰۹۶ » . کردی heshti ( هشتاد ) ، heshtade - salé ( هشتاد  
 سال ) ، ashtê ، heishtê ، hashteh ، زازا heishtaf ؛ دوجیکی heschde « ژابا  
 ص ۴۴۵ » ؛ عدد برابر هشت بار ده ، پنجاه بلاوه سی ؛ هفتاد باضافه ده . ( برهان قاطع ۳۹۵ )

**هشت مرعی** ۴ = بمعنی هشت ماوی بود که کنایه از هشت بهشت باشد.

**هشت منظر** = بمعنی هشت مرعی باشد که هشت بهشت است - وهشت فلک را نیز گویند که فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد.

**هشتین** ۴ = بکسر اول و سکون نای و فتح فوقانی و بون ساکن ، بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن - و آویختن باشد.

**هشت وشت** = بضم اول و میم ، این لغت از اتباع است بمعنی جنگه کردن با مشت و لگد وسیلی و امثال آن (۱) •

**هشتویشت** ۶ = بفتح اول و سکون

**هشت باغ** = کنایه از هشت بهشت است .

**هشت بستان** = بمعنی هشت باغ است که کنایه از هشت بهشت باشد \*.

**هشت دهان** = با دال ابجد و های هوز بروزن سخت کمان ، نام گیاه است ؛ بعضی عود هند بر او گویند ؛ و بعضی دیگر کل خیر بر او که خبازی باشد . نقرس را نافع است \*.

**هشت گنج** = عبارت از کتوز ثمانیه خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج باد آورد و دینه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شاد آورد و گنج بار باشد ، و هر يك در جای خود آمده است .

**هشت ماوی** ۴ = کنایه از هشت بهشت است .

(۱) چش: + باشد .

۱ - هشت دهان ، اسم فارسی نوعی از عود هندی است . جهت نقرس نافع . « محیط اصم » . هشت دهان مغرب از فارسی = bois d'aloès دزی ج ۲ ص ۷۵۸ •

۲ - ماوی ، با الف مقصوره عربی است بمعنی منزل ، مسکن ، جایگاه .

۴ - مرعی ، با الف مقصوره عربی است بمعنی چراگاه . ۴ = هلیدن (م.ه) = هشیدن (م.ه) ، ریشه اوستایی - harz , herezenti ( گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن ) ، پهلوی hishtan ، قس h(i)shtak ( تراشه ) ؛ پازند hēled , hēlīdan , bēldan ، ریشه هندی باستان - srjāti , sarj , ilag , ilag ( گذاشتن ، رها کردن ، پذیرفتن ، اجازه دادن ) رگ ؛ اشق ۱۰۹۷ ؛ ریشه این کلمه در پهلوی اشکانی herz است و بحسب استاد هنینگه « شف کلهرزان » ( shaph e gol-herzān ) که بقول حمزه اسفغانی - در شرح فسیده سینیه ابونواس - شبی که کشیدن عزب نصاری گرد آیند ، لفظ بمعنی ( شب گل هشتن ) است . رگ : مینوی . یکی از فارسیات ابونواس . مجله دانشکده ادبیات تهران ۱: ۳۳-۷۳ ؛ کلیایگانی heshtan ( گذاشتن ) « فاسمی » . دراراک ( سلطان آباد ) hāshtān ( گذاشتن ) ، be - hāl ( بگذار ) و hāl ( بگذار ) « مکی نژاد » ؛ کردی ع hishtin ( رها کردن ، ول کردن ، گذاشتن ) ، قس : کردی هلان ، داهشتین « ژبا ص ۴۴۵-۶ » . • رگ : بهار عجم .

۶ - اوستایی vahishtōishti نام و عنوان فصل پنجم « گانها » است که روز پنجم خسته مسترقه ( پنجه دزدیده ، بهیزک ، پنجه ، پنجوه ) را بدان نام خوانده . رگ : پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۱ . رگ : وهشت .

• هشتده - بفتح اول و چهارم ، از : هشت + ده = هزده ، هیجده ؛ عدد میان هفده و نوزده . رگ : هیجده .

• هشتصد - بفتح اول و چهارم ، از : هشت + صد (= صد) ؛ عدد برابر هفت پلر صد ، پانصد پلاوره میدهد .

**هشنگ ۴** - بفتح اول بر وزن پلنگه، مردم بی سر و یا و مفلس را گویند.

**هشو** - بضم اول و ثانی و سکون واو، بمعنی هوش و ذهن و عقل و زیرکی باشد \* - و قلمه و حصار را نیز گفته‌اند.

**هشوار ۶** - با واو، بر وزن و معنی هشیار است که نقیض بیهوش باشد.

**هشومند ۷** - بضم اول و فتح میم بر وزن کلوبند، بمعنی هوشمند است که خداوند عقل و هوش و زیرکی باشد؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.\*

ثانی و کسر فوقانی و واو به معنای مجهول کشیده و بشین قطعه دار زده، نام روز پنجم است از خسته مترقّه قدیم که روز آخر سال فلازیان باشد.

**هشته ۱** - بکسر اول بر وزن رشته، بمعنی گذاشته و فرو گذاشته و رها کرده و آویخته باشد.

**هشت هیکل رضوان ۲** - کنایه از هشت بهشت است.

**هشقیقل** - بفتح اول و سکون ثانی و فای بتحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن، زردک سحرانیرا گویند که شقاقل باشد \* . قوت باه دهد و شیر زنانرا هم زیاده کند.

۱ - اسم مفعول از «هشتن» (م.ه) - ۲ - رضوان، نام فرشتهٔ موکل بهشت، و بهشت.

۳ - «هشقیقل، شقاقل است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن.»

۴ - «مرد بی سر و بن است» «صاحح الفرس نسخهٔ طاعتی» سروری گوید: «هشنگه بر وزن فرنگه، مردی بی سر و بن باشد در نسخهٔ وفائی» جهانگیری هم از سروری نقل کرده، اما بجای بی سر و بن، بی سر و پا نوشته (در رشیدی هم مرد بی سروپا آمده م.م.) ماخذ همه صحاح الفرس است که چون دیدند درخت بی سر و بن معنی درستی نمیدهد درخت را تبدیل بمرد کردند. مقصود صحاح تنهٔ درخت بریده است و ممکن است ه.ان را مجازاً در مرد تنبل است استعمال کرد مثل کنندهٔ نازش، لیکن هیچکدام شاهد استعمال نیاروده (اند). «فرهنگ نظام».

۵ - رك: هوش، هن. ظاهرأ کلمهٔ هشومند (م.ه) را مرکب از: هشو + مند پنداشته‌اند و هشوارا بمعنی هوش گرفته‌اند؛ ۶ - از: هش (= هوش) + وار (پسوند انصاف و دارندگی) = هشوار = هوشیار. ۷ - از: هش (= هوش) + و مند omand (= مند، پسوند انصاف و دارندگی):

ز نضی که کشتی در این رود یار ترا داد ای ناهشومند، یار.

فردوسی طوسی «رشیدی».

۵ هشوار - بضم اول، از: هش (= هوش) + یار (پسوند دارندگی) = هوشیار = هشوار (م.ه) رك: هوشیار.

۵ هشیاری - بضم اول، از: هشیار (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = هوشیاری (م.ه) = هشیواری (م.ه)؛ زیرکی، خردمندی، بجا بودن عقل:

چو فردا بهشیاری این بشنوی به پیروزی دادگر بگروی.

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۶۳».

(نیل؛ چو در هوشیاری).

**هشیوار ۴** = بفتح اول ۴ وواو پروزن  
خریدار ، بمعنی خردمند و عاقل وهشیار باشد؛  
و بضم اول هم درست است.\*

**هشیدن ۱** = بکسر اول و فتح دال بر  
وزن نشیمن ، بمعنی گذاشتن وفرو گذاشتن ورها  
کردن - وآویختن باشد ۴ .

## بیان یازدهم

### در های هوز با فا مشتمل بر یکصد و شانزده لغت و کنایت

اول، اندک خشکیرا گویند که بعد از نری بهم  
رسد .

**هفت آبا** = کنایه از هفت آسمان  
است .

**هفت اختان ۹** = بضم حمزه ، کنایه  
از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ

**هف ۵** = بفتح اولوسکون ثانی، کارگاه  
جولاهیرا گویند؛ و بعضی شانه جولاهیرا گفته اند.

**هفت ۶** = بفتح اولوسکون ثانی وفوقانی،  
عددی است معروف ۷ - و بضم اول ، هردمی  
باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن  
که فرو کشند و بترکی قوت گویند ۸ - وبکسر

۴ - رك: ح ۲ صفحه ۲۳۳۸ .

۱ = هشتن (م.ه) = هلیدن (م.ه)

۴ = هشیار (م.ه) = هوشیار (م.ه) :

هشیوار و با هنگه و بیاردان.

خرد یافت لغتی و شد کاروان

فردوسی طوسی ۵ رشیدی ۴

۵ - هف ، کارگاه جولاهی  
ورک : هشیواری . ۴ - بضم اول ، صحیح است .

باشد که بفتوری نیز گویند ۹ ، سروری ۴ . ۶ - اوستا hapta (هفت) ، پهلوی haft ،  
هندی باستان saptá ، ارمنی evl'n ، افغانی awa ، ōwa ، استی aft ، awd ، وخی hūb .

ub ، hub : سربکلی tüwd ، شغنی wuwd ؛ سنگلیچی hofht ؛ منجی edh ، بفتوی au

۵ اسبق ۱۰۹۸ : کردی heft (هفت) ، ahft ، haft ، hav ، havi ؛ زازا havt ؛ درجیکه heft

۵ ژابا ص ۴۴۶ ، نیز استی awd ۵ ك . است ۱۰۷ ۴ . ۷ - عدد میان شش وهفت ، پنج

بعلاوه دو . ۸ - نولدکه ( huft ( münliche Mitteilung ) ( قوت، جرعه ) را با

آلمانی عالی جدید Suff ، saufen ، آلمانی عالی قدیم süfan ( جرعه جرعه آشامیدن ،

نوشیدن ) مقایسه میکند . ریشه کلمه طبق Kluge ، Etymolog. Wörterbuch بغیر

ژرمانی مرتبط نمی نماید ۵ اسبق ۱۰۹۹ . ۹ - جمع ۵ اخت ۵ (خواهر) عربی بسباق فارسی .

۵ هشیواری - بضم اول ، از : هشیوار (م.ه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) =

هوشیاری = هشیاری ؛ زیرکی ، خردمندی ، آکلمی :

تعمیل بطب اندر باشد ز سبکساری بروی توان کردن تعجیل به به کردن

صد کوه عمل کردن ، صد کوه هشیواری آهستگی باید آنجا ومدارایی

۵ منوچهری دامغانی . دیوان ص ۴۸۸ .

**هفت ازدها** - کتابه از هفت کوب

است .

**هفت آسیا** - کتابه از هفت فلک است

که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد .

**هفت اصل** - کتابه از هفت طبقه

زمین است - و هفت اقلیم را . بیز هفت اصل

و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد .\*

**هفتاد کشتی** - پنجم کاف ، کتابه از هفتاد علت است . گویند امراضی که حیوانات را ماریس میشود هفتاد است ۱ .

**هفتاد و دوشاخ** - کتابه از هفتاد

و دو قوم - و هفتاد و دو ترتیل قران - و هفتاد و دو ملت است .

**هفتاد و دو کشتی** ۲ - بمعنی آخر

هفتاد و دوشاخ باشد که هفتاد و دو ملت است (۱)\*

(۱) چش :- هفتاد و دو کشتی ... هفتاد و دو ملت است .

۱ - هفتاد کشتی (بکسر کاف) ( قس : هفتاد و دو کشتی ) مراد هفتاد و دو ملت عالم است :

برانگیخته موج ازو تند باد

همه بادبانها برافراخته

برآراسته همچو چشم خروس

همه اهل بیت لبی و وصی .

خرمند کشتی چو دریاهاد

چو هفتاد کشتی درو ساخته

میانه یکی خوب کشتی عروس

پیمبر بدو اندرون با علی

فردوسی طوسی « نظامی عروضی . چهارمقاله . طبع دوم تکرارنده ص ۲۹ ، رک : هفتاد و دو ملت .

۲ - بکسر کاف ، رک : هفتاد کشتی (ح ۱) ، هفتاد و دو ملت .

۳ هفت اختر - بفتح اول و چهارم و ششم ؛ سبعة سیاره که در نظر قدما ؛ قمر است و عطارد

و زهره ، شمس و مریخ و مشتری و زحل ؛

وین هفت گوهران گدازان را

سقراط باز بست بهفت اختر .

۴ ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۴۶ .

رک : هفت گوهران .

۵ هفتاد - بفتح اول ، اوستا *baptāiti* ( هفتاد ) ، پهلوی *haftât* ، هندی باستان

*saptatī* ، افغانی *awiya* « اسبق ۱۱۰۰ » ؛ کردی *hefti* ( هفتاد ) ، *haftê* ،

*haftê* ، *hafteh* ؛ زازا *havtai* ؛ دو جیکی *hawda* « زا با ص ۴۴۶ » ؛ کیلیکی *haftâd* ؛

صده برابر هفت بار ده ، پنجاه بملاوه بیست .

۶ هفتاد و دو ملت - بفتح اول و کسر میم و فتح لام مشدد ؛ از ؛ هفتاد و دو ملت

(عرب) [ بمعنی دین و مذهب ] ؛ هفتاد و دو دین که می پنداشتند در کرة زمین وجود دارد ؛ « مأمون

گفت : پیغامبر علیه السلام گفته است که « متفرق امتی اثنی و سبعین فرقة ، الناجی منها واحد » یعنی

امتان من بعد از من هفتاد و دو گروه شود ، و رستگار از ایشان يك گروه باشند . (عربی .

جوامع الحکایات . نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران از روی نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس نامه

95 *Sup. persan* 40749 ص ۸۱۰ ) و در بعضی روایات ، بجای اثنی و سبعین « ثلثة و سبعین »

در حدیث مزبور آمده .

چنگه هفتاد و دو ملت همه را عنبرینه

چون ندیدند حقیقت ره افساه زهد .

۷ حافظ شیرازی . دیوان ص ۱۲۵ .

گورند \*  
**هفت الوان** - کتابه از طامامهای کوباگون ورنکارکه است - و طامامی رانیز گورند که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و صل و روغن و نره بوده که سبزی خوردنی باشد ۱ \*

**هفت آینه و هفت آینه** - کتابه از هفت کوکب باشد که سیمه سیاره است.  
**هفت ایوان** - کتابه از هفت آسمان است .

**هفت بام** - با بای ایجد ، بمعنی هفت ایوان است که کتابه از هفت آسمان باشد.

**هفت بانو** - بانون یواو کشیده بمعنی هفت آینه است که هفت کوکب باشد .

**هفت پلدر** - بکسرای فارسی ، بمعنی هفت بابو است که کتابه از سیمه سیاره باشد - هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای ملوی میخوانند .

**هفت برادران** ۱ - بمعنی اول هفت

**هفت اندام** - عبارت از سر و سینه و شکم و دودست و دویای (۱) باشد بعتقاد بعضی و باعتقاد بعضی دیگر سر و دودست و دویهلو و دوی پای باشد (۲) - و نام رگی هم هست که چون آرا بکشاند از جمیع اندام خون کشیده شود و آن رگ را بعرمی نهرالیدن خوانند ۳ .

**هفت اورنگ** ۴ - کتابه از هفت ستاره است که آرا عربان (۳) بناتالمنش خوانند و آن بصورت خرس است و بعرمی دب میگویند و از جمله چهل وهشت صورت فلک البروج باشد، و دب اکبر همان است ۵ - و بمعنی هفت تخت

(۱) چک : پا . (۲) چش : باعتقاد ... دویای باشد . (۳) چک ، چش : جبری .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - «کتابه از مجموع بدن آدمی ، و تقسیم آن بدین ترتیب است : سر مع گردن ، سینه مع آبله دروست ، پشت ، آلات تناسل ، هر دو دست و هر دو پایا .» بهار صیم ، بحسب ظاهر : اول سر ، دوم سینه ، سوم پشت ، چهارم و پنجم هر دو دست و ششم و هفتم هر دو پایا ؛ و بحسب باطن : دماغ ، و دل ، و جگر ، و سپرز ، و وشش ، و زهره ، و ممده - و بعضی بجای ممده «کرده» نوشته اند - از لطایف ؛ و موافق تفسیر حسینی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا . «غبات» . ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۴ = هفتورنگه (م.ا) و رك : اورنگه ؛ = Ursa Major «تقی زاده . گاه شماری س ۳۳۵» .

۵ - علاه دولت عالی ، بهاء دین که رسید زبس علاه و بهاء قدر او بهفت اورنگه . «معزی بشاروری . دیوان س ۴۳۵» .

۶ - کردی haft berā (دب اسفر) «زا با س ۴۱ و س ۴۴۶» .  
 ۷ - هفت اقلیم - بفتح اول و کسر چهارم ؛ در کتب اسلامی روی زمین را بهفت بخش تقسیم کرده ، هر بخش را «اقلیم» و مجموع را «هفت اقلیم» نامیده اند (قس : هفت کفور) . یاقوت در معجم البلدان (چاپ مطبعة السادة مصر طبع اول ۱۳۲۳ ج ۱ س ۲۷) بیدد (بتفصیل از اقلیم سیمه بحث کند :

هفت شهزاده را هفت اقلیم در کنار آوردند در بیتیم .  
 نظامی گنجوی «هفت ینگر چاپ ارمغان س ۷۹» .  
 ۸ - هفتان بهت و هفت بهت - بفتح اول و ضم باه ، هفت لجات دهنده [ نخستین بیچینه جمع «هفت» و دوم بیچینه مفرد ] ، اشاره بهفت امشاپند (م.ا) . رك : هفتواد .

اورنگه است که هفت ستاره بنات‌المنش باشد.

**هفت پر ثریا** = کتابه از کوچکترین

ستاره‌ایست که در پروین است.

**هفت پرده** = اشاره به پرده‌های چشم

است ۱ - و کتابه از هفت آسمان مهمت - و هفت پرده سز را نیز گویند .

**هفت پرده آزررق** = بمعنی آخر هفت

پرده است که کتابه از هفت آسمان باشد .

**هفت برگی** ۲ = بفتح بای اجدوسکون

رای قرشت و کاف فارسی ، نام دارویی است که آبرا مازریون میگویند . دفع مرض استسقا میکند .

**هفت پرگار** = بفتح بای فارسی ،

کتابه از هفت آسمان است .

**هفت بنا** = بکسری بای اجد و لون بالف

کشیده ، بمعنی هفت پرگار است که کتابه از هفت آسمان باشد .

**هفت بنیان** = بمعنی هفت بنا است که

کتابه از هفت آسمان باشد .

**هفت پوست** = با بای فارسی بواد

کشیده ، بمعنی هفت بنیان است که کتابه از هفت آسمان باشد .

**هفت پیر** = با بای فارسی بتحتانی

کشیده و برای قرشت زده ، اشاره بهفت استاد قرائت (۱) قرآن است که نافع مدنی وابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامرشامی و عاصم کوفی و حمزة کوفی و کسائی کوفی باشد ۴ .

**هفت پیگر** = بفتح بای فارسی، کتابه

از هفت آسمان - و هفت کوکب سیاره باشد - و نام کتابی هم هست مشهور ۴ .

**هفت تنان** = بفتح نای قرشت ، کتابه

از اصحاب کهف است ۵ و آن بملیخا و مکشلینیا

و مشلینیا و مروش و دبروش (۲) و شاذنوش

و مرطوش که راعی باشد ۶ - و هفت اخیار را

یزز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد

و ابدال و نقبا و لجا باشد . گویند اینها سیصد

وینجاه و شش کس اند برشش مرتبه : سهدازایشان

در يك مرتبه باشند و چهل در يك مرتبه و هفت

در يك مرتبه و پنج در يك مرتبه و سه در يك

مرتبه و یکی در مرتبه بالاتر از همه است و قطب

(۱) چك ، چش : قرای . (۲) خم : برلوش .

۱ - هفت راه (م.م.) رك : شماره هفت و هفت پیگر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۷ :

اشك حرم نشین نهانخانه مرا      زان سوی هفت پرده بیازار میکشی .

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۳۲۱ » .

۲ - *Daphne Mezereum* « نابتی ص ۲۲۰ » .

۳ - رك : حافظ شیرین بقلم نگارنده ج ۱ ص ۸۵-۸۶ . ۴ - بخشی از پنج گنج

(خمس) نظامی گنجوی است درس گذشت بهرام گور . رك : شماره هفت و هفت پیگر نظامی بقلم

نگارنده از انتشارات مجله پشوتن . تهران ۱۳۲۷ . ۵ - رك : داستان اصحاب کهف ،

ترجمه و نگارش یوسف بنیان . دانشنامه . نشریه شماره ۱ مؤسسه تجارتي و مطبوعاتی پایدار .

تهران ۱۳۲۶ ص ۳۲-۵۸ و رك : هفت مرد ، هفت مردان .

۶ - یعقوب وراژینی *Jacques de Voragine* بوسنده داستانهای زرین در ضمن

کتاب نخبه قدسین *Fleur des Saints* نام آنان را چنین آورده :

(۱) مالخوس *Malchus* . (۲) ماکیمیانیوس *Maximianus* . (۳) ماریسیانوس

*Marcien* . (۴) دلوسیوس *Denys* . (۵) یوحنا *Jean* . (۶) سرافیون *Serapion* .

(۷) کنستانتینوس *Constantin* . رك : دانشنامه . ایضاً ص ۳۳ ح .

و عنكبوتیه و عنبیه و قریه و ملتحمه باشد ۴ .

**هفت حرف آبی ۴** - جیم و زای  
نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و نای مثله  
و طای نقطه دار باشد (۳).

**هفت حرف آتشی ۵** - الف و های  
هوز و طای حطی و میم و نای سفس و شین قرشت  
و ذال نقطه دار .

**هفت حرف استعلا ۶** - غای نقطه دار  
و صاد بی نقطه و ضاد نقطه نقطه دار و غین  
نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و طای نقطه دار ۶ .

**هفت حرف خاکی ۷** - دال بی نقطه  
و های بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه  
و خای نقطه دار و غین نقطه دار .

**هفت حرف هوایی ۸** - بای ایجد  
و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و نای  
قرشت و ضاد نقطه دار .

همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان  
است .

**هفت چتر آبگون ۹** - کنایه از  
سموات سبع باشد که هفت آسمان است.

**هفت چشم چرخ ۱۰** - کنایه از هفت  
کوکب است که سبعة سیاره باشد .

**هفت چشم خراس ۱** - بضمنی هفت  
چشم چرخ است که سبعة سیاره (۱) باشد .

**هفت جوش ۲** - هفت جسد است که  
با هم کدازند و چیزها سازند و آن آهن و جوس (۲) که  
روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلع و مس و نقره  
است ۴ .

**هفت حال ۳** - بضمنی همیشه و دایم  
و علی الدوام و همه حال باشد .

**هفت حجله نور ۴** - کنایه از هفت  
پرده چشم است که آن صلیبه و مشیمیه و شبکیه

(۱) چشم : سبع سیاره . (۲) چنین است در نسخ ، وظ . جس .

(۳) خم ۱ :- باشد .

۱ - رك : خراس ، هفت خراس . این ترکیب در کنجینه گنجوی «هفت چشمه خراس»  
آمده ، با این مصراع نظامی :

چه باید درین هفت چشمه خراس ؟

۲ - هفت جوش از آینه دادت تو لیز پنج بوش از کلک سفرائی فرست .

« خاقانی شروانی در مدح جلال الدین الخزاری . دیوان ص ۵۷۷ .

۳ - رك : شماره هفت و هفت پیگر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۷ .

۴ - در جفر بیست و هشت حرف ( الفبا ) را بیهار بخش تقسیم کنند ، فربشش شامل

هفت حرف :

هفت حرف آبی : ج ، ز ، ک ، س ، ق ، ث ، ظ - هفت حرف آتشی : ا ، ه ، ط ،

م ، ف ، ه ، ذ - هفت حرف خاکی : د ، ح ، ل ، ع ، ر ، خ ، غ - هفت حرف هوایی (بادی) :

ب ، و ، ی ، ن ، م ، ت ، ض . رك : شماره هفت و هفت پیگر نظامی بقلم نگارنده ص ۲۳ .

۵ - رك : ح ۴ .

۶ - هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف

خا و صاد و ضاد و طا و ظا ، پس آنکه عین و قاف .

« امثال و حکم دهخدا » .

۷ - رك : ح ۴ .

۸ - رك : ح ۴ .



است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و کرده است. و کتابه از روح حیوانی و غطف و بایسه و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست. و کتابه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد. که اول آن صدر و دوم قلب و سیم شفاف (۱) و چهارم و پنجم حبه القلوب و ششم و هفتم مهجۃ القلوب (۲) است. و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دوزانو و هر دو سر انگشتان شست پا باشد. و سیمه منحوسه را هم میگویند (۳) که عطیط و عریم و سرموش و کلاب و ذو ذابوه و لحيان و کید باشد.

**هفت خوان** ۴ - دو عقبه بوده است: یکی وقتی که کیکاس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت در اتنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رفته کیکاس را بجات داد و آرا هفت خوان عجم هم (۴) میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرا نه آن ضیافتی و مهمانی میکرد؛ و دوم عقبه راه رویبند دزد بود. چون ارجاسپادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه رویبند دزد در بند کشیده بود و اسفندیار

**هفت حکایت** - کتابه از خواص هفت اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و بجهت کلور میآیند. و هفت حکایتی که دختران بجهت بهرام کور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمه در خمسه بنظم آورده است. ۱.

**هفت خاتون** - کتابه از هفت کورکب است که سیمه سیاره باشد.

**هفت خراس** ۲ - کتابه از هفت آسمان است که سموات سبع باشد.

**هفت خروار کوس** - بمعنی هفت خروار است که کتابه از هفت آسمان باشد.

**هفت خزینه** - کتابه از هفت عضو باطن آدمیزاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و کرده باشد. و کتابه از هفت آسمان هم هست.

**هفت خضرا** - بمعنی دوم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد.

**هفت خط** - بمعنی خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اناک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد ۴. و کتابه از هفت اقلیم هم هست.

**هفت خلیفه** - کتابه از خلفای روح

(۱) خم ۱: شفاف. (۲) خم ۱: محبت القلوب.

(۳) چک، چش، گفته اند. (۴) چش: هم.

۱ - رك: هفت پیکر چاپ ارمغان. تهران ۱۳۱۵ ص ۱۴۶ - ۳۱۵؛ شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۴۲-۴۳.

۲ - رك: هفت چشم خراس، خراس. ۴ - پیشینیان جام (جام جم و جام شراب) را با هفت خط منقوش میدانستند که بترتیب از بالا بیابین عبارتست از: خطجور (م.ه)، خط بغداد (م.ه)، خط بصره (م.ه)، خط ازرق (م.ه)، خط ورشکر (اناک، خطیره)، خط کاسه گر (م.ه) و خط فرودینه. (رك: م معین. شماره هفت و هفت پیکر نظامی ص ۳۵-۳۶).

۳ - «خوان» بمعنی سفره است، بعضی وجه تسمیه این کلمه را آن دانسته اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خواری از اغذیه لذیذ میگستردند «برهان» و رك: فرهنگ نظام. ولی این وجه صحیح نمی نماید. وجه دیگر آنکه کلمه مسحف «هفتخان» (از: هفت + خان = خانه) بمعنی هفت منزل است. رك: فرهنگ نظام. ۵ - رك: شاهنامه، بیخ ج ۲ ص

(برهان لاطع ۲۹۶)

۳۳۵ - ۳۷۸.

از هفت ستاره هم هست در هفت فلک - هفت کوکب که عاملاند در هفت اقلیم - هفت کشور را نیز گویند در هفت زمین - هفت شهر در هفت دریا - و عدد چهل ونه باشد، چه هفت در هفت چهل ونه میشود .

**هفت دکان** = کتابه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد.

**هفت دور** = کتابه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از سیمه سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیاره (۶) دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب؛ و حالا دور قمر است؛ و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد .

**هفت ده** = بفتح دال ابجد و سکون های هوز، بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد ۶ - و بکسر دال ابجد، کتابه از هفت آسمان - و هفت اقلیم هم هست .

**هفت راه** = بارای قرشت بروزن تختگاه، کتابه از هفت پرده چشم است که صلیبه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنیبیه، قریه، ملتحمه باشد ۷ .

**هفت رخشان** = کتابه از هفت کوکب است که سیمه سیاره باشد .

**هفت رصل** = بفتح را رساد و سکون دال هر سه بی نقطه، کتابه از هفت اقلیم است .

در آن ایام دربند پدر بود همین که بجات یافت از راه عقبه هفت خوان رفته بلاهائی که در راه پیش می‌آمد (۱) دفع آن کرده خود را بهر وسیله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت و بشدع و فریب ارجاسب را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد ۹ . بعضی گویند این هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و بآن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است .

**هفت دادران** (۲) = یعنی هفت برادران، چه دادر (۳) بلفظ ماوراءالنهر برادر را گویند ۴ و آن کتابه از بنات النمش است که دب اکبر باشد .

**هفت دانه** = آتش عاشورا را گویند، چه آرا از گندم و نورد و باقلا و عدس و امثال آن پزند ۴ .

**هفت دختر خضر** = کتابه از (۴) سیمه سیاره است که هفت کوکب باشد .

**هفت دور** = بنم دال ابجد، بمعنی هفت دختر خضر است که کتابه از هفت کوکب باشد و آن را هفت دور (۵) هم می‌گویند .

**هفت در هفت** = بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسه و سرخی و سفیداب و زرك و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو که بهر بی‌خدین گویند و تمام رخسار که آرا سفید آب مانند وهم زرك باشند و بدن است بکار برند ۴ - و هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی - و کتابه

(۱) ۱: پیش آمد . (۲) چش : داوران . (۳) چش : داور .

(۴) چش : + هفت (۱) (۵) چش : هفت در (۱) (۶) چك ، چش : ستاره .

۱ - رك : شاهنامهٔ بنج ج ۶ ص ۱۵۸۴ - ۱۶۰۸ . ۴ - رك : داور .

۴ - رك : رشیدی .

۴ - شش باووی پیر کرده هر هفت عالم ز تو دیده هفت در هفت .

د تحفة المراقبین چاپ قریب ص ۱۵ .

• ۴۹ - ۷ × ۷ . ۶ - رك : رشیدی . ۷ - رك : هفت پرده .

**هفت رقه اداکن ۱ -** کنایه از

هفت طبقه زمین است .

**هفت رنگ** - اول آن سیاه است و بزحل

متعلق دارد ، و غیرائی که رنگه خاک است بمشتری ،  
وسرخ بمریخ ، و زرد بآفتاب ، و سفید بزهره ،  
و کیبود بطلوع ، و زنگاری بمر ۴ - و نام کلی  
است در هندوستان و آن هفت رنگه دارد ۴ -  
و هر چیز منقش را نیز گویند - و هر هفت آرایش  
زبان را هم گفته اند .

**هفت زرده ۵ -** بفتح زای نقطه دار بر

وزن سبز چرده ، نرکس صد برک را گویند  
و صری غیر مضاعف خوانند ۴ .

**هفت زمین ۶ -** کنایه از هفت کشور

و هفت اقلیم باشد .

**هفت سقف ۷ -** کنایه از هفت آسمان

است .

**هفت سلام ۸ -** سلام قولاً (۱) من رب

الرحیم ۵ ، سلام علی ابراهیم ۶ ، سلام علی یوح

فی العالمین ۷ ، سلام علی موسی و هارون ۸ ،  
سلام علی الیاسین ۹ (۲) ، سلام علیکم (۳) طبعتم  
فادخلوها خالدین ۱۰ ، سلامی حتی مطلع الفجر ۱۱ .

**هفت سلطان** - کنایه از هفت کوکب

است که سبعة سیاره باشد - و سلطان خراسان  
علیه السلام و سلطان ابراهیم ادم و سلطان پایزید  
بطامی و سلطان ابوسمید ابوالخیر و سلطان  
محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل  
سامانی را هم گفته اند .

**هفت شادروان اداکن ۱۲ -** بمعنی

هفت رقه اداکن است که کنایه از هفت طبقه زمین  
باشد .

**هفت شمع** - بفتح شین نقطه دار ،

بمعنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب  
باشد .

**هفت شهر طلسم نمرود** - طلسم

آب ، طلسم حوض ، طبل ، آینه ، بت منادی  
برمناره ، بر روی آب رفتن درخت سایه گستر ۱۴ .

(۱) چك ، چش : قول . (۲) خم : ۱ : علی آل یاسین .

(۳) خم ، ۱ ، چك ، چش : - علیکم .

۱ - اداکن (عر) خاکستر رنگه ، رنگی که بسیاهی مایل باشد «غیاث» . رك : هفت شادروان  
اداکن . ۴ - رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۶ .

۴ - هزاران صفت گل رسیده زسنک ز صد برک و دو روی وز هفت رنگه .  
اسدی طوسی ۵ لفت فرس ص ۳۰۸ .

۴ - هفت زرده ، بهترین نرکها که صد برک نیز گویند و بتازی غیر مضاعف ،  
«رشیدی» ۵ - سوره ۳۶ (یس) آیه ۵۸ . ۶ - سوره ۳۷ (الصافات) آیه ۱۰۹ .

۷ - سوره ۳۷ (الصافات) آیه ۷۷ . ۸ - سوره ۳۷ (الصافات) آیه ۱۲۰ .

۹ - سوره ۳۷ (الصافات) آیه ۱۳۰ . ۱۰ - سوره ۳۹ (الزمر) آیه ۷۳ .

۱۱ - سوره ۹۷ (القدر) آیه ۵ . ۱۴ - رك : هفت رقه اداکن .

۱۴ - در روایات اسلامی آمده است که خلیفه ثانی از دهقان فلوجه پرسید : عجایب بلاد  
شما چیست ؟ دهقان گفت : بابل عبارت از هفت شهر بوده و در هر شهری اعجوبه‌ای که در دیگری  
یافت نشده است : (۱) صورت کره ارض با قریبه‌ها و روستاها و نهرا (۲) حوضی عظیم (۳) طبل  
دم دروازه (۴) آیینة آهتین (۵) مرغابی مسین (۶) دو قاضی بر آب نشسته (۷) درختی عظیم از سر ؛  
و برای هر يك از آنها خاصیتی عجیب و سحرآمیز شمرده (رك : مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۶-۱۲۷)  
در مرآت الخیال بنقل از تفسیر بحر المواجه هفت طلسم را با اختلافی نقل میکند (رك : مرآت الخیال  
جلد بیستم ص ۲۸۷) و رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۲۱ .

**هفت فعل قلوب** = حبت، تننت،  
 خلت، علمت، رأیت، وجدت، زعمت.  
**هفت قلعه خیبر** = کتیبه، نام، شق،  
 قموس، نطاز، وطیح، سلام ۴.  
**هفت قلعه مینا** = کنایه از هفت  
 آسماست.  
**هفت قلم** = نك است و محقق است  
 و توفیق - ربهان و رفاع و سخ و تملیق.  
**هفتك** = بفتح اول و ناك بروزن چشمك،  
 فارسیان يك ربع كلام الله را خوانند ۴.  
**هفت كار** = بر وزن بختیار، چیزی  
 را گویند که در آن هفت رنگه بسته شده  
 باشد ۵ \*.

**هفت طارم** = کنایه از هفت آسمان  
 است.  
**هفت طبق** = کنایه از طبقات آسمان  
 و هفت طبقه زمین باشد ۱.  
**هفت طفل جان سکر** = بمعنی هفت  
 شمع است که کنایه از سیمه سیاره باشد.  
**هفت علفخانه** = کنایه از هفت اقلیم  
 و هفت کشور باشد.  
**هفت فرش** = بمعنی هفت طبقه زمین  
 باشد - و کنایه از هفت اقلیم هم هست.  
**هفت فرشته ایام هفته** = اوربائیل،  
 جدبائیل، شمائیل، رفائیل، عنائیل، جبرائیل،  
 عزرائیل ۴.

۱ - و نیز هفت پرده چشم : هر هفت طبق چنان جلایافت - کز نه طبق آسمان ضیا یافت.  
 \* تحفة المراقین چاپ قریب م ۳۰۳ ۴ - یهود بتقلید بابلیان از روی سیارات هفتگانه ،  
 بهفت فرشته قائل شده ( چنانکه زرتشتیان بهفت امشاسپند معتقدند ) و فرمانروایی هر يك از  
 روزهای هفته را یکی از آنان سپرده ، ازین قرار : رفائیل Raphael ( خورشید ) ، جبرائیل  
 Gabriel ( ماه ) ، شمائیل Chamael ( بهرام ، مریخ ) ، میکائیل Michael ( تیر ، عطارد ) ،  
 زدکائیل Zadchael ( برجیس ، اورمزد ، مشتری ) ، عنائیل Annael ( ناهید ، زهره ) ،  
 سبتئیل Sabathiel یا کفزائیل Kephziel ( کیوان ، زحل ) . رك : شماره هفت و هفت یکسر  
 نظامی م ۵ ( بخش فارسی ) و م ۱ ( بخش انگلیسی ) . در دائرة المعارف اسلام ذیل « جدول »  
 اسامی هفت فرشته که در جدول « دعوة الشمس » نقش کنند چنین آمده : روقائیل ، جبرائیل ،  
 سممائیل ، میکائیل ، صرفیائیل ، هنیائیل ، کسفیائیل . « دائرة المعارف اسلام : جدول ، بقلم  
 E.Graefe » . ۴ - رك : معجم البلدان : خیبر . ۴ - رك : جهانگیری ، وحیدعد  
 \* هفتك . یکربیع کلام الله که از قرآن هفت جزو و حزبی باشد ، « برهان جامع » .  
 ۵ - باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار برچمن گسترد فرشی از پرده هفت کلر .  
 ابن یسین فرمودی .

۵ هفت کشور - بفتح اول و کسر چهارم و فتح ششم ، در پهلوئی haft - kishvar  
 « اونوالا ۳۴۲ » . در گتها یسنا ۳۲ بند ۳ از hapta bōmi یعنی هفت بوم و سرزمین سخن  
 رفته است . در دیگر بخشهای اوستا بجای « هفت بوم » ، غالباً hapto karshvar یعنی هفت  
 کشور یاد شده ( رك : تیرشست بند ۴۵ ، یسنا ۶۵ بند ۵ و غیره ) . در کتابهای دینی برهمنان  
 هند نیز زمین دارای هفت کشور است بنام Sapta dvīpa . در کتب اسلامی هم زمین به « هفت  
 اقلیم » تقسیم شده است . نامهای این هفت کشور ازینقرار است : ۱) ارزهی Arezahi ، یا  
 ارزه ، کشوری است که در مغرب واقع است ۲) سوهی Savahi ، یا سوه ( ساوه ) ، کشوریست  
 بقیه در حاشیه صفحه چد

حای بی نقطه ، بمعنی اول هفت گاه است که هفت آسمان باشد.

هفت گره = بنم کاف و قمر رای بی

هفت گاه = بر وزن تختگاه ، کنسایه

از هفت فلک و هفت کشور باشد .

هفت کحلی ۱ = بنم کاف و سکون

۱ - کحلی (عرب) بالفم سرمه رنگه «غیان» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

که در مشرق واقع است . ۳) فردذفشو Fradadhafshu ، یا فردذفش ، کشور جنوب شرقی است . ۴) ویدذفشو Vidadhafshu ، یا ویدذفش ، کشور جنوب غربی است . ۵) واوروربشتی Vouru-barashti ، یا ووروربشت ، کشور شمال غربی است . ۶) واورورجشتی Vouru-jarashti ، یا وورورجشت ( وورگدشت ) ، کشور شمال شرقی است . ۷) خوبیرث Xvanirutha ، یا خوبیرس ( خوبایرس ) که کشور مرکزی است ( رگ : پورداود . یشتها ج ۱ ص ۴۳۱-۳۳ ح ) . در مقدمه شاهنامه ابومنصوری آمده : « هر کجا آرامگاه مردمان بود بچهارسوی جهان ، از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و بهفت بهر کردند ، و هر بهری را یکی کشور خواندند : نخستین

را «ارزه» خواندند ، دوم را

«سوت» خواندند ، سوم را

«فردذفش» خواندند ، چهارم

را «ویدذفش» خواندند ، پنجم

را «ووربرست» خواندند ، ششم

را «وورجرت» خواندند ، هفتم

را که میان جهانست «خترس بامی»

خواندند . و خترس بامی اینست

که ما بدو اندریم و شاهان او را

«ایران شهر» خواندندی ...

(مقدمه شاهنامه ابومنصوری .

هزاره فردوسی چاپ وزارت

فرهنگک ص ۱۳۸-۱۳۹ ) .

بهر هفت کشور همی بنگرید

( کیخسرو در جام گیتی نما )

که آید زیبژن نشانی پدید .

فردوسی طوسی .

هم از هفت کشور بر و بر ( برجامة زربفت خسرو پرویز ) نشان

ز دهقان و از روم گردنکشان .

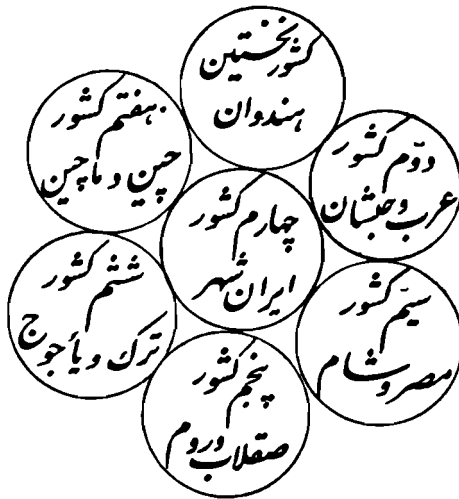
فردوسی طوسی .

دختر هفت شاه در مهدش .

هفت کشور تمام در عهدش (مهد بهرام گور)

نظامی گنجوی «هفت پیکر ص ۱۴۵» .

و رگ : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۰-۳۳ .



**هفت گنجینه** = کنایه از طلا و نقره  
 و قلمی و سرب و آهن و مس و برنج باشد. \*

**هفت گیودار** = کنایه از هفت  
 بنده است - و هفت ستاره را نیز گویند که سیمه  
 سیاره باشد - و هفت آسمان را هم گفته‌اند. \*

قطعه، هفت آسمان را گویند - و بکسر کاف فارسی  
 و رای قرشت، هم هفت آسمان - و هم هفت کوکب  
 - و هم هفت کشور را گفته‌اند. \*

**هفت گنبد** = بمعنی اول هفت کوره  
 است که هفت آسمان باشد - و هفت گنبد بهرام  
 کوررا هم میگویند و بهفت منظر شهرت دارد. \*

هفت گنبد کشید بر گردون ...  
 کرده بر طبع هفت سیاره .

۱ - در چنان بیستون هفت ستون  
 هفت گنبد درون آن باره

نظامی گنجوی « هفت پیکر ص ۱۴۵ ».

۴ - رك : هفت کوه . خان آرزو در شرح اسکندر نامه نوشته که رسم سلاطین ایران  
 بود که هفت جاخزانه میداشتند - یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد،  
 و آن هفت این است: اول نفود ، دوم جواهر ، سوم البسه ، چهارم حیوانات ، پنجم اطعمه ، ششم  
 اراضی ، هفتم باغات «غیاث» .

۴ - از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی قدما ، هفت صورت ذیل را « هفت گیودار »  
 نامند : هواء ( Bouvier ) ، ذات الکرسی ( Cassiopée ) ، حامل رأس الفول ( برشاووش ،  
 برسائوش ( Persée ) ، مملک الاغنه ( Cocher ) ، مرأة الملسة ( اندرومید ( Andromède ) ،  
 جبار ( جوزا ( Orion ) ، سنبله ( عذرا ( Vierge ) . رك : غیاث .

در کابش هفت گیودار و شش خاتون ردیف  
 بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشاده‌اند.  
 «خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۱۶».

۵ هفت گرد و هفت گردان - بفتح اول و ضم چهارم = هفت یل، بمعنی هفت پهلوان یعنی  
 هفت سردار معروف زمان کیاکوس است :

که بودند هر يك بگردار شیر...

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بیخ ج ۲ ص ۴۱۹ ».

چنین نامداران شمشیر زن .

شده هفت گرد سوار ابجمن

« شاهنامهٔ بیخ ج ۲ ص ۴۲۰ ».

۵ هفت گردون - بفتح اول و چهارم ؛ هفت آسمان :

له چون قدرش بیلا هفت گردون

له چون جاهش به پینا هفت کشور.

« مسعود سعد لاهوری . دیوان ص ۱۹۵ ».

۵ هفت گوهر و هفت گوهران - مراد هفت فلز است : زر ( طلا ) ، نقره ، آهن ، سرب ،  
 خالصینی ، قلمی ، مس. « ترهة القلوب . مقالهٔ نالته چاپ لیدن ۱۹۱۳ ص ۲۰۹-۲۰۳ » ؛ اندر  
 تولد هفت کوه که ( آرا ) فلزات گویند ... « مظفر اسفزاری . رسالهٔ آثار علوی مصحح مدرس  
 رضوی ۱۳۱۹ تهران ص ۴۰ ».

وین هفت گوهران گدازان را

سقراط باز بست بهفت اختر .

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۴۶ ».

۵ هفتگی - بفتح اول و سوم ( در لهجهٔ کنونی بکسر سوم ) ؛ از : هفت ( هفتگه ) + ی  
 ( نسبت ) ؛ منسوب به هفت ( ه.م. ) ؛ تشریحی که هر هفتگی چاپ شود ؛ حقوقی که هر هفتگی هر هفتگی  
 دارد .

**هفت مجمره** - کتابه از هفت آسمان  
باشد .

**هفت مخراب فلک** - کتابه از  
سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد .

**هفت محیط** - کتابه از هفت فلک  
است - و هفت دریا را نیز گویند که دریای چین  
و دریای مغرب و دریای روم و بحر بیطس و بحر  
طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد .<sup>۱</sup>

**هفت مرد ۲** - بفتح میم و سکون راء  
و دال هر دو بی نقطه ، کتابه از اصحاب کهف  
است و آن بعلیخا و مکتلینیا و منلینیا و مروش  
و بروش و شادبوش و مرطونس باشد که شبان است  
- و اخیر را نیز گویند که قطب و غوث و اخیر  
و ابدال و اوتاد و تقیا و نجبا باشد .

**هفت مردان ۴** - بضمی هفت مرد  
است که کتابه از اصحاب کهف - و اخیر باشد<sup>۴</sup>  
و گویند اخیر سبید و پنجاه و شش اند در شش  
مرتبہ : سبید از ایشان در یک مرتبه می باشند  
و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج کس  
در یک مرتبه و سه در یک مرتبه و یک در یک  
مرتبہ و بالاتر از آنها قطب است و قوام عالم بوجود  
اینها است .

**هفت مشعله** - کتابه از سبعه سیاره  
است که هفت کوکب باشد .

**هفتم کشور** - کتابه از هندوستان  
است .

**هفت مندل ۵** - با دال ابجد بروزن  
هفت منظر ، کتابه از هفت آسمان است .

**هفت منزل** - بفتح میم و کسر زای  
نقطه دار ، کتابه از سبع سموات است که هفت  
آسمان باشد \*<sup>\*</sup>

**هفت مهره زرین** - بضمی هفت  
مشعله باشد که کتابه از هفت کوکب است .

**هفت میوه** - عبارت از کشمش و طایفی  
و ابجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خفکه  
و خرما خشک و آلو بشارا باشد .

**هفت نژاد فلک** - بضمی هفت مشعله  
باشد که کتابه از سبعه سیاره است یعنی هفت  
کوکب .

**هفت نطع** - بفتح نون و سکون طای  
حطی و عین بی نقطه ، کتابه از هفت طبقه زمین -  
و هفت اقلیم باشد .

**هفت نقطه** - بضم نون و سکون قاف  
و فتح طای حطی ، کتابه از هفت کوکب است  
که سبعه سیاره باشد - و زیور و آرایش را نیز  
گویند .

**هفت نوبتی چرخ** - بضمی اول  
هفت نقطه است که کتابه از سبعه سیاره باشد .

**هفت نیم خانه** - کتابه از هفت آسمان  
است .

**هفت والای خضرا** - بضمی هفت  
بیم خانه است که کتابه از هفت آسمان باشد .

۱ - فس : حدود العالم ص ۱۰-۱۱ ؛ و رک : شماره هفت و هفت بیگر نظامی ص ۳۵ .

۲ - رک : هفت تنان ، هفت مردان .

۴ - در دعوت انس هفت مردان .

بر زاویه های کوه لبنان .

« تحفة المراقبین چاپ قریب ص ۵۹ .

مخراب دعای هفت مردان .

نظامی کنجوی « کنجینه کنجوی ص ۱۶۵ .

۵ - رک : مندل .

هفت منظر - بفتح اول و چهارم و ششم ( منظر [ع] جای نظر « غیاث » ) ؛ رک :

هفت گنبد .

هفت واد<sup>۱</sup> = با واو بالف کشیده و بدال زده، علم شخصی بوده که هفت پسر داشته

۱ - فردوسی طوسی در شاهنامه ( بنج ج ۷ ص ۱۹۴۷-۱۹۶۱ ) در « داستان کرم‌هفتواد » گوید :

ز شهر کجاران بدریای پارس      یکی شهر بد یک مردم بسی  
 یکوش بدی خوردن هر کسی...      بدین شهر بی چیز خرم بهاد  
 یکی مرد بد نام او « هفتواد »      برین گوه بر نام و آوازه رفت  
 ازیرا که او را پسر بود هفت ...      دختر هفتواد کرمی در میان سیب یافت ، او را بفال یک گرفتند و بیورودند و بملت وجود آن تروت و قدرت بسیار بهم رسانیدند و سپس هفتواد با امیر کجاران بیجنگید .  
 بسی گوهر و گنجش آمد بشت .      همی شهر بگرفت و اورا بکشت

اردشیر بابکان با هفتواد بیجنگ پرداخت و شکست یافت . سپس اردشیر از کار کرم آگاه شد و کرم و هفتواد را بکشت . مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص در ذکر اردشیر بابک نویسد (ص ۶۰): « و بسیار حربها افتاد اندر شهرهای پارس و اهواز ، و بشهر کجاروان (کذا) نزدیک دریا [با] هفتواد ، و آن کرم که پیدا گشته بود ، و کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده ، تا اردشیر بحیث آن کرم را بکشت ، و از آن پس توانست هفتواد را با پسران غلبه کردد ( کردن ظ ) . » دارمستر

نویسد : هفتواد ، جز قراءت غلط کلمه پهلوی **هفتواد** Haft bōkht چیزی

یست . « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۸۲ . » در رساله پهلوی « کارنامک ارتخشیر » آمده : « اندرواه ( پارس ) سپاه هفتان بخت خداوند کرم باو بر خورده آنچه دارایی و خواسته و بنه از سواران اردشیر بستند (و) به کللان قصبه کللال (یعنی) آنجایی که کرم بنه داشت ، آوردند ... ولی چون اردشیر ستمکاری و گناهکاری پسران هفتان بخت را به سپاه خویش شنید ، اندیشید که نخست کار فارس باید بیاراست و از دشمنان اینم گشت سپس بشهر دیگر پرداخت ... اردشیر را سپاه و لشکر از بخشها باردشیر (خره) باز آمدند . هفتان بخت ( نیز ) همگی سپاه خویش بدرگاه باز خواست . اردشیر سپاهی بسیار با سپهبدان بکارزار کرم گسیل کرد . یاران کرم همه دارایی و خواسته و بنه ( خود ) را به پناهگاه و دژ کللان نهاده ، خود در شکافهای کوه پنهان شدند ، و سواران اردشیر را آگاهی نبود و بیای کللال دژ آمده و دژ را در میان گرفتند . چون شب فرارسید ، سپاه کرم برایشان حمله آورده شیبخون زدند و از سواران اردشیر بسیار بکشتند و اسب وزین و زین اقرار و خواسته و بنه از آنان بستند... اردشیر چون بدانگونه دید بسیار اندوهناک شد و از شهر بشهر و جای بجای سپاه بدرگاه خواست و خود با لشکری بسیار بکارزار کرم رهسپار گشت . چون بدژ کللان فرارسید ، سپاه کرم همگی بدژ نشسته بودند و اردشیر در پیرامون دژ بنشست . هفتان بخت خداوند کرم هفت پسر داشت و هر پسری را با هزار مرد شهری گمارده بود .. سپاه کرم که به دژ بودند همگی بیرون آمده با سواران اردشیر کوشش و کارزاری سخت جان سپارانه کردند و از دوسو بسیار کشته گردیدند... اردشیر چون بدانسان دید سپاه از آنجا کنده برفت .. اردشیر از آنجا باز به اردشیر خره آمد و با مهربان پسر نوزاد کارزار کرد و ویرا بکشت ... کسی را بکارزار کردن با کرم فرستاد و برزو و برزآذر را پیش خواست و با ایشان سگالش کرد و بسیار درهم و دینار و پوشاک برگرفته و خویشتر را بقیه در حاشیه صفحه بد



و مثال است و مضاعف - لقیف و ناقص و مهموز  
واجوف .

چه واد بمعنی یرحم هست ۹ .  
**هفت وجوه صرف - صحیح است**

۹ - رك : واد .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بجامه خراسانی آراسته داشت ، و با برزو و برزآند بیای دژ کلال آمد و گفت من مردی خراسانم  
و ازین خداوند مقدس بار خواهم که بدرگاه او به پرستش آیم . بت پرستان اردشیر را با آن دو  
مرد پذیرفتند و بخانه کرم جای دادند . اردشیر گفت که اکنون بهتر مینماید ( که تا ) سه روز  
خوراک کرم را بدست خویش دهم . پرستاران و کارفرمایان همدستان شده ( پذیرفتند ) . اردشیر  
کس فرستاد و چهارصد سیاهی هنرمند و جانسپار ویر گوهر ( نجیب ) در آنجا بشکافهای کوه نهران  
فرمود کردن و فرمود که در آسمان روز ( بیست و هفتم ماه ) چون ازدژ کرم دودی بینید - ردانگی  
و هنرمندی کنید و پای دژ آید ، و با خویشتن آن روز روی گذاخته داشت و برزو و برزآند  
یزش و ستایش یزدان فراز کردند . چون هنگام خوردن شد کرم برسم هر روز بانگه کرد . اردشیر  
پیش از آن پرستاران بت و کارفرمایان را بیاشت مست و بیخود کرده بود و خود با غلامان خویش  
بنزودیک کرم شد و آن خون گاو و گوسفندان را بدانسان که هر روز میداد به پیش وی برد و چون  
کرم دهان را برای خوردن خون باز کرد ، اردشیر روی گذاخته در کام وی ریخت . چون روی بتن  
کرم رسید بدو ( پاره ) بشکافت و بانگی چنان از وی برآمد که مردمان دژ همه بدانجا آمده آشوب  
السر دژ افتاد . اردشیر دست سپهر و شمشیر برد و ضرب و کشتاری گران در آن دژ کرد و بفرمود  
که آتش کنند تا دوه بان سواران پدیدار شود . غلامان همچنان کردند . سوارانی که در کوه بودند  
چون این ( دود ) از ( دژ ) بدیدند پناخت بیای دژ و بیاری اردشیر آمدند و بدروازه آن روی آورده  
بانگه کردند که : شاهنشاه اردشیر بانگان فیروزباد ، و شمشیر بکار بردند . بدانگونه خداوند دژ و  
هر چه ( بود ) کشته شدند و یا پشتاب و کوشش کارزار از دژ ( بیرون ) افتادند و ( بگریختند )  
و آن دیگران زینهار خواسته بیندگی و فرما برداری آمدند . اردشیر بفرمود که آن دژ را بکنند  
و ویران کردند و در آنجا روستایی که کلالان خوانند برپاساختند و آنشکده بهرام بدانجا بنشاند .  
رك : کارنامه اردشیر بابکان ، ترجمه محمد جواد مشکور . تهران ۱۳۲۹ بخش ۶ و ۸ ص ۲۱-۲۶ ؛  
۳۱ - ۳۲ : *Kârnâmak i Artakshîr Pâpakân...*, by Edalji Kersâspji ;  
*Antiâ. Bombay 1900, ch. X and XII.* در طبری بجای هفتواد « ایشنود » ( هفتن  
بود = هفتان بوخند = هفتان بوخت ) آمده . کریستنسن در ترجمه حال اردشیر بابکان نویسد « سامان .  
ترجمه چاپ دوم . ص ۱۱۶ » : « بررور زمان سرگذشت این شهر یار صورت افسانه بخود گرفته  
است . در افسانه کوچکی که بنام کارنامه کی اردشیری بابکان معروف و شرح اعمال و افعال اردشیر  
در آن مندرج است ، مطالبی دیده میشود که متعلق بحکایت کوروش کبیر است ، حتی کشتن اردشیر  
اژدها را مقبض از قفسه مردوک ، خدای ملی بابلیان قدیم است . مردوک بادی وحشتناک برانگیخت تا  
در دهان غفریت عظیم موسوم به « نیامت » فرو رفت و آن دشمن خدایان را از پا در آورد . اردشیر  
در کشتن اژدهای هفتان بخت فلز گذاخته در کام آن ریخت ، تا بحالتی فقیح هلاک شد . « نکته  
جالب دیگر آنکه « هفتواد » نام پادشاهان دست نشانده اشکانیان در کرمان است که مسکوکاتی از آنان  
بجامانده . رك : پیریا ، ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹

(برهان لاطع ۲۸۷)

باشد؛ و نه زینت که سر آویزه و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و کلونند و بازوبند و دست برنج و انگشتر خلخال است ۴ .

**هفت وهشت** = بفتح ها و سکون شین و نای فرشت ، کنایه از گفتار خصومت آمیز و حشت انگیز باشد ۴ - و آواز و فریاد سگه را نیز گویند \* .

**هفت هیکل** = کنایه از هفت آسمان ۶ - و هفت زمین باشد - و نمونها ها و بازوبند ها را نیز گویند ۷ \* .

### هفتورنگ ۱ - مخفف هفت اورنگه

است یعنی هفت تخت - و هفت ستاره را نیز گویند که بر بی بنات النمش خوانند و آن صورت دب اکبر است از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی .

**هفت وشش** = کنایه از هفت کوکب باشد که: قمر است و عطارد و زهره ، شمس و مریخ و مشتری و زحل - و از شش جهت که تحت و فوق است و بمین و یسار و پس و پیش ۴ .

**هفت ونه** = بمعنی هر هفت که حنا و سسه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و وغالیه

۱ - هفت اورنگه (م.ه) . اوستا - *haptō-iranga* (دب اکبر)؛ پهلوی *haftōkrang* .

*haftōrang* ، قس : سانسکریت - *linga* (نشان ، علامت) ؛ قول فرهنگه نویسان که کلمه مر کب است از هفت + اورنگه (نفت) من باب وجه اشتقاق عامیانه است « اشق ۱۱۰۱ » و رک : هوشمان ایضاً ؛ اسفنا : ۲ : ۱۹۶ ص :

تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر

همچنین هفت بدیدار بود هفتورنگه ...

« فرخی سیستانی . دیوان ص ۲۹۲ » .

۲ - رک : رشیدی .

۳ - عروس دولت تو باد هفت ونه کرده

عمید لوبکی « رشیدی » .

۴ - قس : يك و دو (کردن) در تداول امروزین .  
(م.ه) . تداول است .

۶ - باین هفت هیکل که دارد سپهر

نظامی گنجوی « اقبال نامه . چاپ وحیدص ۲۷۴ » .

۷ - هفت اعضای زمین بنیروست

« تحفة المراقین چاپ قریب ص ۱۳۲ » .

۵ **هفته** - بفتح اول و سوم ( در تلفظ کنونی بکسر سوم ) و هاء غیر مملووظ ( بیان حرکت

ما قبل ) ؛ از : هفت ( عدد ) + ه ( پسوند نسبت ) ؛ مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و بجمعه ختم میشود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به يكشنبه پایان پذیرد . ایرانیان باستان ماه را به « هفته » تقسیم نمیکردند ، بلکه ماه را به سی روز تقسیم میکردند و هر روز بنامی خاص خوانده میشد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمه « شنبه » که در همهٔ ایام هفته بجز آذربنه ( جمعه ) هست لغتی است سامی ( رک : شنبه ) ، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند . رک : روز شماری بقلم نگارنده ص ۳-۴ .

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

روشن میکنند تا آن برج کوفته در بخار آب پخته شود ۱ .  
**هفهرقه** = بفتح اول و تالی و رای قرشت وفا ، بمعنی هر هفت باشد - و بمعنی زب و زینت هم آمده است .  
**هههف** ۲ = بفتح دو ها و سکون دوا بر وزن عهف ، صدا و آواز سکه را گویند .

**هنوش** = بفتح اول و واو بر وزن مهوش ، نوعی از طعام و خوردنی باشد و آن چنان است که برج نم کرده را میکوبند و بر پارچه‌ای مینندند و در ظرفی که ته آن سوراخ داشته باشمی آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصله ظرف و دیگه را محکم می‌سازند و آتش در زیر دیگه

### بیان دوازدهم

#### در های هوز با کاف مشتمل بر هفت لغت

هکجه است که جستن گلو است (۱) و برمی فواق خوانند ۵ - و بکسر اول هم بمعنی فواق - هم چیز را گویند مانند کجاوه .  
**هکل** = بضم اول و فتح تالی و سکون لام ، ساروخ را گویند و آن رستنیی باشد که از جا های نمناک و زیر خمهای آب و شراب و سر که

**هکچه** = بضم اول بر وزن بچه ، جستن گلو را گویند و برمی فواق خوانند ۴ .  
**هکری** = بضم اول بر وزن مقری ، دیمه را گویند و آن زراعتیست که با آب باران حاصل میشود ۴ .  
**هکک** = بضم اول بر وزن تک ، بمعنی

(۱) چک ، چش : گلو باشد .

- ۱ - جهانگیری نویسد : ' نوعی از طعام باشد ' . ۴ - اسم صوت است .  
 ۴ - اسم صوت - قس : هکک (م.ه) ؛ هکک ؛ هکه :  
 از امتلی آنکه هکجه گردد بارش آنرا که بود هکجه استفراشی  
 ۴ - رک : سروری ، رشیدی .  
 ز آب سان بسینه دشمن فروشان  
 ۵ - قس : هکجه ، هکک ، هکه :  
 چون ز امتلای خون (خوف) دل او را هکک بود .  
 ۴ - رک : فرهنگ نظام .  
 خسرو دهلوی ' رشیدی ' .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۵ هفت یل - بفتح اول و چهارم = هفت گرد = هفت گردان (م.ه) ؛ هفت پهلوان و سردار زمان کیکاوس ؛  
 گراین هفت یل را بچنگ آوریم  
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم .  
 فردوسی طوسی ' شاهنامه' بنج ج ص ۱۹ ، ۴ .  
 ۵ هده - در تلفظ قدیم بفتح اول و سوم (تلفظ کنونی بکسر اول و سوم) = هفده ؛ کردی هفده ' زبا س ۴۴۶ ، بیز کردی hefdeh ، hew - deh ، haftdeh ، hafdoh ؛ زازا hautés ' زبا س ۴۴۶ ؛ گیلکی hīvdā ؛ عدد برابرده بلاوه هفت ؛ عدد میانخاترده و هیجده ؛ پاترده بلاوه دو .

<p>و مانند آن روید . گویند هر که آنرا در محل جنایت و یا با کسی خورد لعل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود و آنرا بهر بی بنات الرعد خوانند بکسر بای ابعاد ۱ .</p> <p><b>هکوی ۲</b> = بفتح اول و سکون ثانی و او بتحتانی کشیده، سرگشته و حیران و پیریشان باشد - و بفتح اول و ضم ثانی، شراب انگوری را</p>	<p>گویند - و بمعنی تردد هم آمده است.</p> <p><b>هکک ۴</b> = بضم اول و فتح ثانی مشبیه ، بمعنی هکک است که جستن گلو و فراق باشد.</p> <p><b>هککک ۴</b> = بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف ، صدای گریه را گویند که در گلو افتد .*</p>
---	--

### بیان سیزدهم

#### در های هوز بالام مشتمل بر سی و دو (۱) لغت و کنایت

<p><b>هل</b> = بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی آغوش و بغل باشد ۵ - و بکسر اول امر بر گذاشتن</p>	<p>است یعنی بگذار و فروگذار و بهل ۶ - و هیل را نیز گویند که بهر بی قافله خوانند ۷ .</p>
---	---

(۱) چشم : سی .

۱ - « هکل . فتح است » تحفه حکیم مؤمن ۹ . رک : فتح . ۲ - **سروری** نویسد : « **هکوی** بفتح ها و ضم کاف ، شراب باشد و بمعنی تردد نیز آمده . کذافی المؤید ، و در ادات ( اداة الفعلاء ) بوزن مروی آمده بمعنی سرگشته و متردد . رشیدی آرد : « **هکوی** ( بالضم و واو مکسور ) سرگشته و متردد و در نسخه سروری ( بفتح ها و ضم کاف ) بمعنی تردد آورده ، و بمعنی شراب نیز گفته ، و بضم ها و کاف ، خریزه نارسیده . شاهد یاورده اند . ۳ - اسم صوت . رک : هکک ، هکجه . ۴ - اسم صوت . رک : هکه ، هکک ، هکجه ؛ هکک در یزد و خراسان مستعمل است « فرهنگ نظام » : صوفی قرايه از می هکک گریه کشاد گریه خولین او در سجده جای او بین . خسرو دهلوی « رشیدی » .

۵ - جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده :

ای عشق خندان همچو گل ، ای خوش نظر چون عقل کل

خورشید را در کش به هل ، ای شهسوار هل انی

سراج گوید : « بدین معنی در کتب دیگر دیده شده و میتواند که « جل » بضم میم باشد بمعنی شراب ، و معنی بیت برین تقدیر نیز صحیح میشود چنانکه بر دقیقه فهم پوشیده نیست . « فرهنگ نظام » . ۶ - امر از « هیلدن » و « هفتن » ( هم ) . ۷ - رک : هیل .

۵ **هگرز** - بفتح اول و دوم ، پهلو **hakirc** ( هرگز ) « تاوادیبا ۱۶۱ » ؛ هرگز .

رک : هرگز : شمس قیس در المعجم آرد : « مسعود سعد گفته است :

کدام از بی آن نیروار قامت تو وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر .

مرا نشانه تیر فراق کرد و هرگز کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر ؟

و در صحیح لغت دری « هرگز » نیست و مستعمل « هرگز » است . ولی چنانکه دیده شد در پهلو « هرگز » آمده است .

**هلاها** - با ها و لام بروزن طباطبا ،  
 بمعنی سهل و آسان باشد ۶ . \*  
**هلتاك** - بفتح اول و تاءى فرشت بروزن  
 افلاك ، برف را گویند ۷ و آن چیزی باشد که  
 در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان  
 ریزد ؛ و باین معنی بجای فوقانی بون هم آمده  
 است .  
**هلد** ۸ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون  
 دال ابجد ، یعنی بگذارد و فرو گذارد و بهدل .  
**هلش** - بفتح اول و سکون ثانی و شپین  
 نقطه دار ، نام مرغی باشد مردار خوار ۹ .  
**هلفیفا** - بفتح اول و سکون ثانی و فای  
 بتحتانی رسیده و فای دیگر بalf کشیده ، بلفت  
 سریانی نوعی از کاستنی باشد و آنرا بفارسی تلخی  
 گویند . استسقا را نافع است .

**هلا** ۱ - بفتح اول و ثانی بalf کشیده  
 بمعنی لنا باشد از برای آگاهیدن و تنبیه (۱)  
 کردن ؛ و در طعنه زدن مکرر کنند .  
**هلاشم** ۲ - بفتح اول و شین نقطه دار  
 بر وزن دمام ، هر چیز زبون و زشت و بد را  
 گویند .  
**هلال معنبر** - بکسر اول ، کنایه از  
 ابروی محبوب و معشوق باشد .  
**هلال منظران** ۳ - کنایه از خوش  
 صورتان و صاحب حسنان باشد .  
**هلالوش** ۴ - بفتح اول و بروزن قیابوش ،  
 بمعنی شور و غوغا و فتنه و آشوب باشد .  
**هلاهل** ۵ - بفتح اول و کسر ها بروزن  
 «هابل ، زهری را گویند که هیچ تریاق علاج  
 آنرا نتواند کردن و در ساعت بکشد .

(۱) چشم : تنبیه .

- ۱ - حرف تنبیه ، قس کردی **hala - hala** ( آواز ، خروش ، هنگامه ) « زبا ص  
 ۴۴۹ » ورك : هلاها . ۲ - لهاشم « رشیدی » . رك : لهاشم ؛  
 من هر چگونگی باشم بی کار کی باشم  
 خطی نه سخت یکو ، خطی ازین میانه  
 انوری ابیوردی « رشیدی » .  
 ۳ - جمع « هلال منظر » بسیاق فارسی . ۴ - خللوش « رشیدی » . رك :  
 خللوش ؛ و هلالوش جوی ، بمعنی فتنه جوی و آشوبگر و غوغا کننده است ؛  
 هلالوش جویان دین بیهشند  
 « ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۵۰۷ » .  
 ۵ - هلهل ( مخفف ) ( م.ه ) . سانسکریت halâhala ( نوعی زهر کشنده که بوسیلهٔ  
 خدایان و دیوان از دریا بدست آمد ، نوعی سوسمار ، نوعی مار ) « دیلیامز ۱۲۹۳ : ۲ » . هلاهل  
 = پیش ( م.ه ) ، Aconitum ( انکه ) . رك : Laufer, Sino-Iranica, p.582 .  
 ۶ - لغت عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم :  
 زیان مالی و جانی توان تحمل کرد  
 هلا هلا سخن عامه است و معذورم  
 که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود .  
 « کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان چاپ هند ص ۳۴ » .  
 و رك : رشیدی - نیز هلاها ، تکرار هلا ( تنبیه و ندا ) است . رك : هلا .  
 ۷ - رك : هلنك . ۸ - مضارع از « هلیند » و « هشتن » .  
 ۹ - هلش ( م.ه ) « هلش ، نام مرغیت مردار خوار » ؛ لغت فرس ص ۲۲۶ .  
 ۱۰ - هلنك - رك : هلنك ، هلنك .

**هلموت** - بفتح اول و ثانی بر وزن الدوت ، بیخ نوعی از چغندر صحرایی است ، و آنرا حلیمو هم میگویند بفتح حای بر نقطه .  
**هلناک** ۲ - بفتح اول بر وزن غمناک ، بمعنی برف است و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد ؛ و بعضی طرف را گفته اند بفتح نای قرشت که قراقروت باشد . الله اعلم .

**هلندوز** ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون نالک و دال بی نقطه بواو کشیده و برای نقطه دار زده ، گیاهی است که آنرا در دواها بکار برند ؛ و با رای بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که بر وزن سقنقور باشد .

**هلنند** - بفتح اول و ثانی و نالک و سکون

**هلك** - بفتح اول بر وزن فلك ، بمعنی هلك است که جستن گلو است (۱) و عربین فواق گویند ۱ ؛ و بکسر اول هم گفته اند - و بضم اول چرمی باشد که آنرا مانند کفهٔ ترازو سازند و از سرچوب منجنیق آویزند و بر ازسنگ کرده بجااب خصم اندازند ۴ .

**هلل** - بضم اول و ثانی و سکون لام ، بمعنی حضی است و آن دوائی باشد بجهت جمیع ورمها و بتن خون و آن مکی و هندی هر دو میباشد . بهترین آن مکی است و آن را از صارهٔ مفیلان میسازند ، و نوعی هم هست شیرازی که آنرا از صارهٔ بركسگه انگور میسازند و شیرازیان آنرا هلل مشك خوانند ، و هندی را از صارهٔ فیل زهره بعمل میآورند ؛ و باین معنی بجای لام آخر کاف هم بنظر آمده است .\*

(۱) چك ، چش : باشد .

۱ - ط . مصحف هلك (م.م) = هكك = هكه = هكچه .

۲ - چون هلکی شدم نفس بستۀ منجنیق تن

سنگه عرادهٔ اجل نشکند از برو هلك .

عمید لوبکی « جهانگیری » .

۳ - در صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی « هلناک » و در نسخهٔ داعی الاسلام « هلناک » آمده

با شاهد ذیل:

ازان کفر کو گفت اندر زمان بیارید هلناک بر فرق او . زرین کتاب .

جهانگیری نیز « هلناک » بهمین معنی نوشته ، رشیدی گوید : « هلناک ( بالفتح و تاه فوقانی ) برف ، و در نسخهٔ سروری بجای تاه نون آورده . اسدی در لغت فرس ( ص ۳۰۰ ) گوید: « لیولنگه ، و هلباك و پنیرتن ، و هیولنگك ، جمله ترف را خوانند » و شاهدی از غمناک نقل کرده ( رك : لیولنگك ) بنابراین « برف » در معنی این کلمه مصحف « ترف » (م.م) است . بنظر میرسد که زرین کتاب ( که شعر او در صحاح شاهد آمده ) نیز کلمه را بمعنی مصحف - برف - گرفته است اما حرف سوم کلمه که با « ب » ، « ت » و « ن » نوشته اند ، مشكوك است .

۴ - « کریا ، گیاهی باشد که آنرا هلندوز خوانند . » « لغت فرس ص ۱۱ » - سروری

« هلندوز » و « هلندور » هر دو ضبط کرده است .

۵ هلمند - رك : هیرمند .

هون و دال ايجد ، مردم بيكار و هيچكاره را  
گویند ۱ .

**هلو** = بنم اول و ثانی و سکون واو ،  
نوعی از شفتالو باشد و آنرا



شفتالوی آردی میگویند.

بغایت پر آب و شیرین  
و بی جرم میباشد ۲ -



و رسمانی را نیز گفته اند  
که طفلان از جای آویزند

و بر آن نشسته در هوا  
آیند و روند ۳ .

**هلوچین** ۴ = بنم اول و جیم فارسی

مکسور بروزن بلورین ، بمعنی آخر هلو است  
و آن رسمانی باشد که در روزهای عید و جشن

از جای آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند  
و در هوا آیند و روند .

**هلو زدن** = بفتح اول و ثانی و سکون

واو و زای نقطه دار بواو کشیده و بنون زده ،  
نقاشیه و اسلیمی خطائیهایی باشد که بر اطراف

کتابه خانه و غیره نقش کنند.

**هلهال** = بفتح اول و های هوز بروزن  
خلخال، آرد بیز را گویند که پرویزن است و بهر بی  
غریبال خوانند .

**ههلل** ۵ = بفتح اول و ثانی و کسر ها  
و سکون لام ، مخفف هلاهل است و آن زهری  
باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد .

**هلهلیون** ۶ = با یای حطی بر وزن  
حسرت کون ، میوه ایست صحرانی که آن را  
زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و بهر بی  
نفاق البری خوانند .

**هلیانه** ۷ = با یای حطی بروزن پروانه ،  
نام دارویی است که آنرا شاه تره گویند . خارش  
و جرب را نافع است .

**هلیجو** ۸ = با جیم بر وزن یریرو ،  
بلفت زرد و پازند (۱) آلوچه را گویند و آن  
میوه ایست معروف .

(۱) چک : زرد و پازند .

۱ - چو او ماه شکاف است (شکافید) ، شما ابر چرا بید

چو او چست و نظریف است ، شما چون هلندید .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» رشیدی .

۲ - فس : آلو ، خلو ، پهلوی *alûk* ، *alûg* (آلو) «یونکر ۵۱» ، کردی *hulu*

(هلو) «ژابا ص ۴۵۰» ؛ طبری حلی *halî* (آلوچه) ، نیز طبری *hall* (آلوچه) «صاب طبری ۳۱۰» ،

کلیلیکی *halg* (هلو) «قاسمی» ، شهمیرزادی *halî* (آلو) ، کیلیکی *xâlû* (کوچه) و *âlû* ؛

هلو - هلو ( = شفتالو ) در لاتینی *Amygdalus Persica* نام دارد یعنی بادام ایرانی ، این

میوه در زبانهای کنونی اروپا به جزء اخیر آن که «پرسیکا» باشد خوانده میشود : *pêche*

(فر) ، *peach* (انگه) ، *Pfirsisch* (آلم) و جز اینها . «هرمزد نامه ص ۴» ؛ هلو *persica*

از انواع بادامیها ( *amygdalées* ) است که هسته های آن ناهموار و پوست میوه آن کرکدار

است و جنسهای آن بنام شلیر و انجیری خوانده میشود . «کل گلاب ص ۲۲۶» .

۳ - رک : هلوچین . ۴ - کیلیکی *halâcin* (بهمین معنی) ، ورك : هلو .

۵ - مخفف «هلاهل» . ۶ - «هلهلون ، زعرور است» «تحفه حکیم مؤمن» .

۷ - «هلیانه ، شاه نرج است» «تحفه حکیم مؤمن» .

۸ - هن . *mashmashyâ* (رک : ممششا) پهلوی *âlûcîk* [ *âlûzhi* ] خوانده

شده بمعنی آلوچه . رک : یونکر ص ۱۱۵ ؛ کلمه متن مصحف همین لغت پهلوی است .



هلیون

کردون بازی گفته اند و آن چرخشی باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آنرا بگردش آورد و ایشان تماشا کنند.

مانند برگه رازیانه باشد . پلیخ آنرا بخورد سگ بدهند سگ را بکشد . گویند عربی است . **هلیوی** ۱ -

بکسر اول و ثانی و سکون محتانی مجهول و واو مکسور به محتانی زده ، چار مغز بلزی و گردگان بلزی را گویند ؛ و بعضی

**هلیدن** ۱ - بکسر اول و فتح دال بروزن نشیمن ، بمنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد ۴ .

**هلیش** ۲ - بفتح اول بروزن کشیش ، نام مرغی باشد مردارخوار ؛

**هلیک** ۴ - با محتانی مجهول بر وزن شریک ، بلفت زند و پازند (۱) زرد آلو و قیسی را گویند .

**هلیو** - بفتح اول و کسر ثانی و سکون محتانی و واو ، سید برآ گویند که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند ؛ و بسکون ثانی بروزن بدرو و بکسر اول بروزن غریو هم بنظر آمده است \* .

**هلیون** ۶ - بروزن آفیون ، گیاهی است که آنرا مارچوبه و مارکیا خوانند . برگه آن

(۱) چک : ژند و پازند

۱ - هشتن (م.ه) : ریشه اوستایی *harez* (گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن) ، پازند *hēled , hēldan , hēldan* « اسق ۱۰۹۷ » ، [ رك : هشتن ] پهلوی *hil* - ( هشتن ) ، *be hilom* ( بهلم ) رك : از نوالا ۱۴۵ ؛ کردی *bilan* (گذاشتن ، رها کردن ، اجازہ دادن) « ژا با س ۴۴۸-۹ » ، گلیابگانی *bi - yal* ( بهل ) « قاسمی » .

۲ - درختی که اکنون گرفتست پای و کر همچنان روزگاری هلی  
بنیروی شخصی در آبد زجای  
بگردوش از بیخ برنگلی .

« گلستان س ۲۱ » .

۳ - هلش (م.ه) . ۴ - پهلوی *alōk , alōg* . رك : یونکر س ۵۱ . قس : هلو (م.ه) ، خلو (م.ه) . وقس : *halī* (آلرچه) در نور و کجور و *halkak* (آلوکک) در نور و کجور «تابتی س ۲۲۰» . \* - « هلیو ، بوزن بدخو ، سبد باشد . کذافی المؤید ؛ و بوزن غریو نیز بنظر رسیده » « سروری » و رك : رشیدی - نیز = هلیوی (م.ه) « رشیدی » .

۶ - (ه) « هلیون ( بکسر اول و فتح سوم ) ، هوبالمربیة المیرامح ، و بالیونایة ماسویج ، و بمجمیة الابداس الاسفراج ، و يقال له ایضاً سفراج . » « عقار ۱۱۱ » - *asperge* ( فر ) - *Asparagus officinalis* . نام عمومی آن در مصر ، سوریه و ایران « هلیون » است « عقار ۱۱۱ ف » . ۶ - هلیو = هولک (گردگان بازی) « رشیدی » - هلیوی = هولک (گردگان بازی) « جهانگیری » سروری هلیوی ، هیلوی و هولک را بمنی « چرخشی که از چوب سازند و بر آب دهند و بآن بازی کنند » نوشته است .



## بیان چهاردهم

### در های هوز با میم هشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

**همادی ۴** - بفتح اول بروزن جمادی، کلی را گویند که همگی و تمامی باشد.  
**همادیان ۴** - بروزن شرایبان، بمعنی کلیات باشد که در برابر جزئیات است.  
**همار ۵** - بفتح اول بروزن بهار، بمعنی اندازه باشد - و حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد.

**هم** - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی دیگر و یکجا و یکدیگر و همه باشد ۱ - و بمعنی نیز هم هست که برمی ایضا گویند ۱ - و با تشدید ثانی، در عربی مرادف غم است و آن دلگیری و آزردهگی بود که سببی نداشته باشد.\*  
**هماد ۴** - بفتح اول بروزن جماد، بمعنی همه و جمیع (۱) و کل باشد.

(۱) چشم : جمع.

۱ - هرن گویند : hem ( همچنین ، همانگاه ) . بمنزله پیشوند -ham: ( در شعر «هام» نیز آمده ) ، hen ( باه ، با ) ، فس : بهم behem ( باهم ) : en ، em- ، پارسی باستان ham- ؛ اوستا -ham و غیره ؛ پهلوی ham ، ham- ؛ هندی باستان sam- ؛ ارمنی ham- ؛ کردی -hem ، -hew ؛ استی -ām ، ān ، بلوچی ham ، ham- ، -haw ؛ وحی -an ، شفنی am ، an- ، سربکی -im ، in- . «اشق ۱۱۰۲» . هوشمان گویند : ham- ( در ترکیب مانند همسایه ، همشیره و غیره ) بمعنی هم ( اشتراک را رساند ) = پارسی باستان hama- ( هم ) ( hamapitar [هم پدر] ) ، اوستا -hama و -hâma . «هوشمان ۱۱۰۲» . «هم» در ترکیبات پیشوند اشتراکت ( افاده اشتراک در اسم مابعد کند ) ؛ کردی ع am ( نیز ) ، hem ( هر ، همه ) ، him «ژابا ص ۴۵۰» و رك : ژابا ص ۴۴۷ ؛ گیلکی am ( هم ) . در تفسیر میبیدی معروف بکشف الاسرار ( ج ۱ ، مصحح علی اصغر حکمت ) «هام» بجای هم آمده : هام دیداری = همدیداری ( معابنه ) ( کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۳ ) . هام نام = هم نام ( سمی ) ( ایضاً ص ۵ ) ، و در ویس و رامین «هامواره» بجای همواره آمده است ( رك : هامواره ) .

۲ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . رك : همادی ، همادیان .  
 ۳ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . در فرهنگ دسانیر ( ص ۲۷۵ ) آمده : «همادی بفتح اول ، بمعنی کلی است که برابر جزئی باشد ، بدانکه فرق میان «همه» که بمعنی کل و «همادی» که بمعنی کلی است از چند وجه بود ( در اینجا فرق کل و کلی : بیان کند ) .» رك : هماد ، همادیان .  
 ۴ - جمع : همادی ( م.م ) . بر ساخته فرقه آذر کیوان « فرهنگ دسانیر ص ۲۷۵ » .  
 ۵ - ارمنی ع hamar ( عدد ، پرداخت حساب ، تقویم و تخمین ) ، از آن است hamarim ( می شمارم ، تخمین میکنم ) = پارسی باستان hamâra- از ham-hmâra- ( قس : مر ( عدد ) ، شمار ، آمار [ و نیز «اماره» ] . سانسکریت smar- ، قس : sam-smar ( بخاطر آوردن ، در خاطر داشتن ) . -sasmarana ( ذکر ، یاد ) ، -sasmarana ( شمردن [دوآب] ) «هوشمان ص ۱۰۵ ذیل ۱۱۰۱» و رك : هماره .

( رهان قاطع ۴۹۸ )

• هما = های ( م.م ) .

هتا و ابناز و شريك و رفيق باشد • - و بفتح اول و تشديد ثانی، بروزن عباس، قدیمی شیر در ده را گویند .

**همال ۱** - بفتح اول بروزن شمال ، بمعنی قرین و هتا و شريك و ابناز و شبه و ماتد باشد ؛ و بضم اول هم آمده است .  
**همانا ۲** - بفتح اول و ثانی و یون هر دو

**همارا ۱** - بروزن نصاری، بمعنی همواره همیشه و دایم باشد ۴ - و در هندی بمعنی مارا است یعنی از ماست و تعلق بما دارد .

**هماره** - بروزن شراره ، بمعنی همار است که اندازه و شمار و حساب باشد ۴ - و مخفف همواره هم هست یعنی همیشه و دایم ۴ .  
**هماس** - بضم اول بروزن قطاس، بمعنی

۱ - هماره (م.ه) = ده‌واره (م.ه):  
۲ - گزیده چهارتوست بدو درجه نهان

همارا باخشیج همارا بکلرزلو .  
و دکی سمرقندی « لغت فرس ص ۱۹ » .  
۳ - همواره (م.ه) ورك : همارا :  
یایة قدرت فراز چرخ برین باد -  
کمال‌الدین اسماعیل « رشیدی » « فرحت‌کنه نظام » .

۳ - هار (م.ه) = اماره (م.ه)  
مرکب اقبال تو هماره بزین باد

و رك : لغت فرس ص ۵۱۱ . ۵ - هاس ، ابناز بود ، « رشیدی » [ بدون ذکر شاهد ]  
ظ. مصحف « همال » (م.ه) ۶ - هامال (م.ه) ؛ پهلوی hamahl ( شريك ، ابناز )  
« لیبیرک ص ۹۲ » ، اولوالا ۳۳۰ ؛ hamēmāl « مناس ص ۲۷۶ » ؛ کردی heval ، hewal ( رفیق ، شريك ) « ژبا ص ۴۴۷ » . آندی گوید : « همال ، هتا و همباز یعنی ابناز بود . بوشکور ( بلخی ) گوید :

دل من پرآزار از آن بدسگال  
بد دست من چیره بر بدهمال .  
آغاجی گوید :

میان ما دوتن آمیخته دو گونه سرشک  
چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال .  
« لغت فرس ص ۳۲۲ » رك : صحاح الفرس نسخه طاعتی . ورك : مزدینا ص ۳۳۳ ، ۳۴۵ ؛ کنجینه کنجوری ص ۱۶۶ . ۷ - پهلوی hamânâk , hōmânâk (مانند، شبیه) . hamânâk

ham-mânâk = ha-mânâk از -ohm- ، فس : ohaBârishn : homânâk :  
محتملاً از -cava - mânâka- ( سپس -ō- ) ، یا بلکه hamânâk با تخلیط حروف  
صونه پیش از -m . از man- « بارتولمه ۱۱۲۱ » ، پازند humânâ : یهودی - فلسی  
xumânâ « بپرک ص ۹۳ » ؛ و رك : اسحق ۱۱۰۲ bis ؛ هوشمان hamânâ « فارسی -  
humânâk پهلوی را از : hu + mânâk [ خوب مانده ] ( فس : همانند ) مرکب دانسته  
است « هوشمان ۱۱۰۲ bis » ؛ زازا haūna ( همینکه ، بمحض اینکه ) « ژبا ص ۴۵۶ » :

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من  
بیستی رفتست گویی هر دورا با یکدگر .

« معزی نیشابوری - دیوان ص ۳۲۲ » .

۵ همان - پهلوی hāmân , hamân « دهارله ص ۱۷۵ » . از : هم + آن ( ضمیر ) :

کردی ع hema , heman ( همان ، در همان حال ) « ژبا ص ۴۵۱ » ؛ تهرانی hamôn :  
آن ، نیز آن ، در همان حال ،

بالف کشفیده، بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد؛ و فرق میان مانا و همانا هم هست چه همانا به تحقیق نزدیکتر از مانا است؛ و بعضی گویند همانا بمعنی ظاهراً و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم بنظر آمده است ۱.

**همانند ۲** = بفتح اول و نون بر وزن دماوند، مخفف هم مانند است که بمعنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد.

**هم آواز ۳** = یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد - و کنایه از موافق و موافقت ۴ - و رفیق هم هست.

**هماور ۴** = بفتح اول بر وزن سراسر،

ولایت شام و یمن را گویند ۴ - و بمعنی خواهی ناشی نیز هست که بمعنی هم صاحب و هم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر يك صاحب و خداوند داشته باشند چه آور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است ۵.

**هماوران ۶** = بر وزن ثنا کران، مخفف هماوران است که ولایت شام باشد؛ و بعضی ولایت یمن را گفته‌اند - و نام پادشاهی هم بوده است.

**هماورد ۷** = بفتح اول بر وزن قبا زرد، چون دو کس با هم جنگ کنند هر يك مردیگرا هماورد باشد یعنی همتا و هم کوشش.

**هماون ۸** = بر وزن فلاخن، نام کوهی است در ایران ۸.

۱ - «مانا» پنداری بود، چنانکه خسروانی گوید:

دلت همانا زنگار مصیبت دارد  
بآب توبهٔ خالص بشویش از عسبان.  
«لفت فرس ص ۱۰-۱۱» مؤید قول اسدی طوسی است گفتار شمس قیس رازی: «دیگری گفته است:

متصل بادا ترا امداد لطف ایزدی  
مادت عمر تو در آخر، اوایل یافته.  
و ماتد مشدد باید، و همانا «مدت عمر تو در آخر اوایل یافته» گفته باشد، و این بهتر از اول باشد و درست تر. «المعجم چاپ مدرس ص ۲۲۹-۳۰».

۲ - هوشمان humānand خوانده (از hu + mānand) یعنی يك ماننده. رك: هوشمان ۱۱۰۲ bis. رخی آنرا مرکب از: هم + مانند دانسته‌اند. قس: همانا (ح ۷ صفحه قبل): ز کار آزموده گرفته مهان همانند تو بیست اندر جهان.

۳ - بمعنی اخیر «هم آوازی» است. ۴ - هماورد (ه.م.)، حمیر، یمن.

۵ - رك: آور؛ این توجیه بعید مینماید و ظ. مخفف هم‌آورد (ه.م.) است. رشیدی و جهانگیری و سروری کلمه را فقط بمعنی هماوران (ه.م.) آورده‌اند؛ اما در کردی hem-aver (مطابق، مساری، همانند) آمده «زبا ص ۴۵۱». ۶ - هماوران (ه.م.)

۷ - از: هم (پیشوند اشتراك) + آورد (جنگك) (ه.م.): هم‌آورد او در جهان پیل نیست  
چو کرد پی اسب او ییل نیست.  
فردوسی طوسی «لفت نامه: آورد».

۸ - Hamâvan = فهرست ولف: دو دیده بکوه هماون بهمیم.  
فردوسی طوسی «رشیدی».

علف تنگ بود اندران رزمگاه  
ازین بر هماون کشیم سپاه.  
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بیخ ج ۴ ص ۹۰۶».

اسفندیار است که ارجاسب او را اسیر کرده در قلمه روین دز نگاه داشته بود<sup>۴</sup> - و نام دختر بهمن که در حباله نکاح پدر خود بود<sup>۴</sup> - و نام پادشاه زاده ای که بهمایون عاشق بود و قصه<sup>۵</sup> همای و همایون<sup>۶</sup> مشهور است<sup>۷</sup> - و نام دختر قیصر روم هم هست و او زن بهرام گور بوده<sup>۸</sup> - و علم

**هماویز<sup>۱</sup>** - بروزن بلاخیز ، بمعنی  
هماورد است که هم کوشش و همنا باشد و عربیان  
کفو میگویند .

**همای<sup>۲</sup>** - بنم اول و ثانی بالف  
کشیده و بجنای زده، نام مرغیست مشهور و معروف  
که استخوان خورد - و نام یکی از خواهران

۱ - از : هم ( پیشوند اشتراك ) + آویز ( آویزنده ) :

بهرمز نمره ای برزد که مگریند .  
بیا کامد بمیدات هم آویز .

تزاری قهستانی<sup>۹</sup> فرهنک نظام<sup>۱۰</sup> .

**۴** = هما ( ه م ) ، قس : همایون . همای لفظاً یعنی فرخنده و خجسته . hu-mayâ  
و hu-mâyâ بهمین معنی بسیار در اوستا بکار رفته<sup>۱۱</sup> فاب ۱ ص ۳۱۴ ، پهلوی humâk<sup>۱۲</sup> و ناوادیا  
۱۶۲ . اصلاً این کلمه صفت عقاب است<sup>۱۳</sup> فاب ۱ ص ۳۱۴ . ولف در فهرست شاهنامه همای را  
به Adler (عقاب) ترجمه و بدین آیات فردوسی اشاره کرده است :

یکی جای دارد سر اندر سحاب  
بچاره بر آورده از قمر آب ،  
نهاده ز هر چیز گنجی بجای  
فکنده برو سایه پر همای .

شاهنامه<sup>۱۴</sup> بخت ج ۱ ص ۹۱۶ .

یکی سینه شیر باشدش جای

یکی کرکس و دیگر برآ همای .

شاهنامه<sup>۱۵</sup> بخت ج ۳ ص ۶۵۱ .

ورک: ح ۱ صفحه بعد . اما غالباً ذرادیات فارسی همای را برنده ای دانسته اند فرخنده و خجسته که خوراک  
او استخوان است و در افسانه ها گویند در کشورهای قدیم هر گاه پادشاهی میمرد و جانشین نداشت  
همای را بیروز از در می آوردند ، برس هر کس می نشست او را پادشاه میکردند ( غالباً این وظیفه با  
شاهین و باز محول شده ) :

ملکا در ملکی فر همایست ترا  
تا بجایست جهان ، ملک بجایست ترا .

منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۵۶ .

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد  
که استخوان خوب و جانور بیازارد -

گلستان ص ۳۳ .

کس یابد بزیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم .

گلستان ص ۲۰ .

و رگ : دائرة المعارف اسلام : Humâ .

**۴** - در فروردین ریش اوستا دختر کی گشتاسب (خواهر اسفندیار) Hu-mâyâ خوانده  
شده است «فاب ۱ ص ۳۱۴» ، «پورداود ، یثها ۱ ص ۲۸۹» ، «۳۹۱» و رگ : مزدیسنا ص ۳۵۶ و ۳۶۳ .

**۴** = خمایی ( ه م ) رگ : شاهنامه<sup>۱۶</sup> بخت ج ۶ ص ۱۷۵۵ ، بیدم ، و رگ : همای آزاد .

**۵** - منظومه ای از خسته خواجوی کرمانی بنام «همای و همایون» است در شرح داستان  
عاشقانه آندو ، و آن مثنوی است در بحر متقارب که بسال ۷۳۲ در بغداد بنظم آورده است . رگ :  
دکتر شفق . تاریخ ادبیات ص ۳۱۴ .

هم همایون و هم بنام «همای» .

۶ - دختر قیصر همایون رای

نظامی گنجوی<sup>۱۷</sup> هفت بیگر چاپ ارمغان ص ۷۸ .

سرور کاینات محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله است .

**همایون ۲** = نام مشوقه همای است  
 وقصه همای و همایون را بنظم آورده اند و مشهور است ۴ - و بمعنی مبارک و خجسته و میمون هم هست ۵ .

**همایون ۳** = با کاف فارسی بالف کشیده و بهای زده ، بمعنی دارالملک است که پای تخت پادشاهان باشد.

**همباز ۶** = با بای ایجد پروزن انداز، بمعنی شریک و همتا و حریف و ابا باز باشد.

**همبر ۷** = پروزن قنبر، بمعنی همراه ۸

و تاثیرا یزگوبند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند ۹ - و بفتح اول گردون بلزی اطفال را گویند یعنی چرخ سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده آن را بگردش در آورد.

**همای آزاد** = با زای نقطه دار بالف کشیده پروزن تراب آباد ، نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده بشریعت زردشت و داراب انزو تولد یافته و او سی سال پادشاهی کرده بعد از آن پسر خود را ولیعهد گردانید ۴ .

**همای بیضا دین** = کنسایه از

۱ - ولف یکی از معانی همای را در شاهنامه فردوسی درفتی که صورت عقاب بر آن منقوش بود ( درفتی عقاب نشان ) آورده ، بموارد ذیل اشاره کرده است :

آبا نیزه وینخ پولاد بود،  
 سپهد همی داشت بریبل جای.

« شاهنامه » بنج ج ۳ ص ۳۸۸ ۴ .

سپاهش کمندافکن ورزم ساز،  
 بسی آفرین کرد و پس در گذشت،  
 همی رفت چون کومر فتنه ز جای.

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۳ ص ۷۸۷ ۴ .

باید دانست که عقاب زرین ، نشانه علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهریز گشوده و در سر نیزه بلندی برافراشته بهمه نمودار بود . کز نفون در کوی شناسه ( Kyropädie 7, 14 ) در لشکر کشی کورش بسوی بابل مینویسد : « درفتش پادشاهی ایران شاهینی بود از زر ساخته شده که بر نیزه افراشته بود » ۴ . فاب ۱ ص ۳۰۰ .

۴ - رك : همای . ۴ - همایون لفظاً و معنی = همای ( م.ه ) . است . رك : فاب ۱ ص ۳۱۴ ؛ پشتها ۱ ص ۲۸۹ ، ۳۹۱ ؛ از : همال = همای ) + گون ( پسوند شهابت ) ( قس : آذرگون = آذرگون ) [ پورداود . هرمزنامه ۱۲۵ ۴ . ۴ - رك : همای .

۵ - جشنی است بس مبارک ، عیدیت بس همایون

بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون .

« معزی بيشابوری . دیوان ص ۵۳۸ ۴ .

۶ = هنباز = امباز = اباز ( م.ه ) . ۷ - از : هم ( پیشوند اشتراك ) + ( بر ( م.ه ) ) . ۸ - خدای حکم چنان کرده بودگان بت را ( بت سومنات را )

ز جای بر کند آن شهریار دین پرور ( محمود غزنوی )

بدان یت که مراو را بککه باز برد بکند و اینک با ما همی برد همبر .

« فرخی سیستانی . در ذکر فتح سومنات . دیوان ص ۷۷ ۴ .

باشند .  
**همترازو** <sup>۱</sup> - کتابه از هم وزن و برابر  
 و قدر باشد .  
**همتك** <sup>۲</sup> - بفتح اول و نای قرشت  
 و سکون نای و كاف ، بمعنی رفیق و همراه باشد  
 در راه رفتن .  
**همجا** <sup>۳</sup> - با جیم بر وزن عنقا ، بمعنی  
 ملامت و ایذا باشد .  
**همجی** <sup>۴</sup> - بفتح اول بر وزن گنجی ،  
 جانوری که کوچک مانند ملخ که پیوسته بز روی  
 علفها میگردد . \*  
**هم‌خانهٔ مسیح** - کتابه از آفتاب

و قرین - و نظیر باشد <sup>۱</sup> - و بمعنی برابر شدن  
 و مقابل نشستن هم بنظر آمده است .

**همجوی** - بفتح اول و سکون نای و بای  
 ایجاد بواو کشیده و بفتح نای زده ، بمعنی هم‌خوی  
 و هم عادت و هم روش و هم طرز باشد <sup>۲</sup> - و نام  
 زنی هم بوده در زمان ضحاک که برادر خود را از  
 بند ضحاک نجات داد .

**همتا** <sup>۳</sup> - بفتح اول و سکون نای  
 بالف کشیده ، همزاد و هم جنس و هم سر و شریک  
 و نظیر و مانند را هم میگویند <sup>۴</sup> .

**همتازیانه** <sup>۵</sup> - دو کس را گویند که  
 در اسب ناخکن و ناخست و تاراج نمودن شریک و قدر

در ظلمت خوش چون سکندر  
 با دیو فرشته یست همبر .  
 \* ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۸۱ .

<sup>۱</sup> - بیهوده مجوی آب حیوان  
 کان چشمه که خضر یافت آنجا

<sup>۲</sup> - از : هم ( پیشوند ) + بوی (م.ه) . ورك : رشیدی .  
<sup>۳</sup> - از : هم ( پیشوند اشتراك ) + تا (م.ه) .  
 و دانستن تفسیر و سنی (معنی) آن، همتای پیغمبری است . هر آن کس که او یک نیمه قرآن بخواند و  
 تفسیر و معنی آن بداند چنان باشد که نیمه‌ای از پیغامبری بداند ... ( ترجمهٔ تفسیر طبری .  
 بنقل نمونهٔ سخن فارسی با اهتمام دکتر بیانی ص ۸) .  
<sup>۴</sup> - از : هم ( پیشوند اشتراك ) +  
 تازیانه (م.ه) . ورك : رشیدی .  
<sup>۵</sup> - از : هم ( پیشوند اشتراك ) + ترازو (م.ه) . ورك :  
 رشیدی .  
 ما و مجنون بره یاده همتك بودیم  
 قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد .  
 شریف « جهانگیری » .

<sup>۸</sup> - رشیدی بهین معنی آورده .

<sup>۹</sup> **همچنان** - بفتح اول و ضم سوم (در تلفظ کنونی بفتح و کسر سوم هردو) از : هم +  
 چنان (= چون آن) ؛ نیز چنان ، همانگونه - بدون تفاوت ، یکسان : « فضل همچنان جمله لشکر  
 و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و بر رفتند : » « تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۳۰ » .  
<sup>۱۰</sup> **همچند** - بفتح اول و سوم ، از : هم ( پیشوند ) + چند [ ورك : چند ] ؛ ساوی ، معادل ؛  
 « گردش آن خط بر آن جایگاه زمین همچند گردش آفتاب بود بر فلک . » « ابن سینا . دانشنامه . الهی  
 مصحح نگارنده ص ۲۱ » ورك : ص ۱۷ همان کتاب .  
<sup>۱۱</sup> **همچنین** - بفتح اول و ضم سوم (در تلفظ کنونی بفتح و کسر سوم هردو) از : هم ( پیشوند )  
 + چنین (= چون این) ؛ نیز چنین - مانند این .

<sup>۱۲</sup> **همچو** - بفتح اول و ضم سوم ، از : هم ( پیشوند ) + چو ( چون ) [ = همچون (م.ه) ] ؛ مانند .

<sup>۱۳</sup> **همچون** - ham\_con از : هم ( پیشوند ) + چون ؛ در پهلوی ham cighon

« ناوادا ۱۶۱ : ۲ » ، مخفف آن « همچو » (م.ه) ؛ مانند ، همانند ، مثل .

دارند- وبمعنی موافق<sup>۶</sup> و متابع و همراز هم هست-  
وبمعنی راضی و شاکر و خرسند<sup>۷</sup> - و راضی شدن  
و شاکر بودن و خرسند گردیدن هم بنظر آمده  
است<sup>۷</sup> .

**همداستانی<sup>۸</sup>** - بانای فرشت پروزن  
عرش آشیانی ، زبررا گویند که از رعایا در وجه  
خراج و مال وجهات میگیرند و بربری مال الرضا  
خوانند و این در زمان انوشیروان پیداشد و قبل از  
آن قوت لایمونی برعایا میدادند و آنچه بهم  
ر-ایده بودند از ایشان میگرفتند.<sup>۹</sup> \*

عالمتاب است چه با عیسی علیه السلام در يك  
آسمان<sup>۱۰</sup> . \*

**همخورد** - بفتح اول و خای نقطه دار  
و واو معدوله پروزن همچند ، مخفف هم خداوند  
است و آراخواجه ناسم هم میگویند یعنی دوشخص  
که يك صاحب و يك خداوند داشته باشند<sup>۴</sup> -  
وبمعنی نطفه مقابل و تقیض و ضد هم بنظر آمده  
است<sup>۴</sup> .

**همداستان<sup>۴</sup>** - دو کس را گویند که  
پیوسته با هم سخن کنند و حکایت بگویند و صحبت

- ۱ - صحیح : در يك آسمانست. رك: هسایه مسیح. ۴ - رك : خورد .
- ۲ - رشیدی بهین معنی آورده است. ۴ - از: هم (پیشوند اشتراك) + داستان (م.ه).
- ۳ - بخون پدرگشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان .
- ۴ - فردوسی طوسی 'فرهنگ نظام' .
- ۵ - 'همداستان خرسند باشد.' 'صاح الفرس نسخه طاعتی' .
- ۶ - باین معنی همداستانی است. رك : ح ۸ . ۸ - از : همداستان (م.ه) +  
ی (خامص مصدر ، اسم معنی) ؛ موافقت :
- پسندی و همداستانی کنی  
که جان داری و جاستانی کنی .
- ۷ - فردوسی طوسی (گشته شدن ایرج بدست برادران) 'شاهنامه' بسخ ج ۱ ص ۹۰ .
- ۸ - 'در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمین هارا مساحت  
نموده ، بهمداستانی- که آرا هر سال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرارداد ، و لهذا آن خراج  
را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاد.' 'جهانگیری' ولی در نسخ تاریخ بلعمی (ترجمه طبری) که  
در دسترس ما بود در فصل 'در ذکر خبر عدل انوشیروان و خراج نهادن بر ولایتها' با وجود شرح چنین  
خراج ، نام 'همداستانی' یاد شده است . همچنین در شاهنامه فردوسی در عنوان 'بخشیدن کسری  
پادشاهی را بپهار بهر و تدبیر کردن خراج را' ذکر این کلمه نیامده. رك: شاهنامه بسخ ج ۸ ص ۲۳۱۴ -  
۱۶ و فصل بعد ۲۳۱۶ - ۲۰ . در فهرست و لف هم کلمه فقط بمعنی مذکور درج آمده است .
- ۹ - همخوابه - بفتح اول و واو معدوله و فتح باه (در تلفظ کنونی بکسریه) از: هم (پیشوند  
اشتراك) + خواب + ه (پسوند) ؛ زوجة مرد ، همسر ، هم بالین ، هم بستر ، کسی که بادیگری در  
يك بستر بخوابد :

دست توان کرد در آغوش خویش.

و ز بود دلبر همخوابه پیش

دگستان ص ۱۲۴.

۱۰ همدان - بفتح اول و دوام ، پهلوی Hamadhân 'مار کوارت ، شهرستانهای ایران  
ص ۱۴ ، پارسی باستان Ha(m)gmatâna 'دگت . پارسی باستان ص ۲۱۲ Hangmatâna  
'اشبیکگل ص ۲۴۴ - Ecbatana که پایتخت شاهی در عهد مادها بود. در عیلامی ag.ma.da.na.  
اکدی a\_aga\_ma.ta\_nu ، یونانی 'EkBâtana ، 'AghBâtana' محتملا مشتق از  
بقیه در حاشیه صفحه بعد

**هم‌راک** = با رای قرغت بروزن فرهاد، دو کس را گویند که در همت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی و کرم همچو هم باشند چه را در بطنی سخاوت و شجاعت و همت و جوانمردی هم هست ۶ .

**هم‌راز** ۷ = بروزن پرواز ، محرم اسرار را گویند یعنی شخصی که از او هیچ چیز پنهان نکنند .

**هم‌رفته** ۸ = با فا بروزن بوخواستنه، بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم در آید.\*

**هم‌رس** ۹ = بروزن کر کس، بمعنی دم و دینار باشد .

**هم‌رفته** = بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی وفای سمنص ، اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همه دندانهایش برآمده باشد ؛ و بجای فا واو هم گفته‌اند که همرو

**هم‌دست** ۱ = بفتح اول و دال اجد بروزن کم بست ، بمعنی شریک و رفیق و متفق باشد - و بمعنی همنشین و همسر - و هم‌زور در قوت و قدرت و شان و شوکت و عظمت هم هست .

**هم‌دستان** = بروزن سرمستان ؛ جمع هم‌دست است بمعنی همنشینان و همکاران و شریکان و رفیقان و همسران - و بمعنی هم‌دستان هم هست ۲ - و بمعنی دست بدست نیز آمده است ۳ .

**هم‌دم** ۴ = بروزن مرهم ، بیاله شراب خوربر را گویند - و دوغواس را نیز گفته‌اند که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که در بیرون دریا است تمام شود آنرا که درون دریا است فی الحال بر آوردند تا هلاک نشود ۵ .

۱ - از: هم (پیشوند اشتراك) + دست (م.ه) . ۲ - مخفف «هم‌دستان» .

۳ - رشیدی باین معنی ولیز بمعنی هم سخن و هم نغمه آورده (رك : دستان) .

۴ - از: هم (پیشوند اشتراك) + دم (م.ه) ، کردی *hem-dem* (طرفدار، وابسته بیک دسته) «زباها س ۴۵۱» . ۵ - رشیدی بهمین معانی آورده است .

۶ - رادی باین معنی است و «راد» صفت است .

۷ - از: هم (پیشوند اشتراك) + راز (م.ه) . ۸ - بر ساخته «دستایر» قباب ۱ ص ۴۷ .

۹ - بر ساخته «دستایر» فرهنگ دستایر ص ۲۷۵ .

۵ **همراه** - بفتح اول ، از: هم (پیشوند اشتراك) + راه = هم‌راه (م.ه) ؛ زباکی *hamrah* (دوست) «گریسن س ۸۱» ، گیلگی *am-rā* ؛ دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند ؛ هم - سفر - مجازاً متفق ، متحد .

۵ **همراهی** - بفتح اول، از: هم‌راه (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) عمل هم‌راه، هم‌سفری - مجازاً موافقت - اعانت ، یاری .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

**ha** (= han = اوستا *gmata* (از ریشه *gam*) بمعنی [جای] [شهر] [اجتماعات]) **رك** : كنت ايضاً ، اشيكل ايضاً . همدان از شمال محدود است به قزوین و خمسه ، از مغرب بکرمانشاهان ، از جنوب به عراق و ملایر ، از مشرق به سواه و زرد . برای اطلاع از تقسیمات حکومتی آن در عهد اخیر، **رك** : کبهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۷۹-۳۸۵ ؛ در تقسیمات کنونی همدان جزو استان پنجم است، طول آن ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه ، عرض ۳۴ درجه و ۴۸ دقیقه، ارتفاع ۱۸۲۶ متر. مقر فرماندار است و در ۳۶۸ کیلومتری باختر تهران واقع است . دارای ۴ بخش است . جمعیت ۱۲۳۱۸ «راهنمای ایران ، نشریه دائرة جغرافیایی ستاد ارتش ص ۴۴۱» .



شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند ۱ .

**همزاد ۲** - با زای نقطه دار بر وزن فرهاد ، بمعنی هم سن و همسال باشد ۳ - ورفیقی را نیز گویند که درزاد و راحله و توشه و مأکول و مشروب شریک باشد - و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با آن شخص همراه میباشد. آن جن را نیز همزاد میگویند .

**همزه مسمار ۴** - کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است \* .

**همسایه میخ** - کنایه از آفتاب عالمتاب است چه هر دو در آسمان چهارم

می باشند . \*

**همسفران جاهل** - کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح وجد باشد .

**همسنگ ۱** - بفتح اول بروزن فرسنگه ، بمعنی هم وزن و هم قدر و مقدار باشد .

**همسیر از ۲** - بفتح اول و سکون تالی و سین بی نقطه به تثنائی رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبان دیگر معنی نوشته باشند .

**همشکم ۸** - نوأمان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند \* .

۱ - رشیدی بهمین معنی آورده است . ۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + زاد (زاده) .

۳ - فرمود بدوستان همزاد تا بر بی او روند چون باد . نظامی گنجوی «گنجینه گنجوی ص ۱۴۶» .

۴ - (ع) مسمار بکسر اول بمعنی میخ است . \* - قس : همخانه میخ .

۵ - از: هم (پیشوند اشتراك) + سنگ (م.ه) . ۶ - بر ساخته دساتیر «قاب ۱ ص ۴۷» ، فرهنگ دساتیر ص ۲۷۶ . ۸ - از: هم (پیشوند اشتراك) + شکم .

۵ همسایه - از: هم (پیشوند اشتراك) + سایه ؛ گیلکی ham-sādā ؛ اصلاد و یاجند

کس، که در زیر سایه يك سقف باشند - مجازاً دویا چند کس که اطاق یا خانه آنان متصلاً با نزدیک هم باشد ؛ در عقد بیع سرایی متردد بودم . جهودی گفت من از کدخدایان این محترم ... بخر که هیچ عیبی ندارد . گفتم بجز آنکه نوهمسایه منی . «گلستان ص ۱۲۸» .

۵ همسر - بفتح اول و سوم ، از: هم (پیشوند اشتراك) + سر؛ کردی ع hem-sér (دوست ، رفیق) «زباها ص ۴۵۱» ؛ قرین ، نظیر - زن و شوهر نسبت بیکدیگر ؛ خاندان بیوتش کم شد . «گلستان ص ۲۳» .

۵ همشهر و همشهری - بفتح اول و سوم ، از: هم (پیشوند اشتراك) + شهر [ + (نسبت) ] در تداول امروز دو کس از یک شهر (نسبت بیکدیگر) . اسدی در مقدمه کرشاسب نامه (ص ۱۴) از قول محمد بن اسماعیل و برادر وی خطاب بشعور اسدی گوید :

که فردوسی طوسی پاک مغز  
بشهناء گیتی بیاراستست  
نوه شهری اورا (و) هم پیشه ای  
بدادست داد سخنهای نغز  
بدان نامه نام نکو خواستست  
هم اندر سخن چابک اندیشه ای . . .

چون «هم» در کلمات مرکب افاده اشتراك در اسم مابعد کند ، بدین قیاس «همشهر» صحیح است ، و در بیت اخیر نیز میتوان اصل را «همشهر» و «ی» پس از آنرا ضمیر مخاطب دانست یعنی همشهر او هستی ، و چون «شهری» صفت است ، از لحاظ دستور الحاق «هم» صحیح نمی نماید، ولی در تداول مردم «همشهری» بسیار مستعمل است ،

(برهان قاطع ۲۹۹)

**همگان<sup>۱</sup>** = باکاف فارسی بروزن سرطان،  
 بمعنی همه و مجموع باشد .  
**همگر<sup>۲</sup>** = بروزن لشکر، جولاهه و بافنده  
 را گویند<sup>۳</sup> - و ترجمه نسبت هم هست (۱).  
**همگنان<sup>۳</sup>** = بکسرکاف فارسی بروزن

**همگان** = بکسر معین بی نقطه بروزن  
 همگان، بمعنی همراه و برابر وهم سیر باشد .  
**همگند** = بفتح اول و قاف و دال ابجد  
 رسکون ثانی و میم آخر، بمعنی همراه و همسر  
 وهم طلب باشد .

(۱) خم ۱ : - و ترجمه نسبت هم هست .

۱ - جمع همه «براون. تفسیر ص ۴۹۳) از: همه (همگ) + ان (نشانه جمع): «واجمل  
 لسان صدق فی الاخرین ... و نیز گفته اند لسان صدق مرا چنان گردان که همگان راست گوی  
 دارند و یمن بگروند.» تفسیر کمبریج ورق ۹۱ هـ، I. ۱۵۰. سورة XXVII آیه ۱۸، رك : براون .  
 تفسیر ص ۴۹۳. «گفتند (وزیر را) : رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟ گفت :  
 بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که سواب آید یا خطا؟ پس موافقت  
 رای پادشاه اختیار کردم . «گلستان ص ۵۲-۵۲» .

۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + گر (پسوند شغل و مبالغه) و بمعنی ترکیبی بهم کننده،  
 و پیوند دهنده چیزها [است] «رشیدی» . ۳ - فرهنگها این بیت پوربهای جامی را  
 شاهد آورده اند :

ورا عالی ترین منصب تمام است      قضای همگر و جولاه دادن .

رشیدی گوید : «دراکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته ، زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معنی  
 اگر چه بحسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر میشود و مجد همگر  
 نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم» و رك : انجمن آرا . - مجدالدین همگر شیرازی شاعر قرن هفتم  
 و معاصر سعدی است .

۴ - جمع همگن = همگنان جمع همگین (م.ه). درپهلوی hamōgen «مناس ۲۷۶»  
 یا hamōghen بمعنی همه «یونکر ص ۹۳» (و بنا برین گمانی که کلمه را همگن بضم کاف سازی  
 بمعنی شريك الفعل خوانند در اشتباهند): «همگنان، همه باشد» «مباح الفرس نسخه طاعتی» رشیدی  
 گوید : «همگنان یعنی همه کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضر را گویند»:  
 «دوستان و برادران بسیار بدست آرد و در دل همگنان محبوب بود و بی چشم حقارت بوی ننگرد .  
 «غزالی. کیمیای سعادت چاپ کتابفروشی مرکزی تهران ۱۳۱۹ ج ۲ ص ۶۳۵» . «یکی از وزراء بزر  
 دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی ، اتفاقاً روزی بخطاب ملک گرفتار آمد . همگنان در  
 استخلاص اوسمی کردند . «گلستان ص ۵۴» «ملك زوزن را خواهی ای بود ... که همگنان را در  
 مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی.» «گلستان ص ۴۵-۴۶» .

۵ همشیره - بفتح اول و پنجم (در تلفظ تهران بکسر پنجم) ، از: هم (پیشوند اشتراك)  
 + شیر + (پسوند) قس : ارمنی hamshirak «اشق ۸۰۲» دراصل دو یا چند کس که از يك  
 پستان (مادر) شیر خورده باشند - مجازاً خواهر :

کرده بر خویشتن طباخ امیر      خون همشیره را حلال چو شیر .

؟ بنامی غزنوی . حدیقه چاپ مدرسه ص ۶۷۴ دودگر قسطنی .

همنان ، گروه و جماعت حاضر را گویند. و بمعنی همه کسان و همجنسان و همپشمان و همکاران - و همه و مجموع هم (۱) آمده است .	وموزه را نیز گویند . <b>هم نبر ۲۵</b> - بفتح نون و بای ابجد ، بمعنی هم کوشش باشد چه ببرد بمعنی کوشش هم آمده است .
<b>هم گوشه</b> - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح ، بمعنی هم جنسی و همسایه باشد . *	<b>هم نفس صبح قیامت</b> - کنایه از طول مدت باشد یعنی همچو قیامت است در درازی .
<b>هم لخت</b> - بفتح اول و لام برون بدیخت ، نوعی از پای افزار چرمی باشد - و چرم زیر کفش	<b>هم نشین ۴</b> - معروف است که با هم

(۱) چشم : + بنظر.

۱ - « این که در برهان بمعنی همه کسان و هم چشمان و هم کاران آورده اصلی ندارد » سراج. اللغات بنقل فرهنگه نظام ج ۳ ص ۳۰۳ - اما بمعنی همه کسان رشیدی نیز آورده و شواهد نیز تأیید همین معنی کند - معنی هم کاران شاید از قراءت « همکنان » (ضم کاف فازی) ناشی شده باشد .  
۲ - « هملخت ، چرم موزه و کفش پای افزار بود . کسانی (مروزی) گویند :

بشاهراه نیاز اندرون سفر مسکال که مرد گرفته گردد بدان ره اندر سخت و گر خلاف کنی طمع را و هم بروی بدرد از بمثل آهنین بود هملخت .  
« لغت فرس ص ۳۸ . ورك: صحاح الفرس نسخة طاضی .

مرب کلمه « هملخت » و جمع « هملختات » ( این کلمه دوبار در مقدسی آمده ) و نیز در « عرب کلمت » و « املکتات » آمده . رك : Bar Ali, Syrisch arabische Glossén, herausgegeben von Georg Hoffmann · Kiel , 1817. 1er vol , 4789; Payne Smith, Thesaurus Syriacus..., Oxford, 1868 et suiv : رك :

(8-1777) طابق قول نویسندگان فرهنگهای سریانی، معنی متداول کلمه «تخت کفش» است و گاهی آنرا بقطعات چرمی که بدان کفهای کهنه را وصله کنند، اطلاق شده . رك: دزی ص ۶۱۴، ۶۱۵ .  
۳ - از: هم ( پیشوند اشتراك + ببرد (م.م) . لفة بمعنی هموار ، هم جنگ .  
۴ - از: هم ( پیشوند اشتراك ) + نشین ( نشیننده )

۵ همگی - بفتح اول و دوم، از: همه . ( = همگه ) + ی ( اسم معنی ، حاصل مصدر : بیت کلی : « و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف بود چنانکه گویند : چشم فلان سیاهت ، و چشم فلان سپید است له سیاه ، و بیسای سیاهی دیده خواهند و بیضی سیاهی مرجایگاه سپیدی را خواهند » « ابن سینا ، دانشنامه ، منطق چاپ انجمن آثار ملی ص ۵۴-۵۵ » - در تداول بمعنی همه و مجموع استعمال شود : همگی رفتند .

۵ همگین - بفتح اول = همگن (م.م) : همگان، همه :

دازند باو - سادت کلی از برج شرف ستارگان همگین .

« معزی نیشابوری ص ۵۹۱ » .

و جمع آن « همکینان » = همکنان : « در پیغمبران بسته است که همکینان آموزنده خدا باشند ، هرگ شنیده باشد از پسر و آموخت ، پیشی عن بیاید... » « انجیل فارسی ص ۹۱۶ » .

یکجا بسته و صاحب باشد ۱ - و کتایه از جمع آیندگان مخلوقات و موجودات هم هست . <b>هموار</b> ۲ = باواو بالف کشیده و برای قرشت زده ، معروف است که بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد - و بمعنی همیشه و دایم هم	هست ۳ . <b>همواره</b> ۴ = با وار بر وزن انگاره ، بمعنی پیوسته و همیشه و دایم باشد . <b>همیان</b> ۵ = با یای حقی بر وزن ابیان ، کیسه‌ای باشد طولانی که بر کمر بندند و بغیری
--	--

۱ - هم نشین تو از تو به باید

تا ترا عقل و دین بیفزاید .

« امثال و حکم دهخدا » .

۴ = هموار = همواره = هموار ، پهلوی hamvâr ، مناس ۲۷۶ ، « اوتواوا  
 ۳۰۱ bis ، کردی ع hemvar (مساوی، متحد) . ۴ - هموار کردن، تحمل کردن:  
 این درد - نه دردست که بیرون رود از دل این داغ نه داغی است که هموار توان کرد .  
 سائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

۴ = هموار = هموار = همواره :

کرهمی خواهی که با مشوق درودج بوی با عدو و خصم او همواره در محمل بیانی .  
 « سنائی غزوی ، دیوان ص ۶۵۸ » .

۵ = هامیان = آمیان = آمیان ، درعربی « همیان ، بالکسر ، از اربند و کیسه ای که در  
 آن دم بندند . پارسی است و معرب ، « منتهی الارب » ، روك: دزی ج ۲ ص ۷۶۵ ، کردی hemian  
 (همیانی که در آن پول بندند) ، ژابا اصل اوستایی آنرا aiByanha داد « ژابا ص ۴۵۱ » و اشق  
 از اوستایی ham + yâh (کمر بستن) ، فس. اوستایی aiwyâonhana (کمر بند) « اشق  
 ۱۱۰۵ » هوشمان این وجه اشتقاق را قطعی نمیداند « هوشمان ۱۱۰۵ » .

۵ همه - بفتح اول و دوم (در تلفظ کنونی بکسر دوم)؛ ایرانی باستان ohamaka « دیریکه  
 ص ۹۳ » - hama (همه ، تمام) ، هندی باستان - samâ ، پهلوی hamak « اشق ۱۱۰۳ » ،  
 hamâk (هر ، همه ، تمام) « نیرنگ ایضا » « هوشمان ۱۱۰۳ » ، مناس ۲۷۵ ، hamê (مناس  
 ۲۷۶ » « تاوادیا ص ۵۶ بند ۷۲ متن و حاشیه » و « روك: اشق ۱ . ۳۱۱ b » ، یازد hamâ  
 « هوشمان ایضا » ، بلوچی hama ، hamak ، hamuk « اشق ایضا » ، کردی hemû « اشق  
 ایضا ، ژابا ص ۴۵۱ » ؛ تمام ، جمیع افراد : « اسماعیل بن موسی که ملجأ همه خوارج بود که از  
 حرب آمده بودند بایقوب حرب کرد . » « تاریخ سیستان ص ۲۱۳ » - کل يك فرد ، سراسر : « همه  
 شب نماز میکردند ( مصطفی ص وباران ) هر چند که واجب برشان نیمه شب بود یا سه يك و یا  
 دوسه يك بر تخمیر ... » « میبیدی . کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۸ » . راجع بقواعد استعمال همه ، روك: اضافه  
 بقلم نگارنده ج ۱ ص ۴۸ ببیند .

۵ همی - بفتح اول و یاء مجهول hamê (در تلفظ کنونی hamî) پیشوند فعل ، پهلوی  
 hamâl ، یازد hamê « اشق - هوشمان ۱۱۰۴ » ؛ این پیشوند بر سرفعل ماضی ، مضارع و امر  
 در آید : همی رفت ، همی رود ، همیرو . بر سرفعل ماضی معنی استمرار دهد :

زخارا گهر جت يك روزگار (جمشید) همی کرد زو روشنی خواستار .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۲۵۰ .

وروك: هر يك از دیباچه مؤلف . گاه ضرورت شعر پس از فعل آید :

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی .

رودکی سمرقندی « چهارمقاله ، طبع دوم نگارنده ص ۵۲ » .

سره خوانند - و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است ۱.



همیدون ۲ -

بادال ابعده بو او کشیده و بنون زده ، مخفف هم ایدون است یعنی همین دم

و همین زمان و همین ساعت ۳ -

همین - و همین جا و هم اکنون و همین نفس؛ چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا و اینچنین باشد - و بمعنی همچنین - و بیک ناگاه هم بنظر آمده است .

**همیز ۴** - باناک مجهول وزای نطمدار بروزن عزیز، بلفت زرد و یازده (۱) بمعنی تابستان باشد و برعبری تموز میگویند ؛ و بچلی زای نطه . دار نون هم بنظر آمده است که همین بروزن زمین باشد ، الله اعلم .

**همیشک جوان \*** - بفتح شین قرشت

و سکون کاف و جیم مفتوح و و ابالف کشیده و بنون زده ، بوته گیاهست که بر کهای آن همیشه سبز و خرم و نازمه میباشند و آنرا برعبری حی العالم میگویند و در دواها بکار برود - و نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست \*.

(۱) چک: زرد و یازده .

۱ - قس : (عر) همیان: «بقالله همیان، یعنی اویزر که سرین است» «منتهی الارب» .  
 ۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + ایدون (م.ه) . ۳ - امیر عمید گفت : « نظامی پیامد» ملك جبال گفت: « آمد ا اینك آنجا نشسته است .» امیر عمید گفت: « من نه این نظامی را می گویم ، آن نظامی دیگر است ، و من این را خود نشانم.» همیدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت: «جز تو جایی نظامی هست؟» نظامی عرضی، چهار مقاله طبع دوم نگارنده ص ۸۴ .

۴ - مصحف همین = «هامین» hamin بمعنی تابستان، در اوستا hama (ساسکریت sāmā بمعنی سال) و نیز در اوستا hamina بمعنی تابستانی و نیز تابستان آمده «پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۳» «بیرونی. آثار الباقیه ص ۲۶۳ ص ۳: هامین» . \* - از: همیشک (صورت پهلوی همیشه) + جوان = همیشه جوان، قس: همیشه بهار. مخفف آن «همیشک» است = Sempervivum (فولرس II. ۴۷۵) = حی العالم = orpin «عقار ۱۶۲ ف» .

۵ همیشه - بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم) ، پهلوی hamēshak «مناس ۲۷۶» (رك: همیشك [جوان]) ، کردی ع hemishó (همیشه، دائماً) «زا ۱ ص ۴۵۱» ، سنکری hamishó ، سرخه بی hamishác ، لاسکردی hamishác ، شهرزادی hamishā .  
 ۶ ك. ۲ ص ۱۹۶ ، گیلکی hamishā ، تهرانی hamishe و hammishe ؛ دایم، همواره، مدام .  
 ۷ همیشه بهار - بفتح اول و چهارم و ششم، از: همیشه + بهار؛ مخفف و مرعب آن «میش بهار» «دزی ص ۲۶ ص ۲۶۹» ؛ همیشه بهار بستانی (Calendula) از دسته آفتابی ها دارای گلهای زرد و فندقه های خمیده است که جز در زمستان های سرد همیشه گل دارد . بر کهای آن محرك است و بیشتر برای زینت کاشته میشود - همیشه بهار کوهی (Arnica) از دسته آفتابی ها دارای بر کهای کرك دار است که گلها ورشته آن فی آور است «کل کلاب ۲۶۴» .

## بیان پانزدهم

### در های هوز با نون مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایات

<p>بی اندام است .  <b>هناهین</b> - باهای هوز بروزن سلاطین ،          بمعنی گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان باشد          و قتیکه لشکری و جیاعتی بسیار سوار شده میرفته          باشند .  <b>هنایش</b> <sup>۴</sup> - بکسر اول بروزن ستایش،          بمعنی تأثیر و اثر داده شده باشد .</p>	<p><b>هن</b> - بفتح اول و سکون نالی غیرمشدد،          بمعنی منت. باشد که از ممنون شدن است <sup>۱</sup> و با          نالی مشدد در عربی فریاد کردن <b>شعناقه و گریه</b>  <b>گرون آدمی</b> را گویند <sup>۲</sup> - و بکسر اول بمعنی هست          باشد که در مقابل بیست است بلفظ شیراز (۱).  <b>هنام</b> <sup>۳</sup> - بضم اول ، بروزن غلام (۲).          بلفظ زلدویانزد (۳) بمعنی اندام باشد که در برابر</p>
---	---

(۱) چش: - بلفظ شیراز. (۲) چش: - هنام ... غلام (در چش دو لغت «هن»  
 و «هنام» بهم مخلوط شده است) . (۳) چک: زند و یازد .

۱ - گر همه نعمت يك روز بما بشد نهد منت بر ما و پذیرد هن .

«جهانگیری» «رشیدی» .

ابجمن آرا در مقدمه نوید: «در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هن بافتح منت است  
 ورود کی گفته... این فقیر میگوید درین لغت دو حرفی هر يك از سه جزو گوار سه سهو و خطا فروده اند:  
 اول آنکه «هن» بیست و «من» (بشدد دوم) است، دویم آنکه شعر رود کی بیست شعر فرخی است.  
 سیم آنکه پارسی بیست و عربی است . فرخی گفته:

گر همه نعمت بکروز دمی بشد نهد منت بر ما و پذیرد من.

و حق با هدایت است، زیرا این بیت از قصیده است بمطلع:

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن.

و بیت بدین صورت در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۳۲۷ آمده:

ز اثر آنرا هم آن نعمت و هم دانش وانکه از منت آزاده دل و گردن

گر همه نعمت يك روز بما بشد نهد منت بر ما و پذیرد من .

و احتمال ضمین هم بعید است زیرا شاعر نامی از گوینده سابق برده است . آقای نفیسی بیت مورد  
 بحث را در دیوان رودکی (رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۵) وارد کرده و در حاشیه نوشته اند: «هن  
 منت باشد» و گمانم که همان «من» نازیب که فرهنگ لوسان غلط خوانده اند . بهرحال در  
 عربی «من علی منّا بالفتح» . نکوبی کرد بامن ، و من فلان منة بالکسر نعمت داد و بیان نمود  
 لیکوی خود را بر کسی، و نیز من منت نهادن . «منتھی الارب» .

۲ - (عرب) «هن منّا بالفتح و هیننّا کامیر، گریست و نالید.» «منتھی الارب» .

۳ - مصحف پهلوی هندام **bandām** - رك : اندام . ۴ - بر ساخته دسانیر

«فاب: ۱: ۴۷-۴۸» «فرهنگه دساتیر ص ۲۷۶» .

باشد همچو آوازی که با سازی کوک شده باشد  
و دو شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده  
باشند و امثال اینها .

**هنجار ۴** - باجم ابعاد بروزن زنگار،  
بمعنی راه و روش و طریق \* - و طرز - و قاعده و قانون -  
و رنگ و لون باشد - و بمعنی جاده و راه راست  
هم آمده است : و بعضی راه غیر جاده را گویند  
لیکن محاذی بره راست باشد که برای روند \* - بعضی  
از غیر جاده برای رفتن را باین معنی گفته اند که  
بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه برای روند نازودی  
بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است \* ۷ .

**هنیاز ۱** - بروزن و معنی ابناز است که  
شریک و نظیر باشد.

**هنیان ۲** - بروزن و معنی ابناز است و آن  
پوستی باشد که درست از کوسفند بر آورده باشند  
و دیافت کنند و چیزها در آن نهند و بعضی جراب  
گویند - و زبیل درویشان را نیز گفته اند که  
سفره کرد چرمین باشد .

**هنج ۳** - بفتح اول بروزن رنج (۱) بمعنی  
کشیدن باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی  
بکش - و بمعنی انداختن هم گفته اند - و دو  
چیز را نیز گویند که بحسب کیفیت یک قدر داشته

(۱) چش : بروزن و معنی رنج (۱)

۱ - ابناز (م.م) = همباز :

بهر چه رای نو رو آورد رضا بدهد

بدین قدر که قضا باشدش در آن هنیاز.  
قطران «فرهنگ نظام» .

۲ - ابنا (م.م)، پهلوی **anbân = hanbân** «تاوادیا ص ۱۶۱: ۲» .

۳ - ریشه اوستایی **thang** ( کشیدن ) بارتولمه ۷۸۴ . از همین ریشه است : آهنج  
( آهنجیدن ) (م.م) . آهنجتن، فرهنگ. رنک : هنجیدن. این کلمه در ترکیب آید :  
کنند عدو هنج از بهر کین  
فروخته چون ازدهایی ز زمین .

«لیبی. دیر سیاقی تهران ۱۳۳۲ ص ۳۰» .

۴ - در سانسکریت - **samcâra** (گشتن، گردیدن، راه) «استق ۱۱۰۶» .

• - که اندر موج خون کم کرده هنجار که اندر بحر غم بیریده لشکر .

عمق بخاری «فرهنگ نظام» .

۶ - «هنجار، کسی باشد که راه بگذارد، و برابر راه همی رود. عنصری (بلخی) گوید :

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان شکسته پشت و گرفته گریخ راهنچار .

«لفت فرس ص ۱۴۲» .

هنجار صفت نیست، بلکه اسم است، پس «کسی باشد...» درست نیست، در ضمن عنصری هم «هنجار  
گرفتن» بمعنی راه گذاشتن و برابر راه رفتن است و مراد اسدی ازین قول آنست که راه معمولاً  
بگذارد و از بیراهه که افسر فاصله است برود . صحاح الفرس (نسخه طاعتی) نویسد : «هنجار، آن  
باشد که کسی را بگذارد و برابر راه رود ، گویند برهنجار راه می رود» در اینجا بیت مذکور عنصری  
را بعنوان «لادری قائله» آرد و سپس گوید : لاسمی گفت :

همراه تست و بارمن، پورنده برهنجارمن  
رخشیدی گوید : «در تحفه گفته راه غیر جاده» .  
۷ - جهانگیری این بیت فخر گرگانی را  
شاهد آورده :

چو این نامه بخوابی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار .

ورخیدی گوید : «درین مثال تأمل است، چه معنی راه مناسب است» .

کنند و برمی غملول (۱) خوانند .  
**هنجیدن** ۲ - بروزن بیدن ، بمعنی  
 بیرون کشیدن و برآوردن باشد .  
**هند** ۳ - بفتح اول بر وزن چند ، یعنی  
 هستند و موجودند ۴ - وراه طریق و هنجار و قاعده  
 و قانون را نیز گویند ۵ - و بکسر اول ، نام ملکی  
 است وسیع که حدی بیچین و حدی دیگر بند  
 دارد ۶ - و نام گروهی باشد از مردم - و نام زبیه هم

**هنجام** - بفتح اول بروزن اندام، مردم  
 بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند .  
**هنجدا** ۱ - بروزن ایجاد ، یعنی بیرون  
 کند چه هنج بمعنی کشیدن است .  
**هنجک** - بکسر اول و سکون ثانی  
 و فتح جیم و میم و کاف ساکن ، برغت را گویند  
 و آن علفی است شبیه باسفناج که در آشپزی آرد

(۱) خم : عملول .

۱ - رك: هنجیدن .

۲ - از: هنج (م. م.) + یدن (پسوند مصدری)، قس: آهنجیدن. پهلوی و بازند، hanjitan .  
 hanjet «اشق» ۱۱۰۷، ورك: فاب ۱ ص ۸۶، هر مزدنامه ص ۳۶۱ .

۳ - سوم شخص جمع از زمان حال از مصدر «هستن» قس: هی (م. م.)، هیم (م. م.) :  
 از مرد خرد پیرس ازبرا  
 جز تو بجهان خردوران هند.  
 ناسرخرو بلخی «جهانگیری» ورك: دیوان ناسرخرو ص ۹۰ .

در لهجه های محلی هم hand (هستند) :

وسی هند ووسی شند ووسی یند

همان کوه و همان هامون همان دشت .

«دیوان باباطاهر. ببیته، ۱۳۵۶ قمری ص ۳۵» .

یعنی بسی هستند و بسی میروند و بسی میآیند .

۴ - گشاده برایشان و بر کارمن

بهر یک و بد هند و هنجار من .

فردوسی، طوسی «جهانگیری» .

ورك: فهرست ولف. • پارسی باستان

Hi(n)du ( سَد ) ، در کتیبه های عیلامی

hi.in du.ish. سانسکریت .

sindhu ( نهر، جویبار ، رودند Indus ،

ناحیه کرداگرد رودند ) «کنت پارسی باستان

ص ۲۱۴: ۲۰۲. در شاهنامه گاه این کلمه بفتح اول

آمده :

نوبسیم پس نامه ای بر پرند

که کیدست نا باشد او شاه هند .

« شاهنامه» پنج ج ۷ ص ۱۸۶۷ .

یکی نامه دارم من از شاه هند

نوشته ز مشک سیه بر پرند .

« ایضاً ج ۶ ص ۱۸۴۸ .

بقیه در صفحه به



نهر، قائد استقلال و نخست وزیر هند





نشان هند

در قدیم هندوهندوستان بشبه قاره ای که اخیراً پندو مملکت هندویا کستان تقسیم گردیده مطلقاً میشده، امروزه اصطلاحاً هندوستان شبه قاره مزبور را گویند و هند بمملکتی که از تقسیم هندوستان پدید آمده، مقابل پاکستان (و گاه هر دو را بمعنی یکدیگر بکار برند). هند در ۱۵ ماه اوت ۱۹۴۷ م. از استعمار انگلستان در آمد و مستقل گردید. در ۲۶ ژانویه ۱۹۵۰ م. جمهوریت اعلام گردید. قانون اساسی هند (شامل ۳۹۵ اصل و ۸ ضمیمه) از ژانویه ۱۹۵۰ رسماً بموقع اجرا گذاشته شد. جمعیت کل هند بنا بر سر شماری ۱۹۵۱، ۳۵۶/۸۲۹/۴۸۵ تن (باستثنای استان جامو و کشمیر و نواحی قبیله نشین اسام) میباشد. مردم هند دارای مذاهب ذیل هستند: هندو (۸۴/۹۹) کل جمعیت، مسلمان (۹/۹۳ کل جمعیت)، بقیه در حاشیه صفحه بعد



(برهان لاطح ۴۰۰)

<p>زده ، بمعنی هندبا باشد که کاسنی است ۴ .</p> <p><b>هندسان</b> ۴ = باسین بی نقطه بر وزن هندوان ، مخفف هندستان و هندستان مخفف هندوستان .*</p> <p><b>هندسه</b> ۵ = بکر اول و نالت ۶ و فتح -ین بی نقطه ، بمعنی اندازه و شکل باشد - و ارقامی را نیز گویند که در زیر حروف کلمات نویسند</p>	<p>هم بوده است ۱ (۱) .</p> <p><b>هندبا</b> ۴ = بکر اول و سکون نانی و نالت و بای ابجد بالف کشیده ، گیاهی است تلخ که آنرا بفارسی کاسنی میگویند و بیخ آنرا عربان اصل الهندبا خوانند .</p> <p><b>هند لید</b> = بکر اول و سکون نانی و نالت و بای ابجد بتحتانی مجهول کشیده و بدال بی نقطه</p>
--	---

(۱) چش + هنام ... اندام است (۱). جای این لغت در صفحه ۲۳۷۵ است .

۱ - هند جگر خوار، زوجه ابوسفیان و مادر معاویه، که جگر حمزه عم پیغمبر ص را که در جنگ احد شهید شده بود جوید و او را عرب آكلة الاکباد خوانند . ۴ - ژابا گوید : پهلوی «هندویا» از یونانی *éntibioi* (کلمه مصری) است. *رك* : Pott, Zeitschr. für die Kunde des Morgenl. VII, 141 «ژابا ص ۴۵۲». لوفر گوید : هندبا شکل «مرب از سریانی *antibiyâ* و آن مأخوذ از یونانی *Intybos* و نام انواع بسیار از *chicoracées* است و در عقار مراد *endive* (فر) است = *Cichorium endivia* و سپس *C. divaricatum* و دیگر *chicorée sauvage* (*Taraxacum officinale*) «غزار ۱۱۴ف» «هندبا، می - بالیونایه اطوبیا ... يقال له بالبربرية تيفاف و بجمیة الادناس شرالیه و اسمه بالبرمية بضیة ، و هو الشرفین » «غزار ۱۱۴»، ایتالیائی *indivia* «نفس»، کردی *ehndebe* «ژابا ص ۴۵۲». ۴ - *رك* : هندبا. ۴ = هندوستان (م.ه) ۵ - «مرب» اندازه ، «ژابا ص ۴۵۲» ، بیردنی گوید : «هندسه چیست؟ داستان اندازه ها و چندی يك از دیگر و خاصیت صورتها و شکلها که اندر جسم موجود است ..» «التفهیم ص ۳» = *géométrie* (فر) «ژابا ایضاً» و *رك* : دزی ج ۲ ص ۷۶۶. ۶ - در عربی بفتح اول و نالت . ۵ هندستان - بکر اول و ضم سوم مخفف هندوستان (م.ه) = هندسان (م.ه)

بقیه از حاشیه صفحه قبل

مسیحی، سیک، جین، بودایی، زرتشتی، یهودی و ادیان مختلف دیگر. وسعت خاک هند ۱'۲۶۹'۶۴۰ میل مربع یعنی برابر يك دوازدهم سطح زمین و عبارت دیگر  $۴\frac{1}{۴}$  برابر قاره اروپا (بدون روسیه) است. آب و هوای آن متنوع است. رودهای عمده عبارتند از: سند و گنگک، جمنا، براهماپوترا، کاورى، کستنا، مگنا، سون کن، مهانادی، تاپتی معادن آهن، زغال سنگ، منگنز، میکا، بوکسیت، کرومیت، مس، طلا، گرافیت، کچ، لیمینیت و موزارت فراوانست. دولت هند بصورت يك حکومت فدرال مرکب از ۲۸ استان اداره میشود. پایتخت آن دهلی جدید است هند دارای ۲۱ دانشگاه (هر يك شامل چند دانشگاه) و ۱۶ دانشگاه مستقل است .

**هندوی پیر** = بمعنی هندوی پارک  
 بین است که کنایه از کوکب زحل باشد .  
**هندوی چرخ** = بمعنی هندوی پیر  
 است که کوکب زحل باشد .  
**هندوی دریانشین** = کنایه از  
 قلم (۱) نوسندگی باشد .  
**هندوی سپهر** = بمعنی هندوی چرخ  
 است که کنایه از کوکب زحل باشد .  
**هندوی گنبد گردان** = بمعنی  
 هندوی سپهر است که کنایه از ستاره زحل باشد.  
**هندی** <sup>۴</sup> = معروف است که هندوستای

همچو اجد هوز - لی \* .  
**هندون** = بفتح اول و نالک و واو بر  
 وزن هزبان ، نام قلمه بلع است \* .  
**هندوبار** <sup>۲</sup> = بکسر اول و پای بالف  
 کشیده بروزن کیودار ، بمعنی هندوستان باشد  
 - و کنایه از دوات سیاهی هم هست \*  
**هندوی اژدها** = کنایه از شمشیر  
 و تیغ هندی است .  
**هندوی پارک بین** - کنایه از  
 کوکب زحل است .

(۳) چک، چش: - قلم .

۱ - هندوان ( بکسر اول و ضم سوم ) جمع هندو ( ه م ) - در پهلوی hindōkân  
 « تاوادیا ۶۲۲ » بمعنی هندوستان آمده و در فارسی نیز بهمین معنی بکار رفته . رک : مجمل التواریخ  
 والتمس ، مقدمه صریط . ۲ - از : هندو + بار ( پسوند مکان ) لفه بمعنی کشور هندوان ،  
 هندوستان « دارمستر . تبجات ج ۱ ص ۲۸۹ » ، ۳ - از : هند ( ه م ) + ی ( نسبت ) .  
 ۵ **هندو** - بکسر اول و ضم سوم ، پهلوی hindōk ( هندی ) « اوتوالا ۲۱۲ » ، اهل هند  
 ( مخصوصاً ب مردم هندوستان که بآیین قدیم باقی هستند ) ، جمع هندوان : « فضیلت علم در یونان باقی  
 بود یا با ایرانیان و هندوان بود ، از بهر آنک بایست که بمسلمانان آید » « کشف المحجوب سجستانی  
 ص ۶۵ » - مجازاً زلف سیاه معشوق :

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت  
 در ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت .  
 حافظ شیرازی ص ۵۷ .

۵ **هندوا له** - بکسر اول و ضم سوم و فتح ششم ( در لهجه مرکزی بکسر ششم ) = هندویانه  
 « فارسانه ابن البلخی ص ۱۲۲ » ، از هندوان + ه ( پسوند نسبت ) لفه یعنی میوه ای که از هند می آید  
 « ژابا ص ۴۵۲ » ، قس shōmī ( شامی ) که در لهجه دزفولی بهندوانه اطلاق کنند « امام » ، [ قس :  
 بطیخ الشامی ] و قس ، خربزه هندو ، بطیخ هندی . در کیلکی shâm گل ( قسمت مرکزی ) هندوا له  
 را گویند . طبری xōnūna ( هندوا له ) ، در لهجه گزی اسفهان : سندو ( منسوب بسند ) « واژه نامه  
 ۳۳۱ » ، کردی ع hindōvanē « ژابا ص ۴۵۲ » ؛ هندوا له citrullus edullis گیاهی است از  
 تیره خیار ( cucurbitacées ) که بر گهای بریده و ساقه های گسترده دارد و میوه های آن درشت  
 و مواد قندی وی برخلاف خربزه که در میان برجعم نمیشود ، در درون برجعم میگردد و تخمه ها  
 در آن پراکنده اند . « کل کلاب ص ۲۵۴ » .

۵ **هندوستان** - بکسر اول ، از هندو ( ه م ) + ستان ( پسوند مکان ) ، پهلوی  
 hindōkstân ، یازد hindōkstan « باروچا ص ۷۸ » = Inde ( فر ) = India  
 ( آنکه ) ؛ شبه قاره هندوستان در آسیای جنوبی واقع شده ، و آن در ۱۹۴۷ م . بدو « مملکت هند »  
 ( م . ه ) و پاکستان ( م . ه ) تقسیم شده است .

۱ - باشد ۱ - و کتابه از تیغ و شمشیر هندی هم هست ۲ . * هنگ ۲ - بفتح اول و سکون ثانی	وکاف فارسی ، چند معنی دارد : ۱ - سنگینی و تمکین و وقار باشد ۲ . ۲ - قصد و اراده و آهنک طرفی و جانی ۳ . ۳ - غار و شکاف کوه باشد ۴ .
--	--

۱ - نیز هندی = هندوستانی را بزبان مردم هندوستان که زبانی است مرکب از سانسکریت و لهجه‌های هندی و فارسی و عربی، اطلاق کنند.

۲ - « و آن (شمشیر) چهارده گونه است : یکی یمانی ، دوم هندی ... » « نوروژنامه ص ۳۶ » و هندی شمشیرست که آهن آنرا از هندوستان آورده و یا در هندوستان ساخته باشند، و آن را هندوانی و مهند و هندکی ( مأخوذ از هندوک فارسی [پهلوی] ) نیز خوانده اند . «تعلیقات نوروژنامه ص ۳۱۵» . ۳ - درپهلوی hang (هم، معرفت) «اوبوالا ۲۳۹» ، در

اوراق مانوی بیارنی hang [haŋg] (بمعنی \* بیزاری ، تنفر ) ( ۲ ) رك :

83. BSOS, IX, 1, p. Henning, A list of Middle Persian... آقای پورداود

نوشته‌اند: «هنگ در فارسی بمعنی قصد و نیت گرفته شده، آهنک با پیشاوند «آ» در زمان ما رایج‌تر است . ناگزیر هنگ (= آهنک) از پارسی باستان بما رسیده . اگر از زبان آن روزگاران این واژه بیجا مانده بود بایستی تهنگ thang باشد. اینکه حرف «ته» از پارسی باستان و اوستایی در فارسی به «ه» تبدیل می‌کردد ، نظایر بسیار دارد چون میتهر mithra = مهر؛ چیتهر cithra = چهر و مانند اینها . در اوستا فعل تهنگه thang بمعنی کشیدن بسیار بکار رفته و ازین مصدر (ریشه) چندین واژه در فارسی بیجا مانده، از آنهاست: هنگ (= آهنک)، منجیدن، با پیشاوند «آ» آهنجیدن و هیأت دیگر آن هختن (= یختن)، با پیشاوند «آ» آهختن (= آهیختن)؛ با پیشاوند «فر» فرهختن، با پیشاوند «بر» برهختن ، با پیشاوند «فرو» فروهختن و جز اینها . از همین بنیاد ، آختن با پیشاوند «آ» بسیار معمول است. «فاب ۸۵-۸۶» . ۴ - رك : ح ۱ و ۲ صفحه بعد: ای همه سیرت نو هنگ و ثبات چکنم بی ثبات و بی هنگم.

انوری ایبوردی.

۵ - «هنگ... آهنک بچیزی کردن» لغت فرس ص ۲۸۲ :

دلتانی را لفظ نو همی سازد جان ربایی را تیغ تو همی دارد هنگ.

مختاری «فرهنگ نظام».

رك : ح ۳ . ۶ - این معنی را از «هنگ افراسیاب» (م.ه) استنباط کرده‌اند، ورك : دژ آهنک افراسیاب .

۵ هنر - بنم اول وقت دوم، اوستا - hunara عظمت، استعداد، قابلیت، هندی باستان - sūnāra ، سانسکریت sundara (زیبا ، فشنگ) ، پهلوی hunar ، ارضع huar ، افغانی و بلوچی hunar «اشق ۱۱۰۸» ورك : لیبزگ ص ۱۱۰؛ کردی hūner (فن، معرفت) «زبا ص ۴۵۳» ؛ صنعت، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه کاری ؛ «آوردند که ظرافت بسیار کردن هنرندیمان است و عیب حکیمان» «گلستان ص ۳۴» - هنرهای زیبا ، صنایع مستظرفه .

۵ هنرمند - بنم اول وقت دوم و چهارم، از: هنر (م.ه) + مند (پسوند اضاف)؛ پارسی میانه hunarāvand . «Archiv : W. Eilers, Der Name Demawend. Orientální, XXII, 1954» p.271. ؛ آنکه دارای هنر است ؛ «گفت محال است اگر هنرمندان بمیرد که بیهنران جای ایشان بگیرد . «گلستان ص ۲۰» .

<p>صنخ درخت اشترغار است که بزبان عربی حلتیت میگویند<sup>۹</sup>.</p> <p><b>هنگار (۱)</b> = بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی تندی و تیزی باشد<sup>۱۰</sup>.</p> <p><b>هنگار (۲)</b> = بسکون را و دال بی نقطه، بمعنی هنگار (۱) است که تندی و تیزی باشد ، و بفتح را یعنی تندی و تیزی کند. *</p>	<p>۴ - وزن و مقدار هر چیز ۹ . ۵ - زور و قدرت را گویند ۴ . ۶ - بمعنی بسیار و وافر و فراوان باشد.</p> <p>۷ - نگاهداشتن و غمخواری کردن ۳ . ۸ - زیرک و عاقل ۴ و دانایی و هشیاری باشد ۹ . ۹ - قوم و قبیله و لشکر و سپاه را گویند ۶ . ۱۰ - ضرب و صدمه و آسیب و آزار باشد. ۱۱ - دم آبی که خوردند ۷ - و بمعنی زکام و هوا زدگی هم بنظر آمده است ۸ - و بکسر اول، زحیر و بیپیش شکم باشد - و بهندی</p>
---	--

(۱) چک، چش: هنگلر. (۲) چک، چش: هنگار.

۱ - ظ = سنگ (م.م). ۲ - ظ = سنگ: « هنگ ، زور بود. » « لفت فرس

س ۲۸۱ :

ز هنگک سپهدار و چنگک سوار  
گست و بضاک اندر آمد سرش

نیامد دوال کسر پایدار  
سواران گرفتند کرد اندرش.

فردوسی طوسی «فرهنگک نظام».

۴ - سروری و بنقل از تحفه بمعنی نگاهداشتن و تیمار بردن آورده و بیت منجیک نرمدی (منقول در حاشیه ۵) را بنام منوچهری شاهد آورده ۱ ۴ - صحیح «زیرکی و عاقلی» است.

۵ - «هنگک... دانایی بود، منجیک (نرمدی) گوید :

ای رئیس مهربان ، این مهرگان خرم گذار  
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگک.

هنگک دیگر، هوش بود. «لفت فرس س ۳۰۸» و این دو معنی قریب بهم است.

۶ - کردی hōnge (گروه) «زبا س ۴۵۳». امروزه «هنگک» در نظام ایران یک «فوج» سرباز اطلاق شود که شامل ۵۰۰۰ مردان است . ۷ - «هنگک، یکی هنگک آب که خوردند.»

«لفت فرس س ۳۰۸». ۸ - مؤید الفصاحه بنقل از زفان گویا بمعنی زکام آورده است .

۹ - نیز در لفت فرس یکی از معانی هنگک «شنگک» آمده «لفت فرس س ۳۰۸».

۱۰ - جهانگیری نویسد: «هنگار بمعنی تندی و تیزی بود» رک: هنگارود.

۱۱ - رشیدی بهین معنی آورده ، در صورت صحت استعمال مصدر آن « هنگارودن » و « هنگاریدن » است.

۵ **هنگک افراسیاب** - بفتح اول و چهارم و کسر - روم ، هنگک مبدل «هنگک» است که در اوستا bankana آمده است ، یعنی چیز کنده شده، از ریشه لفت kan که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کنندن است . و آن نام قصر آهتین زیرزمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده که در شاهنامه نام غاری شده است؛ رک: پورداود. یشتها س ۲۱۱-۲۱۲ ؛ رک: دژ آهنگک افراسیاب :

بنزدیک بردع یکی غار دید (افراسیاب)  
ندید از برش جای پرواز باز  
زهر شهر دور و بنزدیک آب  
همی بود چندی بفرا اندرون  
بدید (هوم) اندران هنگک افراسیاب

سرکوه غار از جهان ناپدید  
نه زیرش می شیر و جای گراز  
که خوانی همی هنگک افراسیاب...  
ز کرده پشیمان دل پر ز خون...  
درو ساخته جای آرام و خواب...

«شاهنامه» بخ ج ۵ س ۱۳۸۶-۸۸.

**هنگام ۱** - بر وزن امدام ، بمعنی وقت و زمان و گاه باشد ۲ - و بمعنی موسم وصل هم آمده است - و بمعنی هنگامه هم گفته اند که مجمع و اجمن و ممر که باشد ۳ .

**هنگامه ۲** - بر وزن شهنامه ، مجمع و جمعیت مردم و ممر که بازبگران و قسه خوانان و خواص کویان و امثال آن باشد .

**هنگامه طفلان** - کتابه از دیبا و عالم است .

**هنگامه گیر** - ممر که کیر و بازبگر را گویند .

**هنگامی ۱** - بروزن بدنامی ، ترجمه خلق الاعه است یعنی جانوری که در ساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانند آن .

**هنگفت ۲ (۱)** - بفتح اول و فای ساکن بر وزن انگفت ، بمعنی کنده و سطر و ضخیم باشد ۳ ، و این معنی را برجانه و پارچه پوشیدی بیشتر اطلاق کنند ۴ ؛ و ضم اول هم آمده است - و کتابه از بسیار هم هست ؛ و صاحب مؤید الفضلا بجای نون نای قرشت آورده است که هنگفت باشد و در جای دیگر نیز بتای قرشت نوشته اند ، الله اعلم ۱۰ .

**هنگه** - بفتح اول و کاف فارسی و سکون نالی ، مخفف هنگامه است که مجمع و ممر که باشد .

**هنمد** - بفتح اول و میم و سکون نالی و دال ، سبزی را گویند که بر روی آب بهم رسد .

**هنوتاس ۱۱** - بفتح اول و نالی بواو

(۱) چش : هنگفت .

- ۱ - پارسی باستان - *\*hangâma* ( وقت ، زمان ) ، قس : اوستایی - *aiwi.gâma* ( زمستان ) ، پهلوی *hangâm* ( بازید *ôgâm* ) « اشق ۱۱۰۹ » ، ارمنی *angam* ( دغه ، مرتبه ) *mi angam* « یکبار ، یکدغه » [ و ( نیز ، همچنین ) . « هوشمان ۱۱۰۹ » : کردی *hingaw* ( زمان ) ، کردی *hingam* « با س ۴۵۳ » .
- ۲ - دگر بنجه اندیشه جامه کرد ( جمشید ) که پوشند هنگام بزم و ببرد . فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۲۳ .
- ۳ - ای شکسته حسن نو هنگام گل با ده عشرت فکن در جام گل .
- ۴ - و صاف ( الحضره ) « رشیدی » .
- ۵ - هنگام ( م . ه ) ، کیلکج *hangâma* ( غوغا ، شلوغی ) رک : هنگامه گیر .
- بیر بمعنی وقت و زمان است ( رک : هنگام ) :  
چو هنگامه خواب بودش بخت
- ۶ - از : هنگامه ( م . ه ) + کیر ( کیرده ) .
- ۷ - کردی *hinghiw* در *bar-hinghiw* لفه بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم ، کسل کننده .
- ۸ - فرستادم بخدمت رفته وی بدست پهلوی هنگفت و لمتر .
- ۹ - بهترین جامه ای بود هنگفت ابن یعین فریومدی « رشیدی » .  
ممر را اوستاد چوین گفت .  
سنائی غزلی « رشیدی » .
- ۱۰ - با ناه تصحیف است . ۱۱ - ظه ، بر ساخته فرقه آذر کیوان است .

و شرم باشد و آن انحصار نفس است از ترس آن که  
مبادا امری قبیح از او صادر شود .  
**هنوز<sup>۳</sup>** = بااحتیاتی مجهول بروزن تمیز ،  
بمعنی هنوز است که نا حال و اکنون باشد .

رسیده و نای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ،  
تربیکن و مقربان در گاه احدیت را گویند .  
**هنوز<sup>۱</sup>** = بروزن نمود ، بمعنی تا اکنون  
و تا حال باشد .  
**هنوزند<sup>۲</sup>** = بروزن فرزند ، بمعنی حیا

## بیان شانزدهم

### در های هوز با واو مشتمل بر شصت و چهار لغت و کنایت

که از برای آکایدن و خیردار کردن گویند<sup>۶</sup> -  
و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر مقایب (۱)  
است<sup>۷</sup> .  
**هوا<sup>۱</sup>** = بفتح اول و نای بالف کشیده ،

**هو** - بفتح اول و سکون نای، زرد آب  
ورمی را گویند که از زخم و جراحت برمی آید<sup>۴</sup> -  
و آب دزدیدن زخم و جراحت را<sup>۴</sup> نیز گفته اند -  
و بضم اول ، بمعنی آه و نفس باشد - و کلمه ایست

(۱) چک، چش: غایب.

۱ - در تلفظ قدیم **hanōz** (در شاهنامه و بروزنامه با کوس **kōs**، سوز **zōz**، پوز **yōz**،  
قافیه آمده ) ، تلفظ متأخر **hanōz** ( در گلستان با نمود قافیه آورده شده ) ، مخفف آن نوز  
( **nōz** ) . رک: اسبق ۱۱۱۰ ، دارمستتر . تنبغات ج ۱ ص ۱۵۲ ، ج ۲ ص ۱۱۴ . کردی **heija** ، **heij** ،  
**heijam** ( باز ، مجدداً ، پس ، اکنون ) ، زازا **hén<sup>2</sup>i** ( باز ) « ژابا ص ۴۵۷ » = هنز « ژابا ایسا »  
= هنیز ( م . ه ) . سمنانی **hānaej** ، سرخه یی **haenāoj** « ک . ۲ ص ۱۹۶ » ، اراک ( سلطان آباد )  
**hāni** ( باز ، مجدداً ) « مکی نژاد » . ۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .  
۴ = هنوز ( م . ه ) :

خبر دارد از این یامین هنیز  
که بر وی نهفته نموده است نیز .  
فردوسی « رشیدی » .

از « یوسف وزلیخا » منسوب بفردوسی است ( و این اشتاب مردود است ) .

۴ - قس: کردی هو **heou** ( غانفرا یا ، شقالوس ) « ژابا ص ۴۵۴ » ، در اراک ( سلطان آباد )  
**how kashidān** بمعنی آماس کردن زخم است « مکی نژاد » . سروری نویسد : « هو ، در ساخته  
میرزا ( ابراهیم ) چرکی باشد که از جراحت رود ، اما در سامی آن باشد که آب در جراحت افتد .  
گویند این جراحت را هو برده ، یعنی آب در اندرویش افتاده » . و رک: فرهنگ نظام .

۵ - در تداول « هو » ( بفتح اول ) ( اسم صوت ) بمعنی از میدان بدر بردن حریف بوسیله  
سخنان نوهین و تحقیر آمیز ( هو کردن ) ؛ ایشار خبری بی اساس ( هوانداختن ) ؛ و کسبیکه بدین  
کارها مشغول باشد اورا « هوچی » از: هو + چی ( پسوند نسبت ترکی ) گویند . یک هو ( بفتح هاء )  
در تداول بمعنی ناگهان استعمال شود . ۶ = هوی ( م . ه ) . ۷ - هو در لغت عربی  
ضمیر غائب و سوم مفرد و باصطلاح حکما و عرفا اشاره بذات الهی است « فرورزافر . خلاصه  
مثنوی ص ۹۰۰ » :

والمم روز و شب اندر صنع هو  
هیچگونه بیستم پروای تو .  
مولوی بلخی رومی « مثنوی » .

**هوا خواه<sup>۱</sup>** - باغی نطفه دار وواو  
معدوله بروزن چراگاه ، یار و دوست و محب را  
گویند<sup>۵</sup> .

**هوازی** - بروزن هزاری، خیمه بزرگ  
وبارگاه سلاطین را گویند<sup>۶</sup> .

**هوازی** - با زای نطفه دار بر وزن  
نمازی ، بمعنی بیک بار و بیک ناگاه باشد<sup>۷</sup> ؛

معروف است<sup>۱</sup> - و نام قرمه ایست از فرمای دامغان  
و در آنجا چشمه ایست که اگر چیزی مردار در  
آن چشمه افتد بادرطوفان عظیمی شود بمرتبهای  
که اسب و آدم را بیندازد - و در عربی آرزوی  
نفس را گویند<sup>۲</sup> \* .  
**هواجوی<sup>۲</sup>** - بر وزن جفا جوی ،  
طالب و عاشق را گویند .

۱ - از عربی «هواه» (بفتح اول) جسم لطیف و روان که گرداگرد کره زمین را فرا گرفته  
است و جانداران و گیاهان از آن تنفس کنند . ۲ - در عربی «هوی» نوشتند .  
۳ - از: هوا (= هوی . عربی) + جوی (جوینده) . ۴ - از: هوا (= هوی . عربی) .  
+ خواه (خواهنده) .

۵ - هوا خواه توام جانا و میدام که میدانی

که هم ناریده می بینی و هم ن نوشته میخوانی .

«حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۴۳۶» .

۶ - جهانگیری ورشیدی نیز بهمین معنی آورده اند بدون شاهد .

۷ - «داود علیه السلام پس آن مرغ برپام شد تا مرورا بگیرد، آن مرغ زاستر پرید .  
داود ازپس اوزاستر شد، هوازی نگاه کرد زن اوربا را بدید برهنه برس حوض ایستاده اندر سرای  
خوش و خوشتن را همی بست» . «تفسیر کمبریج ورق ۱۹۸ I. ۵» ۲۶ رگ : براون . تفسیر ص  
۴۹۳-۴۹۴ .

زیند رنج وغم آزاد کردم .

بهمان هوازی شاد کردم

فرخی سیستانی «سروری» .

که ای شاعر اندر سخن زرف بنگرا

هوازی مرا گوید آن شکرین لب

«فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۴۹» .

ورگ : رشیدی .

۵ **هواپرست** - بفتح اول و دوم و چهارم و پنجم از: هوا (= هوی . عربی) + پرست  
(پرستنده) ، کسی که پیرو تمایلات نفسانی خودیاشد (سرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی) : «اما  
هرزه گرد (هرزه گردی) بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد دیدند شهوت و شبها روز  
کند در خواب غفلت، و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و کر درعباست»  
«گلستان ص ۹۳» .

۵ **هواپیما** - بفتح اول و دوم و چهارم (در تلفظ مرکزی havâ peimâ) از: هوا (عرب)

+ پیما (پیماینده) ؛ ماشینی که با وجود سنگین تر بودن از هوا،  
میتواند در هوا پرواز کند . فرهنگستان ایران این کلمه را (که  
بیشتر متداول شده بود) بجای **Aéroplane** (فر) و طیاره (عرب)  
پذیرفته است .



هواپیما



آمدی را یز کویند که از جای غیرمعین بهم رسد  
- و کنایه از مردمی است که در پی هوا وهوس  
نفس باشند ۴ .

**هولبر** = بنم اول وسکون نالی مجهول  
و فتح بای ابجد و رای بی نقطه ساکن، دوش و بغل  
و کنار باشد ۵ - و بمعنی پستی و حمایت هم آمده  
است ۶ .

**هوبره** ۷ = بنم اول و تالی مجهول و فتح  
بای ابجد و رای قرشت ، پرندۀ است که آرا  
برمی جباری و بشر کی توغیری کویند - و بفتح  
اول بمعنی سر کشته و حیران باشد ۸ .

و بکسر اول هم آمده است - و بمعنی بارگاه هم  
گفته اند ۹ .

**هواسیده** ۲ = بفتح اول و سین بی نقطه  
بروزن هراسیده، لبی را کویند که خون در آن کم  
شده و خشک گردیده و کندم کون شده باشد .  
**هوای خفتان پوش** = کنایه از  
هوای ابراست .

**هوای سنجایی** = بمعنی ه-وای  
خفتان پوش است که هوای ابر باشد .

**هوایی** ۳ = بروزن نوائی، سخنان هرزه  
و لغورا کویند - و تیر آتشیاری را گفته اند که  
چون آتش بر آن زند بهوا رود - و حاصل و در-

۱ - **رک ، هواری** ۴ - اسم مفعول از هواسیدن ، پہلوی **bavāsīdan**  
(خشک شدن) «ناوادبا ۲: ۱۶۹». ۴ - از: هوا (هر) + ی (نسبت)؛ منسوب بهوا : نیروی  
هوایی، بخشی از قوای نظامی که با هواپیما سر و کار دارند. ۴ - از: هوا (هوی. عر) + ی  
(نسبت) . ۵ - جهانگیری و رشیدی نیز بهمین معنی آورده اند و آن مصحف «هوبه»  
(م.م) است . **ورک** : هوبه .

۶ - جهانگیری و رشیدی باین معنی هم آورده اند. **رک** : هوبه، هوبه .

۷ - «هوبره»، اسم فارسی حباری است «تحفه حکیم مؤمن» «حباری، بفارسی هوبر نامند  
مرغی است بری ، خاکستری رنگ و منقش بیاهی و منقارش  
دراز...» «تحفه حکیم مؤمن».



هوبره

۸ - این معنی را جهانگیری استنباط کرده است ،  
گوید: « بمعنی حیران بود . خواجه عبدالله انصاری در طبقات  
فرموده : چون شبلی بمسرمیشد گذروی بر شیخ ابایعقوب میدانی  
بود، پذیره شبلی آمد . وی آن وقت بنوی فراز این کار می گویند،  
و اول ارادت وی بود ، و مرد فربه بود ، شبلی دست بروی فرود  
آورد و گفت : « حیرك الله » خدای تورا هوبره کناد . اما یعقوب  
گفت : « آمین ! » رشیدی نیز همین قول را آورده است . جمله  
دعائی مزبور در نسخ خطی جهانگیری بصورت « جبرك الله »  
هم آمده و پیداست که مؤلف جهانگیری « حیرك الله » خوانده از مصدر « تحبیر » . اما در  
نسخات لاس جامی (طبع وایم لیس . کلکنه ۱۸۵۸ م ۱۴۹-۱۵۰ = چاپ نول کشور هند م ۸۷)  
آمده: « ابوعقوب میدانی، قدس الله تعالی روحه از مشایخ نصیب است . شبلی از بغداد بمصر میشد  
بحلابی خواستن- که آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود - گذر وی برابو  
یعقوب میدانی افتاد . وی بدیدن شبلی آمد . وی هنوز بنوی (ولازه) درین کار آمده بود . و اول  
بقیه در حاشیه صفحه بعد

بالف کفیده ، بزبان زند ویازد (۱) دلدان را  
گورند وبعربی سن خوانند

هوبسیا ۱ = بسم اول و ثانی مجهول  
دفتح پای ابجد و سکون سین بی نقطه و تحتانی

(۱) چک: ژند ویاژند.

۱ - حز. hōb(a)syâ. پهلوی dastgraw بمعنی سنده، پیمان، رهن-یونکر ص ۹۱.  
ظ. «سند» را در معنی کلمه «سن» (مر) خوانده بمعنی دلدان گرفته‌اند و هم یونکر نویسند (ایضاً  
ص ۹۱) در برهان قاطع طبع ThRoebuck. کلکته ۱۸۱۸. ۹۶۵ آمده: زندان را گورند .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ارادت وی بود. مردی فربه بود. شبلی دست بس روی فرود آورد و گفت: «جبرک الله» ابویقوب  
گفت: «آمین» مردمان گفتند: «این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گوریند؟» ویس از  
آن ابویقوب را بیود آنچه بود. شبلی گوید که چون دست بس روی فرود آوردم و گفتم: «جبرک الله»  
هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین» درنفعات چاپ نولکشور «خبرک الله» ودرسخه خطی  
متعلق بمرحوم اقبال مکتوب سال ۱۰۲۵ منقول از نسخه مکتوب سال ۹۹۷ (شماره ۱۴۷) وهمچنین  
نسخه متعلق باقای ادوارد ژرف مکتوب سال ۹۸۹ و نیز نسخه دیگر متعلق بادوارد ژرف ، بدون  
تاریخ (وبدون شماره صفحات) «جبرک الله» آمده. درحاشیه نسخه اخیر و نیز درحاشیه چاپ نولکشور  
نوشته‌اند: «یعنی جبرنضان تو کند خدای تعالی» واین جمله مأخوذ ازحاشیه لاری برنفعات الانس  
است (نسخه متعلق بمرحوم اقبال مکتوب سال ۱۰۲۵ قمری، شماره ۱۴۷). درنامه دانشوران (ج ۳  
ص ۱۳۰) آمده: «ابویقوب میدانی دراواخر مائیه سیم و اوایل مائیه چهارم هجری است و مقام وی در  
اصیبین و از مشایخ آن سرزمین نقل است که در بدایت حال وی که پای بدایره سیر و سلوک نهاد  
بود شیخ شبلی از بغداد بمصر می‌شد، گذاروی بابویقوب میدانی افتاد، بدایره شبلی در آمد چون بنزد  
شبلی بنشست وی توجهی بدو کرده دستی بر سرش فرود آورد و گفت «جبرک الله» وی گفت: «آمین»  
مردمان تعجب کردند و گفتند این لفظ چه بود که ویرا گفت همچنانکه کودکان را گوریند. جماعتی  
گفتند: «یقین است عمل مرشد بی سببی نخواهد بود» پس از آن از توجه مرشد رسید بوی آنچه باید  
برسد شبلی گفته است که چون دست بر سر وی فرود آوردم و گفتم: «جبرک الله» هیچ موی نبود بر تن  
وی که نگفت آمین و معنی جبرک الله در اصطلاح این طایفه این است یعنی درست میکنی خدای تعالی  
آن نضانی که باقی مانده است در وجود تو از کمال، حاصل آنکه از توجه مرشد در این مقام آن بود  
که وی بمقامات کمالات نفسانی برسد و در طریق سیر و سلوک قدمی را سخ پیدا نماید...

اولا جمله دعائی شبلی بطور قطع معلوم نیست چه بوده زیرا آرا بصور «خبرک الله» ،  
«خبرک الله» و «جبرک الله» آورده‌اند. از مجموع روایات چنین بنظر میرسد که قول شبلی «جبرک الله»  
بود بهمان معنی که لاری آورده، وخواجه عبدالله انصاری درطبقات - در صورتیکه نقل جهانگیری  
درست باشد - جمله را «خبرک الله (بیاه موحده) خوانده» ، بمعنی «خدای ترا هوبره کناد!» گرفته  
است و «هوبره» بهمان معنی اول است یعنی خدای ترا ( همچون مرغ ) هوبره کناد ( هر چند  
تعبیر باین معنی در قوامیس نیامده) چه «گوشت و پیه او (حیاری، هوبره) جهت ربو و ضیق النفس  
و بهق ... بغایت نافع و چون پیه او را با اندک نمک و سنبل سرشته بقدر نخود حبساخته خشک کنند  
پنج عدد او در قلع اسهال دودری که زوب نامند بی عدیل است.» «نمط حکیم مؤمن» (وابویقوب  
هم مردی فربه بود).

ویمیری عسی الراعی خوانند؛ وبعنی گویند گیاهی است و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا درمرهمها داخل سازند و سیاه پلورا را بدان رنگه کنند؛ وبعنی گویند کاوزبان تلخ است \* ۴ .

**هوخ** ۴ = بضم اول وثنای مجهول وخی نقطه دار ساکن، نام بیت المقدس است ، ودر قدیم قبله بوده است و الحال قبله نصاری است .

**هوخ** ۴ = با ثانی مجهول بر وزن سوخت، بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد .

**هویمن** ۱ = با پای فارسی ویمیم بروزن سوختن ، بلمت زرد و پازند (۱) رو را گویند وبعیری وجه خوانند .

**هویه** ۲ = بضم اول وثنای مجهول وفتح پای ابجد، دوش وکتف را گویند - وبعمنی پشٹی وحدایت هم هست؛ وپاین معنی بجای پای ابجد پای حطی هم آمده است .

**هوجره** ۵ = بضم اول وفتح جیم و رای فرشت، گیاهی است که آن را سرخ مرد گویند

(۱) چک : ژند وپازند .

۱ - هر . hūp(a)man , hōp(a)man ، پهلوی rōd ، روی «یونکرس ۹۱» .

۲ - این کلمه بصورت « هوبر » (م.ه) و « هویه » (م.ه) هم ضبط شده . لقب شاپور ذوالاکتاف را « هویه سنبا » نوشته اند . حمزة اصفهانی در سنی ملوک الارض (ص ۳۶) آرد :

«شاپور ذوالاکتاف ، وسموه شاپور هویه سنبا . هویه» اسم لکتف ، و سنبا ای نقاب . قیل له ذلک لانه لماغزا العرب ، کان یغلب اکتافهم ، فیجمع بین کتفی الرجل منهم بحلقه وبعیه ، فسمته الفرس بهذا الاسم، وسمته العرب ذوالاکتاف .» درمجمعل التواریخ والقصص (ص ۳۴) آمده : «اورا (شاپور را) عرب ذوالاکتاف لقب کردند، زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد، وحلقه آهنین در آن کشید، بعد از آنکه بر اندازه قتل کرد، پارسیان اورا شاپور هویه سنبا خواندندی.» کریستنن « ساسان . ترجمه

چاپ دوم ص ۲۶۱ ح» نویسد: «مصنفین عرب، که نوشته های آنها از منابع ساسانی اخذ شده، بطور کلی لقب شاپور را بلفظ عربی ذوالاکتاف (صاحب شاهه ها) ترجمه کرده اند. لئلاکه برین عقیده است که اصل این لفظ بك لقبی است بمعنی چهارشانه، یعنی کسی که بارهای بسیار دولت را میکشد»

معذلک حمزة اصفهانی و مصنفین دیگر که پیرو آر هستند ، لفظ فارسی این لغت را هویه سنبا (طبری ۱ ص ۵۲ ، بادداشت ۱) که این لفظ مجهول است واز روی کلمه عربی ذوالاکتاف ساخته شده است. اما اینکه بجای کلمه «کتف» لفظ عشیق فارسی یعنی «هویه» را که بمعنی شاه بود، آورده اند،

بظن من قول حمزه صحیح است، وهویه عیناً نقل از کلمه پهلوی شده و معنایی هم که از آن کرده اند، مطابق روایات قدیمه است، وانگهی درتاریخ ساسانیان این تنها اوستی نیست که صحبت ازین مجازات شده باشد. خسرو دوم که نسبت بمنجمان خشمگین گردید، آنها را تهدید نمود که استخوان شاهه آنها را بیرون خواهد کشید (طبری ص ۱۰۱۲ ، لئلاکه ص ۳۰۷) . کلمه « سنبا » صفت فاعلی (صفت

مشبهه) از سنپیدن است بمعنی سوراخ کردن. رك: هویه ورك : هوس .

۴ - « هوجره، وهو ففسیداس، مزمار الراعی است » تحفه حکیم مؤمن .

۴ - رك: دزهخت، دزهخت گنگك. دژهوخ ( در: دژهرج! ، گنگك دژهرج) ورك: هوخت

۴ - رك: هوخ وح ۳ . - هوخت در پهلوی huxt (گفتار نيك) « مناس ۲۷۷ » ، از اوستا hūxta (گفتار نيك) که در پهلوی به hō-gubishn (هو گوش) ترجمه شده. رك: مزدیسنا ص ۴۰۰ .

• هویه سنبا - رك: ح ۲ .

• هوجری - رك: هر .

بیز گویند - وبتح اول وثانی هم درعربی کوهان  
شتر را میگویند و آن جمع هوده باشد ۶ .

**هودر** = بضم اول و سکون ثانی مجهول  
و فتح دال و راء بی نقطه ساکن، هر چیز زشت (۱)  
و زبون را گویند - و مردم بدروی و بدقیافه را نیز  
گویند؛ وبتح اول هم بنظر آمده است ۷ .

**هودل** ۸ = بکسر نالک بروزن موصل،  
بمعنی رسد باشد چه **هودلیند** رسد بند را  
گویند و رسد گاه جایی است که حرکات افلاک  
و کواکب را در آنجا ضبط میکند .

**هوده** ۹ = با ثانی مجهول بروزن-سوده،  
بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچه بیهوده  
ناحق و باطل و هرزه را گویند - و بمعنی کهنه  
هم بنظر آمده است که در مقابل نو باشد .

**هور** = بضم اول و سکون ثانی مجهول  
روای قرشت، نامی است از نامهای آفتاب عالمتاب ۱۰

**هوختن** ۱ = با ثانی مجهول بر وزن  
سوختن، بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن و آمدن  
و پیدا شدن باشد.

**هوخت** ۲ = بضم اول و ثانی مجهول  
و خای نقطه دار و سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی  
هوخت است که بیت المقدس باشد.

**هوخیدن** ۳ = بروزن کوشیدن، بمعنی  
بر کشیدن و بیرون کشیدن و پیدا شدن و آمدن  
باشد .

**هود** = بضم اول و سکون ثانی مجهول  
و دال ابجد، رک و ولته سوخته را گویند که بر  
بلای سنگ آتش زده نهند و چغماق بر آن زنند  
تا آتش در آن افتد ۴ - و جامه ای را نیز گفته اند  
که تریک سوختن رسیده و زرد شده باشد ۴ -  
و با ثانی معروف ، نام پیغمبر است مشهور ۵ -  
وبتح اول، درعربی بمعنی توبه کردن و بحق باز  
گشتن باشد - و از دین بر گشتن و جهود شدن را

(۲) خم: ۱. بد.

۱ = هوخیدن «رشیدی» جهانگیری بمعنی فوق آورده فرس: هیختن در «آهیختن» (م.ه).

۲ = ظ. مصحف «هوخت» (= دژهوخت) ورك: دژهوخت ، دژهوخت.

۳ = هوختن (م.ه) «رشیدی» . ۴ = ورك: بزهود «جهانگیری» ، پرهود

«رشیدی» . ۵ = «هود بالضم، نام پیغمبری، هو هودبن عامر بن ارفخشذ بن سام بن نوح» .

«منتهی الارب» . ۶ = ورك: منتهی الارب، محیط المحيط . ۷ = «هودر بوزن نوذر،

زشترو باشد . کذا فی التوید، «سروری» در رشیدی «هوزر (با ذال مجمله) چیزی بد و زشت» .

۸ = بر ساخته دساتیر: ورك: فرهنگ دساتیر ص ۲۷۶: هودل، هودلیند.

۹ = هده (م.ه) . ۱۰ = خور (م.ه) ، اوستا hvar «اسفا: ۱: ۲ ص ۶۸، کردی

hür «اشق ۵۰۰»، در زبان ازمنی hur (اصلا بمعنی آتش) «آبراهامیان» . ورك: فاب ۱ ص ۲۵۸،

بستها ج ۱ ص ۱۸۰، ۳۰۴: ج ۲ ص ۳۱۴:

که شیری ترسد ز یک دشت گور:

ستاره نتابد هزاران چو هور .

فردوسی طوسی «لفت فرس ص ۱۴۳» .

ولیک از حقیقت نه حورم، نه هورم .

چو حورم نهان و چو هور آشکارا

«سنائی غزلی» دیوان ص ۲۹۶ .

– ویخت و مطالع را نیز گویند ۱ – و نام ستاره ای  
هم هست که هر هزار سال یکبار طلوع میکند –  
و به نندی بمعنی دیگر باشد .  
**هورخش ۲** – بنام اول و سکون ثانی

۱ – فرهنگ جهانگیری (و بتبع او فرهنگ نظام) این دو بیت فردوسی را شاهد آورده اند:

ز بیژن قرون بود هومان بزور  
هنر عیب گردد ، چو برگشت هور .  
یکبارگی تیره شد هور تو  
کجا شد چنان مردی و زور تو ؟  
و حق با رشیدی است که هور را « بمعنی مطلق ستاره » ضبط کرده و دو بیت فوق را شاهد آورده (واشاره  
بقول جهانگیری نیز کرده است) ، قس: یک اختری ، بداختری ؛ تیره اختری ، گردش اختر ، گردش  
ستاره . ۲ – نخستین کسی که پس از اسلام این اصطلاح را در مصنفات خود بکار برده تا آنجا  
که میدادیم شیخ شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷) است . وی در کتاب المشارع والمطارحات ،  
فصل سوم در کیفیت ظهور مقیبات گوید: « والتلقى للامر النبوی قد یکون بقرائة من مطوره ، وقد  
یکون بسماع صوت . من دون ان یری المخاطب ، وقد یکون بالمخاطبة بصوت طیب او مهیب ، وقد  
یکون شبيه همس ، وقد یکون بالمخاطب یتراعی فی صورة اما مساویة ( او ) فی صورة سادة من –  
السادات الملویة ، و فی شجاء (= یشکاء) الخلسات المعتبرة فی عالم « هورقلیا » (ه.م.) للسید العظیم  
« هورخش » الاعظم فی المتجسدين المبجل الذی هورجه الله العلیا علی لسان الاشراق ، فانه القايم علی  
الفکره بالتتویر هو وشاهدها ، والسادات الباقیه ایضا القاه و غنایات ... » « مجموعه فی الحکمة الالهیه .  
مسحح ه کرین ج ۱ . استابول ۱۹۴۵ م ۴۹۴ » و هم سهروردی در حکمة الاشراق آرد : « واعلم  
ان لا میت فی عالم الایتر . و سلطان الانوار المدبره الملویة وقوتها تصل الی الافلاک بتوسط الکواکب ،  
و منها ینبعث القوى ، و الکوکب کالمضو الرئیس المطلق . و « هورخش » الذی هو طلسم « شهریر »  
(= شهر یور) نور شدید الضوء ، فاعل النهار ، رئیس السماء ، واجب تعظیمه فی سنة الاشراق .. » « حکمة  
الاشراق . مسحح ه . کرین تهران ۱۳۳۱ م ۱۴۹ » . از جمله آثار شیخ اشراق ، دو گفتار – و با تعبیر  
اصح ، دو بیاپیش – است بنام « هورخش کبیر » و « هورخش سفیر » . نگارنده « هورخش کبیر » را در  
رساله « حکمت اشراق و فرهنگ ایران » م ۲۳-۲۴ نقل کرده است . جهانگیری و رشیدی « هورخش »  
را نام آفتاب نوشته اند . درباره وجه اشتقاق این کلمه سه وجه در نظر است: نخست آنکه وی مرکبست  
از « هو » hū که دراوستا و پهلوی بمعنی خوب است و « رخش » (ضم و فتح اول) بمعنی رخشان و روشن  
(رک: رخش) و کلمه مرکب مزبور بمعنی « بهک روشن » و صفتی است برای آفتاب ، و در هورخش کبیر  
سهروردی نیز در خطاب با آفتاب آمده : ات هورخش الشدید ... د: مذاکره شفاهی با استاد هنینگه ،  
وجه مزبور را مردود دانسته اند ولی آقای پورداد این وجه را پسندیده اند ؛ دوم آنکه این کلمه از  
ریشه و مخفف « هورخشسته » hvarō xshaeta اوستایی (رک: خورشید) است . (آقای ه . کرین  
این وجه را می پسندد ) در مذاکره شفاهی با استاد هنینگه و استاد پورداد این وجه را مردود  
دانسته اند ، اشکال این وجه اشتقاق آنست که « خشسته » در فارسی « شید » و « رخ » ماقبل « تن » در پهلوی  
و فارسی حذف میشود ، و در کلمه مورد بحث باقی مانده است . وجه سوم آنکه اصل « هور رخش »  
فرض شود ، یعنی آفتاب درخشان ، بقاعده زبان پارسی در کلمه مرکب چون یک حرف مکرر شود  
و یا دو حرف قریب المخرج باشد ، یکی حذف گردد (راستر = راست تر ، بتر = بدتر) لذا یک « ر »  
حذف شده « هورخش » خوانده شده است . استاد هنینگه این وجه را پذیرفته اند . در ادبیات فارسی  
خورشید بارها بصفتی بدین مفهوم یاد شده . فردوسی طوسی گوید ز

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بجهول وقتح رای قرشت و خا وشین نقطه دار هر  
دوساکن، بمعنی اول هور است که نام آفتاب

عالمتاب باشد.\*

هورمز = بنم اول و سکون ثانی

۱ = هرمز (م.ه) = هرمزد (م.ه)، ورك: ارمز، ارمزد.

• هورقلیا - این کلمه را بصورت ذیل خوانده اند: *Hūrqulyā, Hūrqulyā*.

*Hovarqelyā* و اصح *Havarqalyā* است. ظ. از کلمه عبری *habal qarna'im*. جبل

بمعنی هوای گرم، تنفس و بخار، وقرائیم بمعنی درخشش و شمع است و کلمه مرکب بمعنی شمع

بخار است. هانس هنیکه *Habal Carnim* (کذا) را بمعنی *Doppelgänger* (جسم

قالبی) نوشته (Ausscheidung der Empfindung und Astralleib von

*Studienrat Hans Hänig, Johannis Baum-Verlag Pfullingen. s.5.*)

نصتین کسی که پس از اسلام این کلمه را استعمال کرده است - تا آنجا که میدانیم - شیخ اشراق

سهروردی (۵۸۷-۵۴۹) است. وی در حکمة الاشراق (مصحح ه. کرین، تهران ۱۳۳۱ م ۲۵۴)

گوید: «... وقد یصدون الی السماء مع ابدان، فیلتصقون ببعض السادة الملویة، وهذه احکام الاقلم

الثامن الذی فیما یبلیق و جابر مر و هورقلیا ذات المعجایب.» (رک: ج ۲ صفحه قبل). شهرزوری و قطب الدین

شیرازی نیز عبارات فوق را در شرح حکمة الاشراق توضیح دادند. شیخ احمد احسانی (۱۱۶۶-۱۲۴۱

قمری) در مؤلفات خود بارها این کلمه را بکار برده و شرح داده است از جمله در جوامع الکلم ج ۱،

رساله پنجم قسمت اول ص ۱۲۲ و ص ۱۲۳، رساله سیم قسمت دوم ص ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۴، رساله دوم

قسمت دوم ص ۱۰۳؛ شرح عرشیه چاپ تبریز ۱۲۷۹ ص ۱۱۹. سید کاظم رشتی و حاج محمد کریم

خان و حاج ملاهادی سبزواری نیز در مصنفات خود این کلمه را بکار برده اند. «هورقلیا هم عالمی

است از عوالم که خداوند خلق فرموده است ... مراد از آن عالم اجمالا عالم مثال است یعنی عالم

صور، اگرچه در مقام تفصیل، مساوات آن عالم را هورقلیا و ارض آن عالم را جابلقا و جابرسا

میگوئیم، ولی گاه در کلام حکما کل آن عالم را با جمیع مراتب، عالم هورقلیا میگویند. و گاه

اقلم هشتم میگویند. باین مناسبت که حکما و علمای قدیم این زمین را بر هفت اقلیم و هفت قسمت

قرار دادند و عالم هورقلیا چون فوق این اقالیم است و از حدود ظاهر این اقالیم خارج است، اقلیم

نامش میگویند ...» (تتزیه الاولیاء. ابراهیمی. ص ۷۰۲). شیخ احسانی در کتاب «شرح الزیارة»

(ص ۳۶۵-۶) گوید: «انسان را دو جسم وجود است: اما جسد اول مرکب از عناصر زمایه است،

و این جسد مانند جامه ایست که انسان آنرا می پوشد و ازین بیرون می آورد، آنرا نه لذتی است

و نه الهی، نه طاعتی و نه مصیبتی... حاصل آنکه

بقیه از حاشیه صفحه قبل

زمین زرد شد، کوه و دریا چو عجاج.

کنتم بر تو خورشید روشن، سیاه.

در آمد شب تیره گون، در شتاب،

شده تیره زو چرخ تابنده هور.

بر افراخت خورشید رخسندۀ تاج

گر ایزد بخواهد، من از کین شاه

که تارفت خورشید رخشان در آب

نگون اندر آمد ز پشت ستور

مؤید وجه اشتقاق اخیر آنست که در گزارش پهلوی یشت شم «hvare raoxshnē» (هور

رخشان، هور رخش) آمده. رک: Darmesteter, *Zend-Avesta II*, p. 404, n. 2. و رک: H. Corbin, *Terre céleste et Corps de Résurrection...*, Zurich 1954,

p. 171, note 33.

اول است ازهرماه شمسى - ونام كوكب مشتري - و دخترزاده اسفنديار باشد .

**هوز** - بضم اول و سكون ثانى و زاي نقطه دار ، آواز تند و تيزرا گويند مانند صدائى كه از طاس برنجى و امثال آن برآيد ۴ - و نام مقامى و جايى بيزهست ۴ .

مجهول دراي بى نقطه و مهم مضموم بزي نقطه دار زده ، بلام فرشته است - و نام روز اول است ازهر ماه شمسى - و نام كوكب مشتري - و نام دخترزاده اسفنديار باشد .

**هورمزد** = با ثانى مجهول بر وزن روز دزد ، بمعنى هورمزاست كه نام فرشته - و روز

۱ = هورمز (م.ه) = هرمز (م.ه) ورك : ارمز ، ارمزد . ۲ جهانگیری بهمین

معنی گفته و این بیت نظامی را شاهد آورده است :

باز بانکه اندر اوقاتد بهوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز .

رشیدی هم همین قول را تکرار کرده و سراج پس از نقل قول جهانگیری گوید : « وقوسی نام موضعی نوشته و همین بیت سند آورده و معنی صاحب جهانگیری در بیت درست نمی شود » ورك : فرهنگ نظام : هوز) ورك : ح ۳ . ۴ = هوز = خوز (م.ه) = Hūzāyē (سرمای) (جمع معرب آن : اهواز) نام قوم ساکن خوزستان ورك : خوزستان ، خوز .

#### بقیه ازحاشیه صفحه قبل

این جسد از انسان نیست ... و اما جسد دوم ، جسد باقی است ، و آن طینتی است که (انسان) از آن آفریده شده و در گور او باقی ماند ، آنگاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و باصل خویش ملحق شود ، پس بخش آتشی بآتش پیوندد ، و بخش هوایی بهوا و بخش آبی بآب و بخش خاکی بخاک بازگردد ، جسد مزبور مستدیراً باقی ماند ... و این جسد انسان است ، که نه زیاده گردد و نه کم شود ، و در قبر - پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آنست - باقی ماند ، و آنگاه که امراض مسمی بجسد عنصری زایل گردد ، دیدگان حسی آنرا نه بینند . از اینرو چون جسد پوسیده و محو گردد ، چیزی بافته نشود ، چنانکه بعضی گفته اند که جسد معدوم شود و چنین نیست ، بلکه آن در قبر خویش است ، اما دیدگان مردم دنیا - بعلت کثافتی که در اجصار است - آنرا ننگرند ، و چیزی را جز از نوع خویش نه بینند ... و چون خدای سبحانه بخت آفریدگان را اراده کند ، بر همه زمین آبی از دریای زیر عرش بیارد سردتر از برف و آنرا صاد گویند و آن در قرآن مذکور است ، پس روی زمین را دریائی فراگیرد ، که بیاباها نموج پذیرد ، و اجزای هر شخص مصفی گردد ، و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر - یعنی بهیئت بنیه وی در دیال جمع گردد : جزوهای سر ، و بدان جزوهای کردن متصل گردد ، و سپس کردن بجزوهای سینه و سینه بشکم پیوندد و هکذا ، و اجزائی از زمین با او مزج شود ، پس در قبر وی پروید چنانکه سماروخ در رستن خوش . پس چون اسرافیل در صورت بدمد ، روانها پرواز گیرند ، هر روانی بسوی گور جسد خویش ، و در آن داخل شود ، پس زمین از آن شکافته گردد چنانکه از سماروخ شکافته شود ، آنگاه ایشان ایستاده اند و نظر کنند ، و این جسد باقی از زمین هورقلیاست ، و آن جدیست که بدان حشر و داخل بهیئت و دروخ شوند . « درتوسوفی به » جسم مثالی یا نجمی یا هورقلیائی = Corps astral که منصوص عالم ملکوت یا مضمونیات است ، فائزند . ورك : هورقلیا بقلم نگارنده ، از انتشارات مجله دانشکده ادبیات . تهران ۱۳۳۳ : کاظم زاده ایرانشهر . اصول اساسی روانشناسی . تهران ۱۳۳۲

گفتار نوزدهم .

**هوس** = با ثانی مجهول بروزن طوس،  
بمعنی هوا وهوس باشد<sup>۴</sup> .

**هوسرب**<sup>۴</sup> = بضم اول و سکون ثانی  
مجهول وسین بی نقطه ورای قرشت مضموم بهای  
ابجد زده، بلفظ زدنویازند (۱) بمعنی یک‌نامی  
ونام یک باشد .

**هوش** = با ثانی مجهول بروزن گوش،  
زیرکی و آگاهی وشعور وعقل وفهم و فراست را  
گویند<sup>۵</sup> - وبمعنی روح وجان<sup>۶</sup> - ودل هم آمده  
است<sup>۷</sup> - وبلفظ پهلوی بمعنی مرگه و هلاکت

**هوزان**<sup>۱</sup> = بروزن سوزان ، لرکس  
شکفته راکویند .

**هوزمشیر**<sup>۲</sup> = بضم اول وسکون دوم  
وقتح میم وشین نقطه دار بتحتانی کشیده و برای  
بی نقطه زده، نام اهواز است و آن‌الکه ایست مشتمل  
برچند محل، و آنرا خوزستان هم میگویند.\*

**هوزه** = بفتح زای فارسی بروزن موزه،  
پرده ایست کوچک و آنرا برسی سموه میگویند  
- وبزای هوزصفاهایان چکاوک راکویند و عربان  
ابوالملیح خوانند .

(۱) چک: ژند و یازند .

۱ - مصحف «هوزان» (ه.م.) = موجان (م.ه.) ۴ - «قال (التوزی) (الاهواز  
تسمى بالفارسية «هرمشیر» واما كان اسمها الاخواز فمر بها الناس فقالوا الاهواز... و قال ابوزید :  
الاهواز اسمها «هرمز شهر» و هي الكورة العظيمة التي ينسب اليها سائر الكور... و في الكتب  
القديمة ان سابور بنی بخرزستان مدینتین سمی احداهما باسم الله عزوجل ، والاخری باسم نفسه  
ثم جمعهما باسم واحد وهي «هرمز داد سابور» ومعناه عطاء الله لسابور، وسمتها العرب «سوق الاهواز»...  
وقیل ان اول من بنی الاهواز اردشیر، وكالت تسمى «هرمز اردشیر». معجم البلدان، اهواز، هرمشیر  
مخفف و مبدل هرمز شهر است. قس: بهمشیر. رك: «كیهان. جغرافیای سیاسی ص ۷۴-۷۵» .  
۲ - (عر) «هوس، محرکه، نوعی از جنون» منتهی الارب «هوس محرکه، طرف من الجنون  
و خفة العقل» «اقرب الموارد». اما هوس hūs ظ. تحریفی است درلفظ عربی :

در قدح کن ز حلق بط خولی  
همچو روی ندر و چشم خروس  
رزم بر بزم اختیار مسکن  
هست مارا بخود هزاران هوس.

ابن یمن فریومدی «جهانگیری» «رشیدی» .

۳ - هوسرب یا هوسروب قرائتی است در کلمه پهلوی husrōv (بیک شهرت) [رك :  
مناس: ۳۷۷] یا hu-srav [رك: بیریگه ص ۱۱۰]. رك: خسرو .

۴ - فارسی hōsh.hush.hōsh ، پهلوی hōsh (عقل، فهم ، هوش) ، ارمنی ع  
ush ، اوستا - ush «بارتولمه ۴۱۴» ورك: بیریگه ص ۱۰۸؛ نیز hōsh بمعنی حافظه آمده  
«مناس ۲: ۲۷۶» ؛ دراوستا ushi بدو معنی آمده : (۱) عقل، فهم، فراست. (۲) هردو گوش؛  
رك: اشقی - هوشمان ۱۱۱۱؛ کردی hīsh (داوری، فکر، هوش)؛ «ژبا ص ۴۴» .

۵ - مجاز از معنی اول. رك: ح ۵ :

بفرمود تا طویانوش را  
کشد و برود از تنش هوش را .

نظامی گنجوی «رشیدی» .

سرمنکش اندر کلیم و رو میوش  
کاین جهان جسمی (جسم) است سرگردان توهوش.

مولوی بلخی رومی «رشیدی» .

۶ - مجاز از معنی اول. رك: ح ۵ .

۷ هوزوارش = هزوارش (م.ه.) ورك: مقدمه کتاب حاضر ص دوازده.



<p>باشد .  <b>هوشازیدن</b><sup>۱</sup> = بازای نقطه دار، بر-          وزن جوشاییدن ، بغایت تشنه شدن اسب و شتر          و سایر حیوانات باشد .  <b>هوشمند</b><sup>۲</sup> = با میم بروزن کوشند،          بمعنی صاحب هوش باشد چه مند بمعنی صاحب          و خداوند هم آمده است - و عاقل و بخرد را نیز          گویند.*</p>	<p>باشد<sup>۱</sup> - و زهر قاتل را نیز گویند<sup>۲</sup> - و بفتح          اول بمعنی کر وفر و خودمایی باشد<sup>۳</sup> .  <b>هوشاز</b><sup>۴</sup> - بضم اول و ثانی مجهول          و ثالث بلف کشیده و بزای نقطه دار زده، تشنگی          اسب و شتر و مانند آن را گویند که بغایت رسیده          باشد .  <b>هوشازه</b><sup>۵</sup> = بفتح زای نقطه دار ،          بمعنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران</p>
--	--

۱ - اوستا - aoshah (مرگه) ؛ پهلوئی hōsh , hōshōmand , ahōsh

(نامردی، جاوید) «اشق ۱۱۱۲» :

گشتاسب از جاماسب طالع اسفندیار پرسخودرا - آنگاه که درخواست تاج و تخت از پدر  
 کرد - خواست و چنین پرسید :

هلا زود بشتاب وبا من بگویی	کزین پرسشم تلخی آمد بروی
ورا درجهان هوش بردست کیست	کران درد ما را بیاید گریست
بدو گفت جاماسب ای شهریار	بمن بر نگرده بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود	بیچنگک یل پور دستان بود .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بسخج ۶ ص ۱۶۳۴ .

۲ - جهانگیری این بیت فخرگرگانی را شاهد آورده :

چرا با من بتلخی همچوهوشی  
 که با هر کس بشیرینی چو نوشی .  
 رشیدی پس از نقل این قول و شاهد نویسد : « ولیکن بمعنی مرگ مناسب است » .

۳ - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده اند . ظ. مصحف «بوش» «فرهنگ نظام» .

۴ - جهانگیری کلمه را بهمین معنی آورده ، و رشیدی علاوه بر آن هم مصدر  
 «هوشازیدن» (م.م.) را بمعنی تشنه شدن و «هوشازه» را بمعنی حیوانات تشنه ضبط کرده و هیچیک  
 شاهد نیارده اند . رک: هوشازه . ۵ - رک: هوشاز .

۶ - از: هوشاز + بدن (پسوند مصدری) ، رک: هوشاز ، هوشازه .

۷ - از: هوش (م.م.) + مند (پسوند افعال) . رک: هوشمندی .

۸ هوشمندی - بضم اول و فتح میم، از: هوشمند (م.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی)

دارای هوش بودن، فراست، بخردی :

بالای سرش ز هوشمندی  
 میثافت ستاره بلندی .

«گلستان ص ۲۵» .

(رهان قانع ۲۰۲)

و کتاب جاویدان خرد که بجاورد نام اشتهار دارد از یونان گرامانه است<sup>۱</sup>، و وجه تسمیه او به پیش داد آن است که بیوسته از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و خلق را بداد و دهش ترغیب فرمودی و او را اینبار بخش بزم میگفته اند<sup>۲</sup> - و نام پادشاهی هم بوده از باستانیان یعنی از پیشینگان<sup>۳</sup>.

**هوش و اژن<sup>۴</sup>** - با وار و الف وزای فارسی و نون، یعنی صحواست که هشیار شدن باشد و با اصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن (۱) فیضی از عوالم عالیه فایض شود و سالک (۲) بعالم معنی وصول یابد و بعضی از مغیبات مشاهده کند و این معنی با اختیار اویست و موقوف است بفرود آمدن

**هوشنگ<sup>۱</sup>** - با نای مجبور و فتح ناک و سکون بون و کاف فارسی، بمعنی امر اول باشد<sup>۲</sup> - و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند<sup>۳</sup> - و نام چهارم فرزند آدم علیه السلام است که یکی از سلاطین پیشدادی بوده<sup>۴</sup> - پدرش سیامک و جدش کیومرث نام داشته. گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسید و آلات زراعت کردن ساخت و جوینها روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد<sup>۵</sup> و شیاطین را از مخالفت آدمیان دور گردانید، و بعد از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال پادشاهی کرد و بعد از او تا سیصدسال پادشاه در عالم نبوده مردمان باصاف سلوک میکردند و متمرین یکدیگر نمیشدند و بعضی گویند ارفخشذ بن سام اوست و پیغمبر است<sup>۶</sup>

- (۱) خم: بجای «که هشیار شدن ... در آن» چنین آمده: «صحو عبارت از آست که» .  
(۲) چک، چش: - و سالک.

۱ - دراوستا **Haoshyan(g)ha**. معنی لفظی این کلمه بقول بوستی در نامنامه ایرانی چنین است: کسی که منازل خوب فراهم سازد. این اسم مرکب از: هوش + هنگه، چنانکه برخی پنداشته اند. شاید قول فردوسی که گوید:  
گرامابه را نام هوشنگ بود

نوگفتی همه هوش و فرهنگ بود .

«شاهنامه» بسخ ۱ ج ۱ ص ۱۶۶ .

سبب لغت سازی و وجه اشتقاق عامیانه مذکور شده باشد در هر جای اوستا (باستثنای فروردین یشت) که از هوشنگ ذکری رفته، باصفت **paradhāta** یعنی پیشداد، یاد شده؛ و پیشداد یعنی کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری نمود یا اول واضع قانون (رک: پیشداد). رک: پورداود. بشته ۱ ص ۱۷۸-۹. داستان هوشنگ در شاهنامه فردوسی (بسخ ۱ ج ۱ ص ۱۶۶-۲۰) آمده است.

۲ - این معانی بر ساخته فرقه آذرکیوان است «در نامه آئین داد، نام و خورشور دیوبند طهمورث آمده که هوشنگ بهای هوز مضمومه بوار مجبور و شین منقوطة بنون زده و تکاف عجمی موقوف امر اول را گویند و نیز بمعنی هوش و خرد و آهنگه و ادبست (ظ. ادب) آمده.» «شارستان چهار چمن ص ۲۹۹. ۳ - رک: ح ۱. ۴ - این معنی با نام او - چنانکه در ح ۱ گفته شد - ارتباط دارد. ۵ - همه شاهان باستانی در نظر فرقه آذرکیوان پیغمبرند. شارستان چهارچمن عنوان ترجمه احوال هوشنگ را چنین آورده: «ذکر افضل الایماء و خورشور شهنشاه هوشنگه» «شارستان چهارچمن ص ۲۹۹. ۶ - بر ساخته فرقه آذرکیوان .

۷ - رک: ح ۱، رک: پیشداد . ۸ - همان مفهوم اول است . رک: ح ۱ .

۹ - ظ. بر ساخته فرقه آذرکیوان .

دوایی است که آرا دازی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ برنگه سماق بغدادی و ببری رمان لانهار خوانند. عرق النسارا نافع است و ببول وحیض براند و آرا هیوفاریقون هم میگویند که بمد ازحرف اول یای حطی باشد.

فیض واین را کشف ومشاهده (۱) گویند \*  
**هوشیدن** = بروزن جوشیدن، بمعنی  
 عقل کردن باشد چه هوش بمعنی عقل هم آمده  
 است .  
**هوفاریقون** = بلفت رومی ، نام

(۱) خم: مکاشفه .

۱ - بر ساخته فرقة آذرکیوان ' فرهنگ دسانیر ص ۲۷۷ از : هوش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - 'هوفاریقون، معرب از اوفاریقون یونانیست، و آن سه قسم میباشد، و هر سه قسم را نمر مثل جو است. قسمی را ساق بقدر شبری و زیاده و برگش مانند برگه سداب و بسیار سرخ و گلش سفید و شبیه بگل شب بود در بوی شبیه بیوی سنوبر و تخمش سیاه دواز و مدور مانند جو و منبتش زمینهای سخت ... و صنف دوم بزرگتر از اول و برگش بقدر نمناع و پیر شمه و صیها مستقیم و ساقش سرخ و گلش زرد و تخمش در غلافی مانند خشخاش و با خطوط و در بوی شبیه براتیاج ... و صنف دیگر که ' دازی رومی ' عبارت از اوست بباتش بزرگتر از اول و کوچکتر از نای و بسیار سرخ و پیر شاختر و برگش مانند برگه سداب و گلش زرد و در بوی مانند قسم اول ... و مؤلف اختیارات بدیمی گوید که هوفاریقون شبیه بسماق است ، و این قول مخالف قول جمهور حدائق و زرد حقیر مراد از نا کسیر هندی قسم اخیر است اگر چه ابن خراز و حکمای هند فاریقون و دازی رومی را یکی دانسته اند، و نا کسیر عبارت از آن واقام او فر و کامل مراد ایشانست. ' تحفه حکیم مؤمن ' .

○ هوشیار - تلفظ قدیم **bōshyār** ' فهرست ولف ' (در تلفظ کنونی **hōshyār**) =

هشیار، پهلوی **hōsyār** ' مناس ۲۷۶ ' بقول دارمستراز: هوش (م.ه) + یار (= **dāta** اوستایی) ، اوستایی **\*ushi-dāta** ( که [آنکه] هوش میدهد ) ' دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۷۳ ' دانه اوستایی بمعنی داده و آفریده است، پس اگر جزو دوم از ریشه مذکور باشد ، این کلمه بمعنی هوش داده است ( رگ: مزد یسنا ص ۳۳۱ ) هرن پس از نقل قول دارمستر در اشتقاق بختیار، هوشیار، دامیار، شهریار گوید: ' ولی طبیعه از طریق علم الاصوات این فرض غیر ممکن است ، بیشتر احتمال داده میشود که کلمات مذکور از - داره **\*dāra** اشتقاق یافته باشند، چنانکه کلمه پهلوی **shatradarān** در کتیبه های پهلوی آرا تأیید میکند ، اما در خصوص اسفندیار باید گفت که آن از شکل قدیمتر - دانه **\*dāta** آمده و در فارسی 'ر' بجای 'د' نشسته است. ' اشق ۱۱۲۱ ' و رگ: تملیقات چهارمقاله نگارنده ص ۲۶۳ . کردی **hishiar** (بیدار): **hishyār** (باحزم، محتاط) ، **hēs hār** (هوشیار، بصیر) ، کیلیکی **hushdār** : ژابا ص ۴۴۶ ، و نیز کیلیکی **hushyār** (بیدار): کسی که دارای هوش است، باهوش، بصیر، بینا :

ستوده نباشد سر باد سار برین داستان زد یکی هوشیار...

فردوسی طوسی ' شاهنامه ' بخ ج ۳ ص ۶۴۰ .

○ هوشیاری - تلفظ قدیم **hōshyārī** (تلفظ کنونی **hōshyārī**): از: هوشیار (م.ه) .

+ ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = هشیواری (م.ه) = هشیاری (م.ه) ؛ زیر کمی ، بخردی ، آگاهی، بیداری .

آرا بفارسی شنکار و عبری حمیرا خوانند. برکه آن سیاه سرخی مایل است. با سرکه برهق طلا کنند نافع باشد. آرا خمر الحمار هم میگویند.

**هوغویک<sup>۲</sup>** = جنم اول و کاف فارسی و پای حطی مفتوح بکاف زده، مرغ شب آویز را گویند که مرغ حق گوی است.

**هوغیک** = جنم اول و سکون نای مجهول و کاف فارسی مضموم و محتای مفتوح و کاف دیگر ساکن، کالک را گویند که خربرزه نارسیده باشد.

**هول** = جنم اول و نای مجهول بر وزن غول، بمعنی بلند و رفیع باشد<sup>۳</sup> - و بمعنی راست و درست هم آمده است<sup>۴</sup> - و بفتح اول بمعنی ترس

**هوفسطیداس<sup>۱</sup>** = جنم اول و فتح فا

و سکون سین بی نقطه و طای حطی بتحتانی رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بین بی نقطه زده، بلفت رومی نام عصاره لعبة التیس است که بفارسی شنکه و عبری اذتاب الخیل خوانند.

**هوفقیداس<sup>۲</sup>** = بفتح فاروق بتحتانی

رسیده و دال بالف کشیده و بین بی نقطه زده، بلفت رومی رستنی باشد سرخ رنگه بسیاهی مایل و عبری عسی الراعی خوانند. داخل قابضات است، خون را بیند.

**هوفیلوس** = با فای به تحتانی رسیده

و بین بی نقطه زده، بلفت یونانی گیاهیت که

۱ - در عقار<sup>۱۱۷</sup> آمده: «هیوقا فسطیداس، و قال له ایضاً هوفقطیداس، وهذا الاسم واقع علی صافراطی رایت». اصل کلمه یونانی و در حالت اضافه است = *Jus d'hypociste = hypokistis* - عقار<sup>۱۱۷</sup>، ۱۷۴ ف، «هوفقطیداس، طرثوث است که در تحت لعبة التیس است و او غیر لعبة التیس است.» «تحفة حکیم مؤمن». ۲ - در تحفة حکیم مؤمن «هوفقطیداس مزمار الراعی است.»

۳ - ظ. از هو (اسم صوت) + گوی [گوینده] + ك (پسوند)، لفة (پرده) گویند شو (مؤلف فرهنگ نظام «هو» را بمعنی خدا گرفته بقیاس حق گوی).

۴ - ولف باین معنی *höl* ضبط کرده. جهانگیری شعرذیل را از فرخی سیستانی شاهد آورده: (شکار کرگه کس کردست جز محمود؟ لا والله جز او را با چنان حیوان که را زور و توان باشد؟)

چگونه هول حیوانی چوبالدر (ببالدر، زبالدر) زبان پیلی (شیری) کجا پیلی (پیلی) زبان زو تا جهان باشد جهان باشد.

(رك: دیوان فرخی. طبع عبدالرسولی ص ۳۳) و ممکن است که هول (هر) بمعنی هایل بکاررفته باشد. در قوامیس عربی بمعنی کابینماک آمده رك: ح ۱ صفحه بعد. ۵ - ولف باین معنی *höl* ضبط کرده است. جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده: گفت که تو زیر ککی، مست خیالی و شکی گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم. هدایت در ابجمن آرا بر این شاهد اعتراض کند و گوید: «و در این معنی تأمل است، چه گولی ضد زیر کی است و گول شدن مناسب زیر کی است، ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد و از بسیک غزل مولانا دور است...» مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل این قول نویسد: «بنظر من معنی درست درست است، چه معنی مصرع این است که گول شدم دوست شدم، یعنی موافق خواهش معشوق شدم.» و نیز این بیت فردوسی را جهانگیری برای معنی راست شاهد آورده:

فرستاده کان هول گتتار دید (گتتار فریدون را) نشت منوچهر سالار دید

پیژمرد و برخواست لرزان ز جای همانگه بزین اندر آورد پای.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ص ۱۰۱، ۱۰۱، ورك: شاهنامه» بنج ص ۲۲، ۲۲، ح ۵۰. ورك ایضاً فهرست ولف.

ویم باشد<sup>۱</sup> .  
**هولس**<sup>۲</sup> = بالاموسین بی نقطه و حرکت غیر معلوم، جار را گویند و جبری روح خوانند .  
**هولشک** = بضم اول و - کس ناک و سکون شین نقطه دار و کاف، مردم کثیف و نکستی را گویند - و شخصی که پیوسته رخت خود را ملون گرداند .  
**هولک** = بضم اول با نانی مجهول بر - وزن کوچک، جوز بازی و گردگان بازی را گویند، و بستی گردون بازی را گفته اند و آن چرخ باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان

صب کنند تا آب بر آن خورده بگردش در آید - و بفتح اول آبله دست و بار را گویند<sup>۳</sup> - و بمعنی هلاکت هم بنظر آمده است<sup>۴</sup> - و موز را نیز گفته اند<sup>۵</sup> که انگور خشک شده باشد .  
**هولی** = بفتح اول و سکون نانی و ناک بحتای کشیده ، کره اسبی را گویند که هنوز زین پریش او نهاده باشند<sup>۶</sup> - و بهندی بمعنی (۱) آهسته و هموار باشد - و بضم اول هم در هندی نام عیدی و جشنی است .  
**هوم**<sup>۷</sup> = بروزن موم ، نام مردی است از آل فریدون و او پیوسته دروزر اناها بسر بردی .

(۱) چش - بمعنی .

۱ - (ع) هول ، بافتح ، نرس - کازیمناک که راه آن در یافته نشود : احوال و هوول جمع ، «منتهی الارب» . ۲ - ظاهر کلمه یونانی نماید . در یونانی  $\psi\upsilon\lambda\chi\epsilon$  بمعنی روح است .  
 رك : S. C. Woodhouse, English-Greek Dictionary  
 ۳ - «هولك نفت (نقطه. دهخدا) و هلاك نیز بود شاعر گوید:  
 چو هولك بر دو چشم دلبر افتاد  
 درون آمد ز با آن سرو آزاد :  
 «لغت فرس ص ۳۰۶» .  
 ۴ - «هولك دیگر مویز بود . صیدلانی گوید:  
 چو روشن شد انگور همچون چراغ  
 بگردند انگور هولك بیباغ .  
 «لغت فرس ص ۳۰۳» .

۵ - در اراك (سلطان آباد) بهمین معنی مصطلح است و نیز فحش است و در مقام سرزشت و نویج بنوکر و خانه شاگرد که کاری را خوب انجام نداده باشد گویند : «چرا مثل هولی کار کردمای؟» «مکی نژاد» .  
 ۶ - هرن کلمه را در فارسی  $h\bar{o}m$  ضبط کرده و هوبشمان  $h\bar{o}m$  آورده گویند که در شعر با «بوم» قافیه آورده شده «اشق» - هوبشمان ۱۱۱۳؛ [رك : ص ۲۴۰ ح اشمار فردوسی ] اصح تلفظ اول است . در سانسکرت Soma ، در اوستا  $haoma$  ، در پهلوی  $h\bar{o}m$  فرس : بلوچی  $h\bar{o}m$  «اشق ۱۱۱۳» نام گیاهیست زرد رنگه دارای گرههای نزدیک بهم . این گیاه کوهستانی دارای ساقه نرم و پرالیافت و شیرهای سفید برانگه شیر دارد . طبق آزمایشهای دکتر اتکینسن Dr. Aitchinson و دمکنم R. de Mecquenem ( رئیس سابق هیئت حفاران فراسوی در شوش ) گیاه مزبور همان *Ephedra vulgaris* است که عصاره اش بنام *Ephédrine* ( فر ) در طب بکار میرود . در افاستان «هوم» به «ربواس» اطلاق میشود که بگیاه مورد بحث ربطی ندارد . آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس میدانستند و عصاره آنرا میجوشتانند بعدی که دارای رنگه شود، و بر آن بودند که شیره آن روح را فرج می بخشند . این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور، و حس جنگجویی آنها را تهییج میکند . مخصوصاً ایندیره *Indra* (رب النوع رعد) ازین مسکر بسیار میآشامد و پس از آن هیچ قوه ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد . استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن ترین رسوم عبادت آریایی است . این بقیه در صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

نوشابه‌ها روی آتش میریختند. الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش میگردد. روحایان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت بقدر کفایت از آن مینوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریائی این است که برای گیاه مذکور درجه خدایی قائل بوده‌اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده. وی در موقع رأفت لیکوکار و بهنگام غضب خطرناک و قهار بود. (رک: مزدیسنا ص ۳۷-۳۹).

چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیة خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد. هر چند از هوم در هیچ جای گانه‌ها سخنی نیست، ولی باز نولمه نوشته است که در گانه‌ها بسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده‌است، چه در قطعه مذکور صفت *dûraosha* بکار رفته یعنی دوردارنده مرگه. همین صفت است که غالباً دراوستا برای هوم آمده است. مهه‌ذا پس از زرتشت ابرایان سنت قدیم بازگشتند و نوشیدن «هوم» و اجرای مراسم آن مجدداً معمول گردیده، یشت بیستم اوستا مختص به «هوم» است. گذشته ازین یشت مختصر، یسانی ۹ و ۱۰ و ۱۱ هر سه متعلق به هوم است و مفصلاً از آن سخن میرانند. مراسم هوم از مهم‌ترین مراسم مزدیسناست. با آداب و شوی مخصوص با سرود اوستا در مقابل مجمر آتش پنج تا هفت ساقه از هوم با قدری آب زور و شاخه کوچکی از اورورام *urvarâm* (شاخه انار) درهوان با ترتیب معین فشرده میشود، و بآن اسم «پراهوم» (*parahaoma*) میدهند. در واقع پراهوم چند قطره آبی است که چندساعت بر آن آیات اوستا خوانده شود ( نظیر افشارتیا *Eukharitia* یا شرابی که هیومیان پندارند روح و خون مسیح در آن است) (پوردادو. یشتهاج ۱ ص ۴۷۱ ببعد؛ دارمستر. زنداوستا ص LXV). هیچ شکی نیست که «سومه» هندوان و «سومه» ابرایان اصلاً يك گیاه بوده ولی امروز بطور حتم نمیتوانیم بگوئیم هومی که مستعمل پارسیان است و سومی که برهمنان در جنوب و مغرب هندوستان بکار میبرند، همان گیاه قدیم باشد. امروزه برخلاف سابق گیاه سوم و هوم با یکدیگر فرق دارد. همچنین گیاهانی که با اسم هوم اکنون در بلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب ثبت مثل دوی جوشانده استعمال میشود و برای آن آثار و خواصی قائلند، از يك جنس نیست. حکیم مؤمن در تحفه نوشته: «هوم المجوس، گیاهی است. ساقش يك عدد و بلبك و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بضی بخور مریم است... در جای دیگر مینویسد: «مراهیه. هوم المجوس است» درسخهای «مراهیه» و درسخه دیگر «مراهیه» و در تذکره ضریانطاکی (ج ۱ ص ۲۵۴) «مراهیه» و «مزانیه» (ایضاً ص ۲۹۱) و در ذی (ج ۲ ص ۵۸۵) «مراهیه» آمده وظ همه مصحف «پراهیه» = پراهوم ( ذکر آن بیاید) است (رک: مرایه). آقای پوردادو نوشته اند: «هوم آن طوری که نگارنده خشک آرا دهندهام، گیاهی است بسیار کوچک. ساقه های بی مرگه و پرگره آن شبیه است بساقه رز. و در قطر و رنگ شبیه است بگله گندم.» «یشتهاج ۱ ص ۴۷۱ ح ۲» - گفته شد که سومه در سانسکریت نام خدایی است. همانست که در آیین زرتشت بعنوان فرشته‌ای معرفی شده موکل برفدیة هوم (گیاه مزبور). در بندهای ۸۹ و ۹۰ مهر- یشت ازین فرشته سخن رفته. در بسنا ۹ آمده: «در صبحگاهی فرشته هوم خود را بزرتشت ظاهر ساخت. زرتشت از او پرسید نخستین کسی که در جهان مراسم هوم بجای آورد کیست؟ هوم در پاسخ گفت: و بونگهان نخستین بار هوم بفرشرد و باو در عوض پسری مثل چشمید داده شد. دومین ستاینده هوم آبتین است، در عوض فریدون باو عنایت شد. سومین اترط میباشد که در پاداشی دو پسر مثل اورواخشیه و گر شاسپ باو بخشیده شد. چهارمین پوروشب است که در پاداشی پسری مثل نو- زرتشت - از او

بقیه در حاشیه صفحه بعد

**هومان** ۴ - با میم بروزن چویران ، نام برادر پیران و سه است وار در جنگه کتابد بر - دست بیژن کشته شد .

**هون** - بفتح اول وسکون نابی و یون ، مین شیار کرده کلوخ زار را گویند - وزراعتی را نیز گفته اند که سنگه و کلوخ بسیار داشته باشد ۴ - و در عربی بمعنی آهستگی و آرام باشد - و بنم اول کلمه است که از برای تأکید گویند ۴ - و در عربی خواری و بی غیرتی (۲) و خوارشیدن باشد - و زریست رایج در ملک دکن .

**هوو** ۵ - بنم اول وسکون نابی و وار آخر ، و سنی را گویند و آن دوزن است که در

روزی افراسیاب را در یکی از کوههای آذربایجان گرفت و نزد کیخسرو برد - و نام درختی هم هست شبیه بدرخت گز و درحوالی فارس بسیار خوب (۱) است و ساق آن گره بسیاری دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین میماند . مجوس در وقت زمزمه از آن چوب در دست گیرند - و بزبان هندی بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنان است که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب مطالب و مدهیات خود کنند . \*

**هوملخس** ۱ - با ناک بالف کشیده و ضم خای نقطه دار و سین بی نقطه ساکن ، نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد .

(۱) خم : ۱ - خوب . (۲) خم : ۱ : بی عزنی .

- ۱ - مصحف « نوملخس » « الفهرست ابن الندیم چهل مصر ص ۳۷۷ » = یونانی Nikómoxos نام پدر ارسطو « اشتینکاس » . ۴ - Hómân ( تلفظ قدیمتر ( Hómân ) : ۱ ) پسر و سه ( فردوسی ، ۲ ، ۲۱۶ ، ۹۰ ) ( ۲ ) دستور دانشمند در قرن ۹ میلادی . این نام مشتق است از ( Haoma ) Hóm [ رك : هوم ] « پوستی . نام نامه ص ۱۳۲ » .
- ۴ - « هون ، بالفتح زمین کشت که در آن کلوخ بسیار بود » « رشیدی » .
- ۴ - رشیدی بهمین معنی آورده است ( قس : هان ) :  
پیش آمده در رهش دو وادی      يك آتش بد ، بیکیش گلگون  
آواز آمد که رو در آتش      تا یافت شوی بگلستان ، هون .  
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .
- ۵ - نهرانی havû ( بهمین معنی ) .  
۵ هوم المجوس - رك : هوم ، ورك : مرايه .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

یوجود آمد . ازین عبارات قدمت مراسم هوم بنحوی معلوم است . ( رك : پورداود . پشتها ۱ ص ۴۷۱ ببند ) - در شاهنامه « هوم » نام عابدی است . فردوسی در عنوان « گرفتار شدن افراسیاب بردست هوم از نژاد فریدون » گوید ( شاهنامه بیخ ج ۵ ص ۱۳۸۷ ) :

یکی يك مرد اندر آن روزگار      ز تخم فریدون آم-وزگار  
پرستنده با فر و برز کیان      بزوار کی شاه بسته میان  
پرستشگش کوه بودی همه      زشادی شده دور و دور از رمه  
کجا نام آن نامور « هوم » بود      پرستنده دور از بر و بوم بود .

آنگاه که افراسیاب بدان کوه فرار کرد ، هوم او را دستگیر کرد و بکیخسرو تسلیم نمود . رك : شاهنامه ایضا ۱۳۸۶-۹۴ ؛ و بعید نیست که فرشته مذکور در شاهنامه بدین صورت معرفی شده باشد . در عهد ساسانیان گروهی بنام « هوم » نامزد بودند و امروزه هم این اسم در میان پارسیان معمول است « پورداود . پشتها ۱ ص ۴۷۱ ح ۲ » . اینکه در متن آمده « مجوس در وقت زمزمه در دست گیرند » آرا با « برس » ( هم ) اشتباه کرده اند .

و کسر نای است و آن کلیمی باشد پشم آکنده  
یعنی پرپشم که آنرا بر دور کوهان شتر درآوردند.<sup>۴</sup>  
**هویدک** = بنم اول بر وزن سویدا،  
بمعنی ظاهر و روشن و بین باشد یعنی در نهایت  
ظهور.  
**هویدک** = بنم اول و فتح نای و سکون  
تحتانی و دال بی نقطه مفتوح بکاف زده، یکی از

نکاح یکمرد میباشند و هر یک مر دیگر را هوی  
خوانند.  
**هوی** = بنم اول و سکون نای و تحتانی،  
بمعنی ترس و بیم باشد.<sup>۱</sup>  
**هوید** = بنم اول و فتح نای و سکون  
تحتانی و دال، جهاز شتر را گویند و آن بمنزله  
پالان اوست؛ و بعضی گویند این لغت بفتح اول

۱ - هوی (hūy, hōy) کلمه افسوس است :

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی

به طوس سپید نمودد روی .

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

و کلمه تنبیه است :

هان مردا هوی وهان جوان مردا هوی

مردی کنی و نگاه داری سر کوی .

منسوب با بوسمید ابوالخیر «فرهنگ نظام».

فرو هشتم هویدش ما بکاهل .

«منوچهری دامغانی . دیوان ص ۵۰».

۲ - بر آوردم زلامش (شش) تا بنا گوش

۳ - از: ه ( = hu اوستایی بمعنی خوب ) + ویدا ( = پیدا ) مرحوم بهار در حواشی  
مخطوط خود بر لغت فرس اسدی چاپ مرحوم آقبال ص ۵۰ همین گونه اظهار عقیده کرده اند . قس :  
کردی xūia (ظاهر، بدیهی) «زبا ص ۱۶۷» . هویدا، سخت پیدا بود ، چنانکه عنصری (بلخی)  
گوید :

درشتی دل شاه ولرمی دلش

ندای هویدا کنی حاصلش .

«لغت فرس ص ۶».

۴ - جهانگیری «هویدک» آورده گویند: « نام یکی از  
پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید :

او کیست که با روان تارک

باشد بمثابة هویدک . »

یوستی این نام را Huwaidik ضبط کرده با ستناد فولرس II ، ۱۴۷۰ a و بکتاب Spiegel  
Commentar II, 410. z. 8. ارجاع کرده «یوستی . نام نامه ص ۱۴۰» اشیکل در کتاب  
مزبور (همان صفحه) در بحث از کلمه اوستایی hunustā (که طیفه‌ای از دروجان آدو خیرستان،  
پیروان کیش باطل] هستند . رک: یوستی . فرهنگ اوستا ص ۳۲۸) گویند: من اکنون ترجیح میدهم  
که کلمه مزبور عنوایی باشد برای انگره مینو (اهریمن). اسپندیارچی مقدم، این کلمه را «زیانکار»  
(مض) تعبیر میکند و اسپندیارچی مؤخر آنرا hunoça یا havidak (رک: فولرس . هویدک)  
میداند که نشانه‌ایست برای تشخیص بی دینان . « ممکن است احتمال داد « هویدک » متن  
مصحف « بودک » Bavandagh پهلوی ( در ارمنی bovandak ) بمعنی کامل = بوندس  
Bundos = بونده = بوند باشد . نام یکی از مانویه روم که با کیش رسمی مانویه مخالفت کرد و او  
پیشرو مزدک بود . رک: کریستنسن . ساسان ص ۳۳۷ بیعد؛ ترجمه آن طبع دوم ص ۳۶۲ بیعد؛ ایضاً  
کریستنسن ، ترجمه تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک ص ۲۰۲ بیعد . در حال خاقانی این اسم را  
بقیه در حاشیه صفحه بعد



و کتف را گویند - و بمعنی پستی و حمایت هم آمده است \*

پشویان ملحدانست. \*  
هویه<sup>۱</sup> = پنم اول بروزن هوبه ، دوش

## بیان هفدهم

### در های هوز با یای حطی مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

و تخویف و زجر و استهزا گویند؛ و گاهی در مقام تحسین هم گفته اند .

**هیاسه** = بفتح اول بروزن لواسه، دوالی را گویند که بدان تنگه زین اسب را بر پشت اسب و تنگه بالای بار را بر پشت چاروا بکشند .

**هی** = بفتح اول و سکون ثانی ، بلفظ دری<sup>۲</sup> و لغت هندی<sup>۳</sup> بمعنی هست باشد که در مقابل نیست است - و کلمه ایست که بجهت آکایدن و خبرداد گردایدن<sup>۴</sup> در مقام تهدید

۱ - مصحف 'هوبه' (م.ه) . ۲ - قس: 'هی' بمعنی هستی، و قس: 'هیم، هند ،

هیند :

گفت یارب گر ترا خاصان هیند  
که مبارک دعوت و فرخ بیند ...  
مولوی بلخی رومی 'مثنوی چاپ یکسن دفتر چهارم ص ۳۲۰' .

۳ - در اردو 'هه' . ۴ - 'هی' کلمه ایست که بدان تهدید کنند ، واز برای تنبیه

بیز بود، اغنی آگاهایدن، 'صحاح الفرس طاعتی' در قدیم **hai** تلفظ میشده و امروزه **hei** :

گفتم این را دلیل باید ، گفت  
میر آبست و حق همی گوید  
هیچ دانی که می چگویی ، می  
و من الماء کل شیء حی .

انوری ایوردی 'المعجم شمس قیس چاپ مدرس ص ۳۳۰' .

۵ هویدیک - رك: هويدك .

۶ هویه سبنا - رك: هوبه سبنا .

۷ هه - رك: لغات متفرقة پاران كتاب .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

در تحفة المراقین در عنوان 'در هجو ابوالملای کنجه ای' آورده. و هویدیک را مسیحی معرفی کرده :

او (ابوالملا) کیت که با روان تاریک

او جز بی نفی حق نیوید

این (هویدیک) از اب و ابن روح گوید

او (هویدیک) مشرک و ابن (ابوالملا) معطل از دل

هم مشرک بهتر از معطل .

تحفة المراقین چاپ قریب ص ۲۳۵-۲۳۶) .

(پرهان لاطع ۴۰۴)

گویند از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاتله  
 می‌گفته اند و این جمع بطریق جمع عربی آمده  
 است همچو افغان که جمع آن افغانه است .  
**هیستان** ۲ = بفتح اول و فوقانی بر وزن  
 شیطان، بمعنی کذب و دروغ باشد؛ و بکسر اول هم  
 آمده است.\*  
**هیج** ۳ = بکسر اول و سکون نانی مجهول

**هیاطله** ۱ = با طای حلی بر وزن مقابله،  
 نام شهری و مدینه‌ای بوده است .  
**هییب** = با نانی مجهول و پای ابجد، بلفظ  
 زند و پازند (۱) عاقبت کار را گویند .  
**هییتال** ۲ = بفتح اول و سکون نانی و فوقانی  
 بالف کشیده و بلازم زده، بلفظ بخارا مردم قوی -  
 هیکل و توانا باشند - و ولایت ختلان را نیز

(۱) چک: ژند و پازند .

۱ - جمع «هیطل» معرب و مصحف هیتال **Hephtal** یا **Hephtal**؛ در بندهشن ایرانی  
**Hēftālān** (بندهشن، انکلساریا ص ۲۱۵، ۱، ۷۷)، بارمنی **Hep't'al**، فارسی هیتال **Hētal**،  
 عربی هیطل، قس: **Bailey, BSOS, VI, 4 (1932), p. 946 sqq.**  
 ما چند سکه از هفتالیان را می‌شناسیم که روی آن خطوطی با حروف کوشانی - که از  
 الهبای یونانی نشأت یافته - منقوش است و بیز چند سکه بخط هندی معروف به براهمی **Brahmi**  
 موجود است **رك: H. F. J. Junker, Die hephtalitischen Münzinschriften (Sitz. Pr. Ak., 1930, p 641 sqq.)**  
 هفتالیان را که «هونهای سفید» نیز نامیده اند،  
 نمیتوان حقیقتاً از اقوام هون شمرد (بنا بر قول مار کولرت [ایران شهر ص ۵۵، یادداشت ۸]) خبویان  
 ابتدا باسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعد به هفتالیان اطلاق شده است (بروایت  
 پرو کوپوس این طایفه از حیث سفیدی پوست و زندگی مدلی با اقوام هون اختلاف داشته اند .  
 هفتالیان در زمان پیروز ساسانی که از ایالات کانسوی چین آمده بودند، بناوخی طخارستان، که تازه  
 کیداریان از آنجا رفته بودند، هجوم آوردند. پیروز با آنان جنگید و مغلوب و اسیر شد و سپس با  
 شرایطی صلح کرد **رك: کرستنسن. ساسان ص ۲۹۳؛ ترجمه طبع دوم ص ۳۱۶** **رك: شاهنامه** بنج  
 ج ۸ ص ۲۲۶ **بیمد و ص بیست و چهار و صد و شش** مقدمه کتاب حاضر و **رك: هیتال .**  
**۲ - رك: هیاطله :**

مناره بر آرم بشمیر و کنج  
 نامان بجایی پی خوشنواز  
 ز هیتال تا کس نباشد برنج ...  
 بهیتال و ترک از لشیب و فراز .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۸ ص ۲۲۷ .  
**۳ - ظ. مصحف «هیتان» (مر) .** = ایچ (م) = هیش (ه م)؛ پهلوی **hēc**،  
 ایرانی باستان **\*aiwi\_cit** «بیر که ص ۱۰۶»؛ نیز پهلوی **ēc**، پازند **hēc** (استق ۱۱۱۴)،  
 کردی **haci.bāc** (که، آنکه)، **hish** (چیزی) «ژبا ص ۴۴۰»؛ دراراک (سلطان آباد) **hūc**  
 «هیج»، **huccf** (هیج چیز) «مکی نژاد»، گیلکی **hīc**... در جمله منفی، نفی وجود افراد کند: «هیج  
 مردم جاودانه نیست.» «ابن سینا. دانشنامه. منطق طبع انجمن آثار ملی ص ۴۰» و نقیض هیج،  
 برخی بود (برخی مردم دبیر است) «ایضاً ص ۵۶».

۵ **هیجده** - بکسر اول و فتح دال = هشتده = هنده = هژده **رك: تذکرة الاولیاء** چاپ  
 اروپا . مقدمه ج ۱ ص کد : ژبا ص ۴۴۳) ، کردی **hash-dah , asht-dah . hej-deh** ،  
**hishtyah , heisht-déh**، زازا **heishtés**، ژبا ایضاً، نیز کردی هپشتس «ژبا ص ۴۵۷» ؛  
 عدد برابر ده به علاوه هشت، عدد بین هفده و نوزده .

**هیدخ** ۴ = بفتح اول بروزن برزخ، اسب تند و تیز وجهنده را گویند و بهر بی طمر خوانند: و بجای خای نقطه دار جیم هم (۳) آمده است .  
**هیر** = بانای مجهول و رای فرشت، آتش را میگویند و بهر بی نار خوانند ۵ - و بمعنی طاعت

و جیم فارسی، بر طرف شده و معدوم گردیده -  
 و لاشی را گویند ۱ - و کنایه از اندک و قلیل و کم هم آمده است ۴ (۱).

**هید** ۴ = بفتح اول بر وزن سید (۲)، چیز را گویند که برزگران بدان خرمن کوفته را بیاد دهند .

(۱) چک، چش: هم هست . (۲) چش: سید .  
 (۳) چش: + بنظر .

۱- گنگنه بملت این حادثه همه ثروت او هیچ شد .

۴ - این شکم بی هنر بیج بیج صبر ندارد که باز در بهیج . سعدی  
 - نیز بمعنی بیهوده : هیچ و پوچ . - هیچ در جمله مثبت بمعنی 'پاک' و 'اندکی' آید :  
 بیاورد و بنهاد پیشش ( پیش اسکندر که صورت رسول آمده بود ) حریر  
 بپشته برو صورتی دلپذیر  
 که گر هیچ جنبش بدی درنگار  
 بودی جز اسکندر شهریار .

فردوسی طوسی 'شاهنامه' بخ ج ۷ ص ۱۸۵۸ .

۴ - در بعضی نسخ خطی رشیدی آمده: 'هیار (بالکسر و فتح یا) آنچه بدان خرمن غله برافشانند تا کاه از دانه جدا شود، و فی السامی انگذاره باشد و آن را بعضی هرجان نیز گویند، و در نسخه سروری بفتح ها و سکون یا آورده، و در مؤید (الفلا) بفتح ها و باه موحد گفته چنانکه گذشت.' 'فرمنگ رشیدی' ص ۳۱۵ ح، در کلیایگانی hercūn گویند 'قاسمی' 'انگذاره' درین عبارت ظ. تصحیف 'مذراه' است . در السامی فی الاسامی چاپ تهران ص ۴۰ آمده : 'المذراه، هید، و بنا برین هید (با دال) صحیح مینماید . ۴ - 'هیدخ، اسب بیک خنک بود رشید.' 'لفت فرس' ص ۲۶، 'هیدخ، اسبی بیک خصلتی بود، اعنی بود.' 'صحاح الفرس نسخه طاعتی' و رک: سروری،

و رک: بیدخ . ۵ - دارمستتر 'تبعات ج ۱ ص ۹۲ متن وح' نویسد : aethra ، آتش . (فارسی) هیر . (رک: هیرید). هرن نویسد (اشق ص ۲۴۹) : ' دراوستا و پهلوی aethra یا ethra بمعنی آتش پیامده ' . جهانگیری 'هیرکده' را بمعنی آتشکده آورده باستاند این بیت معزی :  
 در هیرکده گر زمدیح تو بخواند  
 ولی مصراع اول در دیوان معزی مصحح اقبال ص ۱۷۹ چنین آمده : در بپنکده گر دفتر مدح تو بخوانند . رشیدی 'هیرمند' (م.ه) را بمعنی آتش پرست آورده، بدون شاهد . در فهرست ولف این کلمه بهمین معنی آمده و بدین بیت استشهاد شده :

دگر هر کجا رسم آتشکده ست  
 که بی هیرمند است و ویران شدست .  
 ولی ولف خود نوشته که در نسخه ۷ 'هیرید' آمده و در شاهنامه بخ ج ۵ ص ۱۴۲۶ چنین آمده :  
 دگر هر کجا رسم آتشکده ست  
 که بی هیرید جای ویران شده ست .

و بنا برین استعمال کلمه مزبور در فارسی مسلم نیست، و گویا فرهنگ لویسان از وجه اشتقاق 'هیرید' (م.ه) یا گمجهای محلی این معنی را نوشته اند (در پشتو 'هیر' بمعنی آتش آمده) در اوستا aethra (که برابر 'هیر' [در 'هیرید'] است) فقط بمعنی آموزش و تعلیم آمده (رک: هیرید) .

گویند - وقاضی ومفتی کبران را نیز گفته اند؛ و بضی خداوند و بزرگه و حاکم آشفکده را میگویند - وبمعنی آتش پرست هم آمده است - و سوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد<sup>۴</sup> .

**هیرسا\*** = بانای مجهول وسین بی نقطه بالف کفیده، بمعنی پارسا باشد و آن شخصی است

وعبادت هم آمده است<sup>۱</sup> - و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند.

**هیرسا<sup>۲</sup>** = بکسر اول بر وزن بیداد ، خود را بمردم تازه روی وخوش حال وانمودن باشد وبعربی بشیر گویند(۱).

**هیرسا<sup>۳</sup>** = با نای مجهول و ضم بای ابجد وسکون دال، خادم و خدمتکار آتشکده را

(۱) چک، چش؛ خوانند .

۱ - این معنی زا نیز از وجه اشتقاق «هیرید» ساخته اند .

۲ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۳ - در اوستا *aethrapaiti* آمده بمعنی آموزگار ومعلم . این کلمه مرکبست ازدوجزو : نخستین که *aethra* باشد بمعنی آموزش و تعلیم وجزو دوم *paiti* (= بد ، پسوند اضاف ) است بمعنی «ولی و صاحب و دارنده . *aethrya* در اوستا بمعنی شاکرد و آموزنده است . کلمات ائثریشتی وائثریه هردو بمعنی استاد و آموزگار وهم شاکرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است (رک: مهریش بند ۱۱۶ ، فروردین یشت بند ۱۰۵ ، یسای ۲۶ بند ۷) . در هیچ جای اوستا «ائثریشتی» ( هیرید ) بمعنی آتریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکاررفته . در بند ۵۹ «الوکمدلجا» کلمه «ائثریشتی» استعمال شده ودر توضیحات آن افزوده اند : «مفویتان مفویت» یعنی موبدان موبد - اما بدون شک بعد ها از «هیرید» همیشه پیشوای دینی (علی الاطلاق) اراده شده، وچون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند، وبتعبیر دیگر آموزش وپرورش مردم بمهده آنان بوده (رک: گریستنن. ساسان ص ۱۷۷) بهمین مناسبت آنانرا آتریانان وهیریدان ( هردو ) مینامیدند . تنس پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران بهیریدان هیرید مشهور است. کلیه در ادبیات پارسی هیرید مترادف موبد است. رک: پورداود. یشتها ص ۲۷۹-۸۰؛ مزد یسنا ص ۳۹۴-۹۵. دار مستر « تبیعات ج ۱ ص ۹۲» نویسد : « *aethra\_paiti* بهیچوجه رئیس تعلیمات نیست، بلکه رئیس آتشگاه است ، معادل *hamidh\_paiti* (= *samidh-pati*)\* تحت لفظ بمعنی « رئیس هیزم قربانی». دو عنوان مزبور بهم نزدیکند ( یشت XIII ، ۱۰۵ ) . *aethra* از *idh* مشتق است : هیر *hēr* که نماینده معمولی است بعنوان مترادف آتش بکاررفته، وهیر کده *hērkaða* مترادف آتشکده یاد شده است. اما در اوستا *aethra* ودر پهلوی *ēhr* بمعنی آتش نیامده « اشق ص ۲۴۹ ح ۱ » و رک: باترولمه ۲۱، ۲۰؛ پهلوی *ēhrpat* (در کتیبهها)، *hērpatastān*، *hērpat* (هیریدستان) « اشق ۱۱۱۵ » .

«هیرید، قاضی کبران باشد . فردوسی (طوسی) گفت :

چو برداشت پرده ز در هیرید  
سیاوش همی بود نرسان ز بد .<sup>۵</sup>  
«لفت فرس ص ۱۰۸» و رک: هیر .

۴ - معنی اخیر از دساتیر است «فرهنگ دساتیر ص ۳۷۷» .

۵ - «هیرسا بیای مجهول وسین مهمله در برهان بمعنی پارسا گفته . مؤلف گوید ظاهراً «پیرسا» اماله «پارسا» است که صاحب برهان چنین خوانده. از اینجاست که در کتب معتبره این فن دیده شده. «سراج اللغات بنقل «فرهنگ نظام ج ۵ ص ۳» . باید دانست این کلمه بر ساخته فرقه آذر کیوان است . رک: فرهنگ دساتیر ص ۲۷۷ .

**هیرون** <sup>۲</sup> = بکسر اول و ضم ثاک پروزن بیرون، نوعی ازنی است و برمی آید قصب خوانند و آن محکم و میان پرمیباشد. گویند اگر بهار و گل آن بگوش رود گوشرا کر کند و گل آن به بنیۀ برزده میمالد .

**هیری** <sup>۵</sup> = بکسر اول بر وزن و معنی خیرست و آن کلی باشد معروف که شبا بوی خوش کند .

**هیژ** = بکسر اول پروزن چیز است که

که درنعم عمر با زنان نزدیکی نکرده است .  
**هیرک** <sup>۱</sup> = بر وزن زبرک ، بجه بز را گویند که بزغاله باشد ؛ و بطنی گفته اند که همچنانکه بجه کوسفند را بره میخوانند بجه شتررا هیرک میگویند .

**هیرمند** = با میم بر وزن ریشخند ، یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد <sup>۴</sup> . و نام رودخانه ای هم هست درولایت یسرروز <sup>۳</sup> .

۱ - هرن، این کلمه را ازپارسی باستان - *yâirika* \* (بکساله)، از اوستایی - *yâra*، پارسی باستانی - *yâra* - (سال) می‌ریندازد «اشق ۱۱۱۶» و هوشمان این وجه اشتقاق را درست نمیداند «هوشمان ۱۱۱۶»، شفنی *yirk* (یک نمو کرده، کوسفند بر، قوچ) «اشق ۱۱۱۶»، کردی *hirik* (هیش بی دم) [این نژاد دررود ایللی هست] «زبا ص ۴۵۷». «هیرک، بزغاله» «رشیدی» .

۲ - رشیدی گوید : «هیز ، آتش ، و هیر کده یعنی آتشکده و هیرید و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد - و هیرمند لقب گشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی». *رك* : ح ۵ ص ۲۴۰۴ . هرن *hermend* را در ذیل «هیرید» ذکر کرده ، نویسد: کلمه مشکوکست «اشق ۱۱۱۵». ولف هیرمند *Hermant* را بمعنی آتش پرست آورده ، بانکه يك بیت فردوسی و آنها هم درسخ دیگر بجای هیرمند «هیرید» آمده، و بمعنی لقب گشتاسب هم درفهرست ولف پیامده است. دراوستا هم بدین معانی ایست. *رك* : ح ۳ .

۳ = هلمند، دراوستا - *Haētumant* (نام رودیست، هیلمند)، افغانی *hēlmand*، در ترجمه سانسکرت *hētōmand* «پارتولمه ۱۷۲۸-۲۹»، در یونانی *Etymandros* «دائرة -

المعارف اسلام . فرانسوی ج ۱ ص ۱۵۰ ستون ۱ ، حوضه رود هامون که شامل قسمتی از ایران و افغانستان و بلوچستان است قریب ۵۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد طول رود هیرمند قریب ۱۱۰۰ کیلومتر و طویل ترین رود واقع بین سند و فرات محسوب میشود . وی در ۶۰ کیلومتری غربی کابل در کوه بابا سرچشمه میگردد و راه تاریخی بامیان و پیشاور و بفاصله ۲۰ کیلومتر از سرچشمه هیرمند از روی آن عبور میکند . این رود در قسمت علیا بسیار پر آب و در زمین داور عرض آن به ۹۰۰ متر میرسد و در تابستان از ۳۰۰ متر کمتر نمیشود، شعبه مهم آن «ارغنداب» (م.ه) است که مرکب از چهار شعبه مختلف میباشد. *رك* : کیهان . جغرافیای طبیعی ۹۳-۹۶ . رشیدی گوید : «صاحب قاموس «متنمندی» تصحیح کرده و وجهی ندارد» .

۴ - «هیرون، نوعی ازخرامات و گویند مراد ازو قسب است». «تحفه حکیم مؤمن» (وقتب، خرماي خشك که دردهان ریزه گردد». «منتهی الارب» *رك* : ذی ج ۲ ص ۷۷۴ : هیرولی . فرهنگ لوسان «قصب» را قصب خوانده بمعنی نی گرفته اند ا <sup>۵</sup> = خیری (م.ه) «رشیدی» .

بیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند<sup>۴</sup> - و آهن جفت را بیز گویند و آن آهنی باشد که زمین را بآن شیار کنند<sup>۵</sup> .

**هیشر** - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن قیصر، کنکر صحرایی است و درازی آن زیاده بر یک گرمیشود و شکوفه آن پهن بود مانند بنفشه و در میان شکوفه آن مانند پنبه چیزی است . اگر در گوش مردم رود کرگردد .

**هیسگر** - باکاف فارسی بروزن قیصر، اسب کمیت را گویند یعنی اسب سرخی که بسیاری مایل بود و بال دم اوسیه باشد؛ و بکسرکاف هم بنظر آمده است<sup>۶</sup> .

مخنت و پشت یابی باشد؛ و در فارسی های هوز با های حلی بدل میشود<sup>۱</sup> - و بلفت پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و درین زمان بدولچه مشهور است .

**هیزارها** - بکسر اول و ثالث بالف کشیده و برای بی نقطه زده و میم و الف ، بلفت سرپایی رستنی باشد که آنرا بر بی نمناع گویند<sup>۲</sup> . اگر زن پیش از جماع قدری از آن بخورد برگیرد آبتن نشود؛ بضمی گویند این لغت رومی است<sup>\*</sup> .  
**هیش** - با شین قرشت بروزن و معنی هیز است که لاشه و معدوم باشد<sup>۳</sup> - و بافته ای را

۱ - «هیز، مخنت بود . عسجدی (مروزی) گوید :

گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی؟  
گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟

«لغت فرس ص ۱۷۷-۳» . و رک: صحاح الفرس نسخه طاعتی .

«هیز، مخنت که مردم حیز گویند» «رشیدی» : قس : پیشاوری *hezā* (پشت گردن، قضا) (رک : مقدمه کتاب حاضر ص ۱۰۰ و دو متن و حاشیه ۲، در فارسی کابل *izak, hizak* اخته را گویند . «سعید نفیسی» و رک : حیز . ۲ - در تحفه حکیم مؤمن «هیزاو ، اسم فارسی نمناع است» .

۳ - هیز (م.ه) :

هر که آمد هر که آید میرود  
دیگران رفتند و ما هم میرویم  
احمد جامی ترا بندی دهد

این جهان محنت سرائی بیش نیست  
کیست کو را منزلی در پیش نیست  
آخرت را باش ، دنیا هیش نیست .

۴ - «خیش (م.ه)» «رشیدی» . ● - (ع) «هیسر، کعبدر... گیاهی است سست،

با آن کنگردشتی است که گیاهی باشد با درختی استریگستانی، یا کونار» «تحفه حکیم مؤمن»  
«هیش، عربی، اسم جنس حشرف است و نزد بعضی مخصوص بری او» «تحفه حکیم مؤمن» .

۶ - «هیسگر (بفتح ها و کاف فارسی) اسب کمیت، و در نسخه سروری بکسرکاف اسب سیاه

که سرخی زرد» «رشیدی» و رک: سروری، نوروزنامه . تعلیقات ص ۱۳۰ .

۵ هیزم - تلفظ قدیم *hezum* (تلفظ کنونی *hizom*) ، اوستا - *aesma* (هومه) ،

پهلوی *hezam, esim* ، یازد *hezam* ، هندی باستان - *idhmá* ، منجی *ezma* «اشق

۱۱۱۷» . کردی *hez, hezink* (هیزم سوخت) ، *hezing* : زازا *ezizmi* «زایا ص ۴۴۳» رک :

هیمه؛ چوب سوخت، چوب برای سوختن، هیمه :

ز حسی دان نه از هظلی اگر در خود بدی یابی

زهیزم دان نه از آتش اگر در وی دغان بینی .

«سنائی غزلیوی دیوان ص ۲۷۰»

<p>وقالب آدمیزاد باشد .</p> <p><b>هیکل رضوان</b> = کنایه از هیأت بهشت است (۱) .</p> <p><b>هیل</b> = بانای مجهول، معروفست و بعربری قافلهٔ سفار میگویند .</p> <p><b>هیلا</b> = بفتح اول وسکون نابی ولام الف، باشه را گویند و آن پرندۀ ایست شکاری کوچکتر از باز .</p> <p><b>هیلاج ۲</b> = بفتح اول بر وزن قیجاج ،</p>	<p><b>هیکل ۱</b> = باکاف برون سنقل ، بتخانه را گویند ۴ - وهر بنائی که عظیم و رفیع باشد - وبمعنی صورت وتنه هم هست - وهر حیوانی را نیز گویند که گنده و ضعیف و جسیم باشد ۴ - و بمعنی نمویذ و دعا و حمایل و بازویند مشهور است ۴ .</p> <p><b>هیکل بختن</b> = کتابه از مردن و وفات یافتن باشد .</p> <p><b>هیکل خاکی غبار</b> = کتابه از جسد</p>
--	---

(۱) خم ۱، چش: هیئت بهشت است . چک مانند متن است . ممکن است احتمال دهند که اصل «هشت بهشت است» بوده، رک: هشت هیکل رضوان؛ ولی اینهم صحیح نیست، زیرا ترکیب مزبور جمعاً بمعنی هشت بهشت است و هیکل رضوان بمعنی هر یک از مراتب بهشت .

۱ - عربی «هیکل» بفتح اول وسوم ، از عبری هیکل ( بکسر اول وفتح سوم ) ( معبد ، قصر ) ، در آشوری *ekal* ، *ekallu* (از سومری) ( قصر ، دربار ، مملکت ، دارالحکومه ) . رک : *Bezola, Babylon. -Assyr. Glossar, s.28* ] یهود این کلمه را بمعنی ( خانهٔ خدا ) استعمال کردند که سلیمان آرا بنا کرده بود و نیز بقصر پادشاه اطلاق نمودند ( ادیال ۱ : ۴ ) ، ولی در توراتی مقصود از «هیکل» غالباً هیکل اورشلیم است . رک: قاموس مقدس: هیکل . سرمایان «هیکلا» ( بفتح اول ) را بمعنی قصر پادشاه و خانهٔ بتان و نمازخانه بکار برده اند «نفس» و رک: معجمیات هریبه - سامیه ص ۲۰۱ . در عربی «هیکل کهیدر» سطر و درشت از هر چیزی - و اسپ دراز ضخیم - و گیاه دراز بالیده - و شکوه - و کالبد و پیکر - و بنای بلند - و خانهٔ نرسایان که در آن پیکر مریم علیها السلام باشد - و کلیای ایشان - و هیکل بن جابر، صحابی است . «منتهی الاوب» .

۴ - رک: ح ۱ «هیکل بتخانه است بزبان پهلوی . عنصری ( بلخی ) گوید :

چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه از بشنوی .  
« لفت فرس ص ۳۲۰-۳۲۱ » و رک: صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی .

۴ - فس: قوی هیکل .  
۴ - بمعنی کالبد و پیکر :  
زخم سمش ( کره اسب ) گاو ماهی ستوه  
بجستن چو برق و به پیکل چو کوه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخت ج ۲ ص ۴۴۴ » .

• = هل ( ه . م . ) = حال ( ه . م . ) - هیل ( *Ammomum* ) از تیرهٔ زنجبیلیها ( *Zingiberacées* ) است و دانه‌های آن از ادویهٔ معطر است « گل کلاب ص ۲۹۰ » .

۶ - « هیلا ، بالفتح ، باشه » « رشیدی » .  
۷ - « هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانی است » « رشیدی » « حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایجهٔ مولود را نیز گویند . از مؤید و شروع . خوارزمی در مفاتیح العلوم پس از شرح هیلاج باصطلاح منجمان گوید : « وقیل هیلاج بالفارسیه امرأة الرجل و کدخداه هوازوج و معناه رب البیت لان کده هوالبیت و خداه هوالرب ، و یسمی هذان الدلیلان بذلك ، لان با متراجهما و از دو اجهما بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

**هیم** ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون میم ،  
بمعنی هتم باشد یعنی موجودم و حیات دارم  
و حاضر .

**هیمه** = بکسر اول و ثانی مجهول بر -  
وزن یمه ، گوشتابه را گویند - و هیم سوختن  
را هم گفته اند ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم  
آمده است که بروزن (۲) خیمه باشد .

**هیمه تر فروختن** = کنایه از مکر  
و حیله و تزویر کردن باشد ۱ .

**هین** ۷ = بروزن شین ، بمعنی این و اینک  
باشد و بریسی هذا گویند - و بمعنی گفتن هم  
گفته اند - و کلمه ایست بمعنی زودوشتاب و تمجیل  
که در محل تأکید و امر گویند یعنی زود باین

این لغت یونانی است و معنی آن چشم‌نزدگانی  
باشد و آن را منجمان فارس «کدبانو» گویند،  
و آن دلیل جسم مولود است با اصطلاح منجمین  
چنانکه «کدخدا» دلیل روح بود و کیفیت و کمیت  
عمر مولود را ازین دودلیل استخراج کنند: و بعضی  
گویند این لغت هندی است .

**هیلوی** ۱ = بفتح اول بروزن بدخوی،  
چارمغز بازی و گردگان بازی را گویند ؛ و بکسر  
اول هم آمده است لیکن بمعنی بازی لاعلی‌التعین .

**هیله** = بروزن و معنی حیله باشد ۴ -  
و کلمه یك (۱) را نیز گویند .

**هیلیدن** ۴ = بکسر اول بروزن بیچیدن،  
بمعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن  
باشد .

(۱) خم ۳: کله بنک . (۲) چش: بوزن .

۱ = «هیلو، بالفتح همان «هلیو» یعنی گردگان بازی» رشیدی «ورک: هولک .

۲ = «دربرهان آمده که هیله بروزن و معنی حیله است ، اما در هیچ کتابی بدست قنبر  
نیامده» مقدمه انجمن آرا در اشتباهات برهان» معنی چک نویسد: «معنی نماد که لفظ هیله که  
صاحب برهان بروزن و معنی حیله نوشته، در هیچ لغت دیگریافت نشد . اما منسکی بسند فرهنگه  
شعوری مینویسد که حیله بفتح اول بمعنی کدخدا و خداوند خانه است و بالکسر بمعنی گردبادتند»  
بمعنی کدخدا همان «هیلاج» (م.م) است و بمعنی گردباد هم در قاموسها دیده شده است . بمعنی  
حیله مصحف عربی «حیله ، بالکسر حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف . حول و حیل  
و حیلات جمع ، منتهی الارب» و چاره . ۴ = هیلیدن (م.م) = هشتن (م.م) .

۳ = اول شخص (متکلم وحده) از «هستن» قس : هی، هند .  
۴ = پهلوی himak (چوب سوختنی) «دهارله س ۲۱۴» و رک: دینکرد ۶۰۱، ۱۰؛ گیلکی  
hima (هیزم)، دراراک (سلطان آباد) hīmā (هیزم) «مکی نژاد» . هرن hēme را هم ریشه  
«هیزم» میداند «استق ۱۱۱۸» ۶ = رشیدی بهین معنی آورده .  
۷ = قس: کردی hin (چه، چه گفتید)، hīnā (بسیار خوب، حق نامست) «زبا س ۴۴۵۸» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

یستدل علی کمیة العمر . رک: مقدمه التفهیم بقلم آقای همائی س قفه ؛ و رک: برگزیده شرفارسی  
گرد آورده نگارنده س ۱۵ متن و حاشیه ، هیلاج در فارسی و عربی دخیل مینماید ، و بعضی اصل  
آترا یونانی داسته اند . ادوارد براون در ترجمه چهار مقاله عروضی . لندن ۱۹۲۱ س ۱۳۲ ح ۲ .  
نویسد: «گفته اند که آن مأخوذ از یونانی úlikos (هیولی) است . رک: Sédillot, Prolegomena  
س ۱۴۹ (متن) و رک ایضاً ؛ شهر ، منتخبات فارسی ، ج ۱ س ۱۰۶ . رک : تعلیقات چهار مقاله  
نگارنده س ۲۸۴ ببعد .



گویند هیون شتر جمازه است<sup>۶</sup>؛ و بعضی شتر بزرگ را گویند<sup>۷</sup> - و هر جاوور بزرگ را نیز گفته اند - واسب را هم هیون خوانند\*  
**هیوند** = بکسر اول بر وزن ربوند، بمعنی عفت و پرهیزکاری باشد (۱).  
**هیی** = بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی، بمعنی هستی باشد که در مقابل نیستی است؛ و بکسر اول هم گفته اند.

و بشتاب - و بمعنی سیلاب هم آمده است<sup>۹</sup>؛ و بعضی گویند باین معنی عربی است<sup>۴</sup>.  
**هیناهین**<sup>۳</sup> = باهای هوزبروزن یک آیین، بمعنی شتاب زدگی و تمجیل باشد.  
**هینند**<sup>۴</sup> = بکسر اول و سکون ثانی و یون و دال ایجد، بمعنی هند است که هندوستان باشد.  
**هیون** = بفتح اول بر وزن زبون، بمعنی شتر باشد مطلقاً و بربری بجز خوانند<sup>۵</sup>؛ و بعضی

## (۱) چشم: میباشد.

- ۱ - «هین، شتاب فرمودن است، دیگر سیلاب بود. دقیقی (طوسی) گوید: از کوهسار دوش برنگه می  
 هین آمد ای نگار می آور هین.»  
 و منوچهری داعفالی گوید:  
 هینی بگاہ جنگہ بتک خاستہ ز کوہ  
 و رگ: هیناهین.  
 ۲ - قول جهانگیری است ولی در کتب معتبر قوامیس عربی باین معنی نیامده.  
 ۳ - از: هین (م) + (واسطه) + هین (م.ه): «هینا هین، شتابزدگی باشد حکیم انوری گفت:  
 نکند رخنه نظم حال مرا  
 در چنان دارو گیر و هیناهین.»  
 ۴ - «صاح الفرس نسخه طاعتی» رشیدی «فرهنگ نظام»  
 ۴ - هند (م.ه). • - هیون اصلاً یونانی است «تقی زاده. یادگار: ۶ ص ۲۶»  
 ۶ - رشیدی بمعنی اخیر آورده و رگ: ح ۷. ۷ - «هیون، شتر بزرگ و جمازه باشد...» «صاح الفرس نسخه طاعتی»:  
 چگونه یابند اعدای او قرار کنون  
 زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.  
 دقیقی طوسی «لفت فرس ص ۳۷۴»  
 ۸ - «صاح الفرس هم بمعنی اسب آورده «فرهنگ نظام» نسخه طاعتی» و نیز لفت فرس  
 اسدی (رگ: ص ۳۷۴). ۹ - فس: هی (هستی)، هند (هستند)، هیم (هستم):  
 بر فها ز آن از ثمن اولیست  
 که هیی در شک، یقینی نیست.  
 «مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ یکلسن دفتر سوم ص ۲۳۵»  
 ۵ **هیولی** - بفتح اول و ضم دوم و فتح چهارم و آ در آخر، از عربی، از یونانی **هیللا** بمعنی ماده اولی در عرف فلاسفه «بذی ج ۲ ص ۲۷۶: ۲۷۷» نفس.  
 (پرهان قاطع ۴۰۴)

# گفتار بیست و هشتم

## از کتاب برهان قاطع در حرف یای حطی با حروف نهجی

### مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر دو بیست و بیست

### و هفت لغت و کنایت

### بیان اول

#### در یای حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت

گفته اند ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی یایاب و ییادکن ۴ .	یاب - بسکون یای ابجد ، بمعنی نابود و هرزه ویی حاصل و بمعنی ضایع و بکار یامدنی باشد ۱ - و ییاد کننده و یابنده را هم
--	--

\* ی (یا) - حرف سی و دوم (آخرین حرف) از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم (آخرین حرف) از الفبای عربی (ابتث) است و آنرا  $yā$  و  $yā$  و در عربی  $yā$  تلفظ کنند، و در حساب جمل ده گیرند. این حرف به «ل» (لای = نال) و «و» (فریی = فریه) و «ز» (آوی = آواز) تبدیل شود. «ی» در فارسی برای چند حرف مصوت و یک صامت بکار میرود: ۱) «ی» (مصوت) موسوم به «یای معروف». پیوند نسبت قرار گیرد: تهرایی، اسفهای، خاقانی - ایضاً ضمیر مخاطب (دوم شخص مفرد): نوشتی، کفتی - ایضاً نشانه اسم معنی و حاصل مصدر است: روشنی، تاریکی، سیاهی، سپیدی، آهستگی (رك: اسم مصدر، حاصل مصدر بقلم نگارنده س ۴۵ - ینمد). ایضاً پیوند لیاقت در آخره صادر: خوردنی، خواندنی، کشتنی. ۲) «ی» (موسوم به «یای مجهول») در تلفظ قدیم  $īva$  (در تلفظ کنونی  $i$ ) (مصوت) در وحدت و لکره بکار رود (آنرا با وحدت یا لکره نامند) [از  $īva$  اوستایی بمعنی يك. رك: يك]: مردی، اسبی، نامه‌ای. ۳) «ی»  $y$  (صامت): یار، یازیدن. و برای معانی مختلف «ی» به دستور زبان فارسی رجوع شود.

۱ - دایا خود جست و لجستی تو دین چیست بدست تو جز از باد و یاب؟  
ناصر خسرو بلخی. دیوان س ۳۹، ورك: جهانگیری.  
جز بمدح اوسخن گفتن همه باد است و دم جز بپهر او هنرجستن همه یلوه است و یاب.  
سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

۲ - اسم فاعل مرخم از باقنن (م.ه)؛ آب پاپ، روزی یاب - واسم فاعل مرخم: تنگه پاپ.  
۴ - ورك: باقنن .  
بنیه در حاشیه صفحه ۵۵

دیگر - و بمعنی حجره که آن خانه است -  
وخرمه که غم کوچک باشد هم هست - و شبه  
و نظیر و مانند را نیز گویند .

**یاختی** ۱ - بروزن ساختن، ماضی یاختن  
باشد یعنی تیغ را بیرون کشید - و قصد کرد و اراده  
نمود - و انداخت - وزد - و آشکارا نمود - و بمعنی  
بیرون می کشید و می انداخت و قصد میکرد هم  
هست - و بمعنی مخاطب هم آمده است یعنی تو  
بیرون کشیدی و تو قصد کردی و تو انداختی .  
**یان** ۲ - بر وزن شاد ، معروف است که

و زمینی را گویند که سلاطین در وجه همیشه  
ارباب استفاق و غیره دهند و بترکی سیورغال  
خوانند . \*

**یاختن** = بروزن ساختن، بمعنی بیرون  
کشیدن باشد مطلقاً و بر آوردن تیغ از غلاف ۳ -  
و بمعنی زدن و انداختن - و آشکارا کردن - و پرسیدن  
و سؤال نمودن هم هست ۴ .

**یاخته** ۴ = بروزن ساخته، بمعنی بیرون  
کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر و تیغ را از غلاف  
بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای

۱ . کمترین یابری ز احاف

ملك فففور وقیصر وروی است .

علی شطرنجی «جهانگیری» .

۲ - آختن (م.ه) = یازیدن (م.ه) :

ببهرام آذر مهان یافت دست .

میان تنگه خون ریختن را بیست

فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۸ ص ۲۵۷۴ .

۳ - درجهانگیری ورشیدی وانجمن آرا بمعانی اخیر نیامده .

۴ - اسم مفعول «یاختن» .  
فعل کرده است .  
با «ی» استمراری یعنی می کشید ، و هم دوم شخص مفرد (مفرد مخاطب) یعنی تو کشیدی .

۵ - ارستا - *yâta* (حافظه) ، پهلوی *âyât, yât* «اشق ۱۱۹» . یادداشتن، از برداشتن  
و بنظر نگاه داشتن «بیرونی التفهیم ص ۸۹» ورك: مقدمه التفهیم ص قفه . - یاد گرفتن ، بنظر  
سپردن: «این را یاد گرفتیم و حرز کردیم» ، «بیرونی . التفهیم . مقدمه ص قفه» - یاد دادن ، تعلیم ،  
آموختن .

۶ **یا یاقا** = یاناغان = یتقان (یتقان) [بفتح اول و

سوم] فرکی ، که مدرفرانسوی *yatagan* گردیده: نوعی خنجر  
منحنی که ترکان در جنگ بکار می بردند . - امروزه بحلقه  
فلزی ماشینها اطلاق شود که میله ای در درون آنست .



یاناغان

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۷ یا - پهلوی *ayap* ، ابراهامیان ، راهنمای زبان پهلوی ص ۴۱ ، یازند *ayao*  
«باروجا ص ۴۵۹» ورك: اشق ۱۱۱۸ *bis*: حرف عطف است که در جمله تردید و انتخاب و اختیار را  
رساند، گاه یکبار در جمله آید: کسی که می آید حسن است یا حسین، و گاه مکرر شود: این کتاب  
یا تألیف افلاطون است یا ارسطو . - و گاه یا بر سر دو جمله متضاد یا متباین آید (بتکرار) :

یا بزرگی و عز و عظمت و جاه

یا چو مردات مرگه رویاری .

حنظله بادغیسی «برگزیده» شرح ۱ ص ۱ .

یا مکن یا ییلبانان دوستی

یا بناکن خاهاهی دغورد پیل .

«حافظ طبع قدسی ص ۲۸۷» .

**یادندان** \* = بفتح نالک و دال دیگر  
بروزن یادبجان، بمعنی پادشاهان جهان و خدایان  
دوران باشد.

**یاده** \* = بروزن ساده، قوت حافظه را  
گویند.

**یار** \* = بسکون رای قرشت، بمعنی  
دوست و محب \* - و اعانت کننده باشد - و بمعنی  
آشنا هم گفته اند \* - و دستة هاون را نیز

درخانی نگاه داشتن باشد - و بمعنی بیداری هم  
هست که ر مقابل خواب است \* - و نقش و نگار  
را نیز گویند \* .

**یادر** = بر وزن مادر، نام روز دوازدهم  
بیرماه است و در آن روز جشن سازند \* .

**یادگار** \* = بسکون نالک و کاف فارسی  
بروزن تاج دار، آنچه یار و دوست بهم بطریق  
تحفه فرستند .

۱ - رگ: فهرست ولف :

نبودی جدا زو بخواب و ییاد .

که افراسیابش بسر بر نهاد

فردوسی طوسی «رشیدی» .

۲ - ابن مصرع رودکی را شاهد آورده اند : که بر آب و گل نقش ما یاد کرد ؟ ولی

بیث رودکی را چنین نقل کرده اند :

که ماهار در بینی باد کرد ؟

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ؟

رگ: رشیدی (یاد، ماهار) پس این شاهد مقنع نیست . - یاد بمعنی ذکر و نقل نام و احوال هم آمده:  
«کتابهای یونان از یاد او خالی اند.» «بیرونی. التفهیم ص ۱۹۳» رگ: مقدمه التفهیم ص ۱۹۳ .

۳ - چنین جشنی در آثار الباقیه بیرونی فصل «القول علی مافی شهر الفرس من الایاد»  
ص ۲۱۵ بیحد پیامده و ممکن است مصحف «[دی] بآذر» (روز هشتم هرمه شمس) یا «یاد»  
(روز بیست و دوم هرمه شمس) باشد. برهان همین کلمه را بصورت «یاد» (روز دهم هرمه) آورده.

۴ - از: یاد (م.ه) + کار (سوند) . رگ: اسفا ۱: ص ۱۸۹ :

وز سامری هزار سمر یاد کار گیر .

ای بی سر حکایت بختصر مگوی

سنائی غزلی. دیوان ص ۲۴۷ .

۵ - مصحف «یادندان» رگ: یابود . ۶ - از: یاد. ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۷ - بهلوی *āyārīh, āyār* (اسحق ۱۱۲۱) .

۸ - بهیج یار منده خاطر و بهیج دیار که بر و بحر فراغت و آدمی بسیار .

سعدی شیرازی «مواعظ سعدی. چاپ فروغی ص ۲۸» .

۹ - نیز بمعنی مشوق :

با آنکه دو چشم انتظارش بر در :

فرق است میان آنکه یارش دربر

سعدی «امثال و حکم دهخدا» .

- نیز بمعنی مانند و نظیر :

یافرید خدای جهان ترا یلری .

بود چون تو ملک در جهان جهانداری

«مغزی ییساپوری. دیوان ص ۷۱» .

<p>تقديم يار براسفند بنظم آورده است ۴ .  <b>يارد</b> ۴ = بفتح ناك وسكون دال ابجد،          بمعنى ميتواند و قدرت و ياراي اين دارد و از دستش          ميآيد .  <b>ياروس</b> ۵ = با راي قرشت بر وزن          بازيس، بمعنى مددكار و ياري دهنده باشد .</p>	<p>كشمايد ۱ .  <b>يارا</b> ۴ = بر وزن خارا ، قوت و قدرت          و توانايي - زهره و دليري را كوئند- و مجال          و فرصت را اينز گفته اند .  <b>يار اسپند و يار اسفند</b> هر دو بمعنى          اسپنديار است كه پسر كشتاب باشد و انوري</p>
---	---

۱ = ياور (م.ه) :

ز برق بيخ روشن شد شب تار  
 سردشمن چوهاون ، گرز چون يار .  
 زاري فهتاي «رشيدى»  
 گرزش چو يار و كلفه دشمن چو هاوست .  
 زاري فهتاي .  
 - و معنى ديگر، اسدى گويد: «بار، چون دو برادر بود و هر دو را زن بود، آن زنان يكديگر را يار  
 خوانند . شاعر گويد :

چه ييكو سخن گفت ياري يياري  
 كه تاكي كشم از خسر نل و خوارى ۲  
 (لغت فرس ص ۱۶۶) وهم درين كتاب ص ۱۸۵ «ياري» بدين معنى آمده بدون شاهد . مؤلف صاحب  
 الفرس نيز «ياري» را بهمين معنى آورده با همين شاهد بنام رودكى . رك : ياري . قس : جارى  
 اژ درنداو (بهمين معنى)  
 ۴ - از: يار (يارستن) + ا (پسوند سازنده اسم معنى) (درينجا صفت مشبهه - چنانكه  
 برخى پنداشته اند [رك: فرهنگه نظام] بيت) «يارا، مجال [وقوت] بود . حكيم سوزلى (سمرقندى)  
 گفت :

له دارا داشت اين بارا و له اسكندر اين قدرت

كه شاه خسروان دارد زهى زهره زهى بارا .

ديگر كمال الدين اسماعيل گفت :

اگرچه نادره يارى و خوب دلبندى  
 وليك دعوى يارى تو كرا ياراست .  
 «صباح الفرس نسخه طاعنى» .

۴ - جهانگيرى اين بيت انورى ابيوردى را شاهد آورده :

تاكه بر قطع دهر در بازست  
 رخ بهرام و اسب يار اسفند .

«ليكن درين بيت ملاحظه است بميم ، و آن روزى (است) از روزهاى ماه شمسى چنانكه بهرام ،  
 و ظاهراً صاحب فرهنگه (جهانگيرى) سهو کرده، «رشيدى» بهرام روز بيستم و ماراسفند روز بيست  
 و بهم هرامه شمسى است . ۴ - مضارع از «يارستن» (م.ه).

• - از: يار + رس (رسنده) «معنى تركيبى آن من حيث القياس رسنده ييار صحيح ميشود  
 كه عبارت از ممد و معاون باشد ليكن بمعنى مصدرى مستعمل است يعنى ياروسى كه عبارت از مدد  
 و معاونت باشد.» «فرهنگه نظام» :

بهر حال خواهند ازو يار رس  
 كه اورا جهاددار ياراست رس .

فردوسى طوسى «رشيدى» .

ولى اين كلمه در فهرست ولف يامدماست .

**یارکی ۴** = با کاف بتحتانی کشیده ،  
بمعنی توانایی و قدرت وزهره و قوت - و مجال  
و فرصت باشد .

**یارمند ۵** = با میم بروزن بلریند، بمعنی  
دوست واعانت کننده و یاری دهنده باشد .

**یارنامه ۶** = بروزن کارنامه ، بمعنی کار  
نیک و لیکنامی باشد .

**یاره ۷** = بروزن چاره ، دست برینج را  
کوبند و آن حلقه‌های باشد از طلا و نقره و غیر آن  
که بیشتر زنان در دست کنند و یارق و مرع آب است .  
و عبری سوار کوبند ۸ - و بمعنی طوق کردن هم  
آمده است - و نیز هر کبی باشد از ادویه ملینه

**یارستن ۱** = بفتح رای بی نقطه بروزن  
وارستن، بمعنی توانستن باشد ۴ - و بمعنی دست-  
درازی کردن هم هست .

**یارفروشی ۲** = کتابه از تعریف کردن  
و تحسین نمودن باشد .

**یارک ۳** = بفتح ناک و سکون کاف، بجه -  
دائرا کوبند عموماً و عبری مشیمه خوانند -  
و پوستی نازک که برس و روی بجه شتر پیچیده  
است و آنرا عبری سلامی کوبند خصوصاً -  
و تفسیر یار هم هست - و نوعی از خوانندگی باشد  
که غلجه‌های بدخشان یعنی رندان و اوباشان آنجا  
کنند ۴ .

۱ - از: یار ( ریشه فعل. لمس: یارا ) + ستن (پسوند مصدری).

۲ - زنو یارستن این کار دور است نه اندک دور ، بل بسیار دور است .

معروفی «رشیدی».

دلاور همی کرد بر جا درلکه .

یارست آمد کسی پیش جنگه

فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۲ ص ۳۹۸.

۴ - صحیح « یارکی » است، از : یاره

۴ - رک: جهانگیری، سروری، رشیدی.

(م.ه) . ( = یارا ) + [ = یارک ] + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) :

ز من جای آبا کند جستجوی .

کرا یارکی کز سر گفتگوی

نظامی گنجوی .

که با او برون آورد یارکی .

بد هیچکس را دگر یارکی

نظامی گنجوی «فرهنگه نظام».

۵ - از: یار (درین ترکیب بجای «یاری») + مند (پسوند اضاف) :

ترا بر پرستش بود یارمند .

نگهدار تاجست و تخت بلند

فردوسی عوسی «شاهنامه» ج ۸ ص ۲۳۱۴.

در چنین منزلی کتیف و نژد

۶ - چند ازین لاف یارنامه تو

ایشمه بار نامه روزی چند .

یارنامه گزین که برگذرد

سنائی غزوی «جهانگیری» «رشیدی» .

که یارنامه من بیش درجهان مشکن.

روان حاتم طی گویدش بگناه سخا

عمید لوبکی «جهانگیری».

۷ = یاره (م.ه) .

۸ - کر بمثل روز رزم رخس تو سل افکنند

یلاره کند در زمائش دست شهور و سنین .

«خاقانی شروانی» دیوان ص ۳۴۶.

که اطبا بجهت مهمل سازد و معرب آن یارج است و مشهور بابارج بود ۱ - و بمعنی یارا هم آمده است که توانایی و قوت و قدرت باشد ۲ - و بمعنی مقدار و اندازه هم هست ۳ .

**یاری** ۴ = بر وزن لاری ، بمعنی وسنی باشد یعنی دوزن که يك شوهر داشته باشند هر يك مرد دیگر را یاری باشد و برمی خیزد گویند : و بسنی دوزن را گفته اند که در خانه دوبرادر باشند .  
**یاز** = بسکون زای نقطه دار، بمعنی نمو-

کننده و بالنده باشد چه درختی که بیالده گویند «بازید» بمعنی بالید ۵ - و دست بپیزی دراز کردن را نیز گفته اند ۶ - و بمعنی ارش هم آمده است و آن مقداری باشد از سر انگشتان دست تا آرنج که بربری مرفق خوانند ۶ - و بمعنی بیابنده و بیامون هم آمده است - و قصد و اراده کننده هم آمده است ۷ - و امر باین معنی هم هست یعنی بیال و دراز کن و به بیامی اراده نمای ۸ .

**یازان** ۹ = بروزن غازان ، بمعنی فصد

۱ = اباره (م.ه) = یارج (معرب) = ابارج (معرب) :

با بیخ جفا کر جگرم یاره کند  
از اشک چو با قوت وز زبر رخ خوشی  
تا چاره آن پزشک بیچاره کند  
این خسته جگر مفرح و یاره کند.  
صمادی شهر یاری «جهانگیری» «رشیدی».

۲ = یارا (م.ه) :

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش ؟  
جز یاره کرا یاره که بوسد دستش ؟  
مهستی کنجوی «رشیدی» .

۳ - باین معنی = اباره (م.ه) مصحف «اماره» و «آماره» .

۴ = جاری (در تداول کنوی). اسدی در لغت فرس (ص ۱۸۵) گویند: یاری، چون دوبرادر دوزن دارند، آن زنان را یاری گویند. «درس ۱۶۶ «یلر» را باشاهدی بهمین معنی آورده . رک: یار. مؤلف صحاح الفرس آورد: «یاری» دوزن را گویند که دوبرادر ایشان را خواسته باشند. رودکی گفت: چه لیکو سخن گفت یاری ییاری که تا کی کشم از خسر دل و خواری؟»

(صحاح الفرس نسخه طاعتی)

بنظر میرسد اسدی حق داشته است که «یار» را در بیت مزبور اصل دانسته و «ی» آخر یای نکره و وحدت باشد، و مؤلف صحاح پنداشته است که «یاری» کلمه قافیه است مقفی با «خواری» در صورتیکه ممکن است این بیت از قطعه ای باشد، چه در غیر این صورت «یاری» در هر دو مورد معرفه باشد و چنین تعریفی بدون دلیل نباید باشد . هر چند یاری هم بدین معنی صحیح بنظر میرسد هم بقیاس با «جاری» در تداول امروز هم بنقل اسدی، و اضافه یاه از قبیل ارغوان و ارغوانی (رک: لغت نامه دهخدا) ارمغان، ارمغانی (ایضاً) است . نیز «یاری» از: یار (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) بمعنی اعانت و کمک دادن است. یاری کردن، اعانت ، التفهیم بیرونی. مقسمه سر قفه» - یاری خواستن ، استعانت «ایضاً» . ● - اسم فاعل مرخم . رک: یازیدن، و رک: لغت فرس ص ۱۸۹ .

۶ - باین معنی مصحف «باز» (م.ه) ۷ - اسم فاعل مرخم . رک: یازیدن .

۸ - رک: یازیدن . ۹ - از : یاز (م.ه) + ان پسوند فاعلی، بمعنی بالنده و نمو

کننده و افزاینده :

زهی قد یازات چون عمر اختر .  
فری روی تابات چون روی دولت

منطقی رازی «برگزیده شعر فارسی ج ۱ ص ۵۳»

بقیه در حاشیه صفحه بعد

و هیأت باشد.	کنان و اراده کنان (۱) - ویمانه کنان باشد .
<b>یازنده</b> ۴ = بروزن سازنده، بمعنی قصد و آهنگ و اراده کننده باشد .	<b>یازد</b> ۱۵ = بروزن سازد ، یعنی اراده کند و قصد نماید و دراز سازد .
<b>یازوه</b> ۵ = بروزن غازه، بمعنی لوزه باشد که از لرزیدن است .	<b>یازدن</b> ۲ = بکسر ثالت و فتح دال ، مخفف یازیدن است که قصد و آهنگ کردن و بلند شدن و دست بپیزی دراز کردن باشد.*
<b>یازیدن</b> ۶ = بروزن و معنی بالیدن است که نمو کردن باشد - و بمعنی قصد و اراده و آهنگ کردن - و بلند شدن هم هست .	<b>یازش</b> ۳ = بروزن سازش ، بمعنی قصد و آهنگ و اراده و نمو و بالیدگی و درازی باشد .
<b>یاس</b> ۷ = بروزن طاس، مخفف یاسمن است	<b>یازند</b> = بر وزن یازند ، بمعنی شکل

(۱) خم: ۱+ و نمو کنان .

۱ - مضارع از «یازیدن» (م.ه) . ۴ - از: یاز (م.ه) + دن (پسوند مصدری) = یازیدن (م.ه) ۴ - از: یاز (م.ه) + ش (اسم مصدر):

اهل خصم را کند کوتاه.

ابوالفرج روی: «سروری» .

۴ - از: یاز (م.ه) + دده (پسوند اسم فاعل) . ۶ - از: یاز (م.ه) + (پسوند اسم مصدر) [رک: اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵ بعد [رک: نیازه، خمیازه .

۶ - از: یاز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = یازدن (م.ه) = یاختن (م.ه) = آختن (م.ه) «یازیدن، آهنگ کردن و بلند بر شدن باشد» «صاح الفرس نسخه طاعتی» اسدی در لغت فرس (ص ۱۸۹) گوید: «درخت که بیالده گویند «یازید» و مردم که دست فرا چیزی کنند گویند «یازید...» ۷ - رک: یاسمین:

چهار افروخته شمعند لیکن شان لکن بر سر

کز ایشان است روشن چشم یاس و فرگس و ریحان:

یکی خندان گل سوری ، دوم خیره گل خیری،

سوم خرم گل سرین ، چهارم لاله نعمان .

فرید احوال «رشیدی» .

۵ یازده - بفتح دال = یازده، اوستا - aevadasa (یازدهم)، پهلوی yācdah-um

( یازدهم ) ، کردی yānzdeh ، افاسی yōlas «اشق ۱۱۲۶»، گیلکی yānzda: ده بملاوة بك، عدد بین ده و دوآزده .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

«یازان ، آهنگ کنان باشد . شهره آفاق گوید:

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم

که همه خوبی شد سوی رخ یازان.»

«لغت فرس ص ۳۸-۴۱» .

که همه خوبی سوی نوشته یازان (دهخدا) در نسخه صحاح الفرس طاعتی:

که همه خوبی سوی رخ تو یازان شد .

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم من



**یاسم ۷** = بر وزن کاسم ، بمعنی یاسمن است و آن گلی است مشهور .

**یاسمن ۸** = بفتح ناک و میم و سکون نون ، نام گلی است معروف و آن سفید و زرد و کیبود میباشد و سفید آن بهتر است و مغوی دماغ .



یاسمن

**یاسمون ۹** =

بضم میم و سکون واو و نون ، بمعنی یاسمن است و مذکور شد .

**یاسمین ۱۰** = بکسر میم و سکون

و آن گلی باشد معروف - و در عربی بمعنی طمستن و ناامیدی باشد ۱ .

**یاسا ۲** = بر وزن کاسا ، بمعنی رسم و قاعده و قانون باشد - و ترکی مانم را گویند ۲ .

**یاساق ۳** = بر وزن باچاق ، شریعت مغلانرا گویند .

**یاسان ۴** = بر وزن آسان ، بمعنی لایق و سزاوار باشد - و نام پیغمبری هم هست از پیغمبران عجم .

**یاسج ۵** = بکسر ناک بر وزن خارج ، تیریکان دار را گویند - و بعضی گفته اند تیری است که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند؛ و بشم ناک و جیم فارسی هم آمده است .

۱ - رك : منتهی الارب . محیط المحيط . ۲ = یاسه (م.ه) = یاساق = یاساق ، بمعنوی قاعده و قانون و سیاست . ( فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام» ) . در ترکی چغتایی بمعنی سزا ، قضا ، قانون ، نظام «فرهنگ قدری» . یاسای چنگیزی مجموعه قواعد و مقرراتی که چنگیز وضع کرده و بنام اولسلاطین مغول مجری میداشتند .

۳ - در ترکی «یاس» بمعنی مانم است «دهخدا» . ۴ = یاساق ، در ترکی بمعنی زجر و محذیر است . رك : یاسا «فرهنگ قدری» ، یاساق ، بترکی بدعت و مهم و سفر و کومک و مددی که پادشاهان را رعیت کند د دادن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت و طیارای جنگه باشد . «فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام» ) . ۵ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . یاسان را نام پیغمبری داشته اند و کتابی بنام «نامه شت و خشور یاسان» در دستاثر (مر ۶۴-۷۵) درج شده .

۶ = یاسیج : ای یاسیجی زفر کش جانان کم شدت دل را شکاف و یاسج او در میان طلب .  
«خاقانی شروانی دیوان ص ۶۹۹» .

۷ - رك : یاسمن - معنی دیگر ، رك : سنگ یاسم ۸ - یاسمن و یاسمین ، هر دو یکی است ، «صاح الفرس طاعتی» رك : یاسمین . ۹ - رك : یاسمین .

۱۰ = یاسمون (م.ه) = یاسمن (م.ه) = یاسم (م.ه) : «یاسمین و هو العریف» «عقار ۱۸۱» . لغت عربی یاسمین از سریانی مأخوذ است و معمولاً yāsamin تلفظ میشود . در لهجه عامه مصر Jasmin - Yasmin (فر) (Jasminum officinale) «عقار ۱۸۱ ف» بمعنی یاسمین را معرب از فارسی دانسته اند «تفس» و در فارسیات ابونواس هم آمده «مینوی» یکی از فارسیات ابونواس . مجله دانشکده ادبیات تهران ۱: ۳۶۴ «یاسمین بری و بستایی میباشد . بری او را طیان نامند و بفارسی یاس سفید و مذکور شد ، و بستایی او چنبلی که یاسمین هندی باشد ، و آن زرد و سفید میباشد و امین الدوله گوید ازغوالی نیز میباشد و سفید او نزد اطبا مسمی بزلیق است و سوسن آزاد بقیه در حاشیه صفحه بعد

(پرهان قاطع ۳۰۵)

<p><b>یافته</b> - بروزن یافته، قبض الوصول و حجت و اصل خط را گویند .</p> <p><b>یافر ۴</b> - بفتح ناک بروزن ساغر، بازگر و رقاس را گویند؛ و بکسر ناک هم آمده است.</p> <p><b>یافه ۴</b> - بفتح ناک بروزن ناه، کم شده و ناپدید گشته را میگویند - و سخنان هرزه و بیهوده و سردرگم و پیریشان و هذیان و قش را</p>	<p>نعتانی لون، بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد .</p> <p><b>یاسه</b> - بروزن کاسه ، بمعنی راه و رسم و قاعده و قانون باشد ۹ - و بمعنی خواهش و آرزو هم آمده است ۴ و بعمری تمنی گویند .</p> <p><b>یاشق</b> - بضم شین نقطه دار بروزن فاشق، نام درختی است. *</p>
--	--

۱ - یاسا (مغولی) رك: یاسا :

كان اسیران را بیز دوری بود  
دیدن فرعون دستوری بود  
گر فتادندی بره در پیش او  
بهر آن یاسه بختندی بره  
یاسه این بد که نه بیند هیچ اسیر  
در که و بیگه لغای آن امیر.

مولوی بلخی رومی «مثنوی. چاپ یکلن دفتر سوم ص ۴۸».

۴ - هوشمان گوید: *yâsa* - پهلوی *yâsak*، از اوستا و پارسی باستان *oyâsa* . هوشمان وجه اشتقاق هرن «اشق ۱۱۲۳» را قبول ندارد. رك: هوشمان ۱۱۲۳ .

۴ - «یافر، بازگر را نامند» جهانگیری . سراج گوید : «و بعضی رقاس نیز گفته اند و ظاهر آ میدل «یاور» است . درین صورت تصحیف در این معنی است که «یازگر» برای مهمله را «بازگر» برای معجمه خوانده اند.» جهانگیری از سروری او از مؤید نقل کرده، پس تصحیف از جهانگیری نیست «فرهنگ نظام». ۴ - یاهه (م.ا.) «یافه، و خله و ژژ و لك همه بیهوده بود، و نیز گویند خله کردم و یافه کردم و کم کردم و هرزه کردم.» «لفت فرس ص ۴۹۳» .

۵ - گو یافه شو قلاده زرین آسمان نور کف خجسته او زیور نو باد.

شمس طبسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۵ یافتن - بفتح چهارم، از : یاف (= باب) + تن (پسوند مصدری) پهلوی *yâftan* ،

*âyâftan* . فس : *âyâft* . استی *ba[yâfin , ba[yâfun* (رسیدن) «اشق ۱۱۲۴» . هوشمان گوید: فارسی: یافتم = یافتم - یافتم *âyâftan*، از ریشه *yâb* یا *yâbh*، استی *yâfin* از *yâph* مشتق است «هوشمان ۱۱۲۴»؛ پیدا کردن، بدست آوردن، کسب کردن .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

را مخصوص سوسن سفید دانسته اند... و جمهور اطبا تعریف یاسمین نموده اند که درخت او مانند درخت مورد و املس، برکش نرمتر و پهن تر و بسطبری برک مورد نیست . درخت قسم سفید او ضعیفتر و گلش سفید و با شایبه سرخی و بسیار خوشبوی و از وقت شکفتن ترکش تا اول عقرب گل میدهد و در بلاد حاره همیشه، و درخت نوع زرد او عظیم و چتری و مانند درخت موز است ، و نزد بعضی قسم زرد او مسمی بزینقی است... «نصف حکیم مؤمن».

**یاقوت مذاب** ۲ - کتابه از شراب لعلی- و اشك خوبی باشد - و کتابه از خون هم هست و ببری دم خوانند .  
**یاقوت ناروان** - یاقوت رمای ۳ را گویند، و آن نوعی است از یاقوت.

**یا کند** ۵ - بفتح کاف بروزن یابند، بمعنی یاقوت است و آن جوهری باشد معروف .  
**یال** - بروزن یال ، بمعنی کردن باشد مطلقاً اعم از کردن انسان و حیوان دیگر و ببری عنق کوبند - و بیخ گردنرا نیز گفته اند - و بمعنی بازو هم آمده است که ازدوش باشد تا هر فق- و موی کردن اسب را نیز گویند - و بمعنی فرزند و عیال هم هست ۷ - و مستی حیوانات را نیز یال

نیز گویند که یاوه باشد ۹ .  
**یاقوت** ۲ - با قاف بروزن هاروت ، نام جوهرست مشهور آن سرخ و کبود و زرد میباشد . گرم و خشک است در چهارم، و قایم النار یعنی آتش او را ضایع نمیکند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند .

**یاقوت خام** - با خای نقطه دار بalf کشیده و بسیم زده، کتابه از لب ممشوق است .  
**یاقوت روان** - کتابه از اشك خونین - و شراب لعلی باشد .  
**یاقوت سر بسته** - کتابه از دهن ممشوق - و لبهای خاموش باشد .

۱ - نافهرا کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت:

یک بد رنگی نداری صورت زیبای من.

نافه گفتش: نافه کم گو کایت معنی مر است

و اینك اینك حجت گویا دم بویای من .

۲ - خاقانی شروانی ص ۳۲۹ .

۳ - «قال حمزة بن الحسن الاصفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیة «یا کند» (م.ه). والیاقوت معربه ...» بیرونی. الجواهر ص ۳۳. یاقوت از یونانی *hyacinthos* (بمعنی نوعی از زهر) ، در اصطلاح علمی *Iris germanica* و نیز *gladiolus communis* «نصب الذخائر ص ۲ ح ۱» در لائینی *hyacinthus* «نفس» برای اطلاع از انواع یاقوت، رك: الجواهر بیرونی ص ۳۲ بيمد .  
 ۴ - (ع) گداخته. رك: مذاب. ۴ - رك: الجواهر بیرونی ص ۳۳، ۳۴، ۴۹، ۵۰.

۵ - رك: یاقوت . «یا کند یاقوت باشد . شاکر بخاری گفت:  
 کجا تو باشی گردد بی خطر خوبان  
 جست را چه خطر هر کجا بود یا کند؟»  
 «لفت فرس ص ۹۳» (ایضاً صحاح الفرس نسخه طاعتی).

۶ - «یال، کردن باشد. عنصری (بلخی) گوید:

از او رسیده بتو نقد صد هزار درم  
 فردوسی (طوسی) گوید :

بدین کشف و این قوت یال او  
 شود کشته رستم بچنگال او .  
 «لفت فرس ص ۳۱۱» .

(و رك: صحاح الفرس نسخه طاعتی).

۷ - مخفف «عیال» (ع) و «یالمنده» (م.ه). مخفف عیالمنده است :

ضمیمه یالمندم تنگدستم  
 چه خواهم داستان رامی و ریس؟  
 سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .  
 یوم حکیم سوزنی از چند سال باز  
 تا یالمنده گشتم گشتم محکمی .  
 سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .

**یام** = بروزن لام، اسپیرا گویند که در هر منزلی بگذارد تا فاسدی که سرعت رود بر آن سوار شود تا منزل دیگر.

**یان** = بروزن جان، بمعنی هدیان باشد و آن سخنان نا مربوطی (۱) است که بیماران خراب گویند - وصفیه آنچه در عالم غیب مشاهده میشود بان میگویند و بانا جمع آنست و عربان

گویند چه هر حیوانی که مت شود! گویند «یال آمده است» - و بمعنی روی و رخساره «م بنظر آمده است» ۴.\*

**یالمند** ۴ = بامیم بروزن پای بند، بمعنی عیال مند است چه یال بمعنی فرزند و عیال هم آمده است.

**یاله** ۴ = بروزن لاله، شاخ گاورا گویند.

(۱) چك ، چش : نامربوط .

۱ - جهانگیری بمعنی مت آورده . او از میار جمالی و شرف نامه نقل کرده است «فرهنگ نظام» . ۲ - یال بستن بمعنی مفرور بودن است ، چه اسب درخود نمایی کردن خود را مانند کمان میگیرد :

آنکه می بندد بما افتادگان یال از غرور می زیبکجا بشکنند پشش، که سدجا بشکنند. سالک یزدی «فرهنگ نظام» .

۳ - از: یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اضافی) . رك : حاشیه آخر صفحه قبل.

۴ - درلغت فرس چاپ مرحوم اقبال ص ۴۶۸ «یاله» بز و گاو کوهی باشد. «درحاشیه همان صفحه نوشته اند: چنین لغت نیز در سایر نسخها هست، در فرهنگها «یاله» را بمعنی شاخ گاو گرفته اند. جهانگیری نیز «یاله» را بمعنی شاخ گاو آورده. درلغت فرس چاپ هرن ص ۵۶ آمده: «یالغ، نزن چنانست که از نام ترکی است، اما طاسی چوبین باشد که بدان سبکی خورد و سروئی (سروی) گاو که یال کرده باشند و بدان شراب خورد، آنرا یالغ خوانند، عماره (مروزی) گفت : نشان بطارم اندر مرتك خوش را با چنگک سفیدانه وبا یالغ و کدو.»

مصحح درحاشیه همان صفحه نوشته : در فرهنگها نیز یالغ، بالغ. درلغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۲۳۶ بجای یالغ «یالغ و بالغ» آمده نویسد: «قدح و سهوی گاو بود که بدان می خورد و بعضی کلاجوی را خوانند. عماره گوید:

نشان بتارم اندر مرتك خوش را  
با چنگک سفیدانه و با یالغ و کدو.

عماره گوید:

با چنگک سفیدانه و با یالغ و کباب آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب.  
رك: بالغ، یالغ، در همین کتاب و لغت نامه دهخدا در صحاح الفرس نسخه طائمی آمده: «بالغ بمعنی بالغ است اعنی سروی که از آن شراب خورد.» و بیت عماره را شاهد آورده . در فرهنگ ترکی نظری آمده «بالغ طاس چوبین که در آن در آب آب نوشند.» پس یاله = یالغ = یالیغ، ترکی است . ۵ - «یام بمعنوی اسپ چایار و چایارخانه را گویند.» فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام» در ترکی نیز مستعمل است «جفتابی ص ۵۳۵». رك: تاریخ غازی ص ۲۷۱. ۲۵۰. ۸۵ و غیره (بفهرست لغات رجوع شود) و رك: لغت نامه دهخدا: اسپ یام .

۶ - با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار .

فرخی سیستانی «رشیدی».

۵ یالغ = رك: یاله .

یابد است که از یافتن باشد چه در فارسی بای ایبجد بواو تبدیل می‌یابد و همچنین برعکس . یاور = بروزن ساغر، بمعنی یازی دهنده ومندکار باشد - و دستۀ هاونرا نیز گویند - وام روز دهم است از هرماء ۷ .	کشف خوانند ۱ - و بترکی طرف و جاب را میگویند - و امر بسوختن هم هست . یاانه = بفتح نون، بمعنی هاون باشد مطلقاً و آن ظرفی است که چیزها در آن کوبند ۲ - و بمعنی بزرگ هم هست و آن تخمبست که روغن از آن گیرند و بمری کتان خوانند ۴ . یاود ۴ - بفتح واو بروزن آمد، بمعنی
---	---

۱ - هرن نوسد: یان (وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفانی]. پارسی باستان - *yāna*  
(هدیه، تحفه، بخشش)، اوستا *yāna*، پهلوی *yân* «اشق ۱۱۲۴ bis» هوشمان گوید: معانی  
مذکور باهم متناسب نیستند. رگ: هوشمان ۱۱۲۴ bis.

۲ - همچو یاور شده سر گرزت تا چو یانه کند سر دشمن .

فتاحی بیسابوری «جهانگیری» «رشیدی».

۳ - رگ: رشیدی. ۴ - رشیدی بهمین معنی آورده. رگ: یاوند، یافتن.

۵ = یارور (از یار + ور [پسوند نسبت و اضاف]) «اشق ۹۱۲۱»:

چو یاور بودش (دارا را) ز نزدیک دور یکی نامه بنوشت نزدیک فور .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ۶ ص ۱۷۹۹.

۶ - اوستا - *yāvarena* (دستۀ هاون) (Geldner, Studien 1, 50) «اشق

۱۱۲۰» رگ: هوشمان ۱۱۲۰ :

قدر از سر گرز او ساخت یاور قضا از سر خصم او کرد هاون .

تاری قهستانی «جهانگیری» .

رگ: شاهد ح ۱. ۷ - روز دهم هرماء «آبان» (م. ه) است. کلمۀ فوق گویا مسحوف «دی» بآذره است

که نام روز هشتم هرماء شسی است. رگ: روزشماری بقلم نگارنده. ص ۲۰۹-۲۶. مؤلف همین کلمه

را بصورت «یادر» (م. ه) آورده بمعنی روز دوازدهم از تیرماه (i)

۸ - از: یاهه (یاوکه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = یافگی. (علاوه بر معانی متن):

درفصل سیزدهم از کتاب سیاست نامه منسوب بخواجه نظام الملک در ذکر داستان مربوط بامیر -

عبدالدره دیلمی با یکی از قاضیان عهد از زبان دادخواهی چنین آمده: «دیگر باره میان یاوگیان

آممم و خدمت کردم ایشانرا چندان که نفقات بدست آوردم...» از قرائن در این جمله و عباراتی نظیر

آن که در کتب دیگر آن ایام مثل راحة الصدور و غیره دیده میشود، چنین مستفاد میگردد که

یاوگیان گروهی از سپاهیان و لشکریان بوده اند، و بهمین علت بعضی آنها «یاوگیان» خوانده اند

بمعنی تیراندازان، لیکن این تصور صحیح نیست، و یاوگیان جمع یاوگی است منسوب به یاهه،

و آن چنانکه از استعمال قدما برمی آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سروسر دار و نظم و ترتیبی

معین بچنگه میرفته اند. لشکر یاهه یعنی لشکر یله و سر خود... (رگ: یاهه). یاوگیان کسانی

بوده اند که در سلك چنین لشکری درمی آمده اند. خاقانی گوید :

داد نقیب صبا عرض سیاه بهار کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان

همچنین درین بیت که در تاریخ وصاف آمده :

بچه هر حاشیۀ صفحه همد

**یاوه** = بروزن ساره، بمعنی یافته است که ناپدید گشته و کم شده \* - و سخنان سردر - کم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام باشد \*  
**یابی** (۱) = بروزن یابی (۲)، بیمار و ناخوش و ناچار اگوبند \* .

- و هرزه گوئی و بی حاصلی باشد.  
**یاونف** = بروزن و معنی یابند است که از یافتن باشد، چه در فارسی یابی، یابد و برعکس تبدیل می یابد \* - و یابنده را نیز گویند یعنی شخصی که چیزی یافته باشد \* - و یادشاه را نیز گفته اند \* .

(۱) چك ، چش : یای . (۲) چك ، چش : یای .

- ۱ - رك : یاود، یافتن. رشیدی نیز بهمین معنی آورده .  
 ۲ - بدین معنی ظ. «یاونده» = یابنده . ۳ - «یاوند بمعنی یادشاه نیز آمده «یاوندان» بمعنی یادشاهان، «رشیدی». «یاوندان، یادشاهان باشند. رودکی (سمرقندی) گوید: چو یاوندان بمجلس می گرفتند زمجلس مست چون گشتند، رفتند.»  
 ۳ - لفت فرس ص ۳۹۵  
 ۴ = یافه (م.ه).  
 ۵ - خوش خبران غلام نو، رطل کران سلام نو چون شنود نام نو، یاوه کنند یا و سر .  
 چو ره یاوه گردد نماینده اوست چو درسته باشد گشاینده اوست.  
 نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۶۹» .  
 ۶ - لشکر یاوه، یعنی لشکر یله و سرخود : خواسته تاراج کرده، سر نهاده برزبان لشکرت همواره یاوه چون رمه رفته شبان رودکی سمرقندی «اقبال آشتیانی چند فایده ادبی» مجله ایران امروز ۲: ۱۰، ورك : یاوکی .  
 ۷ - رشیدی نویسد: «یائی. در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی بیمار. منوچهری گوید: گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون و رچه بزمین درشد چون مردم یائی.» ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۸۳ و چاپ کازمیرسکی ص ۱۱۲ «مردم مائی» آمده . کازمیرسکی مصراع اخیر را چنین ترجمه کرده :  
 qu' il disparût sous terre comme un homme d' entre nous  
 (کازمیرسکی ۲۳۵) و در شرح آن نوشته (ص ۳۸۶) : من صفت «مائی» را که پس از مردم آمده بمعنی «آبی» (aquatique) نمیدانم. بضمی «مائی» را مراد «ماهی دشت» (موضعی بکرمانشاه) پنداشته اند. صحیح همان «مردم مائی» بمعنی مردم آبی است، زیرا منوچهری در مدح مسعود بن- بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

حشر غم که فراق تو برانگیخت مرا صبر من چون حشر یاوکیان برهم زد .  
 گوینده این بیت با آوردن «حشر» که خود بمعنی سیاه بی ترتیب و نظام است و اضافه آن به یاوکیان بهتر معنی کلمه اخیر را روشن ساخته است . «عباس اقبال آشتیانی . چند فایده ادبی» مجله ایران امروز ۲: ۱۰ .

## بیان دوم (۱)

### در پای حلی با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت

لیپ = بفتح اول وسکون نای، بیریکان	بیات = بفتح اول و نای بالف کشیده
دار را گویند .	و بفوقانی زده، بمعنی خراب است که در مقابل آباد
	باشد ۴ .

(۱) چشم : دوم .

۱ - «بب» بیر بود بزبان سمرقندی. منجیک (ترمذی) گوید:

ای رخ تو آفتاب و غمزه تو بب کرد فراقت مرا چو زین ایب .

و ایب خلال باشد . لغت فرس ص ۲۹ .

سروری نیز بنقل از صفحه بمعنی «بیر» آورده است .

۴ - کدام صبح که عشقت بیاله ای آرد

ز خواب بر جهد این خفته بنخ و گوید: هات!

طرب که از تو باشد بیات میگذرد

بیلار می که بیان آدمم ز عشق بیات .

مولوی «جهانگیری» «رشیدی».

ازین بیت ، معنی منفص و بیهوده استنباط میشود ، وظ . معنی خراب را از مسحف «بیاب» (عر)

بهمین معنی گرفته اند !

بقیه از حاشیه صفحه قبل

محمود غزنوی گوید:

کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی

برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی

ور چو بزمین درشد چون مردم مایی

بر بندگی خویش بیکباره گواهی .

«منوچهری دامغانی، دیوان ص ۸۳».

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا

سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد

مراد از کیا «با کالیجار» خال منوچهرین قابوس است و منظور از «سالار سپاهان» علامالدوله ابو -

جعفر محمدبن دشمنزیار معروف به ابن کاکویه است. درایت سوم، مصراع اول «بهوا برشد چون

مرغ» مربوط بمصراع دوم بیت دوم است ، و مصراع دوم بیت سوم ناظر بمصراع اول بیت اول .

علامالدوله پسر خود فرامرز را بگروگان بدرگاه مسعود فرستاد (ازسوی دیگر با کالیجار هم که

نصبت يك پسرش درغزین بگروگان بود پس از شکست مسعود فرزند دیگر خود را بفرخواست

تود او فرستاد). رک: دیوان منوچهری. چاپ دبیرستانی. تعلیقات ص ۲۰۳-۲۰۵. پس «بایی» (دربندی

سخن برهان) و «بایی» مسحف «مایی» (مالی) است .

ایبجد و داخل لغات عربی نوشته بودند، واضح نیست. \*  
لیست = بفتح اول و نالی و سکون سین  
بی نقطه و فوقانی، گیاهی باشد سحرانی شبیه  
باسفناج، و آنرا در آنها کنند و برمی غملول  
خوانند؟ \*

**یبروح<sup>۱</sup>** (۱) = با رای قرشت بر وزن  
محلوج، در مؤید الفلا بمعنی مردم گیا باشد  
و بیخ لفاع است؛ و بعضی گویند لفاع میوه  
یبروح (۲) است؛ و در جای دیگر بهمین معنی  
بجای جیم های بی نقطه و بجای حرف اول بای

(۱) خم: یبروح. هر چند در خم ۱ باهه آمده و صحیح است ولی از تصریح مؤلف «بروزن  
محلوج» و ذکر کلمه بصورت «یبروح» در مواضع متعدد حتی در خم ۱ پیداست که مؤلف کلمه  
را با جیم خوانده است. (۲) چش: یبروح!

۹ - مصحف «یبروح»: «یبروح، وهو اللفاح، وهو تفاح الجن، ويقال له بالفارسية شایزک،  
وقال له أيضاً شایزج، ويقال له أيضاً بجمیة اللادلس ألبیطة، ويقال له أيضاً المنص والأزج، واسمه  
اليونانی حمامامیلین. «عقار ۱۷۹»، لغت عربی «یبروح»، مأخوذ  
از سریانی یبروحا Yabrôhâ (در عبری dōdâ'im) =  
**mandragore** (فر) = **Mandragora officinarum**  
«عقار ۱۷۹ ف». «لفظ سریانی بمعنی ذی صورتین است و بیوایی  
منداغورس و بطیطس نیز نامند، و استرج و استرج مغرب استرکه  
فارسی است، و آن اسم جنس اشیاء زوجیه در خلفت و شامل بیخ  
لفاح و ثمر اقسام آنست و از مطلق مراد جیلی آنست، و چون بیخ  
هر نوع لفاعی که بزرگ باشد بشکافتند در آن شبیه بدو صورت  
انسان مشاهده میگردد لهذا آنرا مسمی باسم یبروح نموده اند، و بیخ  
لفاح جیلی اندکی مشابهت بصورت انسان دارد بخلاف آن که مشابهت تلم دارد بویضی آنرا مختص  
به سراج القرب دانسته اند.» محیط اعظم و رک: یبروح الصنم.



یبروح

۴ - چنانست کارم تباه و نیست  
که بود مرا نافخوش جز بیست.

فریباالدین احوال «جهانگیری» «رشدیدی».

\* **یبروح الصنم** - (رک: یبروح در حاشیه ۱) «بفتح صاد مهمله و نون ... در اصطلاح  
اطبا قرار یافته برای بیخ لفاع بری و آنرا «شاه بیزج» مغرب «شاه بیزک» فارسی و نیز فارسی  
مردم گیاه و بیخ سکه شکن و یونانی بطیطس و بهندی لکه منا لکه منی و ترجمتی نامند. و بالجمله  
یبروح الصنم بیخ لفاع بری است بشکل دوانسان که رو بروی یکدیگر گذاشته باشند و آنرا مهر -  
گیاه و سکه شکن نیز نامند ... (رک: سکه کن) نبات آن شبیه بطبق است که بترکی کن نامند  
و بقدر یک ذراع و بر که آن شبیه بر که امبیر و باریکتر از آن، و ثمر آن سرخ و بقدر زشون  
و در بو شبیه به میمه سائله و کل آن سفید و گویند در شب می درخشند، و بیخ آن شبیه بصورت  
دوانسان رو بروی باهم و بدلیفهای اشتر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایر اقسام بیخ لفاع که لیفهای  
مذکور (را) ندارند» محیط اعظم.

\* پتلو - رک: پتلو (!)



## بیان سیم

### در پای حطی با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت و کنایت

بعضی از آن را در آفتاب بر سرمانند موی را ببرد،  
و اگر مکرر کنند دیگر روید، و جمع آن بتوعات  
باشد و آن هفت است: مازربون و شبرم و عشر  
ولایه (۱) و عطشا (۲) و جلدانه و ماهودانه (۳)،  
و گویند عربی است، و حرف اول آن تایی قرشت  
است و این اصح است ۴.

**یتیم دریا** = بکسر میم، کنایه از  
مروارید بزرگی است که تایی و مانند نداشته  
باشد.

**یتاق** ۱ = بفتح اول و تایی بالف کشیده  
و یقاف زده، بمعنی یاس و یاس داشتن و محافظت  
کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

**یتاقی** ۲ = بفتح اول بر وزن مذاقی،  
پاسبان و نگاهدارنده و محافظت کننده باشد؛ و بضم  
اول هم آمده است.\*

**یتوع** ۳ = بفتح اول و تایی بواو کشیده  
و بضم بی نقطه زده، هر تایی را گویند که در وقت  
بریدن آن شیری از وی بر آید. گویند اگر شیر

(۱) خم، چك: لاغیه. (۲) خم: صلیبنا. (۳) چش: ماهواه.

۱ = یتاغ (ترکی) رك: یتاقی. یتاق، بمعنی پاسبانی بود. شیخ نظامی (کنجوی) گفت:  
خردم بزرگ فرستد بهو تاق خیل تاشم  
(صحاح الفریس نسخة طاعتی).  
تو مست شراب ناز و مارا  
بیداری گشت در یتاقت.  
سعدی شیرازی «رشیدی».

۲ = یتاغی، از: یتاق (یتاغ) + ی (نسبت):  
بخواب ناز شه با ترك نوشاد  
ز هندوی یتاقی کی کند یاد ؟  
خسروانی «رشیدی».

۳ = «یتوع (بضم اول و دوم)، هذا النبات هو انواع كثيرة تسمى الیتوعات التي معها كلها  
انها ذات لبنیة لرجة حادة جداً تحرق الجسم باللمس، واذاتنول منها القدر اليسير اسهل وقياً، ومن  
انواع الیتوعات: الشبرم، والكبوة واللاغیه والمازربون والماهودانه والمهيزهره والمشر». «عقار  
۱۷۸ یتوع در عربی مأخوذ از سریانی «یتوعا» *yattû'a* است از فعل «یتع» (تراویدن، ترشح  
کردن) (Loew I, 605) و این کلمه ترجمه یونانی *tithymállon* است = *plantes à latex*  
(فر) «مضار ۱۷۸ف». ۴ - مصحف است.

۵ پهان - رك: پانافان.

(برهان طابع ۴۰۶)

## بیان چهارم

### در یای حطی با خای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایات

هر چیزی باشد از مال و اسباب و غله و حبوبات  
و غیرهم که آنرا نگاهدارند تا بوقت حاجت بکار  
آید؟ (۱) - و گوشت پخته شده و گرم و سرد را  
بیز گویند\* .

**بیخ** = بفتح دو یای حطی و سکون  
دو خای نقطه دار ، کلمه است که ساربانان در وقت  
خوایدن شتر گویند .

**بیخچه** ۱ - بفتح اول و جیم فارسی  
وسکون نای، زاله و تکرک را گویند.

**بیخ در بهشت** - نوعی از حلوا باشد ؛  
و بعضی گویند نوعی از حلوای برنج است ۲ .

**بیخنی** - بفتح اول و سکون نای و نون  
بختانی کشیده، بمعنی پخته باشد که در مقابل  
خام است ۳ - و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن

(۱) خم: ۱: بکار برود .

۱ - از: بیخ + چه (پسوند تصغیر) 'بیخچه' ، تکرک باشد، رودکی (سمرقندی) گوید :  
بیخچه بارید و یای من بفرود  
هم رودکی گوید :  
ورخ بر بند بیخچه را ز فلک .

بیخچه می بارید از ابر سیاه  
چون ستاره بر زمین از آسمان .  
'لغت فرس ص ۴۵۵' .

۲ - نام حلوائی است که از شاسته و شیر و شکر و کلاب پخته میشود 'فرهنگ نظام' .  
۳ - رك: ح ۵ .

۴ - مخور غم زمیدی که ناکرده‌ای  
نظامی گنجوی 'جهانگیری' ، 'کنجینه گنجوی ص ۱۶۹' .  
که بیخنی بود آنچه ناکورده‌ای .

۵ - بیخنی، گوشت مهرا پخته و معروفست 'فرهنگ دیوان اطعمه' بسحاق چاپ استابول  
ص ۱۸۴ - بیخنی، دو خراسان بقسمی پلو که در آن گوشت در نه دیگه گذاشته میشود و لفظ دیگرش  
نه چین است (اطلاق کنند) 'فرهنگ نظام' و آنرا بیخنی پلو گویند 'کنابادی' و رك: مادة الحيوة  
در 'فرهنگ ایران زمین' ۱: ۳ ص ۲۳۱ .

۶ - بیخ - بفتح اول، اوستا - aexa (بیخ) (de Lagarde , Beitr. 2. altb. Lex. 4)  
یا بیخ بندان (Bartholomae, Studien II, 55) ، یازد yah ، کردی و افغانی ع yex ،  
استی yex ، ìx (بیخ، تکرک) ، وخی yix 'اشق ۱۱۲۶' ، کیلکی yax . رك: بیخچال ، بیخچه ؛  
آب منجمد بر اثر سردی بسیار :

چنان شد که گفتی طراز بیخ است  
و یا پیش آتش نهاده بیخ است .  
فردوسی طوسی 'شاهنامه' بیخ ج ۳ ص ۵۳۲ .

- نیز بمعنی برف مرادف تلج عربی . رك: التفهیم بیرونی . مقدمه ص ۲۵۱ .  
۷ - **بیخچال** - بفتح اول، از بیخ + چال (م.ه) ؛ کودالی که در آن بیخ نگاهداری کنند  
برای فصل گرما، کودالی که بهنگام زمستان در آن آب بندند تا منجمد گردد و صورت بیخ در آید -  
بیخچال برقی، آتئی که بوسیله الکتریک تولید بیخ کند، و مایعات و اشیاء را سرد نگاهدارد .  
۸ - **پهه** - گریبان رك: پهه . - نوعی نان، رك: پوخه .

## بیان پنجم

### در یای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

باشد و آن بانی است که بردخت می‌یجد .  
**یلدقه** = بفتح اول و ثانی وقاف، درختی است مانند (۱) زرد آلو و آن را بحر می‌خامله اقلی گویند و میوهٔ آنرا بل خوانند بکسر بای ابجد و سکون لام، و درسهلات بکار برد؛ و باین معنی با دال نقطه دار هم بنظر آمده‌است .  
**یلصن** = بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده، بلمت زده و یازده (۲) بمعنی دست است که بحر می‌ید خوانند.  
**یلده** (۳) = بفتح اول و ثانی، برف و یباران آوردن را گویند بطریق عمل سحر و ساحری و این عمل در ماوراءالنهر شهرت دارد. ۴ .

**یلد ییضا** = مشهور است و آن از جملهٔ معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بود . گویند هر گاه موسی علیه‌السلام دست از بغل برمی‌آورد نوری از دست او تا با آسمان تنق میکشید و عالم روشن میشد و چون به بغل میبرد بر طرف میشد، و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آیینته می‌درخشید و بجا آب هر که میداشت بیهوش میشد و چون دست را به بغل می برد آن شخص بیهوش می‌آمد، و بعضی دیگر گویند که کف دست موسی علیه‌السلام سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود، الله اعلم .  
**یلدره** = بفتح اول و روی قرشت و سکون ثانی، لیلاب، و هغه، را گویند که عشق بیجان

(۱) خم: ۱+ درخت. (۲) چک: زده و یازده. (۳) چش: ید: (۱)

۱ - لفة بمعنی دست سپید و درخشان. یکی از معجزات موسی آن بود که چون دست در بغل کردی و بر آوردی دستش بدرخشیدی و نوری از آن ساطع شدی، وید ییضا که دست سفید و درخشنده باشد، کنایه ازین معجزه است . بعدها در ادبیات نیز بهمان سبب معمول شد که هر کس در کاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و زیبایی تمام از دست او بیرون آید ، گویند: «ید ییضا نمود» یعنی از انجام (دادن) و پرداخت این کار معجز کرد . بهار . منتخب جوامع الحکایات عوفی ص ۱۱۳: «اگر شغل مطبخی خود بمن حواله فرمایی در ساختن اطعمه ید ییضا نمایم» «عوفی . جوامع الحکایات نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پارس شماره 40749 ص ۲۵ ب» .  
 (95. persan Sup.) ۲ - «بندره، قوس است» «تحفة حکیم مؤمن» «فهرست مخزن الادویه، رک: قوس . ۴ - رک: لیلاب . ۴ - رک: هغه .

۲ - «یدقه، درخت بل است» «تحفة حکیم مؤمن» «فهرست مخزن الادویه» . رک: بل .

۶ - هر . yadman , yadamn , yadhaman , gdman(i) , پهلوی dast (دست) «یونکر ص ۸۱» . ۷ - ترکی = جده (مغولی) و عمل مزبور را «جدامیشی» گویند . بلوچه در تعلیقات جلد دوم جامع التواریخ رشیدی . ۱۳۲۹ ص 25 نویسد : «جدامیشی ، اسم معنی فرسی از «جدامیش» است که لغت فاعلی از جداماك djédemek است بمعنی جادوگری کردن بوسیلهٔ سنگه جده jade = یده، در ترکی شرقی = yu در چینی . مغولان و ترکان شرقی قبیة در حاشیه صفحهٔ بعد

بقيه از حاشیه صفحه قبل

معتقد بودند که بوسیله چنین جادویی میتوانند طوفانهای برف را در وسط تابستان ایجاد کنند. رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ در سلطنت اکتای قآن و در زمانی که بسرگردگی تولوی خان برادر اکتای قآن با ختالیان روی داده، نویسد: « لشکرختای بسیار بودند و لشکر مغول هراسان و اندیشه ناک میرفتند، تاگاه بر توفوقلغو چربی که فراول قفا بود زدند، و جوی آب و گل در پیش بود. چهل مرد مغول را در آنجا انداختند و بکشتند. توفوقلغو چربی بلشکر خورش پیوست و حال عرضه داشت، تولوی خان فرمود تا «جدامیشی» کنند، و آن نوعی از سیمیاست که سنگی چند متنوع هست که از زروی خاصیت چون آرا برون کنند و در آب نهند و بشویند، در حال اگر خود در قلب تابستان باشد، باد سرما و برف و باران و دمه پدید آید. شخصی قنفلی نام در میان ایشان بود و آن شیوه را نکو میدادست. بموجب فرمان آغاز آن نهاد و تولوی خان با نمانت لشکر یارایها در پیوشیدند و سه شبانه روز از پشت اسب جدا نشدند و لشکر مغول میانه ولایت ختای بدیه ها که رعایای آن گریخته بودند و نعمت و چهار یابان رها کرده رسیده و از آن سیر و پیوشیده گردیدند، و آن قنفلی «جدامیشی» میکرد، بروجهی که پس از مغولان باران باریدن گرفت و روز آخرین برف گشت و دمه و باد سرد اضافه آن شد، و لشکرختای از مشاهده سرمای تابستان که هرگز مثل آنرا در زمستان ندیده بودند، خیره و مدهوش گشتند، و تولوی خان فرمود تا لشکر هزاره در دبی رقتند و اسپانرا در خانه ها کشیدند و پیوشیدند چه از غایت سختی باد و دمه ممکن نبود، و لشکر ختای از روی ضرورت در میان صحرا با برف و دمه مقام کردند و سه روز قطعاً حرکت ممکن نبود روز چهارم هر چند هنوز برف می بارید، چون تولوی خان دید که لشکر اوسیر و آسوده اند و از سرما پایشان و چهار یابان ایشان آسیبی نرسیده و ختالیان از فرط سرما مانند رمه گوسفند سردرد می یکدیگر گرهاده با جامه های تنک و سلاح ها جمله یخ گرفته، تولوی خان فرمود تا کورکا زدند و نمانت لشکر کپنکها از سد پیوشیدند و بر نشستند و فرمود که وقت جنگه ولام و تنگه است، مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که بر کله آهو ناختن گیرند بر سر ختالیان رقتند، اکثر آن لشکر را بقتل آوردند، و بعضی متفرق گشته در کوهها هلاک شدند. » (رک: جامع التواریخ رشیدی ج ۲ بسمی و اهتمام ادگار بلوشه فرانسوی، ۱۳۲۹ قمری م ۲۰-۲۳) فردوسی طوسی هم در شاهنامه آورد در یکی از جنگها که در فصل تابستان بین ایرانیان و تورانیان درگیر بود،

بافسون بهر جای گسترده کام  
 بدایسته چینی و هم پهلوی  
 کز ایند جرو تا سر بیخ کوه  
 برایشان بیاور، هم اندر زمان  
 همی گشت بر کوه ابر سیله  
 بز آمد یکی برف و باد دمان  
 بماندند حیران همه در میان  
 فرو ماند از برف در کارزار  
 خروش یلان بود و باران تیر  
 یکی حمله سازد بر قلب گاه...

زترکان یکی بود « بازور » نام  
 بیاموخته کژی و جادویی  
 چنین گفت پیران بافسون پزوه  
 یکی برف و سرما و باد دمان  
 هوا تیره گون بدخود از تیر ماه  
 چو شد مرد جادو بر آنجا روان  
 بیارید بکسر بر ایرانیان  
 همه دست نیزه گذاران ز کار  
 بدان رستخیز و دم ز مهر بر  
 فرمود پیران که بکسر سپاه

(رک: شاهنامه بیخ ج ۴ م ۸۹۱ بیه)

رک: روحی. علوم غنیه. مجله یفما ۱: ۷ ص ۳۱۱-۳۱۴؛ و نظیر این عمل در کتاب صحایب الاشیاء یا صحایب الدنیا از مؤلفات اوایل قرن هفتم آمده (مجتبی مینوی. مجله یفما ۲: ۴ م ۱۴۰) و در حینب السیر در موارد متعدد ازین عمل یاد شده است.

## بیان ششم

### در یای حطی با رای قرشت مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

**یرخفج** <sup>۱</sup> = بفتح اول و سکون نای و خای نقطه دار مفتوح با و جیم زده ، بمعنی برخفج است با بای ابجد دواول و آن سنگینی و کرایبی باشد که درخواب بر مردم افتد و آنرا بربری کابوس میگویند.

**یرغ** <sup>۲</sup> = بفتح اول و نای و سکون غین نقطه دار، بمعنی یراغ است که اسب سواری کرده شده و آزموده باشد .

**یرقانی** <sup>۳</sup> = با قاف بالف کشیده ، کنایه از زرد شده و خزان شده باشد .

**یرهر** <sup>۴</sup> = بفتح اول بروزن هرمر، بمعنی انتظار و چشم براه داشتن باشد .

**یرمغان** <sup>۵</sup> = بر وزن و معنای ارمغان است ، و آن تحفه و چیزی باشد که چون از جایی

**یرا** = بفتح اول و نای بالف کشیده ، چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیز- های دیگر بهم رسد <sup>۱</sup> (۱) .

**یراع** <sup>۲</sup> = بفتح اول و سکون عین بی نقطه در آخر، در عربی بمعنی قصب است که بی میان پر و محکم باشد .

**یراغ** <sup>۳</sup> = بفتح اول و سکون غین نقطه دار در آخر، اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که برو سوار شده از جایی بجایی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند - و بمعنی اتفاق و مصلحت هم بنظر آمده است .

**یرامیع** <sup>۴</sup> = بفتح اول و کسر میم و سکون تحتانی و عین بی نقطه، در عربی نام دوائی است که آنرا هلیون و مارچوبه و مارگیا گویند .

(۱) خم: میرسد . (۲) خم: + شده .

۱ - جهانگیری بهمین معنی آورده . رشیدی 'یراغ' و 'یرغ' بالفتح را. بهمین معنی نوشته است . ۲ - (عر) 'یراع کسحاب کیچه که مگی است شب تاب - و غرو که ازوی نیر و قلم سازند. یراعه یکی - و مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد - و مرد بد دل' 'منتهی- الارب'. 'یراع، قصب است' 'تحفه حکیم مؤمن'. ۳ - یرغ (ه.م.) (ترکی) و رشیدی گوید: 'الحال مشهور یرغ است'. یرغ در ترکی بمعنی چارپای راهوار است و در فارسی قسمی از رقتار چارپاست 'فرهنگ نظام'. ۴ - یرامیع، هلیون، هو بالربیة الیرامیع، وبالیونایة ماسویج، وبعجمیة الاندلس الاسفارج ، وبقال له ایضاً سفارج ، 'عفار ۱۱۱' = asperge (فر) = *Asparagus officinalis* 'عفار ۱۱۱'، 'یرامیع، هلیوست' 'تحفه حکیم مؤمن' .

۵ - ظ. مصحف 'برخفج' (ه.م.) . ۶ - یراغ (ه.م.) .

۷ - از: یرقان (عربی، بیماری زرده 'منتهی الارب') + (سبت) .

۸ - این کلمه بصور 'یرمر'، 'برمو'، 'بدمو' (در: برمو)، 'برموز'، 'یرمر'، 'یرمو'، 'یرمور'، 'یرموز' و 'یرموزه' بدین معنی آمده (رك : هريك از کلمات فوق و شاهی هم که شعوری بنقل از مجمع راجع به 'یرمر' از مسعود سعد آورده، مقنع نیست. رك: یرمر .

۹ = ارمغان (ه.م.) رك: لغت نامه دهخدا : ارمغان، ورك ذری ج ۲ ص ۸۵۱ .

**یرنداق<sup>۲</sup>** = بفتح اول و نانی و سکون نون و دال بلف کشیده و بقافزده، بمعنی رود گامی باشد که جمع روده است - و ستمه و دوالی را نیز گویند که نرم و سفید و جسیم باشد .

**یریان** = بفتح اول و سکون نانی و نون شهر سمرقند است و آن شهری باشد در ماوراء - النهر<sup>۴</sup> .

جایی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان و دوستان آوردند .

**یرمق<sup>۱</sup>** = بفتح اول و میم و یوزن ابلق، بمعنای درم و دینار باشد .

**یرنا<sup>۲</sup>** = بفتح اول و سکون نانی و نون بلف کشیده، بمعنای حناست و آن چیزی باشد که بردست و یا بندله تا رنگین شود و در خضاب یعنی رنگه ریش هم بکار برند .

## بیان هفتم

### در یای حطی با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

زمره کردن مفان را گویند بوقت طعام خوردن و بزبانه‌می یعنی زمره می‌کنم من از برای طعام و بزبانه‌شد یعنی زمره کنند و زمره کرد بر طعام.

**یزدادی<sup>۷</sup>** = بروزن بغدادی، قلبه و قیحه را گویند که بعد از پخته شدن تخم مرغ بر بالای

**یز<sup>۱</sup>** = بفتح اول و سکون نانی، گیاهی باشد پر خار که بر اطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم و جانور نتواند آمد<sup>۵</sup> .

**یز بهانتن<sup>۶</sup>** = با بای ابعده و نون و نای فرشت بروزن ازدها فکن، بلفت زند و یازده (۱)

(۱) چك: ژند و یازده.



یرنا

۱ - 'یرمق'، بالفتح زر و سیم و این ترکی است. رشید گوید:

هم خواسته بخنجر هم یافته بچود از خصم خود تو یرمق و ازمن تو یرمقان. 'رشیدی' در فرهنگ نظام بیت فوق بنام 'شعید' آمده است. ۲ - 'حناء'، هی الیرناه، و ثمره الحناء نسبی الفانیة، وهی الرقون والرمان. 'عقار ۱۴۹' = henné (فر) Lawsonia (alba) عقار ۱۴۹ ف. 'رک: ارقان) یرنا بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد و یرنا بفتح اول و دوم و سوم مشدد و یرناه بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد بدین معنی در عربی آمده است (اقرب الموارد) (محیط المحيط) .

۳ - 'روده سوزنی (سمرقندی) گوید:

بی یرنداق گردد گردن نو نه بگردی و نه فرو گذری.

نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند، و ظاهر آن بهر دو معنی ترکی است. 'رشیدی'. رک: یشمه . ۴ - جهانگیری

بدین معنی آورده . بدین صورت در کتب معتبر یافته‌ام. اما 'یارکت' Yārkaṭh نام محله و ناحیتی است بسمرقند . رک: بارتولد . ترکستان ص ۹۰، ۹۲، ۹۴ . ۵ - جهانگیری بهمین معنی آورده است. ۶ - حز ، yazbhōnōt(a)n , yazb(a)hōnitan ، پهلوی yashtan (پرستش کردن، قربانی کردن) 'یونکر ص ۸۷' . ۷ - 'یزدادی ، قلبه قیحه را گویند که

یر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند. 'جهانگیری' و رک: ماده الحیوة ( فرهنگ ایران زمین ۱: ۳ ص ۲۷۵)، شاید کسیکه 'یزده‌ده' نام داشته آنرا اختراع کرده یا دوست مهادته 'فرهنگ نظام' .

آن رزید، و بعضی یزدادی گفته را گویند که در درون آن تخم مرغ پخته باشند و آنرا **یزدانی** هم میگویند که بعد از بای حطی در آخر لون باشد .

**یزدان<sup>۱</sup>** = بفتح اول وسکون ثانی و دال بالف کشیده و بنون زده، یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله - و نام فرشتهای هم هست که قاعل خیر است و هرگز از شر نیاید، و طایفه تنویه آفریننده خیر را یزدان و آفریننده شر را اهرمن گویند و همچنین آفریننده نور را یزدان و آفریننده ظلمت را اهرمن، و فقها خدای باطل را و شرما خدای حق را خوانند (۱).

**یزدان بخش<sup>۲</sup>** = نام وزیر هرمزین - اوشیروان بوده است .

**یزدجرد<sup>۳</sup>** = بکسر جیم ، معرب

یزد کرد است که پدر بهرام گور باشد و او را یزدجرد الاثیم میگفتند . بغایت ظالم بود . روزی در کنار چشمه کلست که از اعمال طوس است اسی او را لگد زد و کشت - و نام پسرزاده اوشیروان هم هست که آخر ملوک عجم باشد . گویند در شهر یشابور بردست ملازمان خود با آسیابانی کشته شد . \*

**یزدک<sup>۴</sup>** = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، جمعی قلیل و مردم کمی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر براه روند و بر ترکی فراول خوانند - و یاس و یاسبان را نیز گفته اند و بمعنی جاسوس هم آمده است .

**یزنه<sup>۵</sup>** = بروزن وزنه، شوهر خواهر را گویند .

(۱) چک، چش، گویند .

۱ - اوستا yazatanam ، پهلوی yaztân ، yazd[â]n ، yazdân ، قس :

ایزد «اسبق ۱۱۲۷» یزدان در اصل جمع «یزد» (= ایزد [م.ه.]. yazat از اوستایی yazata) است در پهلوی. رک: لبرگه ص ۱۴۹؛ کریستنسن. ساسان ص ۲۹۰ - در فارسی بمعنی مفرد بکار رفته است: «تنوان که دو گویند: یکی یزدان و دیگر اهرمن ...» ناصر خسرو بلخی. جامع الحکمتین ص ۳۱. ۲ - در فهرست شاهنامه ولف نیامده. (ترکیب اسم مفعولی بمعنی «یزدان بخشیده» از قبیل «شاهنواز») (از یادداشتهای علامه محمد قزوینی) ۳ - معرب یزد کرت yazd kart (yazd gard) ، سریانی Izdgerd ، اوستایی yazatōkereta\* پوستی. نام نامه ص ۱۴۸ - ۱۴۹ از: یزد (= ایزد) + کرد (= کرده، آفریده) در سلسله ساسانی سه پادشاه بدین نام خوانده شده اند: یزد کرد اول (۳۹۹-۴۲۰ م.) ، یزد کرد دوم (۴۳۹-۴۵۷ م.) ، یزد کرد سوم آخرین شاه ساسانی (۶۳۲-۶۶۱ م.). رک: کریستنسن. ساسان.

۴ - معرب آن (از فارسی) هم یزک (پیش فراد، دیده ور) «دزی ۲ ص ۸۵۱» و رک: سلوک مغریزی ص ۱۰۳، ۷۴۸، ۵۵۹، ۵۰۳ و ۱۰۵ (الیزک الاسلامی).

۵ - ای سپاهت را ظفر لشکر کش و سیرت یزک

نهریقین بر طول و مرض لشکرت آگه (واقف) نه شک.

انوری ابیوردی «صحاح الفرس نسخة طاعتی» «فرهنگ نظام» .

۶ - رشیدی بهمین معنی آورده، در اسفهان yazne (شوهر خواهر) «فرهنگ نظام» ، قس: âyezne در تنهائی (شوهر خواهر) . ترکی یزنه بمعنی شوهر خواهر و خاله و عمه. فرهنگ انگری بنقل «فرهنگ نظام» .

• • • • • رک: یزدجرد .

## بیان هشتم

### در یای حطی با سین بی نقطه مشتمل بر دو لغت

**یسال** ۴ - بفتح اول بروزن جمال، تأجی  
را گویند که از گل و ریاحین سازد و روزهای  
عید و جشن و عشرت بر سر بهند.\*

**یسار** - بروزن قطار، شخصی را گویند  
که او میمنت ندارد و همچنین دیدن روی او  
نامبارک است ۱ - و در عربی چپ را گویند که در  
برابر راست است ۴ .

۱ - «فاریسان یعنی شوم و نامبارک استعمال نمایند . نورالدین ظهوری :

نشته مدعیانند از بعین و یسار خدای را که بی‌هیز از یساری چند .

«بهار عجم» .

۴ - رك: شاهد ح ۱ . ۴ - بمعنی مذکور در متن مصحف «بساك» (م.ه) و «بساك»

است . اما «یسال» = «یسل» ترکی و بمعنی پره (حلقه و صف) فوج است :

لشکری منهزم از راکب او چون نشود که ز شوخی همه جا فوجی از او بنده یسال .

سنجراکاشی «بهار ضم» .

۵ یساول - بفتح اول و ضم چهارم = یساور = یاساور؛ صف آرا «فرهنگه و صاف»، میر ترک،

نقیب، چوبدار «بهار عجم» :

بنده آن نگاه خشم آلود که یساول بمجلسش غضب است .

فوقی «بهار عجم» .

۵ یسنا - بفتح اول ، در اوستایی yasna [همریشه «یشت» (م.ه) ] بمعنی پرستش

و ستایش و نماز و جشن . یسنا، بخشی است از اجزای پنجگانه اوستا و مخصوصاً در هنگام مراسم مذهبی

سروده میشود، و آن شامل ۷۲ فصل است . هر فصل آنرا يك hâiti (امروز «ها» و «هات» گویند) .

بناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (= کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار بدور کمر می -

ببندند، از ۷۲ بخ پشم سفیدبافته میشود . یارسیان یسنا را بدو قسمت بزرگ تقسیم میکنند: نصت

از یسنای ۱ تا یسنای ۲۷ . دوم از یسنای ۲۸ تا یایان . از این ۷۲ فصل، ۱۷ فصل (هایتی) گانها را

- که قدیمترین قسمت اوستا بشمار میرود - تشکیل میدهد . رك: مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۲۶ -

۱۲۸؛ پورداود . یسنا ج ۱ . مقدمه .

۵ یسپه - رك: یسپه، یسپه .



## بیان نهم

### در یای حطی با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

<p><b>یشت ۴</b> = بروزن هشت، نام سکی باشد از کتاب زده یعنی قسمی از اقسام کتاب زده، چه سک بمعنی قسم است.</p>	<p><b>یشپ ۱</b> = بفتح اول و سکون ثانی و یای فارسی، بمعنی یشم است و آن سنگی باشد معروف و خاصیت مند.</p>
---	---

۱ - در عربی یشب، یشف (م.ه)، یشم (م.ه)، یسب، یصف و یصیب آمده. مؤلف نفس گوید: از عبرانی «یشفه» (بفتح اول و کسر سوم) است بمعنی مصقول، و آن مشتق است از (شفه) بمعنی سیقلی شد. این کلمه یونانی منتقل گردید: *iaspis*، و از آن بدیگر زبانهای اروپا رفته (اتهی) (قس: انگلیسی *jasper*، فرانسوی *jaspe*) رگ: لیدل و اسکات. فرهنگه یونانی-انگلیسی: *iaspis* رگ: دزی ج ۲ ص ۸۵۱؛ و رگ: یشم. ۴ - *yasht*، در اوستایی *iahti* همریشت یسنا (م.ه) *yasna* و *yajna* - یاسکریت و *yazishn* و یشتن پهلوی بمعنی پرستش و ستایش کردن و جشن (خود این کلمه پارسی از ریشت مذکور است). (رگ: یشتن). یشت بمعنی یبایش و فدیه بکار رفته، ولی یسنا برای ستایش بطور عموم استعمال شده:

ز بهر روان هر که فرمود یشت      پشیمان شد، از زکفت خود بازگشت.

«زرتشت بهرام پژردو. زرافشت نامه».

یشتها بخشی از پنج جزء اوستا را تشکیل دهند و آن شامل ستایش آفریدگار و یبایش امشاسپندان و یزیدان است. یشتهایی که اکنون در دست است، اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوز هم کلام آن موزون و با طرزی شاعرانه، با عبارات بلند و فضیلات عالی سروده شده است. اصلاً هم یشتها منظوم و دارای وزن هجائی و مانند گاتها منقسم بقطعات و بیتها و شماره هجا های آن ۸ و گاهی ۱۰ و ۱۲ بوده است. بعدها بواسطه تصرفاتی که در آنها شده و بعلت تفسیر - که بتدریج جزو متن گردیده - ترکیب شعری آن بهم خورده است. با وجود این اوزان آنها بخوبی معلوم و میتوان دوباره آنها را بشکل اصلی درآورد. برخی از یشتها بسیار قدیمی بنظر میرسند. اکنون بیست و یک یشت موجود است که بعضی از آنها کوتاه و بعضی دیگر بسیار بلند است. اسامی یشتها بقرار ذیل است:

۱- هرمزد یشت. ۲- هفت امشاسپند یشت. ۳- اردبهشت یشت. ۴- خرداد یشت.

۵- آبان یشت. ۶- خورشید یشت. ۷- ماه یشت. ۸- تیر یشت. ۹- گوش یشت.

۱۰- مهر یشت. ۱۱- سروش یشت. ۱۲- رشن یشت. ۱۳- فروردین یشت. ۱۴- بهرام

یشت. ۱۵- رام یشت. ۱۶- دین یشت. ۱۷- ارد یشت. ۱۸- اشتاد یشت. ۱۹- زامیاد

یشت. ۲۰- هوم یشت. ۲۱- وند یشت.

از این میان مخصوصاً یشتهای ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۷ و ۱۹ بسیار قدیمند. «مزدیسنا بقلم

نگارنده م ۱۳۰-۱۳۱ و رگ: پورداورد. یشتها ۱ مقدمه م ۲ یصد.

(برهان لاطح ۴۰۷)

**یشك** = بروزن اشكه، شبنم را گویند و آن رطوبتی باشد كه شبها بر سبزه نشیند؟ - وبمعنی خالص ویی غش هم آمده است - و چهار دندان بزرگه پیش سباع و بهایم را گویند كه بدان ضرب (۲) كنند و بربری ناب خوانند؟ .  
**یشم** = بفتح اول و سكون نانی و میم، معروف است و آن سنگی باشد كه با خود

**یشتمن** ۱ = بفتح اول بروزن كشتن، بفتح زهد و پازند (۱) بمعنی زمزمه كردن و چیزی خواندن باشد برطعام و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن .  
**یشف** ۲ = با فا ، بروزن و معنی یشم است و آن سنگی باشد معروف. گویند با خود دارنده آن از صاعقه ایمن باشد .

(۱) چك: ژند و یازند. (۲) خم: حرب.

۱ - پهلو ی **yashtan** ( ستایش كردن ، قربانی كردن ) از ریشه اوستایی **yaz** ( فدیة آوردن ، نثار كردن ، عبادت نمودن ، ستاییدن ، پرستیدن ) پورداود . یشتها ۱ ص ۲۱۷ ، سانسكریت **यज्ञ** . رك : دهارله ص ۳۰۴ . ورك : یشت . مؤلف برهان معنی یشتن را از عمومیت ساقط و بیاض و زمزمه تخصیص داده ، در صورتیکه بمعنی مطلق عبادت كردن و ستودن و پرستیدن است . زرتشت بهرام پژدو در اردای و برافنامه گوید:  
 چو ازكار یزشچاری گذشتند  
 و نیز :

ز بیم كارزار و فحط و كشتن  
 رك: مزد یسنا بقلم لنگارنده ص ۱۳۰ . ۴ = یشب (م.ه) = یشم (م.ه)  
 ۴ - باین معنی مصحف «یشك» (م.ه) و «یشك» (م.ه) است . در لغت فرس (ص ۲۷۵) آمده: «یشك، شبنم باشد. بوالعباس گوید:  
 یشك آمد برشاخ و بر درختان (برشاخ و درختان. دهخدا)  
 گسترده ردا های طیلان .

بعباس عباسی گفت :  
 وكنون باز ترا بر كه همی خشك شود  
 در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده: «یشك (با یای حطی) ... طل باشد ، یعنی شبنم كه بامداد بر روی گیاهی نشیند.» ۴ - «یشك، دندان بزرگه بود از آن دندان - عنصری (بلخی) گوید :  
 بسیارم دل بچستن جنك  
 در دم ازدها و یشك نهنك .  
 «لغت فرس ص ۲۶۵» .

ورك: اسدی. گرشاسب نامه ص ۵۸. مؤلف صحاح الفریس آرد: «یشك.. چهار دندان پیشین سباع بود و از ماران نیز باشد.» و شعر مذکور عنصری را شاهد آورد (صحاح الفرس نسخه طاعتی) .

۵ - کلمه «مرب یشم» = «یشب» = «یشب» (م.ه) «مردم نرمد آنرا یشب» نامند، و مردم بخارا «الشب» و «اشب» (ن ل: یاشب و لشب) «بیرونی. الجماهر ص ۱۹۹» . محمد بن منصور در جواهر - نامه گوید: «باب هیجدهم در یشب، و آن را یشم و یصب نیز گویند و بعضی تخصیص یشم بسفید آن می کنند، و تخصیص یشب بسبز و سیاه . فصل اول در صفات آن: یشب پنج نوع است : سفید روشن و سفید زرد فام و سبز زردی و سبز سیاه فام و سیاه شفاف مانند شبه و ازرق و خاکستر فام و از یشب بقیه در حاشیه صفحه ۶۵

نکاهداختن آن بجهت دفع آفت برق خوب است. **بشمه ۱** - بروزن چشمه، چرم و پوست خامی را کوبند که بزور دست مالش رسانیده باشند نه به آتش و دباغت.\*

## بیان دهم

### در یای حطی با غین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

<p><b>یغام</b> ۲ - بر وزن عوام ، غول بیابانی را کوبند .</p> <p><b>یفتنج</b> ۳ - یفتنج اول ونای قرشت بروزن امرج ، نوعی از مار باشد زرد رنگ خوش خط وخال وآن بیشتر در باغها و سبزه زار ها میباشد</p>	<p>واژگرددش آزاری نمیرسد ؛ بعضی کوبند که آن مارکسی را نمیکرد و زهرم ندارد .</p> <p><b>یفتنج</b> ۴ - بسر وزن شطرنج ، بمعنی یفتنج (۱) است که نمار سبزه زار باشد (۲) باشد وگزرد و آسبب برساند؛ و باین معنی بجای حرف</p>
---	--

(۱) چش: یفتنج. (۲) خم ۱: + و باغ.

۱ - «بشمه ، پوست خام بود که یک بمالند و ترکان بر دناق کوبندش. منجیک (ترمذی) گفت :

جو خوان بهلدهاری فرو هلد ییشت جو طبع خویش بخامی چویشم بی چریو.  
 «لغت فرس ص ۴۹۶» .

۲ - «یغام بالفتح، در نسخه سروری غول بیابانی» رشیدی، «مؤید الفضلاء بنقل از فرهنگ فخر قواس». ۳ - در لغت فرس مصحح اقبال ص ۶۰ آمده: «یفتنج (باون) ، ماری بود زرد بی زهر میگرد و زخم نکند و بیشتر در مادن و باغ باشد. شهید (بلخی) گفت:

مار یفتنج اگر ت دی بگرید  
 در چاپ هرن ص ۱۷ «یفتنج» آمده و علاوه بر بیت شهید، این بیت از علی قرط نقل شده :

دو گیسو چو یفتنج وزلف چو کزدم  
 چون دو کربسه پرچینش دو ابرو (۱)

و در نسخه نخبوانی «یفتنج» ضبط شده. در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده: «یفتنج و یفتنج - مار زرد باشد، گزرد لیکن زخم و زهر ندارد . غالباً در باغ میباشد .» سپس بیت شهید را شاهد آورده مصراع اول اینچنین: مار یفتنج اگر ت دی بگرید ... و در جهانگیری «یفتنج» و «یفتنج» در رشیدی «یفتنج» و در سروری «یفتنج» آمده . رك: یفتنج، یفتنج .

۴ - رك: یفتنج .

۵ یفتوب - رك: لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

صحن و کاسه و انگشتری میسازند و تمیز ایشان بآن است که از شب معدنی بوی دود می آید بخلاف مصنوعی... فصل دوم، درکان و کیفیت تکون آن. در ولایت دورود هست که از آنها شب مستخرج میشود و مهوود چنانست که قطعه های کبیر از آن سلطان و قطعه های سفیر از آن عاملان باشد و در حدود کاشغر و نواحی آن و کرمان بعضی از انواع آن هست... «فرهنگ نظام» و رك: الجواهر - بیرونی ص ۱۹۸-۱۹۹ .

مکسور بقیه نقطه دار زده ، بمعنی تیریکان دار باشد<sup>۴</sup> .

**یغلو**<sup>۵</sup> = بفتح اول پروزن بدرو، بمعنی یغلاو لیست (۱) که ظرف آهنین روغن داغ کن باشد .

**یغلووی**<sup>۶</sup> = بفتح اول و ناک بر وزن پهلوی، بمعنی یغلاوست که ظرف آهنین دسته دار باشد بجهت روغن بریان کردن .

**یغما** = بر وزن سرما ، نام شهرست از ترکستان منسوب بغویان و صاحب حستان<sup>۷</sup> - و بمعنی تاخت و غارت هم آمده است<sup>۸</sup> .

ثانی: قاف هم آمده است .

**یغلا**<sup>۱</sup> = بنم اول و سکون ثانی و لام الف، ظرفی باشد دسته دار آهنین که در آن دبه کوسفند بریان کنند و بر روی آتش ماست و سرکه دوشاب ریزند؛ و بفتح اول هم آمده است .

**یغلاوی**<sup>۲</sup> = با واو بر وزن مهتابی ، بمعنی یغلا است که ظرف آهنین دسته دار باشد که در آن روغن و چیز های دیگر بریان کنند و در خراسان لغلاو گویند بفتح لام .

**یغلاغ**<sup>۳</sup> = بفتح اول و سکون ثانی و لام

(۱) چک : یغلاوست .

۱ - یغلاو = یغلو (م.ه) = یغلی = یغلاوی (م.ه) . یغلو (م.ه) = لغلاو (خراسانی) = لغلو (اسفهای) .<sup>۴</sup> - رک: یغلا .

۲ - یغلق، بالفتح نوعیت از تیر، و این ترکیب «رشیدی» .

۳ - هنوزش پر یغلق در عقابت هنوزش برک نیلوفر در آبت .

نظامی گنجوی «کنجینه ص ۱۶۹» .

۴ - رک: یغلا .  
۵ - رک: یغلا .  
۶ - رک: یغلا .  
۷ - سخن اندرواحیت یغما و شهرهای وی . مشرق وی ناحیت تفرغزست و جنوب وی رود خولندغولست که اندر رود کچا افتد ، و مغرب وی حدود خلغ است و این ناحیتی است که اندر وی کشت و برز زیست مگر اندک، و از وی مورهای بسیار خیزد، و اندر اوسید های بسیار است، و خواسته ایشان اسبست و گوسبند، و مردمانی سخت اند و قوی و جنگه کن و با سلاح بسیار و ملک ایشان از اولاد ملک تفرغزست و این یغمائیان را قبیلهمای بیلاست... «حدود العالم ص ۴۹» :

ایا ستاره خوبان خلغ و یغما بدلبری دل مارا همی زنی یغما .

«معزی پیشابوری . دیوان ص ۱۷» .

۸ - مرحوم قزوینی نوشته اند : «در خصوص «خوان یغما» که سؤال فرموده بودید که چه بوده و از کی بوده ، هیچ چیز تازه جز آنکه در کتب فرهنگ نوشته اند که چون یغمائیان (یعنی ترکان قبیله یغما که قبیله مروفی از اتراک مشرق بوده اند) بتلواج و غارت معروف بوده اند، لهذا یغما کردن و یغما زدن از این عمل این قبیله اتراک معروف شده است ... قدیمترین شاهدهی که برای یغما زدن و یغما کردن دیده ام در اشعار معزی است که در بهار عجم ذکر کرده است :

از خابیان گروهی کز خط شدد بیرون جنگه آوران یغما جا نشان زدند یغما .

( خابیان یعنی ملوک خایه ماوراءالنهر و کاشغر و آن نواحی، و این قصیده در مدح ملک شاه است بتقریر آقای اقبال که دیوان معزی را چاپ و تصحیح کرده اند، و نیز میفرمایند که درسیاست نامه نظام الملک نیز یغما زدن بمعنی غارت کردن آمده است) و باز معزی گوید بتقل بهار عجم: ایا ستاره ... (قبلا نقل شده) و سعدی گوید :

بقیه در حاشیه صفحه بد

ربوای میگویند. اگر عصاره آنرا در چشم چکاند روشنی چشم را زیاده کند.

**یغناغ** = بفتح اول وسکون نای و نون بالف کشیده و بشین نقطه دار زده، کلاه زردوزیرا گویند - و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم ولشکر را گویند در کجا - و جاییرا نیز گویند که لشکر و مردم در آنجا جمع شود .

**یغما ناز** = با نون بالف کشیده برون دریا باز، نام دختر خاقان چین است که در حباله نکاح بهرام کور بود .

**یغمای اول** ۲ = نام شهرست در ترکستان منسوب بخوبان .

**یغمیصا** ۲ = بفتح اول و سکون نای و میم به تحتای رسیده و صاد بی نقطه بالف کشیده رشتنی باشد خودروی خصوصاً در کوهستان و آنرا

### بیان یازدهم

#### در یای حطی با فا مشتمل بر دو لغت

**یغج** ۳ = بفتح اول وسکون نای و جیم ، لماب دهن را گویند و آبی که در وقت حرف زدن از دهن مردم بر آید .

**یغتنج** ۴ = با نای قرشت در سیم برون شطرح، بمعنی یغتنج است و آن ماری باشد زرد رنگه و بی آزار که بیوسته در باغها و سبزه زارها میباشد .

فتنه لمبتان چین و طراز .  
نظامی کنجوی «هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۷۷» .  
۴ - یغما بشهر ( رک : یغما ) اطلاق شده، ظ. در بیستی که دو یغما بکار رفته، نظیر:  
بدلبیری دل ما را همی زبی یغما  
«عزری نیشابوری . دیوان ص ۱۷» .

۱ - دخت خاقان بنام یغما ناز  
۲ - یغما بشهر ( رک : یغما ) اطلاق شده، ظ. در بیستی که دو یغما بکار رفته، نظیر:  
ابا ستاره خوبان خلغ و یغما

در شرح آن نوشته بودند: «یغمای اول ، نام شهرست در ترکستان منسوب بخوبان و یغمای دوم بمعنی ناراج و غارت» و مؤلف «یغمای اول» را نام شهر پنداشته است ا رک: یغما .

۳ - «یغمیصا بقیع معجمه اسم سریالی ریپاس است.» «صحفه حکیم مؤمن» .  
۴ - رک: یغتنج، یغتنج . ۵ - مصحف «یغج» (م.ه) ، یغج ، خیو دهان مردم باشد.

شهید (بلخی) گفت:

زان خلم وزان یغج چکان بر سر و رویت .  
«لغت فرس ص ۶۳»

قی اقتد آنرا که سر وریش تو بیند

بقیه از حاشیه صفحه قبل

دلی که حور بهشتی برود و یغما کرد  
در اشعار خواجه (حافظ) هم معلوم است که آمده است و لابد «خوان یغما» مراد از آن اطعام عامی بوده است که سلاطین بازرگان ترتیب میداده اند و ترکان یا غیر ترکان بسرعت غارت میکردند، چنانکه سعدی گوید:

ادیم زمین سفره عام اوست  
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست .  
( از مکتوب علامه فروزی با قای نضجوی . نشریه دانشکده ادبیات تبریز: ص ۴۲-۴۳ ) و رک :  
خوان یغما .

## بیان دوازدهم

### در یای حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

**یقطين<sup>۱</sup>** = باطای حطی بروزن پروین، بلفت رومی درخت کدو را گویند خصوصاً - و هر گیاهی که ساق آن افرشته باشد عموماً همچو خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن.

**یق<sup>۲</sup>** = بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی گریبان باشد؛ و بمعنی گریبان شخصی را محکم و مضبوط گرفتن هم هست<sup>۳</sup> .

**یقطان** = بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بنون زده ، بلفت رومی نوعی از سنگه است و آن هر جا که باشد خود بخود حرکت کند و چون دست کسی بر آن رسد ساکن گردد. گویند علت یرقان و استرخای اعصاب را - طرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند .

۱ - «یقطين ، اسم جنس کل نباتی است که بر ساق نه ایستد مثل نبات خربزه و لبلاب و امثال آن و عوام را از مطلق او مراد قرع است که بفارسی کدو نامند.» «تحفة حکیم مؤمن» -

**citrouille** «دزی ج ۲ ص ۳۷۸». «قرع هو الدباء و ترفه عامه مصر بالیقطين ، و الیقطين هو الفسح ، و هو کل شیء لا یرتفع علی ساق ، و هو مستدیر التم او قریب من الال - تداره نحو الحنظل و البطیخ و القرع و ما أشبه ذلك ، و کل ذلك یقال له الیقطين.» «عقار ۳۳۲» ما بر هوف گوید:

نام نوعی یقطين به **cucurbitacées** و نباتات دیگر که دارای ساقه های خزنده هستند، اطلاق شود. ازین رو من گمان میکنم



که کلمه یقطين - که عربی نیست - از عبری یا آرامی مأخوذ است، زیرا ریشه فعل قاطن **qâton** در بسیاری از زبانهای سامی یافت میشود (آشوری: قطانو **qatânu**) بمعنی «کوچک بودن ، بیهوده بودن» «عقار ۳۳۲ ص ۳». = ۲ = یقه، ترکی غریبی: یقه، یقا، یاقه، یاقا (ساحل، طرف، کنار، گریبان) «قدری ص ۷۵۷». یاقه «ایضاً ص ۷۵۵». جفتایی یاقا، یقا (جانب، ساحل، یقه جامه) «جفتایی ص ۵۳۰». «مغرب آن یاقه» «دزی ج ۲ ص ۸۴۷». کردی ع «یسه» (جیب) «زبا ص ۴۶۱».

۳ - یقه گرفتن و دست بیهه شدن، بدین معنی اخیر است .

## بیان سیزدهم

### در یای حطی با کاف تازی مشتمل بر چهل لغت و کنایت

و جایی از کوه و کنار رود خانه و امثال آنرا نیز گفته اند که از بالا تا پایین برابر و هموار باشد چنانکه اسب و آدم و غیره بالا تواند رفت و پایین نتواند آمد<sup>۴</sup> - و بمعنی یکان و برابر هم آمده است<sup>۵</sup>.

**یکایک<sup>۶</sup>** = بفتح اول و یای حطی در چهارم بروزن انا بک، بمعنی نا کمان و غافل باشد<sup>۷</sup>

**یک اسبه<sup>۱</sup>** = شخصی را گویند که یک اسب داشته باشد و سوار تنها را نیز میگویند - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست<sup>۲</sup>.

**یک انداز<sup>۳</sup>** = بروزن سر انداز، تیر زوبیرا گویند که چون بیندازد نفس و جستجوی آن نکنند، و بعضی دیگر گویند تیر کوچکی است که یکان باریکی دارد و بغایت دور رود، و بعضی دیگر گویند تیری است که یکان دوشاخ دارد -

۱ - از: یک + اسب + B (پسوند نسبت و اوصاف): لفظ دارای یک اسب.

۲ - «یک اسبه، بهادرانه، از عالم «یک تنه». طالب آملی:

خوردن یک اسبه بر سر افلاک میزیم

«بهار عجم».

۳ - از: یک + انداز (ریشه «انداختن»، نیز = انداخته)، علاوه بر معانی متن، تیر کاری

که بیک بار انداختن کارشکار یا دشمن را می ساخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده :

تا زده بر هدف سینۀ ما

چرخ را هیچ یک انداز نماند .

ابیرالدین اخسیکی «فرهنگ نظام» و رک: رشیدی.

۴ - رک: جهانگیری، رشیدی. • - قس: یک اندازه .

۶ - از: یک + ا (واسطه) + یک (نظیر: سراسر، دمام) = یک بیک (م.ه)

۷ - ز گفتار او نیز شد مرد هوش

ببخت و گرفتش یکایک دو گوش

ببیشرد و بر کند هر دو ز بن

لگفت از بد و بیک با او سخن.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۲ ص ۳۴۴ «رک: فهرست ولف.

۵ یک - بفتح اول (در لهجه مرکزی بکسر اول) ، پارسی باستان - *aivaka* \* قس :

*aiva* (یک) ، اوستایی - *aeva* ، پهلوی *ev* ، *evak* ، پهلوی - یازد *yak* ، هندی باستان

- *eka* ، کردی *iki* (کسی) ، *yek* (ع) ، افغانی *yō* ، استی *yu* ، *yeu* (یک) ، بلوچی *eyōk*

(تنها، یک بیک) ، وخی *iv* ، *i* ، شفنی *ylv* ، *yu* ، *yü* ، *yi* ، سریلی *iv* ، *i* ، *ivy* (یکتا) ،

یگانه، تنها) یفتوی *i* ، منجی *yao* ، سنگلیچی *vak* . همچنین - ی (بای وحدت) = *e* - از

- *aiva* (یک) پدید آمده «اسف ۹۱۲۸». نخستین شمار، عددی که در مرتبه اول واقع است، احد.

ورقین هم بنظر آمده است .  
**يك تابه** = با نای فرشت بر وزن فردا ،  
 بمعنی يك عدد و يك لای باشد - و نام جامع و پوشی  
 است يك نهی - و کنایه از باری تعالی هم هست  
 جل جلاله ۶ .  
**يك تابه** = بفتح اول و نای فرشت  
 و نون، بمعنی تنها و يک باشد . \*  
**يك تیغ کردن** = کنایه از راست  
 و درست و برابر و هموار کردن باشد .  
**يك چشم** = معروف است و بحریمی  
 واحد المین خوانند - و کنایه از مردم ظاهر بین  
 هم هست - و کنایه از مردمی که چشم کم نوری

- و بمعنی يك يك و يگان يگان هم آمده است ۱ .  
**يك بدو** (۱) = کلمه است که افاده معنی  
 يک ناکه و ناکهان و غافل (۲) میکند .  
**يك بسی** ۲ = بفتح اول و بای ابجد بر-  
 وزن اطلسی، بمعنی يکبارگی باشد .  
**يك پهن کشتی** ۳ = بفتح اول و بای  
 فارسی، کنایه از دین اسلام است چنانکه هفتاد  
 و دو کشتی کنایه از هفتاد و دو ملت است، و دین اسلام  
 را پهن کشتی بجهت آن گفته که هر که در آید  
 جا یابد .  
**يك يک** ۴ = بمعنی يک يک است که  
 ناکهان و غافل - و يگان يگان باشد - و بمعنی شبه

(۱) خم ۳: يك بدو . (۲) چشم: و فاعل ا

گر آيين شمير و نام آورم .  
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۲ ص ۳۶۳ .  
 بگردید و آمد سوی نامجوی  
 که بپیش ورا دیدم و دیوچفت .

۱ - شوم شان يکايک بدام آورم  
 چو پوينده بشنيد گفتار اوی  
 يکايک سخن نزد رستم بگفت

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۲ ص ۳۹۵ ، ورك: فهرست ولف .  
 ۲ - «يك بسی، یعنی يك بارگی . بوشکور (بلخی) گفت :  
 برین آرزو چون منم خود رسی .  
 ۳ - ازین اشعار فردوسی گرفته اند:  
 بر انگيخته موج ازو تند باد  
 همه بادبانها بر افراخته  
 بیاراسته همچو چشم خروس  
 همان اهل بيت لبی و وصی ...

۲ - «يك بسی، یعنی يك بارگی . بوشکور (بلخی) گفت :  
 بخیلی مکن جاودان يك بسی  
 ۳ - ورك: صحاح الفرس نسخه طاعتی .  
 حکيم اين جهانرا چو دريا نهاد  
 چو هفتاد کشتی برو ساخته  
 يکی پهن کشتی بان عروس  
 محمد بدو اندرون با علی

«شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۷ ، ورك: چهارمقاله نظامی . طبع دوم نگارنده ص ۷۹ .  
 • - از: يك + تا (م.ه) :

۴ - از: يك + ، (به) + يك = يکايک .

وانکه اوچون نوبود، يکدل ويکتا نفود .  
 «منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۰»  
 ۷ - از: يك + تن + ، (پسوند نسبت و انصاف)

يکدل ويکتا خواهم که بوی جمله مرا

۶ - ييزمعنی بی مانند، بی نظیر .  
 [قس: يکدله] . ۸ - ورك: يك تیغ:  
 بدو تیغ او ذوالفقار و سنان

نکرده چو يك تیغ بيزجهان .  
 سنائی غزنوی «جهانگیری» ورك: رشیدی .

۵ - يك تیغ - بفتح اول، متحد و متفق در جنگ: «سلاطین روم و شام و ارمن ... در دفع او  
 يك تیغ شده . «جوینی . جهانگشا ج ۲ ص ۱۷۰: مقدمه هیان کتاب مرط» .



**یکدست ۴** - معروف است که تقیض دو دست باشد - و کنایه از چند چیز است که یک و تیره و یک جنس و یک طریق و یک نوع و مثل هم باشد - و یک چیز را نیز گویند که تمام آن یک نسبت باشد.

**یکدش ۶** - بکسر تالک بروزن ورزش، امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم - و اسبی را نیز گویند که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد - و باعتبار محققین نفس خاصه انسانی است که مرکب از لاهوتی و ناسوتی باشد - و محبوب را نیز گفته اند .

**یکدک** - بفتح اول بروزن لك لك، آب و شیر و هر چیزی را گویند که نیم گرم باشد. ۷.

دارد - و کنایه از مردم منافق هم هست - و مردم موحد را نیز گویند .

**یکدانه** - با دال اجدد بروزن افسانه ، نوعی از هار ۴ باشد و آن چنان است که پنج شش رشته را بیاورد و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع يك جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد و باز رشته را از هم متفرق سازند و بر هر يك چند دانه مروارید بطریق سابق بکشند و همچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاده باشد بر همه بگذارند و بهمین دستور تا آن مقدار که خواهند ۴ - و گوهری را نیز گویند که بی مثل و مانند باشد و عدیل نداشته باشد - و گردن - بند را هم گفته اند .

۱ - رك: رشیدی . ۲ - رك: هار .

یکدانه کردن دو بیکر .

۳ - هر دوی دان از آن دو گوهر

خاقانی شروانی «جهانگیری» «رشیدی» .

مهره از بازو و معجز زجبین باز کنید

پاره از ساعد و یکدانه زبر بکشاید !

«خاقانی» دیوان ص ۱۶۲ .

۴ - از: يك + دست .

که جز دست خود متکائی ندارد .

۵ - از آنست یکدست افکار سائب

صائب تبریزی «فرهنگ نظام» .

۶ = اکدش (م.ه.) «یکدش» همان اکدش مرفوم ، یعنی دو نغمه از آدمی و غیره که

بهری مولد گویند. ابن یمن (فریومدی) گوید :

میکند مستی و مضموری چو چشم یکدشان.

جبذا اصلی که بر کس بی می از تأثیر آن

«جهانگیری» «رشیدی» .

معلوم میشود در وطن ابن یمن زنه‌ای دور کی بود که در حسن شهرت داشتند. جهانگیری بمناسبت شعر مذکور یکدش و اکدش را بمعنی معشوق و مطلوب هم آورده «فرهنگ نظام» .

۷ - «یکدک» با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بکاف زده، آب شیر گرم ، «جهانگیری» .

۵ یکدل - بفتح اول و کسر سوم (در اجهه مرکزی بکسر اول) ، از: يك + دل = یکدانه

(م.ه.) ؛ موافق، آنکه ظاهر و باطن وی یکی است:

و آنکه او چون تو بود یکدل و یکتانشود .

یکدل و یکتا خواهد که بوی جمله مرا

«منوچهری دامغانی دیوان ص ۱۰»

(پرهان قاطع ۴۰۸)

**يك رنگ** = بفتح اول بروزن فرسنگه،  
کنایه از مردم صادق المعینده است که بلا بی نفاق  
و دوست بی ربا باشد .

**يك رنگي** <sup>۷</sup> = باکاف فارسی بر وزن  
شطرنجی ، کنایه از اخلاص مندی و یکجتهی  
و دوستی باشد که در آن شائبه‌ای از نفاق و ساختگی  
وربا نباشد \*

**يکرو کردن** = کنایه از ترک آشنایی  
و دوستی کردن باشد .

**يکرويه** <sup>۸</sup> = بفتح اول و ضم ناک و محتانی  
مفتوح، کنایه از متفق و بی خلاف باشد <sup>۹</sup> - و بمعنی  
ظاهر و روشن هم هست - و هر چیز که آن دوروه  
باشد .

**يکرویی** <sup>۱۰</sup> = بر وزن بد کویی، بمعنی  
بی‌ریایی و بی‌ساختگی و یکجتهی و بی‌خلافی باشد.

**يکده** <sup>۱</sup> = بروزن امثله، بمعنی موافق  
و بی ربا و بی نفاق باشد.

**يکران** <sup>۲</sup> = بروزن مکران، اسب اصیل  
و خوب و سر آمد را گویند؛ و بعضی گویند رنگی  
است میان زرد و سرخ مراسب را و هر اسبی که  
باین رنگ باشد یکران خوانند، و بعضی برنگه  
اشقر گفته‌اند بشرطی که یال و دمش سفید باشد؛  
و اگر چنین باشد بوز <sup>۳</sup> گویند - و اسپرا نیز  
گفته‌اند که بهنگام رفتن يك پای پس را تنگ  
تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاه تر گذارد <sup>۴</sup> .

**يك رشته** = کنایه از موافق باشد -  
و کنایه از متفق هم هست.

**يك رگابی** <sup>۵</sup> = کنایه از اسب جنبیت  
است که اسب کتل باشد - و کنایه از مستعدکاری  
شدن هم هست <sup>۶</sup> .

۱ - از: يك + دل + دل + (پسوند نسبت و انصاف) [فس: يك تنه] رك: يكدل.

۲ - «يکران، لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور، و هر ستور که بدین رنگ باشد  
يکران خوانندش . عنصری (بلخی) گفت :

مبارز را سر و تن پیش خسرو  
يکی خوی گردد اندر زیر خوده

«لفت فرس ۳۸۸»

۳ - چنین است در نسخ با زاه منقوطة و صحیح «بور» با راه مهمله است چنانکه در صحاح  
الفرس نسخه طاعتی آمده «يکران، لون است» یانه زرد و بور، رشیدی نیز «بور» آورده .

۴ - دو اسبه در آي و رگابی در آور  
کز او چرمه صبح يکران نماید  
«خاقانی شروانی. دیوان ص ۱۲۶» .

۵ - از: يك + رگاب + ی (نسبت) .

۶ - زهد بس کن رگاب باده بگیر  
يك رگابی میای بر سر زهد

«خاقانی شروانی. دیوان ص ۵۲۸» .

۷ - از: يک رنگه (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) . ۸ - از: يك روی +

(نسبت و انصاف) = يك رو (م.ه) . ۹ - «وزهر آلك رسول عليه السلام میانجی بود میان  
عالم لطیف و میان عالم کثیف، که سخن او از خدای بخلق يك رویه نشایست بودن ، بهر بر او  
محکم واجب آمد چو اجسام، و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح، تا از محکم بر متشابه دلیل تواند  
گرفتن...» «ناصر خسرو. جامع الحکمتین ص ۷۸» . ۱۰ - از: يك روی + ی (حاصل مصدر،  
اسم معنی) .

۱۱ - يك رو = يکروی، بفتح اول و ضم سوم (در لهجه هر کزی بکسر اول) (= يك رویه)  
متفق، بی خلاف «رشیدی» .

<p><b>یکره<sup>۱</sup></b> = بر وزن مجمره ، بمعنی یکباره و یکبارگی باشد .</p> <p><b>یک سواره<sup>۲</sup></b> = بمعنی یک اسب است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد .</p> <p><b>یکسون<sup>۳</sup></b> = بر وزن افسون ، بمعنی یکسان است که برابر همیشه و بردوام باشد .</p> <p><b>یکسونه<sup>۴</sup></b> = بر وزن حمدونه ، بمعنی یکسون است که برابر همیشه و بردوام باشد .</p> <p><b>یک شست<sup>۵</sup></b> = بکسر شین نقطه دار وسکون سین بی نقطه و تائی قرشت، بمعنی همنشین باشد - و کنایه از دو رفیق و دو صاحب هم هست.*</p>	<p><b>یکره<sup>۱</sup></b> = بفتح اول و ثالث و ظهورها ، بمعنی ییرا و بی نفاق باشد - و بمعنی یک بار و یک طریق هم آمده است .</p> <p><b>یک زخم</b> = بفتح راء نقطه دار و سکون خای نخذ و میم ، لقب سام نریمان است بسبب آنکه ازدهاییرا بیک زخم کشته بود<sup>۲</sup> .</p> <p><b>یکسان<sup>۳</sup></b> = با سین بی نقطه بر وزن الوان، بمعنی همیشه و بردوام و برابر باشد .</p> <p><b>یکسر<sup>۴</sup></b> = بر وزن افسر ، بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگرش بیک نسبت باشد<sup>۵</sup> - و بمعنی ناکهان و تنها هم آمده است .</p>
--	--

۱ - مخفف «یک راه» .

۲ - بشد سام یک زخم و بنشت زال می و مجلس آراست ، بغراشت یال .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

ورک: فهرست ولف . ۴ - از: یک + سان (م.ه) = یکسون (م ه) :

ز ناریج اگر طفل سازد ترازو که ناریج وزر هر دو یکسان نمایند...

«خاقانی شروانی» دیوان ص ۱۲۸.

۴ = یکره (م.ه) .

۵ - کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر

حیف اوقات که بکسر بیطالت برود .

«حافظ شیرازی» مصحح قزوینی ص ۱۵۰.

۶ = یکسر (م.ه) . ۷ - از: یک + سوار + (پسوند نسبت و انصاف)، فس: یک

اسب؛ بمعنی بهادر یکه تاز:

بیاده وار مکرر سپهر سرکش را

فکننده در جلو خویش یکسواره دل .

۸ - رک: بهار عجم . ۹ = یکسان (م.ه) «یکسون، یکسان بود. بوشمیب گفت:

چه بکریاس و چه بخز یکسون.» نویسی آراسته بسی آرایش

«لفت فرس ص ۳۹۳» .

ورک: یکون. مرحوم دهخدا حدس زده اند که مصراع دوم در اصل چنین بوده : چه بکریاس و چه بخز واکسون. در صورت سحت این حدس، استعمال کلمه در ضیح دری محتاج بشاهد دیگر است، اما تبدیل  $an$  به  $un$  در تداول مجری است. رک: یکسونه. ۱۰ = یکسون (م.ه)

۱۱ - از: یک + شست (= نشت [از نشتن]) = یک نشت (م.ه)

۱۲ - یک شنبه - بفتح اول و سوم و پنجم (در لهجه مرکزی بکسر اول و پنجم)، از: یک +

شنبه (م.ه)؛ یکی از ایام هفته که روز بعد از شنبه باشد. دومین روز هفته، روز بین شنبه و دوشنبه.

از جامه باشد، آنرا از حریر الوان بافته اند ۴ -  
و در عربی بمعنی میشود باشد .

**یکونه** ۴ = بفتح اول بر وزن نمونه ،  
مخفف يك كونه است که بمعنی یکسان و برابر  
و موافق باشد .

**يك ونیم ساز** = بمعنی مفتی باشد  
از صفات سازهای ذوی الاوتار - و نوعی از فنون  
سازندگی هم هست .

**یکتاه** = با نای قرشت بروزن مسیحا،  
بمعنی استا - و معلم باشد .

**يك گره** ۵ = بکسر کاف فارسی و رای  
قرشت و ظهورها ، کنایه از موافق و مثل و مانند  
هم و متفق باشد .

**يك نشست** ۱ = بکسر نون و فتح شین  
قرشت، بمعنی يك شست است که همنشین و رفیق  
و مصاحب باشد .

**يك نورد** ۲ = بفتح نون و واو و سکون  
را و دال هر دو بی نقطه ، بمعنی بيك طريق و بيك  
سبب و بيك بهج باشد .

**یکون** = بفتح اول بروزن زیون، نوعی

۱ = يك شست (م.ه) ۴ - رك : نورد . ۴ - در بعضی نسخ لغت فرس  
اسدی مانند چاپ هر ن (ص ۱۰۸) بجای 'یکون' (م.ه) آمده: 'یکون ، یکسان بود. بوشمیب  
گفت :

تو بی آرایش آراسته چه بکریاس وجه بغز یکون. (۲)  
وزن شعر مخدوش است. در صحاح الفرس (بخه طاعتی) آمده: 'یکون - جامه ای بود که از حریر  
باشد: بوشمیب گفت :

تو بیاراسته بآیش چه بکریاس وجه بغز یکون.  
رشدیدی همین بیت را برای معنی مذکور در متن شاهد آورده، گوید: 'یکون، جامه حریر . ابو-  
شمیب گوید :

تو بیاراسته بآرایش چه بدبیا وجه بغز ویکون. (۲)  
رك : یکون . ۴ - صحیح 'یکونه' (مخفف: يك + كونه) است . 'یکونه ، یکسان بود.  
کسانی (مروزی) گفت:

توز نامرده شگفتی کار [کذا] راست با مردگان یکونه شدیم  
'لغت فرس ص ۴۹۸'.

مرحوم دهخدا حدس زده اند: توز نامرده ، و نگارنده تصور میکند که مصراع اول چنین باشد : توز  
نامرده ، از شگفتی کار ... ۵ - مصحف هنر. پکتا p(ā)kītā , pakactā ، پهلوی  
ōstāt 'بولکر ۱۲۲'.

## بیان چهاردهم

### در یای حطی باکاف فارسی مشتمل بر سه لغت

<p><b>یگانه<sup>۲</sup></b> - بروزن زمانه ، بمعنی بی‌مثل و مانند و بی‌همتا و موافق باشد .</p>	<p><b>یگان<sup>۱</sup></b> - بفتح اول و تالی بالف کشیده و سکون نون، بمعنی یک است که واحد باشد چه یگان یگان یک یک را گویند<sup>۳</sup> - و بمعنی بی‌مثل و مانند هم هست . *</p>
<p><b>یگانه گوی<sup>۴</sup></b> - با کاف فارسی بر- وزن بهانه جوی ، مردم موحد را گویند .</p>	

## بیان پانزدهم

### در یای حطی با لام مشتمل بر سیزده لغت

**یل** - بفتح اول و سکون نانی ، شجاع | دلاور و بهادر و پهلوان را گویند<sup>۵</sup> - ورها کرده

- ۱ - یگان ، از : يك ( = یگه ) + آن ( پسوند عدد توزیمی که سپس بصورت گان  
درآمده )، فرس : یگانه . « یگان ... بمعنی یگانه نیز بود . سوزنی ( سمرقندی ) گفت :  
ورا نکوم از ارکان دولتست یکی که او بجاه زارگان دولتست یگان .  
رك : ح ۲ . « صحاح الفرس ، نسخه طاعتی » .
- ۲ - در تفسیر کمبریج « یگان یگان » آمده : « ابلیس مرآن مملمان و حکیمان را وادبایرا  
همه را یگان یگان نام همی برد و صفت همی کرد و همی ستود . » تفسیر کمبریج ورق ۲۰۳ I. a . ۴ ،  
رك : براون . تفسیر ص ۴۹۴ . ۳ - از : يك ( = یگه ) + آنه [ پارسی باستان aivaka +  
ānaka پسوند ] « دارمستتر . تنبغات ج ۱ ص ۱۵۲ » ، پهلوی ēvakānak ( آنک = آنه ، پسوند  
عدد توزیمی که سپس بصورت گانه درآمده ) رك : دارمستتر . تنبغات ج ۱ ص ۱۵۱ .
- ۴ - از : یگانه + گوی ( گوینده ) یعنی قائل بتوحید .
- ۵ - « یل ، مبارز بود . فرخی ( سیستانی ) گوید :  
جایی که بر کشید ( بر کشند ) مصاف از پس مصاف  
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان .

فردوسی ( طوسی ) گوید :

کنون چنبیری گشت پشت یلی

تنابد همی خنجر کابلی .

« لغت فرس ص ۳۲۲ » .

ورك : صحاح الفرس ( طاعتی ) .

۶ **یگانهگی** - بفتح اول و چهارم، از : یگانه ( یگانك ) + ی ( حاصل مصدر ، اسم معنی ) :  
اتحاد ، يك چیهتی ، یگانه بودن - وحدت : « و شناختن آفرید کار همه چیزها و یگانگی وی و بیوند  
همه چیزها بوی هم اندر این علم ( علم الهی ) بود و این پاره ای از این علم که اندر توحید نگردد ، و را  
خاص علم الهی خوانند و علم ربوبیت گویند . » ابن سینا . دانشنامه . الهی ص ۸ .

و کربه دهند - و بکسر اول نام پادشاهی بوده است.<sup>۴</sup>

**یلان** = بر وزن امان ، جمع یل است یعنی شجاعان و دلیران و پهلوانان و دلاوران • - و نام پهلوانی هم بوده تورانی که بردست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلانسان هم میگفته اند.<sup>۱</sup>

**یلا یلا** = بفتح دوای حطی و دو لام الف، بمعنی یابیا باشد که تأکید در آمدن است و بربری نمال نمال میگویند.<sup>۷</sup>

**یلدا** <sup>۸</sup> = بروزن فردا ، شباول زمستان

شده و بر خود گردیده و مطلق العنان را نیز گفته اند<sup>۹</sup> - و چیز را نیز گویند که از چیزی آویخته باشند ؛ و بعضی گویند چیزست که از چیزی بر آمده باشد - ودلی ازغم و اندیشه فارغ را نیز گفته اند<sup>۴</sup> .

**یلاستان** <sup>۴</sup> = بکسر اول و بای ابجد بروزن ننگرستان، نام دهی است مابین اسفراپین و جرجان .

**یلاق** = بفتح اول بروزن طلاق ، سفال شکسترا گویند که در آن اطعمه و اشربه بسکه

(۱) چک، چش : گفته اند .

۱ = یله (م.ه) سروری آرد: «یل ... در تحفه بمعنی رها کرده و مطلق العنان» .

۲ - این معانی از لغت فرس برخاسته است: «یل، چون بزیر آمدن بود چیزی از چیزی و نیز دل را از اندیشه بود [کذا]» رودکی (سمرقندی) گوید:

زاسب یلی آمد آنکه نرم نرم تا برد اسپش همانکه گرم گرم.

«لغت فرس ص ۳۲۹».

و صحاح الفرس از او گرفته : «یل... چیزی باشد که از چیزی زیر آید - ودل را که از اندیشه نگرود همین گویند» و شاهدی نیاورده (صحاح الفرس نسخه طاعتی) حسین وفائی نوبت: «چیزی که از چیزی نوبر آید - ودل نیز که از اندیشه فارغ گردد» .<sup>۴</sup> «ایلاستان ، قریه ای بین اسفراپین و جرجان (گرگان)» . رک: فروزی. آثار البیاد چاپ و مستفاد ص ۲۰۶ .

۴ - «یلاق بالفتح، نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است» «رشیدی» :

تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا چگونه گویم مدح یمک و وصف یلاق.

«خاقانی شروانی. دیوان ص ۲۴۱».

۵ - جمع: یل (م.ه) . ۶ - در فهرست ولف «یلان» و «یلانسان» بدین مفهوم

یلمده ، اما «یلان سینه» نام پهلوانی است در زمان بهرام چوبین. رک: فهرست ولف .

۷ - جهانگیری باین معنی آورده است . ۸ - «یلدا» کلمه ایست سریانی بمعنی میلاد عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق میکردند ، ازین رو بدین نام نامیدند «تربیت» .

تذکره دانشمندان آذربایجان ص ۴۰۳؛ علامه قزوینی در یادداشت‌های خود بر برهان (خم) نوشته: «یلدا لغت سریانی است و در آن لسان همان کلمه «میلاد» عربی است که عبارت از زمان ولادت عیسی

است» ( دانشمندان آذربایجان از مرحوم محمدعلی تربیت ص ۴۰۳ ) و این سخن او بقیات صحیح

و صوابت و در قاموس سریانی بانگلیسی «پاین اسمیت» زوجه مرحوم «مرگلیوت» ، عیناً یلدا را

بمعنی ولادت و میلاد تفسیر کرده ، و گویا بمعنی میلاد عیسی را که از قبیل علم بالغلبه باشد ،

نیز مترض شده ، ولی چون اینجا بدان دسترسی ندارم نمیتوانم بنحو قطع و یقین این مطلب را

بقیه در حاشیه صفحه بعد

یازدهم جدی است - ولام یکی از ملازمان عیسی علیه السلام هم بوده است.  
**یلک** ۱۰ - بر وزن فلك ، نوعی از کلاه است ملوک و سلاطین را با جمد و گوش.  
**یلکن** ۱۱ - بر وزن الکن ، منجیق را

و شب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن دوازدهمین شبها است در تمام سال و در آن شب یازدهم بآن شب آفتاب به برج جدی (۱) تحویل میکند و گویند آن شب بیفت شوم و (۲) نفس و نامبارک میباشد؛ و بعضی گفته اند شب یلدا

(۱) چش: - جدی. (۲) چش: - شوم و.

- ۱۰ - « یلک ، بفتح تین، کلاه است که ملوک پوشند. سوزنی (سمرقندی) گوید : تا من بنورماه تو شب را برم بروز زان پیش کرمسور بجه بر کشی یلک.»  
 «رشیدی»  
 ۱۱ - مصحف «بلکن، منجیقی باشد یعنی ییلوار افکن . ابوالمثل (بخاری) گفت : سرو است و کوه سیمین جز یک میانش سوزن خسته است جان عاشق وز غمز گانش بلکن .»  
 «لفت فرس ص ۳۹۱»

درفرنگک شعوری: حسن است جان... در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) نیز آمده: «یلکن، منجیق باشد»

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بگویم، ولی شفاهاً من خودم ازدو نفر از مستشرقین آلمانی در برلین که تخصص ایشان در سریانی (بود) این فقره را شنیدم که یکی از آنها پرفسور «فرانک» و دیگری «وایل» مدیر شعبه شرقی کتابخانه دولتی برلین بود، و قریب بیستین دارم که اصلاً در کتابی یا کتبی هم این فقره را دیده ام و در یکی از مجلدات «مسائل برلینیه» خود یادداشت کرده ام، ولی فعلاً دسترسی بآن کتب ندارم چه من در طهران و همه کتب من در پاریس، «ابورحان بیرونی گوید: «وفی اللیلة التي تقدمها الشمس والشمس من هذا الشهر (کانون الاول) وهو لیلة علی مذهب الروم عید یلدا ، و هو میلاد المسیح.»  
 «آثار الباقیه چاپ زاخاتو ص ۲۹۲» از بعضی اشعار پارسی نیز باطله ای بین مسیح و یلدا ادرک میشود:  
 ایزد دادار مهر و کین تو گویی  
 زانکه بصهرت بود تقرب مؤمن  
 زانکه بکینت بود نفاخر ترسا.

«معزی نیشابوری. دیوان ص ۴۱»

صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا.

«سنائی غزلوی . دیوان ص ۵۲»

از همین بیت سنائی بعضی فرهنگ نویسندگان (از جمله مؤلف برهان) پنداشته اند که «یلدا» نام یکی از ملازمان عیسی بوده است، و چنین نامی در زمره ملازمان او در ماخذی دیده نشده و «چاکری عیسی» کردن هم در بیت سنائی بمعنی اختصاص یافتن زمان مزبور بولادت وی میباشد. باید دانست که جشن میلاد مسیح (Noël) که در ۲۵ دسامبر تثبیت شده، طبق تحقیق محققان در اصل جشن ظهور میترا (مهر) بوده است که عیسویان در قرن چهارم م. آنرا روز تولد عیسی قرار دادند «پورداود. پشتها ص ۴۱۹» مؤلف صحاح الفرس (نسخه طاعتی) گوید: «یلدا، شبی را گویند که از آن شب دوازدهم باشد و در آخر فصل پاییز بود. امیر معزی گفت :

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است  
 تو شمع فروزنده و گیتی شب یلدا .»

گویند و آن چیزی است که در قلمها سازند و بدان سنگه و خاک بجانب دشمن اندازند؛ و باین معنی بجای حرف اول بای ایجد هم آمده است .

**یلمه** ۱ - بفتح اول و میم و سکون نانی، قباو جامه پوشیدنی را گویند و مررب آن یلمق است .

**یلله یشم** = بفتح اول و نانی و یای حطی و سکون سین نقطه دار و میم ، نام کوهی است در حوالی فرورین که صورت حیوانات و غیر حیوانات هم در آنجا پدید آید همه سنگه شده و متحیر گفته است .\*

**یلنجوج** ۲ - بفتح اول و نانی و سکون لون و جیم و باو کشیده و بجیم دیگر زده ، عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عودهای دیگر است .

**یلله** = بفتح اول و نانی، بمعنی رها و نجات

۱ - در ترکی ( یلمه ) yalama ( زره دارای چند تکه ) مررب آن ' یلمق ' بمعنی قباو ' نفس ' ' این درید ' . ۲ - ' یلنجوج ' فهرست مخزن الادویه ' ' یلنجوج ، بربری عود هندیت . ' تحفة حکیم مؤمن ' . ۳ - یل ( م . ه ) :

ابا طوق زرین و مشکین کله .

همان گیل مردم چو شیر یله

فردوسی طوسی ' شاهنامه ' بخ ج ۱ ص ۱۲۵ .

کله از خود کنم که تا چو منی

خدمت چون نویی چرا یله کرد؟

اوری ایپوردی ' فرهنگ نظام ' .

۴ - یله کردن ، رها کردن ، ترک کردن ، و گذاشتن : ' گویند ... ای خدای ما بیرون آر

ما را از آتش ، یله شان کنند . ' تفسیر کمبریج ورق ۲۶۱ ، ۲۹۱ ، رک : براون تفسیر ص ۴۹۴ - ۴۹۵ .

• - بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند

این حوصله کراست که آسو نگه کند ؟

خسروای ' فرهنگ نظام ' .

۶ - مجاز از معنی اول :

گفته یلی زن همه بر بانگه لی

همچو زنان یله از بهر می .

امیر خسرو دهلوی ' جهانگیری ' .

۷ - دست بدان گمان بری ، از کف مرگه جان بری

باز چو بد گمان بری ، آن بود بیجز یله .

مولوی ' جهانگیری ' .

۸ - فرزینی در آتارالبلاد ' چاپ و وستنفلد ص ۳۲۸ ) آرد : ' یل ، ضیمه ای از ضیاع قزوین درسه فرسنگی آن ، بدابجا کوهی است که آنرا ' یله بشم ' ( نخستین یاه منقاه ، دوم یاه موحده ) خوانند . کسی که برین کوه بالا رفته مرا حکایت کرد که بر آن صور جانورانی را که خدای تعالی صورت سنگه سخت مسخ کرده ، دیده است ...

۵ یلی - بفتح اول ، از : یل ( م . ه ) + ی ( اسم معنی و حاصل مصدر - نسبت ) ؛ پهلوای ،

دلیری ، دلاوری - از آن یل ، پهلوای :

بدیدند گرگان بر ویال اوی

میان ویلی چنگه و گویال اوی .

فردوسی طوسی ' شاهنامه ' بخ ج ۱ ص ۱۵۸۹ .

و ۵ : ص ۲۴۴۹ ح ۵ بیت دوم .



بلی زن<sup>۱</sup> - بروزن یرزن، خواننده و سازنده را گویند؛ و بشدیده نالی هم گفته‌اند.

## بیان شانزدهم

### در یای حطی با میم مشتمل بر هشت لغت

**یمرود<sup>۱</sup>** - بروزن نمرود، نام جایی و مقامی است - و مردم نازک طبیعت را نیز گویند - و بمعنی شاخ درختی که نوجسته و نازک باشد - و نهال درخت را هم گفته‌اند.

**یمسو** - بفتح اول و سکون نالی و سین بی نقطه بواو کشیده، باروت تفنگ را گویند.

**یمک** - بفتح اول و نالی و سکون کاف،

**یماک<sup>۲</sup>** - بفتح اول بروزن هلاک، نام پادشاهی بوده است.

**یمام<sup>۳</sup>** - بروزن تمام، مرغی است که آرا بوتیمار می‌کوند.

**یم رده<sup>۴</sup>** - با رای قرشت درسیم بر - وزن غمزده، مردم گیاه را گویند و عبری پیروج - الضم خوانند.

۱ - «بلی زن، کنایه از فریاد زن وقت خوشحالی. خسرو (دهلوی) گویند:

گفته بلی‌زن همه بر بانگ نی

همچو زنان یله از بهر می.

«رشیدی» «جهانگیر: یله».

۲ - رك: یمك (م.ه):

از بندگان حضرت شاهان سپر فکنند

قیصر کم از یماکش، سنجر کم از ینالش.

«خاقانی شروانی. دیوان ص ۲۳۵».

تراست ملك جهان و نوی سزای ثنا

چگونه گویم مدح یماك و وصف ینلاق.

«ایضاً ص ۲۴۱».

۳ - «یمام اسم شغنین بری است» «فهرست مخزن الادویه» رك: شغنین. (عر) «یمام کسحاب،

کبوتر دشتی. یمامة یکی.» «منتهی الارب». محشی چك نوشته:

«صاحب برهان در ترجمه لفظ شغنین و بوتیمار نوشته که عبری

یمام گویند، و همچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده

و حال آنکه در کتب متعارفه عبری یمام کبوتر وحشی و خانگی

است و این خطای فاحش است ازو، چه سه بار بتکرار این غلط

اسرار نمود کماسر. ۴ - مؤید الفضلاء «یمرود» (م.ه) و رشیدی

«یمرد» بهمین معنی آورده‌اند. ۵ - صحیح «پیروج الضم» (م.ه) است.

۶ - سروری آرد: «نام جایی و مرو نازک و شاخ نازک» رك: رشیدی. مؤید الفضلاء همین

کلمه را بمعنی مردم گیاه آورده و ظ. معنی یم رده (ه.م) را بدین داده‌است. بمعنی جاه و مقام ظ.

مصنف «پیرو» (شهرکی بین حمص و بعلبک) «معجم البلدان» یا «یسژود» (وادبی از آن غطفان

«معجم البلدان» است.



یمام

بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است . گویند  
مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بنی  
گویند دسه روزه آنجاست .

**یمینه** = بروزن کمینه، مَعده را گویند  
که محل طبع طعام است در شکم .

نام شهری و ولایتی است حسن خیز- و نام پادشاهان  
ایفور هم هست هر که باشد ۹ - و بکسر اول، در  
ترکی خوردنی را گویند .

**یمگان** ۲ = بنم اول و سکون ثانی و کاف  
فلسی بالف کشیده و بنون زده ، نام قصبه ایست از

۱ - رشیدی گوید : «یمک» بفتح یم ، لقب پادشاهی است از ترکستان و ملک آن پادشاه را  
بیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و «یماک» بیز بدین دو معنی آمده . خاقانی (شروانی) گوید:  
ای شاه طغان کشور دل  
وسوزنی (سمرقندی) گوید :

مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک  
وزمن بقبله سرمکشای قبله یمک ۱  
«رشیدی»

بارگاهت قبله گاه مشکمویان خطا  
آستات سجده جای ماهرویان یمک .  
ورک: یماک . سلمان ساوجی «فرهنگک نظام» .

۴ - آقای تقی زاده نوشته اند: ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً «یمکان» بفتح یاه

و با کاف عربی صحیح تر است و بیشتر مطابقت دارد با اسم قدیم آن «ینبقان» که مؤلفین قدیم ثبت  
کرده اند، و بقول مارکوارت همان نقطه بوده است، ولی یمکان با کاف فارسی و فتح یا ضم یاه بیز  
ضبط شده است (تبدیل یمکان به یمقان [جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۳۱۶] و تخریب به ینبقان مؤید  
رجحان کاف فارسی است م.م. ...) در کتاب «راهنمای قطن و بدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار  
و وزیر جنگ افغاساز: محمد نادرخان است که در سنه ۱۳۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده، شرح این  
ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده میشود و بنا بنگارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره  
ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب ممتد  
میشود. قصبه جرم فعلاً قصبه معروفی است که در نقشه ها دیده میشود و در جنوب فیض آباد مرکز  
و حاکم نشین کنونی ولایت بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است . بلوک یمکان بشنوان  
«تکاب یمکان» از مسافتات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ فتلوق است که جمعا ۲۶۸۰ خانه  
و قریب ۲۰۰۰۰ نفر نفوس دارد (بر حسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تادهان  
«تنکی کران» یمکان گفته میشود . یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره و در قریب معدن  
لاچورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد . اهالی  
اطراف جرم اغلب مانند تکاب و دروج و اهل دره منجان بقول مؤلف کتاب، شیعه آغائی خانی (یعنی  
اسمعیلیه آقاخانی) هستند . خود اهل دره یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است .  
در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال و مذاهب نقاط بدخشان با شباغ بیان میکنند . «تقی زاده» .

مقدمه دیوان ناصر خسرو ص ۲۱ ح ۹۱ . ناصر خسرو از بلنغ به یمکان پناهنده شده است (رک: مقدمه  
دیوان ناصر خسرو ص ۲ کب بیعد) و هم بدانجا در گذشته . (ایضا ص ۲ مو) و رک: آثار البلاد و قزوینی چاپ

## بیان هفدهم

### در یای حطی با نون مشتمل برش لغت

بفتح اول وسکون ثانی وبای ابعده یواو کشیده  
وبتای قرش زده، رستنی باشد که آنرا خرنوب  
بطی گویند . میوه آن سرخ بیاهی مایل است  
و مشابه نامی بگردۀ کوسفند دارد و بفارسی  
آن میوه را کورز (۲) خوانند۔ ودرخت کوکنار  
را هم ینبوت میگویند

**ینتون** ۳ - بانای قرش بروزن مجنون،  
صمغ سداب کوهی را گویند، وبسی صمغ سداب  
صحرائیرا گفته اند .

**ینپلو** ۱ - بفتح اول وثانی وسکون بای  
فارسی ولام یواو کشیده، جا ومقامی را گویند که  
ازهر شهر که اسباب وامتمه و غله وآنچه از اطراف  
آوردند در آنجا  
فروشند۔ وبمعنی  
کاروان وقافله هم  
آمده است - و  
اسباب وامتمه را  
گفته اند (۱) .



ینبوت

**ینبوت** ۲ -

(۱) چک، چش: گویند. (۲) چک: گورر، چش: کورر.

۱ - این کلمه بصور «ینپلو» (م.م.) و «ینپلو» لغت نامه «خدا» هم آمده و همه مصحف  
«ینپلو» yaponlu وترکی است. مولوی گوید:

چون ینپلو در میان شهرها  
کاله معیوب قلب کیسه بر  
زمین ینپلوهر که بازرگان ترست  
شد ینپلو مرد را دارالریاح  
از نواحی آید آنجا بهرها  
کاله پر سود مستشرف چو در  
بر سره و بر قلبها دیده ورست  
وان دگر را از عمی دارالجناح.

(مثنوی چاپ یکسن. دفتر ششم ص ۵۲۰-۲۱: چاپ میرزا محمود ص ۶۵۴)

یکسن در شرح مشکلات دفتر ششم (ص ۳۹۵) نوشته: «ینپلو (بفتح اول وضم دوم) در نسخه G بهمین  
وجه حرکت گذاشته شده و کلمه ترکی است. نسخه K در حاشیه نوشته: «ینپلو (ضم اول و دوم)  
ببزرگه است که مردمان بوقت معین از اطراف ولایت آنجا حاضر آیند و خرید و فروخت کنند و باز  
گردند.» آقای فروزانفر از آقای کلیبکارتلی فاضل ترك، درین باب سؤال کرده اند. ایشان صورت  
«ینپلو» (بفتح اول وضم دوم) را تأیید کرده اند، مشتق از «یایان» (خارج) و مراد محوطه ای که در آن  
از هر طرف کالا آورد و عرضه کنند. در فرهنگها (جهانگیری، رشیدی، انجمن آرا، فرهنگ نظام)  
معانی مختلفی آورده اند و شاهد همه آنها اشعار مذکور از مولوی است .

۲ - «ینبوت، هوالخروب النبطی، وبمجمیع الاندلس حینه زرقوبه، وهوالثوکه الشهباء»  
«عقار ۱۸۰» - anagyris (فر) (Anagyris foetida) «عقار ۱۸۰» ف.

۳ - «تافیا، هوالینتون، وهوالمتنان، وهوالذباب البری، نسه، وقیل انه صمغ الذباب  
البری والذی رأیت عند اطباء المغرب می اصول بیض محمره، وهی الئی یسمونها الینتون.» «عقار  
۳۸۰» - thapsia، ولی متنان گیاه دیگری است «عقار ۳۸۰» ف.

وروش و قاعده و قانون و رسم و آیین هم آمده است ۴ - وبمعنی تمکین و وقار هم هست - و بکسر اول، در ترکی آستین را گویند.

**ینمه** ۴ - بفتح اول و میم و سکون نالی، بلفظ اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت یک شدن زخمها و جراحاتها بکار برود.

**ینق** ۱ - بفتح اول و سکون نالی و قاف، بلفظ اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیر دان بره است و برهیی افصح خوانند.

**ینگ** - بفتح اول و سکون نالی و کاف فارسی، جانوری است زرد رنگ و پیوسته در میان علف و گیاه میباشد - وبمعنی شکل و مانند و طرز

## بیان هیجدهم

### در یای حطی با واو مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است.

**یوبه** ۱ - بضم اول و نالی مجهول و فتح بای ابجد، بمعنی آرزو باشد که برهیی تمنی

**یو** - بضم اول و سکون نالی مجهول، یک را گویند و برهیی واحد خوانند ۴.

**یوب** ۲ - برون خوب، فرش و بساط کرامتیه را گویند که بدان خانه را بیازایند؛

۱ - «ینق افصح است» «تحفه حکیم مؤمن» «افصحه هی المقدمه» واسمه المشهور عند عامه المغرب الینق «عقار ۳۰» = *présure* (فر) نام ینق *yanaq* در ابن الیطار (۳۲۲، ۲) آمده و مؤلف لغت را اندلسی میداند، مع هذا مشکل است اصل آنرا پیدا کرد. کلمه آسیایی جدید برای این مفهوم *cuajo* است «عقار ۳۰ ف». ۴ - «ینگ، رسم و آیین بود. ملک الشعرا حکیم علی فردی گفته:

طرارزید کس و کس طرارزد زین رنگ.

حق علیم است که در طرز طراز معنی

حکیم سوزلی گفته:

بود ز آل میران آیین جز این و رنگ.

آیین تست احسان، ینگه نو معرفت

«جهانگیری».

۴ - «ینمه، بنانی است شبیه بخندریلی و برکش از برگه کاسنی کوچکتر و ساقش زیاده بر شبری و گلش زرد، و مؤلف اختیارات بدیسی گوید در شیراز او را سنبل داور نامند. نازه او جهت الصاق جراحات تازه و زردور خشک اوجبهت زخمهای کهنه (نافع است). و ترد بضم خندریلی است. «تحفه حکیم مؤمن». ۴ - رک: یک. ۵ - مصحف «یوب» (ه.م.)

۶ - این لغت را صورت های «یوبه»، «بویه» (ه.م.)، «بویه» (ه.م.)، «یوبه» (لغت نامه)، «یوبه» (لغت نامه) و «یوبه» (لغت نامه در: یوبه) بمعنی آرزومندی آورده اند. ازین میان اشکال بویه، یوبه، یوبه و یوبه تصحیف یکی از دو صورت اول اند. در لغت نامه دهخدا ذیل «یوبه» آمده: «و نیز باین کلمه معنی آرزومندی داده اند و بیت ذیل را شاهد آورده اند:

دلت خواهش سام و کابل کجاست (۱)

تورا یوبه دخت مهربان خاست

و در لفظ یوبه و یوبه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده اند و شاید اصل بویه بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل باشد. در فهرست شاهنامه ولف «یوبه» و «یوبه» نیامده است. اشکال در صحت یکی از دو صورت «یوبه» و «یوبه» ویا هر دو آنهاست، دلایلی که برای صحت «یوبه» اقامه میشود:

الف) در لغت فرس اسدی چاپ یاول هرن که از روی نسخه مورخ سال ۷۳۳ چاپ شده در «باب الباء» ص ۹ بین دو لغت «غلبه» و «ستنبه» چنین آمده: «یوبه، آرزومندی بود. فرخی گفت:

چو مرا یوبه در گاه تو خیزد چه کنم؟  
 رهی آموز رهی را وازین غم برهان.  
 ودر لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۴۵۶ هم همین کلمه و همین عبارت بین دو لغت «کته» و «فروهیده» آمده (فقط بجای «گفت»، «گوید» ضبط شده است).

ب) در صحاح الفرس در فصل «ی» از باب «ه» آمده: «یوبه، آرزومندی بود.» (نسخه متعاقب کتابخانه مرحوم دهخدا).

ج) در فهرست ولف بنقل از فرهنگ عبدالقادر (شماره ۲۷۸۵) یوبه *yōbe* بهمین معنی آمده است.

د) در تمه صوان الحکمه چاپ لاهور ۱۳۵۱ در ترجمه ابوالحسن علی بن احمد الجشوبی آمده (ص ۱۰۲): «من قدماء الحكماء وله تصانیف كثيرة ومن تصانیفه یوبه (؟) نامه.» و استاد محمد شفیح در تعلیقات (ص ۹۹) بنقل از لغت فرس اسدی یوبه را به معنی آرزومندی نوشته.

ه) فاضل محترم آقای مجتبی مینوی در بعضی نسخ خطی «یوبه» را بصراحت دیده اند و همین صورت را صحیح میدانند.

و) صاحبان فرهنگها این اشعار را شاهد «یوبه» آورده اند:

- ۱- بیت فرخی سیستانی که در فوق آمده.
- ۲- ای در حرم جاه تو امنی که بیاید  
 از یوبه آن خواب خوش آهوی حریرا.
- ۳- یوبه سفر گیرد با پای لنگه  
 صبر فرو افتد در چاه تنگ.

مولوی «رشیدی».

نقد - از روی نسخ موجود لغت فرس نمیتوان دانست که اسدی کلمه مورد بحث را چگونه تلفظ میکرده و بهیچیک از دو چاپ موجود نمیتوان اطمینان کلی کرد و مرحوم اقبال در ص ۱ از مقدمه خود این معنی را تصریح کرده اند. در نسخه هرن لغت مزبور جزو قوافی «باء» (ماقبل های مختمی) یاد شده، در صورتیکه در نسخه اقبال در «باب الهاء» بین دو لغت «کته» و «فروهیده» ضبط گردیده و بنا برین نمیتوان دانست اسدی خود چگونه این کلمه را تلفظ میکرده است و ممکن است وی «یوبه» نوشته باشد (منصوصاً با نظر در شاهد وی که بحث آن بیاید) و ناسخان تصحیف کرده باشند، اما این حدس در مورد صحاح الفرس درست نیست، چه وی کلمه را - چنانکه گفتیم - در فصل «ی» از باب «ه» ضبط کرده است.

«یوبه نامه» مذکور در تمه صوان الحکمه در نسخه چاپی بنقل از نسخه آرك بصورت مزبور نوشته و مصحح خود پس از «یوبه» علامت استفهام گذاشته، و ممکن است احتمال داد که اصل «یوبه نامه» بوده باشد.

شواهد شعری مذکور در فوق ملاک صحت ضبط مذکور نیست، چه بیت فرخی در دیوان بقیه در حاشیه صفحه بمد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

چاپ عبدالرسولی ص ۲۸۱ و نسخه خطی چنین آمده :

چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم  
رهی آموز رهی را وازین غم برهان.  
و بیت انوری هم در دیوان او چاپ تبریز ص ۵ و بعضی نسخ خطی چنین ضبط شده :

اندز حرم جاه تو امنی که یابد  
از بویه آن خواب خوش آهوی حره را.

بیت مولوی هم طبق نسخه اسمد افندی (استابول) متعلق بقرن هفتم و نسخه قره حصار (استابول) مکتوب سال ۷۳۰ و نسخه متعلق باقای دکتر گوهرین مکتوب سال ۹۰۶ و کلیات شمس چاپ لکنهو ص ۴۴۳ اینچنین است :

توبه سفر گیرد با پای لنگه  
صبر فرو افتد در چاه تنگه  
جز من و ساقی بنماید کسی  
چونکه کند جنگه ترنگه ترنگه.

(بادداشت استاد فرزانه، دکتر گوهرین).

و بمناسبت «صبر» در مصراع دوم ، «توبه» صحیح مینماید ، اما دلایلی که برای صحت «بویه» اقامه میشود :

الف ) ضبط این صورت است در فرهنگهایی از قبیل : برهان قطع ، برهان جامع و فهرست ولف ( بویه böye بمعنی Wunch [ آرزو ] ، Verlangen [ آرزو کردن ] ، خواستن ) .

ب ) وجود این صورت در اشعار ( که ذکر بعضی آنها گذشت و بعضی دیگر بیاید ) از جمله :  
مرا بویه پور کم بوده خاست  
بدلسوزگی جان همی رفت خواست.

ترا بویه دخت مهرباب خاست  
«شاهنامه» بجز ص ۴۳ «ورک» فهرست ولف .  
دلت خواهش سام بیرم کجاست.

مرا بویه زال سامت گفت  
«ایضاً» ص ۲۱۲ .  
چنین آرزو را نشاید بهفت .

ج ) مؤلف سراج اللغات از قومی نقل میکند که اصل لفظ «بویه» است و «بویه» صحیف است «فرهنگ نظام» .  
«ایضاً» ص ۴ «ورک» فهرست ولف .

د ) آقای دکتر فیاض در تاریخ بیهقی ص ۳۸۶ بیت دقیقی را چنین ضبط کرده اند :

کرا بویه وصل ملک خیزد  
یکی جنبش بایزش آسمانی.

و در حاشیه نوشته اند: «در همه نسخهها چنین است بتقدیم باه برباه ، و در برهان قطع این کلمه را ثبت کرده و بمعنی آرزومندی نوشته است و همچنین کلمه بویه بتقدیم یا راه نیز بمعنی آرزو در لغت فرس اسدی فقط کلمه اخیر دیده میشود در صورتیکه «بویه» هیچ مبنای اشتقاقی ندارد با اقلانظر ما میرسد. بنابراین احتمال میدهیم از تقدیم صحیفی در کلمه بویه رخ داده و منشأ شبهه شد است.»

ه ) «بوی» böy بمعنی آرزو استعمال شده (ورک: حافظ مصحح قزوینی ص ۲ بیت ۲: ص ۱۴۶ بیت ۱۰ ورک: فرهنگها) در فهرست شاهنامه ولف بوی böy بمعنی Hoffnung (امید)

آمده است و تبدیل öy به öya (چنانکه در پیوندهای مختوم به - وی - و به) معمولست.  
و ( وجود «بوی» و «بویه» (با واو مجهول) و معرب آن بویه (بضم اول و فتح دوم) در

اعلام ایرانی پیش از اسلام و عهد اسلامی مؤید صحت استعمال این کلمه است: یکی از سرداران قباد ساسانی «بویه» نام داشته (گریستنن . ساسان . ترجمه چاپ دوم ص ۳۶۱ ح. ۳۷۹) . ابوشجاع

بقیه در حاشیه صفحه بعد

<p>و هیچکدام شاهد ندارند، الله اعلم ۴ .</p> <p><b>یوجه</b> ۴ - بزم اول پروزن جوجه، بمعنی فطره باشد مطلقاً امم از فطره آب و خون وامثال آن .</p> <p><b>یوخه</b> - بزم اول و ثانی مجهول و فتح خای نقطه دار ، رسیدن بنهایت لذت جماع باشد ۴ - و ترکی نان تنک را گویند ۵ .</p> <p><b>یوز</b> - بزم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، بمعنی جستن و نفص کردن ۶ -</p>	<p>گویند - و بمعنی خواهش و اشتیاق هم آمده است .</p> <p><b>یوت</b> ۱ - بزم اول و سکون ثانی و فوقانی، مرگه عام ستورار را گویند همچنانکه مرگه عام مردمار! و با گویند.</p> <p><b>یوج</b> - بزم اول و سکون ثانی و جیم ، نام جانورست از خزندگان (۱) یعنی از جانورانی که بیینه راه میروند و بعضی چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف میخورند ،</p>
---	---

(۱) چش : چرندگان (۱)

۱ - ترکی است. در فرهنگ ترکی انظری آمده : «بوت سال بی علف و قحط و وبا و هلاک حیوانات از سرما و بمعنی فروریز» فرهنگ نظام. ۲ - «بوج، جانورست از چرندگان.» «رشیدی». ۳ - آیا مصحف «موجه» نیست که در همین کتاب بسیار استعمال شده؟ ۴ - اسم صوت، قس: oxesh, oxeti (در تداول) :

گرچه بدم مرد زیرمیره در آن حال همچو زن غر شدم ز یوخه رعنا .  
سوزنی سرفندی «جهانگیری» .  
۵ - «یغه (ترکی): «وخواها برسم غزین روان شد از بزرگان و نصیجیر و ماهی و آچارها و ناهای یغه.» «تاریخ بیهقی. مصحح دکتر قیاض ص ۲۴۰» .  
۶ - در صحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جستن باشد.» در لغت فرس (ص ۱۷۳) آمده: «یوز، جستن باشد با سختی، چنانکه گویی ره یوز و رزم یوز، و سگه کوچک را که شکار از سوراخ بیرون کند از بهر آن یوزک خوانند. فردوسی گوید :

ز بهر طلا به یکی کینه توز  
فرستاد با لشکری رزم یوز .  
مرحوم بهار بدحواشی خطی خود بر لغت فرس چاپ اقبال در بن مورد نوشته : « باید «توز» باشد، بقیه در حاشیه صفحه بعد

۵ یورت = یورط = yurt = اورت urt، در ترکی چتایی بمعنی مسکن، اقامتگاه، چادر، ابه، پناه آمده «فرهنگ ترکی قدیمی» و در مغولی هم آمده است .  
۵ یورش - yûrish ترکی شرقی بمعنی تاخت و تاز « اسفا ۱: ۲ ص ۱۸۲» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بویه بموجب اقوال بیرونی و ابن خلکان و ابوالفدا و میرخواند و غیرهم پسر فنا خسرو از سرداران سامانیان بود و بیک خانواده دیلمی موسوم به شرزبل (شیر ذیل) آلودان انتساب داشت و هموست که آل بویه بدو انتساب دارند (پاول هرن. تاریخ مختصر ایران. ترجمه دکتر شفق ص ۴۱) .  
نتیجه - وجود صورت مورد بحث (بویه) در فرهنگها و نظم و نثر بدون قرائن دیگر موجب اثبات صحت آن نیست و هر دو صورت «بویه» و «بویه» در فرهنگها و طی عبارات منظوم و منثور آمده است اما با توجه باستعمال «بویه» در اعلام و با مقایسه آن با «بوی» بمعنی آرزو ، صحت استعمال این صورت مسلم میگردد و «بویه» اگر تصحیف باشد از ریشه و بن دیگریست.

شبه به پلنگه\* - و معنی غلطیدن و مراغه کردن جانوران هم هست ۶ - و سگه توله شکاربرای نیز گویند ۷\* .

**یوز ۵** = بروزن موزه، بمعنی یوزک است که سگه توله شکاری ۸ - و غلطیدن جانوران در خاک باشد ۹ - و نام گدایی بوده است در نهایت ابرام و سلجت ۱۰ - و تله درخت را نیز گویند ۱۱ .  
**یوسف روز** = کتابه از آفتاب عالم تابست .

وجوینده و طلب کننده باشد ۱ - و نام جانوری هم هست شکاری کوچکتر از پلنگه ۲ - و سگه توله شکاربرای نیز گویند که کبک و تیهو و دراج و امثال آنها بقوت شامه و بوی پیدا کند و از سوراخ و تراک سنگه و بوته خار بر می آورد ۳ - و بمعنی جست و خیز هم بنظر آمده است ۴ .

**یوزک** = بفتح زای نقطه دار بر وزن خوبک (۱) ، مصغر یوز است و آن جانوری باشد

(۱) چک، چش: چوبک.

۱ - مخفف «یوزلده» در ترکیب است: «ره یوز و رزم یوز» رک: حاشیه قبل. و رک: فهرست ولف: رزم یوز . ۲ - «یوز اسم فارسی فهداست و بترکی پارس نامند، حیوانی است مانند پلنگه و او را رام نموده مانند سگان شکاری صید و حوش باور میکنند.» «مخفف حکیم مؤمن» و آنرا یوز پلنگه گویند. قس: اوستا - *yaozaiti yaoz* (حرکت کردن، سفر کردن)، کردی ع *yūz* (سگه شکاری) ، ارمنی ع *yavaz, yovaz* (اشق ۱۱۲۹) .

۳ - یوزک = یوزه . رک: ح ۱ . ۴ - «جستن»، (ضم اول) را در معانی نظیر لغت فرس اسدی (رک: ح ۶ صفحه قبل) جستن (بفتح اول) خوانده اند (۱)

۵ - از: یوز (ح ۲) + ک (سود صغیر)، کردی *usek* (یوز) «ژاباس ۲۶» .

۶ - «یوزک و یوزه، مراغه و غلطیدن جانوران باشد در خاک» «جهانگیری» .

۷ - یوزه = یوز . رک: ح ۲ . ۸ - یوز = یوزک :

ظمن نادان نصیحت داناست زدن یوزه عبرت یوزاست .

سدهی «رشیدی» .

۹ - رک: یوزک (ح ۶) . ۱۰ - ازین بیت سنائی غزوی استنباط کرده اند: رشیدی گوید: «وازیب بیت سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود:

از بی آب و نان هر روزه طوف هر یوزه بر دیوزه .

لیکن سگه توله نیز توان گفت . ۱۱ - رشیدی بنقل از سامی بمعنی ساق درخت آورده .

درسامی آمده (چاپ تهران ۱۰۳۳) : «الساق یوزة درخت» بنا برین یوزه باین معنی مصحف «یوزه» (م. ۵) است .

۱۲ یوز پلنگ - رک: ح ۲ همین صفحه.

بقیه از حاشیه صفحه قبل

زیرا ره نوز و رزم نوز و کین نوز آمده، ولی ره یوز و رزم یوز دیده نشده است، و قافیه شمر فردوسی نیز شاید «رزم سوز» باشد و یا قافیه اول چیز دیگر و ثانی «رزم نوز» است. «اولا مرحوم بهار سند استعمال «ره نوز» را نداده اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با تاو مانع استعمال آنها با یاه نیست. (رک: فهرست ولف: رزم یوز) ثالثاً در صحاح الفرس (لغ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول هم شده، «یوز» درین مورد بین «یلز» و «باب» «زی» آمده. راجعاً ولف در فهرست شاهنامه خود بنقل از فرهنگه عبدالقادر «رزم یوز» را ضبط کرده. خامساً «چاه یوز» در فارسی آمده (رک: چاه یوز)، چاهساً یوز در زبانهای قدیم ریش چارید. رک: ح ۲ (همین صفحه).



**یوسف زرین رسن** = بمعنی یوسف

روز است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد.

**یوسف زیبق نقاب** = کنایه از

آفتاب زیر ابر است.

**یوسف گرم هست** = کنایه از

شاهد و محبوب و مطلوب باشد.

**یوسفی کردن** = کنایه از پادشاهی

کردن باشد.

**یوسه** = با نانی مجهول بروزن بوسه ،

اره درود گیرا گویند.

**یوش** = با نانی مجهول بروزن موش،

نفس و نجس کردن و جستجو نمودن باشد.

**یوغ** = بنم اول و سکون نانی مجهولو غین نقطه دار ، چومی باشد که بر کردن گاو  
زراعت و گاو کردن  
گذارد .**یوک** = بنم

اول و سکون نانی و کاف.

سیخ آهنی را گویند

یوغ

که بر بالای تنور نهند و بر بارها بر آن سیخ  
آویزند - و بمعنی رفیده هم آمده است و آن  
چیزی باشد مانند گرد بالشی از لته دوخته که  
خمیر نار را تنگ کرده بر روی آن بگسترند و بر  
تنور چسباندند .**یوسگان** = با کاف فارسی بالفه کشیدهبروزن یونان، بچه دان و مشیمه آدمی و حیوانات  
دیگر باشد - و روده پاک نکرده گوسفند را نیز  
گویند .

## ۱ - بیوسه بیرند چوب سکند

که تا (کران) پای خوبی درآرد (چوبین درآید) به بند .

اسدی طوسی لغت فرس ص ۵۰۴ «رشیدی».

۲ = یوز (م.ه) ۳ = جوغ (م.ه) = جنغ = جوغ = جوغ = جو ، افغانی ع

jugh (یوغ گاواهن) «هوشمان ۴۲۳»: سانسکریت - yōga ، بلوچی jōgh «هوشمان ص ۱۰۷»

از ریشه اوستایی yaog (اسب را بگردونه بستن) «بارتولما ۱۲۲۸-۲۲۹»:

همی گفت با او کزاف و دروغ مگر کاندرا آرد سرش را بیوغ .

بوشکوره بلخی لغت فرس ص ۲۲۹.

۴ - «یوک بوزن دوک، آنچه نان بر آن نهند و بر تنور زنند، کذا فی التوئید» «سروری»

«آهنی باشد که بر زیر تنور نهند و بریان را از آن آویزند و آنرا بلسک نیز گویند.» «جهانگیری»

وردک: رشیدی . \* - در لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۵۶ آمده: «بوکان (با باء موحده)

رحم بود یعنی زهدان کسانی (مروزی) گوید:

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ

ابوالعباس گوید:

ریش چون بوکانا سبک چون سوهانی سر بینیش چو بوراق باننگکانا . \*

در چاپ یا اول هرن: بوکان (با باء موحده) زهدان، نازیش رحم است . در نسخه نجوایی: بوکان

(با باء فارسی)، زهدان یعنی رحم . در نسخه نفیسی: بوکان (با یای مشتاة تهنانی) زهدان باشد

ویشازی رحم گویند، و پیاری روده گوسفند که سر کین دوش باشد . (لغت فرس مصحح اقبال ص

۳۵۶ ج ۱) در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) بوکان آمده . رک: بوکان.

(برهان قاطع ۴۱۰)

ولون را هم گفته اند همچو آذریون که بمعنی آذریون است یعنی آتزیونکها.

**یونان** - با یون بر وزن توران ، نام ولایتی است که اکثر حکما از آن ولایت بودماند و سکندر آب در آن اداخت و خراب کرد -

**یولایخ** - با لام بر وزن سوراخ ، مکان سراب و بی آب و دور از آبادانی را گویند.

**یون** - بضم اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی فلس و فلوس باشد - و نمودند زین را نیز گویند - و نام رودخانه‌ای هم هست - و رنگه

۱ - جهانگیری برای این معنی دو بیت ذیل را شاهد آورده :

فلی این مذهب یونان بنحراسان یابم.

فلسفی فلسی و یونانی همه یونی ارزد

(خاقانی شروانی ، دیوان ص ۳۰۰).

یونی نرزد حدیث یونان .

با نص حدیث و نظم قرآن

(خاقانی ، تحفة المراقین چاپ قریب ص ۶۵).

در شرح خاقانی یون بمعنی «دایک» آمده «فرهنگ نظام» رشیدی گوید: «یون، نمذ زین (نوک) : معنی دوم) و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند. قطران (نبریزی) گوید :

چو بر بالای میمون او، برزم اندر لهد یون او بود فرخ فریدون او ، عدو ضحاک شوم اختر .  
و خاقانی گوید: با نص وحدیث... درین صورت در هر دو شعر خاقانی معنی پشم درست است نه فلس «فرهنگ نظام» رک: حاشیه بعد . ۲ - «یون غاشیه بود. مجلدی (گرگانی) گوید :

مر کب غزو و را کسوه منی زبید زین برده خان خطا زین و را زبید یون .  
«لغت فرس ص ۴۰۳» .

«یون، نمذ زین باشد. عنصری (بلخی) گوید :

وز فر وهنر بینم بر دبره نو یون .

از قتح و ظفر بینم بر لیزه نو عقد

هم عنصری گوید :

بگوش جنگ نماید همی خیال دوال .

هیون چو جنگ بر آورد و یون فکند براو

«لغت فرس ص ۴۰۳» .

در صحاح الفرس (سخه طاعتی) آمده: یون، نمذ زین باشد. «و بیت «از قتح و ظفر...» را بنام عملره شاهد آورده است . ۳ - «کازرون بنزدیک دریای بوس» «حدود العالم ص ۷۸» .

۴ - «کون (م.م) ، قس: آذریون، همان یون . • - از: یون + آن (پسولمکن یا جمع) . یون Ion (پارسی باستان yauna) یکی از طوایف بزرگ هلن، که نام خود را از Ion ، پسر Apollon و Créuse گرفته. منسوب بدان Iônes «مرچنت» و مسکن این قوم را Iônia «مرچنت» ( Ionie فر ) مینامند و آن ناحیتی است در آسیای صغیر، بین حلطیه و فوکیه یعنی بین خلیج ازمیر کنونی در شمال و مندیله در جنوب. چون ایرانیان نخستین یونانیان طایفه از هلن‌ها روپرو شدند و مدت درازی یونیه مستعمره ایران بشمار میرفت (در زمان هخامنشیان) ازینرو همه نواحی هلن‌ها را «یونان» نامیدند، چنانکه یونانیان نیز همه نواحی ایران را بمناسبت نام قوم پارس، Persia خوانیدند. یونان را یونانیان - Hellas ، فراسویان Grèce و انگلیسیان Greece و آلمانیان Griechenland مینامند. یونان یکی از ممالک شبه جزیره بالکان است که از جهت مشرق‌بدریای اژه یا مجمع‌الجزایر، از جنوب بیحرالروم (مدیترانه) ، از مغرب بدریای ایونی و از شمال بیلغارستان، یوگوسلاوی و آلبانی محدود است. مساحت یونان باجزایر متعلق بدان ۱۲۷۰۰۰ کیلومتر مربع است و قریب ۷۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد. پایتخت آن آتنه یا آینه Athens است. از ۱۹۳۵ حکومت آن پادشاهی است و دارای مجلس شورای و مجلس سناست .

و نام پیدر لنطی هم هست که یونان منسوب باوست \*  
**یونس در دهان ماهی شدن-**

کتابه از رفتن روز و آمدن شب باشد.

## بیان نوزدهم

### در یای حطی با های هوز مشتمل بر سه لغت

علیه السلام است از مادر دیگر.  
**یهودانه** = بفتح اول بروزن سبوعانه،  
 پارچه زر در سرا گویند که یهودان بر جامه خود  
 دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد .

**یهان** ۲ = بفتح اول بروزن دهان، بفتح  
 زهد و یازد (۱) بمعنی یزدان است که یکی از  
 نامهای خدای تعالی باشد جل جلاله.\*  
**یهودا** ۲ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون  
 واو و دال بی نقطه بالف کشیده، نام برادر یوسف

(۱) چک: ژد و یازد .

۱ - افسانه است .

۲ - قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد .

«کلتان ص ۲۲» .

۳ - فرائی است نابجا از رسم الخط پهلوی **𐭮𐭮𐭮** که همان yazatān

(یزدان) است و قبلاً آنرا هزارش پنداشته **ychan** میخواندند «یونکر ص ۸۳» .

۴ - عبری بمعنی (حمد) = **Juda** چهارمین پسر یعقوب از لیه که در بین النهرین تولد  
 یافت و او همانست که رأی بفروش یوسف داد. رک: قاموس کتاب مقدس ص ۹۷۷-۹۸۲ .

• - از: یهود + انه (پسوند نسبت) .

• **یونجه** - بضم اول و فتح چهارم، بمعنی اسپت فارسی (معرب آن فصفه) است و این  
 کلمه در فرون اخیر وارد فارسی شده. در ترکی جفتایی یونوچکه **yonucka** ، در ترکی عثمانی  
**yondza** خوانده شده و لفظاً بمعنی تره و علف سبزه است. در زبانهای اخیر نیز این کلمات  
 قدیم نیست. برخی نوشته اند کلمه ترکی یونجه از یونت **yont** بمعنی اسب ترکیب یافته. یونت  
 در ترکی جفتایی و ترکی عثمانی بمعنی اسب و مادبان و یونت تیل که نام هفتمین سال از سالهای  
 ترکی است بمعنی سال اسب است «فاب ۱ ص ۵۵۷» .

• **یهود** - بفتح اول، عربی از عبری یهودا **Juda** (رک: یهودا) **Judaea** یهودیه ،  
 ناحیت فرزندان یهودا)، یونانی **Ioudaios** ، لاتینی **Judaeus** ، فرانسوی **juif** ، انگلیسی  
**jew** ، آلمانی **Jude** ؛ فردی که در یهودیه (**Judeé**) متولد شده باشد، باشخصی که از اعیان  
 ساکنان آن ناحیت باشد . برای اطلاع از «یهود» از نظر مسلمانان ، رک: دائرة المعارف اسلام :  
**yâbūd(?)**

• **یهودی** - بفتح اول، از: یهود + ی (نسبت)، منسوب به یهود، کلیمی، موسوی (بیرد  
 دین موسی) .

# گفتار بیست و نهم

## از کتاب برهان قاطع در لغات منفرقه محوی

### بر هفتاد و يك لغت و كتابت

تحمل کردن و گذراندن حرف پهلودار باشد از  
 اینای جنس .  
**بف** = بضم بای فارسی و سکون فا ،  
 بادیرا گویند که در وقت چراغ کشتن و آتش  
 روشن کردن از دهن بر آرد .  
**بقم** = بفتح بای ابجد و قاف و سکون میم ،  
 چوبی باشد سرخ که بدان چیزها رنگ کنند ؟ -  
 و بضم اول و قاف ، اهل یمن درخت دانور مرا گویند

**اذراقی** ۱ - بفتح اول و ذال نقطه دار  
 و رای بی نقطه هردو بالف کشیده و قاف بتحتانی  
 رسیده ، بعضی گویند این لغت یونانی است و بعضی  
 دیگر گویند رومی است و آن دوائی باشد که بفارسی  
 کچله گویند و از جمله سموم است خصوص کرکه  
 و سگرا در حال میکشد ، و در عربی خائق الکلب  
 و قائل الکلب گویند . \*  
**بهرقان بدر بردن** = کنایه ازداسته

۱ - « کلمه سریانی است و بفارسی کچوله گویند و در تنکابن و مازندران «کلاج دارو»  
 نامند . بیخی است مدور و پهن و بسیار تلخ ، و خشک اوبقایت صلب . بعد از آنکه در آب خیسانیده  
 پوست او را گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد . برکش از برگ بنفشه سبزتر و سطرتر و گلش  
 مثل بنفشه سطرتر و سرخ ... » تحفه حکیم مؤمن ، « Strychnos . رک : لغت نامه دهخدا :-  
 اذراقی . ۴ - اسم صوت :

از یف هر ناقص این چراغ نمیرد  
 نور الهیض ضامن است بانمام .  
 اثیر اخسیکی « لغت نامه » .  
 ۴ - (عرب) «بقم» بفتح اول و) بتشدید فاف چوبی است سرخ که رنگه رزان بدان رنگه  
 کنند و بفارسی آنرا بکم گویند . درخت آن بزرگ است و برگش بیرگه بادام ماند و جهت التیام  
 قروح کهن و جراحات تازه و قطع خون نافع . « منتهی الارب » . « معرب «بکم» . رک : بکم ، بکم .

۵ **بافتن** - بفتح چهارم ، از : باف + تن (سوند مصری) ، باف bāf بافتن  
 (دسته گندم) ، اوستایی - ubdaena (بافته) ، سانسکریت ، فس :- [vābhi ūrna (منگبوت) ،  
 افغانی ōdal . ūdal (بافتن) ، استی vafin ، بلوچی gvapag ، gvafagh ، وخی vufam ،  
 سریکی vāfam . در آریایی دوشکل vaph و - vabh آمده «اشق ۱۶۸» ؛ درهم کردن  
 رسامها چنانکه پارچه ساخته شود؛ درهم کردن تار و پود تا پارچه پدید آید . نسج .

و آن برج سیم است از جمله دوازده برج فلک .  
**چج** ۷ = بفتح جیم فارسی و سکون جیم  
 ابجد، طبقی باشد که از چوب بافند و بدان غله بر  
 باد دهند .

**چجا** = بفتح اول که جیم باشد و جیم  
 دیگر بالف کشیده ، نام پرده ایست سیاه که بر  
 آنرا به پیر نصب کنند و بعضی عقاب خوانند .

**چجی** ۸ = بضم جیم و حای می نقطه  
 بختانی کشیده، نام یکی از اکابر است که خود را  
 دانسته بدیوانگی و جنون و مسخرگی افکنده بود.  
 گویند روزی در محفل خوش طبعی نحوشی کرد  
 و لطیفه خوبی گفت، کسی متوجه آن شد، از ضمه  
 آن چون بخانه رفت چرخه مادر خود را شکست \*

**چژک** ۹ = بکسر جیم فارسی و سکون ژا

که هوم ناموله خوانند . خوردن قدری از آن  
 مسمی آورد \*

**جیم** = بفتح اول و سکون میم ، معروف  
 است که فیض مخالف زیر باشد ۴ - و دست از  
 روی قهر و غضب بر سر و دستار کسی زدن ۴ - و نام  
 طرکندمایست از جمله تارهای سازمود و شدهود (۱)  
 و آن تار پنجم است ۴ - و نام قلمه‌ای هم هست از  
 توابع کرمان \*

**قحر هز** ۱ = بفتح نای فرشت و حای  
 حلی و سکون رای می نقطه و ضم میم وزای نقطه دار  
 ساکن، بمنی حرام زادگی کردن باشد. گویند  
 این لفظ را طربسیان وضع کرده اند و از حرامزاده  
 مشتقات .

**تعویذ آسمان** - کنایه از جوزاست

(۱) خم: ۱ شتر قوه .

۱ - (عز) «بم کسکر، درخت جوزمائل» «منتهی الارب» «بم بضم با و تشدید قاف و فتح  
 آن، بلفظ یمن اسم جوزمائل است.» «تحفه حکیم مؤمن».

۲ - ابر زیر روم شعر اعشی قیس  
 همی زد زنده بپناها (بمضرا بها).  
 عنصری بلخی.

«المجم شمس قیس ص ۲۲۶» و رک: «منوچهری دامغانی. دیوان ص ۴» .

۳ - امروزه «بام» گویند (اسم صوت). ۴ - بمناسبت معنی اول .

۵ - بم از مشرق محدود است بکریه و از شمال به سلرد و جبال بارز و از مغرب به جیرفت  
 و استندقه و از جنوب به نرماشیر ، هوای آن معتدل ، دارای بادهای مختلف است . برف بندرت  
 میبارد و بلوان بیشتر دارد. دارای چند قریه مهم است که اغلب حاصلخیزند. مرکز آن بم است که  
 در ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان واقع است. رک: کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۲۴۹.

۶ - مصدر جملی از حرامزاده . رک: مجله دانش: ۱ ص ۲۴۸ بقلم ملک الشعراء بهار .

۷ = «چج» بفتح چیزی یمن که از بی بوریا و امثال آن سازد و غله بدان افشانند و غله  
 برافشان گویند. «رشیدی» .

۸ = «جوحی» مکنی به ابوالمنن، نام مردی ظریف از قبیله فزاره که در اوایل قرن دوم  
 هجری بزمان ابومسلم خراسانی در کوفه میزیست و حکایات مضحک از او منقول است. رک: قاموس.

الاطلام سلمی و فرهنگ نظام . ۹ = چرخ (م.ه) = چژک (م.ه) .

۱۰ جوحی - رک: جیحی .

**رضوان گنده** = کتابه از بهشت هنبر سرشت است .

**رعنای صاحب لربط** = کتابه از ستاره زهره باشد .

**زپ** = بفتح زای نقطه دار وسکون بای فارسی، بمعنی راست و درست باشد .

**زچله** = بفتح زای نقطه دار و وجیم فارسی، زن نوزائیده را گویند تا به چهل روز .

**زرونه تریبا** = بفتح زای نقطه دار وسکون زای هوز و ضم رای قرشت و سکون واو و فتح یون و کسر فوقانی و رای بی نقطه ساکن و بای ایجد بلف کشیده، بلف زرد و یازند (۱) مرغ خانگی را گویند .

**زژه** = بفتح زای هوز و زای فارسی بر وزن و معنی رجه است و آن رسامی باشد که درخانا بندند و لنگی و قلیفه و روخت و روخت بر بر آن اندازند .

**زقوم** = بفتح زای نقطه دار و قاف یواو کشیده و بیسم زده، درختی است که سمویا صمغ

و کاف هر دو فارسی، خلریش را گویند .

**حثرما** = بفتح های بی نقطه و نای مثلثه وسکون رای بی نقطه و بیسم بلف کشیده، نوعی از پوده است و آنرا بر مری صناعت میگویند .

**حشیفیل** = بفتح های بی نقطه وسکون شین نقطه دار و فای بتحتانی کشیده و فای دیگر مفتوح بلام زده ، شاققل را گویند و آن زردک سحرانی است. اگر زن آبتن بخود برگیرد بچه بیندازد و آنرا حشیفیل هم میگویند که بجای حرف اول های هوز باشد .

**خچکول** = با خای نقطه دار و وجیم فارسی ، پروزن و معنی کشکول است که گدا و گدایی کننده باشد چه کاسه کشکول کاسه گدا را گویند .

**دچار** = بضم دال ایجد و وجیم فارسی بلف کشیده و برای قرشت زده، رسیدن و ملاقات کردن دو کس باشد بایکدیگر بیک ناگاه .

**ررای** = بفتح رای قرشت و رای بی نقطه بلف کشیده، بلف زرد و یازند (۱) گوش را گویند و بر مری اذن خوانند .

(۱) چک : زرد و یازند ،

۱ - حثرما، بر مری صناعت است. «نخفه حکیم مؤمن». ۲ - حشیفیل، شاققل است. «نخفه حکیم مؤمن». ۳ - رک : کشکول . ۴ - دوچار (م.ه) = دوچار (درسخ قدیم کلبه و دمنه نصرالله بن عبدالحمید).

۵ - هزارش «کوش» ۱۱۲۰ است که hunyâ, xunyâ, hoyâ خوانده شده «یونکر م.ه. ۸۹». ۶ - زاج (رک: زاج ، معنی دوم) = زاجه .

۷ - هزارش مرغ و ماکیان ۱۱۲۰ است که t(a)nqûryâ, tangôryâ.

۸ - خوانده اند «یونکر م.ه. ۹۱۸». ۸ - مصحف «زژه» (م.ه) = زژه (م.ه) = رجه (م.ه).

۹ - (م.ه) «زقوم کنتور، مسکه یا خرما بلف افریقیه - و هرطعام که دروی مسکه و خرما باشد - و درختی است در دوزخ ... و طعام دوزخیان - و گیاهی است بیابانه ، شکوفه آن بر اطراف شاخهای او بر شکل باسمین - و درختی است به اریحا از زمین عوز. ثمر آن سیله رنگه شبیه به لبله ، شیرین با اندک عفوست ، و در جوف آن دانه ای مثل کنجد . روغن آن بسیار منفعت و عجیب فصال...» «منتهی الارب» و رک: لك م.ه. ۲۱۳؛ ثابتی م.ه. ۱۸۵ .

ومعنی تبیدن باشد که حرکت کردن و برجستن است مراعاتی آدمی و حیوانات دیگر را بهنگام کشتن .

**طرح ۸** - بفتح طای حطی و سکون نای مثلثه ورای بی نقطه مفتوح بجم زده، مورچه زرد کوچک را گویند .

**طخشقون ۹** - با طای بی نقطه و خا و شین هر دو نقطه دار و قاف بر وزن اقیمون، بلفت یونانی دوانی است که گاهی بدان یکان تبر و خنجر و شمشیر را زهر آلود کنند و بمعنی گویند لفت ازمنی است؛ و بجای خای نقطه دار فا هم بنظر آمده است که طخشقون باشد .

**طقق ۱۰** - بفتح دو طای حطی و سکون دو قاف، صدا و آواز هر چیز باشد عموماً و صدای دلدان برهم خوردن را گویند خصوصاً .

**عتاب ۱۱** - بضم عین بی نقطه و فوقانی مشدد بالف کشیده و بیای ابجد زده، نام شخصی است که مخترع خارا بوده و آن پارچه است موج دار که از ابریشم میانند .

**عظلم ۱۲** - بکسر عین بی نقطه و سکون زای نقطه دار و فتح لام و میم ساکن، درخت نیل را گویند و نیل عصاره آن است و رسمه که زنان

آن درخت است .  
**ژگال ۱** - با زا و کاف هر دو فارسی، بر وزن ومعنی ژغال است که انگشت باشد .

**سچک ۲** - بفتح سین بی نقطه و ضم جیم فارسی و سکون کاف، برجستن گلو باشد و آنرا جریبی فواق میگویند - و نان خورشیرا نیز گفته اند که از شیر و ماست و شبت سازند و آنرا دوراغ نیز گویند .

**سچک ۳** - با شین نقطه دار و جیم فارسی بر وزن ومعنی سچک است که جستن گلو باشد که فواق است - و نان خورشی هم هست .

**شزو ۴** - بضم شین و را هر دو نقطه دار و سکون واو، بلفت زده و پازند (۱) گناهکار و مجرم را گویند .

**صطخر ۵** - بکسر صاد و فتح طای حطی و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه، مخفف اصطخر باشد که نام قلعه است در فارس . گویند نعت گاه دارای بن داراب بوده .

**صقلاب ۶** - با صاد بی نقطه و قاف و لام بر وزن مهتاب، نام ولایتی است از روم و بیعی گویند ولایتی است از ترکستان .

**طبیدن ۷** - بفتح طای حطی، بر وزن

(۱) چک : ژند و پاژند .

- ۱ - زکال (م.ه.) = زغال . ۲ - سچک (م.ه.) = سچک (ماده بحد).  
۳ - رک: سچک، سچک (متن کتاب). ۴ - مصحف جز. «شزدا» shazdâ، پهلوی vinâskâr (گناهکار) «یونکر س ۸۴». ۵ - مخفف اصطخر (م.ه.) «مرباب سطر (م.ه.)»  
۶ - صقلاب (م.ه.) ۷ - تبیدن = تبیدن (م.ه.)  
۸ - (عز) «طرح کج معر مورچه» «منتهی الارب». ۹ - رک: طخشقون .  
۱۰ - بقرق (اسم صوت) . ۱۱ - عتاب (بفتح اول و تشدید دوم) یکی از اخلاف امیه بود که نام او را بمحلتی در بغداد اطلاق کردند و آنرا «العتابیه» میخوانند. درین محلت پارچه های الوان و موجودار می یافتند که بمناسبت نام محلت آنها را «عتابیه» میگویند. و ازین نام «عتابی» نفاذ یافته که بصورت اسم بیارچه ای ازین نوع اطلاق شده. رک: دزی ج ۲ ص ۹۳: «بوعلی بر اشتری بود بیند پای پوشیده و جبهه عتابی سبز داشت و دستاری خز.» «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۰۸»  
۱۲ - «عظلم گیاه نیل است - و قطب را نیز نامند.» «تحفة حکیم مؤمن».

که برزبانه و میان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی و خفیه بهم گویند .

### فحل آفاق و فحلی آفاق - بفتح

قا و سکون های بی نقطه و لام، کتابه از دنیا و عالم سفلی است .

### فحولیون<sup>۱</sup> - بضم قا و عین بی نقطه

بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بزبان رومی حنا را گویند و آن چیز است که بجهت خضاب برریش و دست رویا بندند .

### فقی<sup>۲</sup> - بضم فا و سکون فای دیگر، آواز

و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند .

### فقم<sup>۳</sup> - بفتح قا و سکون میم، چاوری باشد

که نازچینان بر سرچوب بندند و بدان از هواشار ربایند<sup>۴</sup> - و برمی دهان را گویند .

### قشمش<sup>۵</sup> - بکسر قاف، بروزن و معنی

کشمش است و آن از موز لطیف تر میباشد .

### قضم<sup>۱۰</sup> - بضم قاف و سکون ضاد نقطه دار

بر ابرو مینهند بر گه آن است .

### غچک<sup>۱</sup> - بفتح غین نقطه دار و بای فارسی

وسکون کاف، گیاهی است که از آن حسیر و بوریا میبافند .

### غث و ثمین<sup>۲</sup> - بفتح غین نقطه دار

و ضم نای مثلثه مشدد، کتابه از اندک و بسیار - و نیک بود - و قوی و ضعیف - و توانگر و درویش؛ و هر دو چیز است که تقیض هم باشد سوی لاغر و فریبه که بآن معنی عربی است .

### غچک<sup>۳</sup> - بکسر غین نقطه دار و فتح

جیم فارسی و سکون کاف، سازی است معروف که نوازند و آنرا درین زمان کمانچه میگویند؛ و بعضی طنپور را غچک گفته اند .

### غجموک<sup>۴</sup> - بفتح غین نقطه دار و سکون

جیم و میم مضموم بروزن مفلوك، و زوق و غوک را گویند .

### فچفچه<sup>۵</sup> - بضم فا و سکون جیم فارسی

و فای مضموم و جیم فارسی مفتوح، سخنی را گویند

۱ - «غچک، گیاهی است که از آن بوریا بافند و «لخ» نیز گویند. عمید لوبکی (در اصل : لومکن) گوید:

باده که در سردهد خاک ب است منظرش  
مفرش اگر سر زهد سوختنت از غچک.<sup>۶</sup>  
«رشیدی».

۲ - (ع) «غث بالفتح (و تشدید دوم) لاغر کم گوشت» «منتهی الارب» همین مصحف عربی «سمن کامیر، فریبه» «منتهی الارب» است. در فرهنگ نظام نیز بخط «نمین» است. در اندراج صحیح نوشته و این بیت را از ملا غنیمت شاهد آورده:

وجود رحمت یزدان محمد عربی  
و تذکر داده است که برهان «بجای سین مهمله شای مثلثه نوشته اند»:

۳ - «غچک، نام سازی است مشهور و آن را غژک و کمانچه نیز خوانند. شاه طاهر دکنی نظم نموده:

مجلس دلکش و گل تا نبود بی مطرب شده  
بلبل غچکی شاخ گل و غنچه غچک «جهانگیری».

ورک: غژک (ملحقات). ۴ - مصحف «غنجموش» (م.ه). ورک: غنجرش. ۵ - اسم صوت، قس: بیج. ۶ - مصحف «فقولیون، حنانت» «تحفه حکیم مؤمن». ۷ - اسم صوت، قس: یف.

۸ - مصحف «فخم» (م.ه). ورک: لغت فرس ص ۳۳۸-۳۳۹. ۹ - «قشمش معرب از کشمش فارسی است» «تحفه حکیم مؤمن». ۱۰ - در تحفه حکیم مؤمن آمده: «قضم و قضم، ربطه (سیست تر) است و بهره تطیف کنند اسم جنس و شامل آست.» و نیز «قضم قریش،

جبال صنوبر سفار است». دزی (ج ۲ ص ۳۶۱) نویسد: قضم، قضم قریش *les graines de la Pinus Picea* که عرب آنرا صنوبر سفیر نامد. ورک: «قمار ۲۱۷».



رطوبت که بردست می‌پیچد (۱) و میوه آن کرد  
و خاردار میشود .

**کفاله** = بفتح کاف و غین نقطه دار بر  
وزن چفاله، بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد  
که از تخم آن روغن کشند و از گل آن چیز ها  
رنگه کنند .

**گفت** = بضم کاف فارسی و سکون فا  
و فوقایی، ماضی گفتن است که از سخن کردن  
باشد ۶ - و مضفف هنگفت (۲) هم هست که هر  
چیز سطر و گنده باشد عموماً و پارچه گنده  
و سف را گویند خصوصاً ۷ .

**لعبتان** ۸ = بضم لام و سکون حای  
بی نقطه، بروزن و معنی لعبتان است که صورت  
بازیچه دخترکان باشد که از پارچه سازند .

**لدروه** ۵ = بفتح لام و سکون دالی بی نقطه  
و ضم رای قرشت و واو مفتوح، نام قلعه است در  
هندوستان ۹ .

و میم، پنبه را گویند و هر بان قطن خوانند .

**قبیل** ۱ = بفتح قاف و سکون عین بی نقطه  
و بای ابجد مفتوح بلام زده ، گیاهی است دوائی  
که برگ آن به برگ سوسن و سیخ آن بیسل -  
الغار میماند، و آن نوعی از کماه است .

**کناه** ۲ = بضم کاف و نای مثله بالف  
کشیده و بهای هوز زده، بلفث یونانی تخم تره -  
نیزک باشد، و بسنی گویند تخم خردل سحرانی  
است .

**گذر** ۳ = بفتح کاف و ذال نقطه دار  
و سکون رای بی نقطه ، مردم احمق و بی عقل را  
گویند .

**کسنیثون** ۴ = بفتح کاف و سکون صاد  
بی نقطه و نون مفتوح بفتحانی زده و نای مثله مضموم  
و واو و نون، هر دو ساکن یونانی بادبجان سحرانیرا  
گویند. ساق آن بلرک میباشد و بمریبه صاحب

(۱) خم: می‌چسبد. (۲) چک، چش: شکفت .

۱ - «قبیل تردجسی از اقسام فطر است، و ترد بعضی اسم ببطی سقراطیون و آن بیخی است  
بقدر شلفسی مایل سرخی و باگردگی و تلخی، و برگش شبیه بیرک لرگس و کرات و سوسن...»  
«تحفه حکیم مؤمن». دزی (ج ۲ ص ۳۷۸) نویسد: قبیل ( بفتح اول و سوسن و نیز بکسر اول و سوم )  
**Panacratium** . ۲ - «کناه، بزرا البحر جیراست» «تحفه حکیم مومن» و رک: دزی ج ۲ ص  
۴۴۴ . و رک: عفار ۷۴: کتا .

۳ - «گذر، مردم احمق باشد. خجسته سرخی گفت :

برین شش ره آمد جهان را گذر چنین دان که گفتم ترا ای گذر . « لغت فرس ص ۱۵۳»

۴ - «کسنیثون، اسم فارسی بادبجان بریست.» «تحفه حکیم مومن» .

۵ - در تحفه حکیم مومن «کفاله (با فاء) اسم فارسی احریض است.» ، فس: هندی «کم  
کاپهول» «مغزن لادویه : احریض» و رک: احریض . ۶ - رک: گفتن ، و فس: کشادن (=  
کشادن). ۷ - رک: هنگفت . ۸ - لعنی است در «لعبتان» جمع لعبت (عرب) بیاق  
فلسی. رک: لعبتان .

۹ - بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ

خراب کرد و یکند اصل هر یک از بن و بر  
نخت «لدروه» کز روی برج و باره آن  
چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر  
حصار آن قوی و باره حصار قوی  
حصاریان همه برسان شیر شرز تر ...

فهرخی سیستانی در فتح سومنات بستم محمود غزنوی . دیوان ص ۶۹  
(پرهان قاطع ۴۱۱)

کردن یعنی پراکنده و پربشان مکن .  
**نچک** ۴ = بفتح نون و جیم فارسی و سکون  
 کاف، نوعی از سلاح است، و بعضی گویند تبری  
 باشد که بدان هیزم شکندند .  
**نحام** ۵ = بضم اول و حای بی نقطه بالف  
 کشیده و بییم زده، نوعی از مرغابی باشد. گویند  
 عربی است.  
**نصفی** = بکسر نون و سکون صاد بی-

**لست** ۱ = بفتح لام و پروزن ست، بمعنی  
 خوب و بیکو باشد - و هر چیز قوی را نیز گویند .  
**لصف** ۲ = بفتح لام و صاد بی نقطه و سکون  
 فا، رستنیی باشد که آرا کبر میگویند و آچار  
 آن بغایت خوب میشود .  
**مهریش** ۴ (۱) = بفتح میم و سکون بای  
 فارسی و رای بی نقطه بفتحائی کشیده و بشین نقطه دار  
 زده، بمعنی منع و لهی است از پراکنده و پربشان

## (۱) چش : مهریش (۱)

۱ - «لست، چیزی قوی و البان (قوی البینان. ظ.) باشد. لیبیی گفت:  
 گر سیرشدی بتا زمن درخور هست زیرا که ندارم ای ستم جوژه لست...» «لغت فرس ص ۴۷».  
 در فرهنگ رشیدی: چیزی لست، ده خدا: ظ. خرزه لست. جهانگیری معنی دیگر کلمه را خوب  
 و بیکو آورده باستناد این بیت مولوی:  
 نفسی پر زسماح و نفسی پر ززراع  
 نفسی لست ابالی نفسی لفق و ضریم.  
 اما «لست» درینجا عربی و متکلم وحده از «لیس» است و لست ابالی یعنی باکی ندارم و مرادف لا ابالی  
 است. رك : فرهنگ نظام .  
 ۲ - (عرب) «لصف، کبر است، و بلفغ مغربی اسم حرشف است.» «محفه حکیم مؤمن».  
 دزی (ج ۲ ص ۵۲۹) گویند: لصف (بفتح اول و کسر دوم) عامیانه، در اسپایا (اندلس) Scolymus.  
 در عقار (۱۹۷) آمده: «کبر، هو القبار، و هو اللصف و يقال اصف». لصف و اصف مأخوذ از عبری  
 و آرامی صلاف selâf است = Capparid spinosa L.) câprier «مقار ۱۹۷».  
 ۳ - رك : پرشیدن، پریش .  
 ۴ - «نوعی از تبریزین باشد. حکیم سوزنی  
 (سمرقندی) راست :

کل روی ترکی و من اگر ترك نیستم  
 از چشمم ار بر آن چپک تو چپک سرشک  
 خواجه سعید لوبکی گفته :

ای زویب حکم تو خم زده قامت فلك  
 بر سرابر او بهار از در تو فروزی است  
 لاله نشسته با سپر، بید ستاده یا بچک.

و ترکی نجق گویند . «جهانگیری» و رك : رشیدی : قس : ناچخ .  
 «عرب» «نحام کفراب مرغابی سرخ، او هو نحام کفداد.»  
 «منتهی الادب» «نحام نوعی از طیور آبی است و بفارسی و ترکی «انقود»  
 نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی  
 و سرخ مائل بزردهی است و بسیار فربه میباشد...» «محفه حکیم مؤمن».



نحام

**نظارگی** \* - بفتح یون و طای نقطه دار  
مشدد بالف کشیده و رای بی نقطه مفتوح و کاف  
فارسی بختانی رسیده، بمعنی بیننده باشد که فاعل  
دیدن است - و گاه هست که لفظ گی که از کاف  
فارسی و یای حطی باشد بهر لفظی که لاحق میشود  
افاده معنی مصدر میکند همچوزندگی و کرسنگی  
و تشنگی که بمعنی زنده و کرسنه و نشنه بودن  
است پس نظارگی بمعنی دیدن باشد \*

**و پرش** \* - بفتح واو و سکون یای  
فارسی و کسر رای قرشت و شین نقطه دار ساکن ،  
بمعنی رنگ و لون باشد .

**و ناق پیرزن** - بکسر واو و نای مثلثه  
بالف کشیده و بقاف زده، خانه و حجرامیت که  
پیرزن در درون دولتخانه و بارگاه نوشیروان داشت

نقطه و نای بختانی کشیده ، نوعی از بیاله شراب  
باشد \* - و اسطرلاب سفی را هم میگویند و آن  
اسطرلابی باشد که خطوط و دوائر آنرا در (۱)  
دو درجه کشیده اند \* - و نقره ده پنجمی را هم  
گفته اند و آن نقره ای باشد ناسره و قلب \* - و نوعی  
از ساز هم هست که مطربان نوازند، و بعضی گویند  
ساز چنگک است .

**نظاره** \* - بفتح یون و صاد نقطه دار  
بالف کشیده و رای بی نقطه مفتوح، درخت گزی  
را گویند که در کوهستان دروید و اثل (۲) درخت  
گزی باشد که در صحرا روید. گویند عربی است.  
**نظاف** - بکسر یون و طای بی نقطه، بالف  
کشیده و بقا زده ، بهله را گویند و آن پوستی  
است که باندام پنجه دست دوزند و میرشکاران  
و چرخ و بلزداران بردست کنند .

(۱) خم : ۱ - در . (۲) خم : ۱ آئل؛ چک ، چش؛ اصل.

۱ - در بهار عجم آمده : « جناب خیر المدققین (خان آرزو) می فرماید که چنانچه در  
قابها بحسب کمیت یکی را قاب می گویند و یکی را رکابی می نامند ، و یکی را نیم قاب می نامند  
همچنین بیاله خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و سفی ، و در روزمره حال  
آب خوره و بیاله آب خوره گویند . کمال اسمعیل (اصفهان) :

و زجر عه های ساغر لطف تو در چمن  
مثنوی خسرو و شیرین :

سماح زهره شب را در گرفته  
یکی سفی لعل مدهون بزر

همه يك هفته سفی بر گرفته.

به از اراده چوبك نار تر نظامی گنجوی.

« گنجینه گنجوی م ۱۵۶ »

۲ - و چون اندازه اسطرلاب خرد تر بود از آن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات  
اندرو لگنجد، میان هر دو یکی یله کنند تا آنج کشیده شود اندرو چهل و پنج باشد و عددشان که  
بسته آید عددها جفت متوالی باشند و آن اسطرلاب را نصف خوانند . اگر نیز از آن خرد تر  
باشد مقنطرات او سی کنند و او را نك خوانند ... « بیرونی . الفهیم م ۲۹۶ » .

۳ - یعنی نیم هیار . ۴ - واحد نظار (عرب) « نظار کفراب درخت گز یا گز سر  
سبزی آب یا گز دراز راست شاخها یا گز کوهی و چوب که از آن آوند سازند . « منتهی الارب » .  
نظار = اثل « عقاره » - *tamarisc à galle - Tamarix articulata* (فر) « عقاره ف » .

۵ - از : نظاره + ی (اسم معنی، حاصل مصدر - نسبت) بسبب قیاس کلمات فارسی . در عربی  
« نظاره بفتح و تخفیف لکریستن بییزی ( است ) و فارسیان باین معنی تشدید هم استعمال کنند  
( از بهار عجم ) و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان ( از منتخب و صراح و قاموس ) « فیات » .

۶ - رك : اسم مصدر بقلم نگارنده م ۸۲ بیعد . ۷ - ظ . مصحف « وش » ( هم ) .

و علم برپای کردن و راست نمودن را نیز گفته اند ؛ هر گاه چیزی را بر زمین بیفکنی و آن چیز راست بایستد گویند « هج کرده است » ؛ و بضم اول هم آمده است .

**۶۵هـ** = بفتح های اول و سکون های دوم ، سدائی است که در وقتی که خواهند دهن شخص را بوی کنند از آن شخص برگوش میخورد .

**یعقوب** = بفتح یای حطی و سکون عین بی نقطه و قاف بواو کشیده و یای اجدد زده ، نام بیغمبر است مشهور <sup>۱</sup> - و نام مردی بوده صاحب مذهب و مجتهد نصاری <sup>۸</sup> - و کبک نر را نیز گفته اند که جفت کبک ماده باشد <sup>۹</sup> ، والله اعلم بالصواب .

و هر چند ابو شیروان از او خواست که بقیمت (۱) اعلی بخزد او نرفت .

**دفتوک** <sup>۱۰</sup> = بفتح واو و سکون فا و بون بواو کشیده و بکاف زده ، غاشیه یلنگه را گویند و آن پرده ای باشد که بر روی مسند اندازند .

**وگال** <sup>۴</sup> = بضم واو و کاف فارسی ، پروزی و معنی زغال (۲) است که انگشت باشد ؛

**هشته** <sup>۴</sup> = بفتح های هوز و سکون فوقانی و شین نقطه دار مفتوح ، یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمد میشود .

**هج** <sup>۴</sup> = بفتح های هوز و سکون جیم فارسی ، نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند -

(۱) چش : ابو شیروان خواست که از او بقیمت . (۲) چش : ذغال .

۱ - مصنف «دفتوک» ، غاشیه بود . منجیک (ترمذی) گوید :

کون چو دفتوک یاره پاره شده  
چا کرش بر کتف لهد دفتوک .  
«لفت فرس ص ۲۹۳» .

رک : دفتوک . ۴ - مصنف «زگال» (م.ه)

۴ - «هشته» ، یخ را گویند . «جهانگیری» . ۴ = هج .

۵ - «هج» ، راست باز کردن بود چیزی [را] چون علم یا نیزه و مانند آن گویند «هج کرده» و اگر چیزی بر زمین افکنی ، راست بایستد گویند «هج کرده» . منجیک (ترمذی) گوید :  
کردن علم محنت بر بام توهج کرد  
بینی سخط خوش بکوس و علم اندر .  
«لفت فرس ص ۶۶-۶۷» .

۶ «هج» ، راست بود یعنی بیای کرده ، «ایضاً ص ۷۴» . ۶ - اسم صوت .

۷ = Jacob (عبری یعنی پاشنه را میگیرد) یکی از اجداد عبرانیان است . وی پسر «اسحاق» و «رفقه» و جفت و توأم «عیسو» بود . اسم وی از واقعه ای که در وقت ولادتش روی داد ، مشتق شده است «سفر پیدایش ۲۵: ۲۶» این دو برادر باهم اختلاف داشتند . یعقوب چون به لوز (بیت ایل) رسید ، الهام یافت و از جانب خدا به «اسرائیل» ملقب گردید . چون پسر وی یوسف در مصر قدرت یافت او را بمصر طلبید و او بدانجا در گذشت و بنی اسرائیل هنگام رحلت از مصر جسد ویرا با خود بردند و در مغاره مکفله دفن کردند . رک : قاموس کتاب مقدس .

۸ = یعقوب Jacob یا یعقوب البرازعی Jacques Bradée . قیس اطایکه در قرن ششم میلادی که معتقد بود در مسیح طبیعت واحداست (monophisiste) . پیروان او را یعقوبیه گویند :

مرا اسقف محقق تر شناسد  
ز یعقوب وز سطور و ز ملکا .

«خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۳» .

۹ - (هر) «الیعقوب» ، ذکر الحجل ، وزنه ی مقول والیاء زائده . ج : یعاقیب ، وقیل الیعقوب والحجل والقیح راجع الی نوع واحد . «أقرب الموارد» .

Mohammad Hosayn ebn-e Khalaf  
de Tabriz

# BORHĀN - E QĀTE<sup>c</sup>

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moh. MO'IN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



## VOL. 4 : M-Y



### TEHERAN

1963

Ebn-e-sinâ éditeur

